@goldjar

هر سه جلد این رمان تقدیم میگردد

این رمان در اصل چهار ٤ جلد است

که جلد ٤ هنوز کامل تشده و در حال تایپ می باشد

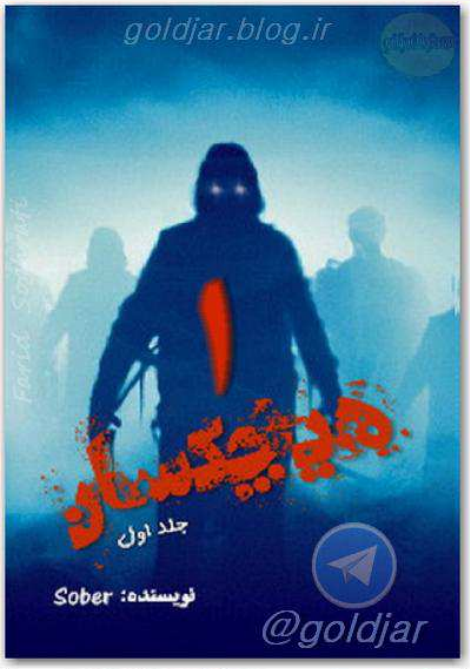

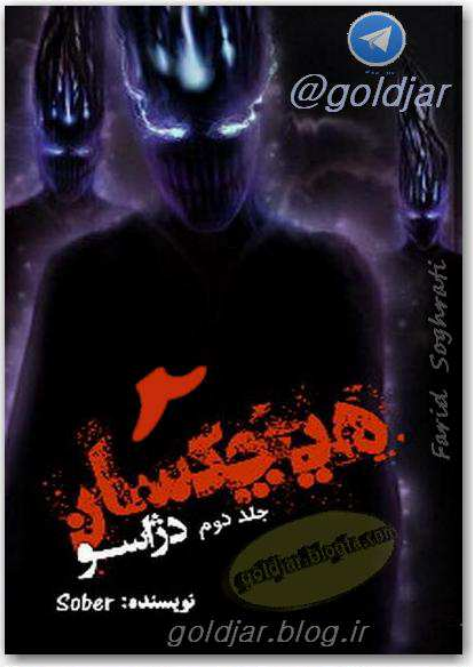

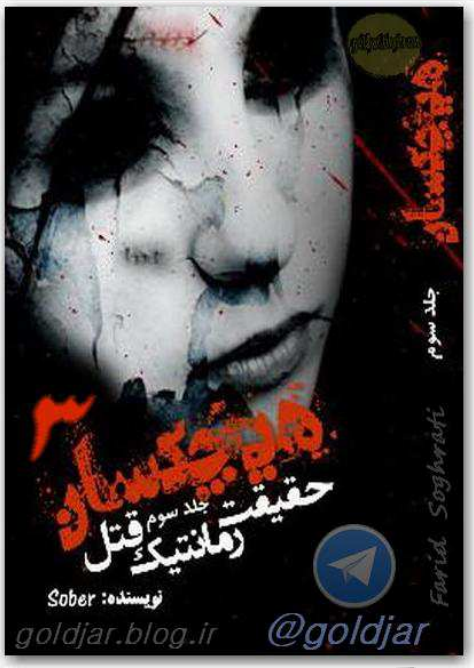

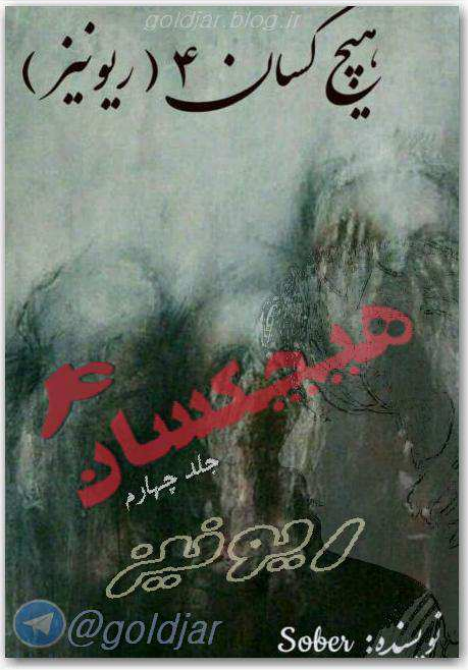

۷۱۹ صفحه

فهرست صفحات

جلد اول ..... صفحه ٤
جلد دوم ..... صفحه ۲۱۲
جلد سوم ..... صفحه ٤٤۷

@goldjar

پرطرفدارترین رمان ترسناك ایرانی تقدیم میگردد

این رمان داستان زندگی یه پسر به اسم **بهـــراد** هست که بعد از مدتی متوجه حضور نیروهای منفی در اطرافش میشه (که ممکنه شیطانی باشن). بعد از مدتی به پیشنهاد اطرافیانش به یه نفر که مشهوره با **جن ها** در ارتباطه مراجعه می کنه و متوجه میشه گروهی از جن های یهودی در صدد آسیب رسوندن به اون هستن و . . . .

***

نویسنده : نشاط (Sober)

ساخت کتاب : Farid Soghrati

ژانر : ترسناک معمایی قهرمانی

کانال کتاب ما در تلگرام

@goldjar

این کتاب در ٤ جلد میباشد که جلد ٤ هنوز کامل نیست

جلد ۱ : هیچ کسان جلد ۲ : دژاســو جلد ۳ : حقیقت رمانتیک قتل

توضیح مهم در مورد جلد ٤ هیچ کسان

جلد چهارم هیچ کسان قرار بود با نام **هنر تاریك** منتشر گردد ولی ظاهرا نام آن به **ریونیز** تغییر یافته و تا کنون فقط فصل ۱ و ۲ از جلد چهارم منتشر شده و مدتیست ادامه آن نوشته نشده باید منتظر ماند تا **جلد ٤** هم کامل شود به محض کامل شدن حتما در **کانال کتاب تلگرام ما** قرارخواهد گرفت

آغاز جلد اول

@goldjar

هیچ کسان ۱

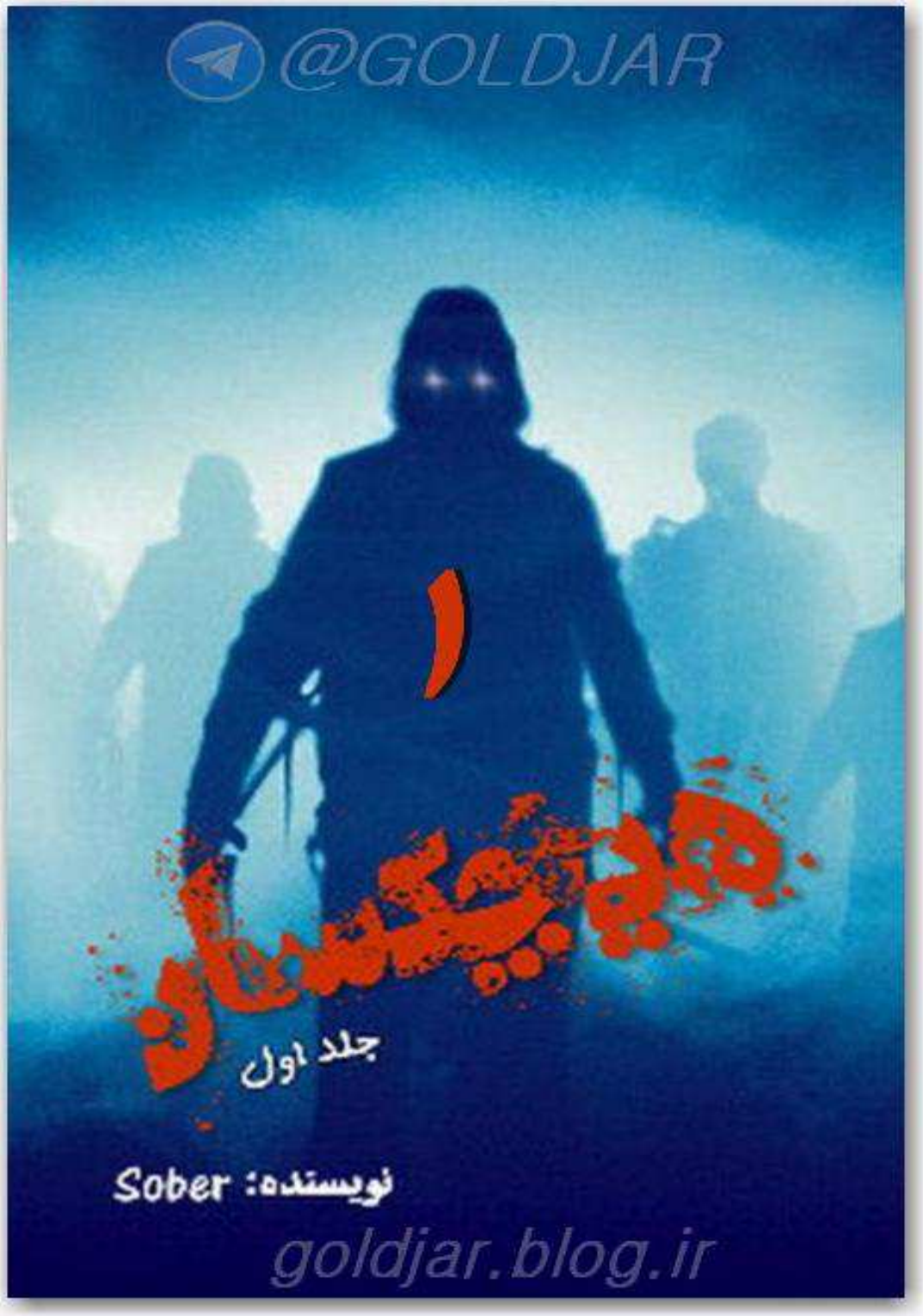

@goldjar

هیچ کسان ۱

جلد اول

وسط اتاق دراز کشیده بودم و داشتم به پنکه سقفی نگاه می کردم. بچه که بودم همیشه می ترسیدم پنکه بیفته روی کله م و مغزم متلاشی بشه... یادش بخیر... الان فکر می کنم که عجب خری بودم! منتظر سورن بودم تا بیاد مثلا با هم درس بخونیم. البته نزدیکای عید نمیشه درس خوند... ما هم که هر وقت به هم می رسیم به تنها چیزی که فکر نمی کنیم درسه. توی همین فکرا بودم که صدای زنگ رو شنیدم و سریع رفتم درو باز کردم.

ـ سلام.

سورن: سلام چطوری؟

ـ خوبم... چرا اِنقدر دیر اومدی... خیر سرت؟

سورن: ببخشید... حوصله م سر رفته بود، توی شهر یه چرخی زدم.

رفتم توی آشپزخونه تا چایی رو ردیف کنم.

سورن: الان که توی شهر داشتم مغازه ها رو دید می زدم دیدم جدیدا یه مغازه ی اسباب بازی فروشی باز شده که واسه همه ی عروسک هاش اسم گذاشته.

ـ واقعا که بی کاری... وقتتو صرف چه چیزایی می کنی.

سورن: حالا حدس بزن یارو اسم کدوم عروسکو گذاشته "بهراد"؟

ـ چه می دونم... لابد خرِ.

سورن با خنده گفت: نه بابا اصلا عروسک بهراد نداشت. حالا حدس بزن اسم کدومو گذاشته بود نسترن؟

ـ در این مورد علاقه ای به حدس زدن ندارم.

@goldjar

سورن: خب خودم میگم... خرسِ.

ـ عجب حُسنِ انتخابی ! حالا نتیجه ی این بحث چی بود؟

سورن: هیچی... همین جوری گفتم وقت درس خوندن مون بگذره. راستی مسعود گفت چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

ـ پولشو ندادم از مخابرات قطعش کردن.

سورن: خـــــــــاک بر سرت. به هر حال بهش یه زنگی بزن.

ـ باشه... ببین فقط یه مشکلی هست... موبایلم هم خرابه. گوشی تو بده بهش بزنگم.

سورن در حالی که موبایلشو از جیبش در می آورد گفت: احتمالا چند روز دیگه هم بهم خبر می رسه که بهراد از گشنگی مرد!

ـ نگران نباش به اونجا نمی رسم... الو مسعود، چطوری؟ باهام کار داشتی؟

مسعود: با گوشی سورن زنگ زدی؟

ـ آره... مال خودم افتاد توی چایی.

مسعود: به به... زحمت کشیدی... اینا رو ولش کن. خواستم بگم فردا شب بیا اینجا.

ـ چه خبره فردا شب؟

مسعود: می خوام سوپرایزت کنم.

ـ جدی؟

مسعود: نه بابا... شوخی کردم. مهمونیه گفتم تو هم باشی... خوش بگذره.

ـ نه قربونت... من از جاهای شلوغ خوشم نمیاد... می دونی که؟!

مسعود: خفه شو، زر نزن... یادت نره بیای.

ـ مسعود چل بازی در نیار. به جون خودت اِنقدر کار دارم که وقت ندارم خودمو بخارونم.

@goldjar

مسعود خندیدو گفت: خودتو بخارونی؟ یعنی کجا میشه دقیقا؟ مهم نیست. ولی خدایی اگه نیای ناراحت میشم.

ـ ای بابا... حالا کیا هستن؟

مسعود: همه دیگه...

ـ همه یعنی کیا؟

مسعود: یعنی همه ی خانواده بابات و مامانت و عمه و عمو و مخلفات.

ـ اوه... اوه... همون سه گزینه ی اول برای منصرف شدنم کافیه.

مسعود: تو به خاطر من بیا... باور کن کسی باهات کاری نداره.

ـ همین دیگه... وقتی می دونم کم محل میشم برای چی باید بیام؟

مسعود: گفتم که به خاطر من بیا.در ضمن اگه به من بود که دعوتت نمی کردم چون می دونم همه باهات خصومت دارن. اما پیشنهاد من نبود.

ـ پیشنهاد کی بود؟

مسعود: مهم نیست... تو بیا... به خاطر من...

ـ یه لحظه خندم گرفت: چقد عاشقانه گفتی...

مسعود: خیلی بی جنبه ای... فقط یادت نره بیای ! خدافِظ.

ـ باشه... فعلا...

مسعود عمومه... منتها اختلاف سنی مون خیلی زیاد نیست. مادربزرگم سر پیری هم دست از کار و مجاهدت برنداشته. اما به نظرم این یه کارش خیلی خوب بود چون مسعود یکی از معدود افراد فامیله که با من خوبه ... در واقع رفتارش توی فامیل نسبت به رفتاری که با من داره زمین تا آسمون فرق می کنه. توی فامیل همه مثل سگ ازش حساب می برن ... یه داد که بکشه همه ساکت میشن. به کسی رو نمیده... اما با من مثل همه ی دوستای دیگه م رفتار می کنه. فکر کنم این به خاطر باحال بودن بیش از حدم باشه...(شوخی کردم). یادم باشه یه بار دلیلشو ازش بپرسم.

ـ فکر نکن الان کل مکالمه رو واست شرح میدم !

@goldjar

سورن: نمی خواد بابا.. .نشستی بیخ گوشم بلند بلند حرف می زنی... صدای مسعود هم که مثل یابوئه. خودم همه رو شنیدم.

حالا به نظرت چه خبرِ؟

ـ عروسی خره! من چه می دونم. اینا هر چند وقت یه بار دعوای خون شون پایین میاد... یه مهمونی این جوری می گیرن.

سورن: این یعنی نمی ری؟

ـ چرا میرم. مسعود به عشق مون قسمم داد. هنوز به اون لحن گفتن مسعود فکر می کردم... واقعا باحال بود.

سورن: آره دیگه چرا نری؟... به هر حال همه هستن... عمه... دختر عمه...

ـ خفه شو... اتفاقا سر همین موضوع اصلا دوست ندارم برم.

سورن با لبخند گفت: آره می دونم... کاملا واضحه... خب دیگه از قرار معلوم من و تو درس بخون نیستیم. زودتر برم که تو هم راحت برای فردا شب برنامه ریزی کنی.

ـ آره دیگه... زودتر برو... تحملت داره سخت میشه.

سورن نزدیک در ورودی بود گفت: فقط یادت باشه اون تی شرت قرمزِ رو بپوشی که جیگر بشی.

خواستم یه گلدون سمتش پرت کنم دیدم حیفه... به جاش صلوات فرستادم!!!

متنفرم از این که به خاطر یه حماقت قدیمی دستم بندازن. اون موقع سنم پایین بود. آدم وقتی سنش پایین باشه ممکنه از یه آدمایی خوشش بیاد که بعدا نظرش کاملا برگرده... شاید هم اگه نسترن به من نمی گفت "نه" نظرم برنمی گشت و همچنان عاشقش می موندم. نمی دونم... مهم هم نیست چون به هر حال این موضوع خیلی وقتِ تموم شده و منم جوابمو گرفتم. از اون زمان به بعد خیلی کم بهش فکر کردم. اما الان یه کم می ترسم... نکنه دوباره ببینمش و نظرم عوض بشه؟ البته دیگه فایده ای هم نداره چون نظر اون که عوض نمیشه! همون موقع بهم گفت که چقدر براش غیرقابل تحملم تا منم که شخصیتمو از سر راه نی. بهش حق میدم... من اون آدم خوشگل و پولدار و ایده آلی که اون می خواد نبودم و نیستم.

کاش قبول نمی کردم برم، الانم روم نمیشه کنسل کنم. شاید هم زیادی دارم سخت می گیرم. فوقش میرم اونجا یه گوشه می شینم و با کسی حرف نمی زنم. اما کاش به همین سادگی بود. اگه بابام بخواد باهام کل کل کنه چی؟ مطمئنا نمی تونم ساکت بمونم. اما نه... ارزشش رو نداره به خاطر یه شب اعصاب خودمو به هم بریزم. بهترِ بی خیالش بشم... تا فردا شب یه کاری می کنم.

@goldjar

حوالی ساعت ۱۲ شب بود. خیلی خسته بودم با این که اون روز کار چندانی هم نکرده بودم. بدون قرص و چیز خاص دیگه ای هم راحت می تونستم بخوام. اصولا هم عادت ندارم روی تخت و یا یه مکان خاصی بخوام. از تخت که کلا متنفرم چون همیشه ازش سقوط می کنم. باید ردش کنم بره. اساسا هر جای خونه که غش کنم همونجا می خوابم. اون شب طبق معمول جلوی تلویزون ولو شدم. می خواستم فردا صبح اگه بشه زودتر از خواب بیدار بشم برای همین ساعت رو روی ساعت ۷ صبح تنظیم کردم که زنگ بزنه. صبح زود توی خواب و بیداری صدای اذان رو شنیدم و متوجه شدم که نزدیکای صبحِ. بعد چند دقیقه، خوابِ دو نفر رو دیدم که از اطرافم صداشون رو می شنیدم.

داشتن به همدیگه می گفتن : "بیا ساعت رو دست کاری کنیم یه کم سر به سرش بذاریم."فقط چند ثانیه صداشون رو شنیدم. توی خواب نگران بودم که نکنه صبح خواب بمونم و نتونم یه نگاهی به کتابا بندازم. کم کم خوابم سنگین شد.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. سریع صداشو قطع کردم. از صدای زنگش متنفرم. بعد از چند ثانیه کش و قوس یه نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ای بابا این که هشت و نیمه!!! یک ساعت و نیم دیرتر زنگ زد. یه لحظه فکرم رفت به خواب اول صبح... اما نه... ممکن نیست کسی ساعتو دست کاری کرده باشه. حتی دوست ندارم بهش فکر کنم... مطمئنم که خواب بود. آره... تازه خواب بعد از اذان هم فکر نمی کنم راست باشه.

از همین اول صبح دارم بدشانسی میارم چه برسه به شب! بعد این که یه نیم نگاهی به درسا انداختم آماده شدم که برم دانشگاه. جلوی آینه یه نگاهی به صورتم انداختم... خدایا چقدر حس می کنم معمولی ام. خدا رو شکر که در حین پیشرفت جوامع بشری این لنز هم اختراع شد. واقعا دست مخترعش درد نکنه. رنگ چشمای خودم مشکیه اما جالب نیست برای همین لنز آبی پر رنگ می زنم... شاید این جوری بهتر به نظر برسم! از موهای بلند هم متنفرم و یقین دارم که اصلا بهم نمیاد برای همین همیشه موهام کوتاهه و همیشه هم می زنمشون بالا... چون وقتی موهامو می ریزم توی صورتم افتضاح به نظر می رسم.

به دانشگاه که رسیدم همش اطراف رو نگاه می کردم تا سورن رو پیدا کنم. نمی دونم چرا توی دانشگاه بعضی ها اِنقدر خودشونو گم می کنن!!! واقعا جای تعجبِ. این همه خودنمایی همراه با خودفروشی لازمه واقعا؟ سال اولی ها رو که از شصت فرسخی میشه تشخیص داد. البته صد رحمت به اونا... چشم و گوش بسته ترن. بی خیال...

وارد ساختمون دانشگاه شدم تا شاید سورن رو اونجا پیدا کنم. جلوی کلاس ایستاده بود. تا منو دید سریع اومد طرفم... نگران به نظر میومد.

سورن: بهراد بدبخت شدیم کیفر شناسی می خواد امتحان بگیره!

همین که اینو شنیدم قالب تهی کردم .

ـ جدی میگی؟ حالا چی کار کنیم؟ جیم بزنیم؟

@goldjar

سورن: نه الاغ ! جلسه ی قبل که من و جنابعالی جیم زدیم گفته بود همه باید این امتحان رو بدن. توی میان ترم تاثیر داره.

ـ چه فرقی داره؟ من و تو که چیزی نخوندیم...

توی همین لحظه که من و سورن داشتیم با هم حرف می زدیم چند تا از دخترای کلاس از کنارمون رد شدن و سلام دادن. من خیلی آروم جواب دادم و سورن باهاشون احوال پرسی کرد و رفتن.

ـ اینا چرا به ما سلام میدن؟

سورن: فکر کردی همه مثل خودت بی ادبن !

ـ خفه شو منظورم اینه که اصولا آقایون باید به خانوما سلام بدن ! مگه نشنیدی خانوما مقدم ترن؟ !

سورن: یعنی اگه اینا سلام نمی دادن تو بهشون سلام می دادی؟

ـ معلومه که نه ! من چه صنمی با اینا دارم؟

سورن: پـــــــــوف... ول کن بابا. غلط کردم. امتحانو چی کار کنیم؟

ـ ما که در هر صورت صفر میشیم، امتحانِ رو بدیم شاید یه چیزی ازش در اومد.

سورن به نشونه ی تایید سری تکون داد و با حالت تمسخر گفت: منطقیه.

با هم وارد کلاس شدیم. من که کلا حوصله احوال پرسی و خودشیریعنی برای بقیه رو نداشتم. سورن هم که قیافه ش بدجور به خاطر امتحان در هم بود. همکلاسی های محترم صندلی ها ته کلاس رو کلا اشغال کرده بودم. من و سورن مجبور شدیم اون وسط ها برای خودمون یه جایی جور کنیم.

بعد از چند دقیقه استاد هم تشریف آورد. از اون اول یه احساسی نسبت به این استاد نوربها داشتم. فکر می کنم از من زیاد خوشش نمیاد. وقتی هم که درس میده اصلا به طرفی که من نشستم نگاه نمی کنه. فقط امیدوارم توی تقلب موفق بشم !

همون چند دقیقه ی اول نامردی نکرد و برگه های امتحان رو پخش کرد. عجز و لابه ی بچه ها هم نتونست جلوشو بگیرِ... حتی سوالای مزخرف و گمراه کننده ی بچه خرخون کلاس هم مانعش نشد. امروز خدا قصد کرده اساسا حال منو بگیرِ.

من و سورن عین احمق ها داشتیم به برگه نگاه می کردیم. حتی بداهه گویی هم به ذهن مون نمی رسید. منتظر بودیم تا در یک فرصت مناسب عملیات تقلب رو شروع کنیم. سورن که مثل خودم تعطیل بود و نمی شد ازش راه به جایی برد. داشتم به این فکر می کردم از کی تقلب بگیرم که سورن برگه ی بغل دستی شو

@goldjar

از زیر دست کشید و برگه ی خودشو به جاش گذاشت... عجب خریه. الانِ که :استادِ بفهمه. به من یه اشاره کرد که از روش بنویسم. منم سریع شروع کردم به نوشتن. نزدیک بود چشمم چپ بشه ! سورن برگه ی یه دختره رو از زیر دستش کشیده بود. فکر می کنم اسمش "سیما" بود... یا یه همچین چیزی. حسابی هم عصبی شده بود. دیدیم اگه یه دقیقه ی دیگه برگه شو ندیم تیکه پاره مون می کنه. سورن برگه شو بهش داد. فکر کنم توی همین لحظه این یارو نوربها فهمید داریم چی کار می کنیم. داشت چپ چپ نگامون می کرد. اون لحظه هر چی فکر کردم راه دیگه ای برای تقلب به ذهنم نرسید برای همین شروع کردم به دری وری نوشتن. سورن هم بزنم به تخته فاقد هر گونه دانش و درک در این درس بود و واو به واو نوشته های منو کپی می کرد.

نوربها برگه هامونو جمع کرد و کنار میزش وایساده بود داشت مرتب شون می کرد.

نوربها: خب بچه... می تونید برید. کلاس تعطیلِ.

همه گفتن "خسته نباشید" و از جا شون بلند شدن که دوباره گفت: فـــقـــط... یوسفی و ماکان بمونن !

یه سکوت توی کلاس حاکم شد. حس کردم فشار خونم اومد پایین. یواشکی به سورن گفتم: بی شعور خیلی تابلو تقلب می کردی. حتما فهمیدِ.

سورن: خب که چی؟ می خواد سرمونو ببره؟

ـ نه بدبخت، فقط مفتی مفتی آبرومون رفت.

من و سورن مثل ذلیل مرده ها وایساده بودیم تا استاد بیاد. من داشتم توی ذهنم جملات ندامت رو مرور می کردم که بهمون اشاره کرد که بریم جلو.

قبل از این که اون شروع کنه به حرف زدن سورن گفت: استاد باور کنید درگیر یه سری مشکلات بودیم وگرنه درس خیلی برامون اهمیت داره...

نوربها بدون توجه به سورن حرفاشو قطع کرد و برگه های بچه ها رو سمت مون گرفت و گفت: اینارو ببرید و تصحیح کنید، من خیلی درگیرم و می ترسم بهشون نرسم، برگه های خودتون هم خودم تصحیح می کنم.

یه لحظه به سورن نگاه کردم دیدم یه لبخند محوی داره میزنه، نزدیک بود بزنم زیر خنده اما جمعش کردم.

از کلاس اومدیم بیرون و داخل سالن دانشگاه شدیم.

ـ خوب شد زود حرفشو زد وگرنه من شروع می کردم به التماس !

سورن: دقیقا، دیدی که من تا مراحل مقدماتی ش هم رفتم.

@goldjar

ـ احتمالا وقتی برگه های خودمون رو تصحیح کنه می فهمه چه خبطی کرده که مال بقیه رو هم به ما داده.

سورن: آره... من که اساسا شاشیدم تو برگه م.

همینطور که با هم مشغول صحبت بودیم سیما با یکی از دوستاش اومد کنارمون و گفت: آقای یوسفی من با شما شوخی دارم؟

سورن: من با شما شوخی کردم؟

سیما با حالت طلبکارانه گفت: ببخشید که شما برگه ی منو از زیر دستم کشیدید!

سورن: آهـــــــــان... واقعا شرمنده، اما تقلب که شوخی محسوب نمیشه!

سیما: حالا هر چی! کارتون خیلی زشت بود.

سورن: گفتم که شرمنده، حالا دیگه خدافِظ.

سیما سری به نشونه ی افسوس تکون داد و با دوستش رفتن.

سورن: توقع داشت بگم گه خوردم! نه که خیلی هم توی برگه ش چیز نوشته بود...

ـ برگه قحط بود مال اینو کشیدی؟

سورن: اگه کسِ دیگه ای بود که دریغ نمی کردم... راستی دقت کردی اون دوستش چقد بهت نگاه می کرد؟

ـ نه، داشتم به فرمایشات تو توجه می کردم.

سورن: وای که تو چقد گیجی! ولی فکر کنم ازت خوشش اومده باشه.

ـ عجب خریه.

سورن: می دونی اسمش چیه؟

ـ نه، گفتم که نگاه نکردم. توقع داری دُل بزنم توی تخم چشم ناموس مردم؟!!!

سورن: چقد سخت میگیری. یه نگاه حلالِ.

@goldjar

ـ عذر بدتر از گناه...

سورن: بی خیال بابا... بگو نمی خوام اسمشو بدونم. چرا این جوری می کنی؟

ـ چه جوری؟ تو خودت گیر دادی!

سورن: پـــــــوف... بی خیال.

با سورن سمت پارکینگ دانشگاه حرکت کردیم. هنوز به ماشین نرسیده بودیم که سورن به آرومی گفت: اونجا رو... اونجارو...

ـ کجا؟

ـ سورن کنار اتاق نگهبانی رو ببین.

ـ خب که چی؟

سورن: اون دخترِ که نگات می کرد پرشیا داره.

ـ چه کار کنم حالا؟

سورن: ذوق کن. شانس فقط یه بار در خونه تو می زنه خرِ.

ـ تو فکر می کنی چون طرف یه نگاه کوچولو به من انداخته یعنی عاشقم شده؟ واقعا مسخره ست...

سورن: نه ابله... تازه منم که نگفتم برو عقدش کن! گفتم اگه ازت خوشش اومده برو باهاش رفیق شو، یه فیضی هم ببر. راستی نمی خوای اسمشو بدونی؟

ـ نه، دستت درد نکنه.

با سورن سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. البته ماشین که چه عرض کنم. بیشتر به لگن شباهت داره. یه پراید مشکی که خرج زندگی منو میده. اگه می شد عوضش کنم خیلی خوب بود.

ـ مسافری چیزی دیدی بگو سوار کنم یه چیزی کاسب شیم.

سورن: اِ... نگه دار... نگه دار اون دخترا رو سوار کن.

@goldjar

ـ دخترا سوار ماشین شخصی نمیشن، بی خودی دلتو صابون نزن. هر وقت یه مرد سیبیل کلفت دیدی بگو نگه دارم.

سورن: تو خیلی سخت می گیری، اگه این جوری بخوای کاسبی کنی از گشنگی می میری ها...

ـ نه نترس...

سورن صمیمی ترین دوستمه. همش حرفای پرت و پلا میزنه اما واقعا منظوری نداره. بیشتر حرفاش شوخیه. از نظر خانوادگی هم مثل خودم با پدر و مادرش مشکل داره اما فرقش با من اینه که بچه مایه داره، اگه باباش بمیره کلی ارث می بره)البته با این فرض که از ارث محروم نشده باشه!) چهره ی نسبتا خوبی داره. رنگ موهاش هم مشکیِ... اما همیشه از رنگ های دیگه هم برای موهاش استفاده می کنه. کلا به مد و این چیزا خیلی اهمیت میده. دوست داره توی هر مُدی اولین نفر باشه.

سورن از وسط های راه پیاده شد و ازم خداحافظی کرد. منم که حوصله ی کار کردن نداشتم برگشتم خونه. خونه ی من یه جایی اطراف شهر قرار داره. محله ی خلوتی داریم. رفت و آمد کمی داره. توی کوچه ی ما خونه های کمی هست چون بیشترش باغ و توی هر کدوم یه ویلا ساختن که اکثر صاحب هاشون اینجا زندگی نمی کنن. پیزوری ترین خونه هم مال منه... متاسفانه... فکر می کنم وصله ی ناجور این کوچه باشه. البته همین خونه هم با هزار قرض و وام و بدبختی خریدم. تنها امیدم اینه که حداقل به نام خودمه. از نظر ساختار هم خیلی عجیبه. سه تا اتاق کنارهم داره که با درهای داخلی به هم راه دارن. هر کدوم از بیرون هم در دارن و اونجوری هم میشه داخل شون شد. یکی از اتاق ها که بزرگتر هست رو به عنوان اتاق نشیمن استفاده می کنم و یکی شون هم اتاق خواب. بیرون خونه، کنار اتاق خواب یه راهروی تاریک هست که ته اون حمومه! کلا فکر می کنم حموم خونه م ترسناک ترین قسمتش باشه. کنار حموم، آشپزخونه ست و ته حیاط هم سرویس بهداشتی... مطمئنم این خونه رو یه مهندس نساخته وگرنه اِنقدر دراز طراحی ش نمی کرد. همه ی اتاق ها به اضافه ی آشپزخونه در یک راستا قرار دارن!

وارد خونه که شدم خودمو وسط اتاق ولو نکردم. متنفرم از این که با لباسای بیرون بشینم توی خونه. به نظرم کثیفن. اصلا چه معنی میده این کار! داشتم به شب فکر می کردم. یه جورایی ناراحت بودم از این که دوباره وارد فامیل بشم. دو سه سالی هست که تقریبا با تمام فامیل قهرم، به جز مسعود.

برای این که از این حالت مرده ی متحرک خارج بشم رفتم یه دوش بگیرم. البته دوش که چه عرض کنم... این دوش حموم هم مغز آدمو متلاشی می کنه. همش یادم میره براش سر دوش بگیرم!

از حموم که بیرون اومدم مغزم کاملا هنگ کرده بود برای همین مثل همیشه جلوی تلویزیون خوابم برد. بیدار که شدم ساعت حوالی پنج و نیم بعد از ظهر بود. حس کردم دارم از گشنگی هلاک میشم. رفتم یه چیزی واسه خوردن گیر آوردم. فکرم مشغول این بود که برای امشب چی بپوشم! شاید زیاد هم فرقی نمی کنه. مگه اونا کین؟ باید فکر کنم ببینم از چی خوششون میاد! آره اگه یادم بیاد از چی خوششون میاد برعکسش عمل می کنم. تا اونجایی که یادمه نسترن از پیراهن های مشکی بدش میاد. بابام هم همینطور... به گفته ی خودشون یاد عزا و این چیزا میفتن. باید روی همین تمرکز کنم.

@goldjar

قبلش حتما باید با مسعود حرف بزنم. یادم افتاد که تلفن قطعه و موبایلم هم خراب. قدیما یه موبایل باباقوری از این ۱۱۰۰ ها داشتم... احتمالا باید توی کمد دیواری باشه.

آره... بالاخره تونستم پیداش کنم. سیم کارتم رو توش انداختم و به مسعود زنگ زدم.

ـ الو مسعود... خوبی؟ هنوز مهمونات نیومدن؟

مسعود: قربونت... فقط علیرضا اومده، بقیه هم تا چند دقیقه دیگه میان.

ـ اه... خوب شد زنگ زدم، پس من آخرِ همه میام.

مسعود: می خوای ذوق زده شون کنی؟

ـ یه همچین چیزایی، فقط یه سوالی واسم پیش اومده مثل خوره افتاده به جونم. من وقتی از در اومدم سلام بدم؟

مسعود: نه پَ... خدافِظ بده!

ـ مسخره منظورم اینه که اگه سلام بدم کسی جواب میده به نظرت؟

مسعود: تو سلام بده، هر خری دوست نداشت جواب نمیده. با اینا کار نداشته باش.

ـ مرسی... پس امشب می بینمت.

مسعود: باشه... فعلا.

اولین خبر بد این که علیرضا هم اومده. پسر تخس فامیل... خیلی هم خودشو آدم حساب می کنه. به همه از بالا نگاه می کنه. همش به این و اون دستور میده... غیرتی بازی درمیاره... فقط پارس می کنه و پاچه می گیره، تازه بدترین قسمت ماجرا اینه که همه هم دوستش دارن! خوشم میاد که مسعود همش میزنه تو پوزش. آخ... که چقد حال میده. البته مسعود حال همه رو میگیره... من عاشق این اخلاقشم.

حدود یه ساعت آهنگ گوش دادم تا نزدیکای ساعت ۷ شب. با توجه به این که هوا تقریبا زود تاریک میشه فکر کنم تا حالا همه اومده باشن.

منم کم کم آماده شدم. یه تی شرت مشکی پوشیدم و شلوار لی خاکستری. موهام هم طبق معمول زدم بالا... کنار موهام کوتاهه و زیاد نیازی به دست کاری نداره. وسط و جلوی موهام هم بلنده... البته از حالتی که بخواد سیخ بشه بلندترِ. اونجوری هم دوست دارم اما بهم نمیاد. یه ذره ادکلن با بوی سرد هم زدم. اونقدر نزدم که بوش پدر بقیه رو در بیاره... در حد متعادل. کاپشنم رو تنم کردم و راه افتادم.

@goldjar

از ماشین های پارک شده جلوی خونه ی مسعود فهمیدم تقریبا همه ی مهمونا اومدن. منم همینو می خواستم چون حوصله نداشتم قبل از همه برم اونجا و هر کی از در اومد باهاش چاق سلامتی کنم! این جوری یه سلام کلی میدم به قول مسعود هر خری خواست می تونه جواب نده. زنگ آیفون رو زدم.

مسعود: کیه؟

ـ باز کن، بهرادم.

ـ بیا بالا که به موقع اومدی.

درو واسم باز کرد و وارد شدم. وقتی داشتم از پله ها بالا می رفتم حسابی بهم استرس وارد شده بود. از رو در رو شدن با بعضی ها می ترسیدم. انگار داشتن توی دلم جا یخی می شستن! قلبم تند تند میزد برای همین یه کم مکث کردم. آخه چه مرگته اِنقدر استرس گرفتی احمق... مگه می خوان سرتو ببرن. اونا هم مثل خودت... چشم دیدنتو ندارن... فکر نمی کنم این ارتباط متقابل از بین رفته باشه. به در آپارتمان که رسیدم در نزدم تا کفش هامو دربیارم که شنیدم عمه مژگان داره به مسعود میگه: مگه بهراد هم دعوت کردی؟

مسعود هم جواب داد: خونه ی خودمه، به نظرت اشکال داره؟

خوشم میاد این مسعود بزرگ و کوچیک نمی شناسه. از دم حال همه رو می گیره. از یه طرف هم کیف کردم که عمه به خاطر اومدن من ناراحت شد. دوست دارم حال یه عده رو بگیرم... به هر شکل ممکن!

تا یه تق به در زدم مسعود درو باز کرد.

ـ ســـــــــلام.

مسعود: به! ســـــــــــلام.

در همین حین همدیگه بغل کردیم و روی ماه همدیگه رو هم ماچی موچی کردیم. این حرکت هماهنگ شده نبود ولی من حس کردم دیگران این جوری فکر می کنن که هماهنگ شده بود. حداقل از طرف من که عمدی در کار نبود. مسعود سعی می کرد جوری رفتار کنه که من احساس راحتی کنم. کلا من و مسعود جلوی فکر و فامیل خیلی مودبانه با همدیگه رفتارمی کنیم، چون مسعود دوست نداره بقیه از این رفتارش آتو بگیرن و انتظار داشته باشن که با همه اونجوری برخورد کنه. زیاد با فامیل صمیمی نمیشه و برای این کارش دلایل خاص خودش رو داره.

بدون توجه به این که کسی حواسش به من هست یا نه یه سلام دادم. توجه نکردم کی جواب داد و کی نداد. در واقع برام مهم هم نبود. مسعود سمت علیرضا اشاره کرد که اونجا بشینم. منم رفتم و کنارش نشستم و با همدیگه دست دادیم.

@goldjar

ـ سلام علیرضا، چطوری؟

علیرضا: ممنون، تو خوبی؟ نمی دونستم امشب میای؟

ـ منم تا دیشب نمی دونستم، مسعود باهام تماس گرفت و ازم خواست بیام... ببخشید عمو مسعود.

اصولا مسعود اجازه نمیده بقیه ی خواهر زاده ها و برادرزاده ها با اسم کوچیک صداش کنن، یه لحظه حواسم پرت شد از دهنم پرید.

علیرضا: واقعا؟ من فکر کردم اتفاقی اومدی اینجا، پس عمو مسعود گفته بود.

ـ این موضوع اِنقدر تعجب آوره؟

علیرضا: آره یه کم.

ـ خب پس به تعجبت ادامه بده.

علیرضا یه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و یه سیب از روی میز برداشت که کوفت کنه. ای کاش اینجا نمی نشستم. اما چاره ای هم نداشتم. از این سکوت علیرضا استفاده کردم و یه نگاهی به جمع انداختم. مبلی که من علیرضا روش نشسته بودیم توی قسمت ابتدایی سالن بود... نزدیک در ورودی. همه توی قسمت اصلی سالن، اطراف تلویزیون نشسته بودن. عمه مژگان با دختر بزرگش نسرین کنار هم نشسته بودن و داشتن پچ پچ می کردن. عمو محمد، بابای علیرضا هم مشغول سرویس کردن دهن بقیه بود. من نمی دونم این بشر چرا اِنقد حرف می زنه؟ اونم حرف مفت! از این آدماست که فکر می کنه از همه کاری سر درمیاره. همش با یه سری استدلال غلط از سیاست و اقتصاد و... حرف می زنه. خدا به داد زن و بچه ش برسه. زن عمو هم توی آشپزخونه بود و فکر کنم داشت به مسعود کمک می کرد. از صداشون می شد فهمید.

عمه مریم هم داشت از خجالت میوه ها درمیومد و هی زیر چشمی به من نگاه می کرد و این حرکتش خیلی تابلو بود اما نمی دونم چرا هی به حرکتش ادامه می داد. کلا من خیلی زود خنده م می گیره... سعی کردم جلوشو بگیرم که یه وقت به کسی برنخورِ. یکی از افرادی که اصلا دوست ندارم توجهش بهم جلب شه بابامه... مامانم هم در رده ی دوم قرار داره... ظاهرا هم بود و نبود من براشون چندان فرقی هم نداره و توجهی هم به من ندارن. جای شکرش باقیه... تحمل سنگینی نگاه اونا رو اصلا ندارم.

نسترن رو نمی بینم. شاید نیومده... شایدم توی اتاقه... زیاد مهم نیست. دوست ندارم باهاش رو به رو بشم. یکی از کسایی که ازش به شدت متنفرم کیوان، پسر عمه مریمِ. وقتی می بینمش فشار خونم میره بالا... یا برعکس! آخ که چقدر این بشر ادعای خوشتیپی داره؟ چشماش آبیه ولی به نظرم خوشگل نیست. همین چشمای لنز دار خودم از اون خوشگل تره. همش شلوارهای گشاد و تی شرت های تنگ می پوشه... نمی دونم چه جوری توش نفس می کشه! اصلا هم این دو لباس ترکیب جالبی ندارن.تازه آدم فوقش یه روز همچین تیپی میزنه اما نه هر روز و همیشه و همه جا و در هر مراسم رسمی و غیر رسمی! اگه من این

@goldjar

لباسارو می پوشیدم حتما بهم برچسب "روانی" میزدن. (البته همین الانش هم این برچسب رو دارم) یکی از خصوصیات کیوان اینه که بسیار دریده و پاچه پاره ست. سر به سر بزرگ و کوچیک میذاره. با همه شوخی های پشت وانتی می کنه... روی اعصاب همه چهار نعل میره... جالبه که همین پسر لوس وقتی یه سرما خوردگی کوچولو میگیره همه واسش خودکشی می کنن اما اون زمان که من خونه ی بابام زندگی می کردم تا وقتی رو به قبله نبودم از دکتر خبری نبود. یه نکته این وسط در رابطه با کیوان وجود داره که منو دلگرم می کنه، این که مثل سگ از مسعود می ترسه! اصلا جرات نداره با مسعود شوخی کنه چون اساسا مسعود با کسی شوخی نداره و مخصوصا در مورد خواهرزاده ها و برادرزاده هاش اگه ببینه حرف زیادی می زنن، می زنه تو دهن شون...از هیچکس هم حساب نمی بره.

بعد چند دقیقه زن عمو از آشپزخونه اومد بیرون و با همدیگه احوال پرسی کردیم. چند لحظه گذشت و مسعود اومد جلوی در آشپزخونه و بهم اشاره کرد که برم اونجا. منم که از خدا خواستم بود. سریع رفتم پیشش.

ـ خوب شد صدام کردی وگرنه از خجالت آب می شدم.

مسعود: تو که خجالتی نبودی، حالا چرا خجالت می کشیدی؟

ـ بس که تحویلم گرفتن این فکر و فامیلات.

مسعود: آخه مهمون نوازی تو ذات خانواده ی ماست.

ـ کاملا واضحه. منو نشوندی پیش این علیرضای لندهور... اِنقد کنار گوشم سیب گاز زد و خرت و خورت کرد اعصابمو بهم ریخت.

مسعود سرش به غذاها گرم بود... ازش پرسیدم: کیوان نمیاد ؟

مسعود: نه فکر نکنم.

ـ خدا رو شکر... تحمل اون یه دونه رو اصلا ندارم.

مسعود: شوخی کردم...میاد! مژگان بهش زنگ زد و گفت قبل این که بیاد بره دنبال نسترن و اونم بیارِ.

ـ آره خب... کیوان خر خوبیه. به درد همین کارا می خوره.

مسعود: ناراحت که نشدی؟

ـ نه بابا... اتفاقا دوست دارم حال کیوان رو بگیرن.

مسعود: تو چقد خنگی بچه! منظورم اینه از این که کیوان رفته دنبال نسترن ناراحت نشدی؟

@goldjar

ـ آهـــــــــان... از اون نظر ! نه، چرا باید ناراحت بشم؟ !

مسعود: فکر کردم الان رگ قلمبه می کنی و ...

سریع حرفشو قطع کردم : نه بابا... اگه نسترن نامزدم هم بود ناراحت نمی شدم. تو هم اِنقد امّل نباش.

مسعود: خفه شو.

ـ راست میگم دیگه، من که نمی تونم هر کی رو که با نامزد و خواهر و مادرم حرف میزنه لت و پار کنم؟

مسعود: خب حالا توام ! نامزد نامزد راه انداخته... انگار واقعا داره !

ـ گفتم مثال بزنم واست ملموس بشه.

مسعود: برو توی تراس با هم یه سیگار بکشیم.

ـ باشه.

پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم و رفتم روی تراس. عجب هوایی بود... فکر کنم تنها خوش شانسی زندگیم این باشه که توی شمال زندگی می کنم. از این بابت خیلی خوشحالم.

به قول مودب پور سیگاری آتش زدم و منتظر شدم مسعود بیاد. بعد سه چهار دقیقه مسعود اومد و کنارم نشست. پاکت رو بهش دادم. سیگارشو با سیگارم روشن کرد.

مسعود: یه سوالی ازت دارم... صادقانه جواب بده. تو هنوزم نسترن رو دوست داری؟

چند ثانیه فکر کردم.

ـ نه.

مسعود: مطمئنی؟ از این مکث کردنت میشه جور دیگه تعبیر کرد.

ـ داشتم فکر می کردم. قرار بود صادقانه جواب بدم دیگه...

مسعود: یعنی دیگه بهش فکر نمی کنی؟

ـ گاهی اوقات بهش فکر می کنم اما زیاد افسوس نمی خورم. الان که به جفت مون فکر می کنم می بینم چندان وجه اشتراکی نداریم.

@goldjar

مسعود: پس چرا ازش خواستگاری کردی؟

ـ خریّت! شوخی کردم. خب اون زمان فکر می کردم نسترن ایده آل ترین دختر برای منه.

همین که این جمله رو گفتم یه نفر گفت "سلام" من و مسعود هم که عین ابله ها پشت به در ورودی نشسته بودیم. مسعود جواب داد: سلام... نسترن خانم! اتفاقا به موقع اومدی.

نسترن: آره شنیدم... ذکرِ خیرم بود! سلام بهراد خان!

آخ که من چقد از لفظ "بهراد خان" بدم میاد. همونطور که داشتم سیگار پک می زدم جواب دادم.

ـ سلام.

نسترن: خیلی وقتِ ندیدمت... جوری که قیافه تو یادم رفته بود.

تو رو خدا حرف زدنشو ببین! "قیافه تو" انگار نه انگار که من از این بزرگترم! منو بگو عاشق کی شده بودم! می خواستم بگم ولی من قیافه ی نحس تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم... اما خویشتن داری به خرج دادم.

ـ خب حالا به یاد آوردید؟

نسترن: آره.

ـ خدا رو شکر.

نسترن: دایی نمیای پیش بقیه؟

مسعود: الان که داشتم پیش بهراد یه سیگار می کشیدم... حواسم هم باید به غذاها باشه. یه چند دقیقه دیگه میام.

نسترن: پس من برم پیش بقیه. بوی سیگار حالمو بد می کنه.

نسترن داشت از آشپزخونه بیرون می رفت.

مسعود:خوش گلدی...

بعد از چند دقیقه مسعود گفت: تو برو بیرون منم چند دقیقه ی دیگه میام، اگه با همدیگه بریم خیلی تابلوئه.

@goldjar

قبول کردم و رفتم بیرون. خوشبختانه علیرضا به حدی گوشت تلخِ که هیچکس کنارش نبود و چون جای خالی دیگه ای هم پیدا نکردم دوباره رفتم و کنارش نشستم. مطمئنم که علیرضا هم از من متنفره...از قیافه ش معلومه. همون بهتر... اصلا دوست ندارم صداشو بشنوم.

یه نگاه به جمع انداختم. خوشبختانه کیوان رو نمی بینم. اما از اون بدتر نسترن که احساس صمیمت شدیدی بهش دست داده و رفته نشسته بغل بابای من! واقعا احمقانه ست... از بس که بهش رو دادن و لوسش کردن... درسته هیکلش کوچیکِ اما واقعا بچه نیست که بخواد از این حرکات بکنه. چقدم احساس ملوس بودن می کنه.

عمه مژگان: داداش اِنقد لوسش نکن.

بابا: عزیز دلمِ.

واقعا که خرس گنده خجالت هم نمی کشه!

بالاخره مسعود اومد.

مسعود: علیرضا پاشو برو اونور بشین. یالا بپر...

علیرضا که حتی جرات نداره به مسعود چشم غره بره پا شد و رفت اون طرف.

ـ دیگه داشتم ناامید می شدم. خوب شد اومدی... ببین خواهر زاده ت چه سیرکی راه انداخته.

مسعود خندید: آره بابا... این شغل شه. تو تازه دیدی؟

ـ توی این چند وقت که نبودم عجب اخلاق گندی پیدا کرده.

مسعود: اووو... حالا کجاشو دیدی...

من و مسعود چند ثانیه سکوت کردیم و مشغول نگاه کردن به بقیه بودیم که نسترن با کنایه گفت: دایی مسعود که اصلا ما رو تحویل نمی گیره... از قدیم گفتن نو که اومد به بازار...

عمه مریم: نسترن جون، داییت کلا اخلاقش این جوریه.

نسترن با یه حالت لوسی گفت: خب پس من چی کار کنم؟ دوست دارم لپ شو بوس کنم؟!

بعد هم پا شد اومد سمت مسعود. زیر لب به مسعود گفتم: مسعود! فکر کنم می خواد تو رو هم عین بابا داستان کنه...

@goldjar

مسعود سعی می کرد نخنده و به نسترن گفت: باشه... فقط بغلو این صحبتا رو فراموش کن. بیا لپمو بوس کن... همین.

نسترن: باشه.

نسترن اومد و کنار روی مبل کناری، پیش مسعود نشست.

مسعود: دلقک نیومده؟

نسترن: دلقک کیه؟

مسعود: کیوان ! مگه چند تا دلقک داریم؟

نسترن: دایـــــــــی... چه جوری دلت میاد در مورد کیوان این جوری حرف بزنی؟

مسعود: به راحتی.تازه مگه چه جوری حرف زدم؟ غیر از اینه؟ ! حالا کجاست؟

نسترن: توی حیاطِ... الان میاد بالا. من نمی دونم شما چرا با کیوان لج می کنی؟

مسعود: چون بسیار بی ادب و گستاخ و لوده ست. فقط هیکل گنده کرده. از نظر عقلی کاملا تعطیلِ.

مسعود که داشت اینا رو می گفت حسابی خنده م گرفته بود.همه سکوت کرده بودن و داشتن به حرفای مسعود گوش می کردن.عمه مریم هم اخم کرده بود. مطمئنم اگه زورش می رسید می زد مسعود رو کُتلت می کرد.

نسترن: اتفاقا کیوان خیلی پسر باهوشیه. توی دانشگاه هم همیشه شاگرد اول میشه. فقط یه کم شیطونه. اما بی ادب نیست !

مسعود: اتفاقا خیلی هم بی ادبِ. اصلا تمام مشکلات اخلاقی ش به خاطر بی ادبی شه.هم بی ادبِ، هم لوده... متاسفانه پدر و مادرش در زمینه ی تربیت ش اصلا تلاش نکردن.

عمه مریم: داداش، شاید کیوان این جور که شما میگی باشه اما بچه ی با احساسیه.

مسعود: احساس که جای ادب رو نمی گیره ! بگذریم. حالا بابای این پسر با احساست کجاست؟ نمیاد؟

عمه مریم: گفته میاد... اما شاید کارش طول بکشه.

@goldjar

شوهرِعمه مریم معمولا زیاد کار می کنه و خوشبختانه کمتر پیش میاد که ریخت نحس شو ببینم. شوهر ِ عمه مژگان هم که فوت کرده.

نسترن: دایی ! اخلاق کیوان به کنار، در عوض خوشگل و خوشتیپ.

مسعود زد زیر خنده: آره... آره... همونه که تو میگی.

نسترن: بهراد نظر تو چیه؟

ـ خب... چی بگم... نظری ندارم.

نسترن: به نظرت کیوان خوشتیپ نیست؟

ـ راستشو بخواید نه.

نسترن با طعنه گفت: میشه بپرسم چرا میگی خوشتیپ نیست؟

ـ نظر شخصیه. البته دلیل هم دارم.

نسترن: به نظر من که کیوان خیلی باربیه !

ـ بیشتر شبیه مجسمه ی "بودا" ست تا باربی ! از این مجسمه شکم گنده دکوری ها که میذارن روی میز. تا حالا دیدید؟ !

مسعود همش می خندید... با خنده ی اون منم خنده م می گرفت اما خودمو کنترل کردم. نسترن هم حسابی حرصش گرفته بود.

نسترن: حسودیت میشه؟ کیوان خیلی هم لاغرِ.

ـ اگه ملاک چاق بودن فقط و فقط اینه که آدم شکم داشته باشه... کیوان یه شکم گنده داره.

مسعود: حالا تو چرا اِنقد سنگ کیوان رو به سینه می زنی؟ خوبیت نداره ها... مردم فکر بد می کنن.

نسترن: وا یعنی چی دایی؟ کیوان عین داداشمه.

مسعود: ببین نسترن جون این حرفا همه کشکه ! فلانی مثل داداشمه و بمانی مثل خواهرمه... به هر حال که اون داداش تو نیست و شما می تونید با هم ازدواج کنید !

@goldjar

مسعود که این جمله رو گفت نسترن یه نگاهی به من انداخت تا ببینه عکس العمل من چیه. من که عکس العملی نداشتم اما فکر کنم خودش حسابی کیف کرد.

بالاخره کیوان هم اومد. تیپ همیشگی رو زده بود و هیچ تعجبی نداره. اصلا خلاقیت به خرج نمیده. اومد جلو و با مسعود دست داد. نه من به اون محل دادم و نه اون به من. به یه سلام خشک و خالی اکتفا کردیم. مسعود از جاش بلند شد و گفت: اینم که اومد، برم شامو بکشم.

عمه مژگان و عمه مریم هم رفتن توی آشپزخونه تا به مسعود کمک کنن. همه با هم مشغول حرف زدن بودن و منم یه سیگار روشن کردم. الکی الکی اعصابم به هم ریخته بود. فقط دوست داشتم شام رو بخورم و برم. خدا لعنت کنه این مسعود رو... حالا منو می خواست چی کار که گفت منم بیام؟! وقتی داشتم سیگار می کشیدم همه چپ چپ نگاه می کردن. چون اصولا توی خانواده ی ما این چیزا جرمه و اگه دست اینا بود واسش زندان هم در نظر می گرفتن. همه نگاه می کردن غیر از بابام... احتمالا می خواست ثابت کنه که واسش مهم نیست. توجه اون هم برای من مهم نیست...

موقع شام من بین مسعود و عمو محمد نشسته بودم. خوشبختانه جوری نبود که احساس ناراحتی کنم. نسترن هم کنار علیرضا نشسته بود. البته با اون همه تعریفی که از کیوان می کرد من توقع داشتم تو بغل اون بشینه. فکر کنم خیلی خودشو کنترل کرده. مسعود هم واسه این که حرص بقیه رو در بیاره هی به من تعارف می کرد. اعصاب همه رو به هم ریخته بود. من هم که زیاد اهل تعارف تیکه پار کردن نیستم هر از گاهی سری تکون می دادم.

مسعود: تو خانواده ی ما در حق خیلی ها اجحاف میشه. مثلا کیوان شکمش عین دبه ست... اون وقت همه میگن لاغر! اما هیچکس به بهراد نمیگه لاغر...

کیوان یه قلُپ آب خورد و به مسعود گفت: چیه؟ حسودیت میشه؟

مسعود: خفه شو! فکرــتو ببند میمون... من به چیه تو حسودیم بشه آخه؟ دارم از تبعیض حرف می زنم.

کیوان می خواست جواب بده اما عمه مریم بهش اشاره کرد که چیزی نگه. در هر حال اگه جواب هم می داد مسعود حالشو حسابی می گرفت. هیچکس موقع غذا حرفی نمی زد. همه داشتن به تلویزیون نگاه می کردن. منم اصلا نمی تونستم غذا بخورم چون مامان یه بند داشت به من نگاه می کرد. دهنمو سرویس کرد... معذب شده بودم واسه همین چیزی از گلوم پایین نمی رفت. بدم میاد یکی بهم زُل بزنه، حالا هر که می خواد باشه.

بعد شام رفتم توی اتاق و به مسعود اشاره کردم بیاد.

ــ من برم دیگه...

مسعود: کجا؟ دو دقیقه اینجا بشین من الان میام پیشت.

@goldjar

ـ نه دیگه... جَو هم زیاد خوب نیست. راحت نیستم.

مسعود: تو توی اتاق باش... تو که اینجا باشی کسی نمیاد، خیالت راحت. منم یه چند دقیقه دیگه میام. نیم ساعت باش بعد برو.

راضی شدم اما دوست داشتم زودتر برم. پنجره ی اتاق رو تا آخر باز کردم. هوا سرد بود ولی حس می کردم دارم از گرما می پزم! به دیوار تکیه دادم و منتظر شدم. بعد چند دقیقه مسعود اومد.

ـ این چیه برداشتی آوردی؟ کسی ندیدت؟

مسعود: نه حواسم بود.

ـ فقط همینم مونده یه نفر از در بیاد و بفهمه ما داریم مشروب می خوریم. اون وقت میگن بهراد، مسعود رو شراب خور کرد. نمی گن که کرم از خودِ درخته!

مسعود: خیالت راحت... تا تو توی اتاقی کسی اینورا پیداش نمیشه.

ـ خلاصه از ما گفتن بود...

سریع یه سیگار روشن کردم... پنجره باز بود و باد سرد بهمون می خورد اما تا خرخره مست بودیم و سرما برامون اهمیتی نداشت.

ـ دقت کردی توی این رمان ها اونایی که مشروب می خورن رفتارشون عین لاشی هاست؟

مسعود: من رمان نمی خونم. اما نمونه ی فیلمی ش رو زیاد دیدم.

هر دو مون سکوت کرده بودیم که صدای تق تق در رو شنیدیم.

کیوان: بیام تو؟

مسعود: چی کار داری؟

کیوان: می خوام بیام پیش شما.

مسعود به من گفت: اگه اومد داخل آدم حسابش نکن. عددی نیست.

ـ اصلا واسم مهم نیست که کسی بفهمه. واسه تو بد نشه؟

مسعود: گفتم که... عددی نیست. کیوان بیا تو...

@goldjar

کیوان اومد و رفت رو به روی ما، کنار پنجره نشست. دستشو جلوی دماغش تکون داد و گفت: پوف... چه بوی سیگاری میاد.

مسعود: چشم بسته غیب میگی؟ خب داریم سیگار می کشیم دیگه...

کیوان: این چیه؟

مسعود: شربتِ!

کیوان : مسخره می کنی؟

مسعود: سوالت مسخره بود اما مسخره نکردم. جدی میگم. می خوری؟

کیوان : واقعا که... درسته من نماز نمی خونم اما مسلمون که هستم!

مسعود: خب که چی؟ تازه هر کس مسئول اعمال خودشه. ما می خوریم... تو چرا ناراحتی؟ راستی بچه مسلمون! اسم اون دوست دخترت چی بود؟

کیوان مثل لبو تا بناگوش قرمز شد. خوشم اومد... خیلی ادعای مسلمونی می کرد. ما مشروب می خوریم اما دختر بازی نمی کنیم! با ناموس مردم هم کاری نداریم.

نیم ساعتی گذشت... دیگه حوصله نداشتم بمونم. با مسعود خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون. به خونه رسیدم و از ماشین پیاده شدم تا ماشین رو توی حیاط پارک کنم. متوجه شدم که یه نفر کنار تیر برق جلوی خونه ایستاده. چون هوا تاریک بود دقیقا نتونستم چهره شو ببینم. قد بلندی داشت... هیکلش هم درشت بود. فکر کردم شاید منتظر کسی باشه... توی کوچه هم هیچکس نبود.

ازش چیزی نپرسیدم... اصلا به من چه؟! خیلی هم مشکوک می زنه .ماشین رو زدم توی حیاط و درو بستم. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

از دیدن این صحنه شوکه شدم. قبل از این که برم خونه ی مسعود اینجا این ریختی نبود! همه جا به هم ریخته بود. انگار توی خونه طوفان اومده بود. در کمد دیواری ها باز بود و همه ی وسیله های داخلش بیرون ریخته شده بود. نکنه مستم ! نه... این لعنتی خیلی واقعیه. رفتم توی پذیرایی و دیدم اونجا هم همین وضعیت رو داره. مبل ها چپه شده بودن... یه نفراز قصد اینجا رو به هم ریخته. حتما دزد اومده. ولی به کاهدون زده چون چیزی برای دزدی وجود نداره. شاید هم سورن خواسته باهام شوخی کنه چون می دونه من در اتاق ها رو قفل نمی کنم! اما نه... سورن مگه بیمارِ؟! بعدم این شوخی خیلی پشت وانتیه.

سریع موبایل قشنگ ِرو برداشتم و به سورن زنگ زدم. وضعیت خونه رو واسش توصیف کردم. از صدام فهمیده بود نگرانم...

@goldjar

سورن: به پلیس زنگ زدی؟

ـ نه... اگه دزد هم بوده ظاهرا چیزی نبرده.

سورن: از کجا می دونی؟ بگرد... شاید چیزی برده باشه.

ـ مطمئنم... آخه چیزی برای دزدی نبود.

سورن: اَه... حالا تو زنگ بزن. به هر حال بدون اجازه وارد خونه ت شدن. به پلیس زنگ بزن منم الان میام اونجا.

موقتا با سورن خداظِی کردم و با پلیس تماس گرفتم. حدودا یه ربع گذشت که سر و کله ی سورن پیدا شد. یه نگاهی به خونه انداخت و گفت: اوه ... اوه... ریدن تو خونه ت. همه جا رو گشتی؟ شاید چیزی رو بلند کرده باشن!

ـ آره اتفاقا گشتم... کیف مو بردن.

سورن: وای، حالا چی توش بود؟

ـ بیست تومن پول و چند تا تراول ۵۰ تومنی، دو تا نیم سکه و یه سکه بهار آزادی و ...

سورن: خب... دیگه چی؟

ـ هیچی دیگه ابله... میگم چیزی نبردن. اصلا چی داشتم که ببرن؟ زنگ زدن... فکر کنم پلیس اومد.

سریع پریدم توی حیاط و درو باز کردم.

مامور: سلام، شما گزارش سرقت داده بودید؟

ـ بله بفرمائید داخل...

دو تا افسر نیروی انتظامی اومدن تو. همسایه ها ماشین نیروی انتظامی رو که دم در دیدن جلوی خونه جمع شدن. حوصله ی توضیح دادن به اونارو نداشتم برای همین در حیاط رو نصفه باز گذاشتم و رفتم داخل.

مامور: چیزی هم بردن؟

ـ فکر نمی کنم... نه... اما مشخصه که خیلی گشتن؟

@goldjar

مامور: شما کِی از خونه بیرون رفتید و کِی برگشتید؟

ـ حوالی ساعت هفت شب رفتم و نیم ساعت پیش، ساعت ۱۰ برگشتم.

مامور: حتما آشناست... چون می دونسته خونه نیستید و سر شب اومده.

ـ به نظرم این طور نیست.

مامور: چرا؟

ـ چون اگه آشنا بود می دونست که من آه در بساط ندارم. می بینید که چیزی هم نبردن...

مامور آگاهی یه کم فکر کرد و سری تکون داد. یه دفعه سورن از توی اتاق خواب منو صدا زد :"بهراد یه لحظه بیا" مامورها هم همراهم اومدن توی اتاق.

ـ چی شده؟ چیزی رو بردن؟

سورن: نه... مطمئنم خودت این بلا رو سر تختت نیوردی...

به تخت یه نگاهی انداختم. انگار یه نفر با چاقو به تشک ِ تخت ضربه زده بود. فقط یه گوشه ی تخت این جوری شده بود. تمام پارچه ش تیکه تیکه شده بود. پنبه هاش هم بیرون ریخته بودن. ترسیده بودم... نکنه این یه هشدار بود. اما از طرف کی؟

مامور: کسی با شما خصومت شخصی نداره؟

ـ نمی دونم... نه... اگر هم باشه به حدی نیست که بخواد این جوری انتقام بگیره.

مامور: مطمئنید؟ بین اطرافیان تون با کی مشکل دارید؟

سورن: با پدرش.

ـ البته در حد جر و بحث...

مامور: به هر حال...چیزی رو نبردن پس جرمی واقع نشده.کار ما اینجا تموم شد...اما اگه اتفاقی افتاد سریعا با پلیس تماس بگیرید.

سورن: دستتون درد نکنه... واقعا کمک بزرگی بهمون کردید.

@goldjar

مامور: بله؟

ـ چیزی نگفت، خیلی لطف کردید، به سلامت.

مامور ها رو تا دم در بدرقه کردم. من این همه همسایه داشتم و بی خبر بودم! ببین چقد آدم جمع شده! یکی از همسایه ها داشت از مامور آگاهی پرس و جو می کرد. اونا هم چیزی نگفتن و سعی کردن ردشون کنن، اما مگه ول کن بودن؟!

با سورن خونه رو مرتب کردیم. سورن ازم خدافِظی کرد و رفت. ساعت نزدیک یک شب بود. به شدت خسته بودم. یادم افتاد که هنوز ظرفای غذای ناهار رو نشستم. بدون این که زحمت شستن ظرفا رو به خودم بدم، توی رختخواب دراز کشیدم و خوابیدم. بخاطر نَشستن به موقع ظرف ها ناراحت نبودم، اما اون لحظه انگار وجدانم ناراحت شد به ذهنم رسید که نصف شب به آشپزخونه برم و ظرفا رو بشورم.

به هر حال به آشپزخونه رفتم تا ظرف ها رو بشورم اما به محض شروع متوجه شدم که دستام از داخل ظرفا رد میشه... بدون این که اونا تکونی بخورن. جای تعجب بود که اصلا وحشت نکردم. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که "وقت تلف کردنه" برگشتم که به سمت پذیرایی برم. همه چیز توی خونه به حالت قبل بود. تنها فرق قضیه این بود که به جای راه رفتن، داشتم با فاصله ی چند سانتی از زمین پرواز می کردم. وقتی به رختخواب نزدیک شدم انگار برای یه لحظه وقفه ای در هوشیاری م ایجاد شد و بعد ...

از خواب بیدار شدم و دیدم توی رختخوابم! اون لحظه متوجه شدم که از کالبد خودم خارج شده بودم و ترس برم داشت. بدنم بی حس، و قدرت حرکت ازم سلب شده بود. داغ شدم... قلبم به شدت می تپید... چند لحظه توی رختخواب موندم تا بی حسی م از بین رفت و ضربان قلبم به حالت عادی برگشت.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا واسه خودم چایی درست کنم و از شوک خارج بشم. ساعت نزدیک چهار صبح بود. این دفعه واقعا ظرفا رو شستم و توی آشپزخونه روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. حسابی کلافه بودم و بیشتر از کلافگی ترسیده بودم. یه سیگار روشن کردم.

یاد اون مرد هیکلی که سر شب جلوی خونه دیدم افتادم... چرا فراموش کردم درباره ش با پلیس حرف بزنم! شاید این بهم ریختگی خونه کار اون بوده باشه؟! اما نه... من که اونو نمی شناختم! با همدیگه خصومتی نداریم... اگرم دزد بوده چرا چیزی رو نبرده؟! چرا تختم رو تیکه پاره کرده؟ از اتفاقی که توی خواب برام افتاده بود ترسیده بودم. می ترسیدم دوباره بخوابم و تکرار بشه. صدای باد بیشتر منو می ترسوند. خدایا! چرا همه ی اتفاقای بد رو امشب واسه من حواله کردی؟

عقلم به جایی قد نمیده... نمی تونم دلیل منطقی برای اتفاقای امشب پیدا کنم. کارم به جنون نکشه خیلی شانس آوردم. بدون این که متوجه بشم چند تا سیگار کشیدم. کم کم هوا داشت روشن می شد. ترسم کمتر شد و رفتم بخوام.

صدای زنگ خونه رو شنیدم... به زور چشمامو باز کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت ده و نیم صبح بود. لامصب چقد وحشیانه زنگ می زنه. به زحمت از جام بلند شدم و رفتم درو باز کردم.

@goldjar

ـ اَه... تویی؟!

سورن: چه استقبال گرمی! خوبی؟ افتضاح به نظر می رسی.

ـ در هم ببند.

خودمو روی مبل ولو کردم. هنوز خسته بودم.

سورن: چته؟ دیشب که باید زود خوابیده باشی. درس خوندی؟ برگه های نوربها رو تصحیح کردی؟

ـ نه بابا... حوصله ی خودمم ندارم. چه برسه به درس و مشق.

کل ماجرای دیشب رو برای سورن تعریف کردم. از جمله جریان اون مرد جلوی خونه.

سورن: خـــــــاک بر سرت. ماجرای اون یارو مَرده رو یادت رفت به پلیس بگی؟

ـ مثلا اگه می گفتم چی کار می کردن؟

سورن: همون لحظه می رفتیم از همسایه ها پرس و جو می کردیم... شاید همون اطراف بود و گیرش میانداختیم.

ـ اگه هیچ کارِ بود چی؟

سورن: اون وقت ما رو به خیر و اونم به سلامت. حالا مرده چه شکلی بود دقیقا؟

ـ صورتشو که ندیدم. چون یه کلاه لبه دار روی سرش بود. قدش خیلی بلند بود.هیکلش درشت بود. فکر می کنم یه پالتوی مشکی هم پوشیده بود.

سورن: عجب ظاهر خرکی ای! آدم به این مشکوکی رو فراموش کرده بودی؟ واقعا که... راستی مهمونی چطور بود؟

ـ مزخرف.

سورن: چه باحال... بهراد تا حالا بهت گفتم خیلی بی ذوقی؟

ـ آره.

@goldjar

سورن: مثلا الان تو باید قاطی کنی و به من تیکه بندازی... اعتراض کنی... بگی بی ذوق خودتی و از این حرفا... واقعا که بی ذوقی.

ـ خب حالا گیر نده. اون برگه های بی صاحاب مونده ی نوربها رو از توی کیفم بردار تا تصحیح شون کنیم.

سورن: فکر خوبیه... می خوام از چند تا از بچه ها انتقام بگیرم.

سورن: میترا ۱۶ گرفت. حال کردی؟

ـ میترا کیه خوشگلم؟

سورن: همون دخترِ که نگات می کرد... پرشیا داشت...

ـ همونی که می خواستی منو بهش قالب کنی؟ الان خیالت راحت شد اسمشو گفتی؟

سورن: خیلـــــــــــی... از قصد دنبال برگه ی اون بودم.

ـ هیچوقت گول نگاه کردن دیگران به "من" رو نخور، چون معمولا به خاطر نفرتِ.مثلا همین دیشب مامانم زوم کرده بود روی من. متوجه شدم داره چشم غره هم میره.

سورن: فکر نمی کنم این جوریا هم باشه. خیلی سخت میگیری. امروز آخرین جلسه دانشگاهِ قبل از عیده... میای؟

ـ آره دیگه... میام .پس فکر کردی کشکه؟ تا حالا هم کلی غیبت داشتم.

پارکینگ دانشگاه جا نداشت و مجبور شدیم ماشین رو بیرون پارک کنیم. البته زیاد فرقی هم نمی کرد. با این همه ماشین درست و درمون کسی ماشین منو نمی بره.

سورن: ببین رنگ موی اون دخترِ چقد بی ریخته، قهوه ای بد رنگ ! اَه...

ـ خفه شو بابا خیط مون کردی .چقد تو بی تربیتی. اصلا به تو چه؟

سورن: فقط نظرمو گفتم.

ـ نظرتو آروم تر بگو. دوست داری برگرده بگه "به تو چه"؟

سورن: خب موهاشو خیلی بیرون گذاشته، منم نظرمو گفتم. اگه خیلی ناراحتِ اِنقد بیرون نذاره موهاشو.

ـ باشه بابا...بی خیال.

@goldjar

رفتیم و مثل همیشه آخر کلاس نشستیم. سورن که همش به این و اون نگاه می کرد و می خندید. هر کی ندونه فکر می کنه مخش تاب داره انِقد با خودش می خنده! منم که نگران برگه های امتحان مون بودم. الان استادِ می فهمه ما هیچی بارمون نیست. حسابی آبروریزی میشه. اما چه میشه کرد! کاریه که شده.

ـ باز به چی می خندی؟

سورن: مانتوی اون دختره خیلی آلوپلنگیه. چه جوری روش شده اینو بپوشه!

ـ اینارو ولش کن. به امتحان کوفتی که دادی فکر کردی؟

سورن: فکر کردن نداره دیگه... گفتم که گند زدم. چیه؟ می ترسی فلکت کنه؟

ـ نخیر... می ترسم خیط مون کنه. اصلا چرا دارم اینارو به تو میگم؟!

بالاخره نوربها اومد. بیشتر بچه ها نگران امتحان شون بودم. تا اونجایی که من می دونم هم کسی به جز دو سه نفر امتحانش رو خوب ندادن. همین که استاد نشست چند تا از بچه ها درباره ی امتحان ازش پرسیدن.

نوربها: دانشجوهای عزیز! گوش کنید. در مورد امتحانی که گرفتم، هنوز فرصت نکردم به برگه ی همه تون برسم اما امتحان دو تا از دانشجوهای خوب کلاس رو تصحیح کردم. یه نگاهی به من و سورن انداخت و سرشو به نشونه ی تأسف تکون داد. اصلا خوب نبود.

سورن آروم گفت: منظورش از خوب، ماییم؟!

نوربها: در هر صورت باید برگه های بقیه رو هم ببینم...اگه اونا هم همین جوری بودن احتمالا این نمره رو در نظر نگیرم.

بچه ها خوشحال شدن و از نوربها تشکر کردن. عجب استاد باحالیه. سابقه نداشته کسی به من و سورن بگه "خوب"!!!

سورن: اَه... ببین وقت گرانبها مونو بیهوده صرف چی کردیم! کاش اون روز نیومده بودیم ها... لعنت.

ـ بهمون لطف کرده، طلبکاری؟

استاد این جلسه رو گذاشته بود برای رفع اشکال بچه ها. من و سورن هم که کلا کِرکره ها رو کشیده بودیم پایین. از بس که درس نخونده بودیم هیچی از حرفای بقیه نمی فهمیدیم. نمی دونم این نوربها چه جوری ما رو جز دانشجوهای خوب محسوب کرده بود! البته کلا من با این درس کیفرشناسی مشکل دارم. از اولش

@goldjar

هم دوست نداشتم حقوق بخونم... همیشه دوست داشتم هنر بخونم اما بابام قبول نمی کرد. اصرار داشت که دکتر، مهندس بشم... چون بابام نذاشت هنر بخونم از سر لج و لج بازی این رشته رو انتخاب کردم.

کلاس تموم شد. من و سورن برای اون روز کلاس دیگه ای نداشتیم. وارد سالن دانشگاه شدیم. عجله ای برای بیرون رفتن از دانشگاه نداشتیم برای همین آروم راه می رفتیم.

سورن: این نوربها عجب خریه.

ـ خیلی بی تربیتی.

سورن: جدی میگم... آخه به من و تو گفت "دانشجوهای خوب" حالا من که هیچی... واقعا خوبم. به خاطر رفیق ناباب به این روز افتادم. اما تو چی؟! از قیافه ت هم معلومه... زد زیر خنده

ـ خفه شو. خودت چی؟ با اون موهای مش کرده ت! خجالت نمی کشی؟ مثلا پسری خیر سرت. آبروی پسرا رو بردی.

سورن: برو بابا. الان بیشتر پسرای مشهور موهاشونو رنگ می کنن. تازه دخترا واسه شون سر و دست هم می شکنن.

ـ مثلا؟!

سورن: مثلا همین آدام لامبرت!

ـ اولا اون توی آمریکا ازین کارا می کنه. اینجا ایران... ثانیا به نظرم اصلا هم خوشگل نیست.

سورن: نه پس... تو خوشگلی! حسودیت میشه؟

ـ من خوشگل نیستم اما اونم خوشگل نیست... به هیچوجه!

مشغول صحبت بودیم که یه نفر گفت "سلام" سریع بحث رو جمع کردیم.

سورن: سلام خانوم هاشمی و ...

میترا: افشار.

سورن: بله بله... افشار. حالتون خوبه؟

سیما: ممنون. یکی از بچه ها گفت که استاد برگه های بقیه رو به شما داده. درسته؟

@goldjar

سورن: بله.

سیما: میشه بپرسم ما دو تا چند گرفتیم؟

سورن: استاد گفت که اون برگه ها ملغی شدن.

میترا: ما دوست داریم بدونیم.

سورن: شرمنده اما دادمشون به آقای نوربها. اگه دوست دارید از خودش بپرسید.

میترا یه چشم غره به سورن رفت. خیلی تابلو بود که داره اذیت شون می کنه. مطمئن بودم که یادشه چند شدن. این بشر کلا می خواد حرص همه رو دربیارِ.

ـ خانوم افشار... فکر می کنم شما ۱۶ شدید.

میترا: وای ! جدی میگید؟ خیلی خوشحال شدم. مثل این که شما اصلا خوب ندادید.

ـ فکر می کنم... البته اهمیتی نداره.

سیما: راستی داشتید در مورد کیفر شناسی حرف می زدید؟

من می خواستم بگم نه اما سورن قبل من با یه بله جوابشون رو داد. سورن داشت در مورد درس با سیما و میترا حرف می زد که وارد حیاط دانشگاه شدیم. حواسم به حرف زدن اونا نبود... در واقع برام مهم نبود. اصلا خوشم نمیاد درباره ی درس و دانشگاه حرف بزنم. همین که می خونم کلی هنر کردم.

توی فکر بودم که سورن گفت: بهراد ما ترم پیش حقوق تطبیقی رو بر..دا..ش... حالت خوبه؟

متوجه شدم هر سه تاشون دارن با تعجب نگام می کنن؟ رو به سورن گفتم: چی شده؟ شاخ درآوردم؟

سورن: خون رو روی صورتت حس نمی کنی؟

به صورتم یه دست کشیدم و تازه متوجه شدم... خون دماغ شدم ! چه بد شانسی ای.

میترا: دستمال دارید؟ می خواید بهتون بدم؟

سورن: خیلی ممنون. با این چیزا حل نمیشه. باید بریم سرویس بهداشتی.

@goldjar

تا به حال هیچ وقت خون دماغ نشده بودم. اما خوب شد. حداقل بحث کزایی سورن در مورد درس تموم شد. من که می دونم سورن اهل درس خوندن نیست. الکی داشت وقت اون بنده های خدا رو هم می گرفت.

با میترا و سیما خدافِظی کردیم و رفتیم توی دستشویی. همه با تعجب نگاه می کردن. متنفرم از این که یکی بهم زُل بزنه. اعصابم به هم ریخت. لامصب چقدر هم خون اومد. تی شرتم هم خونی کرد. خوب شد هنوز هوا تا حدودی سرده و کاپشن دارم. وگرنه خیلی جلب توجه می کرد چون تی شرتم خاکستری بود.

سورن: از فرصت استفاده کن و با انگشت توی دماغتو تمیز کن که اگه چیز دیگه ای هم توشه دربیاد.

ـ خیلی کثیفی.

سورن: تو که بالاخره این کارو می کنی... چرا اِفه میای؟

ـ گیریم که من این کارو بکنم... تو باید جار بزنی؟

سورن: جهت یادآوری گفتم. چی شد که این جوری شدی؟

ـ نمی دونم. شاید به خاطر آفتاب بود.

سورن: هوا که ابری بود پروفسور. نکنه سرطان خون گرفتی و نمی خوای به من بگی؟

ـ جدی هوا ابری بود؟ لابد به خاطر فصل بهارِ.آخه یه سری از گرده های گل هستن که باعث خون دماغ شدن آدم میشن.

سورن: هنوز که بهار نشده... هیچ گلی هم در نیومده.

ـ مثل این که بدت نمیاد من سرطانی، چیزی بگیریم.

سورن: منو بگو به فکر سلامتی چه خری ام! منظورم اینه که برو دکتر.

ـ خب منظورتو واضح بگو. باشه اگه دوباره اتفاق افتاد میرم.

از دستشویی که بیرون اومدیم، دیدیم سیما و دوستش اون طرف سالن، رو به روی در سرویس بهداشتی وایسادن.

سورن: ببین چقد خاطرتو می خوان، هنوز نرفتن.

ـ جَو نگیرتت. از کجا معلوم به خاطر ما وایسادن؟!

@goldjar

سورن: معلوم میشه.

دو تایی چند قدم جلو اومدن. واقعا دوست نداشتم این منتظر موندشون صرفا به خاطر من باشه وگرنه باید تا چند وقت دری وری های سورن رو تحمل کنم.

سیما: چی شد؟

سورن: خون دماغ شد... خودتون که دیدید.

سیما: می دونم، منظورم اینه که الان خوبن؟

سورن: آهان، پس معنای چی شد اینه. می بینید که... دیگه خون نمیاد. نگران شدید؟

سیما: من که نه...

سورن: دوستتون نگران شد؟

سیما: آقای یوسفی چرا اِنقد پیله کردید؟ اشکالی داره اگه نگران همکلاسی مون بشیم؟

سورن: چرا عصبانی میشید؟ همین جوری پرسیدم.

ـ بهترِ دیگه مزاحم خانوما نشیم سورن. بفرمائید... خدافِظ.

اگه ول شون می کردم تا صبح سر چیزای الکی بحث می کردن. من موندم اگه دخترا اِنقد با پسرا مشکل دارن و سریع حرفشون میشه کلا چرا با هم حرف می زنن؟

سورن: سوییچ رو بده من رانندگی کنم، نمی خوام اول جوونی برم زیر ماشین، کُتلت بشم.

ـ فقط خون دماغ شدم، یادت که نرفته.

سورن: به هر حال... راستی دیدی بچه ها چقد نگرانت بودن؟ ! بهت که گفتم... این دختره ازت خوشش اومده؟

ـ کی؟

سورن: میترا دیگه... ندیدی وایساده بودن احوالتو می پرسید؟

ـ اون که چیزی نگفت.

@goldjar

سورن: خوب خودش روش نشد. فکر کردی همه مثل خودت چش سفیدن؟

ـ ببین کی به کی میگه چش سفید! حالا گیریمم که این جوری باشه. خودت می دونی که من اهل دوست دختر و این چیزا نیستم... وقتشم ندارم.

سورن: خب ازش خواستگاری کن.

ـ بی خیال... هنوز قضیه ی خواستگاری از نسترن روی وجدانم سنگینی می کنه.

سورن: خفه شو بابا. همونم اگه یه کم پافشاری می کردی بهت می دادنش. همش یه بار خواستگاری کردی... معلومه طرف فکر می کنه دوسش نداری که با یه نه شنیدن کنار کشیدی.

ـ خوشتیپ! برگشته میگه حالش از من به هم می خوره. پافشاری کیلو چندِ؟

سورن: اما خودمونیم.. .نسترن هم خوشگله ها. اگه زنت می شد حسابی سود کرده بودی.

سورن یه چند ثانیه مکث کرد و گفت: غیرتی نشدی من گفتم نسترن خوشگله؟

زدم زیر خنده و گفتم: نه چون خوشگل نیست. در ضمن نسترن نه خواهرمه که بخوام غیرتی بشم، نه زنم. هر چی می گذره هم بیشتر ازش متنفر میشم.

سورن: بس که خری. من که چند بار دیدمش ازش خوشم اومد. لاغر اندام... چشمای آبی...

ـ بسه دیگه... حوصله ی این حرفا رو ندارم. در ضمن باید بهت بگم که خیلی هیزی!

سورن با طعنه گفت: آره تو درست میگی.

ـ نزدیک خونه ت نگه دار، بقیه شو خودم میرم.

سورن: تا خونه می رسونمت، من پیاده میرم. نمی خوام خونِت بیفته گردنم.

ـ هر جور راحتی.

وسط اتاق، جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم. داشتم از گشنگی تلف می شدم اما حوصله ی غذا درست کردن نداشتم. خدایا چی می شد الان یکی بود واسه من یه قرمه سبزی حسابی درست کنه! در حال حاضر این بزرگترین آرزومِ... سعی کردم به غذا فکر نکنم چون بدتر داشت گشنه م می شد.

@goldjar

فکرم رفت سمت بابام... توی این چند سالی که از خونه زدم بیرون دوست نداشتم زیاد به خونوادم فکر کنم. از اون زمان به بعد شاید کمتر از چند تا جمله با مامان و بابام حرف زدم. یادمه بابام همیشه بچه های دیگه ی فامیل رو توی سر من می کوبید. نمی دونم اونا چی کار کرده بودن که بابام اِنقدر بهشون ارادت داشت؟ مگه غیر از اینه که اونا فقط زبونشون درازه! یادمه بچه که بودیم کیوان و علیرضا و نسترن و نسرین همش از سر و کول هم بالا می رفتن. من علاقه ای به در جمع بودن نداشتم و همیشه بهم اَنگ بی عُرضگی می زدن! واقعا مسخره ست... حتما باید مثل میمون از سر و کول بقیه بالا می رفتم!!!

یادمه هفت یا هشت سالم بود. اون زمان خونه ی ما و عمه مریم چند خونه با هم فاصله داشت. یه بار که داشتم با کیوان توی حیاط خونه مون بازی می کردم، در حین بازی از پله ها هولم داد و روی زمین افتادم. دست راستم درد شدیدی داشت. به حدی که نفسم بالا نمیومد. دوست نداشتم جلوی کیوان گریه کنم... هم غرورم اجازه نمی داد و هم می ترسیدم تا یه عمر مسخره م کنه. دیگه بازی رو ادامه ندادیم و رفتم خونه ی خودمون. به مامانم گفتم که دستم خیلی درد می کنه. مامان گفت که منتظر بابا بمونم تا بیاد و باهاش بریم پیش دکتر. اون زمان بابام خیلی دیر از سر کار بر می گشت. تا ساعت ۱۰ شب با اون درد شدید ساختم تا این که بابام اومد. بعد از این که خیلی ریلکس شامش رو خورد مامان بهش گفت: "دست بهراد خیلی درد می کنه، بیا ببرش دکتر" بابا سیگارشو روشن کرد و با بی خیالی گفت: "خودش خوب میشه" اون لحظه بغض گلومو گرفت. حتی به خودش زحمت نداد بیاد ببینه من چمه! توی اون مدت با دست چپم، دست راستم رو نگه داشته بودم. اگه دستم رو از زیرش برمی داشتم شدیدا درد می گرفت. نفسم رو حبس کردم و سعی کردم خیلی آروم آستینم رو بالا بزنم تا ببینم دستم چه شکلی شده. به آرومی آستینمو بالا زدم. استخون دستم، بالاتر از مچ یه کم برآمدگی داشت.انگار استخون دستم از وسط نصف شده بود. دستم شکسته بود اما مطمئن بودم که بابام اهمیتی نمیده. تا این که صبح شد و مامان منو برد پیش دکتر.

دیگه دوست ندارم به این چیزا فکر کنم... اما دوست هم ندارم فراموش کنم چون نمی خوام ببخشمشون. برای من انتقام از بخشش شیرین تره. به بابام که زورم نمی رسه اما امیدوارم یه روز بتونم حال کیوان رو بگیرم.

با صدای زنگ موبایل به خودم اومدم. سورن بود.

سورن: سلام بهراد. خوبی؟

ـ ممنون، تو خوبی؟

سورن: آره... بهتر شدی؟

ـ گفتم که... خوبم.

سورن: برنامه ت واسه فردا چیه؟

ـ کار خاصی ندارم. چطور؟

@goldjar

سورن: گفتم اگه کاری نداری با همدیگه بریم خرید...

ـ الان دم عیده... همه جنس های مزخرف رو ریختن واسه فروش.

سورن: بالاخره میای یا نه؟

ـ باشه میام.

سورن: فردا می بینمت.

ـ فعلا...

***

صبح حوالی ساعت ده و نیم سورن بهم اس ام اس داد که آماده بشم. تازه از خواب بیدار شده بودم و اشتهای صبحونه خوردن نداشتم. معمولا وقتی تازه از خواب بیدار میشم نمی تونم چیزی بخورم. سریع صورتمو شستم و رفتم آماده بشم. یه تی شرت سفید که آستین های خاکستری داشت پوشیدم و شلوار جین مشکی. موهام هم مثل همیشه زدم بالا... کاپشن مشکیه رو تنم کردم و منتظر موندم. یه نیم ساعت گذشت اما از سورن خبری نشد. اعصابم داشت خورد می شد. بهش زنگ زدم.

ـ کدوم گوری موندی؟

سورن: آخ... ببخشید. یه مشکلی پیش اومده.

ـ چه مشکلی؟

سورن: هیچی بابا... مامانم زنگ زد و گفت ننه بزرگم اینا اومدن خونه مون. آب دستمه بذارم زمین و برم اونجا.

ـ خب یه خبر می دادی که من برم ادامه ی خوابمو ببینم.

سورن: ببخشید دیگه. فردا حتما میام.

ـ زحمت نکش. فردا تنهایی تشریف ببر خرید.

سورن: حالا ناز نکن... بعدا با هم حرف می زنیم. کاری نداری؟

ـ نه فعلا...

@goldjar

سورن: فعلا...

اَه... بعد نود و بوقی به روز خواستم با خیال راحت بخوابم... اونم سورن خرابش کرد!

دیگه خوابم هم پریده بود. با خودم فکر کردم حالا که سورن نمیاد بهترِ خودم تنها برم. شاید یه چیزی هم برای عید خریدم. البته چون کسی به جز مسعود و سورن خونه ی من نمیاد، نیازی نبود آجیل و شیرینی بخرم... اما خوب... خودمم دوست داشتم از این چیزا بخرم. برام خوشایند بودن...

ماشین رو با خودم نبردم چون دم عید توی شهر جای پارک کم گیر میاد. به خیابون اصلی شهر رفتم. انواع و اقسام مغازه های شهر توی این خیابون بودن. بعدِ چند دقیقه که توی خیابون قدم زدم و چیزی برای خرید گیر نیوردم احساس گرسنگی بهم دست داد. تصمیم گرفتم برای خوردن صبحونه به یه رستوران در اون نزدیکی برم. داشتم راه می رفتم که به طور تصادفی به اون سمت خیابون نگاهی انداختم. عرض خیابون سیزده چهارده متر بود که جا برای توقف دو ردیف ماشین در دو طرف خیابون و عبور چهار ردیف ماشین داشت. درست مقابل من در پیاده روی اون سمت خیابون، مادربزرگم ایستاده بود. مادربزرگم پنج سال پیش فوت کرده بود و تا چند ماه قبل از فوتش نتونستم به دیدنش برم. از دیدنش شوکه شده بودم. شکل و شمایلش دقیقا همونطور بود که برای خرید می رفت... مانتو و لباس های مشکی با یه چرخ خرید. اون حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت که خدا رو از این بابت شکر می کنم چون حتما دچار ضعف اعصاب می شدم.

هر چند توی اون موقع از روز خیابون خیلی پر تردد بود، به نظرم رسید که برای یه لحظه هیچ ترددی صورت نگرفت. یادم نمیاد ماشینی دیده باشم که از خیابون عبور کنه. فقط مادربزرگم اونجا بود و خیال داشت از خیابون رد بشه. وقتی به این سمت اومد چیزی نمونده بود قبض روح بشم. احساس کردم موهای تنم سیخ شده. خوشبختانه یک راست به سمت من نیومد. اول یه کم در جهت چپ من جلو رفت و بعد با حفظ همون فاصله از خیابون عبور کرد و وارد یه فروشگاه بزرگ شد. به محض این که مادربزرگم از نظرم ناپدید شد، به سرعت دویدم و خودم رو به نزدیک ترین رستوران رسوندم.

صدای زنگ در رو شنیدم. نمی دونم چرا جدیدا زنگ خورم اِنقد زیاد شده؟! خونه ی منم خیلی قدیمیه و واسه همین آیفون نداره... هر کی زنگ می زنه مجبورم تا دم در برم. بالاخره رفتم و درو باز کردم. مسعود بود. بعد از سلام و احوال پرسی اومد داخل.

خواستم ماجرای دیدن مادربزرگ رو واسش تعریف کنم اما منصرف شدم. فکر کردم شاید خیالاتی شده باشم.

مسعود: بهراد! چرا قیافه ت این جوری شده؟

ـ چه جوری؟

مسعود:یه جور خاصی.

@goldjar

ـ ممنون از توضیحات کاملت.

مسعود با خنده گفت: نه نه... میگم. آخه دقیقا خودمم نمی دونم. اما انگار تغییر کردی. رنگ پوستت کِدِر شده. عین روح شدی.

ـ نکنه دارم می میرم؟

مسعود:نمی دونم... ممکنه.

ـ خفه شو... غرض از مزاحمت؟

مسعود: مرض! پا میشم می زنم لِهِت می کنم ها...

ـ اومدی وقت منو گرفتی که بگی پوستت کدرِ؟

مسعود خندید و گفت: نه بابا... مرده شور پوستتو ببره. اومدم بگم یه کاری واسم پیش اومده که این دو روز آخر سال رو نمی تونم خونه باشم. وضعیت خونه هم افتضاحه. خواستم ازت بخوام امروز یا فردا بری خونه ی منو یه ذره مرتب کنی.

ـ عزیزم! یه لقمه نون کمتر بخور... یه نوکر بگیر.

مسعود: بهراد اذیت نکن دیگه. بیا اینم کلید.

کلید ها رو بهم داد و خدافِظی کرد. خیلی عجله داشت. چون مسعود مهندسی عمران خونده هر از گاهی از طرف شرکت شون برای کارای عمرانی باید بره ماموریت. در این مواقع زحمت زندگی ش رو می ندازه گردن من!

بعد از ناهار آماده شدم که برم خونه ی مسعود. توی آینه یه نگاهی به خودم انداختم. تغییر زیادی نکردم... فقط به قول مسعود پوستم یه جوری شده. نکنه سرطانی چیزی گرفتم... البته چه فرقی می کنه؟ من که یه موقعی می خواستم خودکشی کنم حالا مفتی مفتی دارم می میرم. از این فکر خنده م گرفت. بالاخره راهی خونه ی مسعود شدم.

خب... وضعیت خونه ش آن چنان هم بد نیست. فقط یه ذره به هم ریخته س... چون واسه مسعود زیاد مهمون میاد. براش مهمه که لااقل توی عید خونه ش تمیز باشه. اول از اتاق خواب ها شروع کردم. داخل کمد ها رو یه کم مرتب کردم. توی اتاق خواب مسعود، روی میز کلی قاب عکس بود. هر کی ندونه فکر می کنه مسعود چقدر آدم احساساتی ایه! ظاهرا که این جوری نیست.

@goldjar

یکی از عکس ها مال من و مسعود بود. همدیگه رو بغل کرده بودیم و نیش مون تا بناگوش باز بود. از دیدن این عکس کلی خندیدم. فکّر نمی کردم قابش کنه و بذاره ور دلش وگرنه بهتر ژست می گرفتم. در واقع عکس های کل فامیل اینجا بود. خودم به شخصه عکسمو به هر کسی نمیدم... نه این که خیلی تحفه باشم ... نه. در کل آدم خوش عکسی نیستم. داشتم با دقت به عکس ها نگاه می کردم. نگاهم به یه عکس دست جمعی از کل بچه های فامیل منهای خودم، افتاد. عجب قیافه های چپ اندر قیچی ای!!! جالبه که همه ی اینا ادعا دارن که خوشگل تر از خودشون مادر نزاییده. با دقت به قیافه و ژست همه نگاه کردم. نسترن و علیرضا روی یه نیمکت کنار هم نشسته بودن. خیلی به هم نزدیک بودن... از نظر شرعی مشکل داره... البته این زیاد مهم نیست. مهم اینه که من فکر می کردم نسترن، کیوان رو دوست داره! شایدم دارم زود قضاوت می کنم و توی این عکس اتفاقی کنار هم نشستن. نمی دونم... مهم نیست... من که از عشق و عاشقی دست کشیدم چون خودش بهم گفت که حتی تصور این که با آدمی مثل من زندگی می کنه براش سخت.

من هنوز خودم هم نمی دونم چی کار کردم که اِنقدر در نظر اهالی فامیل منفور شدم! اگه با بابام حرف نمی زنم

فقط دارم جواب کاراش رو میدم... اگه سیگار می کشم خب از بابام یاد گرفتم، گرچه خودش الان ترک کرده... اگه قیافه م آن چنان خاص نیست دیگه تقصیر خودم نیست... اگه دست خودم بود که حتما یه قیافه ی خفن واسه خودم انتخاب می کردم.

بی خیال این افکرار الکی شدم. جارو برقی رو برداشتم تا برم و پذیرایی رو جارو کنم. مشغول جارو زدن بودم که صدای زنگ در رو شنیدم. سعی کردم بی تفاوت باشم. دوست نداشتم جور مهمونای مسعود هم بکشم اما مگه طرف ول کن بود؟! دستشو گذاشته بود روی زنگ و دست بردار نبود. بعد از چند دقیقه زنگ زدن بازم بی خیال نشد. دیگه داشت اعصابمو بهم می ریخت. بدون این که آیفون رو جواب بدم درو باز کردم. سریع در آپارتمان رو هم باز کردم و عین فشنگ رفتم توی اتاق تا از پنجره ببینم کیه.

وای خدا... این دیگه آخر بدشانسی بود. حالا نسترن رو کجای دلم بذارم! فیکس باید همین لحظه بیاد! اشکال نداره... خونسرد باش. یه سلام علیک می کنی و میگی مسعود نیست.همین.

هنوز توی اتاق بودم که نسترن وارد خونه شد. بعضی وقتا که عصبی میشم خنده م می گیره... خنده های عصبی. اون لحظه همین حالت بهم دست داده بود. از اتاق بیرون نرفته بودم که نسترن با صدای بلند گفت: دایی... دایی... مسعود... کجایی؟ بیا که خواهر زاده ی خوشگلت اومده.

اَه ... اَه... چقدر هم خودشو تحویل میگیره. بهترِ سریع برم بیرون یه کم خیطش کنم.

در اتاق نیمه باز بود. آروم درو باز کردم... یه دونه سرفه هم کردم که زیاد جا نخوره و بعد آروم سلام دادم.

اتاق خواب دقیقا رو به رو پذیرایی بود. می خواستم سریع برم و به جارو زدم ادامه بدم. متوجه شدم که نسترن شدیدا از دیدن من جا خورد... بدتر از اون این که شالش هم در آورده بود و انداخته بود روی

@goldjar

مبل. شالشو برداشت و سرش کرد. می دونستم خیلی عصبانی شده. ولی تقصیر من نبود... خودش باید حواسشو جمع می کرد. سعی کردم نخندم که زیاد هم احساس ضایه گی نکنه.

قبل از این که جاروبرقی رو روشن کنم پرسید: دایی کجاست؟

ـ رفته مسافرت.

نسترن: تو اینجا چی کار می کنی؟

می خواستم بگم به تو چه؟ اما حس کردم بی شخصیتیه.

ـ مسعود بهم گفت بیام خونه شو یه کم مرتب کنم.

همین جوری داشت با حالت طلبکارانه نگاه می کرد. منم یه نگاهی بهش انداختم که یعنی چیه؟! با نفرت بهم نگاه کرد و به سرعت رفت سمت اتاق خواب مسعود اما چون خیلی عجله داشت پاش محکم به چارچوب آهنی در خورد. مشخص بود خیلی دردش گرفت. اون لحظه مونده بودم چی کار کنم! رفتم سمتش و گفتم: خوبی؟ چیزی نگفت... دیدم از درد روی زمین نشسته و داره لبشو گاز می گیره. خواستم کمکش کنم تا بلند شه.

نسترن: دستتو بکش.

ـ فقط می خواستم کمک کنم.

واقعا قصدم همین بود. من حتی راضی به درد کشیدن دشمنم هم نیستم. شاید نسترن از این حرکت من جور دیگه ای تعبیر کرده بود. اما واقعا منظوری نداشتم. وقتی دیدم دوست نداره بهش کمک کنم بی خیال شدم و رفتم سمت جارو برقی.

دسته ی جاروبرقی رو برداشتم و می خواستم روشنش کنم که دیدم نسترن همین که خواست از جاش بلند بشه دوباره نقش زمین شد! عجب گیری کردم ها... مونده بودم کمک کنم یا نکنم! به فکرم رسید که برم و بهش کمک کنم... گرچه نه اون راضیه نه من. فقط به خاطر جنبه ی انسان دوستانه ش این کارو می کنم... همین و بس! رفتم و جلوی نسترن نشستم و یه مکث کردم. ظاهرا مچ پاش ضرب دیده بود.

ـ میشه جای ضرب دیدگی شو ببینم؟

نسترن با عصبانیت گفت "نه".

وقتی دیدم هیچ کاری از دستم برنمیاد و نسترن حتی اجازه نمیده کمکش کنم که از جاش بلند بشه رفتم و از آشپزخونه براش یه قرص مسکن و یه لیوان آب آوردم. بدون این که چیزی بهش بگم قرص و لیوان رو بهش دادم و رفتم تا به کارم ادامه بدم.

@goldjar

امیدوارم به کسی نگه که من هم خونه ی مسعود بودم چون از این جماعت هُوچی بعید نیست که همه ی کاسه کوزه ها رو سر من بشکنن!

بعد از این که خونه رو جارو کردم بلافاصله از خونه ی مسعود زدم بیرون. هوا یه کم تاریک شده بود... کمی هم سرد بود. تند تند راه رفتم که سریع تر به خونه برسم. از سر کوچه یه پاکت سیگار خریدم و قبل از رسیدن به خونه یه سیگار آتیش کردم. بالاخره رسیدم... کلید انداختم و وارد خونه شدم.

خواستم برم توی اتاق خواب که اول از همه لباسامو عوض کنم. وقتی اتاق رو با اون وضعیت دیدم حسابی جا خوردم... تمام اتاق بهم ریخته بود. وسایل کمد دیواری ها بیرون ریخته شده بودن. انگار یه نفر کتابامو از روی میز پرت کرده بود وسط اتاق... دری رو که از داخل، اتاق خواب رو به هال وصل می کرد باز کردم تا ببینم وضعیت اونجا چه جوریه... افتضاح بود! اونجا هم بهم ریخته بود... انگار طوفان اومده بود! بیشتراز این که عصبی بشم گیج شده بودم. مطمئن شدم که یه نفر به راحتی وارد خونه میشه. در عین حال میدونه من چه موقع خونه نیستم. ولی منظورشو از این کارا نمی فهمیدم! چیزی رو ندزدیده که البته چیزی برای دزدی وجود نداره. اما اگه دزد بود باید همون دفعه ی اول که می دید چیزی برای دزدی نیست بی خیال می شد. حالا چرا خونه رو بهم میریزه؟ حاضرم یه چماق توی سرم بکوبن اما اِنقدر زحمت مرتب کردن خونه رو روی دوشم نذارن. خونه ی مسعود کم بود... اینجا هم اضافه شد. هر چی فکر می کنم به نتیجه ای نمی رسم... نه دشمن درجه یکی دارم... نه شغل خطرناک چون هنوز وارد کار حقوقی نشدم... نه قضیه ی عشقی مطرحه! نکنه کسی به خیال این که من هنوز عاشق نسترنم داره این کارا رو می کنه و می خواد من بکشم کنار؟! اگه این جوری باشه طرف خیلی ابله! چرا رک و راست بهم نمیگه؟!

اما نه... همه می دونن من خیلی وقتِ دور این قضیه رو خط کشیدم.

بی خیال... در حال حاضر کاری از دستم برنمیاد به جز این که خونه رو جمع و جور کنم و قفل در حیاط رو عوض کنم.

ته سیگارمو از پنجره انداختم توی حیاط و مشغول شدم.

یه ساعتی طول کشید که همه جا رو مرتب کردم. توی پذیرایی خودمو روی مبل ولو کردم. خیلی خسته بودم... حوصله ی هیچی رو نداشتم. فقط دوست داشتم بخوابم. برای این که ذهنم آروم بشه برای چند ثانیه به هیچ چیز فکر نکردم. چشمامو بسته بودم. خیلی ریلکس نشسته بودم که یهو صدای شکستن شیشه رو شنیدم. صدا از توی هال اومد. سریع رفتم توی هال و دیدم شیشه ی پنجره ی منتهی به حیاط خرد و خاکشیر شده و یه سنگ نسبتا بزرگ هم افتاده وسط هال. رو به روی این قسمت از خونه یه ویلا بود که صاحبش سالی یک بار بهش سر میزد.

دیگه واقعا عصبانی شده بودم. بلافاصله رفتم توی کوچه. هیچکس تو کوچه نبود. باید مطمئن می شدم توی ویلای همسایه کسی هست یا نه. رفتم جلوی در ویلا و به شدت زنگ زدم. کسی جواب نمی داد. دو سه دقیقه بکوب زنگ زدم و هیچ خبری نشد. همسایه ی بغل دستی ویلا اومد بیرون. مثل این که صدای

@goldjar

زنگ زدن منو از ویلا شنیده بود. ازم پرسید که چه اتفاقی افتاده. منم ماجرای شکسته شدن شیشه رو براش تعریف کردم.

ـ فکر نمی کنم از این خونه سنگ پرتاب کرده باشن آقای ماکان.

ـ ببخشید شما آقای؟

ـ اسدی هستم.

ـ خوشبختم آقای اسدی... اما این خونه تنها خونه ایه که می تونه به پنجره ی هال من سنگ پرت کنه. دقیقا مشرف به پنجره ی خونه ی منه.

اسدی: آخه صاحب این ویلا کلیداشو به من سپرده که هر از گاهی هم به خونه ش سر بزنم. همیشه هوای خونه شو دارم. آخه از آشناهامونه. مطمئنم کسی واردش نشده که بخواد یه خونه ی شما سنگ بزنه. اگرم از تهران اومده باشن حتما به من میگن.

ـ خب شاید کسی دزدکی رفته باشه داخل؟

اسدی: ممکن نیست. چون داخل حیاط ویلا سگ بستیم. می بینید که... توی این چند ساعت اصلا پارس نکرده.

ـ خب شاید سگ تونو چیز خور کردن!

اسدی یه کم فکر کرد و گفت: برای این که خیال تون راحت بشه الان میرم و کلیدا رو میارم. شاید حق با شما باشه.

اسدی در خونه رو باز کرد و با هم رفتیم داخل. همین که وارد حیاط ویلا شدیم سگی که ازش حرف می زد اومد جلو و شروع کرد به پارس کردن. اسدی به سگ ِاشاره کرد که بره عقب.

اسدی: دیدین؟ این سگ اجازه نمیده کسی وارد خونه بشه. خودم هر روز میام و بهش غذا میدم... هر روز هم به خونه سر می زنم.

ـ باشه آقای اسدی! قانع شدم. اما شما بیا خونه ی منو ببین. از پنجره ی هال خونه ی من که مشرف به اینجاست یه سنگ خورده به شیشه، این هوا...!

اسدی: من شما رو قبول دارم اما خودتون که اینجارو دیدین...

وقتی دیدم حرفای من و اسدی به جایی نمی رسه خدافِظی کردم و برگشتم خونه. راست می گفت. هیچکس توی اون ویلا نبود. سگ ِهم که از اون پاچه بگیر ها بود. فکر نمی کنم کسی بتونه دور از چشمش

@goldjar

بره توی ویلا... اینجا هم که همه ی خونه ها شیرونی داره و توی کوچه ی ما هیچ پشت بومی به پشت بوم بغلی راه نداره. حالا اینا به کنار... من موندم اسدی فامیلی منو از کجا می دونست! من که به هیچوجه اسمشو نشنیده بودم. فقط چند بار توی کوچه دیده بودمش.

***

فردا شب سال تحویل بود. اما توی اون شرایط اصلا برام مهم نبود... همش فکرم مشغول اتفاقای این چند روزِ بود... از یه طرف هم فکر درس و کار بودم. توی این چند روز حتی فرصت نشد مسافر کشی کنم. از گشنگی نَمیرم خیلی شانس آوردم. اگه ترم آخر نبودم حتما درس رو ول می کردم. توی این شرایط حیف بود... به خاطرش کلی دود چراغ خورده بودم. شاید با لیسانس بهم یه کاری بدن!

عجیبه که امروز خبری از سورن نیست! با این که هر روز میاد اینجا مزاحمم میشه اما دلم واسش تنگ شده. تصمیم گرفتم برم و یه سری به سورن بزنم. سریع آماده شدم و راه افتادم. خونه ی سورن با اینجا فاصله ی زیادی نداره. حدودا دو تا خیابون. وقتی رسیدم دیدم در حیاط بازِ منم از خدا خواسته رفتم تو و درو بستم. خونه ی سورن اجاره ایه اما صد برابر خونه ی من شیکِ. اصلا قابل مقایسه نیستن. البته این از مزایای بچه مایه دار بودن.اما بدی خونه ش اینه که صاحب خونه بیخ گوششه. بسیار هم فضولِ. از اونجایی هم که با پدر سورن دوستِ هر اتفاقی اینجا میفته رو گزارش می کنه. چند ضربه به در خونه ی سورن زدم.

سورن: بـــــَه.. .سلام!

ـ سلام... میذاری بیام تو؟

سورن: ببخشید! حواسم نبود برم کنار... بیا تو.

با هم وارد خونه شدیم. البته خونه که چه عرض کنم! اِنقدر بهم ریخته بود که طویله برای نامگذاریش مناسب ترِ.

ـ حیف این خونه که دست توئه.

سورن: توی این چند روز سرم شلوغ بود. نرسیدم تمیز کاری کنم. راستشو بگو بهراد! (یه چشمک زد و گفت) دلت واسم تنگ شده بود؟

ـ راستشو بخوای حوصله م سر رفته بود.

سورن: باور کردم. چه خبرا؟

منتظر بودم همینو بپرسه. شروع کردم و تمام اتفاقایی که دیروز افتاده بودم رو براش تعریف کردم.

سورن: چی بگم... حتی نمیشه حدس زد کار کیه. خودت بیشتر به کی مشکوکی؟

@goldjar

ـ به هیچکس... عقلم به جایی قد نمیده.

سورن: اون که طبیعیه.

ـ خفه شو.

سورن: بهراد یه فکر باحال به سرم زد... رد خور نداره.

ـ عجیبه !... تو !... فکر !...

سورن: خیلی بی نمکی. حالا فکرمو بگم؟

ـ بگو...

سورن: بهترین راه اینه که توی خونه ت... ترجیحا اتاق خواب یه دوربین بذاریم.

ـ زحمت کشیدی نابغه ! من نون ندارم بخورم دوربین مدار بسته از کجا بیارم.

سورن: حتما که نباید مدار بسته باشه. با یه دوربین معمولی هم کارمون راه میفته. اصلا دوربینش با من. یه جوری هم کار می ذارم که معلوم نباشه.

ـ این شد یه حرفی. قبول... فقط تا خونه خراب نشدم دوربین رو ردیف کن.

سورن: اوکی... راستی برنامه ت واسه فردا شب چیه؟

ـ فعلا که هیچی. چطور؟

سورن: گفتم با بچه ها دور هم جمع شیم خوش بگذره. هنوز معلوم نیست خونه ی کی. فردا بهت میگم.

ـ باشه.

چند لحظه سکوت حاکم شد.

سورن: این دم عیدی بیا یه تغییری توی خودت اینجا کن.

ـ مثلا ؟

سورن: بیا من موهاتو واست درستش کنم.

@goldjar

ـ نه قربونت... موهای من درستِ.تازه مدل های دیگه رو امتحان کردم... این بیشتر از همه بهم میاد.

سورن: حالا این یه بار رو اجازه بده واست بزنم... اگه خوشت نیومد خسارتشو بهت میدم.

ـ اگه گند زدی من خسارت رو کجای دلم بذارم؟

سورن: بهراد... قبوله؟

یه جوری التماسی نگاه می کرد که دلمو کباب کرد. تصمیم گرفتم برای یه بار هم که شده سنت شکنی کنم.

ـ حالا من با چه رویی سرمو بلند کنم؟

سورن: حقا که خری... تا حالا اِنقد خوشگل ندیده بودمت بی لیاقت!

باورم نمیشه مفتی مفتی دادم سورن گند زد به موهام. فکر کنم تا چند ماه باید نامحسوس اینور اونور برم! سورن جلوی موهامو کوتاه نکرد، فقط با تیغ، سرشونو تیز کوتاه کرد. موهامو از وسط یه کم کوتاه کرد و داد بالا. جلوش هم ریخت توی صورتم... یه جوری که جلوی موهام از همه جاش بلند ترِ. مدلی که هیچ وقت استفاده نمی کردم! به نظرم وقتی موهامو می ریزم توی صورتم خیلی زشت تر میشم. از اون بدتر این که اون قسمت جلوش رو که توی صورتم می ریزه تیکه تیکه مِش شرابی مایل به قرمز زد!!!

ـ وقتی داشتی موهامو کوتاه می کردی جنسیتمو فراموش کردی؟

سورن: خیلی بهت میاد بی شعور... خفن فشن شدی.

ـ آهان... پس فشن که میگن اینه!

سورن: مسخره نکن. بده از اون حالت ذلیل مردگی بیرون آوردمت؟ همیشه آرزوم بود این مدل رو روی تو پیاده کنم!

ـ همون حالت ذلیل مردگی رو به این ترجیح میدم. حالا این مِش رو نمی زدی نمی شد؟

سورن: اتفاقا جنبه ی دخترکُشش همین جاست. بدبخت الان خیلی خوشگل شدی. فکر نمی کردم قیافه ی گُهت اِنقد خوشگل باشه.

ـ قیافه ی گُهم یا قیافه ی خودم؟

سورن: خیلی بی مزه ای. پاشو برو و به جونم دعا کن. در ضمن این رنگ ها فانتزیه. چند بار بشوری میره. وقتی پاک شدن بیا واست یه رنگ دیگه بزنم.

@goldjar

ـ نه قربونت. همین برای هفتاد پشتم کافیه.

سورن: چی چیو کافیه؟! دفه ی دیگه می خوام آبی بزنم.

ـ یا ابوالفضل! مطمئن باش کارت به دفه ی بعد نمی کشه.

سورن: خواهیم دید. فقط یادت باشه با این مدل مو لباسای خفن بپوشی. اون کاپشن چرمی اسپورتت خیلی بهش میاد.

ـ دیگه اونش به خودم مربوطه.

سورن: از ما گفتن بود.

بعد از کلی غر زدن به جون سورن بالاخره از خونه ش زدم بیرون. کوچه یه کم شلوغ بود. یه لحظه افسوس خوردم از این که چرا ماشین رو نیوردم! با این موها یه کم معذبم. به قرطی بودن عادت ندارم.

به کوچه ی خودمون که رسیدم یه نفس راحتی کشیدم. این کوچه در اکثر مواقع خلوتِ.عاشق این ویژگی شم. از سر کوچه قدم هامو تند تند برمی داشتم تا سریع تر برسم. نزدیکای خونه بودم که یهو یه نفر صدای زد "آقای ماکان"!

اَی بخشکی شانس!

ـ سلام آقای اسدی.خوبین؟

اسدی: سلام آقا! تو خوبی؟ چه خبر؟ نفهمیدی کی شیشه ی خونه تو شکسته بود؟

ـ نه متاسفانه.

اسدی: شاید بچه ها بوده باشن.

ـ کدوم بچه ها؟

اسدی: همین بچه هایی که توی کوچه بازی می کنن.

ـ آهـــــان! شاید... من هیچ حدسی نمی تونم بزنم. اما قرارِ یه طرحی با دوستم بریزیم که در اون صورت حتما می فهمیم کار کی بوده؟

اسدی: چه طرحی؟

@goldjar

ـ بماند. در ضمن فراموش کردم بگم تا حالا ندیدم بچه ای توی کوچه ی ما بازی کنه. شما تا حالا دیدی؟

احساس کردم یه کم بهش بر خورد. ابروهاش به هم گره خوردن. اما خب حق داشتم براش توضیح ندم. از کجا معلوم زیر سر خودش نباشه! اسمم رو که الله بختکی می دونه... کلید ویلای همسایه رو هم داره... تازه سنگ ِهم فقط می تونسته از طرف ویلا پرتاب شده باشه. آره... درسته... از اول باید به این یارو اسدی شک می کردم!

اسدیه عصبانی شده بود اما در حالی که سعی می کرد خودشو ریلکس نشون بده گفت: فقط یه فرضیه بود. به هر حال شما باید همه ی جوانب رو در نظر بگیری.

ـ دقیقا نظر منم همین. توی این زمونه باید به همه چیز و همه کَس شک کرد!

دیگه مطمئن شدم بهش برخورد. باهام دست داد و گفت: از دیدنت خوشحال شدم.

ـ منم همینطور.

هنوز دستمو ول نکرده بود که گفت: راستی مدل موهات هم خیلی بهت میاد!

ـ ممنون.

عوضی آخرش هم زهر خودشو ریخت. مطمئنم این مدل مو رو از قصد گفت. خیلی نامرد. خجالت زده م کرد اما سعی کردم با پُررویی جواب بدم که فکر نکنه روی این موضوع حساسم. همچین دستشو فشار دادم که فکر کنم اجدادش اومد جلوی چشمش. تعجب می کنم... این اسدی سن و سالی هم نداره... اما خیلی فضول.همیشه فکر می کردم سن بالاها خصیصه ی فضولی شون قوی تره، اونم به خاطر بی کاری شون. برام ثابت شد که این یه ویژگی ذاتیه!

امروز آخرین روز سال. مثل قدیما دیگه برای عید ذوق و شوقی ندارم ولی از حال و هواش خوشم میاد. خوشحالم از این که هنوز تو خونه ی بابام زندگی نمی کنم. یکی از جنبه های مثبت زندگیم همین. آزادی ای که الان دارم رو به هیچوجه تو خونه ی پدر و مادرم نداشتم. اونجا جوری بود که بدون اجازه ی بابام حق نداشتم جایی برم! انگار نه انگار که من پسرم!!!

حیف که مسعود هنوز از سفر برنگشته وگرنه می رفتم و بهش یه سری می زدم. حوصله م حسابی سر رفته بود. برام یه اس ام اس اومد. سورن بود. نوشته بود "بیا درو باز کن" فکر کردم شاید زنگ خراب شده باشه برای همین سریع رفتم درو باز کردم تا پشت در نمونه. دیدم کسی پشت در نیست! یه دقیقه جلوی در حیاط منتظر موندم و دیدم تازه به سر کوچه رسیده. عجب آدمیه ها... هنوز نرسیده اون وقت میگه بیا درو باز کن.

ـ خبر مرگت می ذاشتی برسی بعد زنگ می زدی.

@goldjar

سورن: حوصله نداشتم پشت در منتظر بمونم. تازه می بینی که دستم پُر بود.

ـ تو که دستت پر بود چرا ماشین نیوردی؟ حالا توی این کیفت چی هست که منت شو می ذاری؟

سورن: دوربین ِدیگه خر!

ـ جدی؟ دستت درد نکنه. از کجا آوردی؟

سورن: از یکی از دوستای بابام گرفتم. مغازه ی صوتی تصویری داره.

ـ چقد باهات حساب کرد؟

سورن: بی خیال بابا... من و تو که این حرفا رو نداریم.

ـ منم که نخواستم پول بدم!

سورن: پس بیمار بودی پرسیدی؟

ـ محض اطلاع پرسیدم. در ضمن شانس آوردی خسارت موهامو ازت نگرفتم. حالا واقعا چقد باهات حساب کرد؟

سورن: قرض گرفتم. دو تا دوربین. چون نسبتا کوچیکن هر جا که بخوای می تونم نصبش کنم. به این فکر کردی کجا بذاریمشون؟

ـ من فکر می کردم یه دونه دوربین میاری اونم میذاریم توی اتاق خواب... اما حالا که دو تاست یکی شو بذار توی اتاق و یکی دیگه ش هم پذیرایی. چون از هر دو شون هم به هال راه داره.

سورن: باشه.

سورن دست به کار شد تا دوربین ها رو نصب کنه. منم که چیزی سر در نمی آوردم. فقط نگاه می کردم. دوربینی که قرار بود توی اتاق خواب نصب بشه رو روی کتابخونه کنار در ورودی اتاق خواب گذاشتیم. این جوری هم دری که سمت حیاط بود مشخص بود و هم در ِ رو به هال. این جوری اگه در ِ مشرف به هال رو باز می ذاشتیم داخل هال هم مشخص می شد. توی پذیرایی هم جوری دوربین رو کار گذاشتیم که هم به در ورودی پذیرایی و هم به در ورودی هال مشرف باشه. تقریبا هم دو تا دوربین به پذیرایی هم دید داشتن. دوربین ها بیشتر شبیه وبکم بودن و تصاویر رو کارت حافظه ضبط می شد.

سورن: پاشو یه فکری واسه ناهار بکن.

@goldjar

ـ چه فکری؟ برنج که تو خونه ندارم... گوشت هم که حرفشو نزن... مرغ هم که روم به دیوار... چند ماهه قیافه شو ندیدم. فقط تخم مرغ هست. اونم که اِنقد خوردم وقتی تخم مرغ می بینم انگار شوهر ننه مو می بینم. اگه می خوای واست بشکنم؟

سورن: زحمتت میشه ! من موندم تو پول هاتو صرف چی می کنی؟

ـ کدوم پول خوشگلم؟

سورن: هیچی بابا... فراموشش کن.

سورن موبایلشو برداشت و به رستوران سر خیابون زنگ زد. دو پُرس بختیاری سفارش داد.

سورن: انشاالله که ماست توی خونه داری. چون من نمی تونم بدون ماست غذا بخورم.

ـ آره اونو دیگه دارم.

بعد بیست دقیقه غذاها رو آوردن. کلی توی دلم سورن رو دعا کردم.خیلی وقت بود غذای درست درمون نخورده بودم.

ـ کاش قورمه سبزی سفارش می دادی.

سورن: قورمه سبزی اینجا خوب نیست. یه بار که مامانم درست کرد واست میارم.

ـ دستت درد نکنه.

سورن: راستی امشب چند تا از بچه های دانشگاه مهمونی گرفتن. من و تو هم دعوت کردن.

ـ من نمیام.

سورن: چرا؟ خوش می گذره ها...

ـ می دونی که... من با بچه های دانشگاه آن چنان صمیمی نیستم. یه جورایی راحت نیستم باهاشون.

سورن: فقط که بچه های دانشگاه نیستن... قرار شد هر کَس که خواست دوست و رفیقش رو هم بیارِ. شلوغ پلوغ میشه. کسی حواسش به ما نیست.

ـ نمی دونم...

سورن اَدامو در آورد : "نمی دونم..." چقد لوسی تو... قبول کن دیگه.

@goldjar

ـ باشه بابا... کچلم کردی.

***

دَم غروب سورن موقتا باهام خدافِظی کرد تا بره خونه و آماده بشه و منم بعد از چند دقیقه که آماده شدم برم اونجا و باهمدیگه بریم مهمونی. مونده بودم با این موها چه لباسی بپوشم! به پیشنهاد سورن تصمیم گرفتم همون تیپ اسپرت رو انتخاب کنم. به بلوز آستین بلند مشکی پوشیدم با شلوار لی آبی کمرنگ و شال گردن مشکی. کاپشن چرمی مشکیِ رو هم پوشیدم. می دونستم اگه نپوشمش سورن مجبورم می کنه دوباره برگردم خونه و بپوشمش. در آخر هم پوتین هامو پوشیدم و راه افتادم.

سورن گفت که مهمونی توی ویلای یکی از بچه هاست. خیالم رو راحت کرد که اونجا به اندازه ی کافی برای دور از جمع بودن جا داره. حدودا ده دقیقه ای از شهر دور شدیم. گویا ویلا اطراف یکی از روستاهای شهر بود. بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدیم. حیاط ویلا که در آهنی داشت که یه کم باز بود. سورن رفت و درو کاملا باز کرد و ماشین رو گذاشتیم داخل حیاط... ماشین ها بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم، بودن. از در حیاط ویلا تا ساختمون بیش از پنجاه متر بود. جلوی ساختمون ویلا هم چند نفر ایستاده بودن و داشتن با هم صحبت می کردن. چون از جاهای شلوغ زیاد خوشم نمیاد اعصابم از دست سورن به هم ریخته بود. به فکرم رسید که از همونجا برگردم اما منصرف شدم. چون به سورن قول داده بودم.

ـ تو که گفتی فقط چند تا از بچه های کلاس دعوتن!

سورن: الان هم میگم.

ـ با این تعداد ماشین فکر کنم همه ی بچه های دانشگاه تشریف داشته باشن!

ـ نه بابا... پیاز داغ شو زیاد نکن. اینا بچه مایه دارن... به اندازه نفرات ماشین دارن.

به در ساختمون رسیدیم و با اون چند نفری که دم در بودن سلام و احوال پرسی کردیم. من که هیچکدوم رو نمی شناختم... بعید می دونم سورن هم بشناسشون. چقدر هم افه ی صمیمیت برداشته. انگار ده ساله با هم رفیقن.

یکی از اون مردا گفت: بفرمایید...فراز هم داخلِ...

خیلی آروم به سورن گفتم: فراز دیگه کیه؟

سورن: نمی دونم! لابد میزبانه... من که تا حالا اسمشو هم نشنیده بودم.

ـ تو که حتی اسم میزبان رو هم نمی دونی چرا منو برداشتی آوردی؟ نکنه کلا دعوت نیستیم؟

@goldjar

سورن: نه به خدا... اون یارو صادقی بهم گفت بیایم. آدرس هم اون داد.

ـ صادقی دیگه کیه؟ همون پسر مَلَنگه؟!!! یعنی خـــــــاک بر سرت که به حرف اون ما رو برداشتی آوردی اینجا.

سورن: حالا کوتاه بیا... یه شب که بیشتر نیست. چرا عین دخترا ناز می کنی؟

یه لحظه توی حد فاصل پله ها که اون چند نفر روش ایستاده بودن و در ورودی مکث کردیم و با چند ضربه به در وارد سالن شدیم.

این دیگه نهایت بد شانسی من بود. همون لحظه که وارد سالن شدیم یه نگاه خصمانه به سورن انداختم. خودش می دونست می خوام بهش بگم "حسابتو می رسم" این دست لامصب منو گرفته بود و نمی ذاشت از همون راهی که اومدم برگردم. اگه می دونستم می خواد منو ببره به یه پارتی که دختر و پسر رو نمی شه از هم سَوا کرد عمرا اگه همراهش میومدم.

همون لحظه میزبان اومد. جلوی یکی از پسرایی بود که قبلا توی دانشگاه دیده بودمش اما از بچه های کلاس ما نبود. با ما احوال پرسی کرد و خوش آمد گفت.

این دفه دیگه من دست سورن رو گرفته بودم و ول نمی کردم. خدا رو شکر سالن خیلی بزرگ بود. رفتیم یه گوشه از سالن و نشستیم.

ـ چرا نگفتی دخترای دانشگاه هم هستن؟

سورن: به جان بهراد من نمی دونستم، تازه تو هم نپرسیدی.

ـ مرض... در ضمن به جون خودت!

سورن: بی خیال داداش. حالا که اومدیم ازش لذت ببر. (یه چشمک زد) من که می دونم تو از خداتِ.

ـ مگه من مثل توام؟ پسرِ ی هیز! من از دو سالگی دیگه با مامانم توی مجلس زنونه نمی رفتم. خودمم خندم گرفت، دیگه در این حد هم نبودم.

سورن: اِنقد تیریپ پسر مودب برندار. اگه نمیومدیم یه جوجه کباب مفت رو از دست می دادیم.

ـ تو هم که فقط به خاطر جوجه کباب اومدی...

سورن: مهمترین دلیلش همین بود.

@goldjar

وقتی ما اومدیم مهمونی شون هنوز به رقص و این چیزا نرسیده بود.یه آهنگ لایت گذاشته بودن اما کسی نمی رقصید. همه مشغول حرف زدن بودن. یه گوشه از سالن یه میز بزرگ که روش انواع و اقسام خوراکی بود گذاشته بودن. میوه، شیرینی ...و البته مشروب. اما هیچکس مشروب نمی خورد! من موندم این جماعت محترم که اِنقد با اخلاق تشریف دارن کُلهُم چرا اومدن پارتی!! !

سورن که دوباره مثل دیوونه ها داشت با این و اون نگاه می کرد و یواشکی می خندید. واقعا که این بشر بیمارِ.

ـ باز به چی می خندی؟ ببینم یه کار می کنی بندازنمون بیرون.

سورن: باور کن دست خودم نیست. اون دخترِ موهاشو بلوند کرده بعد نوک موهاشم رنگ قرمز گذاشته. عین طوطی شده.

ـ بسه بابا... دیوونه بازی در نیار. به جای این حرفا پاشو برو دو تا لیوان مشروب بریز و بیار.

سورن: خوب شد گفتی. حواسم نبود. الان میرم.

سورن زود رفت سمت میز و دست به کار شد. منم سیگارمو از جیبم درآوردم و یه سیگار آتیش کردم. چند لحظه منتظر شدم. سورن داشت میومد که سه تا دختر رفتن سمتش و شروع کردن به صحبت... فقط دعا می کردم سمت من نیان. اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم. از همه مهمتر دوست نداشتم سیگارمو الکی خاموش کنم. خدا رو شکر بعد از دو سه دقیقه همشون بی خیال شدن و باهمدیگه خدافِظی کردن.

سورن: آخیش! خلاص شدم. داشتم قاطی می کردم.

ـ بده من دق مرگم کردی.

سورن چند ثانیه سکوت کرد و گفت: نمی پرسی اینا کی بودن؟

ـ به من چه؟

سورن: آره خب... منطقیه.

فقط داشتم به این فکر می کردم که زودتر از اینجا خلاص شم. کم کم اعصابم داشت بهم می ریخت. سورن اصرار داشت که تا موقع شام بمونیم و بعد بریم. اما شام توی سرش بخوره. من موندم این که بچه مایه داره چرا اِنقد واسه یه جوجه کباب بال بال میزنه! انگار تا حالا نخوردن. سرمو به مبل تکیه دادم و آروم سیگار می کشیدم. سورن که هم که با خودش گل می گفت و گل می شنید. یهو یه نفر گفت: سلام آقای یوسفی!

@goldjar

با بی میلی از جام بلند شدم.باز هم سیما و دوستش بودن. فکر کنم خیلی از این سورن خل و چل خوششون اومده. چون دم به دقیقه در تعقیب ما هستن.باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم. نمی دونم چرا نمی نشستن ! منم که حوصله ی ایستادن نداشتم بدون توجه به اونا نشستم. من نمی دونم این چه مُدیه که توی مهمونی ها این لیوان می گیرن دستشون و سرپا با همدیگه حرف می زنن ! تازه مشخص بود که توی لیوان دخترا آب پرتغاله نه مشروب. سورن نزدیک بود خندش بگیره اما برای این که تابلو نشه یه لبخند زد و بهشون پیشنهاد داد که بشینن. من و سورن کنار هم نشستیم و اونا هم هر کدوم روی یه مبل یه نفره نشستن. دوباره با سورن مشغول صحبت شدن. بعد از چند دقیقه سیگارم تموم شد. خواستم پاکت سیگارمو از روی میز بردارم تا یکی دیگه بکشم.

میترا: فکر نمی کردم شما هم تشریف بیارید آقای ماکان.

حس کردم لحنش کمی کنایه آمیز بود.لابد فکر می کرد من خیلی مشتاق این مهمونی های مرغ و خروسی بودم ! البته اهمیت نداشت... هر جور دلش می خواد فکر کنه. بدون این که بهش نگاهی کنم سیگارمو روشن کردم و

گفتم: حالا که می بینید اومدم.

سورن: بهراد دوست نداشت بیاد، من بهش اصرار کردم.

میترا:صحیح !

این میترا با خودش درگیره ها ! یکی نیست بگه خودت چرا اومدی؟ ! یه جوری برخورد می کنه انگار من دخترم و اون پسرِ !

سورن با میترا و سیما شروع به صحبت کرد. کلا سورن خیلی علاقه داره که با دخترا حرف بزنه. همیشه هم اون سریال در پیته رو می بینه که یه بهونه ی خوب برای حرف زدن با دخترا داشته باشه. آخه دخترای دانشگاه همیشه با همدیگه در مورد اون سریال حرف می زنن.

بچه ها داشتن با هم حرف می زدن. منم به مهمونای دیگه نگاه می کردم. بیشترشون دانشجو بودن. در فاصله ی چند متری ما دو تا پسر که نمی شناختمشون بین مهمونا قدم می زدن و با همه احوالپرسی می کردن. یکی شون که قد بلندتر بود نگاهش به این سمت افتاد و به طرف ما اومد. مطمئن بودم به خاطر من و سورن این طرفی نمیان. همینطور هم بود. سیما و میترا ایستادن و با اون دو نفر سلام و احوالپرسی کردن. من و سورن هم عین ماست نشسته بودیم و نگاشون می کردیم. با دست به سورن اشاره کردم که اینا کی اند؟ سورن هم شونه هاشو بالا انداخت. اون پسرِ که قد بلندتری داشت یه لبخند زد و گفت: چقدر امشب زیبا شدید خانوم افشار.

اون یکی پسرِ اخم کرد. مثل این که فهمید دوستش چه حرف احمقانه ای زده و سریع بحث رو عوض کرد و گفت: آقایون رو به ما معرفی نمی کنید؟

@goldjar

من و سورن که کلا توی باغ نبودیم برای یه لحظه به خودمون اومدیم و از جامون بلند شدیم.

میترا: بله حتما... ایشون آقای یوسفی و ماکان هستن از همکلاسی هامون توی دانشگاه.

با هم دست دادیم و من که حال وایسادن نداشتم دوباره نشستم. اون دو نفر ازمون عذرخواهی کردن و گفتن باید پیش مهمونای دیگه هم برن. وقتی داشتن می رفتن به سیما و میترا نگاه کردم. حس کردم خیلی از دیدن اون دو نفر ذوق زده شده بودن. مخصوصا میترا که مات و مبهوت به اونی که قدش بلندتر بود نگاه می کرد.

سورن: ببخشید! اینا کی بودن؟

سیما: مگه نمی دونید؟

سورن: چی رو؟

سیما: ایشون قرارِ به جای استاد احمدوند بیان.

سورن: ایشون یعنی هر دوتاشون؟

سیما: نه... اون آقایی که قدش بلندتر بود. آقای حسینی.

سورن: پس اون یکی چی؟

ـ اون یکی ول معطله!

من و سورن خندیدیم اما مثل این که سیما و میترا بهشون بر خورد. اصلا نخندیدن... البته به خاطر بی جنبه گی شونه.

سورن رو به من گفت: عجب استادیه! اومده پارتی.

ـ از اوناست که خیلی احساس خاکی بودن می کنه.

سورن: آره، اما باید مواظب باشه، ممکنه بارون بیاد گِل بشه.

ـ باحال گفتی.

سورن: مرسی.

@goldjar

سیما که دیگه تحمل ما دو تا رو نداشت بلند شد با لحن کنایه آمیز به میترا گفت: من میرم پیش بچه ها... پیشنهاد می کنم تو هم حتما بیای.

من هم لیوانم رو به سورن دادم و گفتم: برو واسه من از اون شراب سبزِ بیار. تا حالا ندیده بودم... می خوام عقده گشایی کنم.

سورن: اَه... راس میگیا. منم ندیده بودم. برم برای جفت مون بیارم.

واقعا خودم روم نمی شد برم بیارم. چون سورن با کسی تعارف نداره فرستادمش. اونم سریع لیوان هامونو برداشت و رفت سمت میز. من و میترا هر دو سکوت کرده بودیم. دوباره خم شدم تا پاکت سیگارمو از روی میز بردارم. یه جوری بهم نگاه می کرد. پاکت سیگار رو طرفش گرفتم...

ـ سیگار؟

میترا: نخیر ! سیگاری نیستم.

ـ اوه ببخشید. آخه یه جوری نگاه می کردید فکر کردم شاید سیگار می خواید.

میترا: داشتم به موهاتون نگاه می کردم... واقعا جالبِ.

ـ ممنون. دستپخت سورنِ.

میترا: مشخص بود. ببخشید یه سوال بپرسم ناراحت نمیشید؟

ـ ممکنه بشم.

میترا: حالا بپرسم یا نه؟

ـ اگه خیلی ناراحت کننده ست نه.

میترا: نه خیلی... چرا شما توی کلاس به جز آقای یوسفی با کَس دیگه ای حرف نمی زنید؟

ـ این که ناراحت کننده نبود ! بگذریم... چون من فقط با سورن دوستم.

میترا: آقای یوسفی هم با شما دوستِ اما با بقیه هم حرف می زنه !

ـ خب اون اخلاقش اون جوریه. من زیاد در برقراری ارتباط با دیگران موفق نیستم.

میترا: یه سوال دیگه ! اگه یه نفر به خواهرتون سیگار تعارف کنه چی کار می کنید.

@goldjar

ـ من خواهر ندارم.

میترا: فرضا...

ـ کاری از دوستم برنمیاد.

میترا: غیرتی نمیشید؟

ـ نه، به نظرم موضوع مهمی نیست. سیگار هم توی ایران ممنوع نیست. در جریان هستید که؟

میترا عصبانی شد و از جاش بلند شد. در حین رفتن گفت: برای همینِ که همیشه تنهایی...

نمی دونم سیگار چه ربطی به این موضوع داشت!

سورن سریع اومد و کنارم نشست. لیوان هارو گذاشت روی میز و گفت: چی شد؟ من دیدم دارید حرف می زنید جلو نیومدم.

ـ نمی دونم، فکر کنم ناراحت شد.

سورن: مگه چی گفتی؟

ـ هیچی. فقط بهش سیگار تعارف کردم.

سورن: به به! واقعا خسته نباشی.

بعد از کلی افت و خیز فشار بنده بالاخره سورن از مهمونی دل کند و زدیم بیرون. من که اصلا نمی تونستم رانندگی کنم. تا خرخره مست بودم. شیشه ی ماشین رو تا بیخ کشیده بودم پایین. باد سرد به صورتم می خورد. البته سردی ش برام اهمیت نداشت. فقط ازش لذت می بردم. بوی نَم درختا که بهم می خورد اثرش بیشتر از مشروبِ بود.

ـ غم از دلت در اومد؟ به جوجه کبابت رسیدی؟

سورن: آره، اتفاقا نه که مفت بود خیلی هم مزه داد.

ـ الان میری خونه خودت؟

سورن: آره.

@goldjar

ـ من خوابم نمی بره. فشارم افتاده... بیا خونه ی من تا صبح حرف بزنیم. شب عید هم هست... بی کاری.

سورن: دلت خوشه ها ! در ضمن من خسته ام.

ـ اِفه نیا دیگه. من بلد نیستم با اون دوربین ها کار کنم. بیا فیلم هاش رو بذار ببینیم شاید چیزی ازش در اومد.

سورن: باشه. کشتی ما رو.

ـ زیاد هم توی فکر نرو موقع رانندگی. مست هم که هستی... الان کنترل نامحسوس می گیرنمون می بره اعمال قانون مون می کنه.

سورن، حواسم هست.

به خونه رسیدیم. درو برای سورن باز کردم تا ماشین رو بزنه داخل حیاط. خودم هم سریع رفتم توی خونه. دیگه حوصله ی این لباس هارو نداشتم. خدارو شکر این دفه دیگه خونه با خاک یکسان نشده بود. همه چیز مثل قبل بود. رفتم توی آشپزخونه و بساط چایی رو علم کردم. اونجا هم همه چیز عادی بود. تمام وسیله ها سر جاشون بودن. سورن هم اومد داخل. از اونجایی که من و مسعود و سورن همیشه ی خونه ی همدیگه پلاسیم چند دست لباس تو خونه ی همدیگه داریم که یه وقت احساس ناراحتی نکنیم. سورن هم لباس هاشو عوض کرد و رفت سراغ دوربین ها. داشتم لباسای سورن رو از وسط اتاق جمع می کردم که از پذیرایی صدام کرد.

سورن: بهراد دارم فیلم ها رو می ذارم. بدو بیا ببینیم.

بلند گفتم "الان میام" سریع لباسای سورن رو گذاشتم توی کمد دیواری و رفتم پیشش. کنار همدیگه روی مبل نشستیم و سورن لپ تاپ رو گذاشت روی پاهاش و فیلم رو پخش کرد. از ظهر که دوربین ها رو کار گذاشته بودیم شروع شد. سورن اول فیلم دوربین اتاق خواب رو پخش کرد. فیلم رو زد روی دور تند که سریع تر پخش بشه. هر دومون زُل زده بودیم به لپ تاپ. هیچ چیز غیر عادی نبود. از قصد توی اتاق و پذیرایی لامپ های مهتابی رو روشن گذاشته بودم که موقع شب دوربین بتونه تصاویر رو ضبط کنه. فیلم به ساعت نه و نیم، ده شب رسید. زمانی که خونه نبودم. توی فیلم متوجه یه حرکت پشت در اتاق شدیم...اون دری که سمت حیاط باز می شد و شیشه داشت. سورن فیلم رو نگه داشت و از اون قسمت پخشش کرد. جفت مون سرمون رو جلوتر آوردیم تا دقیق تر ببینیم. برای یه لحظه انگار یه نفر از پشت در اتاق رد شد جوری که سایه ش رو دیدیم. یه دقیقه اتفاقی نیفتاد. بعد خیلی آروم در اتاق باز شد. یه نفر داشت کم کم در اتاق خواب رو باز می کرد. در، چند سانت باز شد و متوقف شد. بعد از چند ثانیه دوباره یه کم دیگه باز شد و یهو در اتاق رو به هم کوبید. اِنقد محکم کوبید که با دیدن اون صحنه من و سورن هم یکه خوردیم. انگار اون شخصی که پشت در اتاق بود پشیمون شد که وارد اتاق بشه. نکنه متوجه دوربین شده؟ ! اما نه... دوربین که توی دید اون نبود. اصلا از کجا می دونست؟ !

@goldjar

سورن که دید من ترسیدم و حسابی بهم ریختم گفت: سعی کن آروم باشی. شاید کلا نقشه مون رو فهمید و پشیمون شد.

ـ نمی دونم... تو رو خدا فقط یه چیزی بگو که من نترسم!

سورن: اگه می خواست بهت آسیب بزنه تا حالا زده بود.

ـ حاضرم بیاد یه فصل کتکم بزنه اما دیگه بس کنه.

سورن: بیا فیلم دوربینی که توی پذیرایی گذاشته بودیم هم ببینیم. شاید اونجا قیافه ش معلوم باشه.

ـ من نمی تونم... اگه خدایی نکرده چیزی توی اون فیلم ببینیم حتما روانی میشم.

سورن: باشه، الان من می بینم و بهت میگم.

سورن در عرض دو سه دقیقه فیلم رو با دور تند دید و گفت: خوشبختانه یا متاسفانه اینجا چیزی نبود.

ـ جدی میگی یا این جوری میگی که من نترسم؟

سورن: باور نداری بیا ببین.

ـ نه لازم نیست. باور کردم...

سورن: چایی دم کردی؟ من برم بیارمش...

سورن سریع از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه. یه جورایی مشکوک میزد. یه لحظه احساس کردم شاید چیزی توی فیلم دیده باشه و می خواد مخفی ش کنه. خواستم فیلم رو بذارم اما می ترسیدم... اگه چیزی توی فیلم می دیدم تنهایی توی این خونه روانی می شدم... تا آخر عمر که سورن پیش من نمی مونه.

سورن از آشپزخونه برگشت.

ـ مطمئنی چیزی توی فیلم دوم نبود؟

سورن: آره ... گفتم که اگه باور نداری بیا ببین.

ـ حالا میگی چی کار کنم؟

@goldjar

سورن: واقعا نمی دونم! نکته اینجاست زمانی وارد خونه میشه که هیچکس نیست. دو تا احتمال وجود داره. یا آشناست... یا این که خونه تو زیر نظر داره.

ـ به نظرت احتمال کدومش بیشترِ؟

سورن: شاید هر دو! مطمئنی در مورد دوربین به کسی چیزی نگفتی؟

ـ امروز که همش به خودت بودم. وقت نشد به کسی بگم.

هر دومون به فکر فرو رفتیم.

ـ سورن! تو همسایه های منو می شناسی؟!

سورن: نه... من همسایه های خودمم نمی شناسم! چه برسه به تو... حتی تو کوچه تون هم نمی بینمشون.

ـ پس این یارو اسدی اسم منو از کجا می دونه؟!

سورن: شاید از مسعود پرسیده باشه. هر چیزی ممکنه. اما یه چیزی مُسلمه.

ـ چی؟

سورن: یارو فقط می خواد بترسونت. وگرنه زدن تو، توی این خونه ی بی چفت و بست کاری نداره. حتی منم به راحتی می تونم از دیوار بیام بالا و کارتو بسازم.

ـ خب حالا گیریم که ترسیدم... چه جوری بهش بفهمونم که دیگه ول کنه؟!

سورن: احتمالا اونو خودش تشخیص میده. به هر حال... ساعت نزدیک یک و نیم نصف ِشب. کاری از دست مون برنمیاد. منم خیلی خوابم میاد.

ـ باشه... چاره ای نیست. الان میرم رختخوابارو میارم.

رفتم سمت اتاق خواب تا از کمد دیواری برای سورن رختخواب بیارم. تو فکر این بودم که کاش رفته بودیم خونه ی سورن. فضای خونه برام ترسناک شده بود. خدارو شکر کردم که سورن پیشمه. و گرنه سکته قلبی رو شاخش بود.

توی پذیرایی رختخواب خودم و سورن رو با فاصله ی کمی از هم روی زمین انداختم.

سورن: این طور که معلومه امشب ِرو باید متاهلی سر کنم!

@goldjar

ـ شرمنده... دست خودم نیست. تازه موندم از فردا شب چه خاکی تو سرم بریزم.

سورن: اشکال نداره. درکت می کنم. اگه به خاطر تو نبود تا حالا رفته بودم خونه ی خودم. کِی میشه تو این خونه رو عوض کنی؟!

ـ با این وضعیت مالی فکر کنم تا بیست و پنج سال آینده همین جا باشم... البته با این فرض که تا اون موقع نمرده باشم!

سورن: می دونی اشکال عمده ش اینه که تمام اتاق هاش تو در توئه... یه باغ بی صاحاب هم دیوار به دیوارشه... همسایه ی اینور هم که کلا خونه نیست... از همه بدتر دستشوییش تهِ حیاطِ و الان من دارم می ترکم اما زورم میاد برم دستشویی!

ـ می خوای باهات بیام؟

سورن: نه مشکلی نیست. نمی ترسم... فقط حال ندارم تا اونجا برم.

توی رختخواب دراز کشیدم و گفتم: حالا که خوابت میاد سریع برو دستشویی و برگشتنی هم برق رو خاموش کن.

سورن رفت و بعد چند دقیقه برگشت. برق رو خاموش کرد و خوابید. من که از اولش هم خوابم نمیومد... اون فیلم هم که دیدم بدتر شدم. تصمیم گرفتم چند تا سیگار بکشم شاید این جوری خوابم ببره. یه ساعتی گذشت و من هنوز در حال سیگار کشیدن بودم. هر فکر ناجوری هم در مورد خونه و اون یارو به ذهنم خطور می کرد. اینجور که معلوم بود سورن هم بیدار بود. چون همش دنده به دنده می شد... در حالت عادی وقتی می خوابه خیلی کم حرکت می کنه. یه لحظه به حرفای سورن در مورد خونه فکر کردم. راست می گفت... باغی که دیوار به دیوار خونه م بود خیلی ترسناک به نظر می رسید. یه بار داخلش رو دیده بودم. یه خونه ی کاهگلی داخلش... خالی از سکنه. اصلا معلوم نیست صاحبش کیه؟ نگهبانی هم نداره. فقط بعضی شب ها یه چراغ توش روشن میشه که نورش از خونه ی من معلومه.

ـ هنوز بیداری؟

سورن: آره... البته با اجازه ت می خوام بخوابم.

ـ میگم به نظرت اگه یه شب که من خونه بودم اون یارو از دیوار بپره توی خونه شانسی دارم؟

سورن:اَه... به چه چیزایی فکر می کنی!!! نترس نمیاد.

ـ از کجا می دونی؟

سورن: می دونم دیگه...

@goldjar

ـ نکنه کار خودته؟

سورن: دهنتو ببند، می خوام بخوابم.

ـ شوخی کردم بابا. بی جنبه... راستی الان دوربین ها روشنِ؟

سورن: نه دیگه... دو تا گردن کلفت اینجا خوابیدیم، دوربین می خوایم چی کار؟

ـ شاید وقتی خوابیدیم بیاد... کسی چه می دونه.
صبح حوالی ساعت نُه از خواب بیدار شدم. چشمام به شدت می سوخت. فکر کنم این لنزه فاسد شده باشه. باید فکر یه جدیدش باشم. یه نگاه به رختخواب سورن انداختم و دیدم نیست. گفتم شاید گلاب به روم رفته جایی. حدود یه ربع منتظر بودم اما خبری نشد. اول لنزها رو از توی چشمام در آوردم و به هال و اتاق خواب سر زدم. اونجا نبود. از روی تراس به تهِ حیاط نگاه کردم. برق دستشویی هم خاموش بود. حس کردم از راهروی باریکی که حموم توش قرار داره صدا میاد. انتهای اون راهرو، چند تا پله ی کوتاه چوبی بود که به در اتاقِ زیر شیرونی منتهی می شد. البته اتاق که چه عرض کنم! ارتفاع اتاق زیر شیرونی حدودا یک متر بود. احتمالا فقط یه بچه ی زیر شش سال می تونست توش سر پا وایسه. حدس زدم سورن رفته باشه اونجا. نزدیک پله های چوبی رفتم و صداش زدم. یهو از پشت سر یکی زد رو شونه م.

ـ ترسیدم نکبت! فکر کردم رفتی بالا.

سورن:رفتم بالا اما دوباره برگشتم و یه نگاهی هم به حموم انداختم. یه نگاه پشت سرت می نداختی منو می دیدی؟

با همدیگه از راهرو خارج شدیم و اومدیم سمت آشپزخونه.

ـ چی کار می کردی؟

سورن: هیچی... خواستم ببینم اتاق زیر شیرونی ت چه جوریاست!

ـ خب حالا چه جوری بود؟

سورن: خیلی به هم ریخته بود. یادت باشه تمیزش کنی.

دیگه یواش یواش دارم به سورن هم مشکوک میشم. یعنی ممکنه به خاطر بهونه ای به این مزخرفی از خوابش زده باشه! اون زمان که تازه اومده بودم توی این خونه هم اتاق رو دیده بود... یه کم هم بهم کمک کرد تا وسایل اضافیم رو اونجا بذارم.

سورن: برنامه ت واسه امروز چیه؟

@goldjar

ـ احتمالا برم به مسعود سر بزنم. به هر حال امروز اولین روز سالِ... می خوام به صله ارحام بپردازم.

سورن: اوه... اون وقت با کی؟

ـ با مسعود دیگه. تو رو که دیدم. فقط مونده مسعود.

سورن: خسته نباشی.

ـ مرسی، تو هم میای؟

سورن: آره، یه چن وقتی هست ندیدمش.

ـ راستی امروز مغازه ها باز نیست؟

سورن: فکر نمی کنم، چه مغازه ای؟

ـ آرایشی بهداشتی.

سورن: آهـــــان! دیدم رنگ چشمات یهو مشکی شد... حالا می میری لنز نذاری؟! امروز باز نیستن.

ـ نـــــــه... من بدون لنز می میرم.

سورن: نمیر بابا... من تو خونه دارم. زیاد هم استفاده نکردم. اون واسه تو. کِی بریم خونه ی مسعود؟

ـ سر ظهر میریم که ناهار چتر شیم اونجا.

سورن: طرح خوبیه، موافقم.

ـ صُبحونه چی می خوری واست بیارم؟

سورن: هه... چه سوال احمقانه ای.

ـ چیه؟ نکنه رژیم داری؟

سورن: نخیر، احمقانه بود چون جنابعالی چیزی تو خونه ت نداری... گدا گشنه!

ـ به نکته ی ظریفی اشاره کردی. اصلا انتخاب رو بی خیال... خودم واست یه چیزی میارم.

@goldjar

این سورن هم الکی کلاس می ذاره. خدایی اهل صبونه خوردن نیست. منم نیستم... اساسا وقتی از خواب بیدار میشم نمی تونم چیزی بخورم. در عوض از خجالت ناهار در میایم. با این حال ظرف چند دقیقه صبحونه رو حاضر کردم.

سورن: برای اولین بار در تاریخ بشریت! نسکافه با پرتغال... با هم... اونم به عنوان صبحونه!

ـ قرار نیست همزمان بخوریشون که! اول اون پرتغال هاتو زهرمار کن بعد هم نسکافه بخور که خوابت هم بپره. در ضمن هر دوش هم مقویه. مخصوصا پرتغال!

سورن: واقعا شگفت انگیز!

ـ چی؟

سورن: این که تو خونه ت نسکافه داری!!! از اینا گذشته... همین اخلاق ها رو داری که بهت میگن عجیب.

ـ کی بهم میگه عجیب؟!

سورن: یه سری از بچه های دانشگاه... البته اونا این کارای خارق العاده تو ندیدن. وگرنه دیگه نمی گفتن عجیب... می گفتن جفنگ.

ـ جدی به من میگن عجیب؟! چه باحال!!!

سورن: آخـــــی... چه ذوقی کرد بچه. حالا نمی خوای بدونی دقیقا کدوم یکی از بچه های دانشگاه میگن؟

ـ نه... از قدیم گفتن "نبین کی میگه، ببین چی میگه".

سورن: اوه... اوه... زود بخور که خون به مغزت نرسیده، داری چرند میگی.

ـ آهان راستی! چند وقت بود می خواستم ازت یه سوال بپرسم یادم می رفت.

سورن: خب حالا بنال.

ـ مرض... خواستم بپرسم تو چرا با من دوست شدی؟ کلا چرا با من رفاقت می کنی؟

سورن:چه می دونم! از خریّتمه.

ـ جدی میگم... آخه ما خیلی با هم فرق داریم.

@goldjar

سورن: این که فرق داریم چه ربطی داشت؟! کلا من با کسایی مثل خودم نمی تونم کنار بیام. چون من همیشه دوست دارم اولین باشم... ریاست طلبم... که البته این واسه من بیشتر توی مُد و این چیزا خلاصه شده. تحمل ندارم کسی باهام رقابت کنه .. بیشتر به فروردینی بودنم برمی گرده.

ـ خب چه ربطی به دوستی ما داشت؟

سورن: به دوستی ربط نداشت، این جواب اون حرفت بود که گفتی "ما با هم فرق داریم".

ـ جواب سوال اصلیم چی شد؟!

سورن: توضیحش سختِ. علی رغم میل باطنیم باید بگم جذابیت هایی هم داری.

ـ خوب شد اینو گفتی. کم کم داشتم افسردگی می گرفتم. ولی آخرش من نفهمیدم چی شد!

سورن: اِنقد توی هر چیزی دنبال دلیل و منطق نباش... بی خیال.

سورن: اول بذار من یه سر به خونه بزنم، بعد میریم پیش مسعود.

ـ باشه... فقط یادم باشه لنز رو هم ازت بگیرم.

با سورن از خونه زدیم بیرون. مثل همیشه توی کوچه ی ما کلاغ پر نمی زد. حین رد شدن از کوچه کلی اطراف رو نگاه کردم. یاد اون یارو افتادم که چند شب پیش رو به روی در خونه م وایساده بود... اما امروز خبری نبود.

قبل از این که سورن در خونه رو باز کنه گفت: فقط آروم بیا که این یارو صاحب خونه خفت مون نکنه. من به بابام اینا گفتن عید می خوام برم اصفهان.

ـ باشه حواسم هست.

خیلی آروم کلید انداخت و وارد خونه شدیم. درو هم باز گذاشتیم چون می خواستیم زود برگردیم. همین که وارد خونه شدیم دیدم صاحب خونه داره از پشت پنجره دست تکون میده. مثل این که سورن یارو رو ندید.

آهسته به سورن گفتم: مدار بسته دارید؟

سورن: چی؟

بعد که به پنجره ی طبقه بالا اشاره کردم دو زاریش جا افتاد.

@goldjar

سورن: اَه... این که اینجاست !... بعد با صدای بلند گفت: سلام آقای فلاحی.

اونم از پشت پنجره دستی تکون داد.

سورن: مرده شور قدم نحس تو ببره.

ـ به من چه؟ ! حالا مگه می میری اگه ببینت !

سورن: نمی میرم اما به بابام گزارش میده که خونه ام و مجبورم عید دیدنی برم ریخت نحس کل فکو فامیلو ببینم.

ـ همینِ دیگه، توانایی "نه" گفتن نداری دیگرانو مقصر می کنی.

سورن: ببند بابا. (ادامو در آورد): توانایی نه گفتن... خوبه، خودت مثل سگ از بابات می ترسی.

ـ باز من تو روی این خندیدم... حیف که کارم پیشت گیره.

سورن: گیر نبود هم نمی تونستی کاری کنی.

همیشه وارد خونه ی سورن که میشم اعصابم به هم میریزه از بس که خونه ش کثیف.هر از گاهی دلم واسه ش می سوزه خودم میام مرتبش می کنم. بعضی وقتا هم مامانش میاد.

ـ خونه ت عین طویله ست.

سورن: تو چرا اِنقد اخلاقات زنونه ست؟ ! ول کن بابا.

ـ چرا هر کس به نظافت اهمیت میده بهش اَنگ میزنی؟

سورن: من به هر کس چی کار دارم؟ ! از بین اطرافیان من تنها کسی که از این اخلاق ها داره تویی.

ـ بی خیال. زودتر حاضر شو بریم. اون لنز وا مونده ت هم واسه من بیار.

خونه ی سورن برعکس خونه ی من خیلی شیک و ساختمونش هم نو سازه. یه سالن حدودا بیست و چهار متری داره و انتهای سالن دست چپ دو تا پله می خوره که اتاق خواب ها و حمومش اونجا ست. سورن رفت توی یکی از اتاق ها که لباس عوض کنه، منم رفتم توی اون یکی اتاق خواب. فکر کردم شاید لنزهاشو اونجا گذاشته باشه. توی اتاق خواب، کنار تخت یه میز گذاشته که البته شباهتی به میز توالت نداره... صرفا یه میز ! روی میز انواع و اقسام ادکلن و عینک دودی یافت می شد. چند تا کرم سفید کننده و ضد آفتاب هم بود. در کمال تعجب چیزهای دیگه ای هم دیدم !!! واقعا دارم به عقل سورن شک می کنم.

@goldjar

توی همین لحظه سورن از در اومد.

سورن: به چی نگاه می کنی فضول؟!

ـ به لوازم بزکت. خیلی جالبه! بین این همه کرم و ماتیک لنزها رو پیدا نکردم.

سورن: خفه شو! ماتیک کجا بود؟ لنزها هم توی اون یکی اتاقِ.

ـ راستی این لاک هات منو کشته!

سورن: اَه... خوب شد گفتی. یادم باشه توی عید حتما استفاده کنم.

ـ شوخی می کنی!!! واقعا می خوای لاک بزنی؟

سورن: شوخی ندارم. در ضمن می بینی که مشکیه... لاک مشکی پسرونه ست.

ـ خدایا ! این چی میگه؟! نکنه جدی جدی آخرالزمان شده؟!

سورن: برو بابا... بی جنبه. الان اکثر پسرای مشهور لاک می زنن.

ـ لابد مثل آدام لامبرت؟!

سورن: آره خب، اونم می زنه. بیل کالیتز هم دیدم که لاک مشکی می زنه.

ـ بی خیال، قربونت... برو لنز ها رو بیار که زودتر بریم.

ـ حقا که خیلی گند سلیقه ای. آخه این چه لنزیه؟!

سورن: الاغ مگه ندیدی توی این رمان ها هر کی می خواد کلاس بذاره میگه چشماش خاکستریه؟!

ـ مگه تو رمان می خونی؟

سورن: نه.

ـ پس حرف حسابت چیه؟! اصن رمانو بی خیال. خاکستری خیلی غیر طبیعیه. به من هم نمیاد. شبیه اون موجود آدم خوارِ شدم.

سورن: خوبه که! اصن من نمی دونم چه اصراری داری لنز بذاری؟! بیماری؟

@goldjar

ـ از رنگ چشمای خودم خوشم نمیاد. حرفیه؟!

سورن: سعی کن با اصل ِ خودت بسازی.

ـ ببین کی به کی میگه؟! باور کن من نمی دونم رنگ واقعی موهای تو چیه بس که رنگ می زنی!

سورن: من برای تنوع رنگ می زنم.

ـ خب منم واسه تنوع لنز می ذارم. گیر دادی ها...!

بالاخره به خونه ی مسعود رسیدیم. اِنقد این سورن حواسمو پرت کرد یادم رفت زنگ بزنم ببینم تنهاست یا کسی خونه شه! ماشینی دم در پارک نبود که این یه کم خیالمو راحت کرد. امیدوار بودم مهمون نداشته باشه. اما خب... اگه فکر و فامیل اونجا بودن با وجود سورن کارم راحت تر بود. سورن ماشین رو پارک کرد و با هم رفتیم جلوی در.

ـ خدا کنه تنها باشه.

سورن: واسه چی کَلَک؟!

ـ زهر مار... زنگو بزن.

سورن زنگ زد و بعد چند ثانیه مسعود جواب داد:

مسعود: بله؟!

سورن: مسعود اگه کسی خونه ست بگو آره که ما نیایم بالا.

مسعود: بیاید بالا، کسی نیست.

دو تایی رفتیم بالا. مسعود در آپارتمان رو باز کرد. بعد سلام و احوالپرسی رفتیم داخل. البته سورن برای این که مسعود رو اذیت کنه گیر داده بود به خاطر سال نو روبوسی عید کنه که مسعود هم هی می گفت خفه شو!

مسعود توی پذیرایی روی میز سفره ی هفت سین چیده بود. آجیل و شیرینی هم گذاشته بود... خلاصه من و سورن احساس حقارت کردیم چون هیچ وقت از این کارا نمی کردیم... البته کمی هم حق داشتیم. چون همش تو خونه های همدیگه در رفت و آمد بودیم و خانواده هامون ما رو داخل آدم نمی دونستن که بیان خونه مون.

مسعود اومد پیش مون نشست و سورن ماجرای کار گذاشتن دوربین رو از سیر تا پیاز واسه ش تعریف کرد.

@goldjar

مسعود: کاش فیلم رو می آوردین من ببینم.

سورن: چیزی معلوم نبود... همین بود که برات گفتم.

مسعود: اگه می آوردی مجبور نبودی اِنقد فک بزنی.

سورن رو به من گفت: شما چی می کشید از دست این ! خیلی سگ اخلاقه !!!

مسعود: سورن یه جوری می زنمت کُتلت شی ها...

سورن:عددی نیستی...

همیشه مسعود و سورن این بساط رو با همدیگه داشتن. البته شوخی می کنن با هم و هیچ کدوم از حرفاشون واقعا جدی نیست... اما اگه یه نفر نشناسشون فکر می کنه هر لحظه ممکنه دعواشون بشه.

یهو صدای زنگ رو شنیدیم. اگه شانس منه که همه ی ایل و تبار روز اول عید اومدن به مسعود سر بزنن.

به مسعود گفتم: اگه از فامیلن ما همین الان میریم.

سورن: من هیچ جا نمیرم ها... می خوام ناهار چتر شم رو مسعود.

ـ من که میرم... تو خواستی بمون.

مسعود: حالا یه دقیقه خفه شید ببینم کیه !

مسعود رفت سمت آیفون و جواب داد و درو باز کرد.

ـ کی بود؟

مسعود: بابات اینا...

سورن: اَه... ریدم تو شانست بهراد !

ـ دیگه مجال موندن نیست... من که میرم.

سورن: تابلو میشه که... بهشون بر می خوره ها !

ـ اگه برم اونا راحت ترن. باور کن...

@goldjar

سورن: باشه.

مسعود کلی اصرار کرد که بمونیم اما واقعا دوست نداشتم اولین روز سال کوفت همه مون بشه. اِنقدر توی اون چند ثانیه با هم، سر موندن و رفتن کل کل کردیم که بابام اینا رسیدن پشت در. مسعود گفت: دو دقیقه بشینید بعد برید... این جوری خیلی ضایه ست.

قبول کردیم و رفتیم نشستیم... شدیدا در تلاش بودم که ریلکس جلوه کنم!

مسعود از چشمی در نگاه کرد و آروم گفت: "محمد اینا هم هستن".

فکر کنم این جوری بهتر شد.عمو محمد که باشه دوباره شروع می کنه به حرف زدن و استدلال های غلط و... به هر نحوی توجه بقیه رو جلب می کنه. اون وقت دیگه همه ما رو یادشون میره. مسعود درو باز کرد و بلافاصله بعد از سلام کردن بهشون گفت که "مهمون دارم" بابا و مامانم و عمو محمد و زنش و علیرضا اومدن داخل. تقریبا همه شون از من بدشون میاد... فقط درجه هاش فرق داره. سورن با همه سلام و احوالپرسی گرم کرد و منم آروم سلام می دادم که اگه کسی جواب نداد زیاد خیط نشم. بابام که کلا منو ندید!!! یا نخواست ببینه...

مامانم هم یه نیم نگاهی انداخت اما جواب نداد. باز دم بقیه گرم که جوابمو دادن. همه نشستن. من و سورن هم نزدیک در ورودی روی یه مبل کنار همدیگه نشسته بودیم. منتظر بودم دو دقیقه بگذره و زودتر بزنم بیرون. اون دو دقیقه به اندازه ی دو سال برام گذشت چون هیچکس هم حرفی نمیزد و این بدتر منو معذب می کرد.

مسعود که از حالتش می شد فهمید دوست داره کله ی همه شونو بِکنه گفت: چرا ساکتین؟ بفرمایید شیرینی...

مطمئنم اگه باهاشون تعارف نداشت می گفت "چرا خفه خون گرفتین؟..."

یواشکی به سورن اشاره کردم و سورن بلند به مسعود گفت: خب مسعود جان ما دیگه بریم...

مسعود: کجا؟ ناهار بمونید...

سورن: دستت درد نکنه. باید جایی بریم... ممنون.

مسعود: ای بابا... پس اصرار نمی کنم ولی همین روزا حتما بیاید.

سورن: حتما.

@goldjar

با همه خیلی کلی خدافِظی کردیم و من جلوتر از سورن رفتم تا کفش هامو بپوشم. سورن قبل از این که بیاد کفش هاشو بپوشه دم در مکث کرد و با مسعود مشغول پچ پچ شد. من خم شده بودم تا کفش هامو بپوشم. همین که خواستم بلند شم حس کردم سرم گیج رفت. یه کم مکث کردم... فکر کردم سر گیجه م برطرف شد اما همین که خواستم از پله ها برم پایین کاملا جلوی چشمم سیاه شد. برای چند ثانیه هیچی ندیدم.

چند تا پله سقوط کردم. اِنقد سریع اتفاق افتاد که خودمم نفهمیدم چی شد. بدنم گرم بود و برای یه لحظه درد رو حس نکردم اما همین که آخرین پله رو رد کردم و روی زمین افتادم درد رو با تمام وجود حس کردم. ساق پام به شدت درد می کرد. فکر کنم به لبه ی پله ها خورد. طَرف چند ثانیه سورن و مسعود بهم رسیدن.

از صدای مسعود می شد فهمید که حسابی نگران شده اما بازم دست از غُر زدن بر نمی داشت.

مسعود:چشم کورت پله رو ندید؟ !

سورن: کمک کن بلند شه به جای این حرفا.

جفت شون سعی داشتن بهم کمک کنن بلند شم ولی خودم نمی تونستم تکون بخورم. یه جورایی بدنم بی حس شده بود.

سورن: یه چیزی بگو بفهمیم زنده ای !

مسعود: متاسفم که اینو میگم ولی دوباره باید بریم تو خونه.

اینو که شنیدم با هر ضرب و زوری که بود گفتم: نـــــه... نه !... بهتر شدم.

مسعود: چی چیو بهتر شدم ! دماغتم داره خون میاد.

سورن: می خوای ببریش خونه که چی بشه؟ بریم بیمارستان...

برای یه لحظه از دور چند تا صدای آشنا شنیدم. سورن و مسعود هم متوجه صدا شدن. مسعود خیلی آروم به سورن گفت: کسی داره میاد بالا؟

سورن: آره فکر کنم.

خیلی سریع سورن و مسعود کمک کردن که وایسم. حدس می زدم قیافه م افتضاح شده باشه. از قرار معلوم برای مسعود مهمون اومده بود و مهمونای دیگه که توی خونه بودن درو واسه شون باز کرده بودن. طَرف سیم ثانیه دیدیم عمه مژگان و دختراش دارن از پله ها میان بالا... از این طرف هم مهمونای داخل خونه اومدن دم در استقبالشون. ما سه تا هم نه راه پس داشتیم نه راه پیش ! اینجا بود که دیگه حسابی

@goldjar

عصبی شده بودم. کاری هم از دستم برنمیومد برای همین دوباره خنده های عصبی اومد سراغم. البته این دفه زیاد هم عصبی نبود... وقتی به حالت خودم فکر می کردم خنده م می گرفت. یواشکی به سورن و مسعود گفتم: لو ندید من زمین خوردم.

مسعود: پس بگیم کتکش زدیم؟

ـ اصن چیزی نگید...

عمو محمد و علیرضا اومده بودن جلوی در آپارتمان. عمه مژگان تا ما سه نفر رو دید شروع کرد به احوالپرسی و تبریک عید بعد چند ثانیه تازه دو زاریش جا افتاد و متوجه حالت من شد. عمو محمد و علیرضا هم همچنان به ما خیره شده بودن. مطمئنم فکر می کردن ما با هم کتک کاری کردیم.

سورن خیلی زود با همه خدافِظی کرد و دست منو گرفت تا جفت مونو از این وضعیت خلاص کنه. با همدیگه از پله ها پایین می رفتیم اما خیلی آروم حرکت می کردیم تا زیادی تابلو نشیم چون ساق پای من شدیدا درد می کرد و عین چلاق ها راه می رفتم. همینطور که من و سورن از بقیه جدا می شدیم نسترن از مسعود پرسید: چی شده دایی؟!

مسعود: هیچی... بفرمائید بالا...
ـ به نظرت خیلی ضایه بود؟

سورن: نه زیاد...

ـ جدی؟

سورن: چون با اونا زیاد برخورد نداری، نه... آن چنان ضایه نبود.

ـ خیالم راحت شد. امشب اینجا بمون.

سورن: نه دیگه، خونه یه کم کار دارم. فردا دوباره میام بهت سر می زنم.

ـ باشه... پس فعلا...

سورن: خدافِظ.

سورن منو تا خونه رسوند. خیلی اصرار کرد بریم بیمارستان اما یه جورایی قرطی بازی می شد... آخه کدوم آدم عاقلی به خاطر اینجور چیزا میره بیمارستان؟! روی دست و پاهام فقط آثار کبودی و کوفتگی بود. با این حال هر چی می گذشت فکر می کردم دردش داره بیشتر میشه. برای همین جَو گیر شدم و دو تا قرص ژلوفن خوردم. نزدیکای غروب بود که شدیدا خوابم گرفته بود. دیگه نمی تونستم بشینم. توی پذیرایی یه بالش انداختم و روی زمین ولو شدم. هوا یه کم تاریک شده بود.

@goldjar

چند دقیقه که گذشت و حس کردم کم کم پلک هام دارن سنگین میشن، یه صدای خفیف از اتاق زیر شیرونی شنیدم. انگار یه وسیله ای افتاد روی زمین. چون وسایل اتاق زیر شیروونی رو خیلی نامرتب چیده بودم برام تعجبی نداشت. احتمالا یکی از وسایل افتاد روی زمین .دوباره سعی کردم بخوام که یه صدای دیگه اومد. این دفه به حدی شدید بود که لوستر هم یه تکون کوچیک خورد. مونده بودم چی کار کنم! با این پاها برام خیلی سخت بود که از پله ها برم بالا اما نمی شد بی خیالش بشم. دوباره خودمو زدم به پوست کلفتی و دراز کشیدم. فکرم مشغول صداها شده بود و خوابم پرید. مونده بودم برم سر بزنم یا نه! شاید سورن در اتاق رو باز گذاشته باشه و گربه ای چیزی رفته باشه اونجا. با این فکر خیالم راحت تر شد و برای همین بلند شدم که یه سری به بالا بزنم. به محض این که از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن چند تا صدای پشت سر هم شنیدم. انگار یه نفر شروع کرد به دویدن. با این صدا کاملا فرض گربه رو فراموش کردم. پلنگ هم این جوری راه نمیره! به فکرم رسید به سورن زنگ بزنم. اما مردد بودم... اگه چیزی اون بالا نباشه تا آخر عمر مسخره م می کنه... اصن چرا به سورن زنگ بزنم! خرس گنده... خجالت هم نمی کشه! یه کم به خودت بیا.

بالاخره عزمم رو جزم کردم. مرگ یه بار شیون هم یه بار. خیلی مصمم، تصمیم گرفتم برم بالا و به اتاق سر بزنم.

همین که راه افتادم به سمت راهرویی که درِ اتاق توش بود رسیدم صداها به حدی زیاد شدن که باز پشیمون شدم. دست خودم نبود اگه یه نفر اونجا باشه با این وضعیت اوراق من می زنه دخلمو میاره. به این نتیجه رسیدم که برم و از آشپزخونه یه چاقو بردارم. حداقل این جوری دفاع از خود محسوب می شد. از راهرو خارج شدم و رفتم توی آشپزخونه. داخل کابیت چند تا چاقو بود. یه کم مکث کردم تا یه مناسبشو انتخاب کنم. یه چاقو نسبتا بزرگ برداشتم و خوشحال بودم که الان حال طرفو می گیرم... همین که خواستم برگردم یه چیزی محکم خورد توی سرم. اِنقدر محکم بود که در عرض یه ثانیه نقش زمین شدم.

روی زمین افتاده بودمو چشمام بسته بود، نمی تونستم تکون بخورم... حتی نمی تونستم چشمامو باز کنم. حس کردم با یه جسم تیز زد توی سرم. جاش شدیدا درد می کرد. بدتر از درد این بود که مطمئن بودم یه نفر بالای سرم ایستاده... کاملا حسش می کردم. خیلی خیلی ترسیده بودم. حتم داشتم کارمو می سازه. خوب داشتم به اطراف گوش می کردم اما صدایی نمیومد. انگار طرف نفس هم نمی کشید. دوباره حس کردم حرکت کرد. این دفه به طرفم خم شد و کنارم نشست... اون لحظه فشارم افتاد... خودم سردی بدنم رو حس می کردم. کم کم داشت اشکم درمیومد. اما دوست نداشتم بفهمه هنوز بیهوش نشدم. هر لحظه وضعیت بدتر و بدتر می شد... مثل این که خیال داشت منو حرکت بده چون تماس دستشو زیر سرم حس می کردم اما نکته اینجا بود که دستش به قدری لطیف بود که من هیچ فشاری حس نمی کردم... یه لحظه انگار خدا بهم نظر کرد و از هوش رفتم.

پشت سرم درد خفیفی رو حس می کردم. اما انگار حالم بهتر شده بود. سعی کردم چشمامو باز کنم و خدارو شکر این دفه تونستم. در کمال ناباوری روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. کم کم داشتم شاخ در میوردم! مگه یارو بیمار بود که خودش زد و خودشم منو رسوند بیمارستان؟! خواستم بشینم که یه صدای آشنا شنیدم.

@goldjar

سورن: نـــــه ! بلند نشو... دکترت گفته نذارم بلند شی.

ـ چی شده؟

سورن: سوال قشنگی بود، البته من باید از تو بپرسم.

در اتاق نیمه باز بود. دقیق که نگاه کردم دیدم مسعود و اون یارو اسدی با یه مامور نیروی انتظامی دارن با هم حرف می زنن. حدس زدم که طرف رو گرفتن. یه کم خیالم راحت شد. بعد چند لحظه حرفاشون تموم شد و افسر نیروی انتظامی با اسدی رفتن و مسعود اومد توی اتاق. همین که منو دید دستشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: تو خونه ت چه غلطی می کردی؟

ـ من نمی دونم... کاری نمی کردم...

سورن: دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

تمام اتفاقات رو مو به مو براشون تعریف کردم. قیافه هاشون واقعا باحال شده بود.

ـ حالا شما چه جوری خبر دار شدید؟ !

سورن: اول بگو ببینم مطمئنی درگیری خاصی بین تون پیش نیومد؟ !

ـ من که با اون درگیر نشدم. فقط اون منو زد...

مسعود: چند نفر اونجا بودن؟

ـ فقط من و اون یارو... که اونم ندیدمش.

مسعود: عجیبِ!!!

ـ چی عجیبِ؟

سورن: مسعود بذار من توضیح بدم. ببین سر شب یکی از همسایه هات اومد جلوی در خونه ی من و گفت سریع بیام خونه ی تو. منم حسابی نگران شدم و سه سوته خودمو رسوندم. بعد دیدم چرنده و پرنده اطراف خونه ت جمع شدن. هیچی دیگه... من گفتم حتما دیگه بهراد مُرد ! سریع اومدم از همسایه ها پرسیدم چی شده که اونا گفتن یه ساعتی میشه که از خونه ت صدای جیغ و داد میاد. خودم که دقت کردم صداها رو شنیدم. حتی صدای جیغ یه زن هم میومد. انگار چند نفر داشتن با هم دعوا می کردن... خواستم از دیوار بیام بالا که همون لحظه پلیس رسید. مثل این که قبلا همسایه هات خبرشون کرده بودن. خلاصه با مسعود هم تماس گرفتم و خودشو رسوند. وقتی به پلیس ها گفتم دوستتم اجازه دادن باهاشون

@goldjar

وارد خونه ت بشم. اومدیم تو و همه ی خونه رو گشتن. اما کسی نبود. آخرش رفتیم توی حموم و دیدیم تو اونجا افتادی و سرت کلا خونی بود. خیلی ناجور بود... بعدم که آوردیمت بیمارستان.

با حرفای سورن فکر کنم دوباره فشار خونم بالا و پایین شد. نفسم بالا نمیومد. بیشتر از هر چیز ترسیده بودم. یعنی چند نفر به جز من توی خونه بودن؟! مطمئنم دفه ی دیگه جون سالم به در نمی برم.

ـ نه... نه... باورم نمیشه.

مسعود: خونسرد باش. مطمئنی قضیه همین بود که گفتی؟

ـ آره... هیچی رو جا نینداختم. همش همین بود.

سورن: فکر خودتو مشغول نکن. بخواب... شاید تا فردا چیزی یادت اومد.

ـ مگه الان ساعت چنده؟

سورن: حدودا دو و نیم نصف شب.

ـ این یارو اسدی اینجا چی کار می کرد؟!

مسعود: پلیس از یکی از همسایه ها خواست که به عنوان شاهد بیاد و همه چیزو توضیح بده...

ـ آدم هم که قحط بود...

مسعود: البته فردا میان با خودت حرف بزنن. الان دکترِ نذاشت.

اون شب سورن به عنوان همراه پیشم موند. مسعود اصرار داشت بمونه اما سورن نذاشت. همون بهتر... از حالت مسعود پیدا بود حسابی سگ شده. اگه می موند کلی غُر می زد. توی اورژانس هم تخت خالی نبود که سورن بخوابِ. با هزار بدبختی یه صندلی پیدا کرد که فقط بتونه بشینه. راضی نبودم به خاطر من اِنقد اذیت بشه.

صبح دوباره مامور آگاهی اومد و همه چیز رو با جزئیات براش تعریف کردم.اتفاقی که برای من افتاده بود با چیزی که دیگران تعریف می کردن زمین تا آسمون فرق داشت. یه حسی بهم می گفت همه فکر می کنن دروغ میگم. شاید هم اونا حق داشتن... نمی دونم!

مسعود: یه چیز باحال!

ـ چی؟

@goldjar

مسعود: دیشب که می خواستم بیام بیمارستان شام خونه ی بابات اینا بودم. البته قبل شام سورن زنگ زد و چیزی به من نرسید...

ـ خب! بقیه ش...

مسعود: هیچی دیگه. سورن زنگ زد گفت بیام خونه ی تو... داشتم راه میفتادم که دوباره تماس گرفت و گفت بیام بیمارستان. منم عین این فیلما بلند گفتم "بیمارستان؟" بعد همه کوپ کرده بودن. باید قیافه هاشونو می دیدی. واسه شون گفتم تو رو بردن بیمارستان و به منم خبر دادن سریع برم. مامانت شده بود اسفند روی آتیش ولی بابات نذاشت همراه من بیاد.

ـ مامان من داشته زجه موره می زدِ اونوقت تو میگی "یه چیز باحال"!!!

سورن خیلی خوابش میومد... عین آدمای مست خندید منم خنده م گرفت.

مسعود: اَه... چقِد خری. اصل مطلبو نگرفتی. تا دیشب من اصن فکر نمی کردم واسه کسی مهم باشی.

ـ ولی خودم می دونستم چقـــــــــــــدر برای همه مهم ام!

مسعود: خفه شو بابا. پاشو بریم از دیشب تا حالا پدر ما رو در آوردی.

با این که یه جورایی درب و داغون بودم اما تصمیم گرفتم برای این که از شر فکرای ناجور خلاص بشم و کمتر بترسم یه کم کار کنم. هر چی بیشتر توی خونه می موندم بیشتر فکر و خیال برم می داشت.
خوشبختانه دو بار هم تونستم سرویس رفت و برگشت تهران رو برم و پول بیشتری دستمو گرفت. البته توی راه چند بار نزدیک بود از جاده منحرف بشم اما مسافرهایی که کنارم نشسته بودم کمی فرمون ماشین رو کج کردن و متوجه ام کردن.

بعد از ظهر پنجمین روز عید بود. چون توی اون چند روز کمتر خونه بودم بعد از اون اتفاقا چیز خاص دیگه ای حس نکردم. اما یه چیزی که کم کم داشت اعصابمو به هم می ریخت این بود که از اون شب تا حالا احساس رخوت و بی حالی م هنوز برطرف نشده بود. همش احساس خستگی می کردم.

با صدای زنگ در به خودم اومدم. به زحمت تونستم از جام بلند شم و تا حیاط برم. البته می تونستم حدس بزنم کی پشت دره!!!

مسعود: سلام، آقا بهراد! می ذاری بیام تو؟

ـ آرزو به دل موندم یه بار کسی غیر از تو و سورن زنگ این خونه رو بزنه. در هم پشت سرت ببند.

مسعود: تقصیر خودتِ دیگه. مگه غیر از ما با کسِ دیگه ای هم حرف می زنی؟

@goldjar

ـ آره خب... راستی فکر کردم منو یادتون رفته.

مسعود: فکر کردی همه مثل خودتن؟! چند بار اومدم که نبودی... موبایلت هم که کلا تعطیلِ.

ـ بذار برم واست چایی بیارم.

مسعود: نه نمی خواد. بشین باهات کار دارم.

ـ تعارف می کنی؟

مسعود: خفه شو... بشین.

ـ چه بی اعصاب!

مسعود: بعد از اون شب اتفاق دیگه ای نیفتاد؟

ـ توی این چند روز یا بیرون بودم یا خواب... متوجه چیز خاصی نشدم.

مسعود: خوبه...

ـ کارت همین بود؟!

مسعود: نه کاملا. می خواستم یه چیزی بگم اما نمی دونم... شاید لازم نباشه.

ـ خب بگو...

مسعود: از طرف نیروی انتظامی باهات تماس نگرفتن؟

ـ نه بابا...

مسعود: آره... اگه تماس می گرفتن باید تعجب می کردیم. ببین بهراد چند روز پیش سورن اومد پیش من و یه مسئله ای رو گفت که فکر منو به خودش مشغول کرده.

ـ اگه نمی خوای بگی مجبورت نیستی ها...

مسعود: نه نه میگم. من و سورن فکر می کنیم اتفاقایی که توی این چند وقت واسه ت پیش اومده کارِ... چه جوری بگم! کار "جن" هاست.

@goldjar

خنده م گرفته بود... این حرفا از مسعود بعید بود!

ـ احمقانه ترین حرفِ ممکن!

مسعود: منم اولش همین نظر رو داشتم. اما هر چی می گذره بیشتر دارم به این موضوع اعتقاد پیدا می کنم.

ـ مثلا رو چه حساب این حرفو می زنید؟!

مسعود: ببین مثلا همین اتفاق اخیر رو در نظر بگیر. مگه نگفتی وقتی یارو داشت از روی زمین بلندت می کرد هیچ فشاری رو حس نمی کردی و دستش خیلی نرم بود؟

ـ این که نشد دلیل! ممکنه یارو یه شغلی داشته باشه که باعث شده دستاش نرم بمونن. تازه اون زمان من تو حال خودم نبودم... شاید طبیعیه که فشاری حس نکردم.

مسعود: اصلا این هیچی... اون صداهایی که همسایه ها از خونه ت شنیدن چی؟

ـ خب...

مسعود: برای این نمی تونی دلیل بتراشی! حالا اینم به کنار... یادتِ گفتی با سنگ شیشه ی خونه تو شکستن؟!

ـ آره...

مسعود: یادت میاد سنگش چه جوری بود؟

ـ زیاد دقت نکردم... یه کم زاویه دار بود.

مسعود: همین دیگه... اینجا همه ی سنگ ها گرد و بدون زاویه ست.

ـ بازم اینا دلایلی منطقی ای نیست.

مسعود: آره شاید نوع سنگی که پرتاب شده دلیل منطقی ای برای آزار و اذیت جن ها نباشه اما خودِ پرتاب سنگ دلیل خوبیه... من شنیدم چند نفر دیگه توی همین شهر بودن که جن ها اذیت شون می کردن و مدام به خونه شون سنگ پرتاب می کردن. سنگش هاش هم نوع خاصی بوده. برای اونا راحتِ که در عرض چند ثانیه از یه جا یه جای دیگه برن... کاری نداره یه دونه سنگ رو از کوه به اینجا بیارن. بگو ببینم فهمیدی از کدوم سمت پرتش کردن؟

ـ از طرف این ویلا بغلی... خودت بودی همچین فرضیه ای رو قبول می کردی؟

@goldjar

مسعود: اگه مثل تو برای هر چیز دنبال دلیل و منطق بودم، نه... اما یه چیز دیگه که منو مطمئن میکنه...

ـ چی؟

مسعود: سورن بهم گفت که چند شب پیش اینجا، خونه ی تو خوابیده و صبح زود صدای دویدن از اتاق زیر شیرونیت شنیده. برای همین رفته و یه نگاهی انداخته.

ـ چیزی هم دیده؟

مسعود: نه... البته اگه ناراحت نمیشی طبیعیه که چیزی نبینه.

ـ بر فرض که تو درست میگی و کار اجنه ست... حالا اومدی اینجا منو بترسونی؟

مسعود: نه... اومدم بگم که حالا که تقریبا می دونیم قضیه چیه بهترِ دنبال راه حل باشیم.

ـ آهان... خب حالا راه حل چیه؟!

مسعود: اگه قضیه ختم شده باشه که هیچ... اگرم نه من یه نفر رو می شناسم که می تونه کمک کنه.

ـ دعانویس؟

مسعود: نه... دعانویس نیست... دقیقا نمیشه گفت چی کارِ ست اما مشکل خیلی ها رو حل کرده.

ـ ممنون از اطلاعاتت.

مسعود: راستی واسه تولد سورن چی می خوای بخری؟!

ـ اوه... اصلا یادم نبود! می خواد جشنی چیزی بگیره؟!

مسعود: می شناسیش که... بخاطر چهار تا دختر هم که شده حتما جشن میگیره.

ـ پس من نمیرم. بعدا کادوش رو بهش میدم... همین چند شب پیش منو برداشته برده پارتی! می بینم کل پسر و دخترای دانشگاه اونجا جمعن!

مسعود: جدی؟ سورن به من گفت تو اونو بردی پارتی!

ـ عجـــب آدمیه!!

@goldjar

مسعود: من که باور نکردم... البته اونم محض خنده می گفت. راستی یه چیز دیگه... مامانت می خواست بیاد ببینت اما...

ـ بابام نذاشت! کاملا طبیعیه.

مسعود: همش حالتو از من می پرسه.

ـ اگه اِنقد مشتاقه دیدن منه پیچوندن بابام زیاد هم سخت نیست!

مسعود: شاید نمی خواد زندگی رو به کام خودش تلخ کنه... تو که جدا زندگی می کنی... آخرش مامانت باید با بابات زندگی کنه... چاره ای نداره.

ـ راست می گی. از اون شانس ها هم ندارم که از هم طلاق بگیرن، حداقل بتونم مامانمو ببینم. می بینی عشق با آدم چی کار می کنه؟! به خاطر همدیگه از بچه شون گذشتن...

مسعود: اگه واقع بین باشی تو هم برای اونا بچه ی خوبی نبودی...

ـ اما کسی سعی نکرد منو متوجه کنه.

مسعود: سعی کردن! اما روش های بدی رو انتخاب کردن. خودت می دونی... همه منو به عنوان یه آدم بداخلاق و سگی می شناسن اما اگه یه روزی بچه داشته باشم هیچ وقت کتکش نمی زنم.

ـ دمت گرم. کاش من بچه ی تو بودم...

مسعود: البته در مورد تو استثنا قائل می شدم!

حدود یک ساعتی با هم گپ زدیم و مسعود ازم خدافِظی کرد. قضیه ی کادو خریدن برای سورن فکرمو مشغول کرده بود. تو این بحران مالی، اینو کجای دلم بذارم؟! از شانس بد من تنها دوست گدا گشنه ی سورن هم خودمم! البته میشه یه جورایی ماست مالی ش کرد چون ما با هم خیـــــــلی صمیمی ایم. خودش درکم می کنه. تصمیم گرفتم تا درآمد اون چند روز رو خرج نکردم، برم و برای سورن یه هدیه بخرم. به خیلی چیزا فکر کردم... کتاب که به تیریپش نمی خوره... ادکلن هم که پارسال خریدم! هیچی به ذهنم نمی رسید. توی پاساژ اصلی شهر قدم می زدم، به امید این که یه چیز مناسب پیدا کنم. بالاخره توی ویترین یکی از مغازه ها یه چیز جالب دیدم. ساده بود اما مطمئن بودم سورن خوشش میاد. یه سِت جاسیگاری و فندک چاقو توی یه جعبه ی چوبی... جاسیگاری و فندکش نقره ای رنگ بودن و مارک گوچی روش بود. البته یقینا مارکش تقلبی بود... اما در ظاهر خوب بودن. با بدبختی یه کاغذ کادوی مشکی هم پیدا کردم. یارو مغازه داره هم گیر داده بود که چرا مشکی؟! شگون نداره و این حرفا... نمیشه که واسه یه پسر گردن کلفت کادوی صورتی خرید. در ضمن مشکی خاص تره! مطمئنم هیچکس از مشکی استفاده نمی کنه.

@goldjar

هوا تاریک شده بود که به خونه رسیدم. توی کوچه هیچکس نبود... خدارو شکر از همسایه ی فضول هم خبری نبود. با خیال راحت رفتم خونه. خیلی گشنه م بود. سریع برای خودم غذا درست کردم و تا خرخره بار زدم. بعد هم مثل همیشه جلوی تلویزیون پلاس شدم.هنوز هم حس می کردم بی حالم. تا قبل از غذا خوردن فکر می کردم به خاطر گشنگیه. این حالت اعصابمو خرد می کرد. از اون شب هنوز هم برطرف نشده بود. داشتم برای خوابیدن تمرکز می کردم و به حرفای مسعود فکر می کردم. نمی دونستم اِنقدر خرافاتیه ! مگه میشه هر جنی که از راه برسه بیاد خونه و زندگی منو به هم بریزه؟

توی این فکرا بودم که دوباره یه صدایی شنیدم. این دفه نفهمیدم صدا از کجا اومد. با دقت به محیط گوش کردم. دوباره یه صدای دیگه اومد. مطمئن شدم که از اتاق خوابِ. سر جام نشستم. برای چند لحظه صدا قطع شد. برای مدت کوتاهی خیالم راحت شد اما دوباره صدا رو شنیدم. خوب بهش دقت کردم... کم کم داشت شدیدتر می شد. انگار یه نفر داشت وسایل اتاق رو به این طرف و اون طرف پرت می کرد. عزمم رو جزم کردم و تصمیم گرفتم باهاش رو به رو بشم... هر چی که هست. یقینا الان تمام اتاق رو به هم ریختِ. بهونه ی خوبی دستم داده تا حسابشو برسم. گلدون کریستالی که روی میز گذاشته بودم رو برداشتم و پشت در اتاق وایسادم. خوشحال بودم از این که این دفه دیگه طرف رو گیر انداختم. با سه شماره خیلی سریع در اتاقو باز کردم. به محض ورودم به اتاق در کمد دیواری که نیمه باز بود فورا بسته شد. با دیدن اتاق نزدیک بود سکته بزنم... البته نه به خاطر به هم ریختگیش... چون اصلا به هم نریخته بود ! در کمال تعجب همه چیز خیلی منظم مثل قبل سر جاش بود. تنها فرقش این بود که در کمد بسته شد. انگار یه نفر رفت و توش قایم شد. قلبم تند تند میزد. سعی کردم نفس عمیق بکشم و آروم باشم. می خواستم برم و در کمد رو باز کنم. یه دفه یاد حرفای مسعود افتادم. نکنه واقعا کار جن باشه؟ ! هر چی که بود باید باهاش رو به رو می شدم. گلدون رو محکم توی دستم گرفتم تا برم و در کمد رو باز کنم. خواستم قدم از قدم بردارم اما با صدای زنگ در به قدری جا خوردم که گلدون از دستم افتاد و هزار تیکه شد !

همین بهونه کافی بود تا بی خیال کمد بشم و برم سمت در حیاط. اَه...بازم این !

ـ سلام.

اسدی: سلام بهراد جان ! خوبی؟ !

ـ به لطف شما...

اسدی: راستش یه صدایی از خونه ت اومد، نگران شدم.

ـ چه صدایی؟

اسدی: مثل شکستن شیشه بود.

ـ جای نگرانی نیست، ممنون.

@goldjar

چقدر از آدمای فضول بدم میاد! با هم که مشغول حرف زدن بودیم هی سعی می کرد توی خونه رو نگاه کنه. حرفامون تموم شده بود که سورن هم از راه رسید. اسدی هم خیلی گرم باهاش احوال پرسی کرد. فکر کنم خیلی دوست داره خودشو به ما بچسبونه. خداروشکر قدم سورن سبک بود و اونم گذاشت رفت.

سورن: چی می گفت این؟

ـ مرتیکه ی فضول! اومده میگه از خونه ت صدا میاد!

سورن: چه صدایی؟

ـ ول کن بابا... چه خبرا؟

سورن: آهان... اومده بودم واسه تولدم دعوتت کنم.

ـ تو ام بی کاری ها! نه قربونت من نمی تونم بیام.

سورن: چرا؟! من قول دادم.

ـ به کی قول دادی؟

سورن: هیچی بابا... حالا چرا نمیای؟

ـ حالم خوب نیست.از اون شب نمی دونم چرا حوصله ندارم... حس راه رفتن هم ندارم.

سورن: رنگ و روت هم زردِ. شاید به خاطر خونیه که ازت رفته.

ـ شاید... راستی سرم زیاد خون اومده بود؟

سورن: اوه آره... موهات کلا خونی بود. خیلی وحشتناک شده بود.

ـ ولی عجیب نیست که بعد سه چهار روز هنوز این جوری ام؟!

سورن: این که بدتر شدی عجیبِ. حتی توی بیمارستان هم اِنقد زرد نبودی.

ـ نکنه دارم می میرم؟

سورن: اَه... بی مزه. راستی من فکر می کنم اتفاقای اخیر..

حرف سورن رو قطع کردم

@goldjar

ـ می دونم... مسعود بهم گفت. دوس ندارم به این موضوع فکر کنم.

سورن: می ترسی؟

ـ گیریم که آره، البته ببخشید که من قرارِ یه عمر توی این خونه زندگی کنم. اگه بترسم اشکالی نداره .در ضمن فکر نمی کردم اِنقد خرافاتی باشی!

سورن: هر جور دوس داری فکر کن. من به فکر خودتم. این که جن باشه یا نباشه واسه من نفعی نداره.

ـ ممنون از توجهت. راستی من که نمی تونم بیام، کادوت هم با خودت ببر.

سورن: نمی برم. اصلا بدون تو مزه نمیده.

ـ برو بابا... نمی خوام خاطرات پارسال زنده بشه. از اونی که بهش قول دادی هم از طرف من عذر خواهی کن.

سورن: خیـــــــلی نامردی. متاسفم واسه ت.

یه لحظه می خواستم به سورن قضیه ی کمد رو بگم اما پشیمون شدم. نمی خواستم دو دقیقه ای حرفای خودمو نقض کنم. مطمئنم سورن هم صد تا دلیل برای اثبات وجود جن توی خونه ی من می آورد! اما به خودم قول دادم اگه یه بار دیگه اتفاق افتاد بهش بگم.

بعد از تولد سورن بهم خبر رسید که مثل همیشه کل بچه های دانشگاه، که البته اصلا تعجبی نداشت توی جشن تولدش بودن. مسعود می گفت آخرای مهمونی رفته اونجا و یه سری از بچه ها سراغ منو ازش گرفتن. واقعا که براشون متاسفم! من اگه جای اونا بودم به آدمی مثل خودم فکر هم نمی کردم. از مسعود نپرسیدم کیا سراغمو می گرفتن. برام مهم نبود. اونم چیزی نگفت... فکر می کنم به خاطر این بود که به اسم بچه ها رو نمی شناخت.

تعطیلات عید هم گذشت و خدا رو شکر تونستم یه کم کار کنم. فقط آرزوم اینه که این مدرک کوفتی رو بگیرم و یه جا مشغول کار شم. کلاسای دانشگاه هم شروع شدن.

***

با سورن توی محوطه ی دانشگاه قرار گذاشته بودیم. از بین اون همه دانشجو به راحتی تونستم سورن رو تشخیص بدم.عین گاو پیشونی سفیده با اون سر و وضعش، یه تی شرت سفید پوشیده بود که روش تصویر جمجمه داشت و شلوار جین مشکی و البته یه پوتین مشکی که از صد متری برق میزنه... تابلوئه که این بشر بچه مایه داره! در کمال خونسردی نشسته بود روی یه نیمکت و داشت سیگار می کشید.

@goldjar

ـ سلام.

سورن: سلام خوبی؟

ـ اَم... فکر می کردم توی دانشگاه سیگار کشیدن ممنوعه.

سورن: آره.

ـ پس چرا می کشی؟

سورن: حس کردم کسی اهمیت نمیده.

و سیگارشو انداخت زمین و خاموشش کرد.

سورن: اَی بابا... !

ـ چی شد؟

سورن: چرا نیومدی مِش موهاتو ردیف کنم؟ !

ـ یادم رفت. البته زیاد مهم نیست...

سورن: راست میگی. دیگه مش به دردش نمی خوره. فردا بیا کلا مدل شو واست عوض می کنم.

ـ میشه موهای منو فراموش کنی؟ بگو ببینم امروز رویه قضایی چی کار می کنه؟ !

سورن: نمی دونم.

ـ می دونی الان کجاییم؟

سورن: آره نمکدون. منتها حوصله نداشتم درس هارو مرور کنم، فقط کتابا رو برداشتم و آوردم.

ـ خدا کنه شانس بیاریم امتحان نداشته باشیم.

با سورن رفتیم و کلاس رو پیدا کردیم.وقتی وارد کلاس شدیم دیدم اکثر بچه ها دارن درس می خونن،به سورن گفتم: مطمئنی امتحان نداریم؟

سورن: باور کن من از تو بی خبر تَرم !

@goldjar

دو تا صندلی خالی پیدا کردیم و کنار هم نشستیم. درس خوندن بقیه منو عصبی می کرد چون داشتم مطمئن می شدم که امتحان داریم.

ـ میگم از یکی بپرس اگه امتحان داریم جیم بزنیم.

سورن: چی چیو جیم بزنیم؟! فقط سه جلسه ی دیگه با این استاد داریم... اگه اینا رو هم نیایم می ندازمون!

ـ راستی استادش کی بود؟

سورن: نمی دونم. من اِنقدر نیومدم قیافه شو فراموش کردم!

بالاخره استادِ رسید. وقتی دیدمش تازه یادم اومد اول ترم حالِ منو سورن رو گرفت به خاطر همین کلاس هاشو تعطیل کردیم و قید همه چیزو زدیم. مُسن بود... حدودا چهل و پنج سال... بعضی از دانشجوها مثل سگ ازش می ترسیدن... چون وقتی می خواد آدمو ضایه کنه چشمش رو به روی همه چیز می بنده... نمره... شخصیت طرف!

آروم به سورن گفتم: چه حسی داری؟

سورن: ترس... مرگ...

یه ذره خنده م گرفت اما دستمو آروم آوردم جلوی دهنم که لبخندمو نبینه... که متاسفانه دید. دو سه قدم اومد جلو تر. حدودا یه متر با من و سورن فاصله داشت.

استاد: چهره های جدید می بینم! اما نه... مثل این که قبلا هم توی کلاس من نشستید... آقای ماکان! اِنقدر غیبت داشتید که داشتم فراموش تون می کردم... ولی خوشبختانه یا متاسفانه من دانشجوهایی رو که زیاد غیبت می کنن، هیچ وقت فراموش نمی کنم.

همینطور که داشت منو تهدید می کرد یه نگاه خصمانه هم به سورن انداخت.

استاد: حتما یادتون میاد که این جلسه امتحان تشریحی داشتید؟!

همگی همواره سکوت کرده بودن و هیچکس حرف نمی زد. اگه سر کلاس کَسِ دیگه ای نشسته بودیم بچه ها برای کنسل کردن امتحان تلاش می کردن اما نمی دونم چرا به این استادِ که می رسه همه لال میشن؟! خودم اِنقدر ازش می ترسم که اسمش هم فراموش کردم!

استاد: خب... برای این که زبون بقیه هم باز بشه بهترِ اول بریم سراغ کسایی که می خوان غیبت های بی شمارشون رو جبران کنن. (انگشتش رو به سمت من نشونه گرفت) شما آقای ماکان!

@goldjar

ـ اَم... استاد... من زیاد آمادگی ندارم.

التماس توی چشمام موج می زد اما طرف کوتاه نمیومد.

استاد: برامون مجازات ترهیبی و مجازات ترذیلی رو تعریف کنید.

چند ثانیه مکث کردم. هیچی به ذهنم نمی رسید. انگار اولین بار بود که همچین اصطلاحی رو می شنیدم. سورن شروع کرد به ورق زدن کتابش و آروم جواب رو زمزمه می کرد. جواب یه کم طولانی بود... سورن هم یه ذره تابلو داشت می گفت. برای یه لحظه قید همه چیز رو زدم. اون که می دونه من هیچی بلد نیستم. چرا این همه فشار روانی رو تحمل کنم؟!

ـ استاد بچه ها میگن "مجازات ترهیبی به عنوان کیفری ترساننده"...

با گفتن آخرین کلمه همه ی کلاس زدن زیر خنده! عین جمله ای که سورن می گفت رو تکرار کردم. می خواستم به :استادِ بفهمونم که چیزی نخوندم. مرگ یه بار شیون هم یه بار.

به بچه ها اخم کرد و همه ساکت شدن. به سورن گفت: شما چی آقای یوسفی؟ بلدید یا درس خوندتون هم مثل تقلب رسوندتون ضعیفِ؟!

سورن: استاد، با عرض پوزش من هیچـــــــــی بلد نیستم.

استاد: که این طور...

یه چند ثانیه به ما نگاه کرد و رفت سمت در کلاس.در رو باز کرد و گفت: دنبالم بیاید.

من و سورن هم پشتش راه افتادیم و رفتیم. خیرمون فقط به بچه های دیگه رسید چون با دیدن ما کلا همه رو فراموش کرد. اون جلوتر می رفت و ما هم پشتش بودیم.

سورن: ببین آخر عمری کارمون به کجا رسیده؟ داره عین بچه دبستانی ها می برمون پیش مدیر!

ـ همش تقصیر توئه دیگه! چرا اِنقد سر بالا جواب دادی. (ادای سورن رو درآوردم): با عرض پوزش... حالا تحویل بگیر. با عرض پوزش داره می برتمون حراست.

سورن: نه بابا... مگه جرم کردیم؟!

استادِ همچین برگشت سمت مون که من و سورن سر جامون وایسادیم.

استاد: میشه ساکت باشید، لطفا؟!

@goldjar

سورن: چشم. چرا عصبی میشی استاد؟!

این سورن آخر سر منم به باد میده! یه جوری با این استادِ حرف می زنه که هر چی می گذره قیافه ش ترسناک تر میشه.

توی راهرو از در اتاق حراست رد شدیم. خیالم یه کم راحت شد. استادِ ما رو هل داد توی اتاق مدیر اما کسی نبود. درو بست و رفت.

سورن: حسابی قاطیه ها... چرا عین بچه دبستانی ها با ما رفتار می کنه؟!

ـ معلومه خیلی به خون مون تشنه ست.

سورن: آره... شانس بیاریم فَلَک مون نکنه.

ـ قیافه ش تابلوئه از این عقده ای هاست...

با شنیدن صدای در سریع حرفمو قطع کردم. یه نفر آروم به در زد و وارد اتاق شد. به به... یه چهره ی آشنا. همون استادِ ست که اومده بود پارتی یکی از بچه های دانشگاه. به همدیگه خیلی خشک و خالی سلام کردیم. اون رفت و نشست روی یه صندلی و با کیفش مشغول شد. یه دقیقه بعد استاد قاطیه و مدیر دانشگاه اومدن.

سورن: اوه... آجان کشی کرده.

ـ خفه شو!

:استادِ ما رو به مدیر نشون داد و گفت: این دو نفر اصول انضباطی کلاس منو به هیچوجه رعایت نمی کنن. اگه دلم براشون نمی سوخت حتما به حراست تحویل شون می دادم.

مدیر: دقیقا چی کار کردن؟

استاد: از شروع ترم تا الان دومین باریه که می بینمشون، اونم با وجود این همه کلاسی که برای این درس مهم در نظر گرفته شده. در به هم ریختن نظم کلاس، حاضر جوابی هم که به حمد خدا استادن.

ـ باور کنید قصد بی ادبی نداشتیم.

استاد: اما بی ادبی کردید... من فکر می کنم شما دو تا هنوز توی دوران دبستان موندید.

سورن: استاد اتفاقا وقتی داشتید ما رو می آوردید پیش جناب مدیر من همین حس رو داشتم!

@goldjar

دوباره: استادِ خشمگین شد. این دفه حتی به سورن نگاه هم نکرد. رو به من گفت: آقای ماکان! دقت کردید چه دوست گستاخی دارید؟

هر چی می گذشت سورن بیشتر گند می زد. فکر کنم تا ما رو نبره حراست ول کن نباشه.

ـ ببخشید استاد! باور کنید منظور خاصی نداره.

شدیدا از دست سورن عصبانی شدم. بدتر این که برای یه لحظه احساس کردم دماغم سنگین شده. انگار داشتم خون دماغ می شدم. دستمو گرفتم جلوی دماغمو سرمو یه ذره پایین انداختم تا کسی متوجه نشه. اما از شانس بد من این: استادِ سورن رو آدم حساب نمی کرد و مستقیما زُل زده بود به من.

استاد: شما که اِنقد در خوندن ذهن دیگران تبحر دارید و متوجه می شید که منظور داشت یا نداشت، بهترِ درس معمولی تون رو بخونید... و وقتی هم که باهاتون حرف می زنم به من نگاه کنید و دستتون هم از جلوی بینی تون بردارید.

ـ اَم...

استاد: دستتونو بردارید!

خون کاملا کف دستم پخش شده بود. دو سه بار دماغمو لمس کردم و دستمو برداشتم.

استاد: چت شد؟

سورن با افسوس سرشو تکون داد و گفت: " فشار روانی استاد!" و برای این که خودشو از اون مهلکه نجات بده دست منو گرفت و گفت: با اجازه تون.

استاد: چقدر عجله داری آقای یوسفی! شما اینجا بمون من باهات کار دارم. استاد حسینی دوستتون رو همراهی می کنه.

من که اصلا دوست نداشتم با اون مرتیکه ی جلف همراه بشم فورا راه افتادم و گفتم: "ممنون... من با سورن راحت ترم." و خیلی سریع جیم زدیم.

سورن که دنبال یه فرصت مناسب برای فرار بود و از قرار معلوم یه دونه خوبش نصیبش شده بود منو از وسط راه ول کرد و رفت کیف هامون رو از کلاس بیاره.

وقتی رسیدم به دستشویی کف دستام پر خون شده بود. فکر کنم هر چی خون داشتم از دماغم اومد بیرون! دیگه دارم به خودم مشکوک میشم. نکنه مرضی چیزی گرفتم؟! اصلا دوست ندارم این جوری از دنیا برم. دو دقیقه صبر کردم تا خون دماغم بند بیاد. کم کم خونش داشت بند می اومد. سورن هم وارد دستشویی

@goldjar

شد و چند تا دستمال کاغذی از توی کیفش بیرون آورد. خواستم دستمال ها رو از دستش بگیرم اما بهم نداد.

به نظر عصبانی میومد.

سورن: بذار خودم دماغتو بگیرم. سرتو بگیر بالا...

ـ آخ... حس نمی کنی داری خفه م می کنی؟!

ظرف دو دقیقه نمی دونم چرا اِنقد خشن شد! دستمال ها رو گرفته بود روی دماغ من و داشت فشار می داد. اگه یه نفر ما رو توی اون حالت می دید حتما فکرای دیگه ای می کرد.

ـ آی...

سورن: مرض! امروز باید بریم دکتر، خب؟

ـ تا حالا کسی بهت گفته خیلی بد دل می سوزونی؟

سورن: خفه شو. با این که خون دماغ شدنت امروز نجاتمون داد ولی دیگه خیلی داره میره روی اعصابم.

ـ باشه... فقط یه چیزی...

سورن: چی؟

ـ دماغم داره کنده میشه.

سورن: آهان! ببخشید. یه لحظه خیلی عصبانی شدم.

بعد از ظهر سورن اومد دنبالم که بریم دکتر. هر چی اصرار کردم که خودم میرم زیر بار نرفت. فکر می کرد می پیچونم ولی این دفعه دیگه واقعا می خواستم بدونم چمه! اگه رفتنی ام کارامو ردیف کنم...

توی ماشین سورن نشستم و حرکت کردیم. سورن همیشه توی داشبرد ماشینش پفک یا چیپس می ذاره، البته بیشتر برای من... داشبورد رو باز کردم و شروع کردم به پفک خوردن.

سورن: کی می خوای آدم شی؟ همینِ دیگه اِنقدر زرد شدی... از بس که پفک می خوری.

ـ تو اگه خیلی به فکر من بودی اینجا نمی ذاشتیش.

@goldjar

سورن: اگه نمی ذاشتم گیر میدادی که خودت بری بخری و وقتمو می گرفتی. بی خیال... حرف زدن با تو فایده نداره.

ـ راستی یه سوال؟ تو که مایه داری چرا ماشینتو عوض نمی کنی؟

سورن: یعنی ۲۰۶ من از اون پراید مسخره ی تو ضایه ترِ؟

ـ من اگه پول هم داشتم ۲۰۶ نمی خریدم... خیلی کوچیکِ. نگا کن! خودت به زور جا شدی.

سورن: چه گه خوردنا! کاری نکن با لگد پرتت کنم بیرون. تو که داری پفک کوفت می کنی نمی گی اگه دکترِ بخواد اون دهن وا مونده ت رو نگاه کنه بالا میاره؟!

ـ به نکته ی ظریفی اشاره کردی. اما مشکل من خون دماغِ، نه سرماخوردگی!

سورن: از ما گفتن بود...

به مطب دکتر رسیدیم. زیاد شلوغ نبود. البته سورن قبلا نوبت گرفته بود. اون چند دقیقه انتظار به اندازه ی چند سال برام گذشت. بویی که توی مطب میومد اعصابمو خورد می کرد. از همه بدتر منشیه داشت تلویزیون نگاه می کرد و زده بود برنامه ی عمو پورنگ! یعنی مزخرف تر از این نمی شد! اینا کی می خوان بزرگ شن؟

نوبت مون که شد جلدی رفتیم داخل. طرف دکتر مغز و اعصاب بود اما نمی دونم چرا خودش اِنقد بی اعصاب بود؟! البته من یه کم شک داشتم که برای مشکل من باید بریم پیش دکتر مغز و اعصاب یا نه! می ترسیدم پول ویزیت حروم بشه و نتیجه ای نگیریم...

دکترِ معاینه م کرد و خوشبختانه دهنمو نگاه نکرد... لازم هم نبود... فقط برام آزمایش خون نوشت.

وقتی از مطب اومدیم بیرون حس کردم از جهنم در رفتم.

ـ دقت کردی مطب ها چه بوی بدی دارن؟!

سورن: به چه چیزایی فکر می کنی! فردا میام دنبالت با هم بریم آزمایشگاه.

ـ نه خودم میرم.

سورن: تو پشت گوش می ندازی.

ـ نه به جون خودم میرم... بی خیال... شام بهم چی میدی؟

@goldjar

همیشه سورن در جواب اینجور حرفام کلی بهم تیکه می نداخت و مسخره بازی در می آورد ولی این دفه به راحتی قبول کرد. چقدر پکر بود... نمی دونستم اِنقد منو دوست داره! به قیافه ش نمی خورد.

با همدیگه رفتیم یه رستوران سنتی. البته من مدرن رو ترجیح میدم اما سورن دوست داشت توی فضای باز غذا بخوره. غذا سفارش دادیم و منتظر بودیم. هوا هم عالی بود. بعدازظهر بارون اومده بود. بوی خوبی توی فضا پیچیده بود.

ـ یه سوال؟

سورن: بگو...

پاکت سیگارو از جیبم در آوردم و بهش تعارف کردم: می کشی؟

سورن: سوالت همین بود؟

ـ نه، می خواستم بگم اگه جواب آزمایش جوری بود که نشون داد من مُردنی ام، تو چی کار می کنی؟

سورن: دیگه کاری از دست من بر نمیاد.

ـ نه ... یعنی منظورم اینه که چه حسی بهت دست میده؟!

سورن: تو ام سرت درد می کنه واسه مردن ها... خیلی دوس داری بمیری؟

ـ حالا تو فرض کن!

سورن: تو اول برو آزمایش، قبل این که بمیری من بهت احساسمو میگم.

ـ مثل این که امروز اعصاب مصاب نداری.

سورن: یه کلمه دیگه چرت بگی می زنم تو دهنت ها.

ـ اوه... باشه.

نمی دونم چرا حالات سورن منو به خنده می نداخت؟! این خون دماغ شدن یه سود واسه من داشت. این که سورن از خیر کوتاه کردن موهام گذشت... کلا یادش رفت.

***

حوالی ساعت هفت صبح بود که موبایلم زنگ خورد.

@goldjar

سورن: تو هنوز خوابی؟

ـ نه بابا بیدارم.

سورن: زحمت کشیدی! اگه زنگ نمی زدم حتما تا لنگ ظهر می خوابیدی. ببین من امروز نمی تونم باهات بیام آزمایشگاه. مطمئن باشم خودت میری؟

ـ آره، خیالت راحت.

سورن: بهراد اگه نری خودم، می کشمت! یه وقت چیزی نخوری به این بهونه آزمایشگاه رو بپیچونی...!

ـ نه... حواسم هست.

سورن: پس فعلا.

ـ خدافظ

کاملا فراموش کرده بودم. اگه سورن زنگ نمیزد حتما خواب می موندم. با بی رغبتی آماده شدم و رفتم. برای این که خوابم بِپَره ماشین رو نبردم. یه کم که پیاده روی کردم خوابم هم پرید.هوا یه خورده سرد بود. اما خوب بود.

توی آزمایشگاه کارم زیاد طول نکشید. دکتر آزمایشگاه بهم گفت که بعد از ظهر جوابش حاضر میشه. خیلی زود از آزمایشگاه زدم بیرون. خیابون یه کم شلوغ شده بود. منم چون عجله ای برای خونه رفتن نداشتم آروم حرکت می کردم. برای یه لحظه توی اون جمعیت، نگاهم به یه چهره ی آشنا افتاد. سر جام وایسادم و دقیق نگاه کردم. انگار همون مردی بود که چند وقت پیش جلوی خونه م دیده بودم. هیکلش واقعا درشت بود برای همین راحت تونستم بین جمعیت بشناسمش. دقیقا اون طرف خیابون بود. دوست داشتم برم نزدیک تر چون کلاهش اجازه نمی داد صورتش دیده بشه، برای همین تصمیم گرفتم از عرض خیابون عبور کنم. تردد زیاد ماشین ها جلوی سرعتم رو می گرفت. وقت نداشتم از خط عابر پیاده رد بشم. با بدبختی از بین ماشین ها رد شدم. وقتی رسیدم اون طرف خیابون دیگه یارو اونجا نبود. هر چی اطراف رو نگاه کردم ندیدمش. اَه... آخه با اون هیکل یِهو کجا غیبش زد؟!

بدشانسی آوردم. اگه سریع تر به اون طرف خیابون می رسیدم حتما می دیدمش. شاید اگه تعقیبش می کردم به نتیجه ای می رسیدم.حیف شد... دیگه کاری نداشتم که انجام بدم برای همین راهی خونه شدم. تمام راه رو پیاده رفتم. به خیابون اصلی نزدیک کوچه مون که رسیدم سیگارمو روشن کردم. توی اون هوا خیلی می چسبید. داشتم به آزمایش و نتیجه ی احتمالی ش فکر می کردم و به اطراف نگاه می کردم. یک آن از دور نگاهم به کوچه مون افتاد.

@goldjar

همونجا وایسادم و این دفه با دقت نگاه کردم. خودش بود... همون مرد هیکلی... چه جوری اِنقدر زود به اینجا رسیده بود؟! اصلا چرا اومده بود؟! توی اون لحظه مطمئن بودم که منو ندیده. با خونسردی تمام شروع کرد به راه رفتن. احتمال دادم که خونه ش همین اطراف باشه. کنجکاو شده بودم دنبالش برم چون یقینا به صورت اتفاقی اطراف خونه ی من پرسه نمی زد! با فاصله ی نسبتا زیادی که متوجه حضور من نشه دنبالش راه افتادم. داشت به سمت قسمت هایی ییلاقی که تپه های بیشتری دارن می رفت. به نسبت توی اون محله ها خونه های کمتری هست. با این حال خیلی سعی می کردم که منو نبینه. چند دقیقه ای بود که دنبالش بودم. سرشو پایین انداخته بود و آروم حرکت می کرد. وارد یه کوچه شد و تا اواسط کوچه پیش رفت. من سر کوچه، پشت یه دیوار وایسادم که در یک فرصت مناسب حرکت کنم. همینطور که با دقت بهش نگاه می کردم متوجه شدم سرعتش رو به شدت کم کرد و بعد از چند ثانیه وایساد. وسط کوچه وایساده بود و حرکتی نمی کرد. حدس زدم که متوجه حضور من شده باشه اما حتی یه نیم نگاه هم به پشت سرش نینداخت. منتظر بودم اگه به سمت من برگشت فلنگ رو ببندم چون در نبرد با اون، حتما جسد کُتلت شده ی منو به خانواده م تحویل می دادن!

وقتی دوباره شروع کرد به راه رفتن خدا رو شکر کردم. منم پشت سرش حرکت کردم اما این دفه احساس می کردم سرعتش رو بیشتر کرده. خیلی سریع تر راه می رفت. بعد از چند متر حرکت، راه رفتنش تبدیل به دویدن شد. به هیچوجه احتمال نمی دادم که منو دیده باشه اما رفتارش برام جای سوال داشت. اِنقد سریع می دوید که نزدیک بود ازش جا بمونم! مثل فشنگ وارد یه پست کوچه ی باریک شد. منم سریع دنبالش رفتم. همین که وارد کوچه شدم دیگه ندیدمش. داشتم قبض روح می شدم چون کوچه بن بست بود. خواستم خیلی زود از اونجا فرار کنم. همین که خواستم از پس کوچه خارج بشم دو تا دست خیلی قوی منو از پشت گرفتن. نفسم بالا نمیومد. دست هاش رو دور من گره زده بود. یه دستش نزدیک گردنم بود. حتی قدرتش رو نداشتم که فریاد بزنم. نمی تونستم سرمو بچرخونم و صورتش رو ببینم. منو محکم گرفته بود. با یه صدای خشن و عصبانی در گوشم گفت: خیلی از تعقیب و گریز خوشت میاد؟

همون لحظه منو انداخت زمین. چون محکم روی زمین افتادم نتونستم رفتنش رو تماشا کنم. گرچه اصلا نفهمیدم کِی رفت!

برگشتم خونه و تمام فکرم مشغول اون مرد بود. نمی دونم چند دقیقه داشتم بهش فکر می کردم! طوری بود که ناهار رو به کلی فراموش کردم... اونم مسئله ای به این مهمی رو! به خودم قول داده بودم اگه اتفاق عجیب دیگه ای افتاد حتما به سورن بگم تا شاید بتونه یه راه حل براش پیدا کنه اما دقیقا نمی دونم میشه اینو جزو یه اتفاق عجیب قلمداد کرد؟! شاید اون لحظه که وارد کوچه ی بن بست شده رفته بالای دیوار؟! اما نه... مگه میمونه؟! البته از اون هیکل این چیزا بعید نیست. مطمئنم یه دلیل منطقی براش وجود داره. باید بیشتر دقت می کردم. احتمالا منو پشت سرش دیده.

بعد از کلی فکر کردن و به نتیجه نرسیدن، حاضر شدم تا برم و جواب آزمایش رو بگیرم. بعد از اون هم باید می رفتم جواب رو به دکترِ می دادم. توی آزمایشگاه زیاد معطل نشدم. دکتر آزمایشگاه اسمم رو خوند و رفتم که نتیجه رو بگیرم. یه نگاهی به برگه ی جواب انداخت و گذاشتش توی پاکت.

ـ ببخشید! میشه ببینید من بیماری ای دارم یا نه؟

@goldjar

دکترِ کاغذ رو از داخل پاکت بیرون آورد و بهش نگاه کرد.

دکتر آزمایشگاه: یه لحظه... نه، ندارید.

ـ مرسی.

با این که جواب منفی بود اما زیاد خوشحال نشدم. همچنان فکرم مشغول اتفاق صبح بود.

یکراست راهی مطب دکتره شدم تا نتیجه رو بهش بدم. توی راه عین روانی ها هی اطراف و پشت سرمو نگاه می کردم. همش می ترسیدم یارو دنبالم باشه و بخواد یه جورایی حالمو بگیره.

مطب دکترِ هم زیاد شلوغ نبود که البته هیچ تعجبی نداره. کی میاد پیش همچین دکتر بداخلاقی؟! البته به جز من...!

ـ ببخشید آقای دکتر! به نظرتون مشکل چیه؟

دکتر: بیماری خاصی که نداری... تشخیص من فشار عصبیه. ببینم، زیاد کار می کنی؟

از این حرفش یه جورایی خنده م گرفت.بس که من زحمت می کشم!!

ـ نه زیاد.

دکتر: مسئله ی خنده داری هست؟

ـ نه، ببخشید.

دکتر: گفتید چند وقتِ این جوری شدید؟!

ـ فکر می کنم چند روز قبل از عید بود...

دکتر: من چند تا قرص براتون می نویسم، سریعا تهیه کنید. یک ماه دیگه دوباره بیاید برای چکاب.

ـ خیلی ممنون.

همین که از مطب بیرون اومدم سورن اس ام اس داد: "بیا پیش من، مسعود هم اینجاست".اصلا حوصله ی معاشرت نداشتم. می دونستم به خاطر جواب آزمایش ازم خواسته برم اونجا. دوست نداشتم ناراحت بشه. راهی خونه ی خودم شدم... به فکرم رسید دوربین هایی که سورن آورده بود رو جمع کنم و براش ببرم. برای من، به جز این که بترسونتم کاربرد دیگه ای نداشت. شاید به درد صاحبش بخوره.

@goldjar

مسعود: سلام، گرفتی جوابو؟

سورن: چرا این ریختی شدی؟

خیلی توی فکر بودم. مطمئنم قیافه م احمقانه شده بود.

ـ چی؟ آهان ببخشید! سلام آره گرفتم. چیزی نبود.

مسعود: مطمئنی؟

ـ آره، اینم مدرک...

جواب آزمایش رو بهش دادم.

سورن: همچین ژست گرفته فکر کردم چند روز دیگه ریق رحمتو سر می کشه.

ـ اَه... چه اصطلاح حال بهم زنی!

مسعود: بالاخره یارو چی گفت؟

ـ یارو کیه؟

مسعود: دکترِ دیگه!

ـ آهان، دارو نوشت. گفت خوب میشم.

سورن: پس چرا قیافه ت این جوریه؟

ـ فکرم مشغول بود... گیر دادی ها!

سورن: بی خیال. اینارو چرا برداشتی آوردی؟

ـ دیگه لازم نیست، دیگه اتفاق خاصی نیفتاده که ازش فیلمبرداری کنم.

سورن: باشه، هر جور راحتی. راستی یه چیزی واست دارم.

سورن از روی عسلی کنارش یه جعبه رو برداشت و بهم داد.

ـ این چیه؟

@goldjar

سورن: موبایل.

ـ برای من گرفتی؟

سورن: مال توئه ولی من نگرفتم.

ـ یعنی چی؟

سورن: اینو یه نفر به عنوان کادوی تولد بهم داد ولی موبایل من نو بود. گفتم بدمش به تو لااقل از شر اون موبایل زپرتی خلاص شی.

ـ منو بگو فکر کردم کسی واسم خریده!

سورن: حالا یعنی نمی خوایش؟

ـ معلومه که می خوام. یک مو از خرس کندن غنیمتِ.

مسعود: راستی چند روز دیگه عروسیه. شما دو نفر هم از طرف من دعوتین.

سورن: عروسی کی؟

مسعود: نسرین.

سورن: نسرین کیه؟... آهان یادم اومد. خواهر نسترن.

ـ حالا چرا می خندی؟

سورن: هیچی! همینجوری. ایشالا قسمت بشه عروسی خودش هم خدمت کنیم. بهراد تو میای دیگه؟

ـ نه... حوصله ندارم.

مسعود: من راضی ش می کنم. خیالت راحت...

این همه مشکل دارم آخه عروسی رو کجای دلم بذارم؟! دیگه نباید به این اتفاقای اخیر فکر کنم. هر چی بیشتر بهشون فکر می کنم بلاهای بدتری سرم میاد. از امشب می خوام همه چیزو فراموش کنم.

***

@goldjar

سورن و مسعود خیلی اصرار کردن که شام پیششون بمونم که البته منم موندم. خودم اصلا اعصاب غذا درست کردن نداشتم. بعد از شام حوالی ساعت یازده شب از سورن و مسعود خدافِظی کردم. بعد تصمیم گرفتم برم داروخونه ی شبانه روزی سر خیابون که داروهامو بگیرم. توضیحات مصرفش هم از دکتر داروخونه گرفتم. خوبه که داروی خواب آور و آرامبخش هم نوشته. توی این وضعیت واقعا لازمشون دارم! نزدیک ساعت دوازده شب بود که رسیدم خونه. نمی دونم چرا بیش از حد ترسیده بودم برای همین توی حیاط، اطراف ساختمون رو نگاه کردم. می ترسیدم از این که کسی توی خونه باشه. بعد از کلی بازرسی وقتی مطمئن شدم وضعیت سفیده رفتم داخل خونه و لباس هامو عوض کردم. زیاد خوابم نمیومد. خواستم قرص ها رو بخورم اما به ذهنم رسید حالا که خوابم نمیاد درس هامو یه مرور کنم. البته مرور که چه عرض کنم ... برای بار اولین درس هامو بخونم.

شب آرومی بود. باد نمیومد و آسمون مهتابی بود. راحت می تونستم به محیط گوش کنم و صداهای جزئی رو هم تشخیص بدم. کتاب رو دست گرفتم و مشغول شدم. تمام حواسم رو داده بودم به کتاب. چند دقیقه ای گذشت و برق قطع شد.

چه بد شانسی ای! تا من اومدم درس بخونم برق رفت! یه بار هم که ما خواستیم درس بخونیم اداره برق نذاشت. خونه خیلی تاریک شد. اون طرف اتاق رو هم نمی تونستم ببینم. فقط نور مهتاب از در و پنجره وارد خونه شده بود و یه کم روشنش کرده بود. با خودم گفتم میرم و تا وصل شدن برق روی تراس می شینم... اونجا حداقل نور مهتاب هست! پاکت سیگارمو برداشتم و رفتم روی تراس.

تراس خونه م خیلی بزرگ بود و همه ی اتاق ها و آشپزخونه رو به هم وصل می کرد. ارتفاعش از سطح حیاط دو تا پله بود. به دیوار تکیه دادم و رو به حیاط نشستم. سیگارمو روشن کردم و مشغول پک زدن شدم. پاهامو دراز کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم. یه لحظه احساس خستگی کردم برای همین هم خواستم سرمو روی زمین بذارم. هر وقت درس می خونم خوابم می گیره! همونجا کنار دیوار دراز کشیدم. با این که زمین تراس سرد بود اما دوست نداشتم برم توی خونه.یه ذره می ترسیدم و اونجا هم خیلی تاریک بود. نور مهتاب مستقیما به چشمام می خورد، طوری که چشم بسته هم حسش می کردم.

برای چند لحظه چشمم رو بستم و یه آن احساس کردم یه سایه روم افتاده! خیلی تند سر جام نشستم و اطراف رو نگاه کردم اما کسی رو ندیدم. همین که از سر جام بلند شدم برای یکی دو ثانیه سایه رو روی خودم دیدم اما کسی نبود و دیگه خبری از سایه هم نبود. اصلا صدایی پایی هم بر اثر سایه به گوشم نرسید! یه نفس عمیق کشیدم و تصمیم گرفتم دوباره دراز بکشم. مطمئن بودم خیالاتی شدم. چشمام رو بستم و نور مهتاب رو با چشمای بسته هم حس می کردم. بعد از چند لحظه دوباره حس کردم یه سایه روم افتاده. سریع نشستم. هنوز سایه روی من بود. سایه ی یه آدم. اما از جسم خبری نبود! به حدی ترسیده بودم که بدنم شدیدا داغ شده بود. قلبم تند تند می زد. دستمو گذاشتم روی قلبم. دست چپم رو به زمین تکیه داده بودم. وقتی به دستم نگاه کردم متوجه شدم که خودم سایه ای ندارم!

بعد از چند ثانیه سایه ای که روی من افتاده بود و مانع رسیدن نور ماه شده بود شروع به حرکت کرد. داشت می رفت سمت باغچه. همه ی توجهم به اون سایه بود. وقتی به باغچه رسید گل ها و درختا خیلی آروم شروع به حرکت کردن. انگار نسیم ملایمی بهشون می خورد. حالا دیگه حرفای سورن رو باور

@goldjar

کردم. حتم داشتم این سایه، سایه ی یه جنِ! اما خودشو بهم نشون نمی داد. حتما می دونست اگه ببینمش ممکنه غش کنم. چند ثانیه ای گذشت که برق وصل شد.

همین که برق وصل شد سریع رفتم توی اتاق و آماده شدم. باید از خونه می زدم بیرون و گرنه یا سکته می کردم یا خَل می شدم! اول به ذهنم رسید برم پیش سورن. یاد حرفای مسعود در مورد دعانویس و این چیزا افتادم و تصمیمم رو عوض کردم. یکراست میرم پیش مسعود. داروهامو برداشتم و رفتم سمت در حیاط. ماشین رو توی کوچه گذاشته بودم. تندی سوار شدم اما ماشین استارت نمی خورد! علی رغم میل باطنی مجبور شدم پیاده برم. همش می ترسیدم کسی دنبالم باشه واسه همین همه ی راه رو دویدم. توی کوچه ها کلاغ پر نمی زد. تعجبی هم نداشت. ساعت نزدیک یک شب بود. ده دقیقه ای به خونه ی مسعود رسیدم. پشت سر هم زنگ می زدم. مسعود هم بدون این که آیفون رو جواب بده درو باز کرد.از پله ها رفتم بالا. مسعود می خواست بیاد پایین اما تا منو دید منصرف شد.

خیلی عصبانی بود ولی سعی می کرد آروم حرف بزنه.

مسعود: چته نصف شبی الاغ؟!

چون کل مسیر رو دویده بودم نفسم بالا نمیومد. همون لحظه نتونستم جواب بدم. خم شدم و دستمو گذاشتم روی زانوهام و متوجه کفش های جلوی در شدم. مثل این که مسعود مهمون داشت! مسعود که دید نمی تونم حرف بزنم دستمو گرفت و با همدیگه رفتیم داخل.

رفتیم توی یکی از اتاق خواب ها و نشستم. از مسعود خواستم واسم یه لیوان آب بیاره و چند تا از قرص ها رو خوردم و کل داستان رو برای مسعود تعریف کردم.

مسعود: مطمئنی اشتباه نمی کنی؟

ـ آره... اون لحظه نه قرص خورده بودم... نه مست بودم... فقط یه ذره خوابم میومد که وقتی سایه هه رو دیدم کلا از سرم پرید. تازه دو بار هم تکرار شد.

مسعود: من که بهت هشدار داده بودم... تو هی می گشتی دنبال منطق! تحویل بگیر. شانس آوردی خودشو بهت نشون نداد.

ـ حالا میگی چی کار کنم؟

مسعود: همون که قبلا گفتم. بریم پیش اون یارو جن گیر... دعانویس یا هر کوفتی. شاید بتونه کمک کنه.

ـ اگه بدتر شد چی؟

مسعود: بدتر نمیشه!

@goldjar

ـ از کجا میدونی؟

مسعود: آقا اصن بدتر میشه ! خیالت راحت شد؟ تو راه دیگه ای به فکرت می رسه؟ من دارم میگم بریم پیش طرف ببینم اصلا قضیه چیه؟ با چی طرفیم؟ ! بعد یه فکری می کنیم.

ـ باشه... ریش و قیچی دست توئه. راستی تو که مهمون داشتی خونه ی سورن چه غلطی می کردی؟

مسعود: مؤدب باش و گرنه می ندازمت بیرون بری پیش همون جنِ.

ـ خفه شو... بگو دیگه.

مسعود: من خونه سورن بودم که مژگان زنگ زد و گفت گاز خونه شون قطع شده. الانم هوا یه خورده سردِ شبا...امشبِ رو بیان اینجا بخوابن. منم قبول کردم.

ـ آخی... چقدر هم که همه شون ظریفن ! تو خونه کمبود پتو داشتن؟ !

مسعود: من چه می دونم ! دیگه نمی تونستم بیرون شون کنم که... ناسلامتی خواهرمه.

ـ الان توی اون یکی اتاقن؟

مسعود: آره. من دیدم تو مثل وحشی ها زنگ میزنی دیگه نپرسیدم کی پشت درِ.همینجوری باز کردم که اینا بیدار نشن.

ـ ببخشید. دست خودم نبود.

مسعود: اشکال نداره. الان میرم واسه ت پتو میارم بخوابی. فردا هم زنگ می زنم به دوستم و آدرس طرف رو می گیرم.

ـ مرسی.

به خاطر قرص ها شب رو راحت خوابیدم. اِنقدر زود خوابم برد که وقت فکر کردن به اتفاقای اون روزو نداشتم.

صبح زود مسعود اومد و بیدارم کرد. گیر داده بود که برم صبحونه بخورم چون عمه خانوم فهمیده بودن من اونجام و نمی دونم چرا یهویی عزیز شده بودم. هنوز اثر قرص ها از بین نرفته بود برای همین بهونه آوردم و برای صبحونه نرفتم. اصن من صبحونه خور نیستم. تازه همینم مونده برم وَر دل نسترن و عمه مژگان نون پنیر سَق بزنم !

دوباره خوابیدم. نزدیکای ساعت ده صبح بود که این بار با صدای سورن از خواب بیدار شدم.

@goldjar

ـ اَه... تو از کجا اومدی؟

سورن: از در!

ـ هه خندیدم...

سورن: مسعود بهم اس ام اس داد و گفت که امروز می خواید برید پیش جن گیر. منم اومدم اینجا که باهاتون بیام.

ـ اگه خیلی مشتاقی تو به جای من برو.

سورن: باید خودت هم باشی حتما. حالا دیگه پاشو... زود باش.

با بی رغبتی از جام بلند شدم. یه جورایی دل شوره داشتم. اصلا راضی نبودم بریم پیش این یارو. یه حسی بهم می گفت نمی تونه بهم کمک کنه. دست و صورتمو شستم و رفتم توی پذیرایی.

مسعود: به! چه عجب! بالاخره بیدار شدی... اِنقد نیومدی تا مژگان اینا ناراحت شدن و رفتن.

ـ برو بابا. لابد فرار کردن برای این که منو نبینن! بی خیال... آدرس طرفو گرفتی؟

مسعود: هر جور دوس داری فکر کن. آره گرفتم... اگه حال داری همین الان بریم.

ـ باشه.

سه تایی سوار ماشین سورن شدیم و حرکت کردیم. مسعود آدرس رو حدودا بلد بود برای همین خودش رانندگی می کرد. منم روی صندلی پشت ماشین نشستم.

ـ این یارو کجا زندگی می کنه؟

مسعود: حومه شهر.

ـ مَرده یا زن؟

مسعود: بیشترش مَرده.

سورن: یعنی چی بیشترش مَرده؟! بالاخره مَرده یا زن ؟

مسعود: همین دیگه... نکته اینجاست. می دونید... چه جوری بگم؟!

@goldjar

سورن: اگه موردی هست بگو لااقل بدونیم با چی مواجه میشیم!

مسعود: ببینید یارو "دو جنسه ست" دوستم می گفت حدودی هفتاد درصدش مَرده، سی درصد زن. در نگاه اول متوجه هیچی نمیشید.

با این حرف مسعود حسم برای رفتن، کاملا منفی شد! احساس خوبی نداشتم.از دیدن این جور آدما خوشم نمیاد.

سورن: حالا چه جوری اِنقد دقیق درصدشو گرفتن؟

مسعود: ابله! گفتم حدودی.

سورن: اسمش چیه؟

مسعود: فکر کنم "امیرمحمد".

بالاخره تونستیم خونه شو پیدا کنیم. یه خونه ی دو طبقه ی تقریبا قدیمی با نمای سیمانی بود. مسعود زنگ زد و گفت که می خوایم ازش چند تا سوال بپرسیم.اونم آیفون رو زد و در باز شد.

باید می رفتیم طبقه ی اول. در آپارتمان یه ذره باز بود. سورن چند تا تق به در زد و فورا یه نفر درو کاملا باز کرد و بهمون سلام کرد. یه پسر حدودا بیست و هفت ساله بود. موهاش قهوه ای روشن بود و چشماش هم تقریبا همون رنگی بود. پوستش خیلی سفید بود. مسعود راست می گفت. اگه بهم نگفته بود طرف دو جنسِ ست عمرا اگه می فهمیدم. سه تایی رفتیم توی خونه. خونه ش کوچیک بود. یه پذیرایی بیست و چهار متری با یه آشپزخونه ی اُپن کنارش و یه اتاق خواب که درش کاملا باز بود. توی اتاق خواب هم یه تخت دو نفره گذاشته بود.

خونه ی ساده ای بود. خبری از مبلمان هم نبود. دور تا دور پذیرایی رو پشتی چیده بود. ما هم رفتیم و یه گوشه نشستیم اونم اومد رو به رومون نشست. وقتی داشت باهامون احوالپرسی می کرد متوجه شدم صدای زنونه ای داره. البته یه ذره زنونه بود اما خب مشخص بود.

مسعود: راستش چند وقتی میشه برای برادرزاده م یه سری اتفاقای عجیب میفته که بهش آسیب هم زده. یه نفر شما رو بهمون معرفی کرد. می خواستم اگه اشکالی نداره راهنمایی مون کنید...

امیرمحمد: برادرزاده تون رو می شناسم.

مطمئن بودم قبلا ندیدمش. چون چهره ها رو خوب به ذهن می سپارم.

سورن: از کجا؟

@goldjar

امیرمحمد: وصف شونو شنیدم. میشه یکی از اتفاقایی که واسه ت افتاده رو تعریف کنی آقا بهراد؟!

سورن یواشکی به مسعود گفت: اسم بهرادو بهش گفته بودی؟ مسعود جواب داد: نه.

ـ شما که اسم منو می دونید و منو می شناسید چطور نمی دونید چه اتفاقی افتاده؟

امیرمحمد: بذار راحت تر با هم حرف بزنیم. شاید تعریف تو از اتفاقی که افتاده با چیزی که من می دونم متفاوت باشه. می خوام از زبون خودت بشنوم.

بعضی از اتفاقای اخیر رو خیلی خلاصه براش تعریف کردم. حین تعریفای من هر از گاهی به اتاق نگاه می کرد.

مسعود: با این تفاسیر نظر شما چیه؟ فکر می کنید این اذیت ها از طرف اجنه ست؟!

امیرمحمد: به احتمال زیاد بله... حتما یه مشکلی هست!

سورن: چه مشکلی؟

امیرمحمد: وقتی خدا آدم رو آفرید یه فاصله بین اجنه و آدم قرار داد که جن ها نتونن به آدم نزدیک بشن. ولی تو حتما یه کاری کردی که این فاصله رو از بین بردی!

ـ نکته همین جاست! من اصلا نمی دونم چی کار کردم و چرا این اتفاقا واسم میفته. فقط دوست دارم از شرّشون خلاص شم.

امیرمحمد: اگه می خواید دلیلش رو براتون پیدا کنم یه ذره طول می کشه.(یه لبخند زد و گفت) متأسفانه الان منبع اطلاعاتم در دسترس نیست!

سورن: هیچ حدسی نمی تونید بزنید؟!

امیرمحمد: در کل برای اینجور اتفاقا دلایل زیادی وجود نداره... دلایلش از شمار انگشت های دو دست هم کمترن. اما همین که بدونیم دلیلش چیه کافیه تا قضیه رو رفع کنیم. می تونه به خاطر آسیبی باشه که شما به اونها زدید...

سورن: مثلا چه آسیبی؟

امیرمحمد: مثلا سوزونده باشیدشون... یا زخمی شون کرده باشید... البته به طور ناخواسته.

@goldjar

ـ به نظر خودتون مسخره نیست؟! من چطور می تونم چیزی که نمی بینم و نمی دونم کجاست رو زخمی کرده باشم؟!

امیرمحمد: بیشتر کسایی که یه جن رو زخمی کردن روحشون هم باخبر نبوده. مثلا خیلی اتفاقی یه چاقو رو به یه گوشه ای از خونه پرتاب کردن و از قضا به یه جن خورده. درسته تو اونا رو نمی بینی ولی اونا تو رو می بینن... اونا هم جسم دارن... اما خیلی لطیفه... برای همین می تونن نامرئی ش کنن. (باز هم نگاهش به سمت اتاق بود) ممکنه شما رو به این دلیل اذیت نکرده باشن. گفتم که باید تحقیق کنم.

سورن: تا شما دلیلشو پیدا می کنید بهراد چی کار کنه که بتونه شب رو راحت توی خونه ی خودش بگذرونه؟!

امیرمحمد: یه چیزی بهش میدم که توی این چند روز بتونه توی خونه ش بمونه.

مسعود: ببشخید! چرا اِنقد به اتاق نگاه می کنید؟!

امیرمحمد: راستش دو تا بچه جن دارن روی تخت بازی می کنن. نگران اینم که یهو زمین بخورن.

محیط خونه ش داشت اعصابمو خورد می کرد. دوست داشتم زودتر از اونجا بزنم بیرون. با این جمله ی آخرش هم استرسمو بیشتر کرد.

از جاش بلند شد و رفت داخل اتاق خواب.

سورن آروم به ما گفت: بهتر نیست دیگه بریم؟! می ترسم کارمون به احضار جن بکشه!

مسعود: منم موافقم.

سه تایی از جامون بلند شدیم. اونم از اتاق بیرون اومد. یه چیزی دستش بود.دادش به من و گفت: این برای توئه.

یه چیزی بود که دورش پارچه پیچیده بود. می خواستم پارچه رو کنار بزنم و توش رو ببینم، گفت: الان بازش نکن. امشب ساعت دوازده برو توی حیاط و یه آتیش درست کن. آتیش رو با چوب روشن کن که زغال هم داشته باشی. وقتی آتیشت رو به خاموشی رفت و هنوز زغال ها قرمز رنگ بودن اینو بذار زیر زغال ها.

ـ ممنون.

مسعود: چقد تقدیم کنیم؟

@goldjar

امیرمحمد: هنوز براتون کاری نکردم که پول بگیرم. فقط یه شماره تلفن به من بدید که اگه دلیل رو پیدا کردم باهاتون تماس بگیرم.

مسعود شماره ی خودش رو داد. باهاش خداحافظی کردیم اومدیم دم در آپارتمان و کفش هامونو پوشیدیم. چند تا پله رفتیم پایین که گفت: ببخشید! من یه چند ثانیه با شما کار دارم.

منظورش سورن بود. سورن گفت: شما برید توی ماشین من الان میام.

من و مسعود رفتیم داخل ماشین و سورن هم بعد دو دقیقه اومد.

سورن: راه بیفت بریم.

ـ چی کارت داشت؟

سورن: هیچی... می خواست شماره ی من و تو هم داشته باشه که اگه مسعود نتونست جواب بده به ما زنگ بزنه.

ـ مطمئنی فقط همین بود؟

سورن: آره.

ـ هر چی تو بگی... راستی من اصلا ازش خوشم نیومد. حرفاش هم برام قابل درک نیست!

مسعود: بهراد اگه بخوای از منطق دَم بزنی، دندوناتو می ریزم تو حلقت! مگه ندیدی اسمت هم می دونست؟

ـ شاید یه نفر اتفاقی بهش رسونده باشه. تازه اگه تونست مشکل رو حل کنه حسابِ!

سورن: منم تو خونه ش حس بدی داشتم. فضاش سنگین بود.

ـ شما حرفشو درباره ی جن های توی اتاق باور می کنید؟!

سورن: نمی دونم وا... از اون آدم این چیزا زیاد بعید نیست!

مسعود: به قول سورن فضای خونه ش سنگین بود. آدم توش احساس ناراحتی می کرد. شاید واقعا با اجنه در ارتباطِ.

ـ باید ببینم چی کار می تونه واسه من بکنه... تا اون موقع معلوم میشه.

@goldjar

سورن: بی خیال... ناهار رو چی کار کنیم؟!

مسعود: من که سریع باید برم شرکت و گرنه اخراجم می کنن. وقت ناهار ندارم.

سورن: پس ما رو برسون خونه ی خودم.

مسعود، من و سورن رو جلوی خونه پیدا کرد و سویچ ماشین رو به سورن داد و پیاده رفت.

ـ به نظرت نعل اسب با نعل خر فرق داره؟!

سورن: نمی دونم! واسه چی؟

ـ می خواستم ببینم این نعلی که امیرمحمد بهم داده مال خره یا اسب؟

سورن مشتاقانه از آشپزخونه اومد بیرون و کنار من نشست.

سورن: اَ... ببینم، نعل بود؟! فکر نمی کنم مال اسب یا خر بودنش فرق داشته باشه. به نظرت روش چی نوشته؟

ـ متوجه نشدم. به نظر نمیاد از سوره های قرآن باشه. یه چیز نامفهومه... فکر کنم سر کارمون گذاشته.

سورن: بالاخره می ندازیمش توی آتیش... معلوم میشه سر کاریه یا نه!

ـ اینارو ولش کن، ناهار چی گذاشتی؟

سورن: برنج دم کردم... تن ماهی هم داریم. بی خیال... فردا شب عروسیه دخترعمه ته. خوشحال نیستی؟

ـ نه! من چرا خوشحال باشم؟! مسعود که نگفت فردا شب!

سورن: همینجوری یه چیزی گفتم. مسعود به من گفته بود قبلا... اتفاقا برای فردا شب یه مدل موی خیلی باحال واست در نظر گرفتم.

ـ نه تو رو خدا! نمی خواد... همون یه بار واسه هفتاد پشتم بسه.

سورن: به جون تو این دفه فرق داره. خیلی رسمی تره...

ـ رسمی تر؟!! مگه اون دفه رسمی بود؟ اصلا من چرا دارم با تو بحث می کنم؟! آره بابا... تو درست میگی.

@goldjar

بعد از ناهار، من و سورن هر دو مون چپه شدیم و تا غروب خوابیدیم. من که از دیشب هنوز خسته بودم، به هیچوجه نمی تونستم جلوی خواب رو بگیرم. غروب هم که هوا تقریبا تاریک شده بود تصمیم گرفتیم بریم خونه ی من تا آخر شب مراسم نعل رو با حضور هم برگزار کنیم! گرچه واقعا احمقانه بود...

سورن: بهراد تو خوابت میاد؟!

ـ نه.

سورن: عجیبِ! الان نزدیک دوازده شبه و منم خوابم نمیاد!

ـ چی ش عجیبِ؟! بعد از ظهر پنج ساعت خوابیدی ها! مسخره کردی؟

سورن: شوخی کردم چرا عصبی میشه؟ یه پیشنهاد دارم. اول بریم این یارو نعلِ رو بذاریم توی آتیش... چون خواب مون هم نمیاد بعدش من روی موهای تو کار می کنم.

ـ تو خوابت نمیاد چرا از من مایه می ذاری؟

سورن: ببین من این حرفا حالیم نیست...

ـ کاملا مشخصه!

سورن خندید و گفت: پاشو بریم آتیش روشن کنیم، تا چوب هاش زغال بشه ساعت از دوازده هم گذشته.

قبول کردم و با همدیگه رفتیم توی حیاط تا آتیش روشن کنیم... خوشبختانه توی حیاط چوب داشتیم. یه آتیش نسبتا کوچیک روشن کردیم و نشستیم کنارش و منتظر شدیم تا چوب ها زغال بشن.

سورن: فرصت خوبیه امشب با این زغال ها یه کم قلیون هم بکشیم.

ـ من که نمی کشم، به ریه هام فشار میاد.

سورن: تو که یکسره داری سیگار می کشی، حالا چی شده یهو؟

ـ سیگار فرق داره. دود قلیون سنگین تره. اون دفه نزدیک بود توی خواب سکته کنم. اصن تو با من چی کار داری؟! تو بکش...

سورن: هر جور راحتی... ساعت چندِ؟!

ـ دوازده و بیست دقیقه. بذارش زیر زغال ها.

@goldjar

سورن: بیا تو بذارش... شاید اگه من بذارم اثر نکنه.

ـ باشه.

نعل رو گذاشتم توی آتیش و با یه چوب زغال ها رو هُل دادم روش.بعد از چند ثانیه از دور صدای جیغ شنیدیم. حدس زدم یکی از همسایه ها بوده باشه. صدا خیلی خفیف بود.

ـ نعل رو بذاریم همین جا باشه یا وقتی سرد شد ببریمش؟!

سورن: اون یارو امیر محمد که چیزی نگفت. لابد فرقی نداره... فعلا بذار همین جا باشه. بیا بریم خونه، با موهات کار دارم.

هیچ رقمه نمی شد از دست سورن فرار کرد. منم زیاد برام اهمیتی نداشت... اجازه دادم این دفه هم موهامو کوتاه کنه. حداقل بهتر از آرایشگاه محل مونه... همیشه موهامو کج و کوله می زنه!

این بار سورن جلو و وسط موهام رو یه خورده کوتاه کرد و همه ش رو بالا زد. اطرافش هم خورد زد... یه تیکه ی جلوی موهام رو هم مِش سورمه ای زد. فکر می کنم این دفه خیلی بهتر شده...

ـ آره... اینو بیشتر دوس دارم. سورمه ای قشنگ تره.

سورن: می خوای کُل موهاتو سرمه ای بزنم؟!

ـ نه دیگه. باز تو روت خندیدم؟! همین کافیه.

سورن: ولی عجب هلویی شدی! اصن فکر نمی کردم.

حرفشو سریع قطع کردم: فکر نمی کردی قیافه ی گُهم اِنقد خوشگل باشه... اون دفه هم همینو گفتی... کلا همیشه همینو می گی که به گندی که به موهام زدی ایراد نگیرم.

سورن: خیلی بی لیاقتی. همین مدل رو بیرون کمتر از سی تومن ازت نمی گیرن.

ـ یعنی الان باید پول بدم؟!

سورن: نه، دستت درد نکنه. تو پول بده نیستی. فقط پاشو برو حموم چون حواسم پرت شد و کلی مو خورده ریخت توی لباست... اگه نری اذیت میشی.

ساعت نزدیک یک و نیم شب بود که رفتم یه دوش بگیرم. وقتی توی حموم بودم هر چند دقیقه یه بار سورن چند تا تق به در می زد و می پرسید :"بهراد هستی؟" و من جواب می دادم تا خیالش راحت بشه.

@goldjar

بعد از حموم سورن بساط قلیون رو علَم کرد. گرچه تمایلی نداشتم. بعد از کلی حرف زدن هنوز حس می کردیم خواب مون نمیاد. برای این که عیش اون شب مون تکمیل بشه مشروب آوردیم و تا خرخره مست کردیم. بعد از کلی قلیون کشیدن و مشروب خوردن هر دو مون سر درد گرفتیم و دیگه اصلا خواب مون نمی برد. نزدیک ساعت چهار و نیم صبح بود که سورن پیشنهاد داد بریم بیرون و قدم بزنیم... تا سر درد مون هم بپره...

هوا گرگ و میش بود. داشتیم توی کوچه باغ های اطراف خونه قدم می زدیم. هوا یه خورده سرد بود اما زیاد اهمیتی نداشت. چند دقیقه بدون این که هیچ کدوم حرفی بزنیم راه رفتیم. به یه جاده خاکی رسیدیم که یه طرفش سنگ و صخره بود و یه طرف دیگه ش هم دره ی عمیق که توی دره کلی درخت بود.

سورن: یه سوال! به نظرت نسترن از این که به تو جواب رد داده پشیمون نشده؟!

ـ خیلی بعیدِ... چون من تا الان توی زندگی م به هیچی نرسیدم.

سورن: ای بابا... مگه بقیه چی کار کردن؟! تازه همه چیز که پول نیست. اگه من دختر بودم حتما از تو خواستگاری می کردم.

فکر کنم این مشروبِ حسابی روی سورن اثر کرده بود! داشت پرت و پلا می گفت...

همینطور مشغول حرف زدن بودیم که یه نفر اسم سورن رو صدا زد. سورن حدس زد پسر همسایه شون، مهدی باشه. چون با همدیگه سلام و علیک دارن.

سورن هم با صدای بلند گفت: مهدی، تویی؟!

اما جوابی نیومد. حرف هامون رو قطع کردیم و فقط راه می رفتیم. به جز صدای پاهامون توی اون تاریکی صدای دیگه نمی شنیدیم.همینطور راه می رفتیم که همون صدا رو شنیدیم که سورن رو صدا می زد. دوباره سورن جوابش رو داد و گفت: مهدی تویی؟ چرا جواب نمیدی؟! بازم جواب نیومد تا این که چند بار سورن رو صدا زدن. اما وقتی که سورن جواب می داد اون صاحب صدا سکوت می کرد.

سورن یه لحظه فکر کرد چون مستِ، توهم زده. برای این که خیالش راحت بشه از من پرسید "تو هم صدا رو می شنوی؟" و من تایید کردم، بالاخره بعد از چند بار صدا شنیدن و جواب نشنیدن، دوباره سورن رو صدا زدن. اما این بار سورن منو صدا ز.د

و گفت: بهراد! یه چیزی بگم نمی ترسی؟

من تا این جمله رو شنیدم از ترس موهای بدنم سیخ شد، قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن، اما گفتم: نه.

سورن: این صداهایی که می شنویم صدای اجنه ست... چون این طرف که دره ست و خیلی عمیقِ... هر چقدر هم که جلوتر میریم اون صدا از بین صخره ها شنیده میشه و هیچ صدای پایی هم نمیاد!

@goldjar

تا حرف سورن تموم شد توی اون تاریکی شروع کردیم به دویدن... اِنقدر تند دویدیم که نفهمیدیم کِی به خونه رسیدیم!

ـ یعنی به نظرت واقعا یه جن داشت تو رو صدا میزد؟!

سورن: گفتم که آره... مگه تو کتاب نمی خونی؟ من یه جا خوندم قوه ی تقلید جن ها خیلی بالاست. به هر شکلی می تونن دربیان. دیگه یه تقلید صدا که این حرفا رو نداره. ولی نمی دونم چرا منو صدا زد؟!

ـ لابد می دونسته اگه منو صدا بزنه سکته می زنم! کسی چه می دونه؟! ببین من میرم دستشویی، اگه صدات زدم بدون که جنی،آلی... چیزی داره منو می بره. سریع بیا کمک...!

سورن: باشه برو.

هوا هنوز کاملا روشن نشده بود. یه جورایی خیالم راحت بود از این که سورن پیشمه. کمتر می ترسیدم... اما از این هم می ترسیدم که اوضاع همینجوری بمونه و من بخوام تنها توی این خونه زندگی کنم.

رفتم دستشویی و برگشتنی گفتم برم و نعل رو از کنار حیاط بردارم. رفتم اون جایی که آتیش روشن کرده بودیم و زغال ها رو کنار زدم. نعل سر جاش نبود. فکر کردم شاید سورن، دیشب که برای قلیون زغال برداشته، نعل رو هم با خودش برده باشه. برگشتم خونه...

ـ نعلِ کو؟!

سورن: توی حیاطِ... برو بیارش.

ـ نبود! تو دیشب نیوردیش؟

سورن: نه بابا، اون موقع که من رفتم زغال بردارم خیلی داغ بود. دست نزدم!

ـ پس کی برده؟

فقط به یک چیز می شد فکر کرد. مطمئنا دزد برای بردن یه نعل خونه ی کسی نمیومد!

سورن: شاید کلا اون نعل برای این بود که اونا ببرنش! مثلا به عنوان هدیه... رشوه...

ـ آخه چه ارزشی داشت؟!

سورن: نمی دونم وا... ترجیح میدم الان به جای فکر کردن، بخوابم. دیگه مغزم نمی کشه. اگه توی خواب توسط اجنه کشته شدم حلالم کن.

@goldjar

ـ باشه... تو هم همینطور.

با این که به شوخی این حرفا رو می زدیم اما هر دومون واقعا می ترسیدیم. سورن بیچاره که به خاطر من گیر افتاده بود و گرنه عمرا اگه حاضر می شد توی این خونه بخوابِ.

ساعت شش صبح بود. توی پذیرایی خوابیده بودیم چون از همه جا دل باز تر بود. توی خواب و بیدار احساس کردم یه نفر داره با انگشت، تق تق به دیوار می زنه. دو سه بار تکرار شد اما همین که دقت کردم صدا قطع شد و بعد چند دقیقه خوابم برد.

***

نزدیک ظهر بود. طاق باز خوابیده بودم. یه لحظه حس کردم یه نفر سمت راستم نشسته و به طرف چپم خم شده. سریع چشمامو باز کردم دیدم سورن با یه چاقو روم خم شده.

ـ میشه بگی داری چه غلطی می کنی؟

سورن: آخ ببخشید! بیدارت کردم... داشتم با چاقو دورت خط می کشیدم.

ـ که چی بشه؟

سورن: اون یارو گفت، امیرمحمد، گفت وقتی خواب بودی دورت با چاقو خط بکشم که جن ها توی خواب اذیتت نکن.

ـ فکر کردم جنِ اومده دخلمو بیاره! حالا برو کنار بذار پاشم... تو که منو بیدار کردی، دیگه نمی خواد خط بکشی.

سورن: به نظرت جن ها چه شکلی اند؟!

ـ چه می دونم! مثل این که مطالعه ی جنابعالی در این زمینه بیشترِ.

سورن: مثلا مردم میگن جن ها سُم دارن.

ـ فکر نکنم! مگه خر و گاون که سم داشته باشن.

سورن: اووو توهین نکن! یهو دیدی سم داشتن و حالتو گرفتن.

ـ باشه این دفه که یارو جنِ خَفَم کرد دقت می کنم ببینم سم داره یا نه خوبه؟

@goldjar

سورن: اگه بعدش زنده موندی حتما نتیجه ش رو بهم بگو.

ـ راستی نمیشه این عروسیه رو بی خیال شیم؟! اصن مگه اونا من و تو رو دعوت کردن که می خوایم بریم؟! نکنه بریم و خیط مون کنن؟!

سورن: اولا که من واسه شام عروسی نقشه کشیدم. ثانیا مسعود بیمار نیست که ما رو از روی هوا دعوت کنه، لابد بهش سفارش کردن. بعدم گیریم که دعوت نکرده بودن، نمی ندازنت بیرون که... ناسلامتی تو پسردایی عروسی.

ـ من پسردایی عروسم، تو چی؟

سورن: منم دوستتم دیگه... سخت نگیر. راستی یه چیز مهم بهت بگم یهو شوکه نشی. مسعود گفت عروسی رو توی باغ گرفتن و زن و مرد قاطی اند.

ـ اَه... لعنت! چقد بدم میاد از این فِه ی روشن فکری!

سورن: شاید خانواده ی داماد این جوری خواستن؟

ـ هر خری... مهم نیست. نمیشه نریم؟!

سورن: من هیچ کاره ام. اگه می خوای کنسل کنی با مسعود حرف بزن.

***

دم غروب بود. هر چی به مسعود زنگ می زدم جواب نمی داد. فکر کنم فهمیده بود می خوام چی بهش بگم! سورن نشسته بود جلوی آینه و داشت موهاشو درست می کرد.

ـ دیگه چرا به مسعود بگیم نمیریم؟! تقصیر خودشه که جواب نمیده...

سورن: اسم رفتن رو نیار که ناراحت میشم. کلی رو موهام کار کردم. الان هم حاضر شو که بریم خونه ی من تا لباس درست و درمون بپوشم و از اون طرف هم بریم باغ...

ـ اگه خیلی مشتاقی تنها برو.

سورن: بدون تو لطفی نداره. زود باش. راستی می خوای چی بپوشی؟!

ـ چی بپوشم؟! اصن چی دارم که بپوشم؟! به جز تنها کت و شلوارم...

@goldjar

سورن: می تونی تیپ اسپرت هم بزنی... البته نه. زیاد رسمی نیست. برو همون کت و شلوارت رو بپوش که بریم.

متنفرم از کت و شلوار! مخصوصا از شلوارش... اصلا با شلوار پارچه ای حال نمی کنم. دوست داشتم نپوشم اما یاد کیوان افتادم.اون هیچوقت لباس رسمی نمی پوشه. برای این که مثل اون بی شخصیت جلوه نکنم راضی شدم بپوشم.

کت و شلوار مشکیم رو با یه پیراهن سفید پوشیدم و کروات مشکی. مونده بودم کروات هم بزنم یا نه که سورن پیشنهاد داد بزنم. منم قبول کردم اما دوست نداشتم زیادی رسمی به نظر برسم... در واقع با اون لباس ها راحت نبودم برای همین کروات رو یه خورده شُل بستم. رفتیم خونه ی سورن تا آماده بشه. سورن یه شلوار جین مشکی پوشید و تی شرت سفید با نوشته ها انگلیسی، با کت مشکی اسپرت. توی این چند سال که با سورن دوست بودم همیشه حسرت زندگی ش رو می خوردم. به نظرم هیچی کم نداره. برای من خوش قیافه بودن خیلی اهمیت داره که متاسفانه خودم چندان خوشگل نیستم! رنگ چشمای سورن سبزه و در عین حال چشمای درشتی داره. دماغش هم خوبه... زیاد کوچیک نیست اما به صورتش میاد. پوست سفیدی داره و موهای پر کلاغی که اکثر مواقع رنگشون می کنه و البته هیکلش هم روی فرمه. فکر کنم برای همین بین دخترای دانشگاه طرفدار داره و یه جورایی بیشترشون باهاش سلام علیک دارن... بر خلاف من!

بالاخره سورن از آینه دل کند و راهی شدیم. هوا کاملا تاریک شده بود. با ماشین سورن رفتیم و خودش هم پشت فرمون نشست. چون آدرس سر راست بود، حفظش کرده بود. بعد چند دقیقه رسیدیم اونجا. باغ توی یکی از جاده ی مشهور حوالی شهر بود. جلوی باغ کلی ماشین پارک شده بود. با بدبختی یه جا برای پارک پیدا کردیم و پیاده شدیم.

سورن: راستی یه چیزی! ما که کارت نداریم نکنه راه مون ندن!

ـ بهتر! اتفاقا خیلی خوب میشه...

سورن: الان زنگ می زنم مسعود بیاد مجوز ورودمونو صادر کنه.

ـ جواب نمیده.

سورن به مسعود زنگ زد و ازش خواست بیاد جلوی در باغ. عجب نامردیه این مسعود! جواب منو نمی داد. ظرف چند ثانیه مسعود اومد جلوی در ورودی و ما هم جلو رفتیم و به واسطه ی مسعود بهمون اجازه ی ورود دادن. برعکس چیزی که فکر می کردم باغ خیلی شلوغ بود. بیشتر مهمونا رو نمی شناختم. معلوم بود دامادِ خانواده ی پر جمعیتی داره بزنم به تخته! من و سورن و مسعود رفتیم و دورتر از بقیه ی مهمونا نشستیم. برای یه لحظه توی اون جمعیت کیوان رو دیدم. برخلاف همیشه کت پوشیده بود... یه کت اسپرت سفید. کپی خرس قطبی شده بود. مطمئنم کلی هم واسه تیپ خودش کیف کرده! علیرضا هم کنارش بود. اونم یه کت و شلوار سربی با پیراهن طوسی پوشیده بود. کروات هم که هیچی... کلا خانواده ی من با کروات بیگانه ان!

@goldjar

ـ دقت کردی تو فامیل ما هیچکس کت و شلوار مشکی نمی پوشه؟

مسعود: آره، اتفاقا خیلی وقت ِبهش پی بردم. توی این جمع که فقط ما سه تا کت مشکی پوشیدیم. حتی داماد هم مشکی نپوشیده.

سورن: چه رنگی پوشیده؟

مسعود: سفید.

سورن: خاک بر سرش! هنوز نمیدونه عروس باید سفید بپوشه؟!

مسعود: خدا پدرتو بیامرزه آخه عروس هم سفید نپوشیده! لباسش کرمیه. دیروز با کلی ذوق اومد به همه نشون داد.

سورن: فامیلاتون یه کم شیرین می زنن ها! نکنه شام هم آبگوشت؟!

مسعود خندید و گفت: نه خیالت راحت.عقل شون به این چیزا می رسه.

کم کم جمعیت مهمونا تکمیل شد و همه شروع کردن به بزن و برقص. سورن هم که مثل همیشه همه رو سوژه کرده بود و واسه ما هم تعریف می کرد و سه تایی می خندیدیم. هر کی ما رو می دید فکر می کرد خیلی داره بهمون خوش می گذره. البته سورن فامیلای نزدیک ما رو تقریبا می شناخت و با اونا کاری نداشت... هم مراعات مسعود رو می کرد و هم یه خورده ازش می ترسید. یهو سورن زد به دست من و گفت: رفیقت داره میاد.

یه جوری که تابلو نباشه به سمتی که سورن اشاره می کرد نگاه کردم. دقیقا نسترن داشت میومد سمت ما. یه کت و دامن صورتی هم پوشیده بود که اصلا بهش نمیومد! البته به من چه؟! هر چی دلش می خواد بپوشه...

اومد و روی یه صندلی، پشت میز ما نشست.

نسترن: به به جناب ماکان کبیر! چه عجب من شما رو دیدم. ماشاالله چقدر هم خوشتیپ شدی. دیگه باید واسه ت آستین بالا بزنیم.

مسعود: خدا اون روز رو نیاره!!

کلا نسترن با من و سورن حرفی نزد... البته همون بهتر. اصلا حوصله ش رو نداشتم. ما هم سکوت کرده بودیم. داشتیم نشون می دادیم که با حضورش معذبیم و زودتر زحمت رو کم کنه.

@goldjar

مسعود: چه خبر؟

نسترن: چند دقیقه ی دیگه عروس و دوماد میان و... راستی شما امشب باید برقصی دایی!

مسعود: رو چه حساب؟ من بابام رقاص بوده یا مامانم؟!

با این حرف مسعود تصویر پدربزرگ و مادربزرگم توی ذهنم نقش بست و زدم زیر خنده. نسترن هم یه چشم غره بهم رفت و ادامه داد...

نسترن: دایی چرا نمیای اون طرف... همه دارن سراغتو می گیرن!

مسعود: اگه خیلی مشتاق دیدنم اند چرا خودشون نمیان منو ببینن؟! راستی کیوان کجاست؟

نسترن با حالت مغرورانه ای گفت: کیوان سرش شلوغِ. فعلا داره درخواست دختر خانومای خوشگل رو رد می کنه.

مسعود با تعجب پرسید: مگه نیومده عروسی؟!

نسترن: چرا چرا ! اونجاست... به طرف کیوان اشاره کرد.

مسعود: ولی من توی این جمع دختر خوشگلی نمی بینم!

خیلی سعی کردم نخندم اما وقتی لبخند سورن رو دیدم، منم خندم گرفت. نسترن اگه می تونست می زد تو گوش مسعود. خیلی بهش برخورد برای همین موقتا خدافِظی کرد و سریعا رفت.

در همین حین موبایل مسعود شروع کرد به زنگ زدن.

مسعود: جانم؟

-...

مسعود: جدی میگین؟! خب چی بود؟

-...

مسعود: آهان باشه. ولی من باید هماهنگ کنم. بهتون خبر میدم.

-...

@goldjar

مسعود: خدافظ.

ـ کی بود؟

مسعود: یارو جن گیره. گفت دلیل رو پیدا کرده.

ـ دلیلش چیه؟

مسعود: پشت تلفن نگفت. گفت باید حتما بیاد و خونه تو ببینه.

سورن: نگفت چرا؟!

مسعود: نه، گفت وقتی اومد توضیح میده. حالا چی کار کنم؟! بهش آدرس بدم؟

توی دلم اصلا راضی نبودم که اون بیاد خونه م. حس خوبی نداشتم اما چاره ای نبود! از قرار معلوم توی این وضعیت تنها راه پیش روم همین بود.

ـ باشه. بهش آدرس بده.

سورن: به نظرتون می تونه کاری کنه؟! به نظر من اگه چیزی بارش بود اِنقد طول و تفسیر نمی داد. همون دفه ی اول راه حل درست رو بهمون می گفت.

مسعود: یادتونه اون روز گفت "منبع اطلاعاتش در دسترس نیست" حتما خودش یه جنی چیزی داره که ازش اطلاعات می گیره!

سورن: راست میگی ها! بهش فکر نکرده بودم. به قیافه ش هم می خورد این چیزا.

ـ اگه جن هم داشته باشه یعنی نمی تونه فورا احضارش کنه؟!

مسعود: شاید از اصرار کاریش باشه. کسی چه می دونه.

سورن: در هر حال این یارو خیلی مشکوک می زنه. باید درباره ش تحقیق کنیم.

مسعود: مگه اومده خواستگاریت؟! فوقش هم اگه نتونست کاری کنه میریم پیش یکی دیگه...

بعد از زنگ زدن امیر محمد دیگه حوصله ی نشستن نداشتم. هی به سورن اصرار می کردم که بریم اما سورن گیر داده بود شام رو بخوریم و بعد بریم. با بی میلی تا شام منتظر موندم و بعد از شام به زور سورن رو از جاش کندم! با مسعود خدافِظی کردیم و از باغ بیرون اومدیم.

@goldjar

سورن: تازه داشتم وسوسه می شدم که برم برقصم.

ـ می تونستی سویچ رو به من بدی و خودت بمونی.

سورن: رقصیدن بدون تو لطفی نداره آخه...

ـ من کی رقصیدم که این بار دومم باشه؟! بی خیال... به نظرت این یارو جن گیره می تونه کمکی بکنه؟!

سورن: نمی دونم. الان عقلم به هیچ جا قد نمیده. باید ببینیم فردا چی میشه!

ـ امشب دیگه برو خونه ی خودت.

سورن: فکر خوبی نیست. بذار ببینم فردا یارو چی میگه. اگه راه چاره ای پیدا کرد از فردا شب دیگه نمیام.

سورن باز هم شب رو پیش من موند. همین که رسیدیم خونه از همه ی اون قرص و داروهای دکترِ خوردم و خوابیدم. اونقدر اثر قرص ها زیاد بود که فکر کنم اگه زعفر جنی هم با لشکرش به خونه م حمله می کردن بیدار نمی شدم!

ساعت نُه صبح بود که با صدای سورن از خواب بیدار شدم. داشت با موبایلش حرف می زد. حدس زدم مسعود پشت خط باشه. همون طور که دراز کشیده بودم حس کردم دماغم یه کم سنگینِ.همین که نشستم کلی خون ریخت روی تی شرتم. اینم از اولین بدشانسی امروز! سورن هنوز مشغول حرف زدن بود اما از جاش بلند شد تا کمکم کنه. با اشاره بهش فهموندم که لازم نیست و سریع رفتم تا سر و وضعم رو درست کنم. صورتمو شستم و تی شرتم رو عوض کردم. برگشتم پیش سورن.

سورن: داروهاتو مرتب می خوری؟

ـ آره، نمی دونم چرا این جوری شد!

سورن: احتمالا باید کل داروها رو بخوری تا کلا از بین بره.

ـ شاید... با مسعود حرف می زدی؟

سورن: آره گفت امروز غروب با اون یارو میان اینجا.

اینم از دومین بدشانسی! فکر کنم اِنقدر از این موضوع ناراحت بودم که دوباره خون دماغ شدم. حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

@goldjar

برای این که لااقل تا غروب این موضوع رو فراموش کنم، بیشتر روز رو درس خوندم. سورن هم توی اینترنت دنبال مورد مناسب برای پایان نامه ش بود... در واقع می خواست ببینه فروشگاه اینترنتی برای پایان نامه وجود داره یا نه!

ـ چیزی واسه پایان نامه ت پیدا کردی؟

سورن: نه بابا... آخرش هم مجبور میشم به خاطرش تا تهران برم.

ـ منم موندم چی کار کنم! اون استاد راهنما یه چیزایی بهم گفت اما هیچی ازش نفهمیدم.

سورن: طبیعیه.

یهو صدای زنگ رو شنیدیم. کتابمو پرت کردم توی هال و سورن هم رفت تا درو باز کنه. شدیدا استرس گرفته بودم. ولی چاره ای نبود... باید با قضیه رو به رو می شدم.

مسعود و امیر محمد اومدن داخل و باهم سلام علیک کردیم.

سورن: برم یه چایی بیارم...

امیر محمد: نه ممنون.

سورن: تعارف می کنید؟

امیرمحمد: نه اصلا. حرفام زیاد طول نمی کشه. جای دیگه هم کار دارم.

سورن: هر جور راحتین...

امیر محمد به هال اشاره کرد و گفت:میشه اونجا حرف بزنیم؟!

قبول کردیم و رفتیم توی هال. اونجا مبل نداشت برای همین فکر کردم شاید کلا با مبل و این چیزا حال نمی کنه و برای همین تو خونه ی خودش هم مبل نذاشته. من و سورن کنار هم نشستیم و مسعود هم رو به روی ما، با کمی فاصله کنار امیر محمد نشست.

امیر محمد همش به در و دیوار خونه نگاه می کرد. کل خونه رو زیر نظر داشت.

امیر محمد: همون طور که دیشب خدمت ایشون (اشاره به مسعود) گفتم تونستم علت مزاحمت هایی که برای شما پیش اومده رو پیدا کنم.

سورن: بله... خیلی مشتاقیم بدونیم.

@goldjar

امیرمحمد: از وقتی شما رو دیدم دارم روی این موضوع کار می کنم. وقتی پرس و جو کردم بهم گفتن مشکل از خونه تونه. برای همین اصرار داشتم بیام اینجا و خونه رو ببینم.

ـ دقیقا مشکل خونه چیه؟

امیرمحمد: موضوع اینه که همسایه هاتون با بودن شما توی این خونه مشکل دارن.

نمی دونم چرا فکرم رفت سمت اسدی! حس می کردم همه ی این آتیش ها از گور اون بلند میشه.

ـ تا اونجایی که می دونم با همسایه ها مشکلی ندارم... فقط جدیدا یکی شون رو زیاد می بینم.

امیر محمد: منظورم اون همسایه ها نبود. در واقع همسایه های جنیت باهات مشکل دارن! اونا همین جا، توی همین خونه زندگی می کنن.

مسعود: خب مشکل شون با بهراد چیه؟

امیر محمد: اونا نمی تونن حضور شما رو تحمل کنن چون شما مسلمون شیعه اید و اونا از نسل جن های یهودن. از شما خوششون نمیاد. معتقدن فقط یه گروه می تونه توی این خونه زندگی کنه...

سورن: و اون یه گروه هم اونا هستن!!!

امیر محمد: دقیقا. اگه تا حالا تو رو نکشتن خیلی شانس آوردی! دلیل این اتفاقایی هم که واست افتاده اینه که اونا برای تو یه دعای شوم کردن... هفت تا کلید رو با نیت بد برای تو توی هفت تا چاه عمیق اطراف شهر انداختن.

با شنیدن این حرفا به حدی ناراحت شدم که بغض گلوم رو گرفت. حس می کردم دیگه کارم تمومه! ازشون متنفر شدم.

سورن: حالا باید چی کار کنیم؟!

امیر محمد: متاسفانه دو راه بیشتر ندارید.

سورن: چی؟

امیر محمد: اولین راه اینه که باید یکی به دست اون یکی کشته بشه. یعنی یا تو اونا رو بکشی یا اونا تو رو بکشن.

مسعود: به نظرتون ممکنه بهراد موفق بشه اونا رو بکشه؟

@goldjar

امیر محمد: نمی خوام ناامیدتون کنم اما احتمالش تقریبا صفرِ. اونا یه نفر نیستن! زور اجنه هم از زور آدما بیشترِ... تازه برای اونا مهم نیست که یه مسلمون رو بکشن. حتی می تونن توی خواب هم ترتیبش رو بدن.

ـ راه دوم چیه؟

امیر محمد: راه دوم اینه که قضیه رو مسالمت آمیز حل کنید. یعنی تو باید اونا رو راضی کنی.

ـ چه جوری؟ باید چی کار کنم؟!

امیر محمد: کارایی که به طور معمول هیچ شیعه ای انجام نمیده... اونا سه تا پیشنهاد دارن که با انجام دادن یکی شون از شر همه ی این مشکلات خلاص میشی. اما اگه انجامشون ندی حتما می کشنت... اگرم از این خونه بری هیچ وقت ولت نمی کنن. همون طور که صاحبای قبلی این خونه رو ول نکردن.

مسعود: و اون سه پیشنهاد چی هستن؟!

امیر محمد: یا باید توی این خونه " زنا" کنی و یا این که " قتل نفس " انجام بدی. آخرینش هم اینه که یه بز رو سر ببری و از خونش بخوری.

مسعود عصبانی شد و گفت: ترجیح میدم خودم بهراد رو بکشم اما به همچین کارایی تن نده!

با مسعود موافق بودم. حتی حاضر بودم توسط جن ها کشته بشم اما چنین کارایی نکنم!

ـ ممکن نیست همچین کارایی کنم...

سورن: یعنی هیچ کاریش نمیشه کرد؟

امیر محمد: نمی دونم! من فقط چیزایی که بهم گفته بودن رو برای شما بازگو کردم... این که شما چی کار می کنید به خودتون بستگی داره.

مسعود: بهترِ دیگه این بحث رو ادامه ندیم. فکر می کنم کار شما هم اینجا تموم شده باشه.

مسعود از جاش بلند شد و امیر محمد هم به تبع اون بلند شد.

امیر محمد: در هر صورت... تنها کمکی که از دست من بر میومد همین بود...

@goldjar

مسعود قصد داشت تا دم در همراهیش کنه. مشخص بود مسعود بیشتر از همه ی ما از این موضوع عصبانی بود. فکر کنم خیلی خودشو کنترل کرد که نزنه دندونای امیر محمد رو خورد کنه. کاملا ابروهاش رو در هم کشیده بود...

امیر محمد هنوز از هال بیرون نرفته بود که به اتاق خواب اشاره کرد و گفت: راستی توی کمد دیواری اونجا یه جن هست که دوست نداره جاش رو عوض کنه... مراقب خودتون باشید.

من به اتاق خواب نگاه کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که "دیگه هیچوقت توی اتاق خواب نمی خوابم"

مسعود تا دم در باهاش رفت و یه دقیقه بیشتر طول نکشید که برگشت پیش من و سورن.

مسعود: مرتیکه ی... استغفرالله... باید همون لحظه می زدم تو دهنش. باور کنید اگه دوستمو ببینم می کشمش به خاطر این آدمی که بهمون معرفی کرد!

سورن: البته مرتیکه در مورد ایشون لفظ غلطیه! تو هم اِنقد عصبانی نشو... دوستت که کف دست بو نکرده بود.

نشستم و به دیوار تکیه دادم.هیچکس به اندازه ی من ناراحت نبود...

ـ بچه ها! یه درصد احتمال بدید که درست گفته باشه. من باید چی کار کنم؟!

سورن و مسعود چند ثانیه سکوت کردن.

مسعود: شده برم و اون هفت تا کلید رو از ته چاه بکشم بیرون نمی ذارم قضیه به همچین کارایی ختم بشه.

ـ من که نمی تونم اونا رو بکشم... اونا دخلمو میارن...

سورن: همیشه یه راهی هست، من بهت قول میدم واست پیداش می کنم.

مسعود و سورن خیلی سعی می کردن منو امیدوار کنن اما مطمئن بودم هیچ کدوم نقشه ای ندارن و صرفا برای آروم کردن من این حرفا رو می زدن.

ـ از بین اون سه راه، زنا رو که باید حذف کرد... من از شرایطش خارجم! خون بز هم که هیچی... می مونه قتل. فکر کنم اگه خودمو بکشم قضیه ختم بشه. اونا هم راحت میشن. وصیتم هم اینه که بعد از من این خونه رو خراب کنید...

مسعود: دهنتو ببند! چرا اونا نباید برن؟! اصلا از کجا معلوم این یارو راست گفته باشه؟!

@goldjar

سورن: دیشب نگفتم بهش مشکوکم؟! الانم به نظرم مسعود راست میگه. از کجا معلوم یارو چرت نگفته باشه!

ـ برای چی باید دروغ بگه؟

سورن: شاید خودش آدم درستی نیست و می خواد بقیه رو هم به گناه بندازه.

ـ یه درصد احتمال بده که درست گفته باشه...

سورن: من هیچ احتمالی نمیدم. مطمئن باش چرت گفته.

سورن خیلی با اطمینان حرف میزد و طرز حرف زدنش خیال منو راحت می کرد. راست می گفت. شاید طرف می خواست دیگران رو هم به گناه بندازه... کسی چه می دونه!

مسعود برای این که حال و هوامون رو عوض کنه غذا از بیرون سفارش داد. برای یکی دو ساعت موضوع رو به کلی فراموش کردم. بعد از جمع کردن ظرفای غذا وسط پذیرایی ولو شدم. کار همیشگیم بود. سورن و مسعود کنار هم رو به روی تلویزیون نشسته بودن فیلم می دیدن. خواستم سیگار بکشم اما بسته ی سیگارم خالی بود.

ـ سورن سیگار داری؟!

سورن بسته ی سیگارش رو از روی میز برداشت و توش رو نگاه کرد.

سورن: فقط یه دونه دارم. بیا اینم واسه تو... سگ خوردش!

ـ پرتش کن.

سیگار رو واسم پرت کرد و روشنش کردم. دوباره فکرم رفت سمت حرفای امیر محمد. می ترسیدم به اتاق خواب نگاه کنم. یعنی واقعا یه نفر توی کمد دیواریه؟! وای خدا... آخه جا قحط بود؟ حتما باید این جن های یهودی بیان تو خونه ی من؟! اونم توی کمد دیواری؟! این دیگه آخر بدشانسیه!

سورن: قرآن تو خونه داری؟

ـ آره.

سورن: به نظرم قرآن رو باز کن و بذار یه جای خونه. مثلا روی میز... یا هر جا که خودت فکر می کنی خوبه. احتمالا مفید باشه...

ـ باشه. توی اتاقه، میرم میارمش. الان می خوام برم سیگار بگیرم. بدون سیگار نمی تونم امشبِ رو سر کنم.

@goldjar

سورن: می میری سیگار نکشی؟

ـ آره می میرم. (از جام بلند شدم) تو چیزی نمی خوای از مغازه سر کوچه واست بگیرم؟!

مسعود: تو بشین. من حس می کنم دارم خفه میشم. میرم بیرون یه کم هوا بخورم واسه تو هم سیگار می گیرم.

سورن: پس واسه منم یه پاکت بگیر. دستت درد نکنه.

مسعود: باشه.

مسعود بلند شد و رفت بیرون. بهمون گفت که در حیاط رو باز میذارِ. سورن هم پاشد بره رو تراس بشینِ تا مسعود برگرده.

به ذهنم رسید برم و از توی اتاق، قرآن رو بیارم. گذاشته بودمش پیش بقیه ی کتاب هام. رفتم سمت اتاق. واردش شدم و چراغ رو روشن کردم. در اتاق رو کاملا باز گذاشتم. به طرف کتاب هام رفتم و داشتم با دقت دنبال قرآن می گشتم. یه آن در اتاق با شدت تمام به هم کوبید و بسته شد. با صدای کوبیده شدن در حسابی یکه خوردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که باید فوری از اتاق برم بیرون! هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که چراغ اتاق خاموش شد. اِنقدر همه جا تاریک شد که هیچی نمی دیدم. باید یه کاری می کردم. می خواستم سورن رو صدا بزنم که یه نفر با دست جلوی دهنمو گرفت. اون یکی دستش رو هم دورم حلقه کرد. به حدی دستامو محکم گرفته بود که نمی تونستم تکونشون بدم. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. اشکم در اومده بود. منو به طرف کمد دیوار عقب کشید و واردش شدیم. رختخواب های زیادی نداشتم و فاصله ی کمی تا زمین داشتیم. هنوز پشت سرم بود و منو گرفته بود. در کمد دیواری هم محکم بسته شد. من و اون تنها توی کمد دیواری بودیم. بعد چند ثانیه با شنیدن صدای سورن و مسعود امیدوار شدم. قصد داشتن وارد اتاق بشن ولی نمی تونستن. دایم منو صدا می زدن. همین که صدای مسعود و سورن رو شنیدم محکم سر منو به دیوار کوبید. این کارو همین طور تکرار می کرد. یه لحظه دستش از جلوی دهنم کنار رفت. با التماس اسم سورن رو فریاد زدم. خیلی زود صدای شکستن شیشه رو شنیدم. دیگه اونو پشت سرم احساس نمی کردم. مسعود و سورن در کمد رو باز کردن و کمک کردن بیرون بیام. نمی تونستم بدون کمک راه برم. رفتیم توی هال. همون جا دراز کشیدم.

سورن و مسعود کنارم نشستن. سورن دستشو گذاشت روی زخم سرم و با نگرانی گفت: این قسمت سرش شکافته. چی کار کنیم؟

مسعود: چاره ای نیست. باید بریم بیمارستان. من میرم ماشین رو روشن کنم. زود برمی گردم...

مسعود و رفت و سورن پیش من موند.

سورن: آخه چی شد؟!

@goldjar

ـ یادمه گفتی چرت گفته...

سورن: الان حرف نزن... من قول میدم خودم درستش کنم. باید بلند شی...

سورن کمک کرد تا از جام بلند شم. مسعود هم برگشت. می تونستم خودم راه برم فقط یه کم سرگیجه داشتم. دوست داشتم هر چی زودتر از اون خونه بزنم بیرون.

خیلی سریع رفتیم اورژانس بیمارستان. سر و صورتم به حدی خونی بود که دکترای بخش خیلی زود کارمو راه انداختن. زخم سرم زیاد عمقی نبود... دکتر فقط به چند تا بخیه اکتفا کرد.

مسعود: آقای دکتر! مطمئنید لازم نیست از سرش عکس بگیرید؟!

دکتر: نه، زخمای سر حتی اگه چند میلیمتر هم باشن زیاد خونریزی می کنن، یه امر طبیعیه... به نظر من نیازی به عکس نداره. اما باید منتقل بشه به بخش و امشب اینجا بمونه. فردا صبح می تونین ببرینش.

مسعود: خیلی ممنون.

ـ من نمی خوام اینجا بمونم.

سورن: بچه نشو! پس می خوای بری توی اون خونه؟

ـ ترجیح میدم هر جایی باشم جز بیمارستان!

مسعود: اگه بریم خونه و بیفتی رو دستمون چی؟ لابد دکترِ یه چیزی می دونه که میگه بمونید.

سورن: بی خیال! اصن نمی فهمم مشکلت با اینجا چیه؟!

ـ دست خودم نیست... حس خوبی ندارم. انگار دارن توی دلم جا یخی می شورن!

از بیمارستان متنفرم! اما اونشب مشکلم چیز دیگه ای بود. دلشوره داشتم... می ترسیدم... همه جوره احساس بدی داشتم. شاید هم به خاطر اتفاق اونشب بود... نمی دونم. اما هر چی بود من دوست نداشتم توی اون شرایط اونجا باشم.

از اورژانس به بخش منتقل شدیم. بهمون یه اتاق دو تختی دادن که البته یه تختش خالی بود. چون بیمارستان شخصی بود با دو تا همراه مشکلی نداشتن. مسعود و سورن هم هر دو پیش من موندن. پرستار اومد برام سرم وصل کرد و فکر کنم یه آرامبخش هم به سرم تزریق کرد. آخه حس وقتایی رو داشتم که مست بودم... خیلی لذت بخش بود!

@goldjar

فقط من و سورن توی اتاق بودیم. مسعود رفته بود بیرون هوا بخوره. سورن کنار اتاق، روی صندلی نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود. واقعا در برابر سورن و مسعود احساس شرمندگی می کردم. بنده های خدا این چند روز همش گیر کارای من بودن. اگه عمرم کفاف بده حتما براشون جبران می کنم.

سورن هم از جاش بلند شد و گفت: میرم پیش مسعود.

کم کم داشت احساس ترسم از بین می رفت و به خاطر شلوغی بیمارستان یه کم ترسم ریخته بود. چراغ اتاق خاموش بود و نور راهرو از در نیمه باز اتاق وارد شده بود و اتاق رو از تاریکی مطلق بیرون آورده بود. شدیدا خسته بودم. هر از گاهی چشمام رو باز می کردم و نگاهم به رفت و آمد پرستارای بیمارستان میفتاد. کم کم داشت خوابم می برد. پلک هام سنگین شده بودن. برای یه لحظه چشمام رو باز کردم. قلبم داشت از جا کنده می شد... دوباره برگشته. این دفه دقیقا جلوی در بود! همون مرد قد بلند... حتم داشتم اومدِ دخلمو بیارِ.جلوی در ایستاده بود اما به هیچوجه صورتش پیدا نبود. انگار یه هاله ی خاکستری روی صورتش بود... کلاهش هم بیشتر مانع دیدن صورتش می شد. توان فریاد زدن نداشتم. حتی نمی تونستم بشینم اما باید سعی می کردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با بدبختی تونستم بشینم. همین که دیدم داره نزدیک تر میاد تا مرز قبض روح شدن رفتم! فقط این به ذهنم رسید که لیوان شیشه ای کنار دستم رو از روی میز پایین بندازم. دستم رو دراز کردم و با هر ضرب و زوری که بود لیوان رو انداختم روی زمین و شکست. با این حرکت اون مرد عقب رفت و مثل فشنگ از اتاق خارج شد. پنج ثانیه طول نکشید که سورن و مسعود، سراسیمه وارد اتاق شدن.

مسعود: چی شده؟!

ـ اون اینجا بود..

سورن: کی؟

ـ همون یارو... جن... روح... نمی دونم! الان توی اتاق بود.

مسعود: کدوم وری رفت؟

ـ سمت راست...

مسعود با عجله از اتاق رفت بیرون.

سورن: تو همین جا باش...

سورن هم جهت مخالف مسعود، از سمت چپ راهرو رفت. آخه مسعود و سورن چی کار می تونن بکنن؟! اگه بلایی سرشون بیارِ چی؟

@goldjar

به محض این که سورن از اتاق خارج شد هر دو شون رو با التماس صدا زدم. جوری که نزدیک بود اشکم در بیاد.

دیگه صدا زدن فایده ای نداشت. مسعود و سورن از جنِ هم سریع تر رفتن! دو تا از پرستارای بخش خیلی زود اومدن توی اتاق تا ببینن چه خبر شده.

پرستار: چی شده؟

ـ من می خوام برم...

پرستار: تا صبح نمیشه.

وقتی دیدم بحث کردن فایده ای نداره سرِم رو از دستم کشیدم بیرون، که البته خیلی هم درد گرفت. خیلی سعی کردم از اونجا فرار کنم اما پرستار، دکتر رو صدا کرد و چند دقیقه تونستن مانع رفتنم بشن تا این که مسعود و سورن برگشتن. جر و بحث رو تموم کردم تا اتاق خلوت بشه.

ـ دیدینش؟!

سورن: نه...

مسعود: من و سورن کل بیمارستان رو زیر پا گذاشتیم، اما نبود.

سورن: شاید فقط تو می بینی ش.شایدم اشتباه دیده باشی... مطمئنی درست دیدی؟

ـ آره.

مسعود: حالا چرا سرم رو کندی؟ جایی تشریف می بردی؟

ـ می خواستم بیام دنبال شما دو تا! دیگه هم نمی خوام اینجا بمونم.

کلی به مسعود و سورن اصرار کردم تا راضی شدن از بیمارستان بریم. دکتر هم که دید نمی تونه جلومون رو بگیره اجازه ی مرخصی داد. یکراست رفتیم سمت خونه ی سورن. نزدیک ساعت سه صبح بود که رسیدیم.همه مون شدیدا خسته بودیم و خیلی زود خواب مون برد.

***

ساعت از ده و نیم گذشته بود که با صدای سورن از خواب بیدار شدم. صداش از پذیرایی میومد. داشت با یکی بگو مگو می کرد.

@goldjar

مثل این که مسعود هم بیدار شده بود چون توی اتاق نبود. نمی دونم چرا همیشه من آخرین نفری ام که از خواب بیدار میشم؟!

از اتاق اومدم بیرون و دیدم سورن جلوی در آپارتمان داره با یه نفر حرف می زنه. انگار صاحبخونه ش بود. همین که من رفتم حرفاشون تموم شد و سورن با عصبانیت درو بست.

ـ چی می گفت؟

سورن: علیک سلام !

ـ سلام، چی می گفت؟

سورن: هیچی بابا... مرتیکه ی نفهم... بهش میگم این چاه توی حیاط خشک شده، اصن درش که باز باشه خطرناکِ! نمی فهمه دیگه...

ـ مگه توی حیاط چاه هست؟

سورن: آره ... توی حیاط پشتی یه چاه خیلی عمیق هست،ا ین بابا گیر داده که هنوز خشک نشده و می خواد ازش استفاده کنه.

ـ آب شو می خواد چی کار؟

سورن: چه می دونم! می خواد قبر پدرشو بشورِ...

ـ همین؟

سورن: باغ پشت حیاط مال اینه... می خواد با آب چاه، آبیاریش کنه.

ـ تا حالا با چی آبیاری می کرده؟

سورن: من چه می دونم! گیر دادی ها... اصل حرف من اینه که خطرناکِ درش باز باشه، چون هم خیلی عمیقِ، هم این که خشک شده.

ـ حالا اِنقد حرص نخور... مسعود کجاست؟!

سورن: رفته سر کار دیگه. مثل من و تو که علاف نیست.

ـ راست میگی... یادم نبود.

@goldjar

سورن: صبحونه می خوری؟

ـ نه مرسی.

سورن: حالا چی کار کنیم؟!

ـ تا ناهار صبر می کنیم ببینیم چی میشه...

سورن: چرند نگو! مشکل تو رو میگم چی کارش کنیم؟!

ـ آهان... خودمم موندم. باید بگردم یه آدم درست حسابی رو پیدا کنم، البته نه مثل این یارو امیر محمد!

سورن: اگه اونم گفت باید یکی از اون سه تا کار رو انجام بدی چی؟

ـ از کجا معلوم؟!

سورن: حالا تو فرض کن! شاید اگه به یکیش راضی بشی همه چی حل شه.

ـ امکان نداره. حاضرم بمیرم اما...

سورن بهم نزدیک تر شد و گفت: ببین! خوردن خون بز از همه شون راحت تره. شاید...

سریع حرفشو قطع کردم: اصلا حرفشم نزن! کم گناه کردم؟ می خوای اضافه ش کنی؟ خون بز نجسِ... چه جوری بخورمش؟!

سورن: مشروبم از نظر اسلام نجسه، چرا اونو می خوری؟ حالا واسه ما اسلامی شدی؟

ـ مشروب رو با خون مقایسه می کنی؟ تازه مشروب هایی که من می گیرم جنسش خوبه. اصن نمیشه که یه گناه بزرگتر بکنم و با گناه قبلی توجیحش کنم. تازه مگه نشنیدی خون رو با خون نمی شورن؟!

سورن: هیچ ربطی نداشت... داری چرت میگی! من به خاطر خودت میگم و گرنه خود دانی!

باورم نمیشه سورن چقدر زود، زد زیر حرفاش! این همه دیشب به من دلداری داد. اصلا من موندم چرا باید به خواسته های مسخره ی یه سری جن یهودی تن بدم؟!

ساعت شش بعد از ظهر بود که مسعود برگشت خونه ی سورن. کلا مسعود وقتی از سر کار بر می گرده خیلی سگِ. اصلا نمیشه باهاش حرف زد. تا مسعود مشغول غذا خوردن و استراحت بود من هم رفتم توی حیاط تا یه سیگار بکشم. حیاط خونه ی سورن خیلی بزرگِ. البته با صاحبخونه ش مشترکِ ولی چون اونا

@goldjar

طبقه ی بالا هستن کمتر میان توی حیاط. انتهای حیاط هم یه دیوار کوتاه هست و به یه باغ منتهی میشه... که سورن گفت باغ هم مال همین صاحبخونه ست.

چند دقیقه بعد مسعود اومد و روی تراس نشست. منم وایساده بودم و هر از گاهی توی حیاط قدم می زدم.

مسعود: من و سورن می خوایم بریم بیمه ،ماشین سورن رو بیمه کنیم.تو هم یه نیم ساعت دیگه برو خونه ی من.

ـ سورن می خواد ماشینو بیمه کنه، تو کجا می خوای بری؟

مسعود: بیمه ایه آشنای منه. خودمم باهاش کار دارم. تو به این چیزا کار نداشته باش!

ـ من که قرارِ تنها باشم حالا چه فرقی داره خونه ی تو باشم یا خونه ی خودم؟!

مسعود: فرقش اینه که اگه خونه ی من بری دیگه تنها نیستی، من امشب مهمون دارم.

ـ ببینم تو اگه مهمون داری اینجا چه غلطی می کنی؟

مسعود: مژگان اینا لوله ی خونه شون ترکیده و چند روزِ درگیرشن. تازه منم که غذا درست کردن بلد نیستم... ریش و قیچی رو دادم دست خودشون.

سورن هم اومد و کنار مسعود نشست.

ـ من اونجا نمیرم. حوصله ی اونا رو اصلا ندارم...

مسعود: خفه شو! من به خاطر خودت میگم بدبخت اگه اتفاقی افتاد می خوای چی کار کنی؟

سورن: راست میگه دیگه... تو برو توی یه اتاق بشین، با اونا هم کاری نداشته باش. کار من و مسعود یه ساعته تموم میشه.

شروع کردم به قدم زدن و گفتم: همیشه که نمی تونم آویزون دیگران باشم... آروم داشتم از سورن و مسعود دور می شدم

مسعود: قرار نیست تا آخر عمر این جوری زندگی کنی. تا اون موقع یه کاریش می کنیم.

سورن: کجا میری؟!

@goldjar

محو تماشای درختا شده بودم. بیشتر توجهم به درخت نارنج گوشه ی حیاط بود... همین که سورن بهم گفت "وایسا" زیر پام خالی شد و افتادم.

چندین متر سقوط کردم و توی آب افتادم. همون چاهی بود که سورن با صاحبخونه ش در موردش بحث می کردن. شانس آوردم اون جوری که سورن می گفت خشک نشده بود و گرنه الان کتلت شده بودم! عمق آب تقریبا بالاتر از کمرم بود. مسعود و سورن اومدن کنار در چاه.

سورن: بهراد خوبی؟ زنده ای؟!

ـ آره... چرا زودتر نگفتی اینجا چاهِ؟!

سورن: مرض! عین گاو راه می رفتی... من گفتم وایسا.

مسعود: حالا چه جوری درش بیاریم؟! زنگ بزنیم آتش نشانی؟

سورن: توی خونه طناب محکم دارم... بهراد! اگه طناب بندازم می تونی بیای بالا؟

ـ آره... مطمئن باش سعی می کنم!

سورن رفت تا طناب بیارِ و مسعود هنوز همون جا بود. چاه به قدری تاریک بود که دستای خودم رو به زور می دیدم. داشتم یخ می زدم چون آب چاه خیلی سرد بود.

مسعود: بهراد! من اصلا تو رو نمی بینم! فکر می کنی چاه چند متر باشه؟

ـ نمی دونم... شاید هشت متر یا کمتر...

چند ثانیه سکوت برقرار شد. به دیوار چاه تکیه داده بودم و خدا خدا می کردم سورن زودتر برسه. به خاطر تاریکی شدیدا ترسیده بودم و اگه مسعود بالای سرم نبود حتما سکته می کردم.

ـ مسعود! میشه تا سکته نکردم یه چراغ قوه ای چیزی بیاری؟!

مسعود: باشه، الان میرم...

همین که مسعود رفت با خودم گفتم عجب غلطی کردم! حالا دیگه حتما از ترس می میرم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و به چیزای خوب فکر کنم. سکوت اعصابمو به هم می ریخت. چند تا نفس عمیق کشیدم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود و می تونستم کل چاه رو ببینم. برای یه لحظه حس کردم رو به روی من کنار دیوار چاه، آب داره تکون می خوره. به خودم قبولوندم که به خاطر حرکت خودمه. اما هر چی می گذشت حرکت آب بیشتر می شد. از اون قسمت آب حباب خارج می شد. بعد چند ثانیه حباب ها شروع به حرکت کردن. داشتن از کنار دیوار به سمت من میومدن. این دفه دیگه راه فراری نداشتم. مسعود و سورن

@goldjar

به دهانه ی چاه برگشتن و منو صدا زدن. اونقدر حواسم به حرکت آب بود که نتونستم جواب شون رو بدم. دوباره منو صدا زدن و این دفه حواسم اومد سر جاش.

با صدای بلند گفتم: یه چیزی اینجاست!

سورن: نگران نباش! الان طنابو می ندازیم پایین...

یه چیزی جلوی پای من از ته آب داشت بالا میومد. با دقت به آب نگاه کردم. انگار یه شی بود! کاملا سرمو بردم زیر آب و گرفتمش...

سریع از آب بیرون اومدم و طنابی رو که سورن پایین انداخته بود گرفتم.

ـ میشه کمک کنید بیام بالا؟!

سورن و مسعود طناب رو بالا کشیدن و من هم با کمک دیوار چاه سعی می کردم بالا برم.

با بد بختی تونستم از چاه بیام بیرون. همین که بیرون اومدم روی زمین ولو شدم. سورن یه لگد به پام زد و گفت: هی بهش میگم وایسا عین شتر سرشو گرفته بالا و داره میره...

مسعود: بهراد بهت نمیاد اِنقد سنگین باشی!

با دست بهشون اشاره کردم: این توی چاه بود.

سورن و مسعود با دقت نگاه کردن.

سورن: اَه... نعل رو اینجا انداختن! ولی چرا؟!

مسعود ماجرای نعل رو نمی دونست. رفتیم توی خونه و سورن قضیه رو واسه ش تعریف کرد. منم که حسابی خیس و گلی شده بودم رفتم دوش بگیرم. اما واقعا خوشحال بودم از این که توی چاه به چیز ترسناکی بر نخوردم.

از حموم که بیرون اومدم ساعت از هفت گذشته بود.

مسعود: برو حاضر شو! امروز کلی وقت مون رو گرفتی...

ـ مگه الان بیمه بازِ؟!

مسعود: خودش رو نمی دونم اما شعبه ای که ما می خوایم بریم بازِ!

@goldjar

ـ به نظرتون چرا نعل اونجا بود؟!

سورن: نمی دونم اما مسلما تو امروز اتفاقی توی چاه نیفتادی!

ـ حالا چی کارش کنیم؟

سورن: من می برم یه جایی گم و گورش می کنم. از قرار معلوم اثری هم نداشته.

مسعود: ولی مشخص شد این یارو امیر محمد زیاد هم چرت نگفته!

ـ چرا؟!

مسعود: اون گفت که حتی اگه از خونه ت بری هم ولت نمی کنن، می بینی که الان توی خونه ی خودت نیستی و یهو سر و کله ی این نعلِ پیدا میشه...

سورن: بی خیال این حرفا. پاشین زودتر بریم، الان که کاری از دستمون برنمیاد... تا بعد ببینیم چی میشه.

اَه... عجب گیری کردم! حاضرم برم خونه ی خودم با صد تا جن دست و پنجه نرم کنم اما پیش عمه مژگان و نسترن نباشم!

وقتی رسیدیم جلوی خونه ی مسعود، سورن توی ماشین موند و قرار شد مسعود یه سر تا خونه با من بیاد و سریع برگرده. زنگ زدیم و رفتیم بالا. از قرار معلوم فقط عمه مژگان و نسترن اونجا نبودن. پشت در آپارتمان چند تا کفش دیگه هم بود.

ـ این همه مهمون داری اون وقت خودت بیرون ول می کردی؟!

مسعود: باور کن من از تو بی خبرترم.

ـ وقتی اینجا نیستی خونه ت کاروان سرا میشه ها... به نظرت کیا داخلن؟!

مسعود: این کفش درازِ که مال علیرضاست... احتمالا مامان و باباش هم باشن.

تا جمله ی مسعود تموم شد یه نفر درو باز کرد.

نسترن: سلام دایی.

مسعود: علیک سلام...

نسترن: شما پشت در بودین؟!

@goldjar

مسعود: با اجازه ت. حالا میذاری بیام تو خونه ی خودم؟!

نسترن: آخ... ببخشید. بفرمایید.

من که به نسترن سلام ندادم! هر چی نباشه من بزرگترم، ازش هم که خوشم نمیاد. چرا باید سلام بدم؟ البته اونم پرو بازی درآورد و سلام نداد... که به درک. ولی مثل این که طاقت نیورد و همین که پام به خونه رسید نمکدون شو بیرون آورد و گفت: به به آقا بهراد! شب بود سیبیلاتو ندیدم!

منم برای این که بیشتر سگ محلش کنم با اشاره ی دست به مسعود گفتم: "چی؟" مسعود هم بلند جواب داد: ولش کن، بیا تو...

همه توی پذیرایی نشسته بودن. سریع باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و رفتم توی اتاق خواب. مسعود هم دوباره از خونه بیرون رفت و من تنها شدم.

به حدی احساس خستگی می کردم که حتی حوصله نداشتم چراغ اتاق رو روشن کنم. کنار پنجره نشسته بودم و داشتم سیگار می کشیدم. پنجره رو تا آخر باز کردم تا هوای اتاق عوض بشه. شمال توی فصل بهار خیلی قشنگ میشه حیف که امسال نتونستم زیاد ازش استفاده کنم. همیشه توی عید چند روز با سورن می رفتیم ییلاق. خیلی حال می داد...

توی همین فکرا بودم که یه نفر در زد و قبل این که اجازه ورود بهش بدم خودش وارد شد! زرتی هم چراغ رو روشن کرد. نزدیک بود چشمم دربیاد! علیرضا بود و یه ظرف میوه هم دستش بود... دوستی خاله خرس!

یه لبخند زد و گفت: واسه ت میوه آوردم.

ـ مرسی...

اومد و رو به روی من نشست.

علیرضا: سردت نیست ؟

ـ نه، ولی اگه تو سردت پنجره رو ببندم؟

علیرضا: نه، هر جور راحتی...

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم ولی نمی دونم چرا علیرضا نمی رفت بیرون!

علیرضا: بهراد! یه سوال ازت دارم دوست دارم صادقانه جوابمو بدی.

@goldjar

ـ باشه، بپرس...

علیرضا: چه جوری بگم! تو هنوز...

ـ اگه نمی تونی بگی زیاد خودتو اذیت نکن...

علیرضا: الان میگم... تو بعد این چهار پنج سال هنوز نسترن رو دوست داری؟!

همچین سرخ و سفید می شد فکر کردم می خواد از من خواستگاری کنه!

ـ حقیقتش نه... می دونی اون زمان خیلی بچه بودم. فقط هجده سالم بود... تو عالم هپروت سیر می کردم... بچگی کردم و هنوز هم احساس گناه می کنم.

علیرضا: یعنی اِنقد پشیمونی؟

ـ از اینم بیشتر. نه این که بگم نسترن دختر بدیه... مسئله اینه که من اهل عشق و این چیزا نیستم... مطمئنم اگه ازدواج هم کنم طرفم بدبخت میشه.

علیرضا: آخه من نسترن رو دوست دارم. ولی حس می کنم اون دلش پیش تو گیره...

ـ نه قربونت... حس نکن! من و نسترن با نگاه می خوایم کله ی همدیگه رو بکنیم، چه برسه به عشق و عاشقی!

علیرضا: چی بگم والله...

دوباره صدای در زدن شنیدم.

نسترن: میشه بیام تو؟

ـ بله...

نسترن اومد تو و ابتدای اتاق کنار دَر نشست.

نسترن: مامانم گفت که ما منتظر می مونیم تا دایی مسعود بیاد و با هم شام بخوریم ولی اگه شما گرسنه اید بفرمایید توی آشپزخونه تا واسه تون غذا بکشه.

ـ من که نه... ممنون.

@goldjar

علیرضا: منم گرسنه نیستم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. نسترن نشسته بود من و علیرضا رو نگاه می کرد. حتما داشت به این فکر می کرد که من علیرضا چقدر احمق بودیم که بهش علاقه مند شدیم!

نسترن: انگشترت قشنگ!

علیرضا که انگشتر نداشت... یقینا منظورش من بودم.

ـ قابل نداره.

نسترن: مبارک صاحبش! جنسش چیه؟

ـ چوب.

نسترن: چه طرحی روش کار شده؟

ـ سمبل ماه تولدم.

نسترن: اوه... چه جالب! منم اگه گیرم بیاد حتما واسه خودم یه دونه می خرم. چند روز پیش خواستم گردنبند ماه تولدم رو بخرم اما گردنبتد تیر رو برده بودن. آخه متولدین تیر خیلی پرطرفدارن...!

ـ بله... نماد ماه سرطان خیلی طرفدار داره... خرچنگ بود دیگه، نه؟

نسترن: آره، من که همیشه خدا رو شکر می کنم از این که توی تیر به دنیا اومدم. شخصیت متولدین بعضی از ماه ها اصلا قابل تحمل نیست...

ـ لابد شهریور...

نسترن: دقیقا.

ـ اوهوم...

دیگه باهاش کل کل نکردم چون علی رغم این که معمولا نسترن چرند میگه، در این زمینه باهاش موافقم. خودم هم از شهریوری بودنم راضی نیستم. گذاشتم فکر کنه حالمو گرفته، آخه راضی به ناراحتی دشمنم هم نیستم!

@goldjar

با صدای زنگ نسترن از اتاق بیرون رفت. چند ثانیه بعد هم علیرضا با یه لبخند رضایت از جاش بلند شد و بیرون رفت. مثل این که مسعود بود. ظرف میوه ای که علیرضا آورده بود رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه. خوشبختانه کسی تو آشپزخونه نبود. بعد چند لحظه مسعود هم اومد.

ـ چه عجب! یهو میذاشتی فردا میومدی!

مسعود: شرمنده. کارمون گیر کرد. مگه چی شده؟

ـ هیچی، فقط می خوام برم خونه ی خودم.

مسعود: باز گیر دادی! میمیری یه چند روز خونه نری؟

ـ آره میمیرم... الان هم می خوام برگردم.

مسعود: گه خوردی! بدبخت من به فکرتم که اینو میگم. هر دفه تنهات گذاشتیم یه اتفاقی افتاد!

صدامو بالاتر بردم و گفتم: آخرش که چی؟! بالاخره که باید باهاش رو به رو بشم.

مسعود اومد نزدیک تر و گفت: هـیـــــس! گفتم که تا اون موقع یه کاریش می کنیم.

ـ مگه خودت اون نعل رو خونه ی سورن ندیدی؟! دیگه خونه ی من و خونه ی تو نداره!

مسعود منو کوبید به یخچال و یقه مو گرفت؛

مسعود: اگه خیلی واسه مردن عجله داری خودم کارتو بسازم؟!

همین لحظه بود که با تق تق در به خودمون اومدیم. عمه مژگان و نسترن زل زده بودن بهمون. مسعود یقه ی منو ول کرد. یه خورده خنده م گرفته بود. برای فرار از موقعیت، سریع از آشپزخونه بیرون رفتم و خودمو به اتاق رسوندم. بعد چند دقیقه مسعود هم اومد.

ـ چی شد؟!

مسعود: پیله کرده بودن که بدونن موضوع چیه...

ـ همش تقصیر توئه دیگه یهو یقه ی آدمو می چسبی!

مسعود: یه لحظه اعصابم بهم ریخت. حالا اشکال نداره. الان جفتی، خیلی عادی میریم شام می خوریم. بعدا هم یه فکری واسه رفتن و موندن تو می کنیم...

@goldjar

ـ نمیشه من نیام؟

مسعود: خفه شو! اگه نیای فکر می کنن واقعا با هم دعوا کردیم.

همون طور که مسعود گفت خیلی عادی رفتیم برای شام. غذا هم قورمه سبزی بود. چقدر دلم هواشو کرده بود. البته به خوشمزگی قورمه سبزی های مامانم نبود اما خوب بود.

بعد از شام، توی پذیرایی موندم. دورتر از بقیه روی مبل نشسته بودم. مسعود هم توی آشپزخونه داشت به عمه مژگان و زن عمو برای شستن ظرف ها کمک می کرد. ساعت از ده شب گذشته بود که کارشون تموم شد و همه از آشپزخونه بیرون اومدن. مسعود می خواست بیاد پیش من که عمو محمد ازش خواست کنارش بشینه. عمو محمد طبق عادت همیشگی بلند بلند شروع به صحبت کرد. همیشه یه جوری حرف می زنه که کل در و همسایه صداش رو می شنون. البته نمیشه خرده گرفت آخه مدلش اینه! حرف زدن عادیش مثل عربده ست. داشت با مسعود در مورد قیمت زمین توی شمال بحث می کرد و توجه همه به حرفاش بود. چند دقیقه گذشت. تمام حواسم به مسعود و عمو محمد بود. دقیقا سمت راست من در اتاق خواب قرار داشت که کاملا هم باز بود. چراغ اتاق خاموش بود. برای یه لحظه از گوشه ی چشمم متوجه یه حرکت از اتاق خواب شدم. سریع به اتاق نگاه کردم اما چیزی نبود. انگار خیالاتی شده بودم. دوباره به مسعود و عمو محمد نگاه کردم. مسعود به من نگاه کرد و به دماغش اشاره کرد.

می خواست منو متوجه موضوعی کنه. دستمو به سمت دماغم بردم و فهمیدم خون دماغ شدم. سریع از جام بلند شدم که برم سمت دستشویی اما همین که حرکت کردم برق قطع شد. مسعود گفت: "یه لحظه صبر کنید، من شمع میارم" مشخص بود که عجله ش به خاطر اینه که من سریع تر به دستشویی برسم. هنوز دو ثانیه از حرف مسعود نگذشته بود که صدای خورد شدن شیشه رو شنیدیم. معلوم نبود شیشه ی کجا شکست. جیغ یکی از خانوما هم بلند شد، نمی دونم کی!... صداها خیلی درهم بود. من از همه بیشتر ترسیده بودم. کلا هنگ کرده بودم. همه چیز خیلی سریع اتفاق میفتاد. یه آن با یه نیروی قوی به سمت اتاق کشیده شدم و در اتاق محکم بهم کوبید. با تمام وجود مسعود رو صدا می زدم. هوای اتاق شدیدا سرد بود. هیچ صدای نا آشنای نمی شنیدم. فقط مسعود و بقیه بودن که قصد داشتن درو باز کنن. فشار شدیدی روی دستم حس می کردم. مطمئن بودم یه نفر دستمو گرفته. چند ثانیه ای طول نکشید که مسعود تونست در اتاق رو بشکنه و یه لحظه بعد برق وصل شد.

مسعود اومد توی اتاق و بقیه دم در موندن. وقتی اتاق روشن شد تازه فهمیدم نزدیک پنجره ام. دیگه هوا مثل قبل سرد نبود. مسعود اومد پیش من نشست و بغلم کرد. نمی خواستم دیگران منو توی اون وضعیت ببینن. در گوش مسعود گفتم: بهشون بگو برن بیرون.

مسعود بهشون اشاره کرد و رفتن بیرون.اما مشخص بود که هنوز پشت در هستن چون صدای پچ پچ شون میومد. هنوز داشتم گریه می کردم. یه ذره از مسعود فاصله گرفتم و یه مشت به سینه ش زدم.

ـ اینجا با خونه ی خودم چه فرقی داشت؟!

مسعود: باشه، ببخشید!

@goldjar

ـ مرض! همه ی عالم آدم منو توی این وضعیت دیدن اون وقت تو میگی ببخشید!!!

مسعود: درسته ولی الان مسئله ی اصلی این نیست.

مسعود راست می گفت اما من واقعا از این ناراحت بودم که همه شاهد اون اتفاق بودن. دوست ندارم همه ی فامیل از کارم سر در بیارن و مهمتر این که دوست ندارم جلوشون از خودم ضعف نشون بدم.

به مسعود نگاه کردم. وقتی منو بغل کرد تی شرتش به خاطر خون دماغ من، خونی شد.

ـ تی شرتت کثیف شد.

مسعود: اشکال نداره. بهترین راه اینه که الان بریم خونه ی سورن. اول با هم میریم صورتت رو می شوریم و بعد راه میفتیم.

ـ نه دیگه... من فقط می خوام برم خونه ی خودم. حداقل اونجا بیست نفر نظّاره گر مرگم نیستن!!!

مسعود: یه کاریش می کنیم... اول پاشو.

مسعود دستمو گرفت تا کمک کنه از جام بلند شم. همین که دستمو کشید نزدیک بود از درد تلف شم.

مسعود: چی شد؟

ـ دستم درد گرفت. چند دقیقه پیش این جوری شد.

مسعود: نشکسته که؟

ـ نه... فقط درد می کنه.

مسعود آروم گفت: وقتی رفتیم بیرون به هیچکس توجه نکن. سرتو بنداز پایین و برو... من درستش می کنم.

پشت مسعود وایسادم و در اتاق رو باز کرد. همون طور که گفت بدون توجه به بقیه سرمو پایین انداختم و سریع رفتم توی دستشویی. تمام توجهم به صداها بود. همه داشتن از مسعود سوال می پرسیدن و مسعود هم هی می گفت: هیس... هیس... !

توی آینه به خودم نگاه کردم. قیافه م افتضاح شده بود. انگار مُرده بودم! خوشبختانه خون زیادی از دماغم نیومده بود. هنوز دستم می لرزید. بالاتر از مچ دستم به شدت درد می کرد. رنگش قرمز شده بود. دو دقیقه توی دستشویی موندم و اومدم بیرون. قیافه ی بقیه از من هم دیدنی تر بود. علیرضا هم داشت

@goldjar

انتهای پذیرایی رو جارو می کرد... شیشه ی پنجره اونجا رو شکسته بودن. مسعود اومد پیش من و با همدیگه تا دم در آپارتمان رفتیم. سویچ ماشینو رو به من گرفت و گفت: تو برو توی ماشین، من چند دقیقه ی دیگه میام.

فکر کنم مسعود رو برای پاره ای از توضیحات خواسته بودن! البته تعجبی نداشت.قضیه واقعا مشکوک به نظر می رسید.

ـ چی می گفتن؟

مسعود: چی شد؟... چرا این جوری شد؟... و از این سوالا....

ـ تو چی گفتی؟

مسعود: گفتم نمی دونم.

ـ اونا هم که حتما باورشون شد.

مسعود: چه اهمیتی داره؟

ـ هیچی...

مسعود: همه رفتن خونه ی خودشون.

ـ ترسیده بودن؟!

مسعود: خودت چی فکر می کنی؟

هر چی به مسعود اصرار کردم بریم خونه ی خودم قبول نکرد. آخرش هم مجبور شدم برم پیش سورن. وقتی رسیدیم اونجا ساعت یازده شب بود. کل ماجرا رو برای سورن تعریف کردیم.

سورن: ولی خوب شد که اومدین اینجا. من می خواستم همین الان راه بیفتم و بیام پیش تون.

مسعود: چرا؟

سورن: یه نفر رو پیدا کردم که می تونه بهمون کمک کنه.

ـ نه تو رو خدا! اگه مثل اون یارو امیر محمد بود چی؟!

@goldjar

سورن: گفتی امیر محمد... امروز رفتم محلی که توش زندگی می کنه و در موردش پرس و جو کردم. یکی از همسایه هاش رو دیدم.

ـ خب چی شد؟!

سورن: نمی دونم چقد می شد روی حرفاش حساب کرد اما می گفت آدم درستی نیست. برای دیگران دعاهای بد می نویسه...

سورن سرشو جلو آورد و آروم گفت: یارو می گفت این امیر محمد با بعضی از حاکم های جن می خوابِ.

من و مسعود علامت تعجب شده بودیم.

ـ یعنی چی می خوابِ؟!

سورن: یعنی باهاشون رابطه ی اون جوری داره...

مسعود: جدی؟! مگه جن ها هم از این چیزا دارن؟!

سورن: آره دیگه! کجای کاری؟ پس فکر کردی بچه هاشونو از روی هوا میارن!

مسعود: آخه مگه با آدم هم می تونن...؟

سورن: آره... من یه جا خوندم اعراب جاهلیت از این کارا می کردن اما حضرت محمد ممنوعش کرد.

ـ عجب ! دیدم یه تخت دو نفره توی اتاقش بود! نگو داداشمون این کاره ست...

سورن: من که اینارو از همسایه ش شنیدم امیدوار شدم که مشکل تو هم یه راه حلی داشته باشه و امیر محمد ما رو گمراه کرده باشه. واسه همین از یکی از دوستای بابام پرس و جو کردم و آدرس یه آدم درست و حسابی رو ازش گرفتم. مطمئن باش می تونه کمک مون کنه.

ـ ولی شاید این امیر محمد زیاد هم بیراه نگفته باشه.

مسعود: واسه چی؟!

ـ مگه نمیگی با حاکم هاشون می خوابه؟ باید پارتی ش کلفت باشه.

سورن: نمکدون! با درست حسابی هاشون که نمی خوابِ. حتما اونا هم مثل خودش خرابن که با یه دوجنسه از این کارا می کنن.

@goldjar

ـ باشه بابا، چرا قاطی می کنی؟ حالا این جدیدِ که میگی آدم خوبیه؟ چی کارِست؟ احیانا دو جنسه که نیست؟

سورن: نخیر، این یکی یه جنسه ست. آدم خوبی هم هست. آدرسشو گرفتم که بریم پیشش.

ـ خدا به خیر بگذرونه...

داشتم توی آینه به خودم نگاه می کردم. رنگ پوستم شبیه اون مرده شوره توی لوک خوش شانس شده! انگار باید دوباره یه سری به دکتر بزنم.

سورن وارد اتاق شد و گفت: امروز باید بریم دانشگاه.

ـ چرا؟!

سورن: خودت چی فکر می کنی؟

ـ جالبِ! مسعود هم دیشب همین جمله رو بهم گفت.

سورن: بس که سوالای بدیهی می پرسی. به نظرت امسال سر جمع چند روز رفتیم دانشگاه؟

ـ چه می دونم! برام هم مهم نیست...

سورن: کاملا واضحه! امروز امتحان نداریم برای همین میگم بریم یه خودی نشون بدیم.

ـ میگم امروز ظهر بریم جگرکی. فکر کنم شدیدا بهش محتاج باشم.

سورن: باشه، فقط زودتر حاضر شو که به کلاس برسیم.

***

ساعت نزدیک ده و نیم صبح بود. با سورن خودمون رو به دانشگاه رسوندیم. کلاس شروع شده بود و ما دو تا نابغه هنوز شماره ی کلاس رو پیدا نکرده بودیم! بعدِ یه ربع موفق شدیم کلاس رو پیدا کنیم. در زدیم و وارد کلاس شدیم. رفتیم و روی صندلی ها ردیف آخر کلاس برای خودمون یه جا دست و پا کردیم. همین که نشستیم استاد اشرفی سکوت کرد و یه نگاهی بهمون انداخت.

استاد: شما چجور دوقلوهایی هستید که شبیه هم نیستید؟!

حرفش خیلی بی مزه بود ولی همه خندیدن (محض ضایع کردن ما) من و سورن که کلا اولش نفهمیدیم چی گفت چون سورن یواشکی به من گفت: چی؟! منم موندم چی جواب بدم!

@goldjar

سورن: استاد ما دوقلو نیستیم.

استاد: خوب شد اشاره کردید آقای یوسفی و گرنه من متوجه نمی شدم!

سورن آروم به من گفت: " استاد نمکدون شو در آورده." و جفت مون خندیدیم.

استاد رو به بچه ها گفت: این دو نفر همیشه به من روحیه میدن. با این که وضعیت درسی شون تقریبا افتضاحه ولی همیشه می خندن.

ـ نظر لطف تونه استاد! البته ما امروز اومدیم از درس استفاده کنیم. می تونید بعدا نظرات شخصی تون رو به خودمون بگید.

فکر کنم استادِ می خواست فحشم بده اما خودشو کنترل کرد! یه نفس عمیق کشید و رفت سراغ درس.

سورن: خاک بر سرت! چه طرز حرف زدن با استادِ؟!

ـ چیزی نگفتم... می خواستم بقیه از درس بهره ببرن.

سورن: شانس آوردی یارو پاچه پاره نیست...

ـ حالا تو چرا گرخیدی؟

سورن: هیچی بابا... بی خیال.

جالبِ که سورن خودش همیشه با استادا درگیره اون وقت الان گیر داده به من! ما که دیگه آب از سرمون گذشته. من یکی که اگه اخراج بشم کَکم هم نمی گزه. بعد از تموم شدن کلاس متون حقوقی در زبان های خارجی که خوراک خودمه و خیلی هم ازش سر در میارم از کلاس اومدیم بیرون. کلاس دیگه ای نداشتیم. توی سالن داشتیم راه می رفتیم که صدای یه نفر رو از پشت سرمون شنیدیم: ببخشید آقا!

برگشتیم سمت صدا. یه پسر تقریبا هم سن خودمون بود. هیکلش خیلی گنده بود. فکر کنم شدیدا هم احساس خوشتیپی بهش دست داده بود چون یه تی شرت تنگ پوشیده بود و اون بازوهای تپل ومپل شو انداخته بود بیرون!

ـ بله؟

پسر: اسم شما بهرادِ؟!

ـ بله، از اسمم خوشت میاد؟!

@goldjar

خندید و گفت: اسم من هم سیاوشِ.

می خواستم بگم "خب که چی؟" اما مراعات کردم.

ـ خوشبختم، حالا امرتون چیه؟!

سیاوش: من روانشناسی می خونم. شما رو چند بار توی دانشگاه دیده بودم... خیلی اتفاقی به ذهنم رسید بیام و باهاتون آشنا بشم.

ـ بله... منم حقوق می خونم. اجازه ی مرخصی میدین؟

سیاوش: بفرمایید...

چند لحظه بعد رفتنش رو به سورن گفتم: این یارو عجب آدم بی خودی بود! راستی چرا با تو حرف نزد؟!

سورن: آخه سوژه تو بودی. اومده بود ببینه چه ریختی ای!

ـ چه علاف! حالا واسه چی؟

سورن: آهان، این یه بحث تخصصیه! در واقع جنابعالی رقیب ایشون محسوب میشی. چون این یارو از میترا خوشش میاد... میترا هم از تو خوشش میاد... تو هم که کلا تعطیلی! این وسط دو نفر لنگ توئه مُنگُلن.

ـ من چه کمکی می تونم بهشون بکنم؟

سورن: از قرار معلوم هیچی! اصلا بی خیال. گفتی ظهر بریم جگر بخوریم؟

ـ راستی خوب شد یادم انداختی! زودتر بریم...

واقعا من موندم این میترا از چیه من خوشش میاد؟! آدم قحط بود توی این دانشگاه؟ شاید هم سورن اشتباه می کنه. البته اهمیتی نداره. در هر صورت من از اینجور مسایل خارجم حالا چه فرقی می کنه؟!

***

بعدازظهر کلی رو مخ سورن کار کردم که بذاره برم خونه ی خودم. اما سورن می گفت تا زمانی که نرفتیم پیش یارو جن گیر جدیدِ نباید برگردم. اونقدر اصرار کردم تا بالاخره قبول کرد البته با این شرط که خودش هم باهام بیاد.

@goldjar

ـ چقدر دلم برای کوچه مون تنگ شده بود.

سورن: حالا انگار همش چند روز هست که اینجا نیومده!!!

ـ تو خودت توی خونه ی دیگران راحتی؟

سورن: تو خونه ی دیگران نه، اما تو خونه ی دوست صمیمیم راحتم.

ـ حالا چرا بهت بر می خوره؟

سورن: کلید بده من تا نزدم لهت کنم!

ـ چه بی اعصاب! بفرما اینم کلید...

سورن کلید انداخت و در خونه رو باز کرد. اول خودش وارد شد و منم پشت سرش رفتم. یه ذره می ترسیدم. خدا رو شکر که سورن اومد و گرنه حتما از برگشتنم پشیمون می شدم. وضعیت خونه عادی بود. فقط فرش هال از به خاطر اون شب خونی شده بود. فرش رو با همدیگه جمع کردیم و کنار گذاشتیم که فردا به قالیشویی زنگ بزنیم تا ببرن بشورنش.

غروب بود و هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود. رفتم توی آشپزخونه تا چایی دم کنم. بعد چند دقیقه هم برگشتم توی پذیرایی پیش سورن.

سورن: بهراد فیلم نداری با هم ببینیم؟!

یه لحظه فکر کردم: فیلم گرازهای وحشی رو دیدی؟

سورن: نه، چه جوریاست؟

ـ خیلی باحالِ... کلی کیف می کنی...

سورن: پس بذار ببینیم... حوصله م سر رفته.

فیلم رو گذاشتم که ببینیم. بعد اون چند روز واقعا به یه فیلم طنز احتیاج داشتم. البته طنز درست و حسابی!

من و سورن دقیقا کنار همدیگه رو به روی تلویزیون نشسته بودیم. کلا خونه ی من پنجره های زیادی داره و دقیقا یکیش پشت تلویزیون قرار داره. چند دقیقه ای گذشت. تمام توجه مون به فیلم بود که من برای یه لحظه متوجه عبور یه سایه از پشت پنجره شدم. اِنقدر حرکتش واضح بود که هیچ شکی توش نبود اما باز هم احتمال می دادم خیالاتی شدم.

@goldjar

چند لحظه بعد سورن گفت: بهراد ! تو هم دیدیش؟

ـ آره، فکر کردم خیالاتی شدم.

سورن: یه نفر توی خونه ست...

ـ حالا چی کار کنیم؟

هر دو از جامون بلند شدیم.

سورن: من میرم توی حیاط.

ـ نـــــه ! نه تو رو خدا...

سورن: پس چی کار کنیم؟ !

ـ به پلیس زنگ بزنیم....

سورن: زنگ بزنیم بگیم بیاید جن های خونه مونو دستگیر کنید !

ـ شاید آدم باشه !

سورن: آدم دم غروب میاد دزدی؟ ! ببین من یه چاقو ضامن دار توی جیبم دارم. جای نگرانی نیست.

ـ پس منم باهات میام.

سورن: قبول... فقط از من دور نشو !

با همدیگه رفتیم توی حیاط. من با فاصله ی چند سانتی از سورن حرکت می کردم. سورن هم جلوتر می رفت و چاقوش هم دستش گرفته بود. ساختمون خونه ی من دقیقا وسط حیاط قرار داره. دور تا دور خونه رو خیلی سریع گشتیم... کسی نبود. خواستیم دوباره برگردیم سمت تراس که سورن تندی برگشت پشت دیوار !

ـ چی شد؟

سورن: یه نفر روی تراس وایساده؟

مطمئنم با این حرف سورن فشارم افتاد.

@goldjar

ـ چه شکلیه؟

سورن: شبیه آدمه.

ـ حالا چی کار کنیم؟

سورن: من میرم طرفش.

دست سورن رو محکم چسبیدم.

ـ نه... جون من بی خیال شو! من نمی ذارم.

سورن: من چاقو دارم.

ـ تو با اون چاقو زپرتی کاری نمی تونی بکنی!

سورن: مرگ یه بار شیون هم یه بار.

دستشو کشید و خیلی سریع رفت. مخم هنگ کرده بود. نمی تونستم بذارم سورن تنها باهاش رو به رو بشه. یه نفس عمیق کشیدم و منم با سورن رفتم.

سورن کنار در اتاق وایساده بود. رفتم کنارش... با اشاره بهم فهموند که یارو رفته توی اتاق.

آروم گفتم: حالا چی کار کنیم؟

سورن خیلی آهسته ضامن چاقوش رو آزاد کرد. قصد داشت وارد اتاق بشه. استرس تمام وجودمو گرفته بود ولی نمی تونستم بذارم سورن تنهایی بره. سعی کردم به خودم مسلط بشم. سورن دستشو به سمت دستگیره ی در برد و سریع درو باز کرد. با همدیگه وارد اتاق شدیم. بدبختانه کلید چراغ، کنار اون یکی در اتاق بود و من یکی که جرات نداشتم اون طرفی برم. نور خیلی کم بود و به سختی می شد اتاق رو دید با این وجود هر دومون متوجه حضور یه نفر توی اتاق شدیم. دقیقا رو به روی ما، یه نفر گوشه ی اتاق نشسته بود. پشتش به ما بود. جثه ش خیلی کوچیک تر از چیزی بود که فکر می کردم. سورن بدون این که جلوتر بره چاقو رو به سمتش گرفت و گفت: ما چاقو داریم...

از لرزش صداش مشخص بود که حالش بهتر از من نیست. همین که جمله ی سورن تموم شد اون شروع به حرکت کرد. انگار یه پارچه روی سرش بود. از کنار دیوار چند قدمی، چهار دست و پا راه رفت. بعد یه صدا ازش شنیدیم... صدای زجه بود. صداش شبیه یه پیرزن بود.انگار داشت با گریه زیر لب، چیزی می گفت. من چسبیده بودم به سورن. مطمئن بودم اگه بیاد طرفم حتما قبض روح میشم! تمام حواس مون به

@goldjar

اون بود. کم کم صداش واضح تر می شد... می گفت:"بچه م... بچه م...!" در همین حین سرش رو کمی به سمت ما چرخوند اما نه کاملا... تاریکی و البته پارچه ی روی سرش اجازه نمی داد صورتش دیده بشه.

دوباره خیلی آهسته حرکت کرد. انگار قصد داشت به سمت ما بیاد. هر دومون عقب تر رفتیم. من که دیگه روی پای خودم بند نبودم! بی اختیار روی زمین نشستم. سورن اومد و کنارم نشست. هنوز چاقو رو سمت اون گرفته بود. پیرزن از جاش بلند شد. با فاصله رو به روی ما ایستاده بود و گفت: "ما به کسی امان نمیدیم" صداش به قدری عجیب و ترسناک بود که زبون من و سورن رو بند آورده بود. بعد دستشو بالا آورد و به من اشاره کرد و گفت: "یه روزی توی این اتاق می میری" و با سرعت، مثل یه شبح از اتاق بیرون رفت.

همین که از اتاق خارج شد روی زمین ولو شدم. دیگه نفسم بالا نمیومد. سورن چراغو روشن کرد و کنارم نشست.

پنج دقیقه ای گذشت اما هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. من همه چیز رو تموم شده می دونستم! احساس می کردم کارم تمومه.

سورن: پاشو بریم.

ـ کجا؟!

سورن: خونه ی من. بعدش هم با اون یارو دعانویسه قرار میذاریم و قائله رو ختم می کنیم.

ـ اگه نشد چی؟

سورن: میشه.حالا هم پاشو هر چی لازم داری بردار چون تا یه مدت نمی تونی بیای اینجا.

رفتم توی آشپزخونه و زیر کتری رو خاموش کردم. کتریه تا مرز سوختن رفته بود. بعد هم چند تا تیکه لباس برداشتم و با سورن راهی شدیم.

ـ وقتی روی تراس دیدیش چه شکلی بود؟!

سورن: اون لحظه خیلی هول بودم... دقیق نمی دونم! ولی انگار یه ردای سیاه پوشیده بود... شاید هم ردا نبود! اما اصلا متوجه نشدم که زن یا مرد!

ـ به نظرت میشه کاری کرد؟

سورن: آره.

ـ چه جوری؟! مگه توی این چند وقت ندیدی چقدر جلوی اونا عاجزیم؟

@goldjar

سورن: پس چرا تا حالا نکشتنت؟!

ـ حتما لازم نبوده... چه می دونم! می تونه هزار تا دلیل داشته باشه...

سورن: همیشه یه راهی هست.

ـ این دفه رو بعید می دونم...
سورن یه لحظه هم ازم دور نمی شد. هر از گاهی می گفت "من برم آب بخورم"، "من برم دستشویی" و دوباره خیلی زود برمی گشت. اگه نبود حتما دیوونه می شدم. اِنقدر توی خونه ی خودم ترسیده بودم که یادم رفت قرص هامو با خودم بیارم.

از وقتی وارد خونه ی سورن شدیم حرف های زیادی بین مون رد و بدل نشد. فقط چند جمله ی کوتاه... با این که خیلی گشنه م بود غذا از گلوم پایین نمی رفت. فقط به مرگ فکر می کردم... می ترسیدم از این که به طرز فجیعی بمیرم.

ساعت یازده شب بود. سورن توی اتاق خواب، دو تا تشک با فاصله ی کمی از هم پهن کرد. بی درنگ رفتم و روی یکی شون دراز کشیدم. سردی تشک حس خوبی بهم می داد.

ـ سورن تو خونه قرص داری؟ قرص های خودمو یادم رفته بیارم.

سورن که کنارم وایساده بود یه لگد به پام زد و گفت: مگه نگفتم هر چی لازم داری بردار عوضی؟

ـ ببخشید! اون لحظه به خیلی چیزا فکر نمی کردم. حالا داری یا نه؟

سورن: دیازپامم که تموم شده ولی آمی تریپتلین دارم.

ـ خواب آوره؟

سورن: آرام بخشه.

ـ دستت درد نکنه. اگه میشه دو تا بیار.

سورن: همون یکیش کافیه. یه لحظه صبر کن الان میارم...

یه سیگار روشن کردم و منتظر سورن شدم. دو دقیقه طول نکشید که سورن برگشت. دستش رو سمتم گرفت. توی دستش دو تا قرص بود.

ـ تو که گفتی یکیش کافیه؟

@goldjar

سورن: یکیش مال خودمه.

ـ پس چرا توی آشپزخونه نخوردی؟ می خواستی منو ضایه کنی؟

سورن: خواستم مزاح کرده باشم. در ضمن نصف آب رو نخور... بمونه واسه من.

ـ باشه...

سورن لیوان رو گذاشت روی میز و چراغ رو خاموش کرد.

ـ اگه پنجره باز بمونه سردت نمیشه؟ چون ممکنه من چند تا سیگار بکشم.

سورن: باشه بابا. جهنم و ضرر... پنجره هم باز بمونه .دیگه شب خیر... اگه توی خواب خوبی ای... بدی ای چیزی از من دیدی حلال کن.

با خنده گفتم: خیلی کثافتی.

سورن: منحرف منظورم اون نبود! آخه دیده شده که من بعضی شبا توی خواب حرف می زنم... به هر حال اگه دیدی دارم پته ی خودمو میریزم رو آب ندید بگیر.

ـ خیالت راحت.

سورن تمام کتاب هاشو انداخته بود وسط اتاق. داشت لا به لای تک تک شونو می گشت.

ـ دنبال چی می گردی؟

سورن: شماره تلفن. یادمه گذاشتم لای یکی از کتابای دانشگاه... نمی دونم چرا نیست!

ـ شماره ی کی؟

سورن: همون یارو دعانویسه...

ـ حتما یه خیری توش هست که شماره شو پیدا نمی کنی.

سورن: اینجاست... پیداش کردم.

اَی بابا! اصلا راضی نبودم شماره شو پیدا کنه... شانس که ندارم.

@goldjar

ـ حالا تو مطمئنی یارو کارش درسته؟!

سورن: از اون اول هم باید می رفتیم پیش همین! من هنوز هم نمی دونم مسعود اون یارو رو از کجا پیدا کرد؟! ولی دیدی که هیچی بارش نبود. مطمئن باش این یکی کارتو ردیف می کنه.

ـ حالا واقعا دعانویسه؟

سورن: منم نمی دونم. شماره شو از دوست بابام گرفتم. می گفت یه طلبه بوده که توی حوزه درس می خونده اما درسشو نصفه ول کرده. در کل آدم خوبیه.

ـ چرا درسشو ول کرده؟

سورن: من چه می دونم! لابد حوصله نداشته... مثل من و تو! تا حالا چند بار تصمیم گرفتیم درسو ول کنیم؟!

ـ حدودا صد بار...

سورن: خب دیگه... تا تو رختخوابارو جمع می کنی من باهاش تماس می گیرم.

رختخواب هارو جمع کردم و رفتم توی پذیرایی، پیش سورن.

سورن: اَه! برنمی داره!

ـ گفتم یه خیری توش هست.

سورن: خفه شو!

چند بار شماره شو گرفت اما کسی جواب نداد.

ـ شاید خونه نیست. فعلا بی خیال شو، بعد از ظهر بهش زنگ می زنی.

سورن: چی چیو خونه نیست؟! شماره موبایلشِ.

ـ اصن به من چه! اِنقد بگیر تا خسته شی...

سورن تلفن رو کنار گذاشت و گفت: باشه، فعلا بی خیال میشم. راستی امروز بعد از ظهر کلاس داریم.

ـ اَه ! نمیشه بپیچونیم!!!

@goldjar

سورن: نه... امروز کار زیادی نداریم. حیفِ بپیچونیم.

من که اِنقدر کلاس پیچوندم دیگه واقعا خجالت می کشم! اما تقصیر خودم نیست... علاقه ای به درس ندارم. فقط منتظر مدرکم.

بعد از ناهار در کمال تعجب یه کم درس خوندیم! هر چند حواس من یکی که به درس نبود. همش فکر می کردم که آخرین روزای زندگی مو سپری می کنم... درس خوندن چه فایده ای داره؟ حتی زنگ زدن به اون دعانویسه هم فایده ای نداره چون خودمون دیدیم دیشب چه اتفاقی افتاد و اون پیرزن چی گفت...

ساعت چهار کلاس داشتیم. سورن جلوی آینه نشسته بود و داشت موهاشو درست می کرد. بعد از این که کار روی موهاش تموم شد یه کرم برداشت و شروع کرد به کرم مالیدن.

سورن: چرا اون جوری نگا می کنی؟ ضد آفتابِ.

ـ مرده شور پوستتو ببره! نمی خوای بی خیال شی؟

سورن: فردا صورتم خال خالی بشه تو جوابگو میشی؟

ـ من کاری باهات ندارم! میگم زودتر تمومش کن بریم.

سورن: تو که می خواستی بپیچونی، حالا چی شد؟

ـ باشه، پس من نمیام.

سورن: نه نه! غلط کردم. جمع کن بریم.

یه تی شرت خاکستری با شلوار جین مشکی پوشیدم. حوصله مو درست کردم نداشتم. فقط دستمو خیس کردم و کشیدم لای موهام تا مرتب به نظر برسن.

سورن: اگه دوست داری تو بشین پشت فرمون.

ـ نه، یهو دیدی جفت مونو فرستادم اون دنیا.

سورن: پس بشین بریم.

ظرف چند دقیقه خودمونو رسوندیم به دانشگاه. محوطه خلوت بود. سالن رو گشتیم و تونستیم شماره ی کلاس رو پیدا کنیم و رفتیم طبقه ی دوم. کلاس مون انتهای سالن بود. داشتیم سمتش حرکت می کردیم که چند تا از همکلاسی ها رو دیدم که به طرف ما میومدن. همین که به همدیگه نزدیک شدیم بدون سلام و علیک گفتن: کلاس تشکیل نمیشه؟

@goldjar

سورن: از کجا می دونید؟

با دست به ال سی دی روی دیوار اشاره کردن: اونجا نوشته.

ـ اَه! از اون اول هم راضی نبودم بیام. تقصیر تو بود...

سورن: کف دست که بو نکرده بودم.

ـ پس برگردیم دیگه...

سورن به کلاس نگاهی کرد و گفت: بهتر نیست بریم با بچه ها یه سلام و علیک کنیم؟

ـ بی خیال. اونا که ما رو ندیدن... منم اصلا حوصله ندارم.

سورن: به جان خودم ضایه ست! همین الان با این سیما ئه چش تو چش شدم.

ـ باشه، تو برو... منم میرم کنار ماشین منتظرت می مونم...

سورن: بهراد خر نشو!

دیگه جر و بحث فایده ای نداشت. اونا کاملا توجه شون به ما جلب شد و اومدن سمت مون.

سورن: دیدی گفتم دیدن مون!

ـ باور کن ازت متنفرم.

سورن آروم خندید. بچه ها هم بهمون رسیدن. سه تا از پسرای کلاس که نمی شناختمشون و البته سیما و میترا که به لطف سورن قبلا باهاشون آشنا شده بودم.

پسرا خیلی سرد باهامون احوالپرسی کردن و سریع رفتن. فکر کنم تحمل من و سورن شدیدا براشون سخت بود.

سیما: از شانس شما کلاس تشکیل نمیشه.

سورن: بله می دونیم.

سیما: واقعا؟

@goldjar

سورن: بله بچه ها گفتن...

سیما: من و میترا می خوایم بریم بوفه یه چیزی بخوریم.

دست سورن رو به طرف خودم کشیدم و گفتم: سورن بهترِ دیگه وقت خانوما رو نگیریم...

میترا: نـــه ! یعنی منظورم اینه که خوشحال میشیم شما هم بیاین.

ـ ممنون... مزاحم نشیم بهترِ.

سورن: به شرطی که مهمون شما باشیم...

اون لحظه بود که به پُرویی سورن پی بردم ! فکر کنم سیما هم همین حس رو داشت... چهره ش یه جوری بود که انگار می خواست دک و دندون سورن رو خرد کنه.

میترا: بله حتما.

این وسط سورن و میترا خیلی خوشحال بودن. غلط نکنم این حرفا و رفتارشون هم هماهنگ شده بود ! عجب آدمای علافی... !

همگی رفتیم سمت بوفه ی دانشگاه که دیدیم بسته س. از خوشحالی دلم غنج رفت... دو قدمی جیم زدن بودم که سورن پیشنهاد داد بریم کافی شاپ کنار دانشگاه. وقتی دیدم تا این حد مشتاق با هم بودن اند، چونه نزدم. بذار دل شون خوش باشه... با خودم گفتم این همه خونه ی سورن چتر شدم، بذار یه بار هم به حرفش گوش کنم.

تا حالا این کافی شاپ نیومده بودم. نسبتا بزرگ بود... چند تا دختر و پسر علاف دیگه هم، مثل خودمون اونجا بودن. چهار تایی پشت یه میز نشستیم.

میترا: خب چی میل دارین؟

به منو نگاه کردم و رو به سورن گفتم: قهوه چطورِ؟

سورن: خوبه...

میترا منو رو از جلوی ما کشید و گفت: حالا که مهمون من اید اجازه بدین به سلیقه ی خودم براتون سفارش بدم.

در حالی که به منو نگاه می کرد گفت: چهار تا کیک شکلاتی با بستنی میوه ای... چطورِ؟

@goldjar

سورن: شما که انتخاب تونو کردید... لابد خوبِ دیگه...

من موندم این که می خواست خودش سفارش بده چرا پرسید "چی میل دارین؟"

میترا سفارش ها رو تحویل داد و گفت: فکر کنم شما خیلی کم شکلات می خورین برای همین هم هست که هیچ وقت نمی خندین.

ـ من؟

میترا: بله.

ـ نه اتفاقا من خیلی شکلات دوست دارم، ولی الان فقط قهوه به ذهنم رسید.

میترا: پس نخندیدن تون دلیل دیگه ای داره؟

مونده بودم چی جواب بدم! آخه من و سورن همیشه نیش مون باز بود.

ـ وا... چی بگم!

پاکت سیگارمو از توی کیفم بیرون آوردم و به سورن گفتم: به نظرت میشه اینجا سیگار کشید؟

سیما: فکر نکنم...

همین لحظه گارسون سفارش ها رو آورد و ازش پرسیدم که می تونم سیگار بکشم یا نه و گفت که مانعی نداره. منم فی الفور سیگارمو روشن کردم.

میترا: نمی دونستم سیگاری هستید. چند سالِ سیگار می کشید؟

یه مکث کردم و گفتم: تقریبا شش سال.

سیما پیروزمندانه لبخند زد و سرگرم بستنی خوردن شد. انگار از شنیدن حرفم خیلی خوشحال شد. برعکس، میترا شدیدا تعجب کرد.

میترا: مگه چند سالتونه؟

ـ بیست و چهار سال.

@goldjar

اصلا با عکش العمل هاشون حال نکردم... حرفم اون قدرها هم تعجب برانگیز یا خوشحال کننده نبود! البته اگه می دونستم اِنقد روی سیگار کشیدن من حساسن زودتر می گفتم چون بعد از اون دیگه کسی حرفی نزد تا این که بستنی و کیک خوردن مون تموم شد.

میترا میزو حساب کرد و از کافی شاپ زدیم بیرون. ساعت نزدیک پنج بود. ازشون خدافِظی کردیم و به طرف ماشین حرکت کردیم.

ـ دلت خنک شد؟

سورن: آره اتفاقا چند وقت بود بستنی نخورده بودم. تو چی دلت خنک شد؟

ـ واسه چی؟

سورن: می مُردی نگی شش ساله سیگار می کشی؟

ـ حقیقتو گفتم.

سورن: حالا واسه ما شدی حسنک راست گو؟! ابله این میترائه دندونش پیش تو گیر کرده.

ـ ولی فکر کنم الان دیگه دندونش به خرخره م کار می کنه.

سورن: شاید...

سورن ماشین رو روشن کرد و خواست حرکت کنه که یه نفر زد به شیشه ی ماشین. میترا بود. شیشه رو کشیدم پایین.

ـ بله؟

میترا: میشه یه لحظه بیاین بیرون؟

از ماشین پیاده شدم.

میترا: یه خواهشی ازتون داشتم ولی نمی خواستم جلوی بچه ها بگم.

واقعا دلم براش می سوزه...عاشق چه خَری شده!

ـ بفرمایین.

میترا: اگه بشه می خواستم یه قرار بذاریم با همدیگه یه کم صحبت کنیم...

@goldjar

ـ خیلی براتون مهمه؟

میترا: بله.

ـ باشه، چشم... کجا؟

میترا: شماره تون رو به من بدید، باهاتون تماس می گیرم و میگم...

شماره مو بهش دادم و خداحافظی کردیم. دوباره سوار ماشین شدم.

سورن: بهش شماره دادی؟

ـ آره... مگه تو دیدی؟

سورن: نه... فقط شنیدم. داشتم جای دیگه رو نگا می کردم. و به رو به روش اشاره کرد

اون پسرِ، سیاوش جلوتر از ماشین ما، کنار چند نفر وایساده بود ولی تمام حواسش به ما بود.

ـ بد نگا می کنه!

سورن: آره... به خونت تشنه ست.

ـ خیالش راحت... از الان همه چیز تموم شده ست.

سورن: بهراد یه سوال می پرسم مثل آدم جواب بده. برنامه ت با این میترا چیه؟

ـ نمی دونم.

سورن: یعنی چی؟

ـ من که نمی دونم چی می خواد بهم بگه که واسش برنامه ریزی کنم!

سورن: واضح نیست چی می خواد بگه؟

ـ نه... اگرم قضیه عشق و عاشقی و اینجور چیزا باشه که جواب من مشخصِ.

سورن: تو که می خواستی جواب منفی بدی چرا شماره تو بهش دادی؟

@goldjar

ـ چون نگفت باهام چی کار داره؟! شاید اون جوری که ما فکر می کنیم نباشه.

سورن لبخند طعنه آمیزی زد و گفت: آره بابا... تو درست میگی.

صدای زنگ موبایلمو شنیدم و از کیفم بیرون آوردمش.

سورن: کیه؟

ـ مسعود اس ام اس داده که امشب حتما برم پیشش.

سورن: ببینم!

موبایل رو گرفتم جلوی چشماش تا پیام مسعود رو ببینه.

ـ مسخره! شک داری؟

سورن: گفتم شاید می خوای منو بپیچونی...

ـ واسه چی باید تو رو بپیچونم؟

سورن: بماند... پس از همین جا دور می زنم که برسونمت.

ـ نه... راه تو هم دور میشه.می خوام یه ذره پیاده برم.

سورن: هر جور میلته...

از ماشین پیاده شدم و با سورن خداحافظی کردم. چند تا خیابون به خونه ی مسعود مونده بود. فرصت خوبی بود! به ذهنم رسید حالا که سورن پیشم نیست یه سر به خونه بزنم و قرص هامو بردارم. راهیِ خونه ی خودم شدم. چون عجله ای نداشتم آهسته راه می رفتم. یکی دو نخ سیگار کشیدم تا این که بعد از چند دقیقه وارد کوچه ی خودمون شدم. از دور دیدم یه نفر جلوی در خونم وایساده. یه مکث کردم اما هر چی دقت می کردم نمی تونستم بشناسمش! جلوتر رفتم و با دقت نگاه کردم.

امیر محمد بود! اما اینجا چه غلطی می کرد؟!!!

نزدیک تر رفتم. همین که منو دید با اومد طرفم.

امیر محمد: خدا رو شکر که بالاخره اومدی!

ـ شما اینجا چی کار می کنی؟ آدرسو از کجا گیر آوردی؟

@goldjar

امیر محمد : اینا مهم نیست. من فقط اومدم یه چیز خیلی مهم بهت بگم. میشه بریم داخل ؟!

کلید انداختم و درو باز کردم. ترس برم داشت! امیر محمد خیلی نگران به نظر می رسید. در کل خودش هم آدم ترسناکیه !!! دستمو گرفته بود. کنار همدیگه روی تراس نشستیم.

امیر محمد: دو روزه که دارم میام اینجا تا خودتو ببینم.

ـ حالا چی شده؟!

امیر محمد: باید منو بابت حرفایی که زدم ببخشی... منظورم قتل و خوردن خون و... می خوام اینو بدونی که تقصیر من نبود.

ـ یادمه گفتین درخواست اون جن هاست؟!

امیر محمد: آره... ولی مجبور بودم.

ـ چرا؟

امیر محمد: یادتِ اولین بار که اومدی پیشم؟... با اون دو نفر؟

ـ آره.

امیر محمد: اون پسرِ که چشماش سبز بود... باور کن مجبورم کرد بهت اون حرفا رو بزنم.

ـ آخه چرا سورن باید همچین کاری بکنه؟

امیر محمد: ببین من توی این شهر به آدمای زیادی کمک کردم. بابتش هم پول گرفتم... تمام درآمدم از این راهه. اما حقیقتا سرنوشت کسایی که پیشم میان، برام مهمه. کارایی که می کنم فقط به خاطر پول نیست. اون دوستت به من گفت که اون حرفا رو بهت بزنم. دلیل شو نمی دونم... خودت باید بهتر بدونی... به هر حال دوستتِ! خودش یه چیزایی در مورد اجنه می دونست. تهدید کرد که اگه بهت کمک کنم منو به نیروی انتظامی معرفی می کنه و لوم میده. منم ترسیدم... مجبور شدم. الان هم اومدم اینجا چون وجدانم ناراحت بود... نمی تونم بذارم جَوون مرگ شی ... الانم می تونم بهت یه دعا بدم که مشکلت حل بشه.

ـ از کجا بفهمم راست میگی؟!

امیر محمد: می تونی از خودش بپرسی ولی نباید بذاری بفهمه که من بهت گفتم.

@goldjar

ـ حتما این کارو می کنم. ممنون که به فکر بودی...

امیر محمد: نمی خوای بهت یه دعا بدم؟!

ـ گفتی بابتش پول می گیری... شرمنده ولی من پولی ندارم بهت بدم.

امیرمحمد لبخندی زد و گفت: پس اگه تونستی حتما بهم سر بزن و دعا رو ازم بگیر و گرنه به مشکل می خوری.

بعد از تموم شدن حرفامون امیر محمد رفت. با حرفاش اعصابمو داغون کرد. هر چی فکر می کردم، نمی فهمیدم سورن با من چه خصومتی داره!!! اما فکر کردن فایده ای نداشت... باید با خودش حرف می زدم.

از آشپزخونه داروهامو برداشتم و از خونه زدم بیرون. احتیاج داشتم که با یه نفر حرف بزنم و تنها کسی که به ذهنم می رسید مسعود بود. سر راه یه پاکت سیگار خریدم و رفتم خونه ی مسعود. در ساختمون شون اکثر مواقع مثل طویله باز بود. منم بدون این که زنگ بزنم مثل گاو رفتم بالا. هر وقت میام پیش مسعود این سوال رو از خودم می پرسم که چرا این بشر هیچ وقت تنها نیست؟! دو جفت کفش دیگه جلوی در آپارتمان بود. ترجیح دادم اهمیت ندم... این جوری بهتر بود. نمی خواستم با کَس دیگه ای رو به رو بشم برای همین به موبایل مسعود زنگ زدم که بیاد درو باز کنه.

مسعود: به! سلام آقا بهراد.

ـ سلام، کی پیشته؟

مسعود: کیوان و نسترن.

کفش هامو درآوردم و رفتم تو. بدون این که به پذیرایی نگاه کنم رفتم توی اتاق خواب.

ـ شد من یه بار بیام اینجا و ریخت نسترن رو نبینم؟!

مسعود: حالا چرا اِنقد شاکی ای؟ اینا هم دل شون به دایی شون خوشِ.

ـ آخی... چقدر هم که تو مهربون و دلسوزی!

مسعود: بسه دیگه. حرف مفت نزن، بگو ببینم چته؟!

قضیه ی امیر محمد رو مو به مو واسش شرح دادم. مسعود شدیدا از دست سورن عصبانی شد... از چهره ش مشخص بود. شروع کرد به شکستن قلنج انگشت هاش.

مسعود: فکر نکنم امیر محمد دروغ گفته باشه.

@goldjar

ـ برای چی؟

مسعود: بهت میگم... اما اول باید با خود سِورن حرف بزنیم. خیلی چیزا رو باید توضیح بده.

ـ راستی برای چی گفتی بیام اینجا؟!

مسعود: آخر هفته می خوایم بریم ییلاق، باغ یکی از دوستام. گفتم تو هم بیای...

ـ کیا هستن؟

مسعود: چه فرقی داره؟! تو به خاطر من داری میای.

ـ ببینم چی میشه...

موبایلم شروع کرد به زنگ زدن. سورن بود.

ـ الو؟

سورن: بهراد خونه ی مسعودی؟!

ـ آره، چطور؟!

سورن: کتاب منو دو در کردی گذاشتی تو کیفت. می خوام بیام بگیرمش.

ـ باشه بیا.

سورن: فعلا...

مسعود: کی بود؟!

ـ سورن. گفت می خواد یه سر بیاد اینجا.

مسعود: چه عالی!

ـ میشه خواهش کنم وقتی سورن اومد دعوا راه نندازی؟

مسعود: جالبه! با این که داره زندگیت رو نابود می کنه اما هنوز طرفشی!

@goldjar

ـ تا حالا بهت گفتم خیلی بی منطقی؟ به این فکر کردی شاید امیر محمد دروغ گفته باشه؟

مسعود: چرا باید دروغ بگه؟

ـ چون بهم سفارش کرد به سورن نگم که این اطلاعات رو بهم رسونده.

مسعود: لابد تهدیدش کرده... وایسا خودش بیاد... بهت ثابت می کنم. اون موقع رفیقتو بیشتر می شناسی.

فقط خدا خدا می کردم جلوی نسترن و کیوان دعوا نکنن یا حداقل اونا متوجه نشن.هنوز بابت اون شب خجالت می کشم چه برسه به این که یه دعوا هم بهش اضافه بشه!

صدای زنگ خونه به گوش رسید. مسعود، کیوان رو صدا زد تا درو باز کنه. چند ثانیه گذشت... مسعود می خواست از اتاق بره بیرون که دستشو کشیدم و گفتم: مسعود قول بده که دعوا راه نمی ندازی...

مسعود دستشو کشید و گفت: نمی تونم قول بدم!

قبل از این که مسعود از اتاق خارج بشه، سورن اومد توی اتاق.

سورن: سلام.

مسعود: علیک سلام!

سورن: بهراد کتابو بده من عجله دارم.

مسعود: یه دقیقه بشین باهات یه کار کوچولو دارم.

هر سه تامون نشستیم. من نزدیک پنجره بودم. مسعود با فاصله ی کمی کنار من نشسته بود و سورن هم رو به روی ما بود. توی اون شرایط ترجیح دادم سرمو بندازم پایین و سیگار بکشم...

مسعود: چرا نمی خوای مشکل بهراد حل بشه؟

سورن: چرا نباید بخوام؟!!!

مسعود: خودت از امیر محمد خواستی که راه غلط به ما نشون بده!

سورن: ببخشید مسعود جان! سعی نکن اشتباه خودتو به من بچسبونی؟

مسعود: کدوم اشتباه؟

@goldjar

سورن: تو بودی که امیر محمد رو معرفی کردی... اونم چند تا راه حل خجالت آور پیشنهاد داد!

مسعود: تو بهش گفتی همچین چیزایی بگه!

سورن با خنده گفت: دقت کردی داری چرند میگی؟!

مسعود حسابی جوش آورد و از جاش بلند شد. منم برای این که جلوی دعوا رو بگیرم کنارش وایسادم. سورن همچنان نشسته بود و گفت: تو اون عوضی دو جنسِ رو معرفی کردی! حالا می خوای رفع تقصیر کنی؟ من هیچ حرفی با اون هرزه نداشتم و ندارم.

مسعود: جالبِ که تا این حد پُرویی! نعلی که امیر محمد داده بود رو تو چاه خونه ی کی پیدا کردیم؟!!! کی رفت درباره ی امیر محمد تحقیق کرد که آدم بدیه؟! مطالعاتت هم در این زمینه زیاده... جدیدا هم که موفق شدی یه جن گیر جدید پیدا کنی... واقعا تبریک میگم! خب حالا بگو ببینم نقشه ی بعدی واسه نابود کردن بهراد چیه؟

سورن هم از جاش بلند شد و رو به روی مسعود وایساد. فاصله شون خیلی کم بود. من بین شون قرار گرفتم تا با همدیگه درگیر نشن.

سورن: ذهن باهوشت واسه گرفتن نتایج غلط، خوب کار می کنه!

مسعود: ثابت کن دروغ میگم!

سورن: اگه خیالت راحت میشه، باشه میگم... آره من با اون هرزه حرف زدم اما اینو بدون اگه من نبودم بهراد تا حالا مُرده بود.

ـ بچه ها! میشه با آرامش حرف بزنید؟! چرا عین زن و شوهرای پیر همش با هم دعوا می کنید؟

سورن بدون توجه به من، با عصبانیت کتابش رو از توی کیفم برداشت و به طرف در اتاق رفت. درو باز کرد و قبل از این که از اتاق خارج بشه گفت: " بهترِ اول جلوی سگ تو بگیری." و در اتاق رو محکم کوبید.

مسعود از کوره در رفت و می خواست بره دنبالش اما من جلوی در وایسادم و مانعش شدم.

دوست نداشتم بحث به اینجا بکشه. ای کاش سورن اینجا نیومده بود. هر چند حرفای مسعود منو به فکر فرو برد... ولی هنوز هم دلیل موجهی برای مقصر بودن سورن وجود نداره! آخه چرا باید با من دشمنی داشته باشه؟!

نشستم و به دیوار تکیه دادم. چند ثانیه بعد صدای تق تق در رو شنیدیم. یادم اومد که نسترن و کیوان هم اینجان... چه بد شانسی ای! برای این که کسی وارد اتاق نشه، مسعود بیرون رفت. عصبانی نبودم... فقط بغض گلومو گرفته بود. خیلی سعی می کردم گریه نکنم. از یه طرف به خاطر برخوردی که با سورن

@goldjar

داشتیم ناراحت بودم و از طرفی هم ناراحت بودم از این که حرفای مسعود و امیر محمد حقیقت داشته باشن.

غرق در افکارم بودم که متوجه حضور یه نفر توی اتاق شدم. سرمو بلند کردم و دیدم نسترن با یه لیوان جلوم وایساده. لیوان رو طرفم گرفت و گفت: آب قند.

من موندم حکمت این حرکت چی بود؟! مگه من غش کرده بودم؟!!! لیوانو ازش گرفتم و روی زمین گذاشتم.

ـ ممنون.

نسترن نشست و به دیوار تکیه داد. هر دو سکوت کرده بودیم. حس کردم منتظر بود تا من حرف بزنم ولی خوش نداشتم چیزایی بگم که اصلا به اون مربوط نیست!

نسترن: لاغر شدی...

با این حرفش حال کردم... همیشه دلم می خواست یه نفر اینو بهم بگه. یادمه اون زمان که پیش بابا و مامانم زندگی می کردم چاق بودم و سر این موضوع بابام همیشه دستم می نداخت. با این حال جوابی به نسترن ندادم... فقط یه لبخند تصنعی زدم.

نسترن: ولی لاغر بودن بهت نمیاد.

نمی دونم چرا این وسط به وزن من گیر داده بود اما داشت می رفت رو اعصابم.

ـ من زیاد هم لاغر نیستم... معمولی ام.

نسترن: یه سوال ازت دارم؛ اخلاقت هم مثل ظاهرت تغییر کرده یا هنوز همون آدمی؟!

ـ خوشبختانه اخلاقم هم تغییر کرده، معلوم نیست؟

نسترن: تا حدودی... اما من قبلی رو بیشتر دوست داشتم.

ـ متاسفم که اینو می شنوم ولی برای خودم، "من ِ ایده آل" همین ِ که می بینی.

نسترن: منم متاسفم که از بد شدن خودت خوشحالی...

قشنگ داشت چهار نعل روی اعصابم می دوید! اما بی خیال... جر و بحث چه فایده ای داره؟ اونم با کسی که هیچ نقشی تو زندگیم نداره. ترجیح دادم بحث رو جمع کنم...

@goldjar

ـ نظر لطفتِ.

نسترن: تا حالا فکر کردی اگه به مامانت یه سر بزنی، جای دوری نمیره؟

ـ الان تو شرایطی نیستم که به این مسایل فکر کنم.

نسترن: ببخشید میشه بپرسم شرایطش کِی پیش میاد؟ !

ـ نه چون خودمم نمی دونم.

نسترن: مشخصِ که می خوای دق مرگ شون کنی... آفرین ادامه بده ! داری موفق میشی.

خیلی از دستش عصبانی بودم اما سعی کردم با خونسردی جواب بدم...

ـ ببخشید که اینو میگم اما مشکلات من و پدر و مادرم اصلا به تو مربوط نیست. در ضمن اونا خودشون منو از خونه بیرون کردن... الانم اگه قرارِ کسی سراغ کسی رو بگیره، اونا هستن نه من.

نسترن: واقعا که خیلی بی ادب و گستاخی ! اشتباه کردم دلم برات سوخت. هر بلایی سرت بیاد حقتِ. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که زن آدمی مثل تو نشدم، هر چند... کلمه ی آدم خیلی برات زیاده.

شرط می بندم خیلی سعی داشت حرص منو دربیارِ اما توی اون شرایط کل کل با نسترن، پیش پا افتاده ترین مسئله بود. دیگه جوابی ندادم تا زودتر بی خیال بشه و بره. همینطور هم شد... چند ثانیه گذشت و وقتی دید جوابی نمیدم، از اتاق بیرون رفت.

***

ساعت از دوازده شب گذشته بود. مسعود پنجره ی اتاق خواب رو کاملا باز کرد. رختخواب هر دومون رو با فاصله ی کمی روی زمین انداخت.

مسعود: تو سمت پنجره بخواب.

ـ چرا؟

مسعود: چون شبا سیگار می کشی. هنوز خودتو نشناختی؟

ـ راست میگی... حواسم نبود.

روی تشکم ولو شدم و سیگارمو روشن کردم. مسعود چراغ رو خاموش کرد و سر جاش دراز کشید.

@goldjar

ـ مسعود تا حالا شده مامان و بابام سراغ منو از تو بگیرن؟!

مسعود: هر از گاهی مامانت احوالتو می پرسه ولی بابات نه... تا حالا نشده.

ـ مامانم با چه حالتی می پرسه؟

مسعود: یعنی چی؟

ـ منظورم اینه که نگرانِ، ناراحتِ یا معمولیه؟

مسعود: آها... زیاد دقت نکردم... معمولی. حالا چی شده این سوالا رو می پرسی؟

ـ آخه نسترن امروز می گفت مامان و بابات دارن دق می کنن و از این حرفا...

مسعود: نسترن گه خورد. بابات که عین سیب زمینی هیچ حسی نداره... مامانت هم هر از گاهی اِفه ی دلتنگی می ذاره اما سه سوته یادش میره.

ـ که این طور... به نظرت دوباره برم پیش امیر محمد و دعا رو ازش بگیرم؟

مسعود: آره به نظرم راه حل خوبیه... بهتراز قتل و زِناست...

ـ ولی من هنوز مطمئن نیستم.

مسعود: فعلا بخواب... فردا باید زود بیدار شیم.

ـ چرا؟

مسعود: گفتم که می خوایم بریم ییلاق... حالا بخواب.

دوست داشتم بیشتر با مسعود حرف بزنم ولی مشخص بود که خیلی خسته س. دیگه حرفی نزدم. سیگارمو خاموش کردم و خیلی زود خوابم برد.

نمی دونستم چه مدته خوابیدم اما مطمئن بودم که صبح نشده. به پشت خوابیده دراز کشیده بودم. بیدار بودم ولی نمی تونستم حرکت کنم، حتی نمی تونستم چشمامو باز کنم. از ترس خیس عرق شده بودم. احساس می کردم یه چیز سنگین روی قفسه ی سینم قرار داره. سنگینی ش به حدی بود که نفس کشیدن برام سخت شده بود. انگار یه نفر روی قفسه ی سینم نشسته بود. احساس خفگی می کردم. بدنم قفل شده بود. می خواستم مسعود رو صدا کنم اما نمی تونستم کوچکترین حرکتی کنم. فقط شاهد ناتوانی خودم بودم. ترس تمام وجودمو گرفت بود. برای یه لحظه حس کردم سرش رو یه صورتم نزدیک کرد. یه صدایی

@goldjar

ازش شنیده می شد... شبیه صدای خُرخُر بود. ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سُر خورد. گرمای نفسش رو کنار صورتم حس کردم و یه لحظه بعد دیگه از فشار خبری نبود...

وقتی متوجه شدم می تونم حرکت کنم، نشستم و به دیوار تکیه دادم. زانوهامو بغل کردم و سرمو روشون گذاشتم. حسابی ترسیده بودم. بی اختیار اشک می ریختم... نمی تونستم گریه م رو کنترل کنم. ناامیدی تمام وجودمو گرفته بود. تا حالا اِنقدر احساس ناامیدی نکرده بودم. مطمئن بودم که وضعیت هیچ تغییری نمی کنه و کارم تمومه.

مسعود با صدای من بیدار شد و با نگرانی گفت: "چت شده؟ !" و از جاش بلند شد و چراغو روشن کرد. فورا اومد کنارم نشست. زیاد سعی نمی کرد ازم سوال بپرسه چون واقعا تو شرایطی نبودم که جواب بدم. چند دقیقه که گذشت ماجرا رو واسش تعریف کردم.

این بار مسعود یه سیگار روشن کرد و گفت: باید زودتر یه فکری بکنیم.

ـ هیچ کاری نمیشه کرد...

مسعود: آیه یاس نخون خواهشا ! مگه امیر محمد نگفت که اون حرفا رو به خاطر تهدید سورن به تو زده؟ پس همش دروغ بوده و یه راهی هست...

ـ اگه اون مرتیکه، امیر محمد چیزی بارش بود و به قول خودش از روی خیرخواهی اومده بود به من خبر بده، چرا همون روز دعا رو بهم نداد؟ مگه پولش چقد می شد؟ من از قصد بهش پول ندادم که ببینم واقعا از سر عذاب وجدان اومده یا نه؟... که دیدم درست فکر می کردم.

مسعود: تو که میگی پولش چیزی نمیشه... بیا یه پولی به امیر محمد بدیم و دعا رو ازش بگیریم... فوقش اگه اثر نکرد میریم سراغ همون رفیق روانیت.

ـ اگه یه دعایی داد که دخلمو آورد چی؟ اونوقت باید جنازه مو ببری پیش رفیق روانیم.

مسعود: بی خیال... الان، بحث کردن فایده ای نداره. فردا درباره ش حرف می زنیم.

توی رختخوابم دراز کشیدم. مسعود می دونست من می ترسم از این که بخوابم و دوباره این حالت تکرار بشه، برای همین کنارم نشست و مشغول سیگار کشیدن شد تا من بخوابم.

به زور چشمامو باز کردم. بدبختانه صبح شده بود ! و من هنوز خسته بودم. مسعود سر جاش نبود. از بیرون صدای حرف زدن میومد.مثل همیشه من آخرین کسی بودم که از خواب،بیدار می شدم...البته دیگه عادت کردم.

پشت در اتاق وایسادم و به صداها گوش کردم. صدای عمه مریم رو شنیدم که داشت با مسعود حرف میزد. چند ثانیه سکوت برقرار شد. داشتم با دقت گوش می دادم که یهو در اتاق باز شد و محکم خورد به کَلم !

@goldjar

مسعود: چرا پشت در وایسادی؟

ـ هیچی بابا... اَه! جن ها کم بودن تو هم قصد کردی این بی صاحابو بشکنی؟

مسعود: چه می دونستم تو پشت دری نکبت. حالا هم که چیزی نشد. درِ اینجا فیبریه... درد نداره.

ـ چه خبره بیرون؟

مسعود: گفتم که... آخر هفته قرارِ بریم ییلاق. الانم صبح پنج شنبه ست... تو هم روی زمینی... اونم خورشیدِ توی آسمون.

ـ خیلی بامزه بود واقعا! اصلا تعجب نمی کنم اگه بگی کل فکر و فامیل هم تشریف میارن.

مسعود: کل فامیل که نه... فقط خواهر برادرا...

ـ آخی... حالا می مُردی اینو دیروز بگی؟

مسعود: نه می خواستم اذیتت کنم. آخه من بیمارم. الانم پاشو برو صورتتو بشور، بدو...

ـ نَرَم چی میشه؟

مسعود: بدبخت به خاطر خودت میگم... عین دیوونه ها شدی.

ـ باشه بابا کچلم کردی! تو جلو برو منم پشت سرت میام. چون من یه کم خجالتی ام!

مسعود: الهی! پاشو بریم...

مسعود راه افتاد و منم چند ثانیه بعد از اتاق بیرون رفتم. همه مشغول جمع کردن وسیله بودن و سرشون به کار خودشون بود. برای این که همگی متوجه من بشن و مجبور نشم چند بار سلام کنم، با صدای بلند سلام کردم.

منتظر نموندم ببینم کی جواب سلاممو میده. یکراست رفتم سمت دستشویی.

توی آینه به خودم نگاه کردم دیدم مسعود راست میگفت،عین دیوونه ها شده بودم. به خاطر گریه ی دیشب چشمام پف کرده بود. حالت ابلهانه ای داشتم. خواستم سرمو ببرم زیر آب سرد ولی دیدم حرکت جوگیرانه ایه و کلا حسش هم نیست واسه همین فقط یه آب به صورتم زدم.

@goldjar

بیرون که اومدم رفتم توی پذیرایی و روی یه مبل نشستم. عمه ها داشتن یه سری ظرف و خرت و پرت جمع می کردن. نسترن جلوی آینه وایساده بود و خودشو برانداز می کرد. شک ندارم شدیدا هم احساس خوشتیپی بهش دست داده بود ولی واقعا مانتوی سفید بهش نمیومد. خدا رو شکر ریخت نحس کیوان رو هنوز ندیدم. از مامان و بابام و عمو محمد هم خبری نبود.

مسعود اومد و کنارم نشست.

ـ ننه بابای من نمیان دیگه...

مسعود: دل تو صابون نزن... تشریف میارن.

ـ همینجوری گفتم، برام مهم نیست. اونجا که داریم میریم خونه ای چیزی هست یا باید چادر بزنیم؟!

مسعود: میریم باغ یکی از دوستای من. یه خونه ی کوچیک هم توش ساخته... چون هوا خنکِ مرد ها می تونن بیرون بخوابن.

از حرفش خنده م گرفت و گفتم: مردها...!

مسعود: پاشو برو حاضر شو تا کتک نخوردی.

رفتم توی اتاق تا حاضر شم. چنگ زدم و هر لباسی دم دست تر بود برداشتم و پوشیدم.

مسعود دم در آپارتمان وایساده بود.

ـ منتظر من بودی؟

مسعود: منتظر بودم تو بیای بیرون و خیر سرم درو قفل کنم.

مسعود در آپارتمان رو قفل کرد و با همدیگه راه افتادیم. دست مسعود رو محکم چسبیده بودم، نمی خواستم منو بندازن تو ماشین یکی دیگه!

همه سوار ماشین شده بودن به جز کیوان و عمه مژگان و نسترن که می خواستن با ماشین مسعود بیان. مسعود به من گفت که جلو بشینم و از بقیه هم خواست صندلی عقب بشینن. یهو این وسط عمه مژگان دبه در آورد...

عمه مژگان: نه مسعود جون! من اگه عقب بشینم قلبم می گیره.

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت: لا اله الا الله، بهراد، تو بشین پشت فرمون، منم عقب می شینم.

@goldjar

مسعود دقیقا بین کیوان و نسترن نشست و چند ثانیه بعد راه افتادیم. ماشین ما جلوتر از بقیه بود.هیچکس حرفی نمی زد. منم که عادت داشتم توی ماشین موزیک گوش کنم دست به کار شدم. آهنگ های مسعود رو زیاد دوست نداشتم و هی عوضشون می کردم تا این که رسیدم به آهنگ burn it to the ground.مطمئنم اگه راننده نبودم با لگد می نداختنم بیرون از بس که اعصابشون رو خرد کردم.

به ییلاق که رسیدیم صدای آهنگ رو بستم تا مسعود دقیقا بهم آدرس بده. بعد چند دقیقه بالاخره رسیدیم.

ظاهرش آنچنان بد نبود. مثل بیشتر خونه های روستایی شمال. خبری از ویلای دوبلکس هم نبود... یه حیاط خیلی بزرگ که توش درختای نارنج و پرتقال بود. وسط حیاط یه خونه ی کوچیک ساخته بودن که فکر کنم دو تا اتاق یه آشپزخونه داشت. دیواری که حیاط رو از کوچه جدا می کرد آجری بود و تقریبا تا کمر من بود.

ـ یادمه گفتی "باغ دوستتِ؟"

مسعود: باغ پشت خونه س. بری جلوتر می بینیش.

بدون توجه به بقیه وارد حیاط شدم. می خواستم پشت خونه رو هم ببینم. اصلا حس خوبی نداشتم. اگه مطمئن نبودم که کل ایل و طایفم پشت سرم هستن حتما فرار می کردم و می رفتم. وقتی رسیدم پشت خونه تازه متوجه شدم که خونه روی یه تپه قرار داره. پایین تپه یه چشمه بود و پشت چشمه هم باغ دوست مسعود. با این که روز بود و خورشید توی آسمون بود اما باغ تاریک بود. درختا اجازه نمی دادن نور به زمین برسه.

دوباره برگشتم سمت بقیه. خانوما داشتن می رفتن توی خونه تا بساط ناهار رو ردیف کنن. عمو محمد هم مثل همیشه مخ بقیه رو کار گرفته بود و این بار داشت وضعیت درختا رو کارشناسی می کرد.

جلوی خونه یه تخت چوبی بود که روش زیر انداز انداخته بودن. روی تخت نشستم و مسعود هم اومد کنارم.

ـ این دوستت چند سالشِ که همچین باغی داره؟!

مسعود: باغ مال باباش بوده. پارسال که مُرد بهش ارث رسید. هر از گاهی با هم میایم اینجا دو سه روز می مونیم.

ـ باغش خیلی خفنِ. شبا میاین اینجا نمی ترسین؟

مسعود: نه بابا، دو تا مرد گردن کلفت، از چی بترسیم!!!

ـ چه شجاع !

@goldjar

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود.عمو محمد پیشنهاد داد بریم کنار رودخونه و همه قبول کردن. برای من که جذابیتی نداشت. اینا هم یه جوری رفتار می کردن انگار تا حالا جنگل و رودخونه ندیدن!

مسعود: بهراد پاشو دیگه !

ـ قربونت من نمیام.

مسعود: مسخره بازی درنیار، پاشو.

ـ به جان تو حال ندارم. شما برید...

مسعود: باشه، اصرار نمی کنم. هر جور راحتی.

مسعود و بقیه راهی رودخونه شدن. منم کیفم رو برداشتم و رفتم توی حیاط، روی اون تخت چوبی نشستم. خواستم پاکت سیگارمو از توی کیفم بیرون بیارم که متوجه یه چیزی شدم. یه چاقو ضامن دار تو کیفم بود. یاد دیروز افتادم. احتمالا وقتی سورن کتابشو برمی داشته اینو انداخته توی کیفم. البته این چاقویی نبود که سورن همیشه با خودش داشت. دسته ش چرمی بود.

سیگارمو روشن کردم. کیف و چاقو رو کنار گذاشتم و روی تخت، طاق باز دراز کشیدم. آسمون کم کم ابری شد. دیگه آفتاب رو روی صورتم حس نمی کردم. نیم ساعتی از رفتن مسعود اینا می گذشت.

پلک هام داشتن سنگین می شدن که متوجه یه صدا شدم. سرمو چرخوندم و دیدم دو نفر پشت در حیاط وایسادن. یکی شون قد بلند و مُسن بود و یکی دیگه قد و هیکلی متوسط داشت. چون چشمام خواب آلود بودن دقیق نمی دیدمشون.

قد بلنده با لهجه ی مازندرانی گفت: پسر چقد می خوابی! بیا بیرون یه چرخی بزن.

بدون این که سر جام بشینم گفتم: خیلی خستم... ممنون که گفتید.

دقیق تر که نگاه کردم متوجه شدم اون مرد، خیلی قوی هیکلِ و اون یکی هم خودشو پشتش قایم می کرد و اصلا به من نگاه نمی کرد. دوباره بهم گفت که بیام بیرون و یه چرخی بزنم. منم درخواستشو رد می کردم. چند بار خواسته ش رو تکرار کرد. حین حرف زدنش متوجه شدم به هیچوجه از جاشون تکون نمی خورن. انگار هر دو سر جاشون خشک شده بودن. در حیاط باز بود اما سعی نمی کردن بیان داخل حیاط. مونده بودم اینا چه اصراری دارن من برم بیرون! کاملا خواب از سرم پریده بود. وقتی با دقت بهشون نگاه کردم متوجه شدم پاهای هر دو شون چند سانتی از زمین فاصله داره! ترس تمام وجودمو گرفت. قلبم تند تند میزد.

دستمو دراز کردم تا چاقوی بالای سرمو بردارم. چاقو رو لمس کردم و دوباره نگاهم به در حیاط کشیده شد اما از هیچکس خبری نبود.هر دوشون رفته بودن. نشستم و یه نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم به

@goldjar

حالت اولش برگرده. به فکرم رسید از حیاط برم بیرون، پیش مسعود اما ترسیدم وسط راه بهشون بر بخورم. در عین حال از اونجا موندن هم می ترسیدم.

از خودم می پرسیدم چرا با این که راحت می تونستن بیان سراغم، اما از در حیاط جلوتر نمیومدن؟!!! به چاقوی تو دستم نگاه کردم. حتما سورن احتمال چنین اتفاقایی رو می داده که چاقو رو توی کیفم انداخته. نباید میذاشتم مسعود اونجوری بهش بپره. عجب خریتی کردم. مفتی مفتی بهترین رفیق مو ناراحت کردم.

چند دقیقه گذشت و من همونجا نشسته بودم. دیدم علیرضا و نسترن دارن برمی گردن. هر دو شون سر تا پا خیس بودن. علیرضا اومد پیش من و نسترن رفت تو خونه.

ـ شنا کردین؟

علیرضا: نه، کیوان هُل مون داد تو آب.

ـ عجب کره خریه! ولی در این زمینه دمش گرم.

بعد چند دقیقه نسترن از خونه اومد بیرون و علیرضا رفت داخل. نسترن اومد و روی تخت نشست.

خندیدم و گفتم: شنیدم کیوان هُل تون داده؟!

نسترن: خوشحالی؟

ـ آره تقریبا چون قضیه خنده داره.

نسترن: کاش تو رو هم هُل می داد تا ببینم بازم می خندی!

ضامن چاقو رو آزاد کردم و گفتم: اگه منو هُل می داد که خونش گردن خودش بود. اینش خنده داره که تو خیلی به کیوان ارادت داری، ولی انگار اون اصلا هواتو نداره.

نسترن: به جهنم! همه ی پسرا سر و ته یه کرباسن.

ـ اینم حرفیه. واقعا جالبِ که همه ی دخترا همینو میگن ولی آخرش همشون شوهر می کنن.

نسترن: این که دخترا چی کار می کنن به تو مربوط نیست.

ـ آره خب... اصن به من چه؟! هر غلطی دلشون می خواد بکنن.

نسترن: تا حالا بهت گفتم خیلی بی ادبی؟

@goldjar

ـ آره، آخرین بار همین دیروز بود. یه سوال ازت بپرسم؟

نسترن: بفرما.

ـ فقط قول بده راستشو بگی. تو از من بدت میاد؟

نسترن با عصبانیت گفت: معلومه که بدم میاد! چی فکر کردی با خودت؟!

ـ پس اگه بدت میاد اِنقد دور و بر من نپلک !چون هم اعصاب خودتو خورد می کنی و هم اعصاب منو.

نسترن کیفمو برداشت و باهاش زد تو سرم. البته محکم نزد... بعد هم خیلی سریع بلند شد و از حیاط بیرون رفت.

یه سیگار دیگه روشن کردم که علیرضا هم اومد بیرون.

علیرضا: نسترن کو؟

ـ رفت. تو هم می خوای بری؟

علیرضا: نه دیگه حوصله ندارم. اونا هم یه ساعت دیگه برمی گردن.

از موندن علیرضا خوشحال شدم. لااقل دیگه تنها نبودم و تا حدودی می شد روی علیرضا حساب کرد.

همونطور که علیرضا گفته بود، یک ساعت بعد بقیه هم برگشتن. فورا رفتم پیش مسعود و ازش خواستم توی حیاط قدم بزنیم تا ماجرا رو براش تعریف کنم.

مسعود: کاش تنهات نمیذاشتم. شانس آوردی بی خیالت شدن!

ـ مطمئنم به خاطر چاقوئه بود. حالا هی بگو تقصیر سورنِ.

مسعود: لابد به خاطر عذاب وجدانش بوده که واست چاقو گذاشته.

ـ چرا نمیذاری به حساب مرامش؟

مسعود: تو تنت می خاره، نه؟! اصن بگو ببینم چی به این نسترن گفتی؟

ـ واسه چی؟!

مسعود: اومد اونجا یک بند گریه کرد.

@goldjar

ـ جدی؟ چه دل نازک! جالبِ که اون به من گفت ازم بدش میاد مثل این که بدهکار هم شدم؟!

مسعود: حالا اون یه چیزی گفت، تو چرا زدی تو برجکش؟!

ـ تو چه می دونی من چی گفتم؟! شاید به قول خودت به خاطر عذاب وجدانش بوده.

مسعود: چون واسه من تعریف کرد...

ـ آخی... حالا میگی من چی کار کنم؟! برم بگم ببخشید که باعث شدم ازم بدت بیاد و آزرده خاطر بشی! خوبه خودت می دونی تو چه منجلابی گیر کردم. دیگه واسه این چیزا وقت ندارم، شرمنده.

مسعود: بی خیال، فراموشش کن. فقط خواهشا دیگه دسته گل به آب نده. الان مژگان به خونت تشنه ست.

ـ به درک .

خیلی زود شب جمعه رسید و خوشبختانه تمام مدت پیش مسعود بودم و اتفاق خاصی نیفتاد.

بعد از شام، روی تراسی که رو به باغ بود زیر انداز پهن کردن تا مردها اونجا بشینن وهر کدومشون هم که خواستن شب رو اونجا بخوابن. من و مسعود رفتیم و روی تراس نشستیم و شروع کردیم به سیگار کشیدن. چند دقیقه بعد نسترن و کیوان هم اومدن. بقیه هم توی اتاق داشتن با همدیگه حرف می زدن.

کیوان: بهراد من اسم تو رو گذاشتم دودکش چون همیشه سیگار می کشی.

اینو که گفت نسترن زد زیر خنده... بزنم به تخته با جون و دل هم می خندید! من که جوابشو ندادم. بذار اینا هم با مسخره کردن من خوش باشن.

مسعود که خودش هم داشت سیگار می کشید با خونسردی گفت: کیوان یهو دیدی یه جوری زدمت که نتونی بلند شی.

کیوان: جنبه ی شوخی داشته باش!

مسعود: باشه... تو یه بار دیگه زر بزن، ببین چی کارت می کنم.

نسترن: چیزی نگفت که دایی، به قول خود آقا بهراد "نظر شخصیش" بود.

مسعود: نمی دونستم اِنقد دموکرات تشریف داری!

نسترن: دیگه دیگه...

@goldjar

موبایلم شروع کرد به زنگ زدن. شماره ش ناشناس بود اما جواب دادم.

ـ بله؟

ـ سلام آقای ماکان!

فورا صداشو شناختم. میترا بود...

میترا: حالتون خوبه؟

ـ بله، شما خوبین ؟

میترا: مرسی، شناختین منو؟!!

ـ بله بله... بفرمایین، امرتون؟

میترا: من کی ام؟!

عجب گیری کردم ها! از بدشانسی، همه داشتن به حرفای من گوش می کردن و لال مونی گرفته بودن. اگرم پا می شدم و می رفتم بیرون تابلو تر می شد.

ـ خانوم افشار.

میترا: آفرین!!! پنج شنبه نیومدین کلاس؟

ـ اصن نمی دونستم کلاس داشتم...

میترا: بگذریم، مزاحم شدم که بگم اگه میشه فردا بیاین همون کافی شاپ کنار دانشگاه... همون که چند روز پیش با بچه ها رفتیم، تا یه کم با هم صحبت کنیم.

ـ چشم، ساعت چند ؟!

میترا: پنج بعد از ظهر خوبه؟

ـ باشه حتما.

میترا: ببخشید مزاحم شدم، فعلا خدافظ.

@goldjar

ـ خواهش می کنم، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و به سیگار کشیدنم ادامه دادم. چند ثانیه ای سکوت حاکم شد که نسترن خندید و توجه مون رو به خودش جلب کرد.

این بار خنده ش طعنه آمیز بود.

نسترن: جالبِ...

کیوان : چی جالبِ؟

نسترن: این که بعضی ها چقد خوب نقش آدمای چشم و گوش بسته رو بازی می کنن اما حقیقت یه چیز دیگه ست.

اینجا بود که مسعود با طعنه گفت: نسترن جان دموکراسی ت کجا رفته؟

با حرف مسعود خنده م گرفت. به نکته ی باحالی اشاره کرد... دمش گرم!

نسترن: دایی جون دقت کردی از تک تک خطاهای بهراد دفاع می کنی؟

مسعود: با این کار مشکلی داری؟!

نسترن: اصلا من چرا دارم خودمو اذیت می کنم؟! به من چه ؟! وا...

خوبه حداقل اینو می فهمه که داره تو کار من دخالت می کنه و گرنه مطمئن می شدم که آدم نفهمیه!

کیوان رفت توی خونه و چند دقیقه بعد صدای مامانم رو شنیدیم که مسعود رو صدا می زد.

مسعود گفت: "الان برمی گردم" و رفت توی اتاق.

همش از خودم می پرسید این نسترن از جون من چی خواد که یکسره جلوی چشممه؟ چرا پا نمیشه بره؟!!! پاکت سیگار و فندکم رو از روی زمین برداشتم تا یه سیگار دیگه روشن کنم که نسترن از جاش بلند شد و اومد طرفم. شدیدا عصبانی بود. پاکت سیگار و فندک رو از دستم گرفت و پرتش کرد سمت باغ.

ـ لازم نیست بپرسم... کاملا مشخصه خَل شدی.

نسترن: اعصابمو داغون کردی با این سیگارت! حالا اگه می تونی بازم بکش.

اینو گفت و رفت توی اتاق. دیگه مطمئن شدم... واقعا نفهمه!

@goldjar

نمی تونستم شب رو بدون سیگار بگذرونم. همیشه قبل از خواب چند تا می کشم که خوابم ببره. مسعود هم که سیگار نداشت و همش از خودم می گرفت. موبایلمو برداشتم و از جام بلند شدم.از تپه، که مسافت زیادی هم نداشت پایین رفتم. با کمک چراغِ موبایلم، روی زمین رو با دقت نگاه می کردم. مطمئن بودم یه جایی همین اطرافِ چشمه رو رد کردم و کمی اون طرف تر رو هم گشتم. ده دقیقه ای می شد که مشغول گشتن بودم اما خبری از پاکت سیگارم نبود. حسابی از دست نسترن عصبانی بودم. حیف که دخترِ و اگه نامردی نبود می زدم لهش می کردم، اما حیف...

گشتن فایده ای نداشت، نمی تونستم پیداش کنم برای همین بی خیالش شدم. ناخودآگاه خیلی از خونه دور شده بودم. ترس برم داشت. دوست داشتم زودتر برگردم. هنوز راه نیفتاده بودم که از پشت سرم یه صدا شبیه صدای فندکم شنیدم. نمی خواستم برم طرفش، فقط برگشتم ببینم منشا صدا کجاست که دیدم یه نفر از روی درخت پایین پرید. کمتر از دو متر باهام فاصله داشت. خیلی هیکلی بود اما همون مردی که قبلا دیده بودم نبود.

از ترس زبونم بند اومده بود چون می تونستم چهره ی ترسناکش رو ببینم! با سرعت باد خودشو به من رسوند. با یک دستش گردنمو گرفت و کوبوندم به یه درخت. به قدری زورش زیاد بود که خودش هم علاقه ای نداشت از اون یکی دستش استفاده کنه. صورتش جلوی چشمم بود. رنگ پوستش کاملا خاکستری بود با چشمای خاکستری که خشونت توش موج میزد و منو می ترسوند. فشار دستش روی گردنم هر لحظه بیشتر می شد. خون رو حس کردم که از بینیم سرازیر شد. دیگه هیچ امیدی نداشتم. می دونستم دارم می میرم. تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که برای خودم گریه کنم. چشمام سیاهی می رفت. هیچی نمی دیدم که یهو گردنمو ول کرد و روی زمین افتادم. به سختی می تونستم نفس بکشم. چند لحظه طول کشید که تونستم چشمام رو باز کنم و دیدم با یه نفر درگیر شده. شک نداشتم همون مردیه که اطراف خونم پرسه می زد. به راحتی تونست اون رو به طرفی پرتاب کنه. هیچ کدوم حرفی نمیزدن. دوباره جن خاکستری رنگ، مثل باد به سمت بالا حرکت کرد و رفت.

توان حرکت نداشتم اما با این که می تونستم چشمامو باز نگه دارم، ترجیح دادم این کارو نکنم. می خواستم ببینم واقعا قصدش کمک به منه یا نه؟! برای همین وانمود کردم بیهوش شدم.

لحظه ای بعد تماس دستی رو زیر سرم حس کردم اما هیچ فشاری در کار نبود. به قدری دستش لطیف بود که انگار استخون نداشت. می ترسیدم چشمامو باز کنم و به صورتش نگاه کنم. اصلا دلم نمی خواست متوجه بشه هنوز بیدارم! شنیدم که مسعود داره صدام می کنه. سرمو آروم گذاشت روی زمین و به سرعت از اونجا دور شد.

مسعود فورا خودشو به من رسوند. از دیدن من توی اون وضعیت شوکه شده بود. کنارم نشست و سرمو روی پاش گذاشت که با اون حرکتش، گردنم شدیدا درد گرفت و آه و ناله م بلند شد.

مسعود با دستپاچگی گفت: "چه بلایی... چه بلایی سرت اومده؟!!!" و شروع کرد صدا به صدا زدن علیرضا.

@goldjar

ـ نه... نه صداش نکن !

مسعود: من که نمی تونم تنهایی تا خونه ببرمت !

اصلا دوست نداشتم بقیه متوجه بشن چه اتفاقی افتاده برای همین گفتم: چند دقیقه صبر کن، می تونم پاشم.

مسعود: چند دقیقه؟!!! از دماغت داره خون میاد.

فایده نداشت. انگار مسعود خیلی هوس کرده بود منو کول کنه! دیگه علیرضا هم رسیده بود و از اون بدتر این که عمو محمد و بابا هم باهاش اومدن!

علیرضا: چی شده ؟!

مسعود: بیا کمک کن بلندش کنیم.

عمو محمد و بابا هم رسیدن ولی چیزی نمی گفتن که البته از این بابت خدا رو شکر می کنم. فقط متعجب بودن از این که چه اتفاقی افتاده.

با کمک علیرضا و مسعود از جام بلند شدم. البته علیرضا خودش هم به زور راه می برد، چه برسه به من! واسه همین هم عمو محمد جای علیرضا رو گرفت. وقتی به خونه رسیدیم، همه روی تراس ایستاده بودن و منتظر ما بودن. همه سعی می کردن از مسعود پرسن چه اتفاقی افتاده. مامانم هم که تازه یادش افتاده بود بچه داره شروع کرد به گریه و زاری. واقعا رفتارش برام عجیب بود!

اون لحظه فهمیدم در مرکز توجه دیگران بودن چقدر مزخرف و اعصاب خرد کنه. رفتیم توی اتاق و روی زمین دراز کشیدم.

عمو محمد: اگه بخوابی خون برگشت می خوره تو معده ت.

مسعود: خونش بند اومده، مشکلی نیست. فقط میشه یکی به ما یه دستمال بده؟!

خیلی زود بهمون یه دستمال رسوندن. مسعود دستمال رو گذاشت روی دماغ من، دستم هم گذاشت روش و فشار داد. بعد از جاش بلند شد و مودبانه همه رو از اتاق بیرون کرد. دوباره برگشت کنار من و گفت: توی باغ چه غلطی می کردی؟

ـ نسترن عوضی پاکت سیگارمو پرت کرد اونجا، رفتم بیارمش که این جوری شد.

مسعود: وایسا من یه حالی از این نسترن بگیرم... حالا ببین. اونجا چه اتفاقی افتاد؟!

ـ یه جن عصبانی می خواست گردنمو بشکنه !

@goldjar

مسعود: مطمئنی جن بود؟

ـ آره... فکر کنم.

چند دقیقه گذشت و احساس کردم بدون کمک هم می تونم راه برم. با مسعود رفتم توی حیاط تا صورتمو بشورم و دوباره به اتاق برگشتیم. بین راه همه از مسعود می پرسیدن چه اتفاقی افتاده اما مسعود با ایما و اشاره بهشون فهموند که بعدا توضیح میده.

توی اتاق دراز کشیدم و مسعود هم یه پتو روم انداخت. قبل از این که از اتاق بره بیرون گفتم: مسعود تو رو خدا تا می تونی نذار قضیه رو بفهمن، باشه؟!

مسعود: باشه، ولی قول نمیدم.

ـ سعی ات رو بکن...

مسعود گفت: "خیالت راحت باشه" و از اتاق بیرون رفت.

شب از نیمه گذشته بود. دو ساعتی از اون اتفاق می گذشت و من به خاطر ترس و گردن درد هنوز بیدار بودم. همه توی اتاق بغلی جمع بودن و تا اون لحظه صداشون رو نشنیده بودم. با دقت داشتم به محیط گوش می کردم.

عمو محمد: مسعود بگو ببینم مشکل بهراد چیه؟

مسعود: هیـــــس! آروم حرف بزنید که بیدار نشه...

مامان: باشه مسعود جان! تو فقط تعریف کن، ما ساکت میشیم.

مسعود: آخه چی بگم؟ شاید اگه ندونید بهتر باشه.

خاک برش کنم با اون حرف زدنش! بدتر داشت مشکوک شون می کرد. منو بگو رو دیوار کی یادگاری نوشتم!

مامان: بگو تو رو خدا! دارم دیوونه میشم!

مسعود: جدی؟ من فکر می کردم براتون مهم نیست...

مامان: چرا برام مهم نباشه؟! پسرمه !!!

@goldjar

عمو محمد: مسعود اگه نگی میرم از خودش می پرسم.

مسعود: خودش عمرا اگه جوابتو بده... اما باشه، میگم. فقط قول بدید شلوغش نکنید و داد و بیداد و شیون و زاری و هر نوع سر و صدای دیگه راه نندازید. یه چند وقتی میشه که از این اتفاقا برای بهراد میفته.اوایل هیچ کدوم دلیلش رو نمی دونستیم تا این که این اواخر موضوع برامون روشن شد.

بابا: خب مشکل چیه ؟!!!

مسعود: یادتون باشه قول دادید سر و صدا راه نندازید ها !

عمو محمد: بگو دیگه !

مسعود: "باشه میگم!" و خیلی آهسته گفت: بهراد جن زده شده.

یهو صدای ناله و زاری مامانم بلند شد. همه سعی می کردن آرومش کنن که مثلا من بیدار نشم! اصلا انتظار نداشتم مسعود اِنقدر زود همه چیو لو بده. از دستش عصبانی بودم ولی یه جورایی هم بهش حق می دادم. آخه برای این اتفاقا چه دلیلی می تونست بتراشه؟!! ولی در کل خیلی زود نم پس داد.

بعد چند دقیقه که پلک هام سنگین شده بودن و داشت خوابم می برد مسعود اومد توی اتاق و درو بست. اومد کنارم نشست و منم با مشت زدم به سینه ش.

مسعود: ببخشید مجبور شدم !

ـ یادمه گفتی "خیالت راحت باشه" واقعا که !

مسعود: تو هم اگه جای من بودی حتما لو می دادی. نمی دونی که چه جوری نگاه می کردن! از همه بدتر مامانت، نزدیک بود پس بیفته.

ـ نه که با شنیدن حرفای جنابعالی خیلی خوشحال شد !

مسعود: خوشحال نشد ولی اگه نمی گفتم بدتر می کرد. الانم اومدم ببینم بیداری یا نه؟

ـ که چی بشه ؟

مسعود: مامانت می خواست بیاد ببینت، منم اومدم ببینم خوابی یا نه.

ـ الان من چی کار کنم؟

مسعود: بهترین راه اینه که خودتو بزنی به خواب. اون میاد دو دقیقه می بینتت و میره.

@goldjar

ـ مطمئنی یا مثل اون دفه خیالم راحت باشه؟!

مسعود: گفتم که ببخشید! می تونی هم بگی بیداری ولی اون جوری باید حسابی جواب پس بدی. من بهشون گفتم بهت قرص خواب دادم. تو هم خودتو بزن به خواب، بعد چند دقیقه من میام و مامانتو راضی می کنم بی خیال شه.

ـ ای کاش واقعا قرص خورده بودم! مسعود اگه زنده بمونم مطمئن باش می کشمت!

مسعود: یادت نره... خودتو بزن به خواب.

مسعود از اتاق بیرون رفت. منم چشمامو بستم و به ظاهر خوابیدم. البته مسعود این دفه رو راست می گفت. خودمو به خواب بزنم بهترِ چون توی این صحنه های عاطفی زیاد خوب عمل نمی کنم.

مامان خیلی آروم اومد و کنارم نشست. دستی به پیشونیم کشید و گفت: چقدر لاغر شدی.

"چقدر لاغر شدی" عاشق این جمله م. البته در صورتی که برای خودم به کار بره.

مدتی می گذشت که مامانم کنارم نشسته بود و این طور که پیدا بود گریه می کرد. هر از گاهی هم دستی به سر و صورت من می کشید و جالبِ که اصلا احتمال نمی داد که ممکنه من بیدار بشم!

بعد صدای بابامو شنیدم که گفت: آروم تر! این جوری بیدارش می کنی...

ای بابا... نمی دونستم بابا هم تو اتاق! باز با مامان می شد کنار اومد اما باباهه رو کجای دلم بذارم؟! اما مثل این که این بار به دادم رسید و داشت مامان رو راضی می کرد که از اتاق برن بیرون و البته موفق هم شد.

طولی نکشید که من هم خوابم برد...

متوجه شدم نسترن اومد و روی تخت نشست.

نسترن: سلام.

ـ سلام.

نسترن: صبحونه نمی خوری؟!

ـ نه، مشخص نیست؟!

@goldjar

نسترن: چرا... یعنی منظورم این بود که بیا بخور.

ـ عادت ندارم صبحونه بخورم. ناهار رو ترجیح میدم.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد نسترن گفت: می دونی... من... می خواستم.

خیلی تابلو بود چی می خواد بگه. با خونسردی گفتم: می خوای معذرت خواهی کنی؟!

نسترن: دقیقا... آره... ببخشید!

ـ بخشیدم.

دیدم دوباره داره با خشم بهم نگاه می کنه، برای همین گفتم: مگه همینو نمی خواستی؟

نسترن: آره ولی این جوری جواب عذرخواهی رو نمیدن!

ـ توقع نداری که واست شکسته نفسی کنم؟!

نسترن: نه اصلا! توقعی هم از تو نمیره...

ـ یه سوال ازت دارم، دقیقا مشکل تو با من چیه؟ بگو شاید بتونیم حلش کنیم.

نسترن در حالی که بغض کرده بود با عصبانیت گفت: مشکل من اینه که تو خیلی چیزا رو فراموش کردی...

ـ اتفاقا من حافظه ی خوبی دارم و اگه منظورت قضیه خواستگاریِ من از توئه، باید بگم همه رو یادمه. سر اون جریان هنوز هم بهت مدیونم. چون اگه جواب مثبت داده بودی الان جفت مون بدبخت شده بودیم.

نسترن: واقعا این جوری فکر می کنی؟

ـ خب آره.

نسترن: برات متاسفم...

اینو گفت و رفت. نمی دونستم از شنیدن حقیقت اِنقدر ناراحت میشه. شایدم منظورش از "خیلی چیزا" موضوع خواستگاری نبود! به هر حال... منظورشو واضح نگفت.

من و مسعود تا بعد از ظهر اونجا موندیم و حوالی ساعت دوی بعد از ظهر راه افتادیم.

@goldjar

ـ برو طرف خونه ی من، کار دارم.

مسعود: چی کار داری؟

ـ به تو چه؟!... شوخی کردم. می خوام کتابای امروزمو بردارم. لباسام هم عوض کنم. پول هم که اصلا ندارم...

مسعود: رفتی دانشگاه حواست به سورن باشه. دوباره کار دستت نده...

ـ خیالت راحت. حواسم هست. اصن شاید امروز نیاد.

مسعود: در هر حال... از ما گفتن بود.

ـ راستی علیرضا چند وقت پیش بهم گفت که نسترن رو می خواد.

مسعود: عجب خریه !

ـ به نظرت نسترن قبول می کنه؟

مسعود: اگه قبول نکنه که واقعا خرِ! هنوزم به خاطر این که به تو جواب منفی داده ناراحتِ.

ـ جدی؟

مسعود: آره، ولی تو هم عجب احمقی بودی ها! رو چه حساب رفتی خواستگاری نسترن؟ شانس آوردی اون موقع من قائمشهر نبودم و گرنه می زدم لهت می کردم. وقتی هم که شنیدم بهت جواب منفی داده شدیدا خوشحال شدم.

ـ پیاز داغ شو زیاد نکن! یه جوری میگی انگار من با گل و شیرینی رفتم خواستگاریش! نه داداش!... فقط به خودش گفتم... اون رفت و پیش همه جار زد.

مسعود: حالا هر چی... در هر صورت که خواستگاری کردی. حتما اون علیرضای پِپه هم مثل تو گول قیافه ی نسترن رو خورده، هر چند... قیافه ای هم نداره! نمی دونم چرا مردم فکر می کنن هر کی چشماش آبیه، خوشگله؟!

ـ ای بابا... عجب غلطی کردم! میشه بی خیال شی؟!

مسعود: خودت بحث انداختی!

ـ من غلط کردم. تندتر برو که به کلاس امروز برسم.

@goldjar

خیلی زود به خونه رسیدیم. کوچه خلوت بود.هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت. از ماشین پیاده شدم و با مسعود خداحافظی کردم. ولی مسعود ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد.

مسعود: منم باهات میام.

ـ زیاد نمی مونم. کارم کمتر از ده دقیقه طول می کشه.

مسعود: هر چی... منم میام.

دیگه با مسعود چونه نزدم. فکر کردم حالا که می خواد بیاد داخل، از فرصت استفاده کنم و یه دوش بگیرم. تو فکر قرار امروزم با میترا بودم. اصلا دوست نداشتم برم. کاش می شد پیچوند ولی فایده نداشت. به قول سورن، مرگ یه بار شیون هم یه بار!

بعد از حموم خیلی سریع وسایلمو جمع کردم و حاضر شدم. واسه انتخاب لباس مخم هنگ کرده بود. یه پیراهن مشکی پوشیدم و طبق عادت همیشگیم آستینش رو تا آرنج بالا زدم. همون شلوار لی خاکستریم رو هم پوشیدم.

ـ خب دیگه... بریم.

مسعود: تو که گفتی کارت ده دقیقه هم طول نمی کشه! الان نیم ساعته علاف توام.

ـ گفتم حالا که اینجایی همه کارامو بکنم. میگم اگه کار داری با ماشین خودم برم؟

مسعود: نه... جهنم و ضرر! می رسونمت.

مسعود منو تا دانشگاه رسوند و رفت. ساعت سه و نیم کلاس داشتم. ده دقیقه از شروع کلاس گذشته بود ولی من هنوز کلاس رو پیدا نکرده بودم! بعد از کلی سرگردونی بالاخره تونستم پیداش کنم. خوشبختانه با استاد نوربها کلاس داشتیم و اونم اصلا سخت گیر نبود. در زدم و وارد شدم. کلاس خیلی شلوغ بود. فقط سه تا صندلی خالی بودن که دو تاشون سمت دخترای کلاس بود و اصلا نمی شد طرفش رفت. آخر کلاس، صندلی کنار سورن خالی بود که کیفش رو، روش گذاشته بود. تصمیم گرفتم کنار سورن بشینم. رفتم پیش سورن و سلام کردم که البته جوابمو نداد. کیفشو برداشتم و انداختم روی پاش و نشستم. اونم گفت:" راحت باش"

ساعت یه ربع به پنج بود که استاد کلاس رو تعطیل کرد. منتظر شدم تا کلاس خلوت بشه، بعدا برم بیرون. سورن زود از کلاس بیرون رفت. مشخص بود خیلی از دستم شکارِ ولی واقعا تقصیر من نبود. مسعود یهو جو گیر شد. من هنوز هم باور نکردم که همه چی زیر سر سورن باشه هر چند دلایل مسعود قابل قبول بودن.

@goldjar

کیف و کتابم رو برداشتم و از کلاس اومدم بیرون. موقع راه رفتن داشتم کتابمو توی کیفم می ذاشتم برای همین سرم پایین بود که یه دفه محکم به یه نفر خوردم. اون پسرِ، سیاوش بود.

گفتم: شرمنده، حواسم نبود. سیاوش گفت: "حواستو جمع کن که یه وقت کار دست خودت ندی." و رفت.

چِقد قضیه رو جدی گرفته بود! بی خیال... مهم نیست.

ساعت نزدیک پنج بود. از دانشگاه اومدم بیرون و مستقیم رفتم سمت کافی شاپ کنار دانشگاه. دقیق به سالن کافی شاپ نگاه کردم. هنوز میترا نیومده بود. رفتم و پشت یه میز نشستم و منتظر موندم. طولی نکشید که میترا هم اومد.

بلند شدم و با همدیگه سلام و احوالپرسی کردیم.

میترا: خیلی وقتِ اومدین؟

ـ نه، پنج دقیقه ای میشه...

میترا: دیگه شرمنده، داشتم با دوستم خدافِظی می کردم. یه کم طول کشید.

ـ خواهش می کنم... دیروز فرمودین با من کار دارین.

میترا: بله، میگم خدمتتون. شما چیزی سفارش ندادین؟

ـ من چیزی نمی خورم، کارتون رو بفرمایین.

میترا: پس بذارین من سفارش بدم، مهمون من.

عجب گیری بود! دیدم فایده نداره قبول کردم، اونم برای هر دو مون بستنی سفارش داد.

میترا: نمی دونم چه جوری بگم؟... هر چی می خواستم بگم از ذهنم پرید !

ـ می خواید من رومو کنم اون ور؟!

خندید و گفت: نه، لازم نیست. میگم...

یه کم مکث کرد و گفت: من خیلی وقتِ که شما رو می بینم. چهار سالی میشه... برخلاف خیلی از دوستام که نظرشون نسبت به شما منفیه، برای من جالبین. همیشه دلم می خواست از کارتون سر دربیارم. یه جوری لباس می پوشین که انگار هیچی براتون مهم نیست، کلا شخصیت مرموزی دارین... امروز خواستم همدیگه رو تنهایی ببینیم که بهتون بگم... من شما رو دوست دارم.

@goldjar

ـ ممنون، لطف دارین.

میترا بعد از کلی سرخ و سفید شدن گفت: منظورم اینه که دوست دارم باهمدیگه باشیم... با هم زندگی کنیم.

ـ آهان... خب چی بگم! شاید اگه شما منو بیشتر می شناختین و شرایط زندگی منو می دونستین این حرفو نمی زدین !

میترا: من باهاش کنار میام.

ـ آخه شرایط مطلوبی نیست! منم آدم مناسبی نیستم. نمی دونم اطلاع دارین یا نه اما وضع مالی من افتضاحِ. شغل ثابت ندارم برای همین خرج خودم هم به زور درمیارم.

میترا: اینا برای من مهم نیست.

ـ شاید الان نباشه ولی به هر حال براتون مهم میشه. مگه شما چند سال می تونین منو دوست داشته باشین؟ فوقش دو سال... دیگه نهایتا سه سال. بعد از سه سال به خودتون میاین و می بینید یه شوهر آس و پاس و بی احساس دارین که اصلا هم بهش علاقه ای ندارین. البته با این فرض که من تا اون موقع زنده باشم.

میترا: اگه شرایط تغییر کرد چی؟

ـ متاسفم که اینو میگم ولی با شناختی که از خودم دارم فکر نمی کنم چندان تغییری بکنه...

مشخص بود که خیلی ازم ناراحت شده اما لازم بود که اون حرفارو بزنم. هنوز سفارش ها رو نیورده بودن که از جاش بلند شد و گفت: "ممنون که اومدین.خداحافظ" بدون این که منتظر جواب من بمونه میز رو حساب کرد و رفت.

منم که دل و دماغ بستنی خوردن نداشتم، از کافی شاپ اومدم بیرون. برای این که برم ایستگاه اتوبوس باید از جلوی دانشگاه رد می شدم. دوباره برگشتم سمت دانشگاه. جلوی دانشگاه شلوغ بود. سریع راه می رفتم که زودتر از شلوغی رد شم. برای یه لحظه یه نفر محکم دستمو از پشت گرفت و کشید. سیاوش بود. عصبانی به نظر می رسید.

سیاوش: انگار خیلی عجله داری! می خوای برسونمت؟

ـ نه ممنون با اتوبوس میرم.

خواستم راه بیفتم که دوباره دستمو کشید و این بار دیگه ولش نکرد.

@goldjar

سیاوش: بهت نمیاد تعارفی باشه بچه پُرو.

ـ ولی به تو میاد پاچه ی مردم رو بگیری!

با شنیدن این جمله حسابی از کوره در رفت و یقه ی منو چسبید و کوبوندم رو کاپوت یه ماشین. نگهبان دانشگاه و دانشجوهای دیگه هم عین گوسفند زُل زده بودن به ما و هیچ کاری نمی کردن!

دوباره با عصبانیت گفت: آره اتفاقا الان سگ ِ سگم، گاز هم می گیرم!

یهو یه نفر از پشت چنگ زد به موهای سیاوش و یه چاقو گذاشت روی گردنش. سورن، سیاوش رو کشید سمت خودش و اونم یقه ی منو ول کرد. اینجا بود که چند تا از بچه های دانشگاه که دیدن دعوا داره بالا می گیره جلو اومدن قبل از این که سورن گلوی سیاوش رو ببُره از همدیگه جداشون کردن. هر چند سورن واقعا نمی خواست این کارو بکنه... و در آخر نگهبان دانشگاه همچنان عین گوسفند نظاره گر بود چون مسائل بیرون دانشگاه به اونا ربطی نداره .

سورن در کمال خونسردی چاقوش رو گذاشت توی جیبش اما سیاوش خیلی عصبانی بود. چند نفر گرفته بودنش و اونم هی عربده می کشید که فلان می کنم و پدرتونو درمیارم و از این حرفا. سورن هم با لبخندی طعنه آمیز جواب می داد: تو درست میگی...

سورن دست منو گرفت و از اونجا دور شدیم. رسیدیم به ماشین سورن و کنارش وایسادیم.

سورن: احمق !

ـ تقصیر من نبود... اون شروع کرد.

سورن: منظور منم اون بود نه تو!

ـ حرکتت باحال بود... ایول.

سورن گفت: "گفتم که، اگه من نبودم تا حالا نفله شده بودی." و بهم نگاه کرد و چند ثانیه مکث کرد و گفت: "می دونستی گردنت کبود شده؟" و دوباره با دقت بیشتری نگاه کرد.

سورن: جای انگشت های طرف هم مونده! ببینم، الان این جوری شد؟

ـ نه... دیشب.

سورن: مسعود زده؟

ـ اَی بابا ! نه... چرا تو و مسعود اِنقد به هم شک دارین؟!

@goldjar

سورن: این کارا از اون بعید نیست. بشین واسم تعریف کن.

دو تایی نشستیم توی ماشین و سورن حرکت نکرد تا کل ماجرا رو براش تعریف کردم. بعد تموم شدن حرفام ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

سورن: حالا هی بشینه بگه تقصیر سورنِ! واقعا که... با این گشت و گذارش نزدیک بود سرتو به باد بده! در ضمن این دخترعمه ت هم خیلی چرت و لوسه. من بودم می زدم کُتلتش می کردم.

ـ مسعود که کف دست بو نکرده بود. تازه این موضوع به جا و مکان ربطی نداره... بالاخره که یه جایی اتفاق میفته.

سورن: آره... ولی اگه به حرف من گوش ندی به نفع اونا هم تموم میشه.

ـ نابغه بگو ببینم من باید چی کار کنم؟

سورن: فردا بیا بریم پیش اون جن گیری که پیدا کردم. قولِ صد در صد میدم کارتو ردیف کنه.

ـ باشه...

سورن: فقط به مسعود چیزی نگو. می شناسیش که... همش پارازیت می ندازه.

ـ قبول. پس برو سمت خونه ی من.

سورن: واسه چی؟

ـ طبیعیه، چون می خوام برم خونه ی خودم.

سورن: این چند شبو بی خیال شو.

ـ نمیشه. اِنقد آویزون این و اون بودم خسته شدم، اصن خجالت می کشم.

سورن: باشه پس منم پیشت می مونم، البته اگه آویزونت نباشم!

ـ خودتو لوس نکن حالا... باشه.

سورن: اینجا نوشته "در بعضی از مناطق شمال ایران جنیان، بیشتر به شکل آدم کوچولوهایی به اندازه دو وجب دیده شده اند." پس اینا چی اند تو رو اذیت می کنن؟! چرا اِنقد گنده ن؟! نکنه جن نیستن؟!

@goldjar

ـ میشه اون کتابو بذاری کنار؟ داره اعصاب منو خرد می کنه. در ضمن مطمئن باش اگه می دونستم الان وضعم این نبود.

سورن کتابشو کنار گذاشت و گفت: من دیروز رفتم پیش این جن گیره و مشکلتو واسش گفتم. فقط مونده خودت بری پیشش تا نسخه تو بپیچه.

ـ گفتم که باشه. می ترسی از دستت فرار کنم که هی تکرار می کنی؟!

تصمیم گرفتم سورن رو تنها بذارم و برم تو آشپزخونه، یه فکری واسه شام بکنم. نمی دونم اون کتاب قدیمی رو از کجا آورده که از وقتی وارد خونه شدیم داره واسه من مطلب در مورد جن می خونه! قشنگ داشت می رفت روی اعصابم.

خیلی سریع یه سوسیس تخم مرغ درست کردم و با همدیگه خوردیم. بعد از شام، بدون این که سفره رو از توی پذیرایی جمع کنم کنارش دراز کشیدم و یه سیگار روشن کردم.

ـ سورن! به نظرت اگه قرآن بخونم... مثلا سوره ی جن، وضعیت بهتر میشه؟!

سورن: پیشنهاد می کنم این کارو نکنی.

ـ برای چی؟

سورن: چون دفه ی آخری که می خواستی بری قرآن بیاری بخونی، یه جن کشیدت توی کمد دیواری و سرت چند تا بخیه خورد. حتما دلیلی داشته...

ـ شاید از قرآن می ترسن و اگه بخونم مشکل رفع بشه؟!

سورن: نمی دونم، هر جور خودت فکر می کنی... ولی یادت باشه من گفتم این کارو نکن.

سیگارمو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق تا قرآن رو بیارم. زود قرآن رو برداشتم و رفتم وسط هال نشستم و سوره ی جن رو آوردم. یه نفس عمیق کشیدم و با بسم الله شروع کردم.

هنوز به دومین آیه نرسید بودم که از داخل اتاق صدای شکسته شدن شیشه رو شنیدم. سورن اومد توی هال و سمت راست من، کنار دیوار وایساد اما چیزی نمی گفت. با بی اعتنایی به خوندن ادامه دادم که دوباره صدای شکسته شدن شیشه رو شنیدم. این بار از توی پذیرایی صدا اومد.

سورن با تشویش گفت: میشه بس کنی؟ الان خونه تو با خاک یکسان می کنن!

به حرف سورن گوش نکردم و ادامه دادم که یهو یه سنگ از پنجره ی هال به داخل پرتاب شد و مثل گلوله از کنار گوشم رد شد. حسابی ترسیده بودم. قرآن رو بستم و محکم توی دستام گرفتمش. با این که دیگه

@goldjar

قرآن نمی خوندم اما همچنان پرتاب سنگ ادامه داشت. هر چند ثانیه یه سنگ به داخل خونه پرتاب می شد.عجیب این بود که لحظه ای بعد سنگ ها ناپدید می شدن. همه ی شیشه ها شکسته شدن و از همه ی پنجره ها سنگ وارد خونه می شد. اما هیچکدوم از سنگ ها به من و سورن برخورد نمی کردن. همین موقع بود که صدای زنگ در رو شنیدیم. سریع رفتم و درو باز کردم. مسعود بود.

مسعود: چرا اومدی اینجا ابله !

ـ با سورن اومدم.

مسعود: غلط کردی!

قبل از این که بخوام جواب مسعود رو بدم یه نفر به هر دو مون سلام داد.

اسدی: آقا بهراد خونه تون چه خبرِ؟!

مسعود منو کنار زد و رفت توی خونه. منم به اسدی گفتم: ببخشید الان وقت حرف زدن ندارم. و بدون این که درو ببندم برگشتم تو خونه.

مسعود با عصبانیت به سورن گفت: باز چه طرحی ریختی که این جوری شد؟

سورن: به من چه؟! مغز متفکر شروع کرد به قرآن خوندن که یهو سنگ انداختن ها شروع شد!

مسعود خواست از من چیزی بپرسه که یه نفر گفت: سنگ ها از طرف باغ همسایه پشتیه.

اسدی بود. اومده بود تو خونه... ای کاش درو بسته بودم!

ـ کار همسایه ها نیست... کار اجنه ست.

اسدی: اجنه؟! اینا همش خرافاتِ. چرا نمی خواید دشمناتونو بشناسید؟

همین که جمله ی اسدی تموم شد یه سنگ افتاد جلوی پاش. بعد اون سنگ از روی زمین به طور عمودی بالا اومد و دوباره افتاد روی زمین. با دیدن اون صحنه حسابی جا خورد.

مسعود: چه سوره ای رو خوندی؟!

ـ جن.

مسعود: اشتباه کردی... باید آیهٔ الکرسی رو می خوندی. قرآن رو بده به من.

@goldjar

قرآن رو به مسعود دادم و سوره ی آیهٔ الکرسی رو پیدا کرد و خودش شروع کرد به خوندن. تا اون لحظه هیچکدوم از سنگ ها به ما نمی خورد اما با خوندن مسعود چند تا سنگ، محکم به کتف و کمر من خورد. سنگ ها پشت سر هم به من می خورد و ناخودآگاه روی زمین نشستم.

سورن: بس کن دیگه! می خوای سنگسار شدنشو ببینی؟!

مسعود قرآن رو بوسید و کنار گذاشت و گفت: فایده نداره. باید از اینجا بریم.

نتونستم وسیله ای با خودم بردارم چون سنگ ها مدام بهم می خوردن. سریع از خونه بیرون اومدیم. اسدی هم ترسید و رفت رد کارش.

سوار ماشین شدیم. سورن نشست پشت و فرمون و مسعود جلو نشسته بود. منم روی صندلی پشت ولو شده بودم. یکی از سنگ ها خورده بود به کلیه م و داشتم از درد به خودم می پیچیدم.

سورن با عصبانیت ادای مسعود رو در آورد: باید آیهٔ الکرسی می خوندی! واقعا دستت درد نکنه، معجزه کردی !

مسعود: به خاطر وجود مبارک شماست دیگه... تا اومدی نزدیک بود دخلشو بیاری.

سورن: البته یادت نره اون شاهکار روی گردنش نتیجه ی ییلاق رفتن جنابعالیه! خوب نقشه ای ریختی، بعدم برداشتی بردیش ناکجاآباد که نقشه تو پیاده کنی.

مسعود: دهنتو ببند!

سورن: می بینی تهمت زدن چقد آسونه؟! حالا هم به جای این حرفا بشین یه فکری کن،(و با طعنه گفت:) تو که بلدی!

مسعود: خفه شو! برو خونه ی من.

سورن: حرفشم نزن! این دو سه شب پیش تو بود چه گلی به سرش زدی؟

مسعود: این دو ساعت که پیش تو بود چه گلی به سرش زدی؟

سورن: توی این دو ساعت که خونه ی من نیومده بود وگرنه این جوری نمی شد.

مسعود و سورن همچنان مشغول جر و بحث های الکی بودن. هنوز کاملا از کوچه دور نشده بودیم که ماشین به یه چیزی خورد و سورن ماشین رو متوقف کرد.

ـ چی شد؟

@goldjar

سورن: نمی دونم! انگار به یه چیزی خوردیم ولی...

مسعود: من که چیزی نمی بینم، راه بیفت !

سورن: میرم پایین ببینم چی بود...

سورن از ماشین پیاده شد و مسعود هم دنبالش رفت. دو سه دقیقه بعد هر دو اومدن و سوار ماشین شدن.

ـ خب؟!

مسعود: چیزی نبود.

هر دو ساکت بودن. سورن دنده عقب گرفت و خیلی سریع ماشین رو از اونجا دور کرد. اِنقدر سریع رفت که نتونستم ببینم اونجا چی بود! به قدری مشکوک بودن که درد رو فراموش کردم...

ـ نکنه به آدم زدی؟!

سورن: نـــــه!

مسعود هم که تا الان داشت با سورن دعوا می کرد ساکت شده بود و حرفی نمیزد.

ـ راست میگه مسعود؟!

مسعود: آره.

تا زمانی که رسیدیم خونه ی سورن، هیچکدوم حرفی نزدن. جوری بود که دیگه از هر دو شون می ترسیدم.

پاکت سیگار سورن رو برداشتم و رفتم توی اتاق. اعصابم از دست جفت شون بهم ریخته بود. چند دقیقه بعد سورن اومد تو اتاق. رفت سمت کمد دیواری و شروع کرد به بیرون آوردن رختخواب برای ما.

سورن: فردا صبح میریم پیش اون جن گیره.

ـ یه بار دیگه تکرار کنی کله مو می کوبم به دیوار !

سورن: جهت یادآوری گفتم.

ـ لابد مسعود هم با این موضوع مشکلی نداره !

@goldjar

سورن: حالا که مسعود بی خیال شده تو ول نمی کنی؟!

سیگارمو خاموش کردم و با عصبانیت از اتاق اومدم بیرون.

ـ میرم خونه ی خودم.

سورن هم دنبالم اومد و سعی داشت جلومو بگیره.

سورن: حالا چرا قاطی کردی؟

ـ تو کوچه به چی خوردی؟

سورن: سگ... گربه... چه فرقی داره؟!

ـ برو بابا...

مسعود با توپ و تشر گفت: ولش کن بذار بره! تحفه! انگار نه انگار که یه ماهه ما دو تا رو علاف خودش کرده...

بدون توجه به مسعود از ساختمون بیرون اومدم. هنوز از حیاط خارج نشده بودم که سورن بهم رسید و دستمو کشید.

سورن: قبول، بیا برگردیم تو خونه تا بهت بگم.

ـ هم من می دونم، هم تو. کار من تمومه... الکی داریم کشش میدیم. اگه پیش صد تا جن گیر دیگه هم بریم وضع همینِ. منم دیگه از این آوارگی خسته شدم. دیگه دوست ندارم هر شب خونه ی تو و مسعود باشم.

سورن: درکت می کنم. منم وقتی خونه ی دیگرانم حس خوبی ندارم. ولی بیا و این یه شبه رو کوتاه بیا!

ـ مسئله فقط این نیست! تو که خودت دیدی... حتی وقتی خونه ی شماها هم هستم اونا کارشونو می کنن. به نظرت این چه معنی ای میده؟!

سورن: به نظرم هیچ معنی ای نمیده. تو تا فردا صبر کن. اگه اون جن گیری که من میگم کاری واست نکرد، هر چی خواستی به من بگو... هر کاری دوست داشتی بکن. اصن بزن زیر گوش من. الانم از حرف مسعود ناراحت نشو. می شناسیش که... زود از کوره در میره. تازه، اینجا خونه ی منه نه اون.

راضی شدم و برگشتیم داخل. مسعود ایستاده به دیوار تکیه داده بود.

@goldjar

مسعود: چی شد برگشتی؟

ـ اگه ناراحتی برم؟

سورن: بسه دیگه، جر و بحث نکنید!

ـ یادمه گفتی یه ماهه علاف منی، اگه ناراحتی می تونی بری...

مسعود رو به سورن گفت: می بینی؟ جای تشکرشه...

ـ ممنون، ولی به خاطر خودت میگم. نمی خوام علاف من باشی.

مسعود کت شو از روی مبل برداشت و گفت: "از پیشنهادت شدیدا خوشحال شدم ." و رفت.

از رفتارش ناراحت نشدم چون حق داشت. این مشکل من بود. تا الان هم خیلی بهم لطف کردن که هوامو داشتن. اگه سورن هم کنار می کشید ناراحت نمی شدم.

روی زمین نشستم و زانوهامو بغل کردم. سورن هم اومد پیشم.

ـ خب، حالا بگو.

سورن: چی بگم؟

ـ با ماشین به چی زدی؟

سورن: باشه میگم.

چند ثانیه مکث کرد و گفت: من و مسعود از ماشین پیاده شدیم و دیدیم یه نفر افتاده جلوی ماشین.همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. خیلی ترسیده بودم. با هم رفتیم جلوی ماشین زیر نور چراغ ماشین به یارو نگاه کردیم. برای یه لحظه فکر کردیم آدمه ولی دقیق که نگاه کردیم دیدیم نه ...

ـ چه شکلی بود؟

سورن: سر و صورتش خونی بود...عین آدما بود ولی منقار داشت. قیافه ش خیلی عجیب بود. لباس درست و حسابی هم نداشت و... فقط یه پا داشت !

حرفای سورن منو می ترسوند. باورم نمی شد چنین چیزی دیده باشن، هر چند... با اتفاقای اون چند روز باورنکردنی هم نبود.

@goldjar

ـ به نظرت مُرده بود؟!

سورن: نمی دونم، تو اون لحظه واسم مهم نبود. مسعود گفت که احتمالا این یه تله ست و سریع فلنگو بستیم. مطمئنم حق با مسعود بود.

ـ واسه چی باید یکی از خودشونو بندازن جلوی ماشین ما بکشن؟!

سورن: شاید از اونا نبوده! یا باهاش خصومت داشتن. هر چی بود اتفاقی نبود. تازه تو که قیافه ی یارو رو ندیدی ... خیلی وحشتناک بود. من و مسعود کپ کرده بودیم.

ـ نکنه تله نبوده باشه و به خاطر زیر گرفتنش ازمون انتقام بگیرن؟!

سورن: نمی دونم... توی این شرایط هر چیزی ممکنه! تنها کاری که الان از دست مون برمیاد اینه که تا فردا صبر کنیم.

ـ البته اگه تا اون موقع اتفاقی نیفته... .

قرار بود حوالی ساعت یازده صبح بریم اونجا اما من از هفت صبح بیدار بودم و خوابم نمی برد. شدیدا استرس داشتم. ساعت ده و نیم سورن رو به زور از خواب بیدار کردم و آماده ی رفتن شدیم.

سورن: حالا چرا اِنقد عجله داری؟

ـ می خوام این استرس کوفتی زودتر تموم بشه. شایدم نباید بریم اونجا و واسه همین استرس دارم ؟!

سورن: بریم تا پشیمون نشدی! در ضمن استرس ربطی به رفتن و نرفتن نداره.

ـ راستی این یارو مَردِ دیگه؟!

سورن: پس فکر کردی منم مثل مسعود دوجنسه بهت معرفی می کنم ؟! آره مردِ...

ـ اسمش چیه؟

سورن: تا اونجایی که من می دونم "مجید".

ـ گفتی طلبه بوده؟

سورن: آره، دیگه بی خیال. سوار شو بریم.

@goldjar

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. خونه ی یارو برعکس چیزی که فکر می کردم تو منطقه ی شلوغ و پرتردد شهر بود. وارد یه کوچه ی بن بست شدیم که بیشتر ساختمون هاش ویلایی یا دو طبقه بودن. سورن جلوی یه خونه ی ویلایی پارک کرد. از بیرون که خونه ی قشنگی به نظر می رسید. شاخه های درختاش تا کوچه اومده بودن. پیاده شدیم و زنگ زدیم.

از پشت آیفون یه نفر پرسید: "کیه ؟" سورن جواب داد: "یوسفی ام، میشه درو باز کنید؟" یارو سکوت کرد و بعد گفت: "نمی شناسم" دوباره سورن جواب داد: "پریروز با هم حرف زدیم"

طرف دوباره گفت: "نمی شناسم." و گوشی رو گذاشت.

سورن یه نفس عمیق کشید و گفت: عجب گاویه !

ده ثانیه بعد یارو دوباره از پشت آیفون گفت: "آهان ! یادم اومد بیاین تو..." و درو زد.

ـ این دیگه چه نابغه ایه؟ !

سورن: من که باهاش حرف زدم عادی به نظر میومد !

حیاط نسبتا کوچیکی بود. سه چهار تا درخت توش بود. ساختمونش هم یه طبقه بود و پنجره های زیادی داشت. بعد چند لحظه یه نفر اومد جلوی در ساختمون. یه مرد سی و پنج شش سالِ با موها و چشمای مشکی. قدش از من و مسعود کوتاه تر بود. ما رو که دید، خندید و گفت: اِ... تویی؟ ! نگفته بودی فامیلیت یوسفیِ !

سورن: گفتم، شما فراموش کردی.

مجید: حالا هر چی... بیاین تو.

خودش جلوتر از ما وارد خونه شد. برخلاف خونه ی امیر محمد، خونه ی مجید خیلی شیک بود. البته مشخص بود که بازسازی ش کرده چون از بیرون قدیمی به نظر می رسید. طراحی خونه و وسایلش مدرن بودن. من و سورن کنار هم روی یه مبل نشستیم. با این که خونه ی بزرگی نبود ولی قشنگ بود. یه گربه هم داشت که گوشه ی خونه نشسته بود و اصلا حرکت نمی کرد. فقط به رو به روش نگاه می کرد.

رو به سورن گفتم: اون گربه هه مصنوعیه؟ !

سورن: نه بابا، مصنوعی چیه؟ اون روز که اومدم اینجا حرکت می کرد.

ـ جدی؟ من فکر کردم خشکش کردن !

@goldjar

چند لحظه بعد مجید اومد در حالی که سه تا قوطی آبمیوه دستش بود. هنوز به من و سورن نرسیده بود که در کمال ناباوری دو تا از قوطی ها رو پرت کرد تو دست ما... حسابی خنده م گرفته بود. عجب آدم بی خیالی بود...

مجید: من دیروز منتظرتون بودم.

سورن: ولی ظاهرا یادتون رفته بود!

مجید: نه نه ! اون یه اتفاق بود. من حافظه ی قوی ای دارم. حالا کدوم تون مشکل دارین؟!

جالبه که ادعا داشت حافظه ی قوی ای داره! سورن به من اشاره کرد.

سورن: ببخشید! حرفایی که در مورد بهراد گفتم رو یادتونه یا اونم فراموش کردین؟

مجید گفت: " بهراد کیه ؟" و چند ثانیه مکث کرد و دوباره گفت: آهان! ایشون اسمش بهراده! ببخشید من امروز نمی دونم چرا این جوری شدم؟! یه خرده از حرفاتو یادمه. ولی میشه یه کوچولو از اتفاقایی که واست افتاده رو تکرار کنی؟!

ـ نمی دونم از کجا شروع کنم؟! یه مسئله هست که نمی دونم ربطی به جن و این چیزا داره یا نه ولی این چند وقت همش داره واسم تکرار میشه... این که همش خون دماغ میشم.

مجید: دکتر رفتی؟

ـ آره، دارو هم تجویز کرد ولی اِفاقه نکرد!

مجید: برای این که مطمئن بشم باید جن خودمو احضار کنم ولی چیزی که واضحه اینه که کار خودشونه! از هر جا هوا رد بشه، جن ها هم می تونن رد بشن. احتمالا هر بار که خون دماغ میشی، قبلش با تنفس یا از راه منافذ پوستت، وارد بدنت میشن.

با این حرفش نزدیک بود سکته کنم! دوست نداشتم باور کنم یه جن وارد بدنم شده. خدا بقیه ش رو به خیر بگذرونه...

سورن: ببخشید ! گربه تون چرا این جوری شده ؟ همش به یه نقطه خیره شده!

مجید: " این گربه، هم صحبت منه و هم بازی جن ها." بعد از جاش بلند شد و گفت: شما آبمیوه هاتونو بخورین تا من برگردم.

سورن: دیدی گفتم این کارش درستِ! اون یارو امیر محمد اصن واسه خون دماغت پیشنهادی نداشت .

@goldjar

ـ خب اینم که هنوز پیشنهاد نداده !

سورن: آره ولی... حتما داره!

ـ تا ببینیم...

مجید با یه کاسه آب و پارچه توی دستش برگشت. کاسه رو روی زمین گذاشت و پارچه رو باز کرد. پارچه ش حدودا یک متری طول و عرض داشت.

مجید: میشه بیاین جلو و دو تایی اطراف پارچه رو بگیرین؟

من و سورن رفتیم و دو طرف پارچه رو دست مون داد و ازمون خواست تا روی کاسه نگه ش داریم. بعد دستشو بالای کاسه ی آب قرار داد و شروع کرد به دعا خوندن. پارچه خود به خود بالا و پایین می رفت و حرکت می کرد، هر لحظه دلم می خواست پارچه رو ول کنم. بعد چند لحظه یه پرنده به اندازه ی گنجشک زیر پارچه ظاهر شد و روی دستش نشست و به ما گفت که می تونیم پارچه رو کنار بذاریم. ما هم برگشتیم و سر جامون نشستیم. نمی دونم سورن چه حالی داشت ولی حال من که اصلا خوب نبود. نفسم به زور بالا میومد. محکم دست سورن رو چسبیده بودم و ول نمی کردم.

پرنده روی دست مجید نشسته بود. مجید گفت: این جن ِمنه.

ما دو تا تعجب کرده بودیم و در عین حال هم می ترسیدیم.

سورن: من تصور دیگه ای از جن داشتم !

مجید: خب آره... جن ها این شکلی نیستن! می تونست جور دیگه ای جلوی شما ظاهر بشه اما این جوری بهتر ِاگه با اون حالت جلوتون ظاهر می شد احتمالا میفتادین رو دستم! و خندید

مجید از اون پرنده پرسید: چرا این پسر خون دماغ میشه؟

پرنده با زبون بیگانه ای که ما ازش سر در نمی آوردیم حرف می زد. صداش شبیه به سوت بود.

مجید: جن ام میگه یه جن از طایفه ی نوبان (noban) وارد سرت میشه که باعث خون دماغ شدنت میشه. عامل این رنگ پریدگیت هم اونه.

دیگه واقعا نفسم بالا نمیومد. به زور می تونستم آب دهنمو قورت بدم. تنم داغ شده بود. نمی تونستم این حالتم رو مخفی کنم. مجید که دید این جوری شدم گفت: یه کم آبمیوه بخور. سعی کن آروم باشی. من یادمه یه مردی رو خانواده ش پیشم آوردن که شکمش مثل زن های حامله باد کرده بود. فهمیدم یه "جن

@goldjar

زار" رفته ی توی بدنش و خیال بیرون اومدن هم نداره. حتی گاهی اوقات از زیر پوستش حرکت هم می کرد. مشکل تو که چیزی نیست... فقط یه خون دماغ ساده. اون که همیشه توی بدنت نمی مونه.

سورن: تونستید کمکش کنید؟

مجید: آره، مشکلش حل شد. بگذریم... دوباره از پرنده پرسید: جن هایی که این پسر رو اذیت می کنن از چه طایفه ای اند؟ و به ما گفت: میگه یهودی ان.

ـ اینو می دونستیم.

مجید: واقعا ؟ از کجا ؟

ـ قبلا پیش یکی رفتیم که البته فکر کنم فقط همینو بهمون راست گفت، اسمش امیر محمد بود.

مجید: امیرمحمد ! نباید اونجا می رفتین... اشتباه بزرگی کردین.

مجید از پرنده پرسید: "چرا جن ها اذیتش می کنن ؟" پرنده شروع کرد به حرف زدن. بیش تر از دو دقیقه با اون صدای خاصش حرف زد. حین حرف زدنش مجید شدیدا تعجب کرده بود و رنگ عوض می کرد.

مجید: شما رفتین پیش امیر محمد و اونم بهتون یه نعل داده، درستِ؟

سورن: بله.

مجید: روی اون نعل یه ورد نوشته شده بود که اون ورد برای جن های یهودی مهم بوده. در واقع دلشون می خواست اون ورد رو داشته باشن. وقتی شما نعل رو زیر زغال داغ گذاشتین، یکی از بچه های اجنه می خواسته مانع سوزوندن دعا بشه و می خواسته برش داره که دستش سوختِ. سوزوندن جن ها بدترین بلاییه که میشه سرشون آورد... متاسفانه شما این کارو کردین !

ـ ولی ما قصد این کارو نداشتیم. یه چیزی ! شما از جن تون پرسیدین "چرا جن ها اذیتش می کنن؟" اما قضیه ی سوزوندن نعل بعد از شروع آزار و اذیت جن ها بود !

مجید: آره... براتون توضیح میدم، یه کم صبر کنید. باید فکر کنم... بهترِ اول سوالای دیگه تونو جواب بدم.

سورن: بعد از این که نعل رو سوزوندیم غیبش زد !

مجید از پرنده سوال کرد و جواب داد: جن ام میگه، نعل رو جن ها بردن. اما معلوم نیست که جن های یهودی برده باشنش... نمی دونم !

@goldjar

ـ چند شب پیش توی یه باغ که به جنگل منتهی میشه، یه جن بهم حمله کرد. رنگ چشم ها و پوستش خاکستری بود.

مجید: صورتش رو کامل دیدی؟

ـ بله.

مجید: اون یه جن مهاجم بوده. مهاجم، قاتل یا یه همچین چیزی. همه جن های خاکستری این جوری هستن. یه عده شون توی جنگل ها زندگی می کنن. طبیعت خشنی دارن. اون جن های یهودی ازش خواسته بودن که تو رو بکشه. چون همه ی قربانی هاشو می کشه و دیگه کسی نمی تونه چهره شو برای دیگران توصیف کنه، صورتشو بهت نشون داده. اما چه جوری از دستش فرار کردی؟!

ـ یکی دیگه، که فکر کنم جن بود کمکم کرد. می خواستم درباره ش ازتون بپرسم.

مجید: آخر بهت میگم... ادامه بده...

سورن: دیشب با یه چیزی تصادف کردیم، یه چیزی شبیه آدم ولی منقار داشت. یهو افتاد جلوی ماشین. ما هم که ترسیده بودیم همونجا ولش کردیم... شما می دونین چی بوده؟

مجید: اوه...اون یه "وشق" بوده. یه دشمنی بین جن و وشق وجود داره. حتما می خواستن شما رو بترسونن و این وسط یه لذتی هم از مرگ وشق ها برده باشن.

ـ دیشب می خواستیم از قرآن کمک بگیریم. یکی دو تا از سوره های قرآن رو خوندیم اما خونه م سنگ بارون شد. جوری که دیگه نتونستیم اونجا بمونیم.

مجید: اشتباه کردید... نباید این کارو می کردید...

سورن: چرا؟ یعنی قرآن روی اونا تاثیر نداره؟

مجید: چرا... داره. شما با قرآن خوندن روی اونا تاثیر گذاشتین. بهشون آسیب زدین اما فقط و فقط آسیب زدین! نتونستید بکشیدشون. اونا هم که دیدن دارن آسیب می بینن شروع کردن به پرتاب سنگ. حسابی از دستتون عصبانی شدن.

ـ ولی چرا نتونستیم بکشیمشون؟

مجید: قرآن خوندن و دعا نوشتن می تونه اونا رو بکشه ولی به این که چه کسی اون دعا رو بخونه یا بنویسه هم ربط داره. فکر می کنید چرا اونایی که جن زده میشن، میرن سراغ یه روحانی تا براشون دعا بنویسه ؟ امام صادق هم برای کسایی که جن زده می شدن دعا می نوشت و یه سری آدم بی کار فکر

@goldjar

کردن خودشون هم می تونن کار امام صادق رو انجام بدن و یه پولی به جیب بزنن، ولی گاهی اوقات کار جن زده ها رو به مرگ هم می کشوندن! تو می تونی اونا رو بکشی اما حالا نه...

سورن: مشکل این امیر محمد چیه؟

مجید: آدم فاسدیه، شاید باور نکنید اما چند نفرو هم به کشتن داده! هیچکس هم نمی تونه ازش شکایت کنه چون با جن هاش دیگرانو به کشتن میده. این که چرا این کارو می کنه طولانیه... شما خدارو شکر کنید که نتونست شماها رو به کشتن بده.

ـ حالا میشه بگید دلیل این آزار و اذیت ها چیه؟ اون کسی که که توی جنگل به من کمک کرد کی بود؟! چند بار هم اطراف خونم دیدمش... .

مجید نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. چند ثانیه گذشت و گفت: تو چند سالتِ؟

ـ بیست و چهار.

زیر لب تکرار کرد: بیست و چهار... نمی دونم چی بگم! من مثل امیر محمد نیستم که بخوام راه های عجیب و غریب و توام با گناه به دیگران پیشنهاد بدم و الکی دیگران رو امیدوار کنم... در عین حال خودم هم نمی تونم کاری کنم. چه جوری بگم؟! نه امیرمحمد... نه من... نه هیچکس دیگه ای نمی تونه کاری کنه.

دیگه واقعا بغض کرده بودم. آخه چطور ممکن بود از دست هیچکس کاری برنیاد؟!

سورن: شما که گفتی می تونی کمک کنی؟

مجید: آره ولی اون زمان که اینو گفتم یه چیزایی رو نمی دونستم. جن ام بهم گفت که از دست امثال من کاری برنمیاد.

سورن: یعنی چی؟ یعنی... یعنی اگه بریم پیش یه روحانی هم نمی تونه کمک کنه؟!

مجید: متاسفم... نه.

سورن: پس باید چی کار کنیم؟

مجید: فقط ناامید نباشید... اگه من و امثال من هم نتونستیم کاری براتون کنیم یادتون نره که خدا هست. اون شمارو فراموش نکرده.

با ناراحتی گفتم: الان باید چی کار کنم؟

@goldjar

مجید: این چند روز رو برو خونه ی خودت. به هیچی هم فکر نکن...

دیگه دلیلی برای موندن نداشتیم. از خونه ی مجید بیرون اومدیم. اصلا دل و دماغ حرف زدن نداشتم. خیلی جلوی خودمو گرفته بودم که گریه نمی کردم. آخه چطور می تونستم به چیزی فکر نکنم در حالی که می دونستم کارم تمومه؟! هیچوقت فکر نمی کردم سرنوشتم این جوری رقم بخوره! هیچوقت توی زندگیم از مرگ نمی ترسیدم اما حالا که فهمیدم چیزی بهش نمونده ترس تمام وجودمو گرفته. از این می ترسم که به بدترین نوع ممکن کشته بشم! کاش می تونستم از این جن های عوضی انتقام بگیرم... کاش...

توی ماشین ساکت بودم. سورن هم خیلی بد رانندگی می کرد و همش به راننده های دیگه دری وری می گفت. کنترل اعصابشو از دست داده بود.

ـ یادتِ گفتی این جن گیر می تونه کمک کنه... اگه نکرد بزن زیر گوش من؟!

سورن: هنوز که چیزی معلوم نیست؟

ـ گفت از دست هیچکس کاری برنمیاد؟

سورن: اونم یکی مثل امیر محمد! اصن مگه علم غیب داره؟

حرف زدن با سورن فایده ای نداشت. به خیال خودش می خواست منو امیدوار کنه اما برای من همه چیز تموم شده بود. دیگه حرفی نزدم. شیشه رو کشیدم پایین سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا برسیم خونه که سورن گفت: میریم خونه ی من.

ـ نه.

سورن: همین که گفتم.

ـ جالبِ که چقد زود حرفای دیشب تو فراموش کردی! بعدم دیگه چه فرقی داره؟! خونه ی من نشد، خونه ی تو ...

سورن: انگار زیاد هم بدت نمیاد بمیری!

ـ آره ! نمی بیعنی دارم ذوق مرگ میشم ؟! بی خیال... چرا دارم با تو بحث می کنم؟! بزن کنار پیاده شم.

سورن توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. منم دیگه اصرار نکردم که همونجا پیاده شم. از خونه ی من تا خونه ی سورن که راهی نبود.

@goldjar

وقتی رسیدیم به خونه ی سورن، از ماشین پیاده شدم و راهی خونه ی خودم شدم. به صدا زدن های سورن توجهی نمی کردم. دیگه موندن پیش دیگران چه فایده ای داشت؟

دوباره برگشتم به کوچه ی سوت و کور خودمون. دلگیرتر از همیشه به نظر می رسید، تنها حُسنش این بود که از همسایه ی فضول خبری نیست!

برخلاف عادت همیشگیم بدون این که لباس هامو عوض کنم، رفتم توی پذیرایی و روی مبل ولو شدم. حس آدمایی رو داشتم که بیماری صعب العلاج دارن. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که چند تا قرص بخورم و بخوابم. بی درنگ رفتم سمت آشپزخونه و قرص خوردم و سریع برگشتم به پذیرایی. سر ظهر بود. ناهار خوردن برام اهمیتی نداشت و خیلی زود خوابم برد.

از این که اونجا بودم تعجب می کردم. نمی دونستم چرا توی اون مسجدم! مطمئن بودم افرادی که توی اون مسجد حضور دارن برای مراسم تدفین اومدم. همه لباس مشکی پوشیده بودن اما چهره ی هیچکدوم برام آشنا نبود. چهره ی بعضی هاشون منو می ترسوند. با این که می دونستم اون یه مراسم تدفینِ ولی هیچکدوم از اون آدما گریه نمی کردن.انگار اصلا براشون مهم نبود.خیلی ترسیده بودم اما تنها چیزی که بهم دلگرمی می داد آوای قرآنی بود که همه ی فضای مسجد رو پُر کرده بود. لحظه ای بعد همه از جاشون بلند شدن. دیگه خونسردی قبل رو نداشتن. یه صدای آشنا به گوش می رسید. با شنیدن اون صدا در عین حال که خوشحال شده بودم، بغض گلومو گرفت. دنبال صدا گشتم تونستم صاحبشو پیدا کنم. مادرم بود که گوشه ای از مسجد نشسته بود و گریه می کرد. یک آن متوجه شدم روی تخت غسال خونه خوابیدم و آب سردی روم ریخته شد...

همین لحظه چشمامو باز کردم و از خواب بیدار شدم. طاق باز خوابیده بودم و هنوز سردی آب رو، روی تنم حس می کردم. چند ثانیه طول کشید تا از شوک اون کابوس بیرون بیام. نفسم به زور بالا میومد. سر جام نشستم و به خوابی که دیده بودم فکر کردم. ناخودآگاه گریه م گرفت. بعد از چند سال این اولین باری بود که دوست داشتم پیش پدر و مادرم باشم.

دیگه هوا تاریک شده بود و صدای اذان به گوش می رسید. بلند شدم و چراغو روشن کردم. موبایلمو برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم. چند تا بوق خورد و بالاخره یه نفر جواب داد. دلم می خواست راجع به اتفاقی که قرارِ بیفته باهاش حرف بزنم... صدام به زور بالا میومد. خودمم نمی دونستم می خوام چی بگم...

مامان: بله؟

ـ سلام... بهرادم.

مامان: تویی بهراد؟! قربونت برم.اِنقدر باهامون حرف نزده بودی، داشت صداتو یادم می رفت.

لحنش پر از گِله بود اما خوشحال بود از این که زنگ زده بودم. چطور می تونستم از مرگ حرف بزنم؟! بی انصافی بود... برای همین چیزی نگفتم.

@goldjar

ـ خدانکنه، بابا خوبه؟

مامان : آره، اونم خوبه. بعضی روزا خیلی دلش واست تنگ میشه.

ـ واقعا؟ ! فکر نمی کردم...

مامان: چرا بهمون سر نمی زنی؟

ـ حتما یه روز میام... ببخشید یه کاری برام پیش اومده باید قطع کنم.

مامان: باشه پسرم، خدافِظ.

ـ خدافِظ.

بیشتر از این نمی تونستم حرف بزنم. با این که مکالمه ی کوتاهی داشتیم اما واقعا حس خوبی داشتم. ای کاش زودتر این کارو کرده بودم... افسوس...

چند دقیقه ای می شد که روی مبل نشسته بودم و فکر می کردم. تمام رویاهام مُرده بودن. انگار هیچ آرزویی نداشتم. دیگه هیچی مهم نبود... زنگ در به صدا در اومد. توجهی بهش نکردم. کسی که پشت در بود دوباره زنگ زد و گفت "بهراد باز کن" سورن بود، مثل همیشه. از جام بلند شدم تا برم و درو باز کنم.هنوز به در پذیرایی نرسیده بودم که محکم بسته شد. سعی کردم بازش کنم اما قفل شده بود. بی درنگ رفتم توی هال و می خواستم از در اونجا بیرون برم اما اونم بسته شد. بعد صدای بسته شدن همه ی درها و پنجره هارو شنیدم. نمی دونستم چی کار کنم. طولی نکشید که برق قطع شد و با نیروی غیر قابل کنترلی به داخل اتاق خواب کشیده شدم.

اتاق تاریک ِ تاریک بود و هیچی نمی دیدم. فقط به محیط گوش می دادم. از ترس خشکم زده بود. خودمو به دیوار چسبونده بودم. همچنان صدای زنگ درو می شنیدم. قلبم تند تند می تپید. صدای باز شدن در کمد دیواری رو شنیدم. کسی داشت ازش خارج می شد. ناخودآگاه از جام بلند شدم. تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که منتظر اتفاق بعدی باشم. لحظه ای بعد ضربه ی مهلکی به سمت راست سرم وارد شد. اونقدر محکم بود که فورا نقش زمین شدم و برای چند ثانیه نور شدیدی رو می دیدم. به هیچوجه نمی تونستم حرکت کنم. صدای سورن و مسعود رو شنیدم. انگار تونسته بودن وارد خونه بشن. خودشونو به من رسوندن. مدام صدام می زدن اما نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. سورن سرمو گذاشته بود روی پاش و از سرزنش خودش دست نمی کشید.

به مدت چند ثانیه احساس کردم به سمت بالا در حرکتم. بعد فهمیدم توی یه جاده ی تاریک و باریک هستم. جاده ی ترسناکی بود. هیئت هایی محو دور و برم بودن که منو می ترسوندن برای همین شروع کردم به دویدن. از سرعت خودم مبهوت بودم. جریان باد رو دور خودم حس می کردم. در عرض یک ثانیه، همه جا روشن شد. انگار کسی چراغ ها رو روشن کرد و خودم رو در مکانی زیبا دیدم. چیزی شبیه ِ

@goldjar

باغ بود. منظره ی بی نهایت زیبایی بود. به جز من، افراد دیگه ای هم اونجا بودن. با دقت به اطراف نگاه کردم. حس کنجکاویم تحریک شده بود و دلم می خواست تمام باغ رو ببینم. راه افتادم اما برخلاف چیزی که فکر می کردم در فاصله ی نزدیکی از باغ، دره ای بی نهایت ترسناک با زمینی لم یزرع و ناخوشایند بود. با دیدن دره ترس تمام وجودمو گرفت و ناگهان یه نفر منو عقب کشید.

با دیدنش حسابی تعجب کردم. شک نداشتم همون مردیه که اطراف خونم می دیدم با این تفاوت که دیگه می تونستم صورتشو ببینم.عجیب بود که چهره ش شباهت زیادی به مسعود داشت. با دیدن من لبخندی زد و سلام کرد.

با سرعت از اون منطقه دور شدیم و به باغ برگشتیم.

دوباره دقیق بهش نگاه کردم و گفتم: تو... همونی که...؟

قبل از این که جمله م تموم بشه گفت: آره، من تمام مدت مواظبت بودم. اسمم "هاموس" هست.

ـ عجیبِ! پس چرا الان کوچیک تر از قبل به نظر می رسی؟!

هاموس: اندازه ی واقعیم همینِ که می بینی. می دونی ما جن ها یه قدرتی داریم که می تونیم خودمو در نظر دیگران کوچیک تر یا بزرگ تر از چیزی که هستیم نشون بدیم، ولی فقط این جوری به نظر میاد.

ـ میشه بپرسم الان کجاییم؟!

هاموس: روی یه بخشی از زمین، به "آسمون سوم" معروفِ. تو از من زودتر رسیدی آخه سرعت روح آدما از جن ها بیشترِ که البته دیدم داری میری تو قسمت برزخی. اونجا، جای مناسبی برای تو نیست.

هاموس: خب، از بین کسایی که اینجان یه عده خوابن و یه عده هم مُردن.

ـ و من جز کدوم دسته ام؟!

ـ من و کسایی دیگه، برای چی اینجاییم؟!

لبخندی زد و گفت: در حال حاضر مُردی.

با شنیدن حرفش بغض گلومو گرفت. آرزو می کردم فرصت خدافِظی با خانواده م رو داشتم اما...

هاموس: زیاد اینجا نمی مونی، نگران نباش. یهودی ها خیلی سعی داشتن تو رو بکشن.

ـ فکر کنم موفق هم شدن...

@goldjar

هاموس: مطمئن نباش.

ـ چرا می خواستن منو بکشن؟

هاموس: خیلی وقت بود که می خواستم اینو برات توضیح بدم اما فرصتش پیش نمیومد، حتی توی بیمارستان اومدم پیشت اما نشد... تو توسط ما، یعنی جن های شیعه انتخاب شده بودی. از خیلی وقت پیش... جن های یهودی، دزدکی به حرفای ما گوش دادن و تو رو شناختن. اون زمان تو هفده سالت بود ولی ما نتونستیم همون موقع سراغت بیاییم. یهودی ها هم قضیه رو فراموش کردن... تا چند وقت پیش که تصمیم گرفتن نقشه هاشونو عملی کنن.

ـ چرا یهودی ها با شما مخالفن؟

هاموس: این یه موضوع قدیمیه. بعضی از جن ها خودشونو از آدما برتر می دونن، چه برسه یه یهودی ها که کلا خودشونو قوم برگزیده می دونن! اونا دوست ندارن جن ها از آدما کمک بگیرن.

ـ من برای چه کاری انتخاب شده بودم؟

هاموس: برای این که واسطه ای باشی بین دنیای جنیان و خودتون. که به دیگران کمک کنی. تو توانایی ش رو داری. مثل مجید.

ـ جالبِ! آدم از من پاک تر پیدا نکردین؟

هاموس: زمانی که تو رو انتخاب کردیم پاک بودی، هر چند الان هم زیاد با اون دوران فاصله ای نداری. وقتی از پدر و مادرت جدا شدی، برنامه ی ما هم عقب افتاد.

ـ مجید رو هم شما انتخاب کردید؟

هاموس: نه، اون خودش این راه رو انتخاب کرد. سطح روحی و معنوی ش رو بالا برد. ما امیر محمد رو انتخاب کرده بودیم اما قبل از این که بخوایم کاری کنیم به گروه دیگه ای ملحق شد. فکر نمی کنم سرنوشت خوبی در انتظارش باشه.

ـ گفتی که مواظب من بودی، پس چرا گذاشتی اونا موفق بشن؟!

هاموس: اگه بخوام ساده برات توضیح بدم باید بگم قسمتت این بوده که چنین اتفاقی واست بیفته. اما فراموش نکن تنها کسی که می تونه تو رو بکشه یا زنده نگهت داره، خداست.

ـ مگه نمیگی آدما از جن ها برترن؟! پس چرا شما منو انتخاب کردید؟ چرا به من این حقو ندادید؟

@goldjar

هاموس: انتخاب با خودتِ... در واقع همیشه انتخاب با خودت بوده. این که ما بعضی از آدما رو انتخاب می کنیم صرفا برای اینه که خودشون از توانایی هاشون باخبر نیستن. ما فقط بهشون پیشنهاد میدیم. می تونن قبول نکنن. اگه اون جن های یهودی دخالت نمی کردن، کار ما هیچ وقت به اینجا کشیده نمی شد.

ـ خیلی برام جالبِ که تو اِنقدر به مسعود شباهت داری !

هاموس: درستِ، مسعود همزاد من بین آدماست. خیلی وقتا اینجا همدیگه رو می بینیم اما بعد از این که از خواب بیدار میشه همه چیز رو فراموش می کنه.

ـ یعنی منم اگه برگردم همه چیزو یادم میره؟

هاموس: نه، در مورد تو این جوری نیست. توانایی های تو بیشترن. حتی همزاد هم نداری...

ـ اگه تو مواظب من بودی چرا گذاشتی اونا توی این مدت اِنقدر به من آسیب بزنن؟ چرا جن های شیعه جلوی اونا رو نمی گیرن؟ !

هاموس: من اجازه نداشتم از یه حدی فراتر برم و اونا رو بکشم. رهبر ما بهمون این اجازه رو نمیده مگر این که مجبور باشیم. اما من هیچ وقت تنهات نذاشتم. حتی وقتی توی چاه افتادی من باهات بودم. هر وقت اتفاقی برات میفتاد یا خودم دست به کار می شدم و یا روی ذهن دیگران تاثیر میذاشتم تا مواظبت باشن. حتی گاهی اوقات همسایه ت رو مجبور می کردم توی کارت سَرَک بکشه. اما هیچ وقت نشد که سورن و مسعود رو وادار کنم که مراقبت باشن. اونا همیشه به فکرت بودن. حالا هم اگه خیلی از یهودی ها کینه به دل گرفتی، می تونی درخواست ما رو قبول کنی و ازشون انتقام بگیری... تو می تونی بسوزونی شون بدون این که بتونن بلایی سرت بیارن، اما یادت باشه این در صورتیه که به ما ملحق شی.

ـ باشه ! قبول می کنم. البته اگه دیر نشده باشه.

هاموس: دیر نشده. فقط بهم بگو، قول میدی تمام تواناییت رو در راه درست استفاده کنی و مثل امیر محمد نباشی؟

ـ قول میدم.

بعد از تموم شدن حرفامون احساس کردم سرم سنگین شده. حس خوبی نداشتم. هاموس گفت:" قبل از رفتن می خوام با یه نفر آشنا بشی." بعد رفت و کنار یه نفر ایستاد و گفت: این کسیه که بهت میگه چه جوری از تواناییت استفاده کنی. چهره شو فراموش نکن.

"اون مرد هیچ حرکتی نمی کرد، مثل یه عکس بود. انگار از پشت یه شیشه ی مِه آلود به من نگاه می کرد.

یک ثانیه بعد همه جا تاریک شد. داشتم به سمت پایین حرکت می کردم و...

@goldjar

با بدبختی چشمامو باز کردم. توی بیمارستان بودم. شب بود. کسی هم توی اتاق نبود. از این که دیگه قضیه رو می دونستم، شدیدا هیجان زده بودم. دوست داشتم برای سورن و مسعود تعریف کنم اما از شانس من هیچ کدوم شون دم دست نبودن! اون لحظه سادیسمم گل کرده بود و با این که به سختی می تونستم حرکت کنم، سعی کردم از جام بلند شم که سرم کشیده شد و سوزنش از دستم بیرون و اومد و آه از نهادم بلند شد.

چند لحظه بعد پرستار رسید و ازش پرسیدم که من همراه دارم یا نه؟! پرستار بیرون رفت و چند دقیقه بعد سورن اومد.

دقیقه چهره ش مشخص نمی کرد که عصبانیه یا نگران! ولی یه چیزی بین این دو حالت بود. اومد کنارم و اولین چیزی که گفت این بود: بهراد ! خیلی بی شعوری.

دیگه بهش مهلت حرف زدن ندادم و همه ی چیزایی که دیده بودم رو تعریف کردم.

سورن: اگه همش توهم بوده باشه چی؟!

ـ چرا فاز منفی میدی؟! همچین حرفایی نمی تونه ساخته ی تخیلات من باشه که توی خواب خودشونو نشون بدن !

سورن: بهت پیشنهاد میدم زیاد روشون حساب نکنی.

ـ بی خیال... بعد معلوم میشه. راستی چرا به من گفتی بی شعور؟!

سورن: چون عین گاو تنها رفتی تو اون خونه ی کوفتیت! شانس آوردی من و مسعود رسیدیم وگرنه مُرده بودی.

ـ زیاد هم بد نیست.

سورن: چی؟

ـ مرگ دیگه...

سورن: حالا مثلا می خوای بگی خیلی عارف مسلکی؟! شانس آوردی سرت شکسته وگرنه با مشت می کوبیدم توی سرت .

ـ مسعود کجاست ؟

سورن: رفت خونه. با بابات دعواش شد.

@goldjar

ـ برای چی؟

سورن: آوردیمت اینجا حالت خیلی بد شد. جوری بود که دکترِ غیر مستقیم داشت به من و مسعود می گفت کارت تمومه. منم یاد حرف اون جنِ که از تو کمد بیرون اومد افتاده بودم دیگه کاملا ناامید شده بودم. بعدم که همه رو خبر کردیم تا بیان اینجا...

ـ زحمت کشیدین! می ذاشتین بمیرم بعد همه رو خبر می کردین ...

سورن: خفه شو بذار ادامه شو بگم. بعد همه ی فکر و فامیلت ریختن اینجا. بابا و مامانت هم اومدن. همه توی سالن بیمارستان بودیم و هیچکس حرف نمیزد که یهو بابات شروع کرد به غُر زدن و گله و شکایت از مسعود و می گفت که من پسرمو به تو سپرده بودم و این حرفا... خلاصه می خواست بندازه گردن مسعود. مسعود هم که می شناسی، یهو جوش میاره. اونم نامردی نکرد و پرید به بابات. جلوی همه باباتو خیط و خجل کرد. سورن این قسمت رو با هیجان بیشتری تعریف می کرد. بابات هم قاطی کرد و نزدیک بود دست به یقه بشن که جداشون کردیم. نمی دونی چه فیلمی شده بود. اصن یه لحظه تو رو یادمون رفت.

ـ ای بابا... مسعود هم عجب آدمیه ها. بابام که چیزی نگفته .

سورن: چیزی نگفت چیه؟! فرض کن! جلوی همه به مسعود گفت دست و پا چلفتی. و خندید اونم چه آدم نُخسی...

ـ بابام کلا عادتشه. به منم همیشه همینو می گفت. وقتی واسه مسعود تعریف می کردم درکم نمی کرد.

سورن: نگران نباش. الان دیگه کاملا درکت می کنه.

ـ چرا از بین اون فکر و فامیلی که گفتی، همه رفتن و تو موندی فقط؟!

سورن: چیه؟ بدهکار هم شدم؟

ـ همینجوری میگم... منظورم اینه که چرا مامان و بابام نموندن؟

سورن: مامانت که یکسره غش و ضعف می کرد. ترجیح دادیم اینجا نمونه. بابات هم فرستادیم مواظبش باشه دیگه. اینا رو ولش کن. امشب با صحنه های باحالی مواجه شدم! واقعا فامیلای باحالی داری...

ـ نخند مسخره! من داشتم می مردم، تو خوشحالی؟

سورن: حالا که نمردی! یاد اون صحنه ها افتادم خنده م گرفت... اون موقع که حالت بد شد، دکترا ریختن توی اتاق ما فکر کردیم مردی. بعد مسعود خیلی ناراحت بود. حسابی عذاب وجدان قلمبه کرده بود. داشت گریه می کرد. اون یارو دختر عمه ت، نسترن رفت و بغلش کرد. بعد مسعود با عصبانیت گفت: " برو اونور، نمی خواد به من دلداری بدی!" من به جای نسترن احساس ضایه گی می کردم.

@goldjar

ـ خودت هم گریه کردی؟

سورن: من؟! عمرا ... مگه خوابشو ببینی.

ـ آره جون خودت. وقتی مسعود با اون به قول خودت تخسی ش گریه کرده، تکلیف تو که دیگه روشنِ.

سورن: شتر در خواب بیند پنبه دانه. بی خیال... داشتم می گفتم، نسترن و علیرضا هم همدیگه رو بغل کردن!

ـ ای نامردا! ببین چه جوری از مرگ من سو استفاده می کنن! واقعا که... متاسفم.

سورن: آره راست میگی. ولی با این که نسترن ناراحت بود اما فکر کنم علیرضا خیلی حال کرد!

ـ یادم باشه از مسعود بپرسم تو هم گریه کردی یا نه؟!

سورن: بپرس! بچه می ترسونی؟ من عین مرد اونجا وایساده بودم و به همه دلداری می دادم. چی فکر کردی؟

ـ باشه... معلوم میشه.

***

اون شب تا صبح با سورن حرف زدیم و کلی غیبت فامیلای بدبخت منو کرد. ولی خدایی خیلی باحال تعریف می کرد و منو به خنده می نداخت.

چند روز بعد با اون مردی که هاموس بهم معرفی کرد ملاقات کردم. توی شهر خودمون زندگی می کرد. اسمش محراب بود. اون بهم یاد داد چه جوری به راحتی با جن ها ارتباط برقرار کنم. از اون زمان به بعد خیلی چیزا رو در مورد دنیای جن ها فهمیدم. مجبور شدم خیلی از عادت هام مثل مشروب خوردن رو کنار بذارم چون برقراری ارتباط رو مشکل می کرد. خیلی زود تونستم از اون جن های یهودی انتقام بگیرم و از شهمورش، قاضی جنیان خواستم که مجازاتشون کنه. اونا هم دست و پاشونو بستن و زندانی شون کردن.

بعد از مدتی که مهارت هام بیشتر شدن تونستم به کسایی که جن زده میشن کمک کنم. ارتباطم با مجید بیشتر شد و با هم دوستای صمیمی شدیم.

بعد از تموم شدن دانشگاه و گرفتن مدرک لیسانس اونم با هزار بدبختی، تونستیم با سورن یه دفتر وکالت بزنیم و هر دو از آویزونی دربیایم.

@goldjar

نسترن هم با علیرضا ازدواج کرد، که البته هیچ تعجبی نداره! مسعود می گفت از لج من این کارو کرده ولی به نظرم اِنقدر احمق نبود که به خاطر لج بازی با من خودشو بدبخت کنه. در ضمن من کَکم هم نمی گزه چه برسه به این که حرص بخورم!

اما خودم بر خلاف نسترن... ترجیح دادم تمام عمر تنها زندگی کنم.

(پایان جلد اول)

ادامه دارد...

ادامه در ... دژاسو

آغاز جلد دوم

@goldjar

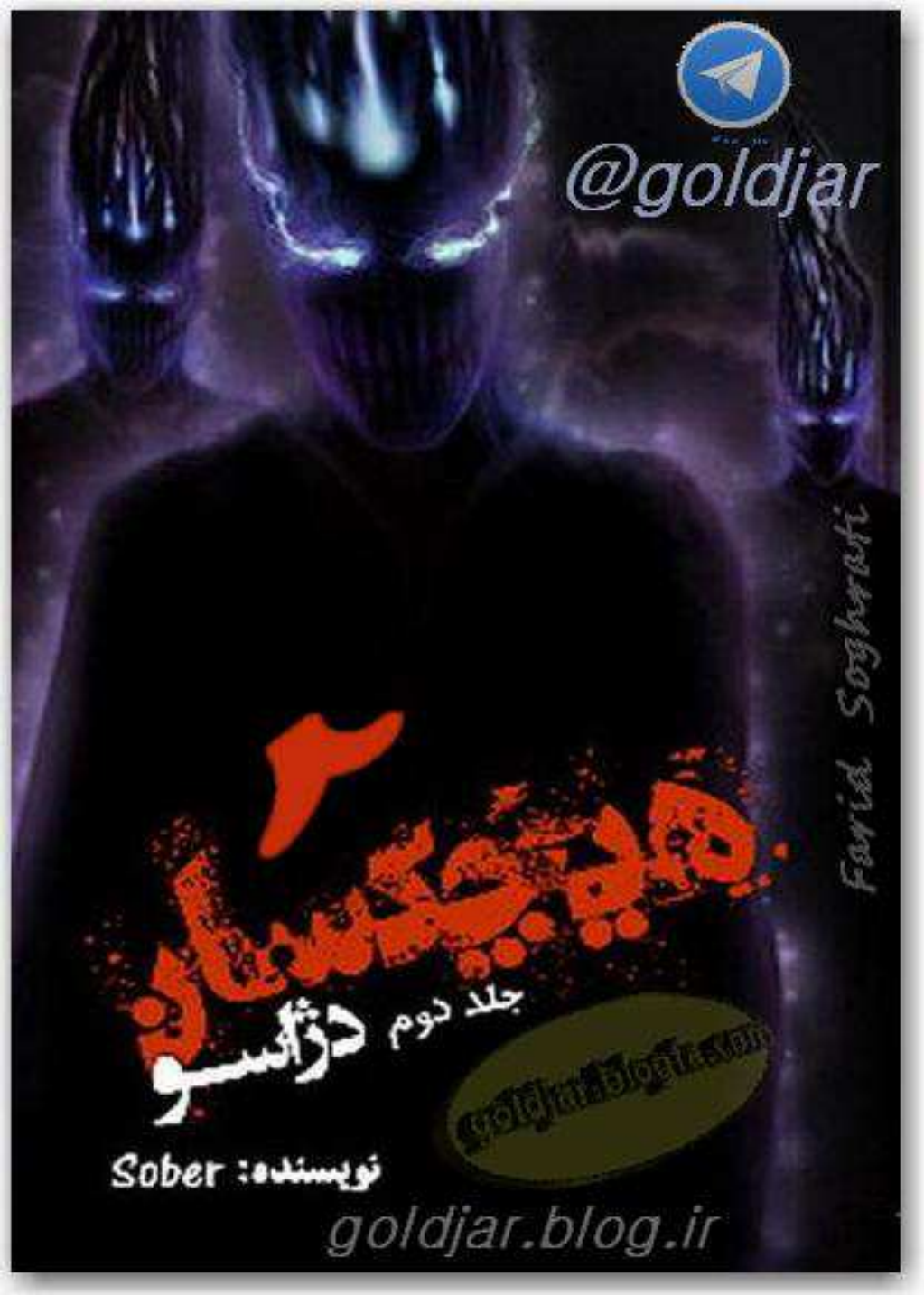

دژاســـو

دژاسو : به معنی" پیش از این دیده شده " یا " قبل از این تجربه شده " است.

@goldjar

هیچ کسان ۲

(دژاسو)

نیم ساعتی میشد که توی مطب مهراب منتظر بودیم.دیگه داشتم کلافه می شدم.بدبختانه اونجا سیگار هم نمی تونستم بکشم.

– چرا مهراب همیشه اصرار داره ما رو توی مطبش ببینه؟

مجید – چون احمقِ .

– تو تا حالا خونه ش رفتی؟

مجید – آره، ولی می دونی اساسا مهراب معتقدِ که آموزش های مربوط به جن گیری جزوِ کارش محسوب میشن برای همین دوست نداره کسی به خاطر این کار بره خونه ش.

– اما اینجوری که ضرر می کنه ! می تونه به جای دیدنِ ما یه مریض ببینه که یه پولی هم گیرش بیاد.

مجید – گفتم که احمقِ .

– راستی مهراب چرا خودش جن گیری نمی کنه؟

مجید – بهش نمی سازه.یادمه اون زمان که از این کارا می کرد اکثر مواقع تن و بدنش کبود میشد.اینه که دیگه الان فقط مردم رو خر می کنه.

– اگه برای منم همچین اتفاقایی پیش بیاد چی؟

مجید – برای من که پیش نیومده، تو هم امیدوار باش.

@goldjar

نزدیک ِ سه ماهه که برای آموزش میام پیش مهراب.همه چیز رو خیلی خوب توضیح میده، جوری که هر نکته ای کاملا توی ذهنم می مونه اما گاهی اوقات مجبورم بعضی چیزا رو یادداشت کنم. مثل دعاها.حفظ کردن متن های عربی واقعا کار سختی ِ !

بلاخره کسی که داخل ِ اتاق بود بیرون اومد و نوبت ما شد.با مجید وارد اتاق شدیم و با مهراب سلام و احوالپرسی کردیم.

مهراب – من دیروز منتظرت بودم.

– اتفاقا منم دیروز می خواستم بیام اما مجید نذاشت، گفت برنامه رو موکول کنیم به امروز که خودش هم بیاد.

مهراب – خب،فکر می کنم این جلسه ی آخر باشه.

– واقعا؟

چند ثانیه فکر کرد و گفت : نه . یه جلسه ی دیگه هم باید بیای.

– بلاخره جلسه ی آخره یا نه؟

مهراب – نه نه. جلسه ی آخره.یادداشت هات همراهته؟

– آره، اوردمشون.

یادداشت ها رو از کیفم بیرون اوردم و بهش دادم.مهراب در حالی که داشت صفحه هات رو ورق می زد گفت : چقدر خوبه که تو حرفای منو یادداشت می کنی، اینجوری یادت نمیره.اما مجید یادداشت نکرده برای همین هر روز به من زنگ می زنه و وقتمو می گیره.

مجید – دروغ میگه. اصلا هم اینجوری نیست.من اصلا خوشم نمیاد بهش زنگ بزنم.

مهراب – آره، تو درست میگی.

مجید – معلومه که من درست میگم.

مهراب – درست گفتم ، جلسه ی آخره.هر سوالی داری بپرس. اگه چیزی رو یادت رفته بگو تا دوباره برات توضیح بدم.

– حس می کنم اگه بخوام یه کیس رو حل کنم، توی تشخیص مورد مشکل داشته باشم.همش فکر می کنم در این زمینه گند می زنم !.

@goldjar

مهراب – همه اولش همین حس رو دارن.مثلا مجید. اوایل خیلی خنگ بازی درمی اورد، جوری که همش فکر می کردم این بشر هیچی نمیشه!

مجید – خفه شو.

مهراب – به هر حال. اولین کاری که باید بکنی اینه که از مُراجع توضیح بخوای، گاهی وقتا باید زیر زبونش هم بکشی.چون بعضی ها روشون نمیشه بگن چی کار کردن.

– چرا؟

مهراب – خب بعضی از کارای زشت آدم باعث یه سری آزار و اذیت ها از طرف جن ها میشه. به خاطر همین بعضی ها روشون نمیشه بگن دیگه. متوجه میشی چی میگم؟

– تقریبا. اما نه کاملا.

مهراب – مهم نیست.داشتم می گفتم. اطلاعاتی که میگیری رو یادداشت کن، البته این ضروری نیست اما اگه یادداشت کنی به خودت کمک کردی.معمولا نوعِ آزار و اذیت ها مشخص می کنه که مشکلِ طرف چیه.

– اگه همه ی کارایی که گفتی رو انجام دادم ولی باز هم نفهمیدم مشکل از کجاست اونوقت چی؟ منظورم اینه که کِی لازم میشه که از یه جن راهنمایی بخوام؟

مهراب – همیشه در آخرین مرحله این اتفاق میفته.تا جایی که من می دونم تو از طرف جن های شیعه مأموری. بنابراین نمی تونیم بگیم تو نسبت بهشون برتری خاصی داری که به فرمانت باشن. در واقع مطیع تو نیستن، چون می دونی که ملاک برتری تقواست.

– پس این قضیه ی اشرف مخلوقات چی میشه؟

مهراب – اون مصداق این بحث نیست.داشتم می گفتم، وقتی دیدی به تهِ خط رسیدی ازشون کمک بخواه. راهنماییت می کنن.

– فهمیدم. آخرین مرحله.

مهراب – البته اینم بهت بگم. شاید هم پیش بیاد که خودشون قبل از تو پیش دستی کنن و موضوع رو بهت بگن و لازم نباشه چیزی ازشون بخوای.

مجید – بعضی وقتا هم اون جن یا جن هایی که مردمو اذیت می کنن، خودشونو بهت نشون میدن و دلیلو بهت می گن.دو سال پیش یه همچین چیزی برای یکی از دوستام توی تبریز اتفاق افتاد.

@goldjar

– چه جالب! اینجوری خیلی آسون میشه.

مجید – زیاد دلتو صابون نزن ، این جور جن ها چون نمی خوان آزار و اذیت هاشونو تموم کنن از همون اول خیال ِ جن گیرو راحت می کنن. یه جورایی شعارشون یا مرگ یا انتقام ِ.

– اونوقت در این نبرد کی برنده ست؟

مجید – معلوم نیست. هر کی خوش شانس تر باشه.اما خب. ما سعی می کنیم برنده باشیم.

– آخرش دوستت موفق شد؟!!

مجید – نه.جن ها تهدیدش کردن که اگه ادامه بده بچه هاشو آتیش می زنن، اونم جا زد.

– اگه همچین موردی برای منم پیش اومد چی؟

مهراب – تو چرا انقدر بدبینی؟ اجازه بده وارد کار بشی بعد اگه از این اتفاق ها برات افتاد یه فکری می کنیم.تهش این ِ که مورد رو پیگیری نمی کنی.

– باشه. درک شد.

مهراب – پس از امروز من و مجید، اولین موردی که به پست مون خورد رو می فرستیم پیش تو.اگر هم در حین کار به مشکل خوردی به ما زنگ بزن.

– باشه حتما.یه سوال ِ دیگه دارم که هیچ وقت بهش اشاره نکردین.از کسایی که مشکل شونو حل می کنم چقدر دستمزد بگیرم؟

مجید – اون دیگه به مَرام ِ خودت بستگی داره.اما اینو بدون، هـــمـــه پول می گیرن. اولین باری هم که خودت با سورن اومدین پیشم، من پولمو از سورن گرفتم.

– جدی میگی؟!! بهم نگفته بود.

مجید – رفیق با معرفتی داری.

– حالا چقدری ازش گرفتی؟

مجید لبخندی زد و گفت : من معمولا به این سوالا جواب نمیدم.اما اگه دوست داری بدونی برو از خودش بپرس.

@goldjar

بزودی با مهراب خداحافظی کردیم و از مطبش بیرون اومدیم.چون به گفته ی خودش جلسه ی آخر بود، کاری زیادی نداشتیم.سوارِ ماشین مجید شدیم و راه افتادیم.

مجید – خونه میری؟

– نه ، میرم پیشِ سورن.باهاش کار دارم. می تونی منو تا اونجا برسونی؟

مجید – آره، تا اونجا که راهی نیست، منم کاری ندارم.راستی ماشینتو چی کار کردی؟

– فروختمش.

مجید – چرا ؟!

– خیلی درب و داغون شده بود.

مجید – پس الان واسه کارِت چی کار می کنی؟

– همین روزا یه کاری ردیف می کنم. خسته شدم بس که از اینجا تا تهران مسافر بردم.

مجید – خلاصه یه وقت گشنه نمونی!

– نه ، نگران نباش.برای چند ماه خرجی داریم.

مجید – اگه پول لازم شدی روی من حساب کن.

– حتما. مرسی.

مجید منو جلوی خونه ی سورن پیاده کرد.هر چقدر هم اصرار کردم بیاد داخل، راضی نشد و زود رفت.

درِ حیاط باز بود و بدونِ اینکه زنگ بزنم رفتم تو.وارد حیاط که شدم دیدم صاحبخونه ی سورن از پشتِ پنجره داره نگاهم می کنه.عجب مرد فضولیِ!چون دوست بابای سورن هم هست، هر اتفاقی اینجا بیفته گزارش میده.

چند ضربه به در زدم و چند لحظه بعد سورن درو باز کرد.

سورن – زود اومدی.

– جلسه ی آخر بود، زیاد طول نکشید.سورن تو از دست این صاحبخونه ت چی می کشی؟

@goldjar

سورن – عذاب.

– الان دمِ پنجره وایساده بود داشت منو می پایید.

سورن – جدیدا شغلش شده اینکه درو باز بذاره بعد پشت پنجره کشیک بده ببینه کی میاد تو.

– عجب خریِ !

سورن رفت توی آشپزخونه و منم روی مبل نشستم.چند ثانیه بعد با یه کاسه تو دستش برگشت.توی کاسه یه مایعِ آبی رنگ بود که سورن داشت با قاشق همِش می زد.

– این چیه؟!

سورن – رنگِ مو.

– تو واقعا خُلی! دیگه دانشگاه هم که تموم شد.واسه کی می خوای دلبری کنی؟

سورن – اولا که من واسه دلِ خودم موهامو رنگ می کنم، ثانیا بهم میاد.تازه با این مِشِ تیکه ای که گذاشتم نمی تونم برم سرِ کار، باید یه دستشون می کردم.

– حالا چه رنگی می خوای بزنی؟

سورن – یه جور بلوندِ پُررنگه.حس کردم بهم میاد. تازه واریسیَن هم گرفتم که طبیعی تر بشه.

– چی؟

سورن – واریسین. رنگو خوشگل تر می کنه.

– راستی مگه کار گیر اوردی؟

سورن – آره، برای جفت مون. توی دفترِ یکی از دوستای بابام.البته دوستِ صمیمی نیستن، فقط با هم سلام علیک دارن.

– به نظرت اگه با همون لیسانس یه کار گیر می اوردیم بهتر نبود؟

سورن – نه، چون اونجوری میشدی یه مشاور حقوقیِ در پیت.ولی اینجوری چَم و خَمِ کار دستمون میاد. تازه وکالت هم می کنیم و چند وقت دیگه خودمون یه دفتر می زنیم.

– می ترسم دفترِ طرفو به باد بدیم!

@goldjar

سورن – نترس. الکی که این همه درس نخوندیم.

– خب. الان من باید تنها برم یا تو هم میای؟

سورن – منم میام. چند دقیقه وایسا من این رنگو بزنم، بعد میریم.

– دقیقا چند دقیقه طول می کشه؟

سورن – نیم ساعت.

– باشه.صبر می کنم.

]قسمت دوم

سورن – چه احساسی داری از اینکه جن گیر شدی؟

– هیچی.

سورن – همین؟ چرا مثه آقا جواب میدی؟!

– آقا کیه؟

سورن – آقا امام خمینی دیگه، اون لحظه که اومد تهران. .اصلا ولش کن.میشه یه بار هم منو واسه ی این مراسم جن گیریت ببری؟

– نه.

سورن – چرا؟

– چون شاید بعدش مجبور بشم خودتو جن گیری کنم.

با سورن برای خرید بیرون اومده بودیم.باید یه سری لوازم ِ کار می خریدم.گویا سورن هم می خواست برای خودش لباس بخره.من چیز زیادی نمی خواستم بگیرم برای همین تصمیم گرفتیم اول بریم سراغ خریدهای من.

بعد از چند دقیقه گشتن بلاخره تونستیم یه فروشگاه بدلیجات پیدا کنیم.فروشگاه بزرگی بود و یه فروشنده ی خانم داشت.

@goldjar

سورن – چی می خوای بگیری؟

– چند تا انگشتر.

سورن – خیلی خوبه، منم کمکت می کنم.

از فروشنده خواستیم انگشترهای مردونه ش رو بهمون نشون بده.

من داشتم به انگشترها نگاه می کردم که سورن به فروشنده گفت : ببخشید میشه گوشواره هاتون ببینیم؟ ترجیحا از این کوچولو نگینی ها باشن.

– می خوای گوشواره بخری؟

سورن – آره، خیلی وقته تو فکرشم.الان فرصت خوبی ِ. تو هم هستی.

– اگه من نبودم چه فرقی می کرد؟

سورن – الان می تونم برای تو هم بخرم.

– دستت درد نکنه، من گوشم سوراخ نیست. در ضمن گوشواره هم دوست ندارم.

سورن – گوش های منم سوراخ نیستن.ولی بلدم سوراخشون کنم.ببین، گوشت رو انقدر محکم می گیری تا بی حس بشه، بعد یه سوزن رو فرو می کنی تو گوشت. البته بگم، باید سوزن ِ ضد عفونی باشه.

– در هر صورت من نمی خوام.

سورن – باشه، هر جور میلته.

برام مهم نبود انگشترها چه شکلی اند.همه رو توی دستم امتحان می کردم و هر کدوم که اندازه بودن رو کنار می ذاشتم.حدود ِ بیست سی تا جدا کردم، طوری که فروشنده یه جوری نگاه می کرد.

سورن – همه ی اینا رو می خوای بخری؟

– آره، لازم دارم.

سورن – اینا دقیقا برای چه کاری اند؟

– چون اینا فلزی اند، اگه یه مدت توی دستم باشن یه قسمتی از روحمو جذب می کنن. انگشتر چوبی ِ خودم این کارایی رو نداره.

@goldjar

سورن – کاربردش چیه؟

– توی جن گیری لازمشون دارم.

فروشنده – مطمئنید همه شونو می خواین؟

– بله، فکر می کنم دیگه کافی باشه. همینا رو می برم.

فروشنده واقعا داشت بد نگاه می کرد. سورن هم اصرار داشت که برای من گوشواره بگیره! داشت روانی م می کرد.

سورن – بهراد یه سوال، روح به گوشواره هم می چسبه؟

با این حرفش خندم گرفت و گفتم : من گوشواره نمی خوام، انقدر گیر نده.زودتر هم هر چی می خوای بگیر تا بریم.

سورن – باشه، هر جور راحتی.

بعد ِ یکی دو ساعت گشتن توی پاساژها کارمون تموم شد و راهی ِ خونه شدیم.

سورن – چه احساسی داری از اینکه نسترن داره ازدواج می کنه؟. فقط نگی هیچی که با لگد پرتت می کنم بیرون!

– اتفاقا بابت ِ این یه مورد خیلی خوشحالم.این اواخر، مخصوصا عید خیلی بهم پیله می کرد.یه بار هم نزدیک بود سرمو به باد بده*. واست تعریف کردم.(* اونایی که نمی دونن برن هیچ کسان ۱ رو بخونن)

سورن – آره گفتی، مثه اینکه مسعود هم گوششو پیچونده بود. راستی مسعود چطوره؟ چند روز ِ پیداش نیست!

– جیم زده. عمه مژگان می خواست عقد ِ نسترن و علیرضا رو بندازه خونه ی مسعود.اونم رفت مأموریت.

سورن – یعنی واسه عقد نمیاد؟!

– واسه عقد میاد. ولی دقیقه نود.

وقتی رسیدیم خونه هوا کاملا تاریک شده بود.با اصرار من سورن دیگه خونه ی خودش نرفت و پیشم موند.هر دو توی پذیرایی نشسته بودیم.سورن بعد ِ چند لحظه سکوت گفت : گفتی شام چی داریم؟

@goldjar

– نگفتم، هنوز بهش فکر نکردم. ولی نگران نباش، گشنت نمی ذارم.

سورن – مشروب نداری؟

– نه ، تو ترکم.

سورن – تو ترکی یا پول نداری؟

– در واقع هر دوش. اینا رو ولش کن.چند تا جمله ی مفهومی فلسفی به من بگو که توی جن گیری هام ازشون استفاده کنم.

سورن – می خوای جلوی مشتری هات فیلسوف جلوه کنی؟

– آره. یه همچین چیزی.

سورن – اتفاقا یه دونه بلدم. شاعر میگه؛ دزدیِ بوسه عجب دزدیِ پر منفعتی ست که اگر باز ستانند دو چندان گردد.

اینو گفت و زد زیر خنده.

– خیلی بی تربیتی!

سورن – من فقط نقل قول کردم عزیزم، شاعر یکی دیگه ست.

همین لحظه موبایلم زنگ خورد.از روی میز برش داشتم و دیدم مهرابِ.

– جانم مهراب جان؟

مهراب – سلام پسر خوب، چطوری؟

– ممنون ، خوبم.

مهراب – یه خبر خوب برات دارم، حدس بزن چیه؟

تا خواستم مثلا حدس بزنم و جواب بدم خودش گفت : نمی خواد حدس بزنی، خودم میگم.امروز یه مریض داشتم که فهمیدم مشکلش جن زدگیِ .

– خب به سلامتی.

@goldjar

مهراب – منم آدرس و شماره ی تو بهش دادم.احتمالا فردا میاد سراغت.خوشحال شدی، نه؟!

– اِی. اما یه ذره استرس دارم.

مهراب – مهم نیست، درست میشه.

– حالا مشکلش چی هست؟

مهراب – اینی که اومده بود پیشِ من بابای طرف بود،خودشو ندیدم.ولی مثه اینکه حالش زیاد خوب نیست.از حرفاش فهمیدم مشکلش افسردگی و این چیزا نیست. به هر حال این کِیس دستِ تو رو می بوسه.ببینم چی کار می کنی.

– باشه، سعی خودمو می کنم سوتی ندم.ممنون که خبرم کردی.

مهراب – خواهش می کنم.سلام برسون، فعلا.

قبلِ اینکه باهاش خداحافظی کنم گوشی رو قطع کرد.

– نمی دونم این مهراب چجور روانشناسیِ که اصلا به حرف آدم گوش نمیده!

سورن – چی شد؟ واست سوژه گیر اورده؟

– آره، از شانس بد همین روز اولی همه ی ملت جن زده شدن!

سورن – اشکال نداره.دیر یا زود باید باهاش رو به رو میشدی.فقط مواظب باش خیط مون نکنی.

– چشم جناب.

سورن – خب دیگه، حالا هم پاشو برو غذا رو ردیف کن. خیلی گشنمه.

– باشه الان میرم.

رفتم توی آشپزخونه اما انقدر این تماسِ مهراب فکرمو مشغول کرده بود که کاملا هنگ کرده بودم .اصلا نمی دونستم باید چی درست کنم!

اون لحظه خواسته ی قلبی م این بود که طرفم دختر نباشه! وگرنه به هیچ وجه نمی تونم تمرکز کنم.البته اگه سورن بود حتما از این موضوع استقبال می کرد اما خب، من میونه ی خوبی با این جور شرایط ندارم.از اون گذشته می ترسیدم برم و وضعیت رو براشون بدتر کنم!. مجید می گفت گاهی اوقات دخالت جن گیر وضعیت رو بدتر از چیزی که هست می کنه.

@goldjar

سعی کردم از این فکر و خیال ها بیرون بیام. یه بسته ماکارانی از داخل کابیت بیرون اوردم و سرگرم درست کردنِ غذا شدم.همین حین بود که صدای زنگِ درو شنیدم.می خواستم از آشپزخونه بیرون برم تا درِ حیاط رو باز کنم که دیدم سورن قبل از من دست به کار شده.بی اهمیت به اینکه کی پشتِ درِ ، برگشتم تا به غذا برسم.

جلوی گاز وایساده بودم و ماکارانی هایی که توی آب ریخته بودم رو هم می زدم.فکرم خیلی مشغول بود و اصلا متوجهِ اطرافم نبودم که یهو یه نفر دستش رو با خشونت دورِ گردنم حلقه کرد و به سمتِ خودش کشید. البته سریع متوجه شدم که مسعودِ . چون جدیدا خیلی خشن ابراز احساسات می کنه!

مسعود – چرا نیومدی استقبالِ عموت؟

– فکر نمی کردم تو باشی.ول کن مسعود، گردنم درد گرفت.

مسعود دستشو برداشت و گفت : من که محکم نگرفته بودم!

– آره. به نظرِ خودتِ اینجوری.

مسعود – بیا، اینو واسه تو گرفتم.

برگشتم و دیدم یه بطریِ مشروب گذاشته روی میز.

– حالا که من می خوام ترک کنم از در و دیوار مشروبِ مفت می باره!

مسعود – مگه می خوای ترک کنی؟

– اگه اجازه بدی.

مسعود – خب زودتر می گفتی که منم تو خرج نیفتم.حالا اشکال نداره. بیار من و سورن ترتیبشو می دیم.

هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که زنگِ موبایل سورن به صدا دراومد.صداش من و مسعود رو هم بیدار کرد اما سورن فورا قطعش کرد.موبایل سورن در فاصله ی چند دقیقه، سه چهار بار زنگ خورد.آخرش مسعود عصبانی شد و گفت : یه بار دیگه صدای موبایلتو بشنوم کتک می خوری!

سورن آروم گفت : ببخشید. اشتباه شد!

با خیال راحت می خواستم به خوابم ادامه بدم که سورن اومد بالای سرم و گفت : بهراد پاشو، زودباش.

– چرا؟

@goldjar

سورن – باید بریم سر ِ کار.

– از امروز؟!

سورن – آره دیگه، یارو منتظرمونه.

گرچه دوست نداشتم اما مجبور بودم.فرصتی بود که به هیچ وجه نمی خواستم از دستش بدم.به زور از جام بلند شدم و با سورن رفتیم توی اتاق تا مزاحم خواب مسعود نشیم.

روی تخت نشستم و سعی کردم بیدار بمونم!

– برات صبحونه درست کنم؟

سورن – نه نمی خواد.الان استرس ِ نرسیدن دارم، از گلوم پایین نمیره.بهراد فقط سعی کن لباست رسمی باشه.ترجیحا هم کت بپوش.

– خودم می دونم، پخمه که نیستم!

سورن – پس زود حاضر شو، مدارکتم بیار.باید یه سر هم بریم خونه ی من تا لباسامو عوض کنم.

پنج دقیقه ای آماده شدم و راه افتادیم.طولی نکشید که به خونه ی سورن رسیدیم و اونم کاراشو انجام داد.

– ساعت چند باید اونجا باشیم؟

سورن – هشت.

– خوبه، بیست دقیقه وقت داریم.

سورن – راستی دیشب ، حوالی ساعت سه از اتاق ِ زیرشیروونی صدای راه رفتن میومد! متوجه شدی؟

– نه، خیلی خسته بودم.

سورن – اما من شنیدم، یه ذره هم ترسیدم.ولی شما دو تا عین خرس خوابیده بودین.

– خرس خودتی.منم قبلا چند بار از بالا صدا شنیدم. از مجید پرسیدم گفت اشکال نداره.

سورن – یعنی چی اشکال نداره؟!! نمی تونی کاری کنی دیگه صدا نیاد؟

@goldjar

– مجید می گفت خودش هم بعضی وقتا توی خونه ش با همچین صداهایی مواجه میشه.می گفت کارِ جن های خاکی.

سورن – جن خاکی؟! یعنی یه چیزی تو مایه های کرمِ خاکی؟!

– نه. نه به اون شکل! یادته چند وقت پیش بهم گفتی که توی شمال یه جن هایی وجود دارن که قدشون تقریبا دو وجب ؟

سورن – آره یادمه.

– اونا جن های خاکی اند.اساسا توی خاک زندگی می کنن اما هر از گاهی هم بیرونن. این صداها مربوط به زمان هایی میشه که بیرونِ خاکن.در کل آزاری به آدم نمی رسونن.

سورن با لحن تمسخر آمیزی گفت : واقعا خیالمو راحت کردی!

– تو می ترسی، نه؟ یادمه چند ماه پیش توی جریانِ اتفاقاتی که برای من میفتاد، همیشه سپر مدافع بودی!

سورن – من نگران خودتم. دوست ندارم خونه ت بشه بزرگراه شیاطین!

– نگران نباش.دیگه اجازه نمیدم اون اتفاقا تکرار بشن.

سورن – باشه. قبول.ولی از من میشنوی یه فکری واسه این سر و صداها بکن.

بلاخره به دفتر آقای معظمی رسیدیم ، اونم نامردی نکرد و فی الفور دو تا پرونده ی حقوقی داد دستمون.از شانسِ بد، من مجبور شدم برم دادگستری.توی دادگستری هم سگ صاحاب خودشو نمی شناخت و به قدری شلوغ بود و کارا بی نظم پیش می رفت که تا ظهر علاف شدم.نزدیکِ ساعت یک و نیم بود که برگشتم دفتر.

وقتی رسیدم سورن توی اتاقی که بهمون داده بودن داشت یه پرونده رو می خوند.با ضربه ای که به در زدم متوجه حضورم شد و چشم از پرونده برداشت.

سورن – چی شد؟ پنجر شدی؟!

روی صندلی نشستم.

– پدرم در اومد ! کاش هیچ وقت حقوق نمی خوندم.

@goldjar

سورن – عیب نداره، عادت می کنی.در عوض حقوق ثابت می گیری، هی هم توی جاده دنده عوض نمی کنی.

– باور کن اونو ترجیح میدم.

سورن – چرت نگو، یعنی تو دوست داری شوفر باشی؟!

– بی خیال. تو تمام مدت اینجا بودی؟

سورن – نه، اما زود برگشتم و چند تلفن کردم.این پرونده ای که دست ِ من ِ خیلی جالبه.

– چرا؟ مگه چه جوری ِ ؟

سورن لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : پرونده ش کیفری ِ. وقتی خوندمش کلی خندیدم.قضیه اینه که یارو با رفیقش توی یه خونه ی روستایی زندگی می کردن، بعد یه روز این پشت ِ دیوار قایم میشه که یهو بپره جلوی رفیقش تا بترسونش و یه حالی ببره. (سورن به این قسمت ِ تعریفش که رسید شروع کرد به خندیدن، منم با اینکه اصلا نمی دونستم قضیه چیه می خندیدم). خلاصه این رفیقش هم که نمی دونسته موضوع از چه قراره، تا مرز زهره ترک میره و از ترس شروع می کنه به دویدن.انقدر می دوه که میفته توی دره و جان به جان آفرین تسلیم می کنه.

ما همچنان داشتیم به مرگ ِ طرف می خندیدم که آقای معظمی چند تا تق ِ به در زد ، من و سورن هم لال شدیم و ایستادیم.اون لحظه هر چی سعی می کردم نمی تونستم نیشمو ببندم.اونم با تأسف به حالمون نُچ نُچی کرد، سری تکون داد و رفت.

البته ما پُر رو تر از این حرفا بودیم که با این چیزا خجالت بکشیم.دوباره نشستیم و من گفتم: حالا واسه یارو چه حکمی بریدن؟

سورن – حکمش که شبه ِ عمد ِ.ما قرار ِ براش تخفیف بگیریم.

– خوب شد این پرونده رو من ندادن.

سورن – آره، طرفو می فرستادی بالای دار.

خیلی گشنم بود اما پولی نداشتم و روم نمیشد پیشنهاد ناهار بدم. از این هم خجالت می کشیدم که سورن پول ِ غذا رو حساب کنه.مجالی هم نبود برگردم خونه.

در همین حین که داشتم دنبال یه راه چاره می گشتم سورن دست به کار شد و برای جفت مون سفارش غذا داد.زیاد برام خوشایند نبود ولی خب کاری هم از دستم برنمی اومد.

@goldjar

موقع ِ غذا موبایلم شروع کرد به زنگ زدن.به شماره نگاه کردم، آشنا نبود.می خواستم جواب ندم ولی یاد ِ تماس دیروز مهراب و کسی که قرار بود بهم زنگ بزنه افتادم و جواب دادم.

– الو؟

– خسته نباشید،آقای ماکان؟

– بله خودمم.

– من نجفی ام.شماره تونو از دکتر رمضان گرفتم.

– بله ، امرتون؟

نجفی – ایشون در مورد من باهاتون صحبت نکردن؟

– فقط گفتن یه مشکلی دارین که من می تونم کمکتون کنم، اما خیلی تلگرافی گفتن. وارد جزئیات نشدن.

نجفی – میشه یه جا همدیگه رو ببینیم؟

– حتما.

قرار بر این شد که ساعت پنج ِ بعد از ظهر بیاد خونه ی من.با اینکه کمی استرس داشتم اما فرصت خوبی بود که توی این بحران مالی یه پولی به جیب بزنم.

کارمون تا ساعت چهار طول کشید.بعد از کار سورن منو تا خونه رسوند و رفت.وقتی وارد خونه شدم دیدم کفش های مسعود روی تراس.تعجب کردم که هنوز نرفته بود!

وارد پذیرایی شدم و دیدم اونجاست.

– سلام ، فکر نمی کردم اینجا باشی!

مسعود – سلام.خسته بودم واسه همین تا ظهر خوابیدم.دیگه منتظر شدم تا تو رو ببینم بعد برم.

– چیزی شده؟

مسعود – نه.

– مطمئنی؟

@goldjar

مسعود – آره.

کتم رو دراوردم و انداختم روی مبل.داشتم می رفتم توی آشپزخونه که گفتم : ناهار خوردی؟

مسعود – آره. فکر می کردم تو هم میای ، برای تو هم درست کردم.

با این حرف مسعود از رفتن به آشپزخونه منصرف شدم و برگشتم.

– دستت درد نکنه، شب دخلشو میارم.

مسعود از جاش بلند شد و گفت : من دیگه باید برم.

– بمون یه چایی با هم بخوریم.

مسعود – نه ، ممنون.خونه کار دارم.فعلا خدافظ.

– خدافظ.

به نظرم مسعود مشکوک میزد ! شایدم اشتباه می کنم. در هر صورت مثل همیشه نبود.

به خاطر قرار ساعت پنج دیگه لباس هامو عوض نکردم. یعنی حوصله شو نداشتم.فقط توی پذیرایی نشستم و منتظر موندم.توی اون مدت همه ی نکاتی که مهراب بهم یاد داده بود رو مرور کردم.

هنوز ساعت پنج نشده بود که صدای زنگو شنیدم و رفتم تا درو باز کنم.بعد از سلام و علیک ازش دعوت کردم که بیاد داخل.یه مرد ِ پنجاه و دو سه ساله بود.تقریبا هم سن و سال ِ بابای خودم.

– چیزی میل دارین ؟

نجفی – نه ممنون.

– تعارف که نمی کنید؟

نجفی – نه . میشه بشینید؟

– بله حتما، بفرمائید.

از چهره ش معلوم بود که اصلا اعصاب نداره.چشماش کاملا قرمز بودن و خیلی کم پیش میومد که به من نگاه کنه.

@goldjar

نجفی – پشت تلفن گفتم که آدرس شما رو از دکتر رمضان گرفتم.

– بله ایشون یکی از دوستان ِ خوب من هستن.

با لحنی عصبانی گفت : من فکر می کردم ایشون می تونه به ما کمک کنه.

– اگه دکتر رمضان تشخیص دادن که باید بیاین پیش من، شک نکنید که تشخیص شون درست بوده.مشکل تونو بگین لطفا.

نجفی – پسرم مشکل داره.

همین که فهمیدم طرف پسره کلی اعتماد به نفسم بالا رفت.

– پسرتون چند سالشه؟

نجفی – بیست سال.

– خب. توضیح بدین، دقیقا مشکلش چیه؟

نجفی – چند وقت پیش پسرم همیشه از این شاکی بود که موقع خواب روش بختک میفته، اوایل ماهی یکی دو بار همچین اتفاقی میفتاد تا اینکه کم کم شد هفته ای سه چهار شب.

– مشکل ِ تنفسی نداره؟

نجفی – نه ، دکتر بردیمش. از این نظر مشکلی نداره.

– وقتی بیدار ِ چی؟ اتفاقی براش نمیفته؟

کمی فکر کرد – نمی دونم. من زیاد خونه نیستم.اطلاع دقیقی ندارم.حالا به نظر شما مشکلش چیه؟ شما می تونید براش کاری کنید؟

– بله، مسلما میشه کمکش کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد و من به فکر یه راه چاره بودم.

نجفی – اگه ممکنه شما یه دعا یا وردی چیزی بنویسین، پولش هم هر چقدر شد من تقدیم می کنم.

– من نمی تونم همینجوری یه چیزی به شما بدم چون ممکنه وضع پسرتون بدتر بشه.مشکل ِ پسر ِ شما با چند مورد مطابقت می کنه.برای اینکه مطمئن بشم باید پسرتونو ببینم.

@goldjar

نجفی – فکر نمی کنم بیاد اینجا .

– چرا ؟ نمی تونید راضیش کنید؟

نجفی – والا چی بگم. الان دو هفته ای میشه که نه با کسی حرف می زنه ، نه به حرف کسی گوش میده.فقط یه گوشه ساکت میشینه، حتی غذا هم نمی خوره.

– یعنی دو هفته س غذا نخورده؟ ! من تعجب می کنم چطور شما بعد ِ این همه مدت تازه به فکر چاره افتادین !

جوابی نداد، فقط با شرمندگی سرشو پایین انداخته بود. واقعا هم خجالت آور بود ! دقیقا منو یاد ِ بابای خودم می انداخت. توی خونه ی ما هم اینجوری بود که تا کسی رو به قبله نمیشد از دکتر خبری نبود !

– چاره ای نیست. من میام می بینمش.البته اگه مانعی نداره.در اون صورت به احتمال زیاد می تونم کاری براش بکنم.

نجفی – الان وقت دارین بریم؟

– آره. الان کاری ندارم.فقط چند لحظه اجازه بدین وسایلمو بردارم.

رفتم توی اتاق و هر چیزی که فکر می کردم لازمه رو توی کیفم گذاشتم.دوباره اومدم توی پذیرایی و کتمو برداشتم و راه افتادیم.

قسمت چهارم

از وقتی سوار ماشین شده بودیم سکوت کرده بود و یه کلمه هم حرف نمی زد.انقدر هم عصبی به نظر می رسید که منم ترجیح دادم حرفی نزنم و حتی سیگار هم نکشم.داشتم به این فکر می کردم که ازشون چقدر پول بگیرم.به خودم قول داده بودم که اگه وضع مالی ِ طرف خوب نباشه، زیاد برای پول بهشون فشار نیارم. البته با توجه به ماشین نجفی، بهش نمیومد وضع مالی ِ بدی داشته باشه.ولی باید خونه شون رو هم می دیدم تا مطمئن بشم.

بعد از چند دقیقه ماشینو جلوی یه خونه نگه داشت و هر دو پیاده شدیم.آقای نجفی زنگ زد و وارد خونه شدیم.خونه ی بزرگی بود اما اصلا شیک نبود.به نظر می رسید زیاد بهش اهمیت نمیدن.

هنوز توی حیاط بودیم که پرسیدم : خیلی وقته اینجا زندگی می کنید؟

@goldjar

نجفی – بله، تقریبا هفده هجده سالی میشه.

همسر آقای نجفی جلوی در ورودی منتظرمون ایستاده بود.سعی می کرد لبخند بزنه اما مشخص بود که حال خوبی نداره.

وقتی وارد خونه شدم سنگینیِ فضا کاملا روم تاثیر گذاشت.احساس می کردم هیچ انرژی مثبتی اونجا وجود نداره.خونه شون اصلا نور گیر نبود و با اینکه چراغ ها رو روشن کرده بودن اما باز هم مشکلِ روشنایی داشت.

نجفی – پسرم توی اتاقشه. اونطرف.

– میشه یه لحظه بشینید، من چند تا سوال دارم.

همه نشستیم و من با دقت به اطراف نگاه کردم.سقفِ خونه مشکلی نداشت و از این بابت خیالم راحت شد.آشپزخونه اُپن بود و بهش دید داشتم. فقط مونده بود اتاق ها که باید در موردشون می پرسیدم.

– اسم پسرتون چیه؟

نجفی – فرزان.

– فرزند دیگه ای ندارید؟

نجفی – چرا ، دو تا دختر هم دارم. یکی شون ازدواج کرده و یکی شون هم مدرسه میره.

تا این جمله ی آقای نجفی تموم شد از توی آشپزخونه صدایی شبیه به کشیده شدنِ صندلی روی زمین اومد و آقا و خانم نجفی با نگرانی به اون سمت نگاه کردن.منم جا خوردم اما نه به اندازه ی اونا.

– لطفا اهمیت ندین. من تا قبل از اینکه بیام اینجا به چند تا موضوع که می تونه به پسرتون مربوط باشه فکر کردم اما بعد از اینکه خونه تونو دیدم، به نظرم احتمال این هم وجود داره که مشکل از خونه تون باشه.

نجفی – یعنی باید این خونه رو عوض کنیم؟

– نه لزوما. من باید اول پسرتونو ببینم تا دقیق نظر بدم.فقط یه سوال، غیر از پسرتون بقیه توی خونه مشکل خاصی ندارن؟ چیزی که شبیه به مشکلِ پسرتون باشه؟

نجفی – نه ، فقط گاهی اوقات از همین صداهایی که شنیدین ، از اتاق ها می شنویم.البته بیشتر شب ها.

– یعنی این اولین باری بود که توی روز از این صداها می شنوید؟

@goldjar

نجفی – بله، فکر می کنم.

– خب. مهم نیست.میشه پسرتونو ببینم؟

نجفی – بله حتما، بفرمائید.

هر دو از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت ِ راهرویی که چند تا در توش بود.آقای نجفی به یکی از درها اشاره کرد.

– ناراحت نمیشه اگه برم داخل؟

نجفی – نه، بفرمائید.

انتظار داشتم بره و به پسرش اطلاع بده که می خوام وارد اتاقش بشم، تا حداقل معذب نباشه.اما وقتی دیدم عین ِ خیالش هم نیست منم کوتاه اومدم.چند تا ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم.چراغ خاموش بود اما اتاق یه پنجره ی خیلی بزرگ با پرده های توری داشت و چون هوا هنوز گرگ و میش بود با اون نور کم هم می تونستم ببینم.

دیدم که پسره کنار پنجره نشسته و به دیوار تکیه داده.سلام کردم اما توجهی نکرد. انگار اصلا نشنید.جلو رفتم و با فاصله ی کمی کنارش نشستم.چند ثانیه سکوت برقرار شد.پرده رو کمی کنار زده بود و به بیرون نگاه می کرد.یه لحظه هم چشم از حیاط برنمی داشت.با دقت سمتی که بهش خیره شده بود نگاه کردم اما کسی اونجا نبود. یا لااقل من نمی دیدم!

چند لحظه بعد سکوت رو شکستم و گفتم :" می خوای با هم حرف بزنیم؟ !". اما جوابی نداد و دوباره گفتم : من می تونم بهت کمک کنم. کافیه بهم بگی چه مشکلی داری.

باز هم جوابی نداد. انگار فقط جسمش توی اتاق بود و اصلا صدای منو نمی شنید.همین لحظه صدای باز شدن ِ درو شنیدم.فکر کردم شاید آقای نجفی باشه که اومده داخل.سرمو به سمت در چرخوندم و در کمال تعجب دیدم در بسته ست! احساس می کردم یه نفر توی اتاق هست که داره به ما نگاه می کنه.در وهله ی اول سعی کردم نترسم چون می دونستم بعضی از شیاطین از ترس تغذیه می کنن و در عین حال نمی دونستم با چی طرفم!

جای نشستنم رو تغییر دادم و این بار روی به روی فرزان نشستم.باز هم نگاهش به بیرون بود.به چهره ش نگاه کردم. یکی از خوشگل ترین پسرهایی بود که توی عمرم دیده بودم.صورتش از همه نظر بی نقص بود.ناراحت به نظر می رسید اما به هیچ وجه حرفی نمیزد.احساس کردم حرف زدن باهاش فایده ای نداره و به عنوان آخرین جمله گفتم : نمی خوای با من حرف بزنی؟

@goldjar

وقتی دیدم خیال نداره جوابمو بده دیگه ادامه ندادم و بلند شدم تا از اتاق بیرون بیام.دستمو سمت دستگیره ی در دراز کردم تا بازش کنم اما قبل از تماس دست ِ من، در خود به خود باز شد.کمی مکث کردم ، یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.آقا و خانم نجفی پشت ِ در اتاق با نگرانی منتظر بودن.ازشون خواستم بریم توی پذیرایی و اونجا حرف بزنیم.

– هیچ کسی نیست که پسرتون باهاش حرف بزنه؟

نجفی – نه، عرض کردم خدمتتون. دو هفته ای هست که نه با کسی حرف می زنه ، نه غذا می خوره.

– متاسفانه چون حرفی نمیزنه من نمی تونم دلیل مشکلشو بفهمم !

خانم نجفی – یعنی نمی تونین کاری کنید؟ !

– چرا. می تونم،اما یه کم وقت لازم دارم. حداقل تا فردا شب.اگه حرف می زد همین الان یه کاری براش می کردم.

نجفی – حدس شما چیه؟

– من به دو مورد مشکوکم. اما بهتره الان چیزی نگم.شما تا فردا شب اقدامی نکنید، من باهاتون تماس می گیرم.

بعد در کیفمو باز کردم و پاکت کاغذی سداب رو از توش بیرون اوردم.پاکت رو سمت ِ خانم نجفی گرفتم و گفتم : توی این پاکت حدود ِ یه پیمانه سداب هست.اینو توی آب جوش، مثل چایی دَم کنید و بهش بدین بخوره.

خانم نجفی – آخه هیچی نمی خوره ! چجوری بهش بدیم؟

– به زور بریزین تو دهنش.

با این حرفم هر دوشون جا خوردن. به نظر خودم زیاد هم تعجب آور نبود !.

نجفی – یعنی چجوری؟ !

– نمی دونم، هر جور که خودتون صلاح می دونید. می تونید دستاشو محکم بگیرید و یکی دیگه هم اینو به زور بریزه توی دهنش.به هر حال باید به خوردش بدین. فقط حواستون باشه بیشتر از یه فنجون بهش ندید چون فشارشو می ندازه.

@goldjar

آقای نجفی منو تا دَمِ در همراهی کرد و منم دوباره براش همه چیزو در مورد سداب توضیح دادم.خیلی اصرار کرد که منو تا خونه برسونه اما منِ احمق قبول نکردم! نمی دونم چرا اون لحظه شکسته نفسی م گل کرده بود! رسیدم سرِ خیابون و یادم افتاد که دو زار پول تهِ جیبم نیست.کلی به خودم لعنت فرستادم.

دست کردم توی جیب های شلوارم دیدم خبری نیست.به جیب های کُتم دست کشیدم و متوجه یه چیز کاغذی شدم.دستمو توی جیب کتم بردم و دیدم دو تا ده هزارتومنی توی جیبمه.اولش کلی تعجب کردم اما فورا فهمیدم کارِ مسعودِ.احتمالا اون لحظه که کتمو انداختم روی مبل اینو گذاشته توی جیبم. خیلی بامرامه. .

وقتی وارد کوچه شدم هوا کاملا تاریک شده بود.هنوز به خونه ی خودم نرسیده بودم که دیدم درِ ویلای همسایه بازه. هیچ وقت درشو باز ندیده بودم چون خیلی وقت بود صاحبش اینجا زندگی نمی کرد*.(* همون ویلایی که کلیدش دست اسدی بود – هیچ کسان ۱) چند لحظه مکث کردم و به داخلش نگاهی انداختم.ویلای خیلی بزرگ و شیکی بود و بیشتر چراغ هاش هم روشن گذاشته بودن.حدس زدم که صاحبش برگشته.دوباره به راهم ادامه دادمو و رسیدم جلوی در. کلیدو از کیفم بیرون اوردم و وارد خونه شدم.کلیدِ چراغ تراس بغل در بود.چراغو روشن کردم و هنوز دو سه قدم از در ورودی دور نشده بودم که یه نفر چند ضربه به در زد.

برگشتم سمت در و بازش کردم.دیدم یه دخترِ پونزده شونزده ساله پشتِ درِ و فورا بهم سلام کرد.انقدر هم سریع کلمه ی "سلام" رو ادا کرد که یه لحظه نفهمیدم چی گفت. منم که گیـــــج !بعد چند ثانیه تازه دو زاریم جا افتاد و جوابشو دادم.در حالی که سعی می کرد داخل حیاط رو نگاه کنه گفت : ببخشید، من دختر همسایه بغلی تونم. تازه اومدیم.گربه م از دیوار پرید توی حیاط شما. میشه بیام بگیرمش؟

جوابی ندادم.فقط از جلوی در کنار رفتم و با دست به داخل اشاره کردم.اونم سریع اومد تو و شروع به گشتن حیاط کرد.توی کوچه جلوی در وایسادم تا کارش تموم بشه و بیاد بیرون.همین لحظه یه خانمی از اون ویلا بیرون اومد و با صدای بلند گفت : "یگانه".وقتی جوابی نیومد هِی پشت سر هم صدا می کرد. توی هر ثانیه پنج بار می گفت یگانه! قشنگ داشت می رفت روی اعصابم.

بلند گفتم : خانوم! دخترتون اینجاست. داره دنبال گربه ش می گرده.

خدا رو شکر دیگه از جیغ و داد دست کشید و ازم تشکر کرد.البته خودمم از خودم تشکر کردم که همه رو از شر اون صدای مهیب نجات دادم!

ده دقیقه دم در منتظر موندم، دیگه داشتم از پا میفتادم بس که خسته بودم.از ساعت هفت صبح بیدار بودم و یه عالمه دغدغه ی فکری و کاری داشتم.

خلاصه این دخترخانم منو کلی معطلِ خودش کرد تا اینکه بلاخره با یه گربه ی زردِ بی ریخت توی بغلش برگشت.دوست داشتم بزنم گربهِ رو لت و پار کنم!

یگانه – ببخشید آقا، مرسی.

@goldjar

– خواهش می کنم.

می خواستم درو ببندم که گفت : ببخشید !

دوباره درو باز کردم.

یگانه – شما تنها زندگی می کنید؟ !

– بله ، با اجازه تون.

یگانه – آخه از خونه تون صدای حرف زدن میومد ! انگار دو نفر داشتن با هم جر و بحث می کرد. .

– بعضی وقتا دوستام میان اینجا. کلید خونه رو دارن.خدافظ.

قبل از اینکه درو ببندم باز هم توی حیاط رو نگاه کرد.عجب فضولی بود ! ولی در کل یه کم نگرانم کرد. باید توی همه ی اتاق ها دعا بذارم تا چنین اتفاقایی پیش نیاد.با اینکه خودم جن گیر شدم اما باز هم نمی تونم جلوی ترسمو بگیرم.چون مجید می گفت خیلی کم پیش میاد که جن ها خودشونو به آدم ها نشون بدن. مگر اینکه دلیل مهمی داشته باشن.

رفتم توی اتاق و لباس هامو عوض کردم.آبی به دست و صورتم زدم و رفتم سر وقت غذایی که مسعود برام گذاشته بود.تمام مدت فکرم درگیر مشکل اون پسره، فرزان بود.فقط بیست درصد احتمال می دادم که مشکل از خونه شون باشه چون اگه اینجوری بود، حتما بقیه ی اعضای خانواده هم آسیب می دیدن.

بعد از غذا کمی استراحت کردم. ساعت نزدیک ِ ده ِ شب بود که تصمیم گرفتم از بین دعاهایی که مهراب بهم داده بود، چند تا رو برای مداوای فرزان جدا کنم تا بعدا تصمیم بگیرم که کدوم می تونه مشکلشو حل کنه.دفترچه ی یادداشتم رو ورق زدم و روی سه چهار تا دعا علامت گذاشتم.

همش توی ذهنم ماجرا رو مرور می کردم اما به راه حل نمی رسیدم. کلافه شده بودم.تمام جزئیاتو روی کاغذ نوشتم و چندین بار مرورش کردم ولی بی فایده بود. هیچی به ذهنم نمی رسید.تنها راه حلش این بود که خود ِ فرزان بهم بگه چه اتفاقی براش میفته که اونم متأسفانه زبونش بند اومده بود ! معلوم نبود چه بلایی سرش اورده بودن که مات و مبهوت شده بود.

برای اینکه ذهنم آروم بگیره و از اون آشفتگی بیرون بیاد رفتم توی آشپزخونه و وضو گرفتم.برگشتم توی اتاق و قرآن رو از داخل کمد بیرون اوردم.مهراب همچین مشکلاتی رو پیش بینی کرده بود و برای همین یه سری دعا برای این جور مواقع بهم داده بود که منم لای قرآن گذاشته بودمشون.قرآن رو برداشتم و رفتم توی پذیرایی کنار دیوار نشستم.قبل از اینکه قرآن رو باز کنم گفتم : خدایا منو به خاطر تمام غلط هایی که کردم ببخش.

@goldjar

بسم الله گفتم و قرآن رو باز کردم.باید قبل از خوندنِ اون دعای مخصوص سوره های حمد و فلق و ناس رو می خوندم.این سوره ها رو به امید اینکه خدا یه درِ خیری به روم باز کنه و بتونم راه حل این موضوع رو پیدا کنم خوندم.بعد شروع کردم به خوندنِ اون دعا.

دعا حدودا سه چهار برگ بود. هنوز اوایل خودنش بودم که متوجه صدای ضعیفی در اطرافم شدم.مثل صدای حرف زدن بود. توجهی نکردم و همچنان به خوندن ادامه دادم.دعا رو به صورت زمزمه می خوندم و حواسم به دور و ورم بود.

یهو از گوشه ی چشم متوجه یه حرکت توی اتاق شدم.سرمو بالا اوردم و دیدم سه نفر که انگار پارچه ی سفیدِ نازکی روی خودشون انداخته بودن، دارن به آرومی از سقف پایین میان. خوشبختانه قد و قامتشون به اندازه ی عروسک بود و خیلی کوچیک به نظر می رسیدن.آروم آروم پایین اومدن و اون سمت اتاق رو به روی من قرار گرفتن.انگار داشتن با همدیگه پچ پچ می کردن. من بقدری ترسیده بودم که خشکم زده بود و نمی تونستم کوچکترین حرکتی کنم. فقط عرق سرد بود که از سر و صورتم پایین می ریخت.متوجه حرفاشون نمی شدم تا اینکه یکی شون با صدای ضعیف و زیری به اون یکی گفت : این پسر داره چی کار می کنه؟

یکی دیگه از اون افراد در جوابش گفت : می خواد با این دعاها جنیان رو هلاک کنه.

بعد اون کسی که سوال پرسیده بود گفت : به خدا قسم اگه به این کار ادامه بده فقط خودش رو به کشتن میده.

لحظه ای بعد اون سه نفر دیگه توی اتاق نبودن.از دعا خوندن دست کشیدم و با بدبختی خودمو به آشپزخونه رسوندم.انقدر با عجله رفتم که نفهمیدم چجوری اون راه رو طی کردم.یه لیوان برداشتم و گرفتم زیر شیر آب. می خواستم آب بخورم بلکم حالم بهتر بشه اما لیوان آب جوری تو دستم می لرزید که هِی از این ور اون ورش آب می ریخت.

سعی کردم آروم باشم. روی زمین نشستم و کمی آب خوردم.نمی دونستم حرفاشونو جدی بگیرم یا نه ! اما به نظر میومد یه تهدید جدی باشه.می ترسیدم برگردم توی اتاق ها و با موجود عجیب غریبی رو به رو بشم.اما چاره ای نبود. باید حتما می رفتم.می خواستم به مجید یا مهراب زنگ بزنم و قضیه رو براشون بگم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و پریدم توی اتاق خواب که نزدیک ترین اتاق بهم بود.موبایلمو از جیب کتم بیرون اوردم و شماره ی مجید رو گرفتم.همین که جواب داد فورا رفتم سر اصل مطلب و جریانو براش تعریف کردم. .

– نظرت چیه ؟ اینو باید جدی بگیرم؟

مجید – فکر نمی کنم.

@goldjar

– یعنی چی؟

مجید – خودت که می دونی، ما هم بارها گفتیم.جن ها خیلی دروغگو اند. اصلا نمیشه به حرفاشون اعتماد کرد.به نظر من تو هم اعتنا نکن.

– تو رو خدا یه جوری منو مطمئن کن !. احساس می کنم دارم جا می زنم.

مجید – یه ذره به اعصابت مسلط باش. ببین، اگه ازت نمی ترسیدن حتما بهت حمله می کردن، کتکت می زدن یا چه می دونم !. خودت که تجربه شو داری.بهت اطمینان میدم ازت ترسیدن.اینجوری خواستن منصرفت کنن ولی تو نباید جا بزنی.الان هم سعی کن نترسی چون فقط وضعیت خودتو بدتر می کنی.

– باشه، فهمیدم. سعی می کنم.

مجید – یادت نره، جا نزن. برای هر کسی اولش از این چیزا پیش میاد.تازه تو خوش شانس بودی. مهراب همیشه درگیری فیزیکی داشت.

– ممنون که باهام حرف زدی. حس می کنم بهتر شدم.

مجید – خواهش می کنم.مواظب خودت باش.فعلا.

– خدافظ.

حوالی یک ِظهر بود.دست از کار کشیده بودیم و داشتیم استراحت می کردیم.سورن یه ظرف غذا با خودش اورده بود.خلاصه همه چیز به کام من شد و دیگه لازم نبود از بیرون چیزی بگیرم. اما مشکل این بود که ابله بشقاب با خودش نیورده بود و هر دو داشتیم توی قابلمه غذا می خوردیم.

سورن – دیشب همش خواب های دری وری می دیدم. باور کن روحم صد جا رفت ! ولی فقط دو سه تاشو یادم مونده.برام تعبیرش کن، زودباش.

– خفه شو دارم غذا می خورم.

سورن – بهراد موبایلتو دربیار وگرنه یه تف می ندازم وسطش که دیگه نتونی بخوری !

– حقا که خیلی خری. حالا بنال ببینم چی خوابی دیدی.

موبایلمو برداشتم و کتاب تعبیر خواب رو باز کردم.

سورن – اولش خواب دیدم که توی روستای پدربزرگم ایم. همه مون بودیم.

@goldjar

– همه مون؟ یعنی منم بودم؟

سورن – نه یعنی خانوادگی همه جمع بودیم.داشتم می گفتم ، بعد توی حیاط شون یه اسب روی زمین افتاده بود که بدنش زخمی شده بود.ببین تعبیرش چی میشه؟

فورا توی فهرست خواب اسب زخمی رو پیدا کردم.

– نوشته ‹ دیدن اسب زخمی نشانه ی آن است که دوستان به دردسر خواهند افتاد ›. .خـــــاک بر سرت!

سورن – ای بابا. .چی کار کنم دیگه خواب که دست خودم نیست!

– خب بقیه شو بگو، دیگه چه خوابی برامون دیدی؟

سورن – دیگه اینکه. آهان، بعد خواب دیدم که سر ِ یه پشت ِ بومم.انگار اصلا توی یه شهر دیگه بودیم. بعد یهو پشت بوم فرو ریخت.اما من پریدم روی پشت بوم همسایه و در رفتم.

– نوشته ‹ اگر خواب ببینید بام خانه ای در حال فرو ریختن است، علامت آن است که با مصیبتی ناگهانی مواجه خواهید شد ›. بسه دیگه، مرده شور اون خواب هاتو ببره.

سورن – فکر کنم تعبیر خوابت مشکل داره!

– خفه شو این بهترین تعبیر خواب دنیاست ، مشکل از خواب های خودته.الانم علی الحساب یه چیزی صدقه بده تا بیچارمون نکردی!

سورن با بی خیالی گفت : باشه باشه. .

– سورن ، بعضی وقتا تو اعصاب خردکن ترین آدمی میشی که می شناسم! راستی گفتی این غذا رو خودت درست کردی؟

سورن – نـــــه . مامانم.این روزا خیلی در صدد ِ منو خر کنه.

– چرا؟

سورن – گیر داده منو بفرسته خونه ی بخت.

– تو هم که بدت نمیاد.

سورن – اتفاقا اصلا دوست ندارم.مگه سامان زن گرفت چه گلی به سر خودش و ما زد؟

@goldjar

– راستی سامان نزایید؟

سورن خندید و گفت : اوووو ، پارسال زایید.

– یعنی الان یه سال ِ که عمو شدی؟

سورن – آره ولی نمی ذارن برادرزاده مو بغل کنم.

– با شناختی که ازت دارم ، به نظرم کار درستی می کنن.حالا دختره یا پسر؟

سورن – پسر.

هیچ وقت به سورن نگفته بودم که چقدر از داداشش متنفرم ! در عین حال مطمئنم اونم از من بدش میاد. اصلا شبیه سورن نیست، هیچ رقمه.هر وقت هم منو می بینه یه نگاه چپی بهم می ندازه. کلا خیلی تفلون ِ.

کم کم هوا داشت رو به تاریکی می رفت.توی اتاق نشسته بودم و هی اوراد و دعاهامو بالا و پایین می کردم اما تا اون لحظه به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم ! دو راه داشتم. یکی اینکه برم پیش نجفی و بگم آقا من کم اوردم و نمی تونم مشکلتو حل کنم، یا با حدس و گمان پیش برم و یه دعا بهش بدم.بیشتر تو فکر راه دوم بودم که یه پولی هم به جیب بزنم، ولی می ترسیدم پسره رو سر به نیست کنم ! اونوقت با یه عمر عذاب وجدان چه کنم؟ !

آخرش با خودم گفتم گور ِ پدر یه لقمه نون ! میرم اونجا و میگم نمی تونم براتون کاری کنم. .فوقش مهراب یا مجید مشکلشو حل می کنن دیگه.

حالا این وسط سورن هم اومده بود پیش من. روم نمیشد بهش بگم بیا برو خونه ی خودت، من جایی کار دارم.حوصله ی شام درست کردن هم نداشتم. در واقع برام اعصابی نمونده بود که فکر این چیزا باشم.

تصمیم گرفتم اول با نجفی یه تماس بگیرم و باهاش هماهنگ کنم که دارم میرم اونجا.گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم.

نجفی – بله ؟

– سلام آقای نجفی، حالتون خوبه؟

نجفی – بله، شما خوبین؟

– مرسی، منو شناختین؟

نجفی – بله بله .

@goldjar

– حال پسرتون بهتر شده؟ اون جوشونده رو بهش دادین؟

نجفی – جوشونده رو بهش دادیم، اتفاقا چند کلمه هم حرف زد.

– جدی ؟ چی گفت ؟

نجفی – بیشتر از خوردن ممانعت می کرد.با التماس به ما می گفت که نمی خوره.باور بفرمایین به زور بهش خروندیم !

– همین هم جای امیدواری داره. البته سداب زیاد هم بدمزه نیست، نمی دونم چرا دوست نداشته بخوره !

نجفی – می گفت وضعیتو بدتر می کنه.

– که اینطور. فکر نمی کنم تنهایی به این نتیجه رسیده باشه.

نجفی – منظورتون چیه؟

– هیچی. میشه من امشب فرزان رو ببینم؟

نجفی – بله حتما.

– پس من یک ساعت دیگه مزاحمت شون میشم.

نجفی – منتظرتون هستیم.

– فعلا ، خدافظ.

نجفی – خدافظ.

احساس کردم حالا که سداب ، فرزانو به حرف اورده ، منم می تونم وادارش کنم چیزی بگه.

سریع با کاغذ یه پاکت کوچیک درست کردم و دو قاشق سداب توش ریختم.چند تا دعا هم که فکر می کردم شاید به دردم بخورن رو توی کیفم گذاشتم.قصد داشتم اول برای سورن یه چیزی درست کنم، بعد راهی خونه ی نجفی بشم.

خیلی وقت بود توی اتاق نشسته بودم و سورن رو تنها گذاشته بودم.قبل از اینکه برای آماده کردن شام دست به کار بشم رفتم تا به سورن یه سر بزنم.کنار ورودی پذیرایی ایستادم و دیدم تلویزیون روشن ِ و

@goldjar

سورن هم رو به روش نشسته اما انگار اصلا حواسش به تلویزیون نبود. حتی متوجه ِ من هم نشد.تا اینکه صداش کردم و تازه از فکر بیرون اومد.

روی زمین نشستم و گفتم : واسه شام چی درست کنم؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت : مگه چیزی هم داری؟!

– آره بابا ، هنوز به پیسی نخوردم.

سورن – نه. چیزی نمی خورم.

– مطمئنی؟

سورن – آره ، گشنم نیست.

– خیلی خب. .من الان باید برم پیش اون یارویی که مهراب بهم معرفی کرده بود، ولی زود برمی گردم.

سورن – باشه ، برو.من اینجا هستم.

بلند شدم تا آماده بشم ، قبل از اینکه برم گفتم : مطمئنی چیزی نمی خوری؟!

سورن اعصابش از دستم خرد شد، با لحنی جدی گفت : اگه گشنم شد خودم میرم یه چیزی می خورم.

– باشه. .

سورن – داری میری سوییچ ماشین هم ببر.الان تاکسی گیرت نمیاد.

– خودت لازمش نداری؟

سورن – نه ، ببرش.

وقتی به خونه ی نجفی رسیدم هوا کاملا تاریک شده بود.ماشین سورن رو جلوی در پارک کردم و زنگ زدم.طولی نکشید که نجفی اومد و درو باز کرد.بعد از سلام و احوالپرسی گفت : چقدر خوب شد که اومدین!

– چیزی شده؟

@goldjar

نجفی با ناراحتی گفت : والا چی بگم. بعد از اینکه تلفنی با شما حرف زدم، یهو از اتاق، صدای آه و ناله ی پسرم بلند شد.من و همسرم فورا خودمونو به اتاقش رسوندیم و دیدم بینی ش رو محکم گرفته و دستاش خونی ِ.مثل این که یه نفر زده بود توی صورتش.اما خوشبختانه دماغش نشکسته.

– نگفت کار ِ کی بوده؟ منظورم اینه که در مورد اون موجود حرفی نزد؟

نجفی – نه. .

– الان حالش چطوره؟

نجفی – خوبه. خوابیده.

– غیر از سداب چیز دیگه ای هم خورده؟

نجفی – فکر نمی کنم. شما تونستین بفهمین قضیه از چه قراره؟

– دو سه تا احتمال وجود داره اما پسرتون باید حرف بزنه تا من بتونم قطعا نظر بدم.الان هم اومدم اینجا تا ببینم می تونم وادارش کنم یا نه.

با هم وارد خونه شدیم.خانم نجفی به استقبال مون اومد اما مشخص بود که اونم حال ِ خوشی نداره.سعی می کرد لبخند بزنه ولی بی فایده بود. نمی تونست ناراحتی ش رو پنهان کنه.

وقتی نشستیم پاکت ِ سداب رو از کیفم بیرون اوردم و گفتم : بهتره قبل از اینکه برم سراغ پسرتون، یه جوشونده ی دیگه براش درست کنیم.

خانم نجفی – بدین من براش درست می کنم.

پاکت رو بهش دادم و گفتم : لطف کنید این بار نصفشو بجوشونین.بعدم اگه میشه یه عاشق عسل هم توش بریزین، اینجوری واسش بهتره.

بعد از اینکه خانم نجفی به آشپزخونه رفت از آقای نجفی پرسیدم : من یادم رفت در مورد اخلاق پسرتون سوال کنم؛ فرزان نماز می خونه؟

نجفی – بله، تا جایی که من می دونم. از بین بچه هام فقط فرزان ِ که به تکالیفش پایبنده.

با این حرفش به فکر فرو رفتم. حتما بین این قضایا یه رابطه ای هست.

– ببخشید ، میشه من برم توی اتاقش؟

@goldjar

نجفی – حتما.

– وقتی اون جوشونده آماده شد لطف کنید منو صدا کنید.

نجفی – بله ، چشم.

بلند شدم و به سمت اتاق فرزان رفتم.اتاق با چراغ مطالعه ی کوچیکی که روی میز گذاشته بودن، کمی روشن شده بود.فرزان هم خواب بود. اون لحظه نخواستم بیدارش کنم برای همین چراغ اتاقو روشن نکردم.

می دونستم اگه خودِ فرزان یه سرنخ بهم بده می تونم مشکلشو حل کنم.امیدوار بودم این بار سداب به حرفش بیاره و مجبورش کنه چیزی بگه.

جلو رفتم و خیلی آروم، جوری که بیدار نشه کنارش نشستم.صورت و اطراف چشماش در اثر ضربه کبود شده بود.

توی اون چند ثانیه ای که کنارش نشسته بودم مدام همه چیزو مرور می کردم ولی بی فایده بود.دیگه داشتم کلافه می شدم! مونده بودم چرا باید نادرترین پدیده ی جن زدگی به پست من می خورد؟!

برای اینکه فکرم آزاد بشه و یه بادی هم به کله م بخوره، رفتم روی تراس. هوا کمی سرد بود و بارون نرمی هم میومد اما من حسابی داغ کرده بودم.کم مونده بود از کله م دود بلند شه.روی تراس نشستم و یه نخ سیگار روشن کردم.

دو سه دقیقه رو با پک زدن به سیگار در آرامش گذروندم.نیاز داشتم که دومی رو هم روشن کنم. حس می کردم حالمو بهتر می کنه.پاکت سیگارمو از جیبم بیرون اوردم.همین که خواستم با فندک روشنش کنم یه صدا از پشت سر توجه مو جلب کرد.تا اومدم به خودم بجنبم تماس دستی رو روی ، شونه م حس کردم.

نیم نگاهی به پشتم انداختم و دیدیم فرزانِ که از اتاق بیرون اومده و حالا دقیقا پشت سرِ من نشسته.ثانیه ای بعد هر دو دستشو روی چشمای من گذاشت، بدونِ اینکه چیزی بگه یا مهلت بشه من حرفی بزنم. دست هاش شدیدا سرد بودن جوری که سردی شون داشت چشمامو اذیت می کرد.

همون لحظه که دست هاش روی چشم های من بود ، یه تصویر توی ذهنم نقش بست.ثانیه ی اول تصویر خیلی گنگ و تیره بود. مثل یه عکس سیاه و سفید قدیمی.اما کمی که گذشت دیدم اون تصویر داره هر لحظه واقعی تر میشه.انقدر که خودمو توی اون فضا حس می کردم.

جلوی خودم منظره ای از غروب یه دشت رو می دیدم. دقیقا رو به روی من خورشید در حال غروب کردن بود.بادِ ملایمی می وزید و علف های دشت رو به حرکت درمی اورد. در فاصله ی خیلی دور انگار یه نفر در حال دویدن بود.با اینکه از من فاصله ی زیادی داشت اما مشخص بود که هیکل درشتی داره.

@goldjar

همین لحظه بود که فرزان دستاشو از روی چشمای من برداشت و اون تصویر در یک لحظه ناپدید شد.

من همچنان مات و مبهوت بودم. نمی دونستم فرزان چجوری تونسته بود اون منظره رو بهم نشون بده اما هر چی که بود، می خواست بهم یه چیزی رو بفهمونه که از گفتنش عاجزه.حسابی گیج شده بودم. سعی کردم تمرکز کنم.فرزان هنوز پشت سرم بود.

یهو حس کردم یه جرقه توی ذهنم زده شد.تازه منظور فرزان رو فهمیده بودم.در یک لحظه تمام تیکه های اون پازل سر جای خودشون قرار گرفتن و مطمئن بودم که می دونم مشکلِ فرزان چیه.باید قضیه رو هر چه زودتر به پدر و مادرش می گفتم.می دونستم راه حل مشکلش چیه.

دستشو گرفتم و با خودم به اتاق بردمش.همین که وارد اتاق شدیم خودش یه گوشه نشست اما باز هم چیزی نمی گفت.چراغو روشن کردم و بهش گفتم : همین جا باش، من خیلی زود برمی گردم.

فورا از اتاق بیرون اومدم و درش هم باز گذاشتم.انقدر خوشحال بودم و عجله داشتم که نزدیک بود زمین بخورم.آقا و خانم نجفی هر دو توی پذیرایی بودن و با تعجب داشتن به من نگاه می کردن.

نجفی – چیزی شده؟ !!

جلو رفتم و ازشون خواستم بشینن.بعد از اینکه همه مون نشستیم گفتم : فهمیدم مشکل پسرتون چیه.نمی دونم چرا تا حالا نفهمیدم بودم. خیلی واضح بود.از دیشب با دیدن چهره ش باید می فهمیدم. می بینید چقدر خنگم؟ !

نجفی – من متوجه نمیشم ! بلاخره قضیه چیه؟

– ببنید ، یه سری از جن ها هستن که به طرزِ خاصی از آدم ها انرژی می گیرن.به این صورت که موقعِ خواب یا گاهی اوقات هم بیداری خودشونو به سینه اون شخص می چسبونن. مثل بختک و خلاصه از این کار لذت می برن و درعین حال قوی تر میشن.

نجفی – یعنی به نظر شما این موجود داره انرژی پسر منو برای خودش می گیره؟

– بله ، فکر می کنم.

نجفی – پس اون هر روز قوی تر میشه و فرزان ضعیف تر تا جایی که.

– نه نه. فکر نمی کنم قصد این جن ، کشتن فرزان باشه.به نظر من یه رابطه ی عاشقانه ی یک طرفه با پسرتون برقرار کرده.

خانم نجفی – از کجا می دونید؟

@goldjar

– چون این جن یه زنِ.

با تموم شدن جمله م آقا و خانم نجفی حسابی به هم ریختن.خانم نجفی که دیگه طاقت نیورد و اشک هاش سرازیر شد اما آقای نجفی پشت سر هم می گفت : نه نه. امکان نداره.

بعد با حالتی عصبانی رو به من گفت : شما از کجا مطمئنید؟ یه لحظه رفتین توی اتاق و همه ی این قضایا رو کشف کردین!

– چرا شما انقدر عصبی شدین؟ این چیزی نبود که من یهو توی تخیلم بسازم و تحویل شما بدم.پسرِ شما خوش قیافه ست. به گفته ی خودتون نماز و روزه ش هم به جاست و شب ها هم حالت هایی مثل بختک سراغش میاد. در ضمن الان که توی اتاقش بودم بهم گفت که مدام یه منظره شبیه به یه دشت می بینه.این دقیقا همون جاییِ که این نوع جن توش زندگی می کنه. .(عمدا نگفتم که فرزان اون تصویرو بهم نشون داده.می دونستم باور نمی کنن)

خانم نجفی با نگرانی گفت : به نظرتون میشه براش کاری کرد؟ شما راه حل شو می دونید؟!

– بله ، میشه کاری کرد.البته اگه شما بخواین.

نجفی دستی به صورتش کشید و گفت : باشه ، چاره ای نیست. هر کاری لازمه بکن.

رو به خانم نجفی گفتم : اون سدابی که بهتون دادم ، نصفش رو دم کردین ؟

خانم نجفی – بله ، الان میارمش.

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت که گفتم : نه ، اونو فراموش کنید.نصف دیگه ش رو توی یه ظرف آب سرد بریزین و یه قاشق سرکه هم بهش اضافه کنید.

نجفی – ببخشید ، این جن کافره؟

– نه ، فکر نمی کنم.

نجفی – می خواین باهاش چی کار کنید؟

– من واقعا دوست ندارم هیچ موجودی رو بکُشم ولی فکر کنم این بار مجبورم.

تا این جمله م تموم شد درِ اتاق فرزان با شدت به هم کوبید و از اتاق صدای داد و فریاد فرزان بلند شد.

من و آقای نجفی مثل فشنگ از جامون بلند شدیم.خانم نجفی سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد که بهش گفتم : شما برین چیزی که گفتمو درست کنید.

@goldjar

سریع رفتم سمت اتاق فرزان.صدای فریاد کمک خواستنش همچنان شنیده میشد.در اتاق رو باز کردم و واردش شدم اما همین که آقای نجفی خواست وارد بشه در با شتاب بسته شد.فرزان روی زمین افتاده بود و داشت از یه شخص نامرئی کتک می خورد.حسابی ترسیده بودم اما باید یه کاری می کردم.

آقای نجفی سعی داشت درو باز کنه که در یک آن کمد ِ گوشه ی اتاق با سرعت به طرف من پرتاب شد و جلوی در قرار گرفت. اگه جاخالی نداده بودم حتما له می شدم!

نور چراغ مطالعه ی روی میز کافی نبود ، خواستم چراغ اتاقو روشن کنم اما همین که دستمو سمت کلید برق بردم انگار یه نفر پامو کشید و با صورت زمین خوردم.انقدر سریع اتفاق افتاد که برای یه لحظه دردش رو احساس نکردم.

همین لحظه صدای داد و فریاد فرزان قطع شد.نمی دونستم چه اتفاقی افتاده بود که فرزان دیگه چیزی نمی گفت . به زور از جام بلند شدم و سعی کردم بشینم.فرزان وسط اتاق بود و از درد به خودش می پیچید.اما این آرامش چند ثانیه بیشتر دَووم نیورد.

کمی جلوتر از خودم، روی دیواری که کنارش نشسته بودم متوجه ِ سایه ی بزرگی شدم که هیچ جسمی نداشت و مستقیم به طرف من میومد.سایه هیچ شباهتی به سایه ی یه آدم نداشت. اما مشخص بود که جسم اون سایه هیکل درشتی داره و می تونه کارمو بسازه.

باید یه جوری از شرش خلاص می شدم ، برای همین اولین دعایی که به ذهنم رسید و زیر لب زمزمه کردم ؛ سبحانَ الّذی جعلَ فی السماءِ نجوماً رجوماً للشیاطین.

تا به کلمه ی شیاطین رسیدم دیگه از اون سایه خبری نبود.زود خودمو به فرزان رسوندم. شکمشو محکم گرفته بود و از درد به خودش می پیچید.آقای نجفی هم داشت تلاش می کرد تا در اتاقو باز کنه و مدام به در ضربه می زد ولی چند ثانیه بعد دیگه صدایی از پشت در شنیده نشد.

باید یه جوری از اتاق بیرون می رفتم و البته فرزان هم با خودم می بردم چون مطمئن بودم اون جن سعی می کنه فرزانو با خودش ببره.اصلا دوست نداشتم این اتفاق براش بیفته وگرنه ممکن بود دیگه نتونیم پیداش کنیم.

چند لحظه گذشت که شنیدم یه نفر داره به پنجره ضربه می زنه.آقای نجفی بود. صدام زد و منم فورا رفتم تا در تراس رو براش باز کنم.وقتی وارد اتاق شد دیدم رنگش مثل گچ شده.با وحشت و نگرانی ازم پرسید : چی شده ؟!

وقتی وضعیت فرزان و حالت اتاقو دید کلا سوالشو فراموش کرد و رفت سمت ِ فرزان.فرصت خوبی بود تا خودمو به آشپزخونه برسونم.رفتم پیشش و گفتم : آقای نجفی ، من باید برم توی آشپزخونه و سداب و سرکه رو بیارم.شما همین جا پیش ِ فرزان بمون.

@goldjar

نجفی – باشه. می خواین خودم برم؟

– نه ، ممکنه اتفاقی بیفته.

نجفی – چه اتفاقی ؟

– مهم نیست. شما فقط اینجا پیش فرزان بمونید.اگه یه وقت خواست فرزانو با خودش ببره منو صدا کنید.

نجفی – ببره؟ !!

– آره. احتمالش هست.

نجفی کمی فکر کرد و گفت : نمیشه شما اینجا بمونی و من برم آشپزخونه؟

– نه. باور کنید اینجوری بهتره.وگرنه وضعیت شما هم میشه مثل پسرتون.

نجفی – باشه. پس زودتر برید لطفا.

زود از روی تراس وارد اتاق کناری شدم و خودمو به پذیرایی رسوندم.هیچ کس رو اونجا نمی دیدم. از خانم نجفی هم خبری نبود.به امید اینکه ظرف سداب و سرکه توی آشپزخونه باشه جلو رفتم.هنوز به آشپزخونه نرسیده بودم که برق قطع شد و خونه در تاریکی فرو رفت.لحظه ی اول که برق قطع شد هیچی نمی دیدم ولی هر چی می گذشت چشمام به تاریکی عادت می کردن تا اینکه کم کم همه چیز رو کم و بیش مثل یه سایه می دیدم.تنها منابع نور پنجره ها بودن که اونا هم به خاطر شب و تاریکی هوا نور چندانی نداشتن.

نور خونه به اندازه ای بود که می تونستم دیوارها رو تشخیص بدم و بهشون نخورم.جلوی پامو خوب نمی تونستم ببینم.دستمو جلوی خودم دراز کرده بودم که به چیزی نخورم.آروم آروم داشتم جلو می رفتم که برای چند لحظه احساس کردم یه نفر از پشت داره بهم نزدیک میشه.سریع به عقب چرخیدم اما هیچ چیز پیدا نبود.شدیدا ترسیده بودم. برای فرار از اون وضعیت چاره ای جز رفتن به آشپزخونه نداشتم. باید تمومش می کردم.

دوباره به سمت آشپزخونه چرخیدم تا به راهم ادامه بدم.آروم جلو رفتم و وارد آشپزخونه شدم.روی میز دستی کشیدم. دو سه تا ظرف روش بود. یکی از ظرف ها که یه لیوان بود رو برداشتم و زیر بینی م گرفتم. خودش بود، بوی سرکه می داد.

خوشحال بودم از اینکه نصف راهو طی کردم.لیوانو برداشتم و به راه افتادم.خیلی آروم و با احتیاط راه می رفتم تا به چیزی نخورم و لیوان از دستم بیفته.

@goldjar

هیچ صدایی به غیر از صدای راه رفتن خودم به گوش نمی رسید.همه جا تاریک بود اما چشمام به تاریکی عادت کرده بودن.چند قدمی بیشتر از آشپزخونه دور نشده بودم که یهو رو به روی خودم، اون طرف پذیرایی متوجه ِ یه سایه ی بزرگ روی دیوار شدم.با دیدنش برای چند لحظه شوک شدم و نتونستم راه برم.عرق سرد بود که از سر و صورتم پایین می ریخت. کمی که دقت کردم فهمیدم چیزی که می بینم صرفا یه سایه نیست! انگار جسم داشت اما به خاطر تاریکی نمی تونستم درست ببینمش و تنها چیزی که می دیدم یه هاله ی بزرگ و سیاه رنگ بود.

نمی دونستم باید چی کار کنم. اگه بهم حمله می کرد کارم تموم بود.نمی تونستم از کسی کمک بخوام چون می دونستم کاری از دستشون برنمیاد و امید اونا هم به منه!

با اینکه کار سختی بود ولی سعی کردم به ترسم غلبه کنم.باید هر چه سریع تر خودمو به اتاق می رسوندم.

تصمیم داشتم اون مسافت رو خیلی سریع طی کنم و خودمو به اتاق برسونم.دست راستمو روی دهانه ی لیوان گذاشتم تا سداب و سرکه بیرون نریزه. هر چند یک قطره ش کافی بود اما دوست نداشتم به هیچ عنوان از دستش بدم!اون لحظه قلبا از خدا می خواستم که اون جن بره سراغ فرزان و خودشو بهش بچسبونه.

نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم.تمام حواسم به جلوم بود که زمین نخورم.به محض حرکتم صدای مهیب کشیده شدن ِ یه جسم سنگین روی زمین رو شنیدم. صدا از آشپزخونه بود.دیگه از اون هاله ی رو به روم خبری نبود.هر آن حس می کردم یه نفر داره از پشت بهم نزدیک میشه.همهمه ی عجیبی توی خونه به راه افتاده بود. مثل این بود که عده ی زیادی دارن وسایل خونه رو جا به جا می کنن و به اطراف می کشونن.احساس می کردم اون وسایل دارن به طرف من کشیده میشن. هر آن صداها نزدیک تر میشدن.

صدای جیغ یه زن از فاصله ی خیلی دور شنیده میشد. انگار صدها متر با من فاصله داشت اما به راحتی می تونستم صداشو تشخیص بدم.انقدر سر و صداها زیاد شده بودن که صدای گریه و جیغ خانم نجفی از اتاق بلند شد اما خوشبختانه به سرش نمیزد که از اتاق بیرون بیاد.بلاخره اون چند مترو با بدبختی طی کردم و خودمو به اتاق رسوندم.از اونجا هم یکراست رفتم روی تراس و فورا پریدم توی اتاق فرزان.

فرزان روی دست های آقای نجفی بیهوش افتاده بود.آقای نجفی تا منو دید با التماس گفت : تو رو خدا یه کاری بکن!

اما من واقعا با دیدن ِ وضعیت فرزان خوشحال شدم.دقیقا همون چیزی بود که می خواستم.از اینکه همه چیز همونطور که انتظارشو داشتم پیش می رفت حسابی هیجان زده بودم.

خودمو به فرزان رسوندم.فندکمو از جیبم بیرون اوردم و روشنش کردم.با اینکه نور زیادی نداشت اما به خاطر تاریکی بیش از حد اتاق، نور خوبی از خودش ساطع می کرد.همین که آقای نجفی چشمش به لیوان افتاد گفت : چجوری می خوای بهش بدی بخوره؟ این که بیهوش ِ !!

– قرار نیست چیزی بهش بدم بخوره.

@goldjar

نجفی – یعنی چی؟ ! پس می خوای چی کار کنی؟ ! چرا رفتی آشپزخونه؟ !!

حس کردم نجفی داره بهم مشکوک میشه.از لحنش میشد فهمید. البته برام مهم نبود چون فقط به فرزان فکر می کردم.برای کارم وسیله ی مناسب نداشتم و مجبور شدم سنتی عمل کنم.انگشتمو داخل لیوان کردم.وقتی کاملا خیس شد فورا بیرون اوردمش و یه قطره ش رو توی بینی فرزان چکوندم.خیلی سعی کردم با دقت این کارو انجام بدم.

همین لحظه بود که انگار یه چیزی محکم به در ورودی برخورد کرد و با صداش من و آقای نجفی شدیدا یکه خوردیم و از جا پریدیم.بعد صدای جیغ بلندی از پذیرایی شنیده شد.آقای نجفی با تعجب به من نگاه کرد و می خواست چیزی بپرسه که یهو فرزان مثل کسایی که از آب بیرون اومده باشن، نفس عمیقی کشید و سر جاش نشست.

بعد از به هوش اومدن فرزان فورا برق وصل شد و خونه از تاریکی بیرون اومد.آقای نجفی چراغ اتاقو روشن کرد و برگشت پیش فرزان.به نظر می رسید حالش خوب باشه. فقط نفس نفس میزد که اونم مهم نبود و می دونستم زود خوب میشه.چند لحظه اول نمی تونست حرف بزنه.

وقتی مطمئن شدم حالش خوبه تنهاشون گذاشتم و رفتم روی تراس یه سیگار بکشم و هوایی تازه کنم.از اینکه دسته گل به آب نداده بودم احساس خوبی داشتم.تا قبل از اینکه وارد کار بشم هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم درست انجامش بدم.

دیگه اونجا کاری نداشتم. فقط باید پولمو می گرفتم و می رفتم.برگشتم توی اتاق و گفتم : آقای نجفی ، من دیگه باید برم.

از جاش بلند شد و گفت : یعنی تموم شد؟

– بله ، ظاهرا.

نجفی – میشه بریم بیرون حرف بزنیم؟

– بله.

با هم از اتاق بیرون اومدیم و با فاصله ی کمی از پنجره ی اتاق ایستادیم.

آقای نجفی آروم گفت : به نظرتون اتفاق دیگه ای نمیفته؟ !

– نه. بهتون اطمینان میدم اون جن رفته.

نجفی – از کجا می دونین؟

@goldjar

– چون مرده.

نجفی – واقعا ؟ ! اگه اینجوری ِ ، از کجا معلوم که سر و کله ی دوستاش برای انتقام پیدا نشه؟

– من بهتون قول میدم که همچین اتفاقی نمیفته. اگر هم افتاد، تشریف بیارین پیش خودم، حلش می کنم.

نجفی – خب. پس حالا باید تسویه کنیم.

لحنش طوری بود که احساس کردم می خواد دبه کنه. با خودم گفتم یه پدری ازت دربیارم.با این فکر لبخندی زدم و گفتم : بله دیگه. الان وقتشه.

نجفی – حالا چقدر باید تقدیم کنم؟

– عرض به حضورتون که. (کمی فکر کردم). صد تومن.

برای یه لحظه چهره ش کاملا تغییر کرد. ابروهاشو بالا برد و با چشم های گرد کرده گفت : صـــــد تومن !!

– اووووو. ! آقای نجفی نگفتم که صد میلیون. صد تا هزار تومنی.تازه فکر می کنم جون ِ پسرتون بیشتر از اینا می ارزه.

کمی فکر کرد – باشه، حق با شماست.اجازه بدین برم داخل براتون بیارم.

کمی منتظر موندم و بعد ِ پنج شش دقیقه پول رو برام اورد. البته با کلی اخم و تَخم ! ولی من خیلی خوشحال بودم و هی لبخند می زدم.کیفمو برداشتم و خیلی زود از خونه شون بیرون اومدم.

خدا می دونه چقدر از گرفتن اون صد هزار تومن خوشحال بودم ! دلم از خوشحالی غنج می رفت. اصلا نمی تونستم نیشمو ببندم.

خودمو به خونه رسوندم.ماشین سورن رو جلوی در پارک کردم.داخل کیفمو گشتم اما کلید درو پیدا نکردم.زنگ زدم تا سورن بیاد درو باز کنه. یهو متوجه شدم در ویلای همسایه بازه.کمی عقب رفتم و نیم نگاهی به داخلش انداختم.کسی توی حیاط شون نبود. توی کوچه هم کلاغ پر نمی زد و غیر از خودم کسی رو نمی دیدم.فکر کردم شاید یادشون رفته درو ببندن . می خواستم خودم ببندمش اما بی خیال شدم.با خودم گفتم شاید عمدا بازش گذاشتن.

همین لحظه مسعود اومد و درو باز کرد. انتظار دیدنشو نداشتم. فکر می کردم سورن بیاد.

– اِ ! تو اینجایی؟ !

@goldjar

مسعود – چرند نگو ! پس کجام؟

– کِی اومدی ؟

مسعود – یه ساعتی میشه.

– سورن رفته ؟

مسعود – نه سورن هم هست.

رفتم داخل و مسعود داشت درو می بست که یه نفر از پشت در گفت : ببخشید !

مسعود دوباره درو باز کرد.دیدم دختر همسایه پشت دره. برای دومین بار احساس کردم خیلی ازش بدم میاد.

مسعود – بله ؟

یگانه – ببخشید، گربه ی من اینجاست؟ !

با اون گربه ی لعنتی ش داشت اعصابمو خرد می کرد.جلو رفتم و کنار مسعود وایسادم و گفتم : بهتر نیست یه کم بیشتر مراقب اون گربه ی . گربه تون باشید؟ !

یگانه – نمی دونم چرا همش دوست داره بیاد تو خونه ی شما ! حالا میشه یه نگاه بندازین؟

مسعود حتی نیم نگاهی هم به حیاط نینداخت و با بی خیالی گفت : نه خانوم، اینجا نیست.اگرم باشه خودش دوباره می پره تو خونه تون. ناسلامتی گربه ست ها !

یگانه – بذارین من یه نگاه بندازم.

– ای بابا. خانوم اینجا نیست دیگه.تازه همچین تفحه ای هم نیست که ما بخوایم بدزدیمش !

مسعود رو به من گفت : چه شکلی ؟

خندیدم و گفتم : زرد ِ بی ریخت، ببینش تا دو روز غذا نمی خوری.

مسعود هم با حرف من خندش گرفت.

یگانه – فعلا که همین گربه ی بی ریختو بالا کشیدین !

@goldjar

– شما درست میگی. اساسا هر چی وارد این خونه بشه جزو املاک من محسوب میشه.

یگانه با لحنی طعنه آمیز گفت : ببخشید، شما چه کاره اید که اینجوری قانون وضع می کنید؟

می خواستم جواب بدم که مسعود فورا گفت : جن گیره.

یگانه نیشخندی زد و گفت : آره اتفاقا بهشون هم میاد !

مسعود گفت : "خب دیگه به سلامت". و درو بست.

مسعود – عجب دختر لوس و گوشت تلخی !

– دقیقا ! دو شب ِ میاد اعصاب منو به هم می ریزه و میره.

مسعود – ولش کن. تو کجا بودی؟

بعد روی صورتم دقیق شد و گفت : صورتت چی شده؟

– کبود شده؟

مسعود – آره.

– هیچی بابا. مهم نیست.

وارد پذیرایی شدیم، سورن هم اونجا نشسته بود، تا منو دید گفت : صورتت چی شده؟

– هیچی.

سورن – نکنه تصادف کردی ! ماشینم. !

– چرت نگو، تصادف کجا بود؟ ! با صورت زمین خوردم.

سورن – خب خدا رو شکر. خیالم راحت شد.

حاضر بود من بمیرم ولی یه خط به ماشینش نیفته !

رفتم سمت اتاق تا لباس هامو عوض کنم.بلند گفتم : شماها شام خوردین؟

@goldjar

مسعود جواب داد : آره ، واسه تو هم گذاشتیم.

– مرسی.

بعد از اینکه لباس هامو عوض کردم چشمم به سامسونت مسعود افتاد که گذاشته بودش کنار میز توالت.با خودم گفتم فرصت خوبیه حالا که پول دستم اومده اون بیست تومنی که توی جیبم گذاشته بود رو بهش پس بدم. البته به روش خودش!

روی زمین، کنار کیفش نشستم و بازش کردم.پولو توی کیف گذاشتم و خواستم درشو ببندم که شنیدم مسعود گفت : چی کار می کنی؟!

انقدر هول شدم که تا سرمو بلند کردم به میز خورد .خندم گرفته بود. مسعود جلوی در وایساده بود و با حالتی طلبکارانه نگام می کرد.یکی از ابروهاش هم بالا داده بود.می دونستم اگه جای من کس دیگه ای بود حتما یه کتک مفصل بهش می زد.

سری تکون داد و گفت : هوم؟!

– داشتم بدهی مو صاف می کردم.

مسعود – کدوم بدهی؟

– همون بیست تومنی که توی جیبم گذاشته بودی.

مسعود – من نذاشتم.

– به هر حال دستت درد نکنه، امشب یه کم پول دستم اومد گفتم تا یادم نرفته پولتو بدم.

مسعود – گم شو برو، پولت هم بردار. بدو!

درِ کیفو بستم و گفتم باشه.

مسعود – خیلی خری.

رفتم توی آشپزخونه و زدم زیر گوش غذایی که مسعود برام گذشته بود.تا قبل از اینکه بخورم حس می کردم اشتها ندارم، اما به محض شروع کلی خوردم. خودمم باورم نمیشد.حین غذا خوردن فکرم رفت سمت گربه ی این دختره. مجید که خودش هم یه گربه داره همیشه می گفت گربه م همبازیِ جن هاست.

احتمالا دلیل علاقه ی بیش از حد این گربه به خونه ی من هم همینه! همش یادم می رفت توی همه ی اتاق ها دعایی چیزی بذارم.برای خلاص شدن از شر این دختره هم که شده باید حتما این کارو می کردم.

@goldjar

بعد از شام رفتم توی پذیرایی پیش بچه ها.سورن روی زمین دراز کشیده بود و مسعود هم داشت تلویزیون نگاه می کرد.روی زمین نشستم و گفتم : چه خبر؟

مسعود – راستی تو کجا بودی؟!

– یه جن گیری داشتم.

سورن – گرفتیش؟

– آره.

مسعود – ببینم، این جن گیری ها همیشه انقدر خشن پیش میرن؟!

– نمی دونم والا. به من چیزی نگفتن.امشب هم تا به خودم جنبیدم یارو پامو کشید و با صورت زمین خوردم.

مسعود – من موندم تو چرا می خوای جن گیر باشی!! اصلا چه سودی برای تو داره؟ چون یه سری جن ازت خواستن دلیل نمیشه حتما انجامش بدی!

– درسته یه ضربه به صورتم خورد ولی در عوض صد تومن هم گیرم اومد. من نیمه ی پر لیوانو می بینم.

مسعود – به نظر من که اصلا نمی ارزه! در ضمن این بار زدن توی صورتت، دفعه ی بعد شاید انقدر خوش شانس نباشی.

سورن – ولش کن بابا. این روانی ِ.اگه می خواست بفهمه تا حالا فهمیده بود.

– ای بابا. ! شماها چه گیری دادین به من!

مسعود – ابله من به خاطر خودت میگم.تو دوست داری جَوون مرگ بشی؟ می دونستی خیلی از جن گیرها به طرز فجیعی می میرن؟همین چند وقت پیش شنیدم که یه جن گیرو توی ملایر از پنجره ی یه ساختمون چند طبقه پرت کرده بودن پایین.

سورن – جن ها؟!!

مسعود – آره. یارو منفجر شده بود.من وقتی شنیدم حسابی اعصابم خط خطی شد.از اون موقع یه حس بدی دارم.حالا چه تضمینی هست که برای تو همچین اتفاقی نیفته؟!

– خب. چی بگم. لابد اون کسایی که منو انتخاب کردن خودشون هم مواظبم اند!

@goldjar

مسعود – آره حتـــــما!! ببینم، امشب هم برات کاری کردن؟!

می دونستم اگه بگم آره باور نمی کنن. کبودی صورتم همه چیزو لو می داد. به ناچار گفتم : نه.

مسعود و سورن خیلی کوتاه و البته طعنه آمیز خندیدن و سورن به نشانه ی تأسف سری تکون داد.

سورن – بهراد. احمق جون. به خاطر خودت میگم، بکش کنار.مگه تو جونتو از سر راه اوردی که اینجوری به خاطر چندر غاز داری خودتو به خطر میندازی؟؟

– ولی من تا دیروز همین چندر غاز هم نداشتم!

مسعود – تو هر وقت پول لازم داشتی بیا به من بگو.نمی خواد از این کارا بکنی!

– تو خودت بودی روت میشد؟

مسعود – آره، مگه چه اشکالی داره؟!

– نه دیگه. داری دروغ میگی.تو هیچ وقت همچین کاری نمی کنی.

مسعود – آخه تو از کجا می دونی؟

– به هر حال. ممنون که به فکر بودین.

سورن – همین؟!

– آره دیگه. می خوای بیام ماچت هم کنم؟!

سورن – خفه شو بابا منظورم اینه که آخرش چی کار می کنی؟ بی خیال میشی یا نه؟

– روش فکر می کنم.

بعد از این جمله ی من همگی سکوت کردیم.سورن که همش با فندکش ور می رفت . مشخص بود اصلا حوصله نداره.مسعود هم که از اون بدتر. بدجور اخم هاش تو هم بود.حس می کردم هر لحظه ممکنه پاشه با کمربند سیاه و کبودم کنه! کلا وقتی عصبی میشه خیلی ازش می ترسم.

برای فرار از اون وضعیت و عوض کردن فضا گفتم : من برم میوه بیارم.

@goldjar

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.به نظرم سورن و مسعود درست می گفتن. اما من به هیچ وجه دوست نداشتم اون موقعیتو حداقل به خاطر پولش هم که شده از دست بدم.تازه با حقوق ِ کار جدیدم هم چیز زیادی گیرم نمیاد. سورن فقط به خاطر اینکه بتونه دو سال دیگه دفتر وکالت بزنه این کارو با حقوق کمش قبول کرده. خودش بچه مایه داره، نفسش از جای گرم درمیاد.مسعود هم که تکلیفش روشنه. مهندس ِ و واسه خودش کلی پول درمیاره.به خاطر همین هم انقدر راحت بذل و بخشش می کنه.این وسط فقط من بدبخت بیچاره ام که باید یه جوری جبرانش کنم. .حالا چه کاری بهتر از جن گیری که سرمایه ی مالی هم نمی خواد!

تصمیم گرفتم همچنان به جن گیری ادامه بدم اما سورن و مسعود رو کمتر در جریان کارام بذارم.ظرف میوه رو از داخل یخچال بیرون اوردم و برگشتم پیششون.

موقع برگشت از روی تراس نیومدم.رفتم توی اتاق و از اونجا وارد هال شدم که شنیدم سورن و مسعود دارن با هم حرف می زنن.

مسعود – اگه دستم به این یارو مجید برسه، کتکی بهش می زنم تاریخی!

سورن – تقصیر اون نیست. همش زیر سر اون دکتره، مهراب ِ.تازه بهراد می گفت که طرف خودش اصلا جن گیری نمی کنه!

مسعود – همینه دیگه، بچه گیر اوردن. اینم که ابلهه به خاطر پول هر گهی می خوره.

دیگه داشتم از دستشون کفری می شدم! ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. این یه مسئله ی شخصی ِ.

رفتم توی پذیرایی و تمام مدتی که پیششون بودم به هیچ عنوان در مورد جن گیری باهاشون حرف نزدم. هر بار هم که اونا می خواستن در موردش حرف بزنن من بحثو عوض می کردم.

طبق معمول وقت هایی که با هم ایم، تا نزدیکای ساعت دو شب فیلم دیدیم و حرف زدیم.

من چند تا سیگار پشت سر هم کشیدم و سرگیجه گرفته بودم. از اون طرف هم خوابم میومد، نمی تونستم چشمامو باز نگه دارم.رفتم توی اتاق تا برای خودم و بچه ها رختخواب بیارم.رختخواب ها رو انداختم توی پذیرایی که مسعود گفت : رختخواب خودتونو اینجا نندازِ، من با تلویزیون کار دارم حالا حالاها بیدارم.

– باشه. اگه خواستی هِدفن همونجا کنار میز ِ.

رختخواب خودم و سورن رو برداشتم و اوردم توی هال.سورن هم اونجا نشسته بود و داشت یه سری پرونده کاری رو می خوند.

سورن – تو چرا توی اتاق نمی خوابی؟

@goldjar

– بعد اتفاقای عید دیگه نمی تونم اونجا بخوابم. حس بدی بهم دست میده.

سورن – می خوای من برم اونجا؟

– نه ، تو بشین.من خیلی خستم. زود خوابم میبره.

سورن – باشه. هر جور راحتی.

من رختخوابمو گوشه ی هال ، نزدیک در پذیرایی انداختم.دید ِ کمی به پذیرایی داشتم.حتی تلویزیون هم نمی دیدم.سورن هم نزدیک ِ در اتاق نشسته بود و همچنان سرگرم پرونده ها بود.برای اینکه صدای تلویزیون ما رو اذیت نکنه مسعود توی گوشش هدفن گذاشته بود. سورن چراغ هال رو خاموش کرد، هر چقدر هم بهش اصرار کردم روشنش بذاره قبول نکرد و گفت نور ِ چراغ پذیرایی براش کافیه.

با اینکه اول ِ پاییز بود اما حس می کردم هوا یه کم گرمه. رطوبت هم پدرمو در اورده بود.پنجره ی هر دو طرف هال رو باز گذاشتم و به سورن گفتم : اشکال نداره باز باشن؟

سورن – نه ، راحت باش.

بعد از باز کردن پنجره ها رفتم و سر جام دراز کشیدم.نسیم خنکی به صورتم می زد که حالمو بهتر کرد.چند دقیقه بعد بارون شروع به باریدن کرد. البته شدید نبود و خیلی آروم می بارید.

ساعت از دو گذشته بود.خونه در سکوت مطلق بود.توی خواب و بیدار بودم که احساس کردم یه نفر داره آروم به صورتم می زنه.فکر کردم شاید سورن باشه و باهام کار داره.به زور چشمامو باز کردم اما دیدم سورن اون طرف اتاق نشسته و سرش به کار خودشه.انگار خیالاتی شده بودم.دوباره چشمامو بستم. داشتم از خستگی بال بال می زدم.هیچی برام مهم نبود.

چیزی از خوابیدنم نگذشته بود که یه صدا شنیدم.صدایی شبیه ِ پچ پچ. مثل این بود که یه نفر توی حیاط داره یواشکی حرف می زنه و زیر لب چیزی میگه.محل ندادم و باز سعی کردم بخوابم که دوباره صدای حرف زدن و پچ پچ شنیدم. صداها هر لحظه بیشتر می شدن. چند لحظه بعد صدای گریه ی یه زن هم به گوش رسید.دیگه نتونستم طاقت بیارم و سر جام نشستم.با دقت داشتم به صداهای دور و ورم گوش می دادم.از دور صدای قرآن می شنیدم اما ساعت دو بود و تا اذان کلی مونده بود!

سورن بی تفاوت به صداها مشغول خوندن پرونده ی توی دستش بود.اما من خیلی ترسیده بودم برای همین صداش کردم.اونم از خوندن دست کشید و گفت : چیه؟

من از ترس خشکم زده بود و دوباره توجهم به صداها جلب شد.سورن یه تیکه کاغذ گلوله شده رو پرت کرد طرفم و گفت : چته؟

@goldjar

وقتی کاغذ بهم خورد حسابی ترسیدم و از جا پریدم.دست خودم نبود. نمی تونستم جلوی ترسمو بگیرم.با این حرکتم سورن زد زیر خنده و یه ریز می خندید.به اندازه کافی به خاطر صداهایی که می شنیدم عصبی و نگران بودم، حالا سورن هم داشت با خنده هاش بدتر منو عصبی می کرد.چند ثانیه گذشت اما سورن همچنان داشت می خندید. بهش گفتم : بسه دیگه نخند!. اما ول کن نبود.کمی که گذشت دیدم خنده های سورن دارن غیرطبیعی میشن. همینجوری با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم و اونم به طرز وحشتناکی می خندید. فهمیدم یه خبرایی ِ.انگار اصلا اون سورن نبود.برگشتم و به در ِ پذیرایی نگاه کردم دیدم مسعود توی گوشش هدفن ِ و اصلا حواسش به ما نیست.سورن از خندیدن دست برنمی داشت.انقدر ترسیده بودم که کمی عقب رفتم.به دست های سورن که نگاه کردم دیدم به جای پنج تا انگشت، سه تا انگشت ِ عجیب و کلفت داره و دستاش پُر مو و سیاهن.از ترس زبونم بند اومده بود. همینطور عقب عقب رفتم تا به دیوار خوردم.دست و پاهام سست شده بودن و نمی تونستم بلند شم.

تا اینکه سورن از جاش بلند شد و سعی کرد به طرف من بیاد اما حرکتش خیلی کند بود.صورتش سیاه و متلاشی شده بود و داشت به طرز وحشتناکی می خندید.دیگه اشکم دراومده بود. به زور نفس می کشیدم.یهو سورن با سرعت به طرفم اومد.

همین لحظه نفس عمیقی کشیدم و با تکون شدیدی از خواب پریدم و بی اختیار سر جام نشستم.انقدر صدام بلند بود که سورن فورا پرونده رو کنار گذاشت و اومد پیشم.حتی مسعود هم صدامو شنید.هر دوشون کنارم نشستن.

سورن با نگرانی پرسید : حالت خوبه؟! منو ترسوندی.

دوباره به دست هاش نگاه کردم. این بار دیگه عادی بودن.نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم که اون فقط یه کابوس بود.

مسعود رفت توی آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشت.لیوانو ازش گرفتم اما نتونستم آب بخورم. اصلا از گلوم پایین نمی رفت.

مسعود – دیگه واقعا دارم نگرانت میشم.به خاطر همین چیزاست که میگم از این کارا دست بردار.

– فقط یه خواب بد دیدم.

سورن – ما هم کابوس می بینیم ولی اینجوری از خواب نمی پریم!

– اینم از بدشانسی ِ منه. ببخشید ترسوندمتون.

مسعود دستی به موهاش کشید و گفت : خیلی خب. سورن، جمع کن ما هم بخوابیم.

مسعود چراغ اتاقو روشن گذاشت و همگی خوابیدیم.من هنوز هم می ترسیدم و تا چند دقیقه همش به اطراف نگاه می کردم. دیگه از اون صداها خبری نبود.چند دقیقه بعد هم خوابم برد.

@goldjar

توی پذیرایی ، روی مبل لم داده بودم.یکی از کتاب هایی که مهراب بهم داده بود رو توی دستم گرفته بودم و ورق می زدم.چیزی برای خوندن نداشت. همش عکس بود با جملات کوتاه انگلیسی زیرِ هر عکس.صحافی کتاب درب و داغون بود برای همین موقعِ ورق زدن مواظب بودم تا صفحاتش کنده نشن.

مسعود با کمی فاصله سمت راست من نشسته بود و داشت با موبایلش ور می رفت.چند لحظه بهش خیره شدم.یه تی شرت آبی نفتی پوشیده بود که پوستش رو بیش از حد سفید نشون می داد و بازوهای ورزیده ش بیشتر به چشم میومدن.لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم : مسعود ، اگه من دختر بودم به تو شوهر می کردم.

مسعود یکی از ابروهاشو بالا برد و نیم نگاهی بهم انداخت، بعد دوباره به موبایلش نگاه کرد و با لحنی سرد و بی احساس گفت : اتفاقا منم تو رو می گرفتم.

– جدی میگم، اندامت به طرز حیرت انگیزی زیباست.هفته ای چند ساعت میری باشگاه؟

مسعود – ده .

– چه جالب !. منم باید دست به کار شم.

مسعود – یه ساعت دیگه راه میفتیم.

– چی ؟ کجا؟ !

مسعود – یکی از دوستای محمد دعوت مون کرده بریم ویلاش، اطراف شهر.

– دوست عمو محمد من و تو رو دعوت کرده؟ !

مسعود – صرفا که من و تو رو دعوت نکرده.همه هستن، از جمله بابات اینا.منم که دعوتم.مامانت هم گفته تو رو حتما با خودم بیارم چون فکر می کنه هنوز باهاشون قهری.

– این یارو دیوونه ست؟ !

مسعود – کی ؟ مامانت؟ !

– حرف مفت نزن، دوست عمو محمدو میگم.

مسعود – آهـــــــان !.. آره تقریبا. این که چرا همه ی ما رو دعوت کرده دلیل داره.اونجور که من فهمیدم کیوان از دخترِ طرف خوشش اومده.مریم می گفت ممکنه همین روزا برن خواستگاری و از این مزخرفات.

@goldjar

– پس بگو.می خواد دخترشو بندازه به کیوان.

مسعود – دقیقا. البته یارو به بهونه ی عقد نسترن و علیرضا ما ها رو دعوت کرده ولی در کل موضوع اصلی همونه که گفتم.

– خاک بر سرش، مگه قحط الرجال اومده که می خواد دخترشو بده به کیوان؟! من خودم اگه صد تا دختر کور و کچل داشتم یه دونه شو به کیوان نمی دادم تا خرجم کم بشه.

مسعود خندید و گفت : به هر حال میای یا نه؟

– آره میام.امروز جمعه ست. منم که بیکارم.

مسعود دوباره سرگرم موبایلش شد.به کتاب نگاهی انداختم و گفتم : راستی می دونستی یه نوع جن هست که روی سرش دو تا شاخه ی درخت داره؟

کتابو رو به مسعود گرفتم و عکس رو بهش نشون دادم.

مسعود با دقت به عکس نگاه کرد و با حالتی که انگار چیز چندش آوری دیده گفت : این یارو واقعیه؟

– آره، متنها توی جهنم ِ.یعنی کسایی که میرن جهنم می بینش.

مسعود – اون چیزی که روی سرش ِ واقعا شاخه ی درخته؟!!

– اوهوم. ولی خشک شده.

مسعود – باورش یه کم سخته!.

– اما حقیقت داره.

مسعود – ببین بهراد، یه وقت جلوی بقیه از جمله مامانت از این حرفا نزنی! اصلا از جن گیری و جن و خلاصه هر چیزی که به جن مربوط میشه چیزی نگو.چون اونا مثل من نیستن. جور دیگه ای باهات برخورد می کنن.

– باشه. سعی می کنم.

ساعت سه بعد از ظهر بود که کم کم آماده شدیم و راه افتادیم.

– گفتی ویلای یارو کجاست؟

@goldjar

مسعود – حوالی چای باغ.

– خب پس نزدیکه.

مسعود به زور دنده رو عوض کرد و گفت : دنده ی این ماشینِ جدیدا داستان کرده منو. خوب جا نمیره.

– چرا نمی بری درستش کنی؟

مسعود – بردم. اونم سه چهار بار، اما هر دفعه خراب شده.تازه مشکلش فقط این نیست که. موتورش هم مشکل داره.

– جدا؟ ولی ماشین خوبیه.بی خیال. بده نمایندگی تا واست یه تعمیر اساسی کنن.

مسعود – این چند بار هم بردم نمایندگی ولی کاری نکردن. تازه باید قبلش هم نوبت بزنم و کلی منتظر بمونم.چند روز دیگه عوضش می کنم از شرش خلاص میشم.

– اگه پول داشتم ازت می خریدمش.حالا چه ماشینی می خوای بگیری؟

مسعود لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : هنوز تصمیمی نگرفتم.

خیلی زود به چای باغ رسیدیم و دو سه کیلومتر جلوتر وارد یه جاده خاکی شدیم.بعد از چند دقیقه که توی سربالایی در حرکت بودیم به یه محوطه ی باز شبیه به تپه رسیدیم که دو سه تا ویلا بیشتر اون اطراف نبود.مسعود ماشین رو جلوی اولین ویلا که حیاط بزرگی داشت و دورش دیوار کوتاهی کشیده شده بود نگه داشت.ماشین بابا و عمو از داخل حیاط پیدا بود.

– می خوای ماشینو بزنی داخل؟

مسعود – آره، بپر درو باز کن.

از ماشین پیاده شدم و درِ چوبی و قدیمی ویلا رو برای مسعود باز کردم تا ماشین رو بیاره تو.خوشبختانه در از قبل باز بود و احتیاجی نبود کسی رو صدا بزنم.

– اگه ماشینو تو هم نمی زدی موردی نداشت، چون درِ اینجا خیلی بی چفت و بستِ .

مسعود – باز اینجوری امنیتش بیشتره.

– راستی فامیلی این یارو چیه؟ یه وقت خواستم صداش کنم ضایه بازی نشه.

@goldjar

مسعود – فکر کنم صفایی بود. مطمئن نیستم.

با همدیگه به طرف ساختمون راه افتادیم.به در ورودی که رسیدیم مسعود زنگ زد و منتظر شدیم تا بیان درو باز کنن.

– یه حسی دارم.

مسعود – چه حسی؟

– یه چیزی تو مایه های خجالت.

مسعود – ولی به قیافه ت نمی خوره این حسو داشته باشی!

– جدی میگم!

مسعود – خفه شو، تو وقتی خجالت می کشی مثل لبو سرخ میشی، من خودم بارها بهت دقت کردم. الان کاملا عادی ای.

– واقعا ؟ نمی دونستم!

چند لحظه بعد یه آقایی اومد و درو برامون باز کرد.حدودا هم سن و سال بابای خودم بود.با اون وضعیت ِ ریش و سیبیل و پیراهنی که دکمه هاشو تا خرخره بسته بود، متوجه شدم از اون مذهبی های درجه یکه.باهاش سلام و احوالپرسی کردیم و وارد خونه شدیم.

خونه ی نسبتا بزرگی بود.همه توی پذیرایی جمع بودن. جلو رفتم و با همه شون سلام علیک کردم اما زیاد نزدیک نرفتم تا مجبور نشم بهشون دست بدم. چون اینجوری باید به بابام هم دست می دادم.به هیچ وجه دوست نداشتم همچین حالتی پیش بیاد.نمی دونم چرا از بابام خجالت می کشیدم و در حضورش معذب بودم!

من و مسعود روی یه مبل کنار هم نشستیم.همه بودن به غیر از علیرضا و کیوان و نسترن و البته دختر ِ یارو که خیلی دلم می خواست ببینمش!

مسعود – بچه ها کجان؟

عمه مژگان – رفتن اطراف یه چرخی بزنن.

بعد از جمله ی عمه مژگان سکوت برقرار شد.من سرم پایین بود و به کسی نگاه نمی کردم اما حس می کردم همه دارن به من نگاه می کنن.

@goldjar

چند ثانیه بعد آقای صفایی سکوت رو شکست و گفت : خب آقا بهراد. اسمت بهراد بود دیگه؟

– بله.

آقای صفایی – حالت خوب شد؟ ! از بابات شنیدم مریض بودی.

– نه. مریض نبودم.

آقای صفایی – خب خدا روشکر. آخه بابات می گفت ناراحتی روحی پیدا کردی. ولی انگار الان حالت خوبه.

از حرفی که بابا بهش زده بود عصبانی شدم.اصلا چه دلیلی داشت به این یارو همچین چیزی بگه !. در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم گفتم : بابا اینا در جریان خیلی چیزا نیستن.برای همین گاهی اوقات نسبت به مشکلات من دچار سوءِ تعبیر میشن.اون بیماری روحی هم که فرمودین جریانش چیز دیگه ای بود که خوشبختانه مرتفع شد.

آقای صفایی – الحمد اللّه.

همین لحظه نسترن و بقیه برگشتن و اون بحث ادامه پیدا نکرد.علیرضا و نسترن دست همدیگه رو گرفته بودن و این حرکتشون برای من یکی که غیرقابل تحمل بود ! اصلا با این لوس بازی ها میونه ای ندارم.

حواسم به این بود تا ببینم دخترِ صفایی چه شکلی ِ اما با دیدن ِ کیوان همه چی رو فراموش کردم ! ظاهرش با چیزی که قبلا می شناختم زمین تا آسمون فرق کرده بود.دیگه از اون شلوارهای شش جیب و تی شرت تنگ و تیپ های عجق وجق خبری نبود.این بار حقیقتا "انسان وار" لباس پوشیده بود.هنوز زن نگرفته ، زن ذلیل بازی رو استاد کرده.

با دیدن ِ دختره زیاد تعجب نکردم.همون طور که حدس می زدم محجبه بود،اونم از نوع خفن.برای آدم کردن ِ کیوان میشد روش حساب کرد.

آروم به مسعود گفتم : سر ِ کیوان به کدامین سنگ خورده؟ !

مسعود – والا نمی دونم، دفه ی قبل که دیدمش این ریختی نبود !

دختره می خواست کنار مامانش بشینه که عمه مریم گفت : بیا عروس ِ گلم، بیا کنار من بشین.

وقتی این جملات رو می شنوم فشار خونم میره بالا !ولی چاره ای نبود. باید تحمل می کردم. !

دختره رفت و کنار عمه مریم نشست.

@goldjar

مسعود – مگه به سلامتی جواب مثبت رو گرفتین؟!

بابای کیوان پیش دستی کرد و گفت : بله دیگه مسعود جون، بچه ها حرفاشونو با هم زدن.خانواده ها هم موافقن. فقط مونده رسم و رسومات.

مسعود – به به، مبارک باشه. چه پیوندِ میمونی! به پای هم پیر شن.

لحن و حرفای مسعود منو به خنده می نداخت.خیلی خودمو کنترل می کردم تا نخندم و به یه لبخند اکتفا کردم.

خانم صفایی – ممنون، کیوان جان انقدر پسر خوبیه که حتما مبارکه.

مسعود – بـــــله! اون که صد در صد.فقط یه مشکل کوچولو داره که اونم زیاد مهم نیست.

با این حرف مسعود، کیوان فورا رنگ عوض کرد.انگار اصلا فشارش افتاد. می ترسید مسعود از اخلاق های گندش بگه.البته حق هم داشت. منم بودم می ترسیدم، مخصوصا با شناختی که از مسعود در ضایع کردنِ دیگران داشتم.

آقای صفایی لبخندی زد و گفت : چه مشکلی آقا مسعود؟

مسعود – هیچی. تنها مشکلش اینه که یه خرده مامانیِ . که اونم راه حل داره.فقط کافیه دختر خانومِ شما به اندازه ی کافی بهش توجه کنه و دائما بهش برسه و تر و خشکش کنه و یکسره قربون صدقه ش بره، تا بفهمه که مرد ها موجودات چنـــــــدان پیچیده ای نیستن!

من و مسعود زدیم زیر خنده و خانم و آقای صفایی هم لبخند تصنعی ای زدن اما بقیه داشتن به ما چپ چپ نگاه می کردن.مخصوصا عمه مژگان که به خونِ مسعود تشنه بود.کیوان هم سرش پایین بود و به ما نگاه نمی کرد.

این بار من دست به کار شدم.

– مسعود درست میگه، البته از حق نگذریم کیوان پسر خیلی خوبیه و محسنات زیادی هم داره، جوری که حتی عیب هاش هم پُر از حُسنِ ! مثلا به خاطر همین مامانی بودن و نیاز مبرمی که به تر و خشک کردن داره ، عروس خانوم می تونن از همون روز اول زندگی بچه داری رو هم تجربه کنن.

من و مسعود حسابی از دست انداختن کیوان داشتیم لذت می بردیم اما انقدر بهمون چشم غره رفتن که دیگه بی خیال شدیم.کیوان هم سرشو بلند کرد و با حالت تهدیدآمیزی به من نگاه کرد.منم بهش نیشخندی تحویل دادم چون می دونستم هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

چند ثانیه بعد آقای صفایی سکوت رو شکست و گفت : خب آقا بهراد. اسمت بهراد بود دیگه؟

@goldjar

– بله.

آقای صفایی – حالت خوب شد؟ ! از بابات شنیدم مریض بودی.

– نه. مریض نبودم.

آقای صفایی – خب خدا روشکر. آخه بابات می گفت ناراحتی روحی پیدا کردی. ولی انگار الان حالت خوبه.

از حرفی که بابا بهش زده بود عصبانی شدم.اصلا چه دلیلی داشت به این یارو همچین چیزی بگه !. در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم گفتم : بابا اینا در جریان خیلی چیزا نیستن،برای همین گاهی اوقات نسبت به مشکلات من دچار سوء تعبیر میشن.اون بیماری روحی هم که فرمودین جریانش چیز دیگه ای بود که خوشبختانه مرتفع شد.

آقای صفایی – الحمد اللّه.

همین لحظه نسترن و بقیه برگشتن و اون بحث ادامه پیدا نکرد.علیرضا و نسترن دست همدیگه رو گرفته بودن و این حرکتشون برای من یکی که غیرقابل تحمل بود ! اصلا با این لوس بازی ها میونه ای ندارم.

حواسم به این بود تا ببینم دخترِ صفایی چه شکلی ِ اما با دیدن ِ کیوان همه چی رو فراموش کردم ! ظاهرش با چیزی که قبلا می شناختم زمین تا آسمون فرق کرده بود.دیگه از اون شلوارهای شش جیب و تی شرت تنگ و تیپ های عجق وجق خبری نبود.این بار حقیقتا "انسان وار" لباس پوشیده بود.هنوز زن نگرفته ، زن ذلیل بازی رو استاد کرده.

با دیدن ِ دختره زیاد تعجب نکردم.همون طور که حدس می زدم محجبه بود،اونم از نوع خفن.برای آدم کردن ِ کیوان میشد روش حساب کرد.

آروم به مسعود گفتم : سر ِ کیوان به کدامین سنگ خورده؟ !

مسعود – والا نمی دونم، دفه ی قبل که دیدمش این ریختی نبود !

دختره می خواست کنار مامانش بشینه که عمه مریم گفت : بیا عروس ِ گلم، بیا کنار من بشین.

وقتی این جملات رو می شنوم فشار خونم میره بالا !ولی چاره ای نبود. باید تحمل می کردم. !

دختره رفت و کنار عمه مریم نشست.

مسعود – مگه به سلامتی جواب مثبت رو گرفتین؟ !

@goldjar

بابای کیوان پیش دستی کرد و گفت : بله دیگه مسعود جون، بچه ها حرفاشونو با هم زدن.خانواده ها هم موافقن. فقط مونده رسم و رسومات.

مسعود – به به، مبارک باشه. چه پیوند ِ میمونی ! به پای هم پیر شن.

لحن و حرفای مسعود منو به خنده می نداخت.خیلی خودمو کنترل می کردم تا نخندم و به یه لبخند اکتفا کردم.

خانم صفایی – ممنون، کیوان جان انقدر پسر خوبیه که حتما مبارکه.

مسعود – بـــــله ! اون که صد در صد.فقط یه مشکل کوچولو داره که اونم زیاد مهم نیست.

با این حرف مسعود، کیوان فورا رنگ عوض کرد.انگار اصلا فشارش افتاد. می ترسید مسعود از اخلاق های گندش بگه.البته حق هم داشت. منم بودم می ترسیدم، مخصوصا با شناختی که از مسعود در ضایع کردن ِ دیگران داشتم.

آقای صفایی لبخندی زد و گفت : چه مشکلی آقا مسعود؟

مسعود – هیچی. تنها مشکلش اینه که یه خرده مامانی ِ . که اونم راه حل داره.فقط کافیه دختر خانوم ِ شما به اندازه ی کافی بهش توجه کنه و دائما بهش برسه و تر و خشکش کنه و یکسره قربون صدقه ش بره، تا بفهمه که مرد ها موجودات چنـــــــدان پیچیده ای نیستن !

من و مسعود زدیم زیر خنده و خانم و آقای صفایی هم لبخند تصنعی ای زدن اما بقیه داشتن به ما چپ چپ نگاه می کردن.مخصوصا عمه مژگان که به خون ِ مسعود تشنه بود.کیوان هم سرش پایین بود و به ما نگاه نمی کرد.

این بار من دست به کار شدم.

– مسعود درست میگه، البته از حق نگذریم کیوان پسر خیلی خوبیه و محسنات زیادی هم داره، جوری که حتی عیب هاش هم پُر از حُسن ِ ! مثلا به خاطر همین مامانی بودن و نیاز مبرمی که به تر و خشک کردن داره ، عروس خانوم می تونن از همون روز اول زندگی بچه داری رو هم تجربه کنن.

من و مسعود حسابی از دست انداختن کیوان داشتیم لذت می بردیم اما انقدر بهمون چشم غره رفتن که دیگه بی خیال شدیم.کیوان هم سرشو بلند کرد و با حالت تهدیدآمیزی به من نگاه کرد.منم بهش نیشخندی تحویل دادم چون می دونستم هیچ غلطی نمی تونه بکنه !

@goldjar

چند دقیقه ای میشد که اومده بودم روی تراس و داشتم سیگار می کشیدم.حس کردم اگه توی خونه سیگار بکشم ممکنه بقیه اذیت بشن و صداشون دربیاد. مخصوصا بابا که نزده می رقصه! پس فردا انگ معتاد هم بهم می زنه، اونوقت دیگه بیا و ثابت کن که معتاد نیستی.

هوا کم کم داشت تاریک میشد.حوصله م سر رفته بود.دوست داشتم زودتر از اونجا برم.همیشه از محفل های خانوادگی متنفر بودم. به نظرم واقعا کسل کننده اند.برعکس، وقتی با مسعود و سورن هستم خیلی بهم خوش می گذره.

آخرین کام رو از سیگارم گرفتم و پرتش کردم توی حیاط.برای اینکه بوی سیگارم بپره می خواستم دو سه دقیقه صبر کنم بعد برم داخل که یهو صدای درِ ورودی رو شنیدم.به در دید نداشتم و نمی دونستم کی داره میاد.چند لحظه گذشت و کیوان اومد.همین که منو دید وایساد و سر تا پامو برانداز کرد و لبخند کنایه آمیزی زد.

– کیوان ، تا حالا بهت گفتم که کاملا غیرجذابی؟ قدر فرصتی که برات پیش اومده رو بدون.

کیوان – نظرت برام اهمیتی نداره. کدوم فرصت؟

– همین که این دختر خانوم حاضر شده باهات ازدواج کنه.مگه توی تاریخ بشریت چند بار پیش میاد که یه دختر مرتکب همچین اشتباهی بشه؟

کیوان این بار بلندتر خندید و گفت : درکت می کنم.وقتی برای هیچ کس، حتی پدر و مادرت مهم نباشی گفتنِ این حرفا طبیعی.

جمله ی آخرش حسابی عصبی م کرد و خیلی سعی می کردم جلوی خودمو بگیرم که نزنمش!

– خوشبختانه من مثل تو محتاج توجه دیگران نیستم. زندگی خودمو دارم.اما تو چی؟ می بینم که غرایزت بدجور واسه ازدواج بهت فشار اوردن.

با این حرف من از کوره در رفت و گفت "خفه شو" ، بعد محکم هلم داد به طرف دیوار.اما من جلوش گارد نگرفتم چون اصلا حوصله ی کتک کاری نداشتم.فقط دوست داشتم بیشتر اعصابشو خرد کنم.با خونسردی لبخندی زدم و گفتم : چیه؟ می خوای منو بزنی؟

با عصبانیت گفت : فکر می کنی نمی تونم؟

– من اصلا به تو فکر نمی کنم.

رفتم سمت در تا برم داخل که دوباره هلم داد.دیگه واقعا عصبی م کرده بود.می خواستم با مشت جوابشو بدم اما قبل از اینکه فرصت بشه از خجالتش دربیام صدای مسعود رو شنیدم که با لحنی جدی و محکم گفت : کیوان، داری چه غلطی می کنی؟

@goldjar

کیوان هم بدون ِ اینکه چشم از من برداره گفت : هیچی،داشتیم با هم یه گپ پسرونه می زدیم. بعدا می بینمت.

بعد از گفتن این جمله از کنار مسعود رد شد و رفت داخل.

مسعود – چی می گفت این؟

– شاکی بود که حالشو گرفتیم.

مسعود – چه حساس !

– یادش رفته عید جلوی جمع به من گفت؛ اسمتو گذاشتم "دودکش".اون نسترن عوضی هم کلی خندید.حال ِ جفتشونو می گیرم، حالا ببین !

مسعود – ولشون کن بابا. حال و حوصله ی زیادی داری؟ اینا هنوز مونده تا بزرگ شن.

با مسعود برگشتیم داخل.تمام مدت کیوان با حرص منو نگاه می کرد. دوست داشتم پاشم لهش کنم.

می خواستم برگردم خونه اما با اصرار مسعود تصمیم گرفتم برای شام بمونم بعد برم. گرچه اگه کوفت می خوردم بهتر از اون شام بود !

ساعت نزدیک ِ هشت شب بود.چون هوای بیرون خنک تر از خونه بود، قرار بر این شد که توی حیاط غذا بخوریم.ثانیه شماری می کردم که اون نیم ساعت هم زودتر تموم بشه و از اونجا برم.خیلی داشت بهم سخت می گذشت.

همه توی حیاط جمع بودن.من داخل خونه، جلوی پنجره ایستاده بودم و عمدا پیششون نمی رفتم تا دیگه بحثی هم بین مون پیش نیاد.آقای صفایی برای شام صدام کرد.خواستم بهشون ملحق بشم که گوشی م زنگ خورد.به صفحه ی موبایلم نگاه کردم. شماره ش ناشناس بود ولی جواب دادم.

– بله ؟

صدای یه مرد رو شنیدم که با چند ثانیه تاخیر گفت : الو ، سلام.آقای ماکان؟

– بله، خودمم.

– ببخشید من شماره تونو از یه آقایی به اسم مجید اعرابی گرفتم.

– بله بله. امرتون؟

@goldjar

موقعِ حرف زدن دوباره آقای صفایی صدام کرد که با اشاره بهش فهموندم دارم با گوشیم حرف می زنم.

– والا نمی دونم از کجا شروع کنم. حتما خودتون می دونین برای چه کاری مزاحمتون شدم.

– بله ولی اگه یه توضیح کوچیک بهم بدین ممنون میشم.

– حتما. ما اوایل فکر می کردیم با یه روح مزاحم طرفیم اما دوستتون بهمون گفت که کار جن هاست.این شد که با شما تماس گرفتم.

– ببخشید، اسم شما چیه؟

– فرومند.

– آقای فرومند توضیحاتتون خیلی گنگ بود! هر چند من باید حتما خونه تونو ببینم تا نظر بدم اما میشه بگین این موجود، توی خانواده تون بیشتر به کی آسیب می زنه؟

فرومند – میشه گفت به همه مون. من، همسرم و پسرِ دو ساله م، و اینکه هر روز هم آزار و اذیت هاش دارن بیشتر میشن.

– متوجه شدم.همونطور که گفتم من باید حتما ببینمتون.شماره ی تماس تونو سیو می کنم.شما هم لطفا آدرس خونه تونو برام بفرستین.

فرومند – چشم. فقط، شما کِی تشریف میارین؟

– فردا غروب. البته اگه مشکلی نیست.

فرومند – خیلی خوبه. منتظرتونیم.

– فعلا خدافظ.

فرومند – خد انگهدار.

به محض اینکه مکالمه مون تموم شد موبایلمو توی جیبم گذاشتم و رفتم پیش بقیه.به خاطر تاخیرم ازشون عذرخواهی کردم و کنار مسعود نشستم. سر سفره تمام حواسم به حرفای فرومند بود.داشتم توی ذهنم درس های مهراب رو مرور می کردم تا ببینم چه اتفاقی میفته که جن ها به تمام اعضای خانواده آسیب می زنن.عمدتا این مورد دو سه تا دلیل بیشتر نمی تونه داشته باشه و احتمال می دادم که کیس راحتی رو پشت سر بذارم.

@goldjar

همچنان حواسم به کار بود که یک آن دیدم یه سنگ نسبتا کوچیک افتاد وسط سفره و چیزی نمونده بود که یکی از ظرف ها رو بشکنه.سنگ دقیقا از پشت ِ سر ِ من و مسعود پرتاب شد. از طرف باغ.

همه به اون سمت نگاه کردیم.آقا و خانوم صفایی عصبانی به نظر می رسیدن. آقای صفایی از جاش پا شد تا ببینه کار کی بوده اما ثانیه ای بعد یه سنگ دیگه افتاد توی سفره.این بار سنگش بزرگتر از دفعه ی قبل بود.

صدای اعتراض همه بلند شد و آقای صفایی کفش هاشو پوشید تا بره و ببینه این سنگ انداختن ها کار کیه که یه سنگ دیگه افتاد وسط سفره.

همین لحظه تازه دو زاری ِ من جا افتاد و گفتم : لطفا بشینید آقای صفایی. من می دونم کار کیه.

یه بشقاب برداشتم و توش چند قاشق برنج و خورش (خورشت) ریختم.کفشامو پوشیدم و رفتم سمت درخت های باغ، جایی که سنگ ها پرتاب میشد.فهمیدم بوی غذا به جن هایی که اونجا زندگی می کنن رسیده و علت انداختن سنگ ها هم همینه.بشقاب رو نزدیک درختا گذاشتم و فورا برگشتم، اصلا دوست نداشتم با کسی رو به رو بشم. چون توی جنگل ها همه نوعی پیدا میشه !

دوباره برگشتم و سرگرم خوردن شدم.

آقای صفایی – بهراد جان، فکر نمی کنم کار ِ حیوونی چیزی بوده باشه ها !

– منم همینطور.

چون مسعود بهم گفته بود در مورد جن حرفی نزنم، منم براش قضیه رو باز نکردم.

آقای صفایی دوباره بلند شد تا بره اون سمت.

– ببخشید ! من پیشنهاد می کنم اون طرف نرید.

آقای صفایی – آخه برای چی؟ یه نفر وسط سفره مون سنگ انداخته ! حتما قصد مزاحمت داشته.

عمو محمد – آره بهراد جون، بهتره یه نگاهی بندازه.می خوای منم باهات بیام؟

آقای صفایی – نه.

– از من می شنوید نرید. اونا غذا می خواستن که من براشون گذاشتم.می بینید که بعد از اون سنگ هم نینداختن. دیگه مشکلی نمی مونه !

عمه مژگان – آخه بهراد جان با اون یه ذره غذایی هم که تو ریختی، هیچ حیوونی سیر نمیشه !

@goldjar

– حیوونی اونجا نیست. در ضمن قرار نیست کسی از اون غذا بخوره.

همه با تعجب به من نگاه کردن.احساس کردم توقع دارن بیشتر براشون توضیح بدم. مسعود هم دو سه تا سرفه کرد که چیزی نگم اما ترجیح دادم بهشون بگم و قائله رو ختم کنم.لااقل اینجوری آقای صفایی از رفتن به اونجا منصرف میشد.

– می دونین، توی این قسمت از جنگل ها معمولا جن ها زندگی می کنن. چون از بوی غذای ما استفاده می کنن ، سنگ انداختن که یه کم براشون ببریم.(با لبخند ادامه دادم :) یقینا برای شما هم خوشایند نبود که خودشون جلو بیان.اگرم الان شما برین اون طرف ممکنه باهاتون برخورد دوستانه ای نداشته باشن. دیگه خودتون می دونید!

مسعود زیر لب گفت : بعدا حالتو می گیرم.

آقای صفایی سر جاش نشست. همه بهت زده به من نگاه می کردن.

یهو کیوان خندید و گفت : چرا چرت و پرت میگی؟ خانوما ، آقایون ! جن ها اصلا نمی تونن واسه آدم دردسر درست کنن.حتی نمی تونن به آدم نزدیک بشن. (طعنه آمیز خندید و گفت). چه برسه به غذا و این چرندیات!

بعد سنگی که وسط سفره افتاده بود رو برداشت و قبل از اینکه فرصت بشه جلوشو بگیرم، محکم به طرف درختا پرت کرد.ثانیه ای طول نکشید که سنگی از همون سمت، به طرف کیوان پرتاب شد و با شتاب خورد توی سرش.

با برخورد سنگ به سر کیوان، آه و ناله ش بلند شد و همه به هول و ولا افتادن.این وسط جیغ های عمه مریم واقعا رو اعصاب ِ همه بود و هِی پسرم پسرم می کرد. خون از سر کیوان سرازیر شده بود و تمام صورتشو گرفته بود.

بابای کیوان پیشنهاد داد که ببرنش بیمارستان.کیوان هم که تن ِ لشی شده بود واسه خودش. مجبور شدن دو سه نفری بلندش کنن!.

من اصلا نمی تونستم جلوی خنده مو بگیرم، جوری که صداش به گوش بقیه رسید.همه بد فرم بهم نگاه می کرد. عمه مژگان با توپ و تشر گفت : بهراد نخند! همش تقصیر توئه!

در حالی که سعی می کردم جلوی خنده مو بگیرم گفتم : این حرفتونو نشنیده می گیرم.در ضمن من که گفتم باهاشون کاری نداشته باشین. تازه اگه آسیب دیده باشن بازم برای انتقام برمی گردن.

همین حین صدای زنگ موبایلمو شنیدم و برای اینکه جواب بدم ازشون دور شدم.

@goldjar

– بله ؟

سورن – الو ، بهراد کجایی تو؟

– با مسعود ام. اومدیم چای باغ.

سورن – خیلی نامردی ! چرا به من نگفتین؟. وایسا بینم،انگار صدای جیغ و داد میاد ! کسی مُرده؟ !

خندیدم. – نه ، کسی نمرده.بعدا برات تعریف می کنم. کاری داشتی؟

سورن – آره. یه سری از پرونده هامو توی خونه ت جا گذاشتم. فردا هم دادگاه دارم.می تونی بهم برسونی شون یا بیام ازت بگیرم؟

– الان دیگه داریم برمی گردیم، تا نیم ساعت دیگه برات میارمشون.

سورن – دستت درد نکنه، کاری نداری؟

– نه ، فعلا.

برگشتم پیش مسعود. دیدم با ماشین بابا دارن کیوان رو می برن بیمارستان.خانوما هم داشتن می رفتن داخل.مسعود یه نگاه چپی بهم انداخت و گفت : خوبی؟

با اینکه ظاهرش خیلی جدی بود اما نمی دونم چرا خندم گرفت و جواب دادم : ممنون.

اونم سرشو خیلی آروم به نشونه ی تایید تکون داد.حس کردم حالتش تهدید آمیزه.

– مسعود ، باور کن تقصیر من نبود.

مسعود – منم که چیزی نگفتم !

– آخه قیافه ت یه جوریه.

مسعود – چجوری ؟

– یه ذره ترسناک شدی. راستی من باید زودتر خودمو برسونم خونه.یه چند تا از پرونده های سورن دستمه.فردا لازمشون داره.

مسعود – باشه. با هم می ریم.منم دیگه اینجا کاری ندارم.

@goldjar

رفتیم سمت ِ ماشین ولی قبل از اینکه سوار بشم شنیدم که یه نفر گفت " آقا بهراد"! برگشتم سمت صدا و دیدم نامزد ِ کیوان ِ.

به مسعود گفتم : ای بابا. لابد اومده گله و شکایت. .

مسعود – اشکال نداره، برو ببین چی میگه، ولی باهاش کل کل نکنی ها ! هر چی گفت تو فقط تایید کن.

– باشه.

از ماشین فاصله گرفتم و جلو رفتم.

– بله، کارم داشتین؟!

بهش نمیومد عصبی یا ناراحت باشه،با اینکه موهاش اصلا معلوم نبود اما روسری ش رو کمی جلو کشید و مرتبش کرد.

– ببخشید، من می خواستم بپرسم شما چجوری فهمیدین که اون سنگ انداختن ها کار ِ اجنه ست؟

توی اون شرایط حتی ذره ای به ذهنم خطور نکرده بود که بخواد همچین سوالی ازم بپرسه!

– بله ، خواهش می کنم. در این مورد چند تا کتاب خوندم.یه حدیث هم از حضرت محمد هست که اون لحظه یادم افتاد.

– فقط همین؟!

– بله دیگه.

– مثل اینکه کتاب ها رو خیلی با دقت خوندین! شاید هم زیادی با هوش اید که همه ی این مطالبو یادتون مونده.

– خب. چون برام جالب بودن برای همین توی ذهنم حک شدن.

– اتفاقا منم فکر می کنم موضوع ِ جالبی ِ.می تونم اسم اون کتاب ها رو بپرسم؟

نمی دونستم چی جوابشو بدم چون کتابی در کار نبود. مخصوصا با اون جمله ی احمقانه ای که در مورد حک شدن مطلب توی کله ی پوکم گفتم! دلم می خواست بگم جن گیرم و خلاص ولی از مسعود می ترسیدم. نباید این موضوع به گوش بابا و مامانم می رسید.

– اِم. والا الان بین دو سه تا عنوان مردد ام. دقیق یادم نمیاد چیا بودن،شرمنده.

@goldjar

– حیف شد، خیلی دوست داشتم بدونم.

– ببخشید، الان من می تونم برم؟

– بله بله، بفرمایید. شرمنده معطل شدین.

– خواهش می کنم.

تا خواستم برگردم طرف ماشین گفت : از حرفای کیوان ناراحت نشین. کم پیش میاد قبل ِ حرف زدن فکر کنه.

– نه، ناراحت نشدم. توی این سالها دیگه عادت کردم.خدافظ.

خیلی زود سوار ماشین شدم و راه افتادیم.

مسعود – از دستت شاکی بود؟ !

– نه بابا. می گفت از کجا می دونستی و از این حرفا.واقعا من نمی دونم، دختر به این خوبی چطور حاضر شده با کیوان ازدواج کنه !. اسمش چیه؟

مسعود – فکر کنم شیدا.

سکوت حاکم شد و چند ثانیه بعد مسعود گفت : بهراد ، من به تو نگفتم در مورد جن و هر چیزی که مربوط به جن میشه چیزی نگو؟

– چرا ، گفتی.ولی اون لحظه مجبور بودم.وگرنه انقدر سنگ می نداختن تا سر ِ تک تک مونو بشکنن.

مسعود این بار با لحن محکم تری گفت: حرف ِ من اینه که چرا اون جملات کارشناسانه رو در مورد جن گفتی، ها؟

– آخه این یارو صفایی می خواست بره طرفشون.

مسعود که دیگه واقعا عصبانی به نظر می رسید با صدای بلندتری گفت : خب می ذاشتی بره ! اصلا به تو چه مربوط؟ تو که خبر مرگت صد سال یه بار ننه باباتو نمی بینی، مـــن مجبورم یکسره کارای تو رو واسشون توجیه کنم.

بعد دست ِ راستشو با حالتی که انگار می خواست بزنه توی دهنم بلند کرد و گفت : بزنم تو.

@goldjar

منم سریع گفتم : نه نه ، تو رو خدا ،غلط کردم !

چسبیده بودم به صندلی که دیدم از زدن منصرف شد و دوباره فرمون رو گرفت.

مسعود – شانس اوردی. شانس اوردی تو بهرادی و اونی که خورد کیوان بود.و الّا اگه اون بهراد بود و تو کیوان، یه جوری می زدمت که دندون سالم برات نمونه.

– مسعود ، حالت خوبه؟

مسعود – آره بابا. تو هم انقدر ژست نگیر.نترس ، نمی زنمت.

– بعضی وقتا جداً ترسناک میشی.

مسعود – خفه شو ! بهراد، دیگه نبینم جلوی مامان و بابات از این چیزا حرف بزنی ! یهو دیدی سکته کردن . اونوقت بیا و درستش کن.

– باشه، سعی می کنم

مسعود منو تا خونه رسوند و زود رفت.البته می خواست تا خونه ی سورن برسونم اما من قبول نکردم، ترسیدم این دفعه توی راه جدی جدی بزنه دک و دهنمو خرد کنه !

درِ ویلای همسایه مثل همیشه باز بود. این بار گویا مهمون داشتن.دو سه تا ماشین جلوی خونه شون پارک شده بود و چند تا بچه ها داشتن جلوی در با همدیگه حرف می زدن.

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم که یه نفر گفت : ببخشید ، آقا !

با شنیدن صداش اعصابم خرد شد.دلم می خواست وانمود کنم صداشو نشنیدم ولی داشت میومد سمت من.هیچ رقمه نتونستم فرار کنم.

جلو اومد و گفت : سلام.

– علیک سلام.باز گربه تون گم شده؟ !

یگانه – نه ، اومدم بابت اون شب ازتون عذرخواهی کنم.

– کدوم شب؟ ! آهان. یادم اومد.مسئله ی نیست. خواهش می کنم.

خواستم درو ببندم که دوباره گفت : ببخشید، یه لحظه.

@goldjar

– بله؟

یگانه – ما امشب نذری داریم، بفرمایید.

ظرف غذا رو به طرفم گرفت.ظرف رو گرفتم و ازش تشکر کردم.خیالم راحت شده بود که دیگه میره اما ول کن نبود!.

یگانه – من فراموش کردم اسمتونو پرسم. !

– ماکان هستم.

یگانه – اِ، چه جالب! آقا ماکان.

– ماکان فامیلی مه!

یگانه – واقعا؟ خب اسم کوچیکتون چیه؟

– می خواین منو با اسم کوچیک صدا کنید؟!

خندید و گفت : نه، همینجوری خواستم بدونم.

عمدا بهش نگفتم چون لزومی نمی دیدم.فقط یه لبخند تحویلش دادم و گفتم : ممنون بابت نذری. کاری ندارید؟

یگانه – چرا چرا، البته ببخشید مزاحم شدم .اون روز اون آقایی که کنارتون بود گفت که شما جن گیرید، آره؟

– چطور مگه؟

یگانه – هستید یا نه؟

– فرض کنید که هستم، امرتون؟!

یگانه – من دیشب یه خوابی دیدم، این شد که گفتم بیام به شما بگم ببینم تعبیرش چی میشه؟

–شرمنده ، من نمی تونم کمکی کنم.چون فرضا اگه من جن گیر هم باشم ، تعبیر خواب تو حوزه ی کاریم نیست.

@goldjar

یگانه – آخه این خواب من مربوط به جن میشه. ببینین، من خواب دیدم که توی خونه مون ام.بعد زنگ خونه مونو زدن.اومدم جلوی در دیدم یه آقای هیکلی دم ِ در وایساده.یه پالتوی مشکی هم پوشیده بود. بهم گفت من جن ام،جالبه که من توی خواب اصلا نترسیدم از این حرفش. ! بعد بهم یه انگشتر داد و گفت اینو ببر بده به یه نفر. الان یادم نیست یارو کی بود ولی توی خواب انگار می شناختمش.

– آخرش انگشترو دادین به یارو؟

یگانه – آره فکر می کنم، بقیه ی خوابمو یادم رفته!

همین لحظه با هیجان به دستی که باهاش ظرف غذا رو گرفته بودم اشاره کرد و گفت : اِ ! همین انگشتر سیاهه بود، به خدا راست می گم! همینی که توی انگشت اشاره تونه!

نمی دونستم حرفاشو باور کنم یا نه ! نمی دونم چرا نمی تونستم بهش اعتماد کنم.حس می کردم صرفا برای جلب توجه داره این حرفا رو می زنه.در عین حال به این هم فکر می کردم که اگه راست بگه شاید موضوع مهمی باشه. یا شاید هم یه هشدار برای خودم!

– والا چی بگم. این جور خواب ها معمولا گمراه کننده اند اما میشه گفت در نود و نه درصد موارد جن های بد دست به همچین کارایی می زنن.جن هایی که می تونن ارادی روح شونو از جسم شون جدا کنن.در واقع این جور جن ها توی دنیای خودشون مدیوم محسوب میشن. تعدادشون خیلی کمه. همونطور که این جور افراد بین آدما انگشت شمارن.کسایی که راحت می تونن وارد خواب یه نفر بشن و با روحش ارتباط بگیرن. البته می دونم توی خواب خیلی چیزا دست خود ِ آدم نیست اما همه ی روحانیون میگن که نباید برای جن ها توی خواب شیء یا پیامی رو جا به جا کرد.چون این کارا ، کاری ِ که خودشون نمی تونن انجام بدن یا مثلا نمی خوان شناخته بشن و خلاصه دلایل این کارشون زیاده. بعضی وقتا هم می خوان از بار گناهش فرار کنن.

یگانه – یعنی من گناه کردم؟

– امکانش هست. ولی بیشتر خواب ها ساخته ی تخیل خود ِ آدمه.شاید هم اصلا جنی در کار نبوده باشه و شما به خاطر حرفی که اون روز دوستم بهتون زد این خواب رو دیده باشین!

یگانه – آخه اگه به خاطر حرف اون آقا بود باید جور دیگه ای خواب می دیدم. مثلا جوری که لااقل خودمم بهش فکر کرده باشم، چیزی که در مورد شما باشه یا شما توی خوابم بوده باشین. یا یه همچین چیزایی. باور کنید من تا همین چند لحظه پیش اصلا متوجه انگشترهای شما نشده بودم!

– پیشنهاد می کنم زیاد فکر خودتونو درگیر این موضوع نکنید، چون اگرم کاری کرده باشین مسلما غیر ارادی بوده. به هر حال خدا این چیزا رو در نظر می گیره.من بهتون اطمینان میدم به خاطر این مورد مجازاتتون نکنن.

با تمسخر گفت : واقعا دستتون درد نکنه، خانواده ای رو از نگرانی بیرون اوردین!

@goldjar

– خواهش می کنم.امری نیست؟

یگانه – نه ممنون، ببخشید مزاحم شدم.

– به سلامت.

فورا درو بستم که هوس نکنه دوباره مخمو کار بگیره.سریع رفتم توی هال و پرونده های سورن رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

خدا رو شکر خونه ی سورن خیلی نزدیکه و زود رسیدم.زنگ زدم و سورن از پشت آیفون پرسید : کیه؟

– باز کن ، بهرادم.

سورن – ببین بهراد، آروم درو ببند صاحبخونه م نفهمه اومدی.

– باشه ، حواسم هست.

سورن درو زد و منم آروم رفتم داخل.در ِ آپارتمان صاحبخونه ی سورن دقیقا رو به روی در ِ حیاط ِ و برای رفتن به خونه ی سورن باید خونه ی این بابا رو دور زد.آپارتمان سورن طبقه ی هم کف ِ. در کل خونه ی خوبی داره، فقط مشکلش این ِ که نورگیر نیست و صابخونه ش هم شدیدا فضول ِ !!

سورن دم در منتظرم بود.یه کفش دیگه هم جلوی در خونه ش بود و فهمیدم مهمون داره.

– سلام ، کسی پیش ِ ته؟

سورن – علیک. آره سامان ِ ، این یارو ندیدت؟

– نه ، مگه چه شده ؟

خندید. – میگه شبی یه مهمون بیشتر قدغن ِ.

پرونده ها رو بهش دادم و رفتم تو.سامان رو توی پذیرایی دیدم که بچه ش هم بغل کرده بود.جلو رفتم و باهاش سلام علیک کردم.چون کلا از سامان خوشم نمیاد برای همین بحث رو با سورن ادامه دادم.

– به اون چه که واسه تو چند تا مهمون میاد؟ !

سورن – شوخی کردم بابا، به تعداد کار نداره.فقط امروز که داشتم سهمیه ی پول آب رو بهش می دادم بهم گفت تو خیلی مهمون داری و این حرفا. منظورش این بود که باید بیشتر بدی.

@goldjar

– بهش دادی؟

سورن – معلومِ که نه، مگه خرم!

حرف سورن که تموم شد سامان گفت : خب بهراد، چه خبر؟

– سلامتی.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.به خاطر حضور سامان ، نمی تونستم راحت با سورن حرف بزنم.جَو خیلی سنگین شده بود. سورن هم اون لحظه لال مونی گرفته بود، یه کلمه هم حرف نمی زد.برای خلاص شدن از اون فضا گفتم : اسمِ پسرتو چی گذاشتی؟

سامان – مانی.

سورن – خیلی اسم مزخرفی ِ.من گفتم بذارید سورنا که با من ست بشه، قبول نکردن.

سامان – چقدر هم که شما دو تا با هم جورید!

سورن – الان تازه اولشه.بذار بزرگ شه، اون موقع می بینی.

سامان – سالی که نکوست از بهارش پیداست.

– این کلا خصلتِ سورن ِ.عینِ کله پاچه می مونه، آدم هر چی بزرگ تر میشه بیشتر ازش خوشش میاد.

سورن – مرسی، مخلصم.

– خواهش می کنم.

من صورتِ مانی رو نمی تونستم ببینم چون دقیقا پشتش به من بود و سرشو چسبونده بود به سینه ی سامان.دلم می خواست قیافه شو ببینم.

– سامان، بی زحمت برش گردون من ببینم چه شکلیِ!

مشخص بود پسره خیلی خوابش میاد و حال و حوصله نداره.وقتی سامان برش گردوند رو به من، یه کم نق زد برای همین دوباره همون شکلی بغلش کرد.اما توی اون چند ثانیه ی کوتاه تونستم صورتشو ببینم. پسره کپیِ سورن بود، مخصوصا رنگ چشم ها و حالت لباش.

– به نظرم سورن راست میگه، باید اسمشو می ذاشتین سورنا. خیلی شبیهِ هم اند!

@goldjar

سامان – جدی؟

– به جان تو ، کپی رایت ِ سورن ِ.اگه موهاشو هم یه رنگ تمیز بزنه با هم عوض میشن.

سورن – سامان ، فردا بیارش تا کله شو رنگ کنم.

سورن جلو رفت و کنار سامان نشست.با این حرکتش ، مانی هم سرشو به سمت مخالف چرخوند. اصلا چشم دیدن ِ سورن رو نداشت ! اگه سورن اون لبخند شیطانی رو نمیزد حتما دلم براش می سوخت. ولی عین ِ خیالش هم نبود.چند بار دیگه هم دیده بودم که بچه ها از سورن فرار می کنن. کلا آنتی بچه ست این بشر.

سورن این بار سمت راست سامان نشست و با لحن احمقانه ای که سعی می کرد بچگانه جلوه ش بده به مانی گفت : بذار لپ تو بوس کنم.

بعد سه چهار بار پشت سر هم صدای بوس رو دراورد.مانی هم دوباره سرشو به سمت مخالف چرخوند.

– سورن بچه رو اذیتش نکن، حتما خوشش نمیاد.

سورن گفت "باشه" و سرشو به سر ِ مانی نزدیک کرد.من فکر کردم می خواد ببوستش ولی یهو جیغ ِ بچه بلند شد.سورن هم خندید و خیلی ریلکس کنار من نشست.تازه فهمیدم که گوش ِ مانی رو گاز گرفته.

سامان یه کم به سورن غر غر کرد و سرگرم آروم کردن ِ مانی شد.

– سورن، تو بیماری؟

خندید – نمی دونم چرا بچه ها از من خوششون نمیاد !

– به خاطر همین کارات ِ دیگه، منم بودم خوشم نمیومد.

سورن – باور کن این اولین باری بود که گازش گرفتم.قبلش هم خوشش نمیومد.

– کلا قیافه ت پلید ِ ، این ِ که ازت می ترسه.

سامان – خب ، ما داریم میریم. دو دقیقه دیگه بمونم بچه مو هلاک می کنی !

سورن – خوش اومدی.دفعه ی بعدم اون عتیقه رو نیار، ازش خوشم نمیاد. (خندید و رفت سمت سامان). فقط قبل رفتن بذار من بوسش کنم.

@goldjar

سامان – خفه شو، می زنم تو دهنت ها !

سورن – باشه بابا، کاریش ندارم.برو. خدافظ.

بعد از رفتنِ سامان ، ماجرای مهمونی رو برای سورن تعریف کردم و تا نزدیکای صبح با هم حرف زدیم.

سورن از صبح رفته بود دادگستری، منم تمام مدت توی دفتر مشغول یه پرونده ی پیچیده و مزخرف بودم.انقدر پرونده ش قاطی پاطی بود که دو ساعت داشتم کتاب حقوق مدنی رو بالا و پایین می کردم تا اینکه بلاخره تونستم بین اون همه ماده به یه نتیجه ای برسم.

آقای معظمی وارد اتاق شد و گفت : شما نمیرین دادگستری؟ ! ساعت یازده ِ ممکنه دیر بشه !

– چشم، الان میرم.یه گیرِ کوچولو داشتم که به حمد خدا حل شد.

آقای معظمی نفس عمیقی کشید و رفت. واقعا درکش می کنم، خیلی از دست من حرص می خوره.سورن خیلی بهتر و سریع تر از من کار می کنه، برای همین بیشتر پرونده های کیفری دست اون ِ.

کیفمو برداشتم و راهی دادگستری شدم.اون روز کارم چندان سخت نبود.فقط باید پرونده رو می رسوندم به یکی از همکارامون، با یه سری توضیحات که خوشبختانه اونم تونسته بودم پیدا کنم.برای ظهر با همدیگه قرار داشتیم.

ده دقیقه ای رسیدم دادگستری. مثل همیشه شلوغ بود.وارد ساختمون که شدم چند دقیقه توی سالن اصلی منتظر موندم بلکم طرفو ببینم و پرونده رو بهش تحویل بدم. .بعد بیست دقیقه معطلی بلاخره اومد.با هم به یکی دو تا اتاق سر زدیم و علی رغم شلوغی اونجا خیلی زود کارمون راه افتاد.

نزدیک پله ها بودیم که همکارمون ازم خدافظی کرد و رفت.گویا بازم توی طبقه ی دوم کار داشت.می خواستم از پله ها پایین برم که از اون طرف سالن صدای جر و بحث شنیدم.اهمیتی ندادم چون توی دادگستری این چیزا طبیعی ِ.دو سه پله پایین اومدم که یهو صدای جر و بحث تبدیل به داد و فریاد شد.صدای یه مرد به گوش می رسید که عربده می کشید.همهمه ی مردم اجازه نمی داد تشخیص بدم یارو چی میگه.ناخودآگاه کنجکاو شدم و برگشتم به اون سمت تا ببینم این سر و صداها مال کیه.

اون سمت سالن یه عده جمع شده بودن. یه مرد میانسال داشت با داد و بیداد می گفت می کُشمت و بیچاره ت می کنم و از این حرفا و یه عده هم گرفته بودنش و سعی می کردن آرومش کنن. یک آن در کمال ناباوری دیدم طرف دیگه ی دعوا سورن ِ ! اما سورن مثل اون یارو تهدیدش نمی کرد، حتی داد هم نمی زد.

سریع خودمو به سورن رسوندم و پرسیدم : چی شده ؟ چی میگه این یارو؟

سورن هم به نشونه ی تأسف سرشو تکون داد و گفت : هیچی بابا ، طرف روانی ِ.

@goldjar

همین حین دو تا از سربازهای دادگستری اومدن و اون بابا رو با خودشون بردن.مردمی که اون اطراف بودن پراکنده شدن و بعضی ها هم از سورن می پرسید که جریان چی بود.سورن حوصله نداشت براشون تعریف کنه، که البته حق هم داشت.ازش خواستم از ساختمون بریم بیرون تا اعصابش کمی آروم بشه.

رفتیم توی محوطه و روی یه نیمکت نشستیم.چند دقیقه چیزی نگفتم و بعد پرسیدم : قضیه چی بود؟

سورن – این یارویی که داشت من ِ بدبختو تهدید می کرد به یه نفر یه بدهی مالی داشته.بعد ِ یه مدت که پول طرفو نمی تونه جور کنه ، طلبکار ِ میاد بچه ی پنج ساله ی اینو می کشه.من همه ی کاراشو واسه محکوم کردن ِ قاتله ردیف کرده بودم اما یهو قبل دادگاه زد زیر همه چیزو گفت می خواد رضایت بده.

– لابد قاتل ِ تهدیدش کرده.

سورن – آره ، دقیقا منم همین فکرو می کنم. حالا نکته اینجاست که اومد و رضایت داد و قاضی هم قبول کرد اما دوباره برای همه مون احضاریه فرستادن و اومدیم اینجا. فهمیدیم که دادستان گفته قاتل باید مجازات بشه. رضایت و این چیزا هم کشک.

– دم ِ دادستان گرم ! خب حالا مشکل این یارو چیه؟

سورن – فکر می کنه من نظر قاضی رو عوض کردم.

– یعنی خودش نمی فهمه دادستان مدعی العموم ِ ! عجب خری ِ !

سورن – واقعا.

– بی خیال، فراموشش کن.

سورن – اعصابمو خرد کرد پدرسگ.

با هم برگشتیم دفتر تا به بقیه ی کارامون برسیم.توی اون چند ساعت سورن اصلا حرف نزد.کاملا مشخص بود عصبی ِ.منم سعی کردم چیزی نگم تا اعصابش بیشتر از اون خرد نشه.

سورن حوالی ساعت دو و نیم بعد از ظهر رفت خونه اما من کمی کار داشت و باید می موندم تا تمومشون کنم.

بعد ِ دو ساعت خوندن پرونده های مزخرف، حسابی خسته شده بودم.سرمو روی میز گذاشتم.هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای زنگ موبایلمو شنیدم.برش داشتم و به صفحه ش نگاه کردم.فرومند بود که آدرسشو برام فرستاده بود.تازه یادم افتاد که باید اونجا هم برم.

@goldjar

یکی از پرونده ها رو توی کیفم گذاشتم، رفتم خونه و دعا و چیزای دیگه ای که ممکن بود لازم بشن رو برداشتم.حس می کردم مورد آسونی پیش رو دارم. یا لااقل از قبلی راحت تره!

یه تاکسی گرفتم و چند دقیقه بعد به محله شون رسیدم.کمی از شهر فاصله داشت و جزو مناطق مرفه محسوب میشد.اون اطراف تا چشم کار می کرد ویلاهای شیک و مجلل ساخته بودن.ویلای فرومند رو پیدا کردم و زنگ زدم.چند لحظه بعد خودِ فرومند اومد و درو برام باز کرد.تقریبا هم سن و سال خودم به نظر می رسید، شاید هم دو سه سال بزرگتر.بعد از معرفی و سلام علیک با هم وارد خونه شدیم.حیاط شون خیلی بزرگ و سرسبز بود و یه ماشین گرون قیمت هم یه گوشه ش پارک کرده بودن.همش به این فکر می کردم که طرف بدون شک بچه مایه دارِ.

وقتی وارد ساختمون شدیم ازش پرسیدم : چند وقتِ اینجا زندگی می کنید؟

فرومند – از وقتی ازدواج کردیم، سه سالی میشه.

با دقت به همه جا نگاه کردم.خونه شون دوبلکس بود و همین موضوع ، می تونست بهترین دلیل برای آزار و اذیت اجنه باشه.

همین لحظه همسرِ فرومند هم اومد و به من ملحق شد و خودشو "دایان" معرفی کرد.

همگی نشستیم و من هنوز تو کفِ اسمِ خانومِ بودم!.

– ببخشید اینو می پرسم، فقط کنجکاو شدم. دایان اسم خارجیِ؟ مثلا انگلیسی؟

خندید و گفت : نه ، یه اسمِ کردیِ.اکثرا فکر می کنن خارجیِ.

فرومند – بذارین یه اعترافی کنم، من فکر می کردم سن شما باید خیلی بالاتر از این باشه! وقتی دیدمتون حسابی تعجب کردم.

دایان – منم همینطور. برای همین اسم کوچیکمو گفتم.فکر می کنم هم سن باشیم.

– من ۲۵ سالمه.

دایان – منم همینطور . (به فرومند اشاره کرد). مهبد دو سال از من بزرگترِ.

– ام. خب، میشه بگین مشکل تون دقیقا از چه زمانی شروع شد؟!

مهبد – بله. فکر می کردم یکی دو ماه بعد از ازدواج مون.اون زمان تازه به این خونه اومده بودیم.

– اوایل چه اتفاق هایی براتون میفتاد؟

@goldjar

مهبد – یادمه یه شب من و دایان طبقه ی بالا بودیم که از آشپزخونه سر و صداهای عجیبی شنیدم.انگار یکی داشت همه ظرف ها رو از کابینت ها بیرون می ریخت و می شکست. هر دو مون صدای شکستن ظرف ها رو می شنیدیم.زود خودمو به آشپزخونه رسوندم که یهو سر و صداها قطع شدن و دیدم هیچ ظرفی بیرون کابینت ها نیست.همه چیز خیلی مرتب سر جاش بود! اولش فکر می کردم خیالاتی شدم ولی دایان هم اون صداها رو شنیده بود.این برای من جای هیچ شکی رو باقی نمی ذاشت.

دایان – بعضی وقتا هم من یه چیزایی می شنوم. به غیر از جا به جایی وسایل.مثلا بعضی شب ها حس می کنم یکی توی خونه مون داره راه میره. یا یه نفر توی گوشم یه چیزی رو زمزمه می کنه.

– یعنی باهاتون حرف میزنه.

دایان – بله ، فکر می کنم.

– متوجه هم میشین چی میگه؟

دایان – بیشتر توی خواب و بیدار این صداها رو می شنوم. حس می کنم یه نفر کنار گوشم داره آروم اسممو زمزمه می کنه.اولش فکر می کردم مهبد ِ اما وقتی چند بار این موضوع تکرار شد فهمیدم صداش خیلی عجیب ِمثل آدم کر و لالی که تازه یاد گرفته حرف بزنه!

– آزار و اذیتش فقط در همین حد ؟ مثلا جا به جایی وسایل و سر و صدا، یا اینکه به خودتون هم آسیب زده؟

مهبد – اولش فقط سر و صدا بود و بعد ِ چند ماه کلا همه چیز تموم شد. ما فکر می کردیم اون موجود دست از سرمون برداشته اما بعد از تولد یک سالگی پسرمون دوباره آزار و اذیت هاش شروع شدن ، تا همین چند وقت پیش که به خودم آسیب زدن.

– چجوری بهتون آسیب زدن؟

مهبد – یه شب ، نزدیک ِ ساعت نه بود که داشتیم تلویزیون می دیدیم.دایان رفت توی آشپزخونه و چند لحظه بعد با نگرانی منو صدا زد.فورا رفتم آشپزخونه و دیدم یخچالی که دو نفری به زور میشه حرکتش داد رو بدون ِ اینکه حتی ما متوجه بشیم اوردن وسط ِ آشپزخونه! با دیدن اون وضعیت دیگه هیچ کدوم مون نمی تونستیم اینجا بمونیم برای همین تصمیم گرفتیم بریم خونه ی مادرم.من رفتم توی اتاق تا یه سری از وسایلمو جمع کنم که یه نفر محکم زد توی کمرم.ضربه ش به قدری محکم بود که روی زمین افتادم و چند لحظه بعد دوباره ضربه ی محکمی به شکمم خورد.با هر بدبختی ای که بود تونستم وسایلمو جمع کنم و از خونه بریم.

– وقتی از اینجا رفتین اتفاقی براتون نیفتاد؟

@goldjar

مهبد – نه. به هیچ وجه.

داشتم به حرفای مهبد فکر می کردم که با نگرانی پرسید : به نظر شما مشکل چیه؟ما باید چی کار کنیم؟

به چهره هاشون نگاه کردم.هر دوشون شدیدا استرس داشتن.

دایان – من فقط از این می ترسم اتفاقی برای پسرمون بیفته !

– من فکر می کنم مشکل از خونه تون باشه.طبق گفته های خودتون، بیرون از اینجا آزار و اذیتی هم در کار نیست و اینکه اون شب که شما رو کتک زده،انگار یه جورایی می خواسته جلوی رفتن تونو بگیره. احتمالا جنیِ که اینجا رو خونه ی خودش می دونه و اصلا حاضر نیست ترکش کنه.

مهبد – یعنی ما باید از اینجا بریم؟

– نه . ببینید، همونطور که خودتون هم می دونید خونه تون دوبلکسِ و به تبع همین هم سقف بلندی داره.برای خونه هایی که سقف بلندی دارن گاهی اوقات این مشکلات پیش میاد.روایت معتبری از امام صادق هست که میگه خونه هایی که سقف بلندی دارن، جنیان در اونجا حاضرن و زندگی می کنن.

مهبد – چطور میشه کاری کرد که از اینجا برن؟

– راه حلش ساده ست.باید چهارگوشه ی خونه رو انتخاب کنیم و توی اون چهار گوشه با ارتفاع از زمین، روی دیوار آیهٔ الکرسی بنویسیم.آیهٔ الکرسی باعث میشه این خونه مطلوبیتش رو برای جن ها از دست بده.

مهبد با اشتیاق پرسید : اگه این کارو بکنیم دیگه تمومِ ؟

– بله، حتما.

مهبد – پس ما امشب آیهٔ الکرسی ها رو می زنیم به دیوار، امیدوارم اثر کنن.

– من چند تا رونوشت از آیهٔ الکرسی، با خط خودم توی کیفم دارم.می دونین، آخه باید همیشه در حالت آماده باش باشم.بهتره خودم براتون نصب شون کنم.چون این جور وقتا ممکنه توی پیدا کردنِ محل مناسب برای دعاها اشتباهی پیش بیاد.

مهبد – خیلی خوبه.اتفاقا منم می خواستم بهتون بگم اگه میشه خودتون جای مناسبشو پیدا کنید.

@goldjar

از جام بلند شدم و گفتم : من می تونم برم طبقه ی بالا؟

مهبد – بله، بفرمائید.

همه جای خونه رو گشتم و تونستم چهار نقطه رو برای گذاشتن آیهٔ الکرسی ها مشخص کنم.هر چهار تا برگه رو توی طبقه ی دوم گذاشتم چون لازم بود دعاها از زمین فاصله داشته باشن.

برای نصب آخرین دعا ، به قسمت شمالی خونه رفتم تا کارمو تموم کنم.تمام مدت مهبد همراهی م می کرد.وقتی دعا رو به دیوار چسبوندم برای چند ثانیه صدای ِ خیلی ضعیفی مثل پچ پچ توی خونه پیچید.کاملا می تونستم صداشو بشنوم اما چیزی که می گفت برام نامفهوم بود.

مهبد – چیزی شده؟

– نه. فقط حس کردم یه صدایی شنیدم.

مهبد – صدا ؟! پس چرا من چیزی نشنیدم؟!

– جدی؟ من فکر کردم شما هم شنیدین.

مهبد – ببخشید، این جور وقتا این صداها طبیعی اند؟!

– احتمالا دارن عکس العمل نشون میدن.به هر حال اگه روی شما هم بنزین بریزن و کبریتو بکشن یقینا عکس العمل نشون میدید.

مهبد – واقعا؟ یعنی تا این حد بهشون آسیب می رسونه؟

– تا جایی که من می دونم بله، مگر اینکه.

مهبد – مگه اینکه چی؟

– مهم نیست. کار ِ من تموم شد.

مهبد – خیلی زحمت کشیدین اومدین، چقدر باید تقدیم کنم؟

– فعلا هیچی.بهتره چند شب صبر کنیم و ببینم همه چی رو به راه میشه یا نه.اگه شد اونوقت تسویه می کنیم.فقط اینکه هر اتفاقی افتاد با من تماس بگیرید.باشه؟

مهبد – حتما.

@goldjar

وقتی رسیدم خونه تا نیم ساعت از خستگی فقط یه گوشه ولو شده بودم و نمی تونستم تکون بخورم! بعد از شام یه کم حالم جا اومد.خیلی دلم می خواست بخوابم ولی یه کم از کارم مونده بود ، باید تمومش می کردم.

ساعت نزدیک ِ ده بود.قبل از اینکه پرونده رو بخونم متوجه شدم نیمه ی دومش که توی یه پوشه ی دیگه ست رو نیوردم. بدون ِ قسمت دومش هم نمیشد کاری کرد و باید بی خیالش می شدم.به فکرم رسید که شاید دست ِ سورن باشه.

زود موبایل ِ سورن رو گرفتم.چند تا زنگ خورد اما جواب نداد.وقتی از گوشی ش ناامید شدم فورا خونه شو گرفتم.اونم هفت هشت بار زنگ خورد ولی باز هم گوشی رو برنداشت.

فکر کردم شاید حواب باشه یا اینکه دستش بند ِ و نمی تونه جواب بده.تصمیم گرفتم چند دقیقه زنگ نزنم تا اگه کاری داره انجام بده، یا اینکه خودش بهم زنگ بزنه.

گوشی م توی دستم بود و منتظر تماس سورن بودم.ده دقیقه گذشت و خبری نشد.چند لحظه بعد زنگ موبایلم به صدا دراومد و مطمئن بودم که سورن ِ.به صفحه ی گوشی م نگاه کردم اما اسم مهراب رو دیدم.اون لحظه اصلا از دیدن ِ اسمش خوشحال نشدم.

– بله ؟

مهراب – سلام بهراد، چطوری؟

– خوبم، مرسی.

مهراب – چه خبر؟ خواب بودی؟!

– نه خواب نبودم. داشتم کار می کردم.

مهراب – پس مزاحم شدم.

– نه بابا، این حرفا چیه.

مهراب – نجفی بهم گفت کارشو ردیف کردی.خیلی ازت راضی بود.

– آره ، خدا رو شکر دفعه ی اول گند نزدم.الانم درگیر موردی ام که مجید فرستاده پیشم.

مهراب – جدی ؟! پس چرا مجید چیزی به من نگفت!

– نمی دونم ، لابد یادش رفته.

@goldjar

مهراب – راستش من زنگ زدم بهت یه موردی رو معرفی کنم. حالا که میگی درگیر یه کیس دیگه ای می فرستمش پیش مجید.

– خوبه ،منم فکر نمی کنم برسم انجامش بدم.

مهراب – خب دیگه. مزاحمت نشم بهراد جان، خدافظ.

– قربانت، فعلا. .

به محض اینکه مکالمه ام با مهراب تموم شد دوباره سورن رو گرفتم.کم کم اعصابم داشت به هم می ریخت.این بار شماره ی مسعود رو گرفتم.

مسعود – الو .

– سلام مسعود ، خوبی؟

مسعود – آره ، تو خوبی؟

– اِی. مسعود ، سورن پیش توئه ؟!

مسعود – نه ، من اصلا خونه نیستم.تازه الان دارم از شرکت میام بیرون.

– باشه. فعلا خدافظ.

مسعود – وایسا بینم، چی چیو خدافظ ! چیزی شده؟

– هر چی به سورن زنگ می زنم جواب نمیده.امروز هم توی دادگستری یه دعوایی پیش اومد، یارو داشت تهدیدش می کرد. حالا می ترسم اتفاقی افتاده باشه!

مسعود – ای بابا. به نظرم پاشو برو خونه ش.

– باشه ، حتما. الان میرم.

مسعود – هر اتفاقی افتاد به من خبر بده، باشه؟

– باشه. فعلا.

@goldjar

سریع آماده شدم و از خونه بیرون اومدم.خیلی زود به خونه ی سورن رسیدم.دو بار زنگ زدم و منتظر شدم تا درو باز کنه.حدودا یه دقیقه صبر کردم اما بی فایده بود.سه چهار بار دیگه زنگ رو فشار دادم.سعی کردم کمی از در بالا برم تا ببینم ماشینش توی حیاط ِ یا نه. ماشین توی حیاط پارک شده بود.هر ثانیه استرسم بیشتر میشد.حس می کردم یارو زده سورن رو کشته ! یه لحظه هم نمی تونستم به این موضوع فکر نکنم.

زنگ واحد ِ صاحبخونه شو زدم.جواب داد : کیه؟ !

بدبختانه فامیلی لعنتی ش رو هم نمی دونستم !.

– ببخشید من بهرادم، دوست سورن.میشه درو باز کنید؟

– چرا زنگ خودشو نمی زنی؟

– آخه خودش جواب نمیده.

– حتما خونه نیست !

– خونه ست. ماشینش توی حیاط ِ .

– شاید نمی خواد درو برات باز کنه.اصلا از کجا معلوم شما راست میگی؟ ! برو مزاحم نشو.

بعد از گفتن ِ این جمله بلافاصله آیفون رو گذاشت. اصلا اجازه نداد بگم نگران سورن ام، هر چند می دونستم نفهم تر از اون ِ که این روابط رو درک کنه !

فورا مسعود رو گرفتم.

مسعود – الو ، چی شد؟ !

– ماشینش توی حیاط ِ ولی درو باز نمی کنه !

مسعود – خب زنگ صاحبخونه شو بزن.

– زدم ، مرتیکه روانی باز نکرد.

مسعود – غلط کرده ! ببین بهراد، من همون نزدیکی ام.دو سه دقیقه ی دیگه اونجا م.

– باشه، منتظرتم.

@goldjar

همه ی امیدم به مسعود بود.خودم که کلا هنگ کرده بودم.از فرت ناراحتی دوست داشتم سرمو به دیوار بکوبم! سورن آدم شوخی هست ولی به نظر نمی رسید اون جواب ندادن هاش شوخی باشن!

چند دقیقه بعد ماشین مسعود رو دیدم که وارد کوچه شد.دیدنش کمی بهم دلگرمی میداد.ماشین رو جلوی در پارک کرد و پیاده شد.

مسعود – چی شد؟ باز نکرد؟!

– اصن دیگه زنگ نزدم.منتظر شدم تا تو بیای.

مسعود – زنگ صاحبخونه شو بزن.

– مسعود ، بی خیال فایده نداره.یه فکر دیگه بکن.

مسعود – انقد زنگ بزن تا مجبور بشه بیاد دم در.اونوقت می بینی چجوری دماغشو خرد می کنم!

– آره حتما، اونم زنگ میزنه پلیس.چند شب نگه مون می دارن، تازه باید دیه ش هم بدی!

مسعود – باشه، نمی زنمش.زنگ بزن بکشونش اینجا، من سرگرمش می کنم ، تو هم میری سراغ سورن.

– می تونه کلا نیاد جلوی در و زنگ بزنه پلیس، اونا به جرم مزاحمت میان می برنمون.من میگم از پشت خونه بپریم توی حیاط.کسی هم متوجه نمیشه.

مسعود – به به ! اینجوری به جرم دزدی می گیرن مون. عالیه !

– ناسلامتی من خودم حقوق خوندم !. تا چیزی ندزدیم نمی تونن محکوم مون کنن.ما هم که دوستای سورن ایم. همه ی محل اینو می دونن.در ضمن اگه زیادی طولش بدیم و ممکنه اتفاقی برای سورن بیفته.

مسعود – باشه قبول، ولی اگه گیر افتادیم. حالا به هر دلیلی، من گردنتو می شکنم!

سمتِ چپِ خونه یه خرابه بود و از اونجا راحت می تونستیم بپریم توی حیاط.خوشبختانه صاحبخونه ش هم به اون سمت دید نداشت و کارمون راحت بود.تونستیم یه جای مناسب کنار دیوار پیدا کنیم.

– خب، اول کدوم مون بریم؟

مسعود – اول من میرم، بعد تو بیا.

– ولی تو وزنت از من بیشتره، اگه بپری توی حیاط صداش حتما به گوش اون صاحبخونه ی پفیوزش می رسه! من اول میرم بعدم درِ حیاطو برات باز می کنم.تو فقط توی بالا رفتن به من کمک کن.

@goldjar

مسعود – بهراد حالت خوب نیست، نه؟ ! چرا دری وری میگی؟ اگه یارو توی حیاط ببینتت که بدبخت مون می کنه.ما مثلا اینجوری داریم میریم که کسی نبینه مون ! ببین ، اول من میرم ولی از روی دیوار نمی پرم.چون قد ام بلندتره راحت از دیوار آویزون میشم. دیگه صدا هم نمیده.بعدم تو میای و من از روی دیوار می گیرمت.

– خوبه. فقط یه چیزی، تو زورت می رسه منو بغل کنی؟ زیاد هم سبک نیستم ها !!

مسعود – آره بابا، نگران اون نباش.

مسعود فی الفور از دیوار بالا رفت و وارد حیاط شد.بعد نوبت من رسید و با احتیاط از دیوار بالا رفتم.مسعود کمک کرد از دیوار پایین بیام.خیلی راحت منو گرفت. جوری که خودمم باورم نمیشد و با اینکه خیلی ناراحت و نگران بودم اما خندم گرفت.

بعد خیلی آروم و بی سر و صدا به طرف در خونه ی سورن رفتیم.

وقتی رسیدیم پشت در گفتم : حالا چی کار کنیم؟

مسعود – چه می دونم، این ایده ی تو بود !

– اگه پنجره ی اتاق باز باشه، می تونیم از تراس بریم تو.

مسعود – خب.

– خب همین دیگه !

مسعود – خب برو نگاه ببین پنجره بازِ یا نه !

– آهـــــان . باشه.

فورا رفتم پشتِ خونه و پنجره ی هر دو اتاق رو بررسی کردم اما بسته بودن.برگشتم پیش مسعود.

– ببین دو راه بیشتر نداریم، یکی اینکه تو با لگد درو بشکنی و بریم تو ، یکی دیگه هم اینکه شیشه ی پنجره رو بشکنیم و اونجوری بریم داخل.ولی مشکل اینِ که هر دو راه صاحبخونه رو می کشونه پایین، نظرت چیه؟

مسعود چند بار سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و به پیشنهادهام فکر کرد ، بعد در یک حرکت ناگهانی با لگد قفل درو شکوند و بازش کرد.به طور طبیعی متوجه شدم از راه اول بیشتر خوشش اومده !

@goldjar

توی یه چشم به هم زدن کفش هامونو دراوردیم و وارد خونه شدیم.همه چراغ ها خاموش بودن و هیچی نمی دیدیم.

کلید برقِ کنار درو زدم و به محض روشن شدن خونه، در حالی که سورن رو صدا می زدن به سمت اتاق ها راه افتادم.بی درنگ رفتم توی اتاق خواب و دیدم سورن با همون لباس های بیرونش روی زمین دراز کشیده.کنارش نشستم و با شدت تکونش دادم.مسعود هم وارد اتاق شد و اومد پیشم.

داشتم با نگرانی سورن و صدا می کرد و سعی می کردم بیدارش کنم اما بعد از چند ثانیه تلاش ، هنوز بیدار نشده بود.انقدر وحشیانه تکونش می دادم که مسعود گفت : فکر کنم اگه تا حالا زنده هم بود تو کشتی ش!

همین لحظه متوجه شدیم داره بیدار میشه.ولی انگار به خاطر تکون های من گردنش درد گرفته بود.با دست گردنش رو گرفت. مسعود کمک کرد تا بشینه.به زور چشماشو باز کرد.در حالی که مشخص بود از دیدنِ ما تعجب کرده پرسید : شما چجوری اومدین تو؟!

– دو ساعته داریم زنگ می زنیم، نگران شدیم برای همین درو شکستیم.

مسعود – البته این پیشنهاد من نبود!

سورن با عصبانیت گفت : حریم خصوصی واسه شما دو تا مفهومی داره؟!

مسعود – من به بهراد گفتم چیزی نشده، اما گیر داده بود که تو مقتول شدی.

– تو کِی همچین حرفی زدی؟!!

مسعود چند لحظه فکر کرد : آره خب. نگفتم. (نیشخندی زد) . ولی بهش فکر کرده بودم.

سورن اول با کفِ دست یه ضربه ی محکم به سینه ی مسعود زد ، بعد با دو سه ضربه از خجالت من در اومد و گفت : این قصاص گردنم بود! فردا هم میاین این دری رو که شکستینْ درست می کنین.

از جاش بلند شد و کتش رو یه گوشه پرت کرد و از اتاق بیرون رفت.همراهش ، من و مسعود هم بیرون رفتیم.

مسعود – فقط قفلش شکسته.فردا خودم میام یه قفل نو بهش می ندازم.

– سورن ، نمی دونستم انقدر خوابت سنگینِ !!

همگی توی پذیرایی نشستیم و سورن گفت : من زیاد خواب سنگین نیستم.نمی دونم امروز چی شد یهو خوابم برد.حتی وقت نکردم لباس عوض کنم. ولی این دلیل نمیشه شماها به خونه م شبیخون بزنید!

@goldjar

– می دونی ما چه استرسی گرفته بودیم؟! من فکر کردم اون یارو که توی دادگستری عربده می کشید دخلتو اورده!

سورن – فکر می کنی من پخمه ام؟

مسعود – پخمه که نه. ولی با این خواب سنگینی که داری اگه یارو میومد می تونست بی سر و صدا سلاخی ت کنه.الانم که اتفاقی نیفتاده. بهراد پاشو بریم، من می رسونمت.

سورن – حالا ناز نکنید، بشینید براتون شام درست کنم.

– من که خوردم. مسعود رو نمی دونم.اومده بودم ببینم یکی از پرونده هام دست توئه یا نه.

سورن – باشه ، بشین تا من و مسعود شام بخوریم، بعد میرم سر وقت پرونده ت.

من و مسعود تا حوالی نیمه شب پیش سورن موندیم.توی اون دو سه ساعت همش از درد گردنش می نالید و هر بار هم که یادش میفتاد منو میزد. البته نه خیلی محکم.

توی دفتر ، پشت میزم نشسته بودم و با دقت سرگرم خوندنِ پرونده بودم که شنیدم یه نفر چند تا تق به در زد.سرمو بالا اوردم و دیدم آقای معظمی جلوی در ایستاده.

احساس کردم کمی عصبی به نظر می رسه.پرسیدم : ببخشید، چیزی شده ؟

آقای معظمی – می دونید ساعت چنده ؟!

جواب دادم : نه. (چشمم به ساعت دیواری افتاد). یعنی بله، گویا نه و نیمِ.

آقای معظمی – پس چرا این آقای یوسفی نیومد؟! باید امروز صبح می رفت شرکت فاضل.طرف چند بار تماس گرفته! هر چی هم بهش زنگ می زنم جواب نمیده.

– والا چی بگم. منم دیشب فهمیدم خوابش خیلی سنگینِ! ولی نگران نباشید ، کم کم پیداش میشه.

چند ثانیه گذشت و سورن اومد.معظمی تا چشمش به سورن افتاد گفت : آقای یوسفی! اگه فکر می کنی این کار به خواب صبحت لطمه می زنه می تونی از فردا نیای!

سورن – شرمنده آقای معظمی. ولی من خواب نموندم.یه مشکلی برام پیش اومده بود.در ضمن با اون شرکت هم تماس گرفتم.قرارمون به ساعت یازده موکول شد.

معظمی با لحنی تهدید آمیز گفت :" در هر صورت به پیشنهادم فکر کن! ". و به اتاق خودش رفت.

@goldjar

سورن با بی حوصلگی پشت میزش نشست و آروم دستی به موهاش کشید.کلافه به نظر می رسید.

– چی شده؟!

سورن – هیچی بابا. صبح که از خواب بیدار شدم حس کردم حالت تهوع دارم.می خواستم بیام اینجا که دیگه حالتش عینی شد!

– ای بابا. خب نمیومدی.

سورن – اگه نمیومدم که کله مو می کند، ندیدی؟

– به هر حال کار که از سلامتی ت مهم تر نیست.

سورن سرشو روی میز گذاشت و گفت : همین جا رو هم به زور ِ پارتی بازی گیر اوردم. اگه دوست بابام نبود عمرا اگه بهم کار می داد.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

– می خوای بریم دکتر؟

سورن با صدایی گرفته گفت نه.

تمرکزمو برای کار از دست داده بودم و همه ی حواسم به سورن بود.

دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که سورن از جاش پا شد اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که برای یک لحظه تعادل شو از دست داد و نزدیک بود بیفته.زود خودمو بهش رسوندم و کمکش کردم وایسه.

– حالا کجا می خوای بری با این وضعیتت؟!

سورن – باید برم دستشویی، دارم بالا میارم.

– باشه، منم باهات میام.

سورن به سمت روشویی خم شده بود و دستش رو بهش تکیه داده بود.وقتی دیدم دستش بدجور می لرزه و به زور خودشو سر پا نگه داشته از پشت گرفتمش و هواشو داشتم.

سورن – بهراد برو بیرون ، یه وقت حال تورو به هم نزنم.

@goldjar

– نه ، من حساس نیستم. اشکالی نداره، راحت باش.

همین لحظه آقای معظمی وارد اتاق شد.من توضیحی بهش ندادم چون همه چیز کاملا واضح بود.

سورن هم فقط کمی آب بالا اورد. بعد از اینکه کارش تموم شد دهن و صورتشو شست و کمک کردم روی صندلی ش بشینه.

آقای معظمی این بار با لحن مهربون تری گفت : نه . مثل اینکه واقعا حالت خوب نیست.آقای ماکان!

– بله؟

آقای معظمی – شما دوستتو ببر خونه، اگرم لازم شد پیشش بمون.

– چشم، لطف کردین.

وقتی معظمی رفت به سورن گفتم : می تونی راه بری؟

سورن – آره . فکر کنم.

– پس پاشو بریم.سر راه هم برات قرص ضد تهوع می گیرم.

وقتی به خونه رسیدیم سورن توی پذیرایی، روی مبل ولو شد.دو تا قرصو از بسته ش بیرون اوردم و با یه لیوان آب کنارش نشستم.چشماش بسته بود و حواسش به من نبود.قرص ها رو توی دستش گذاشتم که متوجه حضورم شد.

سورن – می ترسم بخورم و اینم بالا بیارم.

– تا تو بخوای بالا بیاری این حالتو خوب کرده.

سورن – مسئولیتش با تو.

قرص ها رو توی دهنش گذاشت و کمی آب خورد.

– ببینم، این یارو معظمی می دونه تو تنها زندگی می کنی؟

سورن – آره، گفتم که رفیق بابامه.

– آخه گفت اگه لازم شد پیشت بمونم.

@goldjar

سورن – نه ، تو برو به کارت برس.فک کنم بهتر شدم.

– مطمئنی؟

سورن – آره ، برو.

– نیام ببینم مردی!

خندید – نه ، خیالت راحت.

– باشه، هر جور میلته.

سورن – خواستی ماشین هم ببر.

– باشه، فقط اگه حس کردی حالت بدتر شده به من یه تک زنگ بزن، فورا خودمو می رسونم.

برای اینکه حتما به سورن سر بزنم ماشینش رو هم با خودم بردم و برگشتم دفتر.

ساعت چهار بعد از ظهر کارو تعطیل کردم و از دفتر بیرون اومدم.تمام روز سورن باهام تماس نگرفته بود و می دونستم حالش خوبه.سوار ماشین شدم که برم پیش سورن تا ببینم حالش چطوره و ماشینش رو هم پس بدم.

نزدیکی خونه ی سورن بودم که متوجه شدم سیگار ندارم.ماشین رو جلوی یه مغازه نگه داشتم و یه پاکت سیگار خریدم.موقع ِ برگشت به ماشین، موبایلم زنگ خورد.مهبد فرومند بود.حدس زدم به خاطر دستمزدم تماس گرفته باشه.توی ماشین نشستم و جواب دادم.

– بله ؟!

مهبد – سلام آقای ماکان.

– سلام ، حالتون خوبه؟ اون دعاها کار کردن؟

با نگرانی گفت : راستش برای همین تماس گرفتم.بعد از نصب اون دعاها وضعیت خیلی بدتر شده!

– یعنی چی؟ چی شده؟!

مهبد – راستش از دیشب که اون دعاها رو به دیوار زدین حال خانومم خوب نیست.

– مشکل همسرتون چیه؟

@goldjar

مهبد – بذارید از اولش بگم.دیشب وقتی که شما رفتین اتفاق خاصی نیفتاد اما نزدیکای ساعت سه نصف شب صدای گریه ی پسرمو از اتاقش شنیدم.بلند شدم تا خانوممو بیدار کنم و بریم سر وقت بچه که دیدم دایان نیست.با عجله رفتم توی اتاق سینا، دیدم بچه از شدت گریه سرخ شده.دایان هم توی اتاق بود اما یه گوشه نشسته بود و به گریه های سینا اعتنا نمی کرد.هر چی ازش سوال می کردم که چه اتفاقی افتاده جوابمو نمی داد.خواستم بچه رو بغل کنم تا از گریه هلاک نشه که دایان اومد طرفم و محکم هُلم داد. اجازه نداد به سینا دست بزنم.وقتی روی زمین افتادم از طبقه ی پایین صدای فریاد وحشتناکی رو شنیدم! از ترس نمی دونستم باید چی کار کنم.از اتاق بیرون اومدم و دیدم اثری از دعاهایی که شما به دیوارها زدین نیست و همه رو بردن! توی همون چند ثانیه که از اتاق بیرون رفته بودم صدای گریه ی سینا قطع شد.تا صبح دایان اجازه نداد به سینا نزدیک بشم. باور کنید از حرکاتش می ترسیدم. می ترسیدم بلایی سر سینا بیاره!

– صبح حال خانومتون بهتر نشد؟

مهبد – چرا. دیگه از اون حرکات پرخاشگرانه خبری نیست اما باز هم حالت هاش عجیبن! امروز به جز چند تا کلمه حرفی نزده و حاضر نیست به هیچ عنوان از اتاق سینا بیرون بیاد.

– شما الان خونه اید؟

مهبد – بله ! هر چقدر اصرار کردم که از خونه بریم قبول نمی کنه. نمی دونم چی کار کنم! امروز نتونستم سر کار برم.هر چند ساعت یه بار هم صداهای عجیبی از اتاق ها شنیده میشه! مثل صدای باز و بسته شدنِ درها. یا اینکه انگار یکی داره توی اتاق ها با قدم های سنگین راه میره. من حتی جرأت ندارم برم به اون اتاق ها سرک بکشم و ببینم این سر و صداها کار کیه! تو رو خدا یه کاری بکنید. شما می تونید بیاید اینجا؟! خواهش می کنم.

– از قرار معلوم باید بیام.شاید تشخیصم اشتباه بوده باشه.آقای فرومند، من نیم ساعت دیگه اونجام.می تونید تا اون موقع تحمل کنید؟ آخه باید برم خونه و یه چیزایی بردارم.

مهبد – بله بله. سعی می کنم.ممنون که قبول کردین.

– خواهش می کنم.

مستقیم رفتم خونه و وسایلمو برداشتم.واقعا گیج شده بودم. ! نمی دونستم کجای کارو اشتباه کردم.هر چی فکر می کردم فقط به همون نتیجه ی اول می رسیدم که اشکال از بلندیِ سقف ، همین! همچنان حس می کردم حدسم درست بوده فقط اینکه جن هایی که باهاشون طرفم قوی ترن.باید قاطعانه تر برخورد می کردم.

روی تراس داشتم کفش هامو می پوشیدم که به ذهنم رسید برگردم و از توی اتاق چاقویی که سورن بهم داده بود رو بردارم. حالا که جن های خونه ی فرومند قوی تر از چیزی که فکر می کردم بودن باید

@goldjar

حسابی خودمو مجهز می کردم. هر چند چاقو زدن به یه جن توی درگیری کار خیلی سخت و البته بعیدی ، ولی گاهی اوقات تنها راهه.

دوباره برگشتم توی ماشین و راه افتادم.هوا کم کم داشت تاریک میشد.کارم از نیم ساعتی که به فرومند گفته بودم بیشتر طول کشید.برای اینکه استرسم از بین بره یه سیگار روشن کردم.

هنوز به خونه ی فرومند نرسیده بودم که یاد سورن افتادم.تصمیم گرفتم قبل رسیدنم بهش زنگ بزنم.گوشیش چند بار زنگ خورد و خوشبختانه این دفعه جواب داد.

سورن – الو.

– سلام ، چطوری؟ بهتر شدی؟

سورن – آره، قرص هات اثر کردن.تو کجایی ؟ داری میای اینجا؟!

– داشتم میومدم اما یه کاری پیش اومد.یه سر میرم جایی ، بعد میام پیشت.

سورن – ماشینمو بردی دور دور؟

– خفه شو، فکر کردی من مثه خودتم؟

سورن – شوخی کردم بابا. خلاصه هر جا هستی شام بیا اینجا.

– باشه، نگران ماشینت هم نباش.

سورن – کی حرف ماشینو زد بی جنبه!

– کاری نداری؟

سورن – نه، خیلی بی ظرفتی. خدافظ.

– خدافظ.

بلاخره به خونه ی فرومند رسیدم.ماشینو دم در پارک کردم و زنگ زدم.بدون اینکه پرسه کیه درو باز کرد.سریع وارد خونه شدم.مهبد جلوی در ساختمون، دست به سینه منتظرم بود.شدیدا نگران به نظر می رسید و مدام نیم نگاهی به داخل خونه می نداخت.

مهبد – ممنون که اومدی.از وقتی مکالمه مون تموم شده اینجا وایسادم.

@goldjar

– اتفاق خاصی نیفتاد؟!

مهبد – فقط یه بار دیگه از بالا صدا شنیدم.

– خانومتون کجاست؟

مهبد – توی اتاق سینا.حالا می خواید چی کار کنید؟

روی یه مبل نشستم و کیفمو باز کردم.

– از قرار معلوم همسرتون جن زده شده.

مبهد جلوی من روی زمین نشست و با نگرانی گفت : یعنی یه جن وارد بدنش شده؟

– نه لزوما. من فکر می کنم یه جن داره ذهنش رو هدایت می کنه. شاید هم چند تا جن که البته احتمالش ضعیف ِ چند تا باشن.

مهبد – اگه این کار هم مثل دعاهای دیشب وضعیت رو بدتر کرد چی؟

دفترچه ی دعاهام رو از کیف بیرون اوردم .

– ببینید، من فکر می کنم جن های این خونه به نسبت قوی تر از نوع های دیگه باشن برای همین هم دعاهای من اثر نکردن.الان هم اگه وضعیت بدتر بشه اول از همه خودم ضرر می کنم. ممکنه هر اتفاقی بیفته.

شروع کردم به ورق زدن ِ دفترم. با دقت به دعاها نگاه می کردم تا مناسب ترینش رو برای اون شرایط پیدا کنم.

بلاخره چیزی که می خواستم رو پیدا کردم.

– ایناهاش.

مهبد – حالا می خواید با این دعا چی کار کنید؟

– باید یه جوری برای خانومتون بخونمش. یا اینکه خودتون بخونید.همین که بشنوه کافی ِ. لازم نیست زیاد بهش نزدیک بشیم.

مهبد – خیلی خوبه.

@goldjar

اون صفحه ی دفترو کندم و وایسادم.مهبد هم همراه من بلند شد.

– خب ، باید بریم پیش خانومتون.

مهبد – میشه من خودم برم توی اتاق و براش بخونم؟ !

فکر کردم شاید وضعیت همسرش از نظر پوشش جوری ِ که دوست نداره من بینم..که البته حق هم داره ! برای همین قبول کردم که خودش بخونه.

– باشه.شما برید اینو بخونید، منم بیرون اتاق منتظر می مونم.هر اتفاقی افتاد فورا منو صدا کنید.

مهبد – بله چشم.

با هم از پله ها بالا رفتیم.من همونجا روی اولین پله موندم.مهبد هم به سمت اتاق انتهای راهرو، رو به روی پله ها رفت و واردش شد.

با رفتن مهبد سکوت حاکم شد.من هم با بی خیالی روی پله ها وایساده بودم و هر از گاهی هم به اطراف نگاه می کردم.شک نداشتم که اون دعا موثره و همه چیزو درست می کنه.

تو فکر بودم که یهو صدای مهیبی تو کل خونه پیچید. چیزی شبیه فریاد. صدا اونقدر شدید بود که بدجور یکه خوردم.مطمئن بودم صدایی که شنیدم مال یه آدم نیست ! ثانیه ای بعد همه ی چراغ ها خاموش شدن، اما چون هوا گرگ و میش بود می تونستم دور و ورمو ببینم.صدای جیغ و داد مهبد و زنش از اتاق شنیده میشد.نمی دونستم برم داخل یا نه ! همین لحظه در اتاق باز شد.

مهبد با صدایی لرزان و نگران گفت : بچه . بچه کجاست؟ !! توی اتاق نیست !

کاملا گیج شده بودم. توی اون چند لحظه ای که بیرون ایستاده بودم ندیدم بچه از اتاق بیرون بیاد.

– من ندیدم بیرون بیاد !

دایان با گریه گفت : بچه رو با خودش برد، من میرم پیشش.

فهمیدم که می دونه بچه رو کجا برده.کمی جلو رفتم و پرسیدم : بچه رو کجا برده؟ !

قبل از اینکه دایان جواب بده صدای گریه ی سینا رو از طبقه ی پایین شنیدم.دیگه منتظر جواب نموندم و پایین رفتم.موبایلمو از جیبم بیرون اوردم و فلشش رو روشن کردم.رفتم طرف کیفم و چاقومو برداشتم.با اینکه طبقه ی پایین بودم اما احساس کردم صدای گریه ی سینا کمی ازم دور ِ.با دقت به صدا گوش کردم تا منبعش رو پیدا کنم.تمام دغدغه م توی اون لحظه پیدا کردن ِ بچه بود.

@goldjar

مهبد سراسیمه از پله ها پایین اومد و گفت : صدا از زیرزمین ِ .

– زیرزمین کجاست؟

خودشو بهم رسوند و منو به سمت راهروی کوتاهی برد که به یه راه پله منتهی میشد.صدای گریه ی سینا قطع شده بود و هیچی نمی شنیدیم.

– مطمئنی صدا از اینجا بود؟

مهبد – نمی دونم. حدس می زنم !

حدس مهبد درست بود و چند لحظه بعد دوباره صدای سینا رو شنیدیم اما این بار گریه نمی کرد. فقط از خودش صدا درمی اورد.

نور موبایلو روی پله ها انداختم و راه افتادم.همراه ِ من ، مهبد هم حرکت کرد که ازش خواستم همونجا، بالای پله ها بمونه و اون هم قبول کرد.

خیلی آروم و با احتیاط از پله ها پایین می رفتم.چون اونجا هیچ پنجره ای نداشت، هر چقدر پایین تر می رفتم همه جا تاریک تر میشد.نور موبایلم هم به حدی نبود که بیشتر از دو سه قدم جلوترمو روشن کنه.

وقتی به نیمه ی راه پله رسیدم دوباره صدای سینا توی فضا پیچید.اما صداش طوری بود که انگار داره بازی می کنه و به نظر نمی رسید ترسیده باشه.این موضوع کمی خیالمو راحت می کرد.

هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که ناخودآگاه پامو روی وسیله ای گذاشتم و باعث شد تعادلمو از دست بدم.روی زمین افتادم و موبایل از دستم افتاد. فلش موبایل در اثر برخورد با زمین و ضربه ای که بهش وارد شده بود ، خاموش شد.

با خاموش شدن ِ نور موبایل، همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت.هر لحظه که می گذشت ترسم بیشتر میشد.جلوی پله نشستم.دستامو آروم روی زمین می کشیدم تا بتونم موبایلمو پیدا کنم ولی هیچ اثری ازش نبود ! کمی جلوتر رفتم و همینطور دستامو روی زمین می کشیدم که یهو احساس کردم شیئی به دستم برخورد کرد.کمی که دقت کردم متوجه شدم چیزی شبیه به پای آدم ِ . در عین حال می دونستم پای سینا نیست چون خیلی بزرگتر از پای یه بچه بود !

از ترس خودمو عقب کشیدم و روی اولین پله نشستم.به زور نفس می کشیدم.تمام تنم خیس ِ عرق بود.دوست داشتم برگردم ولی نمی تونستم سینا رو اونجا ول کنم.دستمو روی پله تکیه دادم که دستم با شیء نسبتا کوچیکی برخورد کرد..موبایلم بود که روی اولین پله افتاده بود.فورا برش داشتم و دکمه هاشو فشار داد.فلشش از کار افتاده بود اما خوشبختانه صفحه ش سالم بود و می شد از نورش استفاده کرد.

@goldjar

نور موبایلو جلوی خودم انداختم ولی اون موجود رو ندیدم.سمت دیگه ی زیرزمین سینا ایستاده بود و دستش رو به دیوار تکیه داد بود.با عجله به طرفش رفتم.سینا مات و مبهوت به اطراف نگاه می کرد و مدام جهت دیدشو تغییر میداد.می دونستم اون موجود دور و ورمون داره حرکت می کنه و سینا هم حرکاتش رو می بینه.

قصد داشتم خیلی سریع سینا رو از زیرزمین خارج کنم.بغلش کردم و به سمت راهرو چرخیدم.هنوز راه نیفتاده بودم که با دیدن اون صحنه تمام توانم رو برای حرکت از دست دادم. حسابی شوک شده بودم.

به غیر از من و سینا چند نفر دیگه هم توی زیرزمین بودن. حدود ده تا زن و مرد اطراف ما، کنار دیوارها ایستاده بودن و بهمون نگاه می کردن.انگار همه شون مسخ شده بودن.هیچ حسی توی صورتشون نبود.

چند ثانیه بعد دیدم دارن آروم آروم به سمت مون میان.سینا رو محکم گرفتم و با سرعت به سمت پله ها دویدم.نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم همه شون دارن به طرف پله ها میان.اما سرعت من از اونا بیشتر بود.همش می ترسیدم از پشت بهم برسن.برای اینکه صفحه ی موبایلم خاموش نشه و بتونم جلومو ببینم مجبور بودم هِی دکمه هاشو فشار بدم.به سختی می تونستم جلومو ببینم.

بلاخره تونستم از زیرزمین خارج بشم و خودمو برسونم بالای پله ها.احساس می کردم هنوز دارن تعقیب مون می کنن.از راه پله دور شدم و شروع کردم به صدا زدن فرومند و زنش.می خواستم بچه رو بهشون بدم و یه فکری برای این وضعیت بکنم هر چند هیچی به ذهنم نمی رسید! مونده بودم اونایی که توی زیرزمین بودن از کجا اومدن! اصلا برای چی اونجا بودن؟!

چند بار فرومند و زنش رو صدا کردم اما جوابی نشنیدم.همش دورِ خودم می چرخیدم تا کسی از پشت بهمون حمله نکنه.سینا هم توی بغلم ساکت بود و سکوتش بدتر منو می ترسوند. می ترسیدم اتفاق زیرزمین دوباره تکرار بشه و این بار راه فراری هم نداشته باشم.نمی دونستم اون افرادی که پایین بودن اطرافم هستن یا هنوز همونجا موندن!

اوضاع بدجور به هم ریخته بود.باید زودتر یه کاری می کردم. به طرف مبلی که کیفمو روش گذاشته بودم رفتم و برش داشتم.نور موبایل روی دیوارِ رو به روم افتاد و برای چند لحظه دایان رو دیدم.با دیدنش خوشحال شدم.فرصت خوبی بود که سینا رو بهش بدم.کمی جلوتر رفتم و سریع گفتم : خانوم فرومند ، سینا رو بگیرید. باید همه مون از اینجا بریم!

نسبت به حرفم هیچ عکس العملی نشون نداد.فقط مات و مبهوت به رو به رو خیره شده بود.دو سه بار صداش زدم اما فایده ای نداشت.

احساس کردم قدش از من بلندتر به نظر می رسه با اینکه می دونستم کوتاه تره.اولش فکر کردم شاید روی چیزی ایستاده باشه.نور موبایلمو پایین گرفتم و دیدم پاهاش چند سانت از زمین فاصله دارن.انگار از دیوار آویزون شده بود چون پاهاش حالت ایستاده نداشتن!

@goldjar

با دیدن اون صحنه چند قدم عقب رفتم.انقدر هول شده بودم که روی مبل افتادم و نزدیک بود سینا از دستم بیفته.سینا رو محکم گرفتم و به سمت پله ها رفتم.فورا خودمو به طبقه ی بالا رسوندم و وارد اتاق سینا شدم.

بچه رو روی زمین نشوندم و رفتم سر وقت کیفم.با عجله تمام اوراد رو زیر و رو کردم اما هیچی به ذهنم نمی رسید.نمی دونستم کدوم دعا برای اون شرایط مناسب تره.توی تمام آموزش های مهرآب هیچ وقت به چنین حالت هایی اشاره نشده بود ! می ترسیدم دعایی رو انتخاب کنم که وضعیتو مثل دفعه های قبل بدتر کنه.

سعی کردم تمرکز کنم و خونسرد باشم.شروع کردم به ورق زدن دفترم که صدای قدم های یه نفرو شنیدم.یکی داشت از پله ها بالا میومد.آروم دفترو بستم و به راه پله نگاه کردم.کسی رو نمی دیدم.اون فرد هر لحظه داشت بهمون نزدیک تر میشد و صدای قدم هاش واضح تر به گوش می رسیدن.با اون قدم های سنگین حس کردم باید هیکلش خیلی از من درشت تر باشه.نمی دونستم با چه چیزی رو به رو میشم و این حسابی منو می ترسوند.اصلا دوست نداشتم اتفاقی برای سینا بیفته و به خودم قول دادم تحت هیچ شرایطی ولش نکنم.برای اینکه ببینم اون فرد کیه که داره از پله ها بالا میاد، دو سه قدم جلوتر رفتم و نزدیک در اتاق ایستادم.نور موبایلو روی پله ها انداختم و با دقت به پایین نگاه کردم.

شک نداشتم اون فرد کسی جز مهبد نیست.کمی خیالم راحت شد و گفتم : آقای فرومند ، حالتون خوبه؟

بدونِ اینکه چیزی بگه اون سمت راهرو ، رو به روی من ایستاد.برای چند ثانیه تو همون حالت موند و هیچ حرکتی نکرد.

حالتش عادی به نظر نمی رسید. در حالی که به زور می تونستم حرف بزنم با نگرانی پرسیدم : مهبد. خوبی؟

جوابی نداد و آروم جلو اومد.کم کم سرعت حرکتش بیشتر شد و شروع کرد به دویدن.داشت به طرف من هجوم می اورد که یهو چهره ش تغییر کرد و چشم هاش یه تیکه سیاه شدن.با صدای عجیب و ترسناکی فریاد کشید و به سمت در شیرجه زد.سریع درو بستم و بهش تکیه دادم.مهبد اونقدر محکم به سمتم شیرجه زده بود که با در برخورد کرد و قسمتی از چوب در کنده شد.داشتم سعی می کرد کلید روی قفل رو بچرخونم و درو قفل کنم اما لرزش دستم اجازه نمی داد.

صدای گریه ی سینا هم بلند شد. . می ترسیدم از جلوی در کنار برم و خودمو بهش برسونم.با دست چپم ، دست راستمو محکم گرفتم و تا نلرزه.بلاخره تونستم درو قفل کنم و از پشتش کنار برم. رفتم پیش سینا و بغلش کردم اما چشمم به در بود.بیرونِ اتاق رو از سوراخی که مهبد روی در ایجاد کرده بود می تونستم ببینم.کسی پشت در نبود. مهبد رو هم نمی دیدم.حس می کردم کنار در قایم شده.حدس می زدم یه جن وارد بدنش شده ، در عین حال هم می دونستم که جن ها نمی تونن اینجوری چهره ی انسان رو تغییر بده ! مگر اینکه اون جن خودشو به شکل مهبد دراورده باشه !.

@goldjar

به فکرم رسید با سینا از اونجا فرار کنم ولی نمی دونستم چجوری! با سینا نمی تونستم از پنجره بپرم چون ممکن بود آسیب ببینه.توی خونه هم که اصلا امنیت نداشت. اگه حتی یکی از اون افراد اینجوری بهمون حمله کنه دخل جفت مون اومده.

باید با دعای خاصی از بین شون رد می شدم. فقط باید می فهمیدم کدوم دعا موثره.تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که با مهرآب تماس بگیرم تا راهنماییم کنه.زود شماره شو گرفتم و منتظر موندم تا گوشی رو برداره.

توی اون چند لحظه ای که منتظر جواب دادن مهرآب بودم تو کل خونه فقط صدای گریه ی سینا شنیده میشد.سکوت خونه بدتر منو می ترسوند.

مهراب – الو بهراد، چطوری؟

خیلی سریع گفتم : ببین مهرآب، یه جا گیر افتادم.باید کمکم کنی.

مهرآب – چی شده؟!

– سر اون کیسی که مجید معرفی کرده بود به مشکل خوردم.من الان تو خونه ی یارو ام. توی خونه شون پر از آدم های غریبه ست. همین الان هم مَرده بهم حمله کرد.نزدیک بود تیکه پارم کنه. قیافه ش وحشتناک شده بود!

مهرآب خیلی شمرده و با خونسردی گفت : بهراد سعی کن آروم باشی، اصلا هول نکن.گوش کن ببین چی میگم، همین الان از اونجا فرار کن.

– چی؟! شوخی می کنی؟!

مهرآب – اگه می خوای زنده بمونی فرار کن، شده از پنجره بپر پایین، باشه؟

– بچه شونو چی کار کنم؟ صدای گریه شو نمی شنوی؟ هنوز حرف زدن هم بلد نیست!اگه اینجا بمونه می کشنش.

مهرآب – بهراد ، کاری رو که گفتم بکن.بچه رو هم ول کن بذار همونجا بمونه.اگه بچه رو با خودت ببری همه شون دنبالت میان. تیکه تیکه ت می کنن!

– باشه.

مهرآب – نگران نباش، برای بچه اتفاقی نمیفته.

@goldjar

مجبور بودم به حرفای مهرآب اعتماد کنم چون هیچی به ذهن خودم نمی رسید.گوشی رو قطع کردم و سینا رو روی تختش گذاشتم.انقدر گریه کرده بود که صورتش کاملا سرخ شده بود.دلم براش می سوخت. دوست نداشتم اونجا ولش کنم ولی لابد مهرآب یه چیزی می دونه که ازم خواسته بچه رو با خودم نبرم.

کیفمو از روی زمین برداشتم و رو به سینا گفتم : ببخشید. من نمی تونم ببرمت.

دستاشو به طرفم بالا اورد. انگار ازم می خواست بغلش کنم.نمی تونستم ریسک کنم. اگه به گفته ی مهرآب همه شون دنبالم میومدن مرگم حتمی بود.فقط امیدوار بودم بعد از رفتنم اتفاقی براش نیفته.

مونده بودم از پنجره بپرم یا از اتاق بیرون برم! رفتم دمِ پنجره تا ببینم ارتفاع چقدره. دیدم زیادتر از اون حدیِ که دست و پام نشکنه و سالم برسم پایین.جای پایی هم در کار نبود که بتونم راحت ازش پایین برم.اگر هم از پنجره می پریدم و تعقیبم می کردن باید خونه رو دور می زدم تا به ماشین برسم. البته با این فرض که پاهام نشکسته باشن و بتونم بدوم!

تصمیم خودمو گرفتم. ترجیح دادم از اتاق بیرون برم و با دست و پای سالم فرار کنم! اینجوری شانس نجاتم هم بیشتر بود.چاقوی سورن رو از کیف بیرون اوردم و ضامنش رو آزاد کردم تا اگه کسی بهم نزدیک شد بزنمش.

به در نزدیک شدم و از شکستگی ش به راهرو نگاهی انداختم.هیچ کس پیدا نبود.نور موبایل رو بیرون انداختم و همه جا رو با دقت نگاه کردم.وقتی مطمئن شدم کسی اونجا نیست آروم کلید رو چرخوندم و درو باز کردم.

به زور می تونستم آب دهنمو قورت بدم.قلبم داشت از جا کنده میشد.سعی می کردم آروم نفس بکشم.ضربان قلبم هر لحظه تند تر میشد.با ترس و لرز از اتاق بیرون اومدم.کسی بیرون نبود.سینا هم دیگه گریه نمی کرد و سکوت سنگینی توی خونه حاکم شده بود.با احتیاط از پله ها پایین رفتم.مدام برمی گشتم و پشتمو نگاه می کردم.به جز صدای نفس های خودم، هیچ صدایی نمی شنیدم.

به پایین پله ها که رسیدم برق وصل شد و همه ی خونه روشن شد.با روشن شدن خونه خیالم راحت شد ولی اون آسودگی خیال چند ثانیه بیشتر طول نکشید.وقتی به اطرافم نگاه کردم کلی زن و مرد دور تا دور خونه ایستاده بودن.فاصله شون با من زیاد بود.همه شون داشتن به من نگاه می کردن.حس کردم الانِ که به سمتم هجوم بیارن.با تمام توان به طرف در دویدم.جرأت نداشتم برگردم و بهشون نگاه کنم.

با سرعت از بیرون اومدم و خودمو به کوچه رسوندم.سوار ماشین شدم و به در خونه نگاهی انداختم.هر لحظه داشتن بهم نزدیک تر میشدن و مدام سرعت شون بیشتر میشد.به قدری هول شده بودم که دستم به شدت می لرزید. سوییچ دو سه بار از دستم افتاد کف ماشین.

با بدبختی تونستم استارت بزنم. هنوز راه نیفتاده بودم که دیدم یکی شون داره با سرعت به طرف ماشین میاد.گاز دادم که راه بیفتم اما دنده جا نرفته بود.تا دنده رو جا زدم و خواستم گاز بدم، اون یارو به طرف ماشین شیرجه زد، جوری که شیشه ی سمت شاگرد شکست و با سر وارد ماشین شد.

@goldjar

پامو تا آخر روی پدال گاز فشار دادم و حرکت کردم.صورت اون مرد کاملا متلاشی و سوخته بود، با چشم هایی که یه تیکه سیاه شده بودن. دائم با صدای وحشتناک، فریاد می زد.دست منو محکم گرفته بود، احساس می کردم استخونِ دستم داره خرد میشه.سرعت ماشین رو بالا بردم و سعی کردم با چاقو بهش ضربه بزنم.با تمام قدرت چاقو رو توی کتفش فرو کردم.اونم فریاد وحشتناک و گوش خراشی کشید و از ماشین پرت شد بیرون.نفس راحتی کشیدم و تا می تونستم با سرعت از اونجا دور شدم.

چند دقیقه بعد ، قبلِ اینکه به خونه ی سورن برسم کنار یه پارک، ماشین رو نگه داشتم.به ماشین نگاهی انداختم. خونِ اون یارو روی صندلی ریخته بود. شیشه که کلا نابود شده بود و هیچی ازش نمونده بود. ! اگه سورن این وضعیتو ببینه منو می کُشه !!

از ماشین پیاده شدم تا بادی به کله م بخوره.به ماشین تکیه دادم و یه سیگار روشن کردم.دو سه دقیقه بعد ، وقتی حس کردم کمی آروم شدم، گوشیمو از ماشین بیرون اوردم و شماره ی مهرآب رو گرفتم.تا یه بوق خورد فورا جواب داد.

مهرآب – الو ، چی شد؟ چی کار کردی؟

– در رفتم، الان تو خیابونم. تو می دونی جریان چی بود؟ !

مهرآب – آره تقریبا.تو گفتی یه سری آدم غریبه توی خونه بودن، درسته؟

– آره.انگار همه شون مسخ شده بودن یا تحت تاثیر یه چیزی خشک شون زده بود. حالت عادی نداشتن.

مهرآب – و اینکه خودِ یارو با چهره ای وحشتاک بهت حمله کرد.

– آره. خب اینا چه معنی ای میدن؟

مهرآب – خودت که می دونی، این جور تغییر چهره ها از علائم جن زدگی نیستن.من حتم دارم اون آدم هایی که دیدی جزو یه فرقه بودن.

– یعنی فرقه ی شیطان پرستی؟ !

مهرآب – نه. این افراد شیطان پرست نیستن.فقط با شیطان معامله می کنن.مثلا شیطان بهشون ثروت یا قدرت میده و در عوض ازشون یه چیزی می گیره.حالا این که چی می گیره خودش سوالِ چون هر چیزی ممکنه باشه.

با عصبانیت گفتم : اگه دستم به مجید برسه تیکه تیکه ش می کنم ! نزدیک بود اون یاروها منو لت و پار کنن ! اه.

@goldjar

مهر آب – مجید بی تقصیر .چه می دونسته همچین شرایطی پیش میاد ! اگه خودش هم می رفت مطمئنا مثه تو گیر میفتاد.

– وایسا ببینم. اگه فرومند و زنش با شیطان معامله کردن پس چرا از ما کمک خواستن؟ ! یعنی خودشون نمی دونن همچین غلطی کردن؟

مهر آب – شیطان بعد از هر ملاقات حافظه شونو پاک می کنه. چیزی شبیه به شست و شوی مغزی. این جور افراد توی زندگی عادی شون فکر می کنن جن ها یا ارواح دارن اذیتشون می کنن چون وقتی شیطان می خواد بهشون چیزی بگه، اتفاق غیر عادی و شاید هم وحشتناک براشون میفته . به هر حال بعد ِ ملاقات دیگه هیچی یادشون نمیاد.اصلا شاید فردا دوباره باهات تماس بگیرن و ازت کمک بخوان.

– یعنی اونا شیطان رو می بینن؟

مهر آب – نه. شاید هم آره.راستشو بخوای من تا حالا با شیطان معامله نکردم ! ممکنه توی هر ملاقات فقط صداشو بشنون. هر چیزی امکان داره.

– چرا هر چی دعا می خوندم اثر نمی کرد؟

مهر آب – ببین بهراد ، من و تو که هیچی. اگه باباهای من و تو هم بیان نمی تونن کار اینارو درست کنن.ما که نمی تونیم شیطان رو بکشیم چون تا قیامت زنده ست ! این جور افراد نیاز به توجه خدا دارن. ولی امکان اینم کم ِ چون خودشون همچنین چیزی رو انتخاب کردن.

– اگه دوباره بهم زنگ زدن چی؟

مهر آب – شماره ی منو بهشون بده.من خودم توجیح شون می کنم.

– حقیقتو بهشون میگی؟ !

مهر آب – معلومه که نه ! اصلا دوست ندارم شیطانو با خودم در بندازم ! تو هم چیزی نگو. فقط شماره ی منو بهشون بده.

– یه چیز دیگه. یکی از اون افرادی که تو خونه شون بود بهم حمله کرد.منم چاقومو تو بدنش فرو کردم ! به نظرت ممکنه برای انتقام بیاد سراغم؟

مهر آب – جدی میگی ؟. (خندید). چه دل و جرأتی ! فکر نمی کنم برای انتقام برگرده.نگران نباش.

– مطمئنی؟ !

مهر آب – آره، خیالت راحت.

@goldjar

– ممنون بابت اطلاعاتت. چه خوب میشد اگه اینارو قبل از اینکه وارد کار بشم بهم می گفتی!!

مهرآب – واقعا ببخشید. آخه این موارد خیلی نادرن.شاید توی ایران سه چهار تا فرقه ی اینجوری وجود داشته باشه.من چه می دونستم که اَد یکیشون میاد سراغ تو!

– راستی نمیشه اینارو به پلیس معرفی کرد؟! خیلی خطرناک به نظر می رسن!

مهرآب – نه متاسفانه. گفتم که، بعد از اینکه به حالت عادی برمی گردن هیچی یادشون نمیاد.تبدیل میشن به همون آدم های معصوم همیشگی.ممکنه حتی پلیس دستگیرشون کنه اما برای اینکه قضیه لو نره، شیطان سال ها سراغشون نیاد. مطمئن باش شیطان از پلیس زرنگ تره.

توی راه همش فکرم درگیر این بود که به سورن چی بگم! چقدر هم توی آخرین مکالمه مون حق به جانب در مورد ماشینش حرف می زدم. !

اما چاره ای نیست. فوقش واقعیتو بهش میگم و فردا هم میرم یه شیشه برای ماشین می ندازم.فقط امیدوارم پولم برسه!

وارد کوچه شدم و از دور دیدم یه ماشین، شبیه ماشین مسعود جلوی در خونه ی سورن پارک کرده.کمی جلوتر رفتم و کنارش نگه داشتم.به داخلش نگاهی انداختم. ماشینِ مسعود بود.اعصابم به هم ریخت! این مسعود هم یکسره اینجاست. .حالا سورن رو میشه یه کاریش کرد اما مسعود هیچ رقمه اعصاب معصاب نداره.اگه بفهمه همچین اتفاقی افتاده یه فصل کتک رو شاخشه! دیگه هم نمی ذاره برم سمت جن گیری.

گوشی مو برداشتم و شماره ی سورنو گرفتم.

سورن – چیه ؟

– مرض! ببین من یه کاری برام پیش اومده، نمی تونم شب بیام.

سورن – چه کاری؟!

– هیچی. در مورد یکی از کسایی ِ که مجید معرفی کرده.

سورن – ای بابا. شام میومدی،کارِت داشتیم.

– مگه کسی اونجاست؟

سورن – آره، مسعود اومده بود قفل رو عوض کنه، واسه شام نگهش داشتم گفتم تو هم میای.می خواستیم در مورد یه برنامه ای باهات قرار مدار بذاریم.

@goldjar

– چه برنامه ای؟

سورن – مهم نیست،حالا فردا اومدی دفتر بهت میگم.

– باشه. فردا می بینمت.فقط به مسعود نگی من رفتم دنبال چه کاری.

سورن – باشه، فعلا.

دنده عقب گرفتم و از کوچه بیرون اومدم.یه کم خیالم راحت شد که حداقل با مسعود رو به رو نشدم.تصمیم گرفتم فردا صبح قبل ِ کار، برم و یه شیشه واسه ماشین ردیف کنم.

مدام اتفاقات اونشب جلوی چشمم میومد و نمی دونم چرا هر بار که یادم میفتاد، ناخودآگاه به اطرافم نگاه می کردم.می ترسیدم اون یارویی که زده بودمش بیاد سراغم و کتلتم کنه.دیگه اعتمادمو به مهرآب از دست داده بودم. مخصوصا اینکه فهمیده بودم همه چیزو بهم نگفته ! به خودم قول دادم اگه یه بار دیگه اتفاقی بیفته که از کنترلم خارج باشه، جن گیری رو برای همیشه کنار بذارم.

بلاخره به خونه رسیدم.از ماشین پیاده شدم تا درو باز کنم.همزمان با من ، اون یارو همسایه ی جدید هم ماشینشو جلوی در خونه شون نگه داشت و پیاده شد.

با دیدن دخترش توی ماشین، یاد ِ خوابی که دیده بود افتادم.حرفاشو توی ذهنم مرور کردم. می گفت مردی که توی خواب دیده هیکل درشتی داشته، با پالتوی مشکی. یادم افتاد من هم همیشه هاموس رو با این شکل و شمایل می دیدم.شاید می خواسته یه چیزی بهم بگه ! اصلا شاید این دختره انشگترو به خود ِ من داده باشه !اما نه. چرا باید انگشتر خودمو به خودم بده؟ ! اصلا چرا سراغ خودم نیومده؟

هر چی فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم اما باید از یه چیزی مطمئن میشدم !

درو باز کردم و دوباره برگشتم توی کوچه.طرف ماشینو برده بود داخل حیاط.به سمت در خونه شون رفتم که دیدم دختره داره درو می بنده.فرصت خوبی بود تا باهاش حرف بزنم. دو سه قدم جلو رفتم و سلام کردم.

نیم نگاهی بهم انداخت و جواب سلاممو داد.انگار برخلاف همیشه حوصله ی حرف زدن نداشت.می خواست درو ببینده که گفتم : ببخشید ، یه سوال ازتون داشتم.

درو باز کرد – بفرمائید.

حس کردم اصلا حال و حوصله نداره.از قیافه ش میشد فهمید. ترجیح دادم بی خیال بشم.

دوباره عقب رفتم و گفتم : هیچی ، ببخشید. مهم نیست.خدافظ.

@goldjar

داشتم می رفتم سمت ماشین که شنیدم گفت : چی کار داشتین؟ !

برگشتم دیدم چند قدم جلوتر اومده.گفتم : یه سوال می خواستم بپرسم. البته زیاد مهم نیست.

یگانه – خب چی؟ !

– یادتونه گفتین یه خواب دیدین که در مورد جن بود؟

یگانه – آره ، یادمه.

– اول بذارید یه سوال دیگه بپرسم ، به سوال اصلیم مربوط میشه.شب قبلش شما اومدین درِ خونه ی من. داشتین دنبال گربه تون می گشتین.

یگانه – خب؟

– اونشب یه آقایی کنار من وایساده بود.چهره شو یادتونه؟

یگانه – آره تقریبا.

– اون کسی که توی خواب به شما انگشتر داد، شبیه اون آقا بود؟ !

چند ثانیه فکر کرد – نمی دونم. صورتِ اون مردی که توی خواب دیدمو یادم نیست.انگار یه هاله ی خاکستری صورتشو پوشونده بود ! ببخشید چرا این سوالو پرسیدین؟ ! نکنه اون آقایی که کنارتون بود جن ؟ !

– نه نه. اون آقا عمومه و یقینا جن نیست ! همینجوری به ذهنم رسید این سوالو ازتون بپرسم.آخه جدیدا خودم هم خواب های عجیب و غریب زیاد می بینم.دست بر قضا عمو م هم جزوی از این خواب های سریالی شده.گفتم شاید ارتباطی بین خواب هامون باشه که از قرار معلوم نیست.ممنون بابت جوابتون.

در حالی که با حالتی مشکوک بهم نگاه می کرد گفت : خواهش می کنم،فک کنم شما باید یه سر به دکتر بزنید. معلومه که اوضاع فکری تون بدجوری آشفته ست !

– پیشنهاد جالبی بود. بهتره شما هم دیگه تشریف تون رو ببرید.خانواده نگران میشن.

طعنه آمیز جواب داد: چشم، منتظر بودم شما بگید !

– به سلامت.

@goldjar

فورا رفتم سمت ماشین و بردمش توی حیاط.

نزدیک ساعت هفت صبح بود که با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم.قصد داشتم قبل از اینکه برم دفتر، به چند تا صافکاری سربزنم و یه شیشه برای ماشین سورن پیدا کنم.

توی پذیرایی دراز کشیده بودم.اصلا حس و حال بیدار شدن نداشتم.به زور می تونستم چشمامو باز نگه دارم.همچنان داشتم چرت می زدم و سرم روی زمین بود که احساس کردم یه نفر داره توی خونه راه میره.به وضوح صدای قدم هاشو می شنیدم. خیلی کوتاه قدم برمی داشت، انگار آدم قد کوتاهی بود!

یاد حرفای مجید در مورد جن هایی که توی خاک زندگی می کنن افتادم.بهم اطمینان داده بود که تا وقتی باهاشون کاری نداشته باشم، اونا هم با من کاری ندارن.با بی خیالی روی رختخوابم غلتی زدم و به سمت اتاق خواب چرخیدم.

برای یه لحظه دیدم یه دختر بچه با لباس سفید و موهای بلند رفت توی اتاق خواب.با دیدن اون صحنه فورا سر جام نشستم.شک نداشتم چیزی که دیدم حقیقی بوده! ترسیده بودم چون می دونستم جایی که بچه هاشون باشن، حتما خودشون هم هستن.

به ذهنم رسید که شاید می خوان چیزی بهم بگن و اینجوری ظاهر شدن که من زیاد نترسم.برای اینکه مطمئن بشم بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.سعی می کردم زیاد نترسم و به خودم مسلط باشم.آروم آروم جلو رفتم و بدون اینکه وارد اتاق بشم کنار در وایسادم.اتاق کمی تاریک بود .چراغو روشن کردم.هیچ کس توی اتاق نبود.همه ی وسایل سر جای خودشون بودن.با دقت همه جای اتاقو نگاه کردم که چشمم به در کمد دیواری افتاد.کلیدی که روی قفل در بود خیلی آروم داشت می کرد.

یه چیزی بهم می گفت اون دختر وارد کمد دیواری شده. شاید هم فقط ازش عبور کرده بود. در هر صورت اصلا علاقه ای نداشتم جلو برم و در کمد رو باز کنم! در حالی که چشمم به در کمد بود و مواظب بودم تا یه وقت کسی ازش بیرون نیاد، لباس هامو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.سریع آماده شدم.ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

ساعت هشت باید می رفتم دفتر.فکر نمی کردم کارم بیشتر از یه ساعت طول بکشه اما متاسفانه تا ساعت ده علاف شدم! از اون طرف هم تازه یادم افتاد توی ماشین خون ریخته برای همین رفتم کارواش و دادم داخل ماشین رو تمیز کردن.

نزدیکای ساعت یازده بود که رسیدم.احتمال می دادم معظمی حالمو بگیره اما اینو به ضایع شدن پیش سورن ترجیح می دادم.امیدوار بودم معظمی توی دفتر نباشه.زود از پله ها بالا رفتم و وارد دفتر شدم.به محض ورود دیدم معظمی جلوی در اتاقش ایستاده و داره با یه نفر حرف می زنه.همین که چشمش به من افتاد، اشاره کرد که همونجا منتظرش بمونم.

کاملا مشخص بود می خواد چی بگه.سعی کردم خودمو سرافکنده جلوه بدم.قبل از اینکه معظمی بیاد به داخل اتاق مون نگاهی انداختم.سورن سرگرم کار بود و حواسش به من نبود.

@goldjar

بلاخره حرفای معظمی با اون یارو تموم شد و به طرف من اومد.هنوز چند قدم باهام فاصله داشت، در حالی که لبخند می زد با صدای نسبتا بلندی گفت : صبح بخیر آقای ماکان.

با گفتن این جمله سورن و منشی دفتر هم توجهشون به ما جلب شد.

من هم با لبخند جواب دادم : صبح بخیر.

معظمی – داشتم سعی می کردم بفهمم چرا امروز صبح دلم برات تنگ شده بود و بعد متوجه شدم که تو صبح دفتر نبودی.حالا شاید بد نباشه توضیح بدی که جنابعالی تمام صبح مشغول انجام چه کار مهمی بودی؟

– ام. واقعا متاسفم که دیر اومدم.می دونید ، من یه کم بدشانسی اوردم و صبح ساعتم زنگ نزد.برای همین دیر از خواب بیدار شدم.ساعت نه خواستم خودمو برسونم اینجا که متوجه شدم یکی از پرونده هام سرجاش نیست و این شد که. داشتم دنبالش می گشتم.

معظمی – چه جالب. سعی کن بیشتر مواظب پرونده ها باشی.راستی تو می دونی که من روی میزت یه پرونده ی جدید گذاشتم؟

نگاهی به میزم انداختم.

– بله. از اینجا قطرش پیداست.

چند ثانیه به هم نگاه کردیم. اصلا حواسم نبود باید چی کار کنم.بعد چند لحظه تازه دوزاریم جا افتاد.

– اوه ، بله. من برم بهش یه نگاهی بندازم.

معظمی رفت و منم سریع وارد اتاق شدم و پشت میزم نشستم.سورن خندید و گفت : مکالمه ی جالبی بود!

– خوشحالم که خوشت اومد!

سورن – بی خیال، انقدر عصبی نباش.برای هر کسی ممکنه پیش بیاد.حالا واقعا صبح کجا بودی؟

– کار دیشبم تموم نشده بود.داشتم اونو راست و ریس می کردم.

سورن – چه کاری بوده که تا الان طول کشیده! نکنه با شیطان کشتی می گرفتی ؟

– اِی. یه همچین چیزی.چه خبر؟ حالت بهتر شد؟

@goldjar

سورن – آره، خوب شدم.آخرشم نفهمیدم دلیلش چی بود!

– چه اهمیتی داره. دیشب گفتی می خوای در مورد یه برنامه ای حرف بزنی.قضیه چی بود؟

سورن – آهان، آره.دیشب مسعود پیشم بود.با هم واسه تعطیلات کلی برنامه ریختیم.

– کدوم تعطیلات؟

سورن – چهار شنبه پنج شنبه که تعطیله، با جمعه هم میشه سه روز.

– خب. حالا می خواید برید ییلاق؟

سورن – نه بابا، ییلاق یه کم تکراری شده.کلید ویلای داییمو گرفتم، میریم اونجا.نمی دونی چه جایی !

– جنگل جنگل ِ دیگه،چه فرقی داره.

سورن – خفه شو ، خیلی فرق می کنه.تو جاده نظامی رو با چای باغ مقایسه کن، متوجه میشی.

– باشه بابا تو درست میگی.حالا تا اون موقع یه کاریش می کنیم.

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود.جلوی ساختمون دفتر، به ماشین تکیه داده بودم تا سورن بیاد.همین لحظه موبایلم زنگ خورد.به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. مهراب بود.

حدس می زدم باهام چی کار داره.نمی خواستم جواب بدم چون دوست نداشتم گند بزنم به تعطیلاتم. اما باز بی خیال شدم دیدم زشته جواب ندم.

– الو.

مهراب – سلام بهراد جان.

– سلام ، خوبی؟

مهراب – آره مرسی. بهراد، در چه حالی؟

– دارم این چند روزو با بچه ها میرم جنگل.

مهراب – چه خوب، جای ما رو هم خالی کن.فقط یه چیزی، می تونی قبل از اینکه بری، یه سر به این آدرسی که میگم بزنی؟

@goldjar

– مهراب ، جونِ مادرت بی خیال ، برو جن گیری کن پولشم مالِ خودت من نمی خوام!

مهراب خندید : باور کن اون مورد یه استثنا بود.این یکی خیلی آسونه، واسه همین دارم می فرستمت اونجا.یه دعا می نویسی ، یه چیزی هم کاسب میشی.

– کل پولی که نجفی بهم داده بودو خرج ماشین سورن کردم.از اون شب هم همش فک می کنم یه نفر داره تعقیبم می کنه. در ضمن اصلا خیال ندارم تعطیلاتمو خراب کنم! اگه طرف می تونه صبر کنه شنبه آدرسشو بهم بنده، اگرم نه که بفرستش پیش مجید.

مهراب – باشه. هر جور تو بخوای.اگه شد نگهش می دارم واسه تو تا یه پولی دستت بیاد، ضرر اون دفه هم جبران بشه.

– لطف می کنی.راستی یه چیزی می خواستم ازت بپرسم؛ دیروز یه غریبه رو توی خونه م دیدم که مطمئنم جن بود چون تا رفتم دنبالش غیبش زد. به نظرت این عادیه؟

مهراب – نمی دونم، شاید اتفاقی بوده باشه. یارو چه شکلی بود؟

– من از پشت سر دیدمش.به نظر میومد یه دختر بچه باشه.

مهراب – حرکت خاصی نکرد؟ جوری که به نظر برسه بخواد بهت چیزی بگه؟

– نه، اگه می خواست چیزی بگه که خودم می فهمیدم! فقط رفت توی اتاق و بعد غیب شد.

مهراب – خب بعضی وقتا اونا خودشونو جوری به آدم نشون میدن که نترسه یا حداقل کمتر بترسه.ولی این طور نیست که بی دلیل خودشونو به کسی نشون بدن. همچین چیزی کم پیش میاد که ظاهر شدنشون اتفاقی باشه.به نظر من سعی کن زیاد نترسی و آمادگی رو به رو شدن باهاشونو داشته باش.

– همین؟!

مهراب – آره دیگه! توقع داری چی بگم؟

– نمیشه جلوی این ملاقات اجباری رو گرفت؟!

مهراب – نه تا جایی که من می دونم.این موضوع دیگه جزو مسائل جن گیری نیست که بخوام در موردش آموزش بدم یا راهنماییت کنم.فقط اینکه سعی کن نترسی.

– واقعا ممنون از راهنماییت. کمک بزرگی بهم کرد!

مهراب – ببخشید دیگه همین قدر بلد بودم، تقصیر خودته که بهت علاقه دارن!. کاری نداری؟

@goldjar

– نه ، سلام برسون.

مهراب – همچنین ، فعلا خدافظ.

دو سه دقیقه گذشت و بلاخره سورن اومد.هر دو سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

– نیم ساعته داری چه گهی می خوری؟

سورن – خفه شو این یارو معظمی داشت باهام حرف می زد.نمی تونستم که وسط حرفش ول کنم بیام پیش تو.

– اگه پیاده رفته بودم تا الان می رسیدم.

سورن – خب دفه ی بعد پیاده برو!

– پس چی که پیاده میرم! میگم حالا نمیشه فردا صبح پاشیم بریم؟ آخه الان خسته ایم.

سورن – اتفاقا اینجوری بهتره چون بیشتر راهو باید پیاده بریم.اگه فردا بریم خسته میشیم و باید کل روزو بخوابیم.ولی اگه امشب بریم تا فردا استراحت می کنیم.فردا هم میریم اون اطراف حسابی می گردیم خوش می گذرونیم.

– چه استراتژی جالبی! اونوقت این ویلا کجاست که نمیشه با ماشین رفت؟

سورن – خب راستش ویلای ویلا هم که نیست.

– یعنی چی؟

سورن – یعنی اینکه کلا ویلا نیست.یه کلبه ی کوچیکه اطراف قادی کلا.من برای اینکه بهتون فاز بدم گفتم ویلاست.

– مسخره کردی؟ اگه مسعود بفهمه که کله تو می کَنه!

سورن – من نمی فهمم تو چرا انقدر از مسعود می ترسی!

– حق داری اینو بگی. تو عصبانیت مسعودو ندیدی!. وقتی عصبی میشه خون جلوی چشماشو می گیره دیگه هیچ کسو نمی شناسه.دستش هم انقدر سنگین ِ که یه مشت بزنه من و تو جفتی کتلت شدیم !

سورن – اگه اینجوری ِ پس خیلی هنرمند ِ که تا حالا در برابر من عصبی نشده!

@goldjar

– آره واقعا، اینو راست گفتی.من بارها شده خواستم تو رو بکشم. تازه بهترین دوستم هم هستی!

سورن – نه ، این حقیقت نداره.

– چرا ، داره.

سورن – یه چیزی می پرسم راستشو بگو، مسعود تا حالا تو رو کتک زده ؟!

– خودت چی فکر می کنی؟

سورن – یعنی زده؟!!

– نه خب. منو نزده.ولی چند بار تا مرز زدن رفته، در لحظه ی آخر منصرف شده که واقعا از این بابت خدا رو شکر می کنم! یادمه چند سال پیش سر یه قضیه ای زد دماغ علیرضا رو شکست. ما همه تو کف بودیم، اصن فکر نمی کردیم بزنه.

سورن – یادم باشه زیاد سر به سرش نذارم!

– نه بابا. با من و تو اینجوری نیست.هر چی باهاش صمیمی تر باشی ضریب کتلت شدنت پایین تره.

سورن – اوه. چقدر علمی!

اول رفتیم خونه ی سورن تا وسایلشو برداره.قرار بود مسعود هم بیاد اونجا.معلوم بود هنوز نرسیده چون تا اون لحظه بهم زنگ نزده بود.

بعد از اینکه کار سورن تموم شد، پیاده راهی خونه ی من شدیم.توی کوچه سورن کوله پشتی شو به من داده بود و خودش داشت داخل کیفشو می گشت.کوله ش یه کم سنگین بود و داشت منو خسته می کرد.

– میگم بهتر نبود ماشینو می اوردیم؟!!

سورن – نه دیگه ، با ماشین مسعود تا قادی کلا میریم.بقیه ش هم که باید پیاده بریم. نیازی به ماشین نیست. اَه ، این لعنتی رو کجا گذاشتم!

– دنبال چی می گردی؟!

سورن – لاکم.

– می خوای لاک بزنی؟!

@goldjar

سورن – آره ، به نظرت عجیبه؟

– نه خب ولی اگه کسی غیر از تو این حرفو می زد حتما تعجب می کردم.

سورن – پیداش کردم.خیالم راحت شد.

– خدا رو شکر ! حالا چه رنگی هست؟

سورن – مشکی.

خندیدم و گفتم : واقعا مردونه عمل کردی ها !

سورن – انقد امّل نباش ! الان بیشتر پسرای مشهور لاک می زنن، مثلا.

سریع حرفشو قطع کردم : ببین اگه می خوای در مورد آدام لامبرت حرف بزنی من نمیام !

سورن – باشه بابا، چرا قاطی می کنی؟ در مورد اون نمی خواستم حرف بزنم !

– حالا هر کی. اصلا مهم نیست.مهم اینه که من نمی خوام بشنوم.

خیلی زود به خونه ی من رسیدیم.مسعود هنوز نیومده بود.وارد خونه که شدیم سورن رفت توی پذیرایی، منم رفتم سمت اتاق تا چند تیکه لباس برای خودم بردارم.

لباس ها رو از کشو بیرون اوردم و روی تخت انداختم.از داخل کمد کوله مو برداشتم و روی زمین ، کنار تخت نشستم تا لباس ها رو توی کوله بذارم.لباس ها رو با دقت تا کردم.زیپ کوله پشتی رو باز کردم و خواستم لباس ها رو توش بذارم که چشمم به یه شیءِ سفید رنگ ، کفِ کوله افتاد.فکر کردم دستمال کاغذیِ اما همین که برش داشتم متوجه شدم یه تیکه کاغذِ که مچاله شده.

بازش کردم.باورم نمیشد. یکی از دعاهای خودم بود ! ولی اونجا چی کار می کرد؟ !! اولشو خوندم. فهمیدم آیهٔ الکرسیِ.هر چی فکر می کردم نمی دونستم چجوری از اونجا سر دراورده !مطمئن بودم که خودم اونجا نذاشتمش.

کاغذ رو صاف کردم و روش دقیق شدم.دیدم روی قسمت بالاییِ دعا یه جای چسب هست.با دیدن اون جای چسب دیگه شک نداشتم این همون دعاییِ که به دیوار خونه ی فرومند چسبوندم.با این فکر تمام بدنم داغ شد ! احساس می کردم کارم تمومه مخصوصا اگه خودِ شیطان بخواد از من انتقام بگیره.اما نه. اگه می خواست کاری کنه تا حالا کرده بود.اصلا همون شب می تونست کارمو تموم کنه.شاید هم این فقط یه هشدار باشه برای اینکه دست از جن گیری بردارم !.

@goldjar

می خواستم به مهراب زنگ بزنم اما احساس کردم فایده ای نداره.حتم داشتم اونم چیزی بیشتر از احتمالاتی که توی ذهن خودم بود نمی دونه.

اون تیکه کاغذ توی دستم بود و همچنان داشتم بهش نگاه می کردم که سورن صدام کرد و با شنیدن صداش، ناخودآگاه از جا پریدم.

کنار در اتاق ایستاده بود و با حالت مشکوکی به من نگاه می کرد.

سورن – چی کار می کنی؟!!

– هیچی. داشتم لباسامو جمع می کردم.

سورن همونجا نشست و آروم گفت : من یه صدای عجیبی شنیدم. فکر کردم تو هم متوجه شدی.

– نه من نشنیدم، چه صدایی؟!

گفت :" یه چیزی شبیه به. " و دیگه جمله شو ادامه نداد و ساکت شد.

– خب چی؟!

آروم گفت : ســـــیـــس، گوش کن!

هر دو ساکت بودیم و داشتیم به محیط گوش می کردیم.اما من هـــــیچ صدایی نمی شنیدم! خونه توی سکوت مطلق بود. !

اولش فکر کردم سورن داره دستم می ندازه ولی به چهره ش نمی خورد و کاملا جدی به نظر می رسید.چند ثانیه بعد گفت : به نظرت صدای چیه؟

– من اصن صدایی نمی شنوم که بخوام نظر بدم!

سورن – شوخی می کنی؟!!

– معلومه که نه!. تو کم کم داری منو می ترسونی!

سورن – چطور نمی شنوی؟!

دوباره سعی کردم تمرکز کنم تا شاید بتونم اون صدا رو بشنوم اما بی فایده بود.همین لحظه صدای زنگ در رو شنیدیم.

@goldjar

از جام بلند شدم اما قبل از اینکه برم درو باز کنم دست سورن رو گرفتم و گفتم : تو برو توی پذیرایی، راجع به صدا هم به مسعود چیزی نگو، من بعدا حلش می کنم.

سورن – باشه. ولی باور کن یه چیزی بود.

– می دونم.

با اینکه چیزی نشنیده بودم اما یه حسی بهم می گفت سورن داره راست میگه.اگه اتفاقی عجیب تر از این هم میفتاد دیگه تعجب نمی کردم!

سریع رفتم و درو باز کردم.همونطور که حدس می زدم مسعود بود.با یه لبخند ملیح و یه جعبه شیرینی پشت در وایساده بود.

مسعود – سلام، حاضرید؟

– سلام. آره، شیرینی واسه چیه؟!

مسعود – ماشین خریدم.

– اِ؟ مبارکه.حالا چی گرفتی؟

مسعود از جلوی در کنار رفت و با دست به ماشینش اشاره کرد.همین که چشمم به ماشین افتاد خندم گرفت.

– اگه سورن بفهمه خفه ت می کنه.

مسعود – به نظر من که خوشش میاد.

– آره حتما!!

مسعود اومد تو و جعبه شیرینی رو محکم توی دستم گذاشت جوری که فکر کنم همشون نابود شدن! درو بستم و با هم رفتیم توی پذیرایی، پیش سورن.

مسعود کنار سورن نشست.منم جعبه رو روی میز گذاشتم و از مسعود پرسیدم : اونوقت پژو رو چی کار کردی؟

مسعود – ردش کردم رفت.به یکی از دوستام فروختمش.

سورن – مگه ماشین گرفتی؟

@goldjar

مسعود – آره.

سورن – چی؟

مسعود لبخندی زد و گفت : همونی که هم اسم خودته.

سورن – جدی ؟!

مسعود – آره.

سورن چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت : مسعود آماده باش می خوام یکی بخوابونم زیر گوشِت.تو از قصد این کارو کردی!

مسعود – نه به جانِ تو، از مدلش خوشم اومد.

سورن – اگه اسمش مسعود بود بازم از مدلش خوشت میومد؟!

مسعود خندید : خب نه. حقیقتش مسعود اسم باحالی نیست، سورن بهتره.

سورن – خفه شو.

– من با سورن موافقم.

مسعود – کی از تو پرسید؟

– فقط نظرمو گفتم!

سورن – در هر حال من تلافی می کنم. خیلی زود!

– من میرم توی آشپزخونه یه چیزایی بردارم.یه وقت برنگردم ببینم قاتل و مقتول شدین!

مسعود – باشه برو، البته منم یه چیزایی اوردم.

سورن و مسعود رو تنها گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه تا یه سری ظرف و مواد غذایی بردارم. از قرار معلوم اون کلبه جایی نبود که اینجور چیزا به راحتی توش گیر بیاد!

کارم نزدیک به یه ربع طول کشید.هر چی رو که فکر می کردم به کارمون میاد برداشتم.توی اون چند دقیقه صدایی از سورن و مسعود نشنیدم و خیالم راحت بود.خدا رو شکر توی اون مدت اتفاق غیر معمولی

@goldjar

هم نیفتاد.تمام وسایل رو، که البته زیاد هم نبودن روی تراس گذاشتم و مسعود رو صدا زدم تا ببرشون توی ماشین.

رفتم توی اتاق و کوله مو برداشتم.چراغ ها رو خاموش کردم و از خونه بیرون اومدم.

سورن روی صندلی جلو نشسته بود.منم با کمال میل رفتم و عقب نشستم.

به محض حرکت مسعود پرسید : حالا باید کجا بریم؟

سورن درحالی که از شیشه به بیرون نگاه می کرد با لحن سردی گفت : الان با من حرف نزن، اصلا حالم خوب نیست.

– اول برو سمت قادی کلا.

مسعود – باشه.

با شناختی که از سورن داشتم می دونستم اگه همینجوری پیش بره به ضد حالی تبدیل میشه که نظیرش رو نه کسی دیده و نه شنیده ! برای همین تصمیم گرفتم فضا رو عوض کنم.

– چند روز پیش رفته بودم کتابخونه.فروشنده ش یه پسره بود. داشت بهم پیشنهاد می کرد ازش یه فال تاروت بخرم.

مسعود – دیده تو ساده ای خواسته بهت بندازه.

– اصلا هم اینجوری نیست. اتفاقا خودمم خیلی مشتاق شدم بخرمش.

مسعود – عالیه ! جن گیر شدی، حالا می خوای فال گیر هم بشی.

– نمی خوام که بشینم سر کوچه واسه مردم فال بگیرم ! فقط واسه سرگرمی ِ.

سورن – ببینم، این تاروت می تونه به آدم بگه چند نفر ازش متنفرن؟ !

– نه. فکر نکنم.فقط می تونه تا حدودی آینده رو پیش بینی کنه.

سورن – پس به درد نمی خوره.

– یعنی تو نمی دونی چند نفر ازت متنفرن؟ !

سورن – نه ! مگه تو می دونی؟

@goldjar

– خب آره. یه جورایی می تونم حدس بزنم.

مسعود – بگو ببینم، به نظرت چند نفر ازت نفرت دارن؟! یا چند بار همچین حسی داشتی؟

– ام. خب، زیاد نبوده.

سورن – مثلا چند نفر؟!

– حدودا ۱۰۰ نفر!

با این جمله هر دو زدن زیر خنده ولی به نظر من اصلا خنده دار نبود. این موضوع یه حقیقت بود.

– راستی از کیوان چه خبر؟

مسعود – سرش چند تا بخیه خورده ولی متاسفانه حالش خوبه.

– منظورم قضیه ی ازدواجش ِ.عقد و عروسی شون کِی ِ؟

مسعود – آها. والا یکشنبه قرار بود خانواده ی دختره زمان شو مشخص کنن اما خبری نشد.

– چرا؟!

مسعود – مثه اینکه دختره گفته باید بازم فکر کنه.

سورن – شرط می بندم یارو پشیمون شده.

مسعود – در این صورت واقعا بهش حق میدم!

– فکر نکنم قضیه این باشه.شاید گیر ِ خرج و مخارج عقد و عروسی باشن!

مسعود – تو چقد ساده ای! یارو هر چقدر هم خر باشه می فهمه این کیوان از نظر عقلی مشکل داره.تو توی این چند سال دیدی با کسی درست رفتار کنه؟

– خب. نه.

سورن – در هر حال این دو تا با هر کس دیگه ای هم که ازدواج کنن بازم بدبخت میشن.نتیجه ی همه ی ازدواج ها مشخصه.اگه دو نفر کشته مرده ی همدیگه هم باشن، عشق شون بیشتر از دو سه سال دَووم نمیاره.نمونه هاشو داریم می بینیم دیگه.

@goldjar

مسعود – دقیقا.منم واسه همین تا حالا از این غلطا نکردم.حتی دوست ندارم بهش فکر کنم! فرض کن الان ما سه تا زنی، نامزدی چیزی داشتیم.علاوه بر اینکه مجبور بودیم با خودمون بیاریمشون ، خرج مون هم دو برابر میشد.

سورن – آره بابا. من خرج قِر و فر خودمم به زور درمیارم.چه برسه به یه نون خور اضافی!

مسعود و سورن که داشتن با هم حرف می زدن من کاملا علامت تعجب شده بودم.به خاطر یه لقمه نون چه حرفایی که نمی زدن! درسته خودمم میونه ی خوبی با ازدواج ندارم اما دلایلم برای مجرد موندن این چیزا نیست.

ولی خوشحال بودم که به خاطر این موضوع، هرچند مزخرف دارن با هم حرف می زنن و قضیه ی ماشینو فراموش کردن.

به قادی کلا که رسیدیم مسعود گفت : به این فکر کردین ماشینو کجا بذاریم؟

– آره، یه کم جلو چند تا تعمیرگاه هست.کنارشون یه پارکینگ ِ که نگهبان هم داره.

از قادی کلا یه کم دور شدیم و به پارکینگ رسیدیم.بعد از سپردن ماشین به نگهبان، وسایل مونو برداشتیم و راه افتادیم.

هر کس کوله پشتی خودشو حمل می کرد و سبد ظرف ها و غذاها، که البته یه کوچولو هم سنگین بود رو مسعود می اورد.

هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود.داشتیم به سمت روستا حرکت می کردیم.وارد جاده ای که از وسط روستا می گذشت شدیم و خیلی زود از قادی کلا خارج شدیم.اوایل جاده آسفالت بود اما کمی که جلوتر رفتیم راه خاکی شد.دور و بر جاده پر از دار و درخت بود.

راه کمی شیب داشت و به نظر می رسید ما در حال بالا رفتن از یه تپه باشیم.بعد از چند دقیقه پیاده روی و راحت شدن از شر اون شیب، دیگه چراغ های روستا رو نمی تونستیم ببینیم.هوا هم کاملا تاریک شده بود.سورن از توی کوله ش یه چراغ قوه بیرون اورد تا بتونیم جلومونو ببینیم.

– مسعود ، می خوای من سبدو بیارم؟!

مسعود – نه ، زیاد سنگین نیست.

– ولی این جور به نظر نمی رسه. !

@goldjar

سورن اومد پیش مسعود و یکی از دسته های سبدو گرفت.

– میگم به امید خدا این کلبه ی داییت برق داره؟!

سورن – آره تا جایی که من می دونم.

مسعود – کلبه ؟! تو داهات شما به کلبه میگن ویلا؟

سورن – کلبه . ویلا. چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که امکاناتش تکمیله، یه شومینه ی خفن هم داره. خوب بود می رفتیم ییلاق چادر می زدیم؟

– راست میگه.اون دفه رفتیم ییلاق چادر زدیم، کفش های منه بدبختو شغال برد!

مسعود خندید و گفت : آره یادش بخیر. بهراد توی کوله ی من هم یه چراغ قوه هست.اگه می خوای درش بیار بگیر دستت.

چراغ قوه رو از کوله ی مسعود بیرون اوردم.نورش از چراغ قوه ی سورن خیلی قوی تر بود و مسافت بیشتری رو روشن می کرد.

چند دقیقه سکوت برقرار شد و به جز صدای پای خودمون ، صدای دیگه ای نمی شنیدیم.هر چی جلوتر می رفتیم اون جاده ی خاکی باریک تر میشد تا جایی که دیگه از جاده خبری نبود و کاملا وارد جنگل شدیم.

سکوت بدجوری داشت اعصابمو خرد می کرد.سورن و مسعود هم هیچ حرفی نمی زدن.یه لحظه فکر کردم اگه سورن و مسعود وضع کسایی که توی خونه ی فرومند بودن رو پیدا کنن چی میشه! حتی فکرش هم وحشتناک بود. اصلا دوست نداشتم به این موضوع فکر کنم اما مدام افکار ترسناک به ذهنم خطور می کردن.برای اینکه از اون حال و هوا بیرون بیام گفتم : بچه ها، می خواید با موبایلم براتون آهنگ بزارم؟!

مسعود – نه جونِ مادرت بی خیال شو.آخرین باری که به آهنگ های تو گوش دادم تا یه هفته خوابای وحشتناک می دیدم.

سورن – منم همش حس می کردم یکی داره تو مخم عربده می زنه!

– دیگه پیاز داغشو زیاد نکنید! آهنگ های من اونقدرها هم خشن نیستن.در ضمن آهنگ لایت هم دارم.

سورن – کلا آهنگو فراموش کن.آهنگ های لایتت هم دیدیم!

– راستی، داییت رو چه حساب اومده اینجا کلبه ساخته؟

@goldjar

سورن – از جاهای خلوت خوشش میاد.

مسعود – چی کاره ست؟

سورن – آموزشگاه موسیقی داره.خودش هم گیتار می زنه.فک کنم توی این کلبه ش هم یه گیتار داشته باشه.

– احیانا داییت به مجید اخشابی علاقه مند نیست؟ !

سورن – چطو ؟

– آخه اونم توی همچین جایی یه کلبه داره.خودش می گفت دو ساعت تا اولین روستا فاصله داره !

سورن – گفتم چرا همیشه از مجید اخشابی تعریف می کنه !

مسعود – فکر کنم به خاطر همین تقلیدها باشه که داییت توی موسیقی به جایی نرسیده ! از قدیم گفتن تکرار کسی بودن دفن خویش است.

سورن – به هر حال هر کس یه الگویی داره دیگه. اصلا شما چه گیری دادین به دایی ِ من؟ ! کلبه شو بهتون داده ، طلبکار هم هستین؟

مسعود – من فقط نظرمو گفتم !

سورن و مسعود جلوتر حرکت می کردن و من پشت سرشون بودم.مدام نور چراغ قوه رو این طرف و اون طرف می گرفتم و حواسم به دور و برم بود.اطراف مون تا چشم کار می کرد درخت بود.درختای لعنتی انقدر شبیه به هم بودن که بعضی وقتا فکر می کردم گم شدیم ! موقع راه رفتن حس می کردم بین صدای قدم هامون یه صدای دیگه هم هست که با کمی فاصله شنیده میشد.انگار یه نفر داشت دنبال مون میومد.به عقب برگشتم و نور رو روی درختای پشت سرمون انداختم.هیچ کس اونجا نبود.چند ثانیه با دقت همه جا رو بررسی کردم اما چیزی ندیدم.خودمو به بچه ها رسوندم.یکی دو دقیقه گذشت که دوباره یه صدای دیگه، غیر از صدای پای خودمون شنیدم.نمی دونستم واقعا اون صدا وجود داره یا اینکه خیالاتی شدم.

سعی کردم نسبت به اون صدای پا بی تفاوت باشم.اما طولی نکشید که احساس کردم یه نفر داره از پشت بهمون نزدیک میشه.حتی شنیدم که داره تندتر قدم برمی داره ! سریع به پشتم نگاه کردم و همین که نور چراغ قوه رو به سمت درختای پشت سرم گرفتم، برای یه لحظه متوجه حرکت چیزی پشت درختا شدم.به سورن و مسعود نگاه کردم دیدم اصلا حواسشون به من نیست.همونجا وایسادم و با دقت به اون نقطه خیره شدم.کسی رو نمی دیدم.

یه کم خیالم راحت شد.فورا خودمو به بچه ها رسوندم و این بار جلوشون قرار گرفتم.هنوز حواسم به پشت سرمون بود و هی نور رو می نداختم اون طرف تا مطمئن بشم کسی اونجا نیست.

@goldjar

سورن – چی شده؟!

– هیچی. این قضیه ی جن گیری داره عقلمو ازم می گیره.

مسعود – من فکر می کنم گرفته تموم شده!

سورن با حرف مسعود خندید : نگران نباش.من بارها با داییم اومدم اینجا. نه چیزی دیدم، نه اتفاقی افتاده.

– طبیعی ِ چون دفه های قبل من باهات نبودم.

سورن – نترس، مشکلی پیش نمیاد.

بعد چند دقیقه به یه سرازیری با شیبی نسبتا ملایم رسیدیم.کمی جلوتر از خودمون می تونستیم کلبه رو ببینیم.رسیدیم جلوی در و همگی وسایلمونو روی زمین گذاشتیم.سورن کلید انداخت و درو برامون باز کرد.

– داییت رو چه حساب درو قفل کرده؟!!

سورن – توقع داری چهار طاق باز بذاره و بره؟! اینجا زیادم از روستا دور نیست.

– یه ساعته داریم راه میریم.این به نظرت زیاد نیست؟!

سورن – چون هوا تاریک بود سرعت مون کم شد وگرنه راهی نیست تا قادی کلا.

سورن چراغ های داخل کلبه و بالکن رو روشن کرد و وارد شدیم.

مسعود – فکر نمی کردم برق هم داشته باشه!

سورن – گفتم که، زیاد هم از روستا دور نیستیم.تازه اینجا که طبیعیه برق داشته باشه.داییم میگه روی این کوه بغلی هم چند تا کلبه هست که همه شون برق دارن.حالا فردا که هوا روشن شد دکل هاشو بهتون نشون میدم.

کلبه ی کوچیک و جمع و جوری بود و تر و تمیز به نظر می رسید.یه اتاق نشیمن هجده متری داشت با یه اتاق خواب و آشپزخونه ی اُپن کوچیک که کنار هم قرار گرفته بودن.توی اتاق نشیمن یه فرش انداخته بودن و دور تا دورش مبل های قدیمی و رنگ و رو رفته ای قرار داشت.همونطور که سورن می گفت یه شومینه بزرگ داشت و کنارش هم یه گیتار بود.

@goldjar

– یه سوال، دستشویی کجاست؟

سورن – دستشویی نداریم.باید در آغوش طبیعت کارتو انجام بدی.

– جدی؟!

سورن خندید : شوخی کردم. بیرون ، پشت کلبه ست.ولی حموم نداریم.

– اون مهم نیست.اما اگه دستشویی ش کثیف باشه من همون آغوش طبیعت رو انتخاب می کنم، گفته باشم!

سورن گفت:" نه بابا، انقدر سنگش تمیزه که عکس ِ خودتو می تونی توش ببینی". و شروع کرد به خندیدن.کلا خوشحال بود واسه خودش!

من و مسعود روی مبل کنار هم نشستیم و سورن هم رفت سراغ وسایل و سبد.

مسعود چشمش به گیتار افتاد و گفت : یادم باشه یه دهن براتون بخونم.

– منم همینطور، نه که صدام خیلی خوبه!

مسعود – من هیچ وقت برام جالب نبوده که ساز بزنم یا اینکه بخونم.

سورن – برای اینکه استعدادشو نداری.

مسعود – حالا مثلا تو داری؟!

سورن – معلومه که دارم.امشب بهتون ثابت می کنم. راستی ساعت چنده؟

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم : هفت.

سورن – به نظرتون الان شام بخوریم؟

– تو بیا بشین، من خودم الان پا میشم ردیفش می کنم.

سورن گفت باشه.بعد اومد پیش ما، پاکت سیگارشو روی میز گذاشت و خودشو بروی مبل انداخت.

سورن – حالا چی اوردی واسه شام؟

– هر چی که داشتم اوردم دیگه. منتها گوشت تو یخچال نداشتم، شرمنده.

@goldjar

سورن از داخل پاکت سیگارش، یه نخ سیگار برداشت و روشنش کرد.

سورن – فکر کنم گوشت تو یخچال باشه. راستی من اون جعبه شیرینیِ مسعود رو چپوندم تو حلقِ کوله پشتیم اوردمش.گفتم حیفِ بمونه تو خونه خاک بخوره.

مسعود با تعجب به من نگاه کرد و گفت : این دیگه کیه!

– هـــیـــچ تعجبی نداره.

دو سه دقیقه گذشت که بلند شدم تا یه چیزی واسه شام ردیف کنم.سبد رو بردم توی آشپزخونه.داخل یخچالو نگاه کردم.به گفته ی سورن توی یخچال گوشت بود.ولی احساس کردم مودبانه نیست اگه ازشون استفاده کنم.از سورن پرسیدم : داییت ناراحت نمیشه اگه از اینا استفاده کنم؟!

سورن – نه نه، اشکالی نداره.بهش گفتم می خوام بیام اینجا. هر چی می خوای بردار.

سریع برای خودمون ماکارانی درست کردم.انقدر به این بدبخت ها ماکارانی داده بودم که خودمم خجالت می کشیدم اما این بار دیگه تقصیر خودشون بود چون همه ی کارها رو انداختن گردن من و خودشون کنار کشیدن!

بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها ، دیگه داشتم به مرز غش کردن نزدیک میشدم.روی زمین ولو شدم تا یه سیگار بکشم اما حس و حال این کارو هم نداشتم.مسعود و سورن با فاصله ی کمی از هم روی یه مبل نشسته بودن.مسعود با موبایلش سرگرم بود.سورن هم گیتار داییش رو برداشته بود و باهاش ور می رفت.هر از گاهی هم نت های کوتاهی میزد.

سورن گیتارو به طرف مسعود گرفت و گفت : بیا بگیر ببینم چی می خواستی بخونی.

مسعود هم لبخندی زد و گفت : طاقت شنیدنشو داری؟!

سورن دوباره گیتارو به سمت خودش اورد و گفت : بی خیال، پشیمون شدم.معلومه اوضاع صدات قمر در عقربِ!

مسعود – منظورم این بود که ممکنه جلوی زیباییش دووم نیاری.

سورن – پس منم نمی خونم! حوصله ی غش و ضعف شماها رو ندارم.بهراد پاشو، نوبت توئه.

– مگه شما خوندین که حالا نوبت من باشه؟!! خودت یه چیزی بخون، می دونم صدات مزخرفه ولی ما که غریبه نیستیم.

@goldjar

سورن – خفه شو، شرط می بندم از همه تون خوش صدا ترم.

مسعود – ببین، همینجوری که داریم حرف می زنیم صدای من از همه تون قشنگ تره.

سورن – اتفاقا اونایی که صدای حرف زدنشون خوبه، صدای خوندن شون افتضاحه.مثلا همین دوبلر ها.

مسعود – مگه من دوبلر ام؟ ! در ضمن این موضوع در مورد همه صادق نیست.

– من می تونم براتون بخونم اما آهنگ ایرانی بلد نیستم.

سورن – اوه، چه با کلاس !

– منظورم اینه که آهنگ های ایرانی رو حفظ نیستم. علاقه ای هم ندارم حفظ شون کنم !

مسعود – حالا کدوم آهنگ خارجی رو می خوای بخونی؟

– Passive.

سورن – صد تا آهنگ Passive تو دنیا داریم ! کدومش؟

– اونی که A Perfect Circle خونده.

سورن – آهـــــــان. ! مثه اینکه خیلی با جن گیری حال کردی، نه؟

– نخیر، این ربطی به اون نداره.من اساسا به این آهنگ علاقه دارم. (لبخند شیطنت آمیزی زدم). چون تنها آهنگ خارجی ایه که کل شو حفظم.

مسعود – من یادم نمیاد کدوم آهنگ ! اولش چی بود؟

– اولش اینجوری شروع میشه ؛ Dead as Dead Can Be My Doctor Tells Me.

دانلود آهنگ از PicoFile.com

همین لحظه سورن نت ِ گیتار اول آهنگو زد و گفت : من می زنم، تو بخون.

– نه ، من خجالت می کشم.

مسعود – خوبه ما بیست و چهار ساعت شبانه روز ور دل هم ایم !

@goldjar

– آخه قضیه ی خوندن فرق داره.

مسعود و سورن چند بار اصرار کردن که بخونم اما من به هیچ وجه زیر بار نرفتم! چون نه روی خوندن رو داشتم ، نه حال و حوصله شو.آخرش هم سورن خودش همین آهنگو خوند. البته یه جاهاییش رو بلد نبود و آهنگ خالی می رفت.ولی در کل خوب خوند و صداش بد نبود.تا قبل از اون شب هیچ وقت پیش نیومده بود که سورن بخونه. اصن من نمی دونستم که بلدِ گیتار بزنه! خودش هم بهم نگفته بود.

حوالی ساعت ده و نیم بود که دیگه همه مون داشتیم واسه خواب بال بال می زدیم و تصمیم گرفتیم بخوابیم.سورن رفت و از اتاق رختخواب اورد.هوا کمی سرد شده بود برای همین مسعود رفت سر وقت شومینه و روشنش کرد.

سورن رختخواب ها رو با کمی فاصله کنار هم انداخت.منم از فرصت استفاده کردم و تا سورن و مسعود سرگرم بودن، فورا رفتم روی رختخوابی که کنار شومینه بود دراز کشیدم.

مسعود – ممنون که نظر ما رو پرسیدی!

– به جونِ خودم اصلا حال ندارم تکون بخورم.اگه می خوای اینجا بخوابی منو بلند کن بذار اونور.

مسعود – نه بابا، نمی خواد. به زحمتش نمی ارزه.امشب هم زیاد سرد نیست.

سورن – ولی نزدیکای صبح هوا سرد میشه ها ! بهراد اگه شب دیدی شومینه داره خاموش میشه یه تیکه چوب بنداز توش.

خاموش شدن شومینه اصلا برام مهم نبود، با این حال گفتم : باشه.

چند لحظه بعد مسعود و سورن هم خوابیدن.مسعود بین من و سورن خوابید.فکر می کنم دو دقیقه بیشتر از خاموش کردن چراغ نگذشته بود که خوابم برد.

مدت زیادی از خوابیدنم نمی گذشت که صدایی به گوشم رسید و باعث شد در خوابم وقفه ای ایجاد بشه.صدا شبیه به خش خش بود.انگار یه نفر در حالی که پاهاشو روی زمین می کشید، توی کلبه مشغول راه رفتن بود.اون صدا به قدری واضح بود که منو از خواب بیدار کرد.هنوز چشمام بسته بودن.یه لحظه فکر کردم شاید یکی از بچه ها باشن.برای اینکه خیالم راحت بشه چشمامو باز کردم.هوا هنوز تاریک بود اما آتیش شومینه ، اتاق رو کمی روشن کرده بود.به سمت بچه ها چرخیدم و بدون اینکه سر جام بشینم، سرمو از روی بالش بلند کردم.یه آن دیدم یه نفر دقیقا رو به روی من، کنار سورن نشسته.اون شخص یه پارچه ی سیاه رنگ روی خودش انداخته بود و داشت به سورن نگاه می کرد.همین لحظه سرشو آروم بالا اورد و به من نگاه کرد اما نمی تونستم از داخل اون ردا صورتشو ببینم!! برای یه لحظه تمام بدنم سرد شد.از ترس زبونم بند اومده بود.شک نداشتم می دونه که من بیدارم ولی بدون اینکه به من توجهی کنه دستشو خیلی آروم روی صورت سورن کشید.دستش بزرگ اما استخونی و سیاه بود.سورن با لمس دست

@goldjar

اون شخص هیچ عکس العملی نشون نداد.حس می کردم اتفاقی برای سورن افتاده که حرکتی نمی کنه.با این فکر حسابی ترسیدم و زود سر جام نشستم. خواستم برم طرف سورن که دیدم دیگه از اون یارو خبری نیست.

سریع از روی مسعود رد شدم و کنار سورن نشستم.حین رد شدن مسعود رو له کردم،جوری که صداش در اومد و با عصبانیت گفت : اووو ! پک و پهلومو داغون کردی !.

بی اهمیت به مسعود ، سعی کردم سورن رو بیدار کنم.دو سه بار صداش کردم و محکم تکونش دادم.بعد چند ثانیه به خودش اومد و بدون اینکه چشماشو باز کنه با حالتی التماسی گفت : بهراد، تو رو خدا بذار بخوابم.

با نگرانی پرسیدم : حالت خوبه؟ !

سورن – خوبم ، تو چطوری؟

– مسخره ، جدی میگم !

سورن – منم جدی گفتم. اگه بذاری بخوابم بهتر هم میشم.

اینو گفت و پتو رو روی سرش کشید.از قرار معلوم حالش خوب بود. یا لااقل اینجوری به نظر می رسید.اما من هنوز تو شُک صحنه ای بودم که چند لحظه قبل دیدم.با دقت به همه جای اتاق نگاه کردم.همه چیز عادی بود.در و پنجره ها بسته بودن و صدای عجیبی هم شنیده نمی شد.از سایه یا هر چیز غیر عادی دیگه ای هم خبری نبود.

خیالم یه کم راحت شد.دوباره از روی مسعود رد شدم تا برگردم سر جام که ناخواسته با زانو زدم توی پهلوش.می دونستم الانه که یه عکس العمل خفن نشون بده ! با عصبانیت اسممو صدا زد و از جاش بلند شد.قبل از اینکه فرصت کنم ببخشیدی بگم با دو دست بازوهامو گرفت و منو محکم کوبید روی رختخواب.البته با وجود تشک و بالش دردم نیومد ولی ضربه اونقدر شدید بود که قشنگ یه وجب تو بالش فرو رفتم.

وقتی مسعود دراز کشید گفتم : ببخشید.

مسعود – خفه شو.به قرآن یه بار دیگه از روی من رد شی با کمربند میفتم به جونت !

– باشه، ببخشید.

مسعود – انقدر هم نگو ببخشید !

@goldjar

اصلا معلوم نبود موضعِ مسعود چیه و دوست داره تو اون لحظه از من چی بشنوه! دیگه چیزی نگفتم و ساکت شدم تا مسعود بخوابه.خودم هم خیلی خسته بودم و بدجور خوابم میومد اما فکرم مشغول بود و نمی تونستم برای خواب تمرکز کنم.تا چشمامو می بستم تصویر اون یارو تو ذهنم نقش می بست.

نمی تونستم بفهمم هدفش از ظاهر شدن توی این زمان خاص چیه! یا اینکه اصن طرف کیه. ! ولی ظاهر شدنش نمی تونست بی دلیل باشه.احساس می کردم برای ظاهر شدنش نیّت خوبی نداشته چون جن های خوب جوری ظاهر میشن که طرف شونو تا مرز زهره ترک نبرن! می دونستم کمک گرفتن از مجید فایده ای نداره چون خودش آب پاکی رو ریخت روی دستم. باید هر جور شده هاموس رو می دیدم اما چجوری؟!! با احضار که نمیشه. تازه اگرم بشه با این ناشی بودنِ من ممکنه هر جنی رو احضار کنم.

حسابی کلافه شده بودم.سعی کردم دیگه به این چیزا فکر نکنم و بخوابم که مسعود گفت : چته؟

– چی؟

مسعود – میگم چته، چرا نمی خوابی؟

به سمت مسعود چرخیدم و آروم گفتم : احساس کردم یه نفر دیگه هم توی کلبه ست.

مسعود – خیالاتی شدی. من تمام مدت توی خواب و بیدار بودم، چیزی حس نکردم.

می خواستم بگم که دیدمش اما با خودم گفتم وضعیت بد رو بدتر کردن چه فایده ای داره؟! خواب مسعود هم گرفته میشه.ترجیح دادم چیزی نگم.

مسعود با دست چشمامو بست و چند ثانیه دستشو تو همون حالت نگه داشت.دیگه واقعا وقت خوابیدن بود.

صبح تا نزدیکای ساعت یازده خوابیدیم.من می خواستم واسه آماده کردن ناهار دست به کار شم که بچه ها نذاشتن.مشخص بود از دست غذاهای من عاصی شدن . که البته حق هم داشتن! قرار شد نوبتی آشپزی کنیم.ظهر هم نوبت سورن بود.

بعد از ناهار سورن رفت سر وقت کیفش و لاکشو بیرون اورد.اومد رو به روی ما نشست و شروع کرد به لاک زدن.من روی زمین ، جلوی مبلی که مسعود روش نشسته بود، دراز کشیده بودم.کلا بعدِ غذا پنچر میشم، تا چند دقیقه حالِ هیچ کاریو ندارم.

مسعود – برنامه ت واسه بعد از ظهر چیه؟

سورن – پایین تر از اینجا یه رودخونه هست.میریم اونجا تا غروب می مونیم.داییم اینجا قلیون هم داره.می بریم می کشیم حال میده.

– رودخونه ش چجوریِ ؟

@goldjar

سورن – آبش آروم ِ، تمیزِ. کلا جای خوبیه.اگه پا بده می تونید شنا هم کنید.

– بی خیال. اصلا حوصله ی شنا ندارم.

سورن – به هر حال واسه شنا جای خوبیه.عمقش هم خوبه.بعدم اینکه خلوته، ما هر وقت میریم هیچ کس نیست.

مسعود – ما بچه بودیم می رفتیم سمت جاده نظامی شنا می کردیم.

سورن – اونجا خیلی شلوغه.

مسعود – آره. البته اون زمان یه کم خلوت تر بود.اوایلِ رودخونه ش یه پل هست. می دونی کجا رو میگم؟

سورن – آره، رفتم.

مسعود – هفت هشت سال مون بود، با چند تا از دوستام رفتیم اونجا واسه شنا.از روی اون پل ِ شیرجه می زدیم توی آب. یادمه یکی از دوستام رفت روی پل و با سر شیرجه زد تو آب. بعدِ دو سه دقیقه ما دیدیم این نیومد بالا. رفتیم زیر آب دیدیم سرش به یه سنگ گیر کرده.کشیدیمش بالا فهمیدیم مُرده.

– ای بابا. چرا مرد؟

مسعود – عمق آب زیاد نبود،همین که شیرجه زده سرش محکم خورده به سنگ های کف ِ آب.همونجا هم گیر کرده بود.

سورن – مسعود، این چه خاطره ای بود گفتی! من اعصابم به هم می ریزه این چیزا رو می شنوم.مخصوصا اگه در مورد بچه ها باشه.

مسعود – یهو یادش افتادم گفتم واسه شما هم تعریف کنم.

– بازم برای شنا رفتی اونجا؟!

مسعود – نه.الانم وقتی از اون حوالی رد میشم اعصابم خرد میشه.از شنا هم زده شدم.

سورن که ناخن های دست راستشو لاک زده بود، دستشو رو به ما گرفت و گفت : احساس می کنم خیلی رویایی شدم!

– تو کاملا غیر جذابی.

@goldjar

خندید : باید از دید دخترا به این قضیه نگاه کنی.

مسعود – فکر نمی کنم هیچ دختری از لاک زدن یه پسر خوشش بیاد!

سورن – منظورم جذاب بودنمه.در مورد لاک هم زیاد مطمئن نباش.

– تو خوش قیافه ای.

سورن لبخندی زد : خوشحالم که بلاخره متوجه شدی!

– از اون اول هم متوجه بودم.اما زیبایی یه چیز نسبی ِ.ممکنه ملاک دخترا برای انتخاب یه پسر خوش قیافه چیزی غیر از چشم های سبز و موهای بور باشه.

مسعود – البته فراموش نکن موهای سورن پر کلاغی ِ و رنگش می کنه.

سورن – چه فرقی می کنه؟ با رنگ. بی رنگ.مهم چیزی ِ که دیده میشه.

– ولی به نظر من رنگ موهای خودت بهتره.

سورن – مخالفم. راستی اون روز داشتم به این فکر می کردم که مش ِ دودی خیلی به مسعود میاد، نه؟

مسعود – من اصلا قصد ندارم جلف باشم!

سورن – به هر حال اگه یه وقت احساس کردی که دوست داری موهاتو مش کنی یه سر به من بزن.

سورن یک ساعت تمام مشغول لاک زدن ناخن هاش بود.جالب ِ که ناخن های پاش رو هم لاک زد! تازه کلی هم اصرار کرد که ناخن های منم رنگ کنه اما اجازه ندادم.همینجوری ش هم ناخن هام همیشه کبودن چه برسه به اینکه اکسیژن هم بهش نرسه.

حوالی ساعت چهار و نیم بعد از ظهر راهی رودخونه شدیم.از شیب تپه ای که کلبه روش قرار داشت پایین اومدیم.بعد از ده دقیقه پیاده روی توی یه مسیر هموار به رودخونه رسیدیم.رودخونه ی آرومی بود.آب زلالی هم داشت اما به خاطر جریان آب، کف رودخونه رو نمیشد به راحتی دید.

وسایل زیادی با خودمون نیورده بودیم.فقط یه زیرانداز و کمی خوراکی و یه قلیون که سورن با خودش اورد.از داخل شومینه چند تیکه زغال با خودمون اوردیم که لازم نباشه برای قلیون دنبال هیزم بگردیم و کلی علاف بشیم.

من و مسعود زیراندازو روی زمین پهن کردیم.سورن هم با کمی فاصله از ما، زغال ها رو روی زمین ریخت و سرگرم روشن کردنشون شد.

@goldjar

نشستم و نگاهی به اطراف انداختم.جایی که ما نشسته بودیم تراکم درخت ها کمتر بودن.برعکس، اون سمت رودخونه درختای خیلی زیادی داشت، شیب زمینش هم بیشتر بود.آسمون آفتابی بود اما هوا خیلی خنک بود جوری که گاهی اوقات احساس سرما می کردم.

مسعود – فکر می کنی عمق رودخونه چقدر باشه؟

سورن – اینجایی که ما هستیم نهایت یک و نیم.اما جلوتر از اینجا به چهار متر هم می رسه.

– من موندم ما چرا اومدیم کنار رودخونه؟ ! فرق اینجا با کلبه چیه !

سورن – می خواستی بمونی اونجا چی کار کنی؟ بعدم من عاشق اینم که وقتی میام جنگل بیام کنار رودخونه ! تمام مزه ش به همینه.

– حالا خوبه بچه ی شمالی.

سورن – عشق که دست خود آدم نیست.

سورن زغال ها رو روشن کرد و اومد پیش ما و گفت : راستی گفتم عشق. مسعود، تو تا حالا عاشق شدی؟

مسعود – تو عاشق شدی؟

سورن – ببین ! داری از زیر سوال در میری، جواب بده.

مسعود – جوابتو میدم ولی تو بگو آره یا نه.واقعا برام جالبه بدونم.

سورن – خدایی نه. تا حالا عاشق نشدم.اصلا نمی تونم درک کنم چه حسی داره ! حالا بگو.

مسعود – خب. آره، عاشق شدم.

با این حرف مسعود حسابی جا خوردم.یه لحظه فکر کردم داره خالی می بنده ولی به چهره ش نمی خورد.با تعجب پرسیدم : جدی میگی یا سر کارمون گذاشتی؟

مسعود – جدی میگم.

سورن – پس چرا تا حالا رو نکرده بودی؟. بی خیال، مهم نیست.بگو ببینم هنوزم عاشقشی؟

مسعود – صد در صد.

@goldjar

– تو که انقدر دوسش داری چرا باهاش ازدواج نکردی؟

مسعود – چون وقتی عاشقش شدم شوهر داشت.

سورن خندید و گفت : آخ آخ آخ. عاشقش شدی بعد فهمیدی شوهر داره؟. عجب روزگاری .

مسعود – نه، از قبل می دونستم شوهر داره.

– تو که می دونستی شوهر داره چرا عاشقش شدی؟ !!

مسعود – به قول سورن عشق که دست خودِ آدم نیست.

مسعود پاکت سیگار منو از روی زمین برداشت و یه نخ روشن کرد.تمام مدتی که داشتیم حرف می زدیم لحنش کاملا جدی بود. معلوم بود واقعا همچین چیزی براش اتفاق افتاده.سورن برای اینکه حال و هواش رو عوض کنه به شوخی گفت : تعجب می کنم چطو شوهر طرفو نکشتی!

مسعود – دوست ندارم به خاطر خودم زندگی سه نفرو خراب کنم. بعید هم می دونم اون از من خوشش بیاد.

– چرا سه نفر؟ !!

مسعود در حالی که به اطراف نگاه می کرد و سعی داشت از نگاه های ما فرار کنه گفت : چون یه دختر هم داره.

با این حرف دیگه واقعا جا خوردیم!مونده بودم این طرف کیه که مسعود با وجود بچه و شوهر عاشقش شده و پای عشقش هم وایساده، سراغ کس دیگه ای هم نرفته!خیلی دوست داشتم بیشتر در موردش بدونم اما از رفتار مسعود میشد فهمید که این بحث داره اذیتش می کنه.من و سورن متوجه این موضوع شدیم و دیگه کشش ندادیم.

حس می کردم تا به حال هیچ وقت مسعود رو اینجوری مظلوم ندیده بودم.

چند لحظه گذشت که به سورن گفتم : نمی خوای قلیون رو آتیش کنی؟

سورن – آهان. خوب شد گفتی.

از جاش بلند شد و رفت سمت زغال ها.بهشون نگاهی انداخت و گفت : نه، هنوز گل نینداخته.

– ولش کن بذار بمونه.عجله که نداریم.

@goldjar

سورن – باشه.

از جام پا شدم و کفش هامو پوشیدم.نگاهی به رودخونه انداختم و رو به مسعود گفتم : مسعود ، پاشو بریم یه تنی به آب بزنیم.

مسعود – خفه شو، خوبه دو ساعت واست خاطره تعریف کردم که از شنا متنفرم.

– اون یه اتفاق بود، سعی کن فراموشش کنی.

مسعود – اگه واسه من یا سورن همچین اتفاقی میفتاد تو فراموش می کردی؟

– من مجبورم به این سوال جواب بدم؟ !

مسعود – همین که روش فکر کنی کافیه.

سورن پاچه های شلوارشو بالا زد و دو سه قدم توی آب جلو رفت.

سورن – مسعود درست میگه. فرضا اگه برای یکی از شما همچین اتفاقی میفتاد من حتی حموم هم نمی رفتم، چه برسه به شنا !

بعد رو به مسعود گفت : اما بعید می دونم تو تا این حد با اون پسر صمیمی بوده باشی !

مسعود – ولی به نظر من اصلا بعید نیست.بعدم اگه شما دو تا خیلی دوست دارید شنا کنید کسی جلوتونو نگرفته. فقط اگه در حال غرق شدن بودید به هیچ وجه رو کمک من حساب نکنید !

– شنا بدونِ تو اصلا صفایی نداره.

سورن چند قدم دیگه هم جلو رفت جوری که آب به بالای زانوهاش می رسید.به کف رودخونه نگاهی انداخت و گفت : از این ماهی کوچولو ها هم داره.

به شوخی گفتم : چه خوب ! بگیر بیار کبابشون کنیم.

سورن با خنده گفت : از این ماهی ها متنفرم. مخصوصا نوع قرمزش ! به هیچ دردی نمی خورن.

– زیاد هم بی خاصیت نیستن. راستی تو با چه هدفی رفتی تو آب؟ !

سورن – همینجوری، می خواستم خنک شم یا به قول خودت تنی به آب بزنم.

– بیا قلیونو راه بنداز.

@goldjar

سورن – باشه، الان میام.

دوباره برگشتم و پیش مسعود نشستم.سورن همچنان توی آب ایستاده بود و به کف رودخونه نگاه می کرد.من و مسعود هم حواسمون بهش بود و منتظر بودیم تا بیاد قلیون رو ردیف کنه.

چند ثانیه بیشتر از نشستنم نگذشته بود.یه آن دیدیم سورن با نیروی عجیبی ، خیلی سریع به داخل آب کشیده شد.انقدر این صحنه تند و ناگهانی اتفاق افتاد که من و مسعود فورا از جامون بلند شدیم.چند لحظه بعد هیچ اثری از سورن نبود.

حسابی شوک شده بودم . باید یه کاری می کردم.به قدری هول بودم که نفهمیدم چجوری به رودخونه رسیدم.خودمو به جایی که سورن ایستاده بود رسوندم اما توی آب نمی دیدمش.

مسعود که کنار من وایساده بود با نگرانی گفت : اینجوری فایده نداره.باید بریم زیر آب.

با تموم شدن این جمله هر دو رفتیم زیر آب. به محض ورود، در فاصله چند متری خودمون سورن رو دیدیم و به طرفش رفتیم.هر چقدر جلوتر می رفتیم عمق آب بیشتر میشد.وقتی به سورن رسیدیم تقریبا دو متر تا سطح آب فاصله داشتیم.

سورن به حالت درازکش کف رودخونه قرار گرفته بود اما چند سانتی از زمین فاصله داشت و سرش به عقب خم شده بود.کاملا بیهوش بود.من و مسعود هر کدوم یه طرفش قرار گرفتیم و سعی کردیم ببریمش بالا ولی هر چقدر تلاش می کردیم ذره ای حرکت نمی کرد.انگار یه جاذبه ی خیلی قوی اجازه نمی داد از اونجا ببریمش.چند بار سعی کردیم اما فایده ای نداشت.

کم کم احساس کردم دارم نفس کم میارم.همین لحظه یه فکری به ذهنم خطور کرد.فقط امیدوار بودم عملی بشه.سریع دستی به جیب های سورن کشیدم و چاقوشو پیدا کردم.قصد داشتم چاقو رو اطرافش حرکت بدم تا اون موجود، هر چی که هست سورنو رها کنه.همین که چاقو رو از جیب شلوار سورن بیرون اوردم اون جاذبه از بین رفت و سورن کمی از زمین فاصله گرفت.خیلی سریع اوردیمش روی آب.هر دو به زور نفس می کشیدم اما وضعیت سورن بدتر بود و باید هر چی زودتر یه کاری می کردیم.

بلاخره از آب بیرون اومدیم و خودمونو به خشکی رسوندیم.تو اون لحظه هیچی به ذهنم نمی رسید. اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم!

مسعود – کمک کن رو به سراشیبی بخوابونیمش. سرش باید پایین تر باشه.

کاری که مسعود گفت رو انجام دادم و کنار کشیدم.می دونستم دیگه کاری از دستم برنمیاد و باید بسپارمش به مسعود. از قرار معلوم یه چیزایی می دونست.

@goldjar

مسعود سر سورن رو به یه طرف برگردوند و دستاشو حلقه وار زیر شکم سورن برد و از زمین بلند کرد.چند ثانیه بعد سورن چند تا سرفه کرد و کمی آب بالا اورد.

سورن که به هوش اومد نفس راحتی کشیدم و روی زمین ولو شدم، مسعود هم همینطور.نزدیکِ یک دقیقه هیچ کدوم حرفی نزدیم چون نفس مون بالا نمیومد! چند لحظه که گذشت بلند شدم و رفتم پیش سورن.

– حالت خوبه؟

سورن – آره. تقریبا.

– نزدیک بود ها.

سورن – احساس می کنم یه دور رفتم جهنم و برگشتم.

– منم همینطور.

مسعود هم از جاش بلند شد و گفت : زیر آب اونقدر اعصابم خرد شده بود که می خواستم عربده بکشم، بعد یادم افتاد که نمیشه. کلا تمرین خوبی برای کنترل خشم بود! در ضمن باید برگردیم شهر یه سر به بیمارستان بزنیم.

سورن – من خوبم.

مسعود – الان اینو میگی.

سورن از سر جاش نشست و گفت : باور کن خوبم. .میگم نزدیک بود یه خاطره ی شیرین دیگه از شنا واست بسازم!

مسعود – فکر نمی کنم. چون این دفه خودمم به خاطره می پیوستم!

– آخه تو اون زیر گیر کرده بودی.

سورن – جدی؟!!

– آره. (چاقوشو بهش دادم). این نجاتت داد.

سورن – حالا یادم اومد! یه چیزی منو کشید توی آب.

– این جور که معلومه جن بوده که به چاقو عکس العمل نشون داده.فقط باید ببینیم چرا سراغت اومدن.

@goldjar

سورن – فکر خوبیه، وگرنه اگه تنها باشم و اینجوری بهم حمله کنن فاتحه م خونده ست.

مسعود – خب دیگه، جمع کنید بریم.اینجا نمونیم بهتره.

سورن – یه لحظه صبر کن. حس می کنم هنوز دست و پاهام سست اند.

مسعود – باشه، چند دقیقه دیگه صبر می کنیم.فقط اینکه باید خودت بیای چون راه رفتن برات خوبه.

سورن دوباره روی زمین دراز کشید.من و مسعود هم کنارش بودیم.چند ثانیه سکوت برقرار شد.تصمیم گرفتم قبل از اینکه به کلبه برگردیم زیرانداز و بقیه ی وسایل رو جمع کنم.بلند شدم و رفتم سمت زیر انداز.خواستم خم شم و از روی زمین برش دارم که برای یه لحظه چشمم به اون سمت رودخونه افتاد.احساس کردم یه چیزی بین درختای اون سمت داره حرکت می کنه.چند ثانیه به اون نقطه خیره شدم.دقیقا توی سراشیبیِ اون طرف رودخونه، پشت درختا چیزی در حرکت بود اما درختا اجازه نمی دادن واضح ببینمش.

خود به خود زیرانداز از دستم افتاد و دو سه قدم جلوتر رفتم.ترس تمام وجودمو گرفته بود اما باز هم امیدوارم بودم که حیوونی چیزی اونجا باشه.اون موجود همچنان داشت جلوتر میومد تا جایی که دیگه کاملا از پشت درختا خارج شد و خودشو به رودخونه رسوند.

از چیزی که می دیدم شدیدا شوکه شده بودم.یه نفر که معلوم نبود زنِ یا مرد اون طرف رودخونه با لباس سیاهِ بلند و موهای بلند مشکی ایستاده بود.پوست صورتش خاکستری بود و موهاش با وزش باد توی هوا حرکت می کرد.نمی تونستم اجزای صورتشو دقیق ببینم. .از اون فاصله چشم هاش یه تیکه سیاه به نظر می رسیدن.لحظه ای بعد دوباره شروع به حرکت کرد. خیلی خیلی آروم حرکت می کرد و جوری راه می رفت که انگار زیر پاش چیزی شبیه به اسکیت قرار داشت و روی زمین سُر می خورد! اصلا به نظر نمی رسید که داره قدم برمی داره و کاملا بدون لرزش راه می رفت.وقتی دیدم داره به رودخونه نزدیک تر میشه فورا رفتم پیش بچه ها و با دستپاچگی در حالی که صدام از ترس می لرزید گفتم : پاشین، زودباشین باید بریم!

اصلا نمی تونستم از اون فرد چشم بردارم.مسعود و سورن وقتی حالت منو دیدن سریع به سمتی که بهش خیره شده بودم نگاهی انداختن و متوجه موضوع شدن.قبل از اینکه ما فرصت کنیم از جا مون بلند شیم اون شخص به رودخونه رسید.اما بدون اینکه توی راه رفتنش وقفه ای ایجاد بشه با همون حالت شروع به راه رفتن روی آب کرد! انگار هیچ چیز نمی تونست جلوی نزدیک شدنش به ما رو بگیره.

من و مسعود دست های سورن رو گرفتیم و کمک کردیم بلند شه.بعد سه تایی شروع کردیم به دویدن.تو اون لحظه هیچ نقشه ی برای خلاص شدن از شر از اون یارو نداشتم.فقط می خواستم زودتر به کلبه برسیم.

مسعود – تا کجا باید بدویم؟!

– تا کلبه.

@goldjar

سورن – جن ها هم که اصـــلا نمی تونن از دیوار رد شن!!

دیدم سورن درست میگه ، رد شدن از دیوار برای جن ها کاری نداره.همونجا وایسادم تا دعایی بخونم، بلکم بتونم یارو رو متوقف کنم.

سورن – چی کار می کنی؟ چرا وایسادی؟

– شما برین، من درستش می کنم.کاری می کنم بره.

مسعود دستمو کشید و گفت : بیا بریم دیوونه،توی کلبه تا دلت بخواد چاقو هست.می تونیم کارشو بسازیم.

– نگران نباش، ناسلامتی من جن گیرم! شما برید.

سورن – باشه، خود دانی!

مسعود و سورن رفتن سمت کلبه.اون یارو همچنان داشت جلو میومد و بهم نزدیک میشد تقریبا سی متر باهام فاصله داشت.می خواستم یکی از موثرترین دعاهای جن گیری، حرز ابی دجانه رو بخونم.با اینکه طولانی بود ولی می دونستم قسمتی ازش هم می تونه کارساز باشه.بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و شروع کردم به خوندن.سخت در تلاش بودم که کلمه ای رو اشتباه نگم.

با خوندنِ من اون شخص سرعتشو بیشتر کرد و هر لحظه بهم نزدیک تر میشد.وقتی دیدم داره تند تر جلو میاد هول شدم و کلمات رو خیلی سریع تر ادا می کردم.یارو هی داشت نزدیک میشد اما دعا اثر نمی کرد.مونده بودم فرار کنم یا ادامه بدم! دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم اما به خوندن ادامه دادم.اون شخص چند قدمی بیشتر باهام فاصله نداشت.هر چی بهم نزدیک می شد واضح تر می تونستم صورتشو ببینم.چشم هاش سیاهِ سیاه بودن اصلا به نظر نمی رسید که پلک داشته باشن! دو سه قدم عقب رفتم و خوردم به یه درخت.حس می کردم الانِ که بهم برسه و دخلمو بیاره.

کمتر از دو متر باهام فاصله داشت.از ترس چسبیده بودم به درخت.اما در آخرین لحظات قبل از اینکه اون یارو بهم برسه کمی از زمین فاصله گرفت.جدا شدنش از زمین جوری بود که انگار ارادی این کارو انجام نداده! مثل این بود که یه نفر اونو از روی زمین بلند کرد. با صدایِ بَم و وحشتناکی فریاد کشید و ظرف چند ثانیه به شکل دود خاکستری رنگی به هوا رفت!

وقتی محو شد تونستم نفس راحتی بکشم و همونجا نشستم.چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.دست و پام می لرزید. هی با خودم می گفتم نزدیک بود ها ! خیلی دوست داشتم بدونم محو شدنِ طرف کار من بوده یا کسی کمکم کرده!

@goldjar

از جام بلند شدم و به طرف کلبه حرکت کردم.خیالم کمی راحت شده بود ولی یه حسی بهم می گفت این آرامش چندان پایدار نیست. باید از اونجا می رفتیم.توی جنگل های شمال، جن های خاکستری رنگ زیادی زندگی می کنن که اگه فقط چند تاشون تحریک بشن به ما حمله کنن کار همه مون تمومه.

بلاخره رسیدم و وارد کلبه شدم.سورن کنار شومینه دراز کشیده بود و مسعود هم توی آشپزخونه بود.سورن تا منو دید نشست و با نگرانی پرسید : چی شد؟ چی کار کردی؟!

درو بستم و رفتم پیشش : هیچی، یه دعا خوندم طرف غیب شد.نفهمیدم مُرد یا فقط خودشو ناپدید کرد!!

مسعود با چند تا چاقوی بزرگ از آشپزخونه خارج شد و اومد کنار ما.

مسعود – شانس اوردی یارو نکشتت وگرنه خودم میومدم اون دنیا خفه ت می کردم!

– واقعا خدا رو شکر!

مسعود – تا وقتی که از اینجا نرفتیم بهتره هر کدوم یکی از این چاقو پیش مون باشه تا در صورت لزوم ازشون استفاده کنیم.

– فکر خوبیه.فقط یه چیزی این وسط باید روشن بشه.اینکه چرا دارن بهمون آسیب می زنن؟! امکان نداره بی دلیل باشه.

سورن – تو جن گیری! دلیلشو باید بهتر از ما بدونی.

مسعود – نکنه به خاطر جن گیر بودنت باهات لج کردن؟

– نه، فکر نمی کنم. اگه اینجوری بود پس چرا سورن رو هدف گرفتن؟!

سورن – از کجا معلوم که هدف شون من باشم؟!

– امروز که تو رو کشیدن توی آب، دیشب هم من یه نفرو بالای سرت دیدم.

سورن – بالای سر من ؟! پس چرا بهم نگفتی؟!!

– خب من بیدارت کردم، وقتی دیدم حالت خوبه دیگه چیزی نگفتم! به هر حال حرفِ من اینه که این آزار و اذیت ها نمی تونن بی دلیل باشن.حتما یه کاری کردی که الان می خوان تلافی کنن.

سورن – نه، من هیچ کاری نکردم.

مسعود – شاید خودت متوجه نشدی یا اینکه فراموش کردی.

@goldjar

– خوب فکر کن، اخیرا روی زمین آب داغ نریختی؟

سورن – معلومه که نه ! فکر کردی خودم نمی دونم؟ من قبل از اینکه دوش آب گرمو باز کنم نماز جعفر طیارو می خونم ! چه برسه به ریختن آب جوش روی زمین. !

– چاقویی، دسته بیلی، چیزی رو بی هوا جایی پرت نکردی؟ ممکنه به یکیشون خورده باشه !

سورن – نه نه. مطمئنم این کارا رو نکردم.

مسعود – فعلا این بحث ها رو بی خیال شین.من یکی که دوست ندارم یه شب دیگه هم اینجا بمونم ! وسایلو جمع می کنیم و میریم. بعدا بگردین دنبال علت.

– باشه.پس من میرم چیزایی که کنار رودخونه جا گذاشتیمو بیارم.

سورن – نه نه بی خیالش شو ! می ترسم بری اونجا به خاطر یه قلیون و زیرانداز بلا ملا سرت بیاد.

– چیزی نمیشه، یارو رفته.فکر نمی کنم حالا حالاها هم برگرده. تازه شاید هم مُرده باشه !

مسعود – بهراد تو اینجا بمون، من میرم وسایلو میارم.

– نـــه نـــــه اصلا ! خودم میرم.

مسعود – مگه نمیگی شاید یارو مُرده باشه؟

– خب شایدم نمرده باشه !

مسعود یکی از چاقو ها رو برداشت و از جاش بلند شد : ببین بهراد، تو که جن گیری.به قول خودت هدفشون هم سورن . پس با من کاری ندارن.طرف حسابشون شما دو تایین.پیش هم بمونید بهتره.تازه تو چند تا دعا بلدی و اگه اتفاقی افتاد می تونی ازشون استفاده کنی ولی اگه من اینجا باشم و یه وقت جنی چیزی بیاد سراغ سورن فاتحه ش خونده ست.

سورن – درسته ولی به نظر من اگه نری بهتره !

مسعود – فورا میرم میارمشون. مشکلی نیست.

– باشه برو. اما سعی کن تمام راهو بدوی !

مسعود – باشه.پنج دقیقه دیگه اینجام.

@goldjar

با نگرانی جلوی پنجره ایستاده بودم.یه ربعی از رفتن مسعود می گذشت اما ازش خبری نبود.هوا کم کم داشت تاریک میشد و بیرونِ کلبه رو به زور میشد دید.تصمیم گرفتم تا هوا کاملا تاریک نشده برم دنبالش بگردم.رفتم سر وقت کوله پشتی مسعود و چراغ قوه شو برداشتم.

– من میرم دنبال مسعود.

سورن از جاش بلند شد : منم میام.اصلا دوست ندارم اینجا تنها بمونم.

– پس چراغ قوه ت هم بیار.احتمالا لازم بشه.

سورن چراغ قوه شو برداشت و با هم از کلبه بیرون اومدیم.

– من نمی دونم چه اصراری داشت بره یه زیرانداز زپرتی رو بیاره!

سورن – همچین هم زپرتی نبود. ولی در کل درست میگی.واجب نبود این کارو بکنه.وقتی اینجوری تخس بازی درمیاره دلم می خواد بزنمش اما چه کنم که زورم نمی رسه.

با سورن رفتیم سمت رودخونه.وقتی رسیدیم زیرانداز و بقیه ی وسایل همونطور سر جای اول شون بودن اما اثری از مسعود نبود! وقتی اون وضعیت رو دیدیم شروع کردیم به صدا زدنش و تمام اون اطراف رو گشتیم تا جایی که هوا کاملا تاریک شد و مجبور بودیم از چراغ استفاده کنیم.دیگه مطمئن شده بودیم که مسعود اطراف رودخونه نیست.

سورن – میگم بهتره بریم دور و بر کلبه رو هم بگردیم. شاید اون طرفا باشه

انقدر کلافه بودم که عقلم به هیچ جا قد نمی داد.به ناچار پیشنهاد سورن رو قبول کردم و با هم به طرف کلبه راه افتادیم.

موقع راه رفتن همش برمی گشتم و به پشت سرم نگاه می کردم.می ترسیدم کسی از پشت سر بهمون حمله کنه و نتونیم کاری کنیم.

– سورن!

سورن – هوم؟

– این اطراف چاه نداره؟!

سورن – نه تا جایی که من می دونم.

@goldjar

– مطمئنی؟

سورن – آره! بهراد، احتمالا خودت می دونی که جن ها راحت می تونن چیزای گمشده رو پیدا کنن.

– آره، خب که چی؟

سورن – خب یکی از این رفقاتو احضار کن ببین مسعود کجاست.

– اولا که من نمی تونم به قول تو رفقامو احضار کنم، اگه لازم باشه خودشون میان سراغم.در ثانی کیفمو با خودم نیوردم.احضار جن ورد خاصی داره که متاسفانه من حفظ نیستم!

سورن – ناراحت نشی ها ولی رسما سرِ کارت گذاشتن.تو رو کردن سپر بلا.همه ی بلاها واسه تو نازل میشه اونوقت اونا هر وقت دلشون بخواد خودشونو نشون میدن!

– گفتنِ این حرفا چه فایده ای داره؟!

سورن – در حال حاضر هیچی، ولی اگه یه کمی روشون فکر کنی جای دوری نمیره!

طولی نکشید که به کلبه رسیدیم.نیم ساعت تمام، اطراف کلبه رو تا فاصله ی چند متری دنبال مسعود گشتیم اما فایده ای نداشت. هیچ اثری ازش نبود.با ناامیدی به کلبه برگشتیم.

واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم.روی زمین نشستم و سرمو روی میز گذاشتم.سورن هم رو به روم نشست و تا چند دقیقه هر دو ساکت بودیم.بدون اینکه سرمو از روی میز بلند کنم گفتم : حالا چی کار کنیم؟!

سورن – به نظرم بریم روستا چند نفرو با خودمون بیاریم.اینجوری احتمالش بیشتره که موفق بشیم پیداش کنیم. یا اینکه پلیسی چیزی خبر کنیم.

– یعنی میگی بدون مسعود از اینجا بریم؟

سورن – میریم که کمک بیاریم! نظر خودت چیه؟

– نمی دونم.

سورن – می خوای من اینجا بمونم و تو بری روستا؟

سرمو از روی میز برداشتم : نه نه، اصلا! وقتی مسعودو بردن ، دیگه بردن تو که کاری نداره! به نظرم رفتن به روستا ایده ی خوبیه، فقط برای رفتن یه مشکل داریم.

@goldjar

سورن – چی؟

– اینکه کِی بریم! اگه الان، توی تاریکی راه بیفتیم ممکنه بین راه یه بلایی سرمون بیارن و نذارن به قادی کلا برسیم.می تونیم تا اذان صبح منتظر بمونیم چون موقعِ اذان صبح فعالیت جن ها متوقف میشه.ولی در اون صورت هم تضمینی نیست که تا صبح توی این کلبه بلایی سرمون نیارن!

سورن – خب. فکر کنم خیلی سخت شد! به نظرت کدومش بهتره؟

– واقعا نمی دونم، در هر دو صورت ممکنه اتفاق بدی برامون بیفته ولی چاره ای نداریم. باید یکی رو انتخاب کنیم.

سورن – من میگم یه کم اینجا بمونیم، اگه اتفاقی نیفتاد تا اذان صبح صبر می کنیم ، بعد راه میفتیم.

– باشه، قبول.فقط اگه اتفاقی افتاد فورا چاقو و چراغ قوه ها رو برمی داریم و از اینجا می زنیم بیرون.

تا اینو گفتم یه چیزی با شتاب از پنجره وارد کلبه شد و با سرعت از بالای سر ما رد شد، به دیوارِ رو به روی پنجره خورد و روی زمین افتاد.من و سورن با ترس و لرز به اون سمت نگاه کردیم.حدس می زدم برامون سنگ پرتاب کرده باشن.بلند شدم و آروم و با احتیاط به طرف اون شیء رفتم.کمی که بهش نزدیک شدم دیدم یه چاقوئه.از روی زمین برش داشتم.همون چاقویی بود که مسعود با خودش برد، کمی هم به خون آغشته شده بود.

سورن با نگرانی گفت : یعنی با مسعود چی کار کردن؟!

من که دیگه اصلا صدام بالا نمیومد و اعصابم کاملا به هم ریخته بود، با ناراحتی گفتم : نمی دونم.

سورن – بهراد تو رو خدا انقدر نگو "نمی دونم"، بدتر منو عصبی می کنی!

– وقتی چیزی نمی دونم چی باید بگم؟!

سورن – شاید اصلا خون مسعود نباشه! جن ها هم خون دارن؟ اینو که دیگه باید بدونی.

– مطمئن نیستم.اما بعید می دونم مسعود یه جن رو با چاقو زده باشه بعد برای اینکه با ما مزاح کنه چاقو رو بندازه توی کلبه !!

سورن – آره. درسته، به این جنبه ش فکر نکرده بودم!

چاقو رو انداختم و رفتم روی مبل نشستم تا کمی فکر کنم.مشکل این بود که نمی دونستم جن هایی که دارن ما رو اذیت می کنن چه دلیلی برای کارشون دارن یا اینکه خواسته شون چیه! اگه اینو می فهمیدم می تونستم کاری کنم.

@goldjar

هر دو توی فکر بودیم که صدای تق تقی به گوشمون رسید.انگار یه نفر با انگشت به دیوار ضربه زد.احساس می کردم یه نفر دیگه همراه ِ ما توی کلبه ست.سنگینی وجودشو حس می کردم اما برای اینکه سورن نترسه گفتم : فکر کنم صدا از بیرون بود.

سورن – نه بابا، قشنگ از داخل بود!

حس کردم دیگه موندن توی اون کلبه فایده ای نداره.اگه می موندیم یا کشته می شدیم یا دیوونه! بلند شدم و چراغ قوه ها رو از روی میز برداشتم.

– پاشو، باید فورا از اینجا بریم.

سورن – به نظرت فکر خوبیه؟

– فعلا چیزی بهتر از این به ذهنم نمی رسه!

یکی از چراغ ها رو به سورن دادم.بدون اینکه وسایلمونو برداریم از کلبه بیرون اومدیم و راه افتادیم.زیاد نگران نیوردن ِ چاقوها نبودم چون احساس می کردم کاربردی ندارن! همونطور که برای مسعود نداشتن.

هوا بیش از چیزی که فکر می کردیم سرد بود.از شانس، ما دو تا هم تی شرت تن مون بود ولی جرأت نداشتیم برگردیم کلبه و لباس گرم برداریم.توی راه مدام نور چراغ رو به اطراف می گرفتیم و مواظب دور و برمون بودیم.کم کم از کلبه دور شدیم و چیزی جز انبوهی از درخت ها ،اطراف خودمون نمی دیدیم.باد سردی می وزید و جوری شده بود که دندون هامون از سرما به هم می خوردن!..

سورن – بعضی ها توی تصادفات رانندگی می میرن، بعضی ها هم تو خواب سکته می کنن و می میرن. ما هم اینجا داریم بین یه عالمه جن می میریم!! این بدترین نوع ِ مُردن ِ!

– خفه شو، ما نمی میریم!

سورن کنایه آمیز گفت : جدی؟! بهت قول دادن که ما رو نکشن؟

– نه ، ولی می دونم قرار نیست بمیریم.بعدم تو از کجا می دونی اینجا یه عالمه جن هست؟!

سورن – به ازای هر یه آدم، هزار تا جن وجود داره. کم ِ کم پنجاه تاش این اطراف دارن به ما نگا می کنن!

– سورن، حرفات دارن روی من تاثیر بدی می ذارن!

@goldjar

سورن – باشه. دیگه چیزی نمی گم.

سورن دیگه چیزی نگفت و هر دو سکوت کردیم.چند ثانیه بعد صدای ِ خیلی آرومی رو شنیدم.چیزی شبیه به زمزمه. صدای قدم هامون اجازه نمی داد صدا رو واضح بشنوم برای همین وایسادم.

سورن – چی شد؟

– یه صدایی شنیدم.

وقتی سکوت حاکم شد دوباره اون صدا رو شنیدم.

– می شنوی؟!

سورن – آره . انگار.

دوباره هر دو سکوت کردیم و به صدا گوش دادیم.با اینکه خیلی آروم بود اما این بار تونستیم بفهمیم چی میگه.

سورن – انگار یه نفر داره اسم تو رو زمزمه می کنه!

– آره، فکر کنم.

سورن سریع گفت : زودباش، باید تمام راهو بدویم.

باهاش موافق بودم.اصلا دوست نداشتم اونجا بمونم و با کسی رو به رو بشم.دو تایی شروع کردیم به دویدن.چند لحظه بعد بارون هم شروع به باریدن کرد. از در و دیوار داشت برامون می بارید! کمی که جلوتر رفتیم، نور چراغ قوه ی من موقع حرکت برای چند لحظه روی صورت یه نفر افتاد.تصویر اونقدر واضح بود که من و سورن همونجا خشک مون زد و وایسادیم.دوباره نور رو روی اون نقطه گرفتم و امیدوار بودم که دیگه اون صورت رو نبینم اما اون شخص باز هم اونجا بود.این بار از ترس چند قدم عقب رفتیم.

– به نظرت به راه مون ادامه بدیم؟!

سورن – نه. هیچ فکر خوبی نیست!

یهو صدای خنده ی بلند و وحشتناکی رو از پشت سرمون شنیدیم.صدا اونقدر شدید بود که حسابی یکه خوردیم و نزدیک بود چراغ ها از دست مون بیفتن.نه راه پس داشتیم نه راه پیش. نمی دونستم باید چی کار کنیم.به قدری هول بودم که هیچی به ذهنم نمی رسید.قلبم داشت از جا کنده میشد.

@goldjar

به فکرم رسید که از سمت چپ میونبر بزنیم، هر چند حدس می زدم فایده ی چندانی نداره اما تنها راهمون بود.برگشتم سمت سورن تا اینو بهش بگم که دیدم نیست! سریع به اطراف چرخیدم و همه جا رو نگاه کردم اما نمی دیدمش.اومدم صداش بزنم که یه نفر محکم از پشت بهم تنه زد.همین که برگشتم، درست از همون سمت یه ضربه ی دیگه بهم خورد و روی زمین افتادم و سرم از پشت محکم به زمین خورد.پشتِ سرم به شدت می سوخت.با خودم می گفتم جمجمه م شکست رفت پی کارش!

اصلا نمی تونستم از جام تکون بخورم.انگار دست و پاهامو گرفته بودن.احساس خفگی می کردم.سنگینی زیادی رو روی قفسه ی سینه م حس می کردم.اما در عین حال ترجیح می دادم ضربه مغزی شده باشم تا اینکه پای جن ها وسط باشه!

بارون هر لحظه شدیدتر میشد.برای اینکه قطرات بارون توی چشمام نخورن با بدبختی سرمو چرخوندم که دیدم از لابه لای درختا چند نفر دارن به طرفم میان.اون افراد لباس های سفید بلندی پوشیده بودن و صورت های لاغری داشتن.پوستشون به طرز عجیبی سفید بود، درست مثل گچ.اطراف خودم صدای پچ پچ می شنیدم. گاهی هم صدای گریه. گریه ی یه زن! دیگه اشکم دراومده بود.هر چی زیر لب دعا می خوندم اثری نداشت و اونا هر لحظه داشتن بهم نزدیک تر می شدن.با خودم گفتم دیگه دعا خوندن فایده ای نداره حداقل چند تا فاتحه واسه خودم بفرستم تا یه توشه ای باشه برای آخرتم! نمی دونم به خاطر اون ضربه بود یا چیز دیگه ای اما به زور می تونستم چشمامو باز نگه دارم.شدیدا احساس خواب آلودگی می کردم.البته از این بابت خیلی خوشحال بودم، خیالم راحت بود که شاهد مرگ خودم نیستم.

درست در آخرین لحظات که داشتم بیهوش می شدم، متوجه شدم اون افراد سفیدپوش دارن عقب عقب میرن.همه چیزو خیلی تار می دیدم و نمی تونستم حالت چهره شونو تشخیص بدم.اونقدر عقب عقب رفتن که بین درختا محو شدن. تمام صداهای اطراف از بین رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس درد خفیفی توی سرم به خودم اومدم و آروم چشمامو باز کردم.دیدم توی رختخوابم. اتاقی که توش بودم رو به هیچ وجه به خاطر نمی اوردم! سریع نشستم و دستی به سرم کشیدم.سرم باندپیچی شده بود.تا چند لحظه گیج و منگ بودم، نمی دونستم کجام!!

بعدِ چند ثانیه تازه متوجه شدم توی خونه ی بابام ام! انقدر اونجا نرفته بودم که شمایل خونه ی پدری مو فراموش کرده بودم. ولی نمی دونستم چجوری از اونجا سردراورده بودم.دلم می خواست بدونم حال سورن و مسعود چطوره.از بیرون اتاق صدای حرف زدن میومد اما من یه جورایی خجالت می کشیدم بیرون برم.نگاهی به اطرافم انداختم.موبایلمو کنار رختخوابم گذاشته بودن.برش داشتم و شماره ی مسعود رو گرفتم.دو سه تا زنگ خورد ولی رد تماس داد.چند ثانیه بعد درِ اتاق باز شد و مسعود اومد داخل.

خیلی خوشحال بودم که طوریش نشده.می خواستم بلند شم که با دست بهم اشاره کرد سر جام بشینم.اومد و جلوم نشست.گفتم : خدا رو شکر چیزیت نشده، بذار بغلت کنم.

خواستم بغلش کنم که آروم هلم داد و با بی حوصلگی گفت : بشین بهراد، حوصله ندارم می زنم این ورِ سرت هم می ترکونم!

@goldjar

– راست میگی، درکت می کنم.ولی باور کن تقصیر من نبود.من اصلا نمی دونستم علت اتفاقات دیشب چی بود، هنوز هم تو کفِـش ام!

مسعود – دیشب نه و پریشب.جنابعالی یه شبانه روز اینجا بودی.

– جدی؟!!

خندید : نه بابا، شوخی کردم.می خواستم بهت شوک وارد کنم.فقط من موندم تو چجور جن گیری هستی که نمی تونی خودتو نجات بدی! نزدیک بود سر همه مونو به باد بدی.

– راستی ، سورن کجاست؟!

مسعود – اونم خونه ی پدر و مادرشه.

– مسخره ، چرا ماها رو نبردی خونه های خودمون؟! من الان با چه رویی برم بیرون؟

مسعود – اولا که چاره ای نداشتم، در ثانی منم برای همین اعصابم خرده دیگه! بابات اینا تا ته ِ قضیه رو رفتن.چهار ساعت داشتم سعی می کنم جلوی شیون و زاری ِ مامانتو بگیرم.

– اصلا چی شد که ما از اینجا سر دراوردیم؟ من و سورن فکر کردیم تو مُردی! البته دور از جون.دو ساعت داشتیم دنبالت می گشتیم!

مسعود – وایسا واست بگم چی شد.من از کلبه اومدم بیرون تا برم اون وسایل صاحاب مرده رو بیارم.توی اون سراشیبی نمی دونم یهو چی شد که برای یه لحظه تعادل مو از دست دادم و زمین خوردم.جوری شد که دو سه تا غلت روی زمین خوردم و اون چاقوی لامصب توی دستم چرخید، باعث شد دستم ببُره.تا چند ثانیه نمی تونستم تکون بخورم.بعد یه صداهایی از اطرافم شنیدم.احساس می کردم یه عده دارن بهم نزدیک میشن.اومدم بلند شم اما دیدم نمی تونم.انگار سیصد کیلو به وزنم اضافه شده بود! بدجور احساس سنگینی می کردم.چند لحظه بعد دیگه نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

– پس چاقو اینجوری خونی شده بود.

مسعود – چطور؟

– آخه چاقوی تو رو انداختن توی کلبه.من و سورن هم دیدیم چاقو خونی ِفکر کردیم تو رو زدن!

مسعود – پس چرا از کلبه بیرون نیومدین تا فرار کنید؟!

– چرا، اومدیم!! کلی از کلبه دور شده بودیم!

@goldjar

مسعود – حالا بذار بقیه شو برات بگم، به اونجا هم می رسیم.نمی دونم چند دقیقه گذشت که از خواب بیدار شدم.هوا خیلی سردتر از قبل بود.دیدم توی یه جاده خاکی ام که اطرافش پر از دار و درخت ِ بلند شدم، لباس هامو تکوندم و دور و برمو نگاه کردم.اون جاده اصلا برام آشنا نبود.هیچ کس هم نبود ازش بپرسم ! تمام دغدغه ام این بود که بیام شما دو تا احمقو پیدا کنم.خلاصه یه طرفی رو گرفتم و راه افتادم.هوا هنوز تاریک نشده بود، من فکر می کردم چند دقیقه بیشتر نگذشته، و هنوز سر ِ شب ، بدبختی اینجا بود که ساعت هم نداشتم تا مطمئن بشم. یه کم راه رفتم تا به یه روستا رسیدم.توی روستا کلاغ هم پر نمی زد.با خودم گفتم اگه هنوز سر ِ شب ِ چرا این روستا انقدر خلوت ! نکنه افتادم تو داهات جن ها و هزار تا فکر و خیال. یه کم اون اطراف رو گشتم تا چشمم به مسجد افتاد.درش باز بود.رفتم سمتش و جلوش نشستم. همین لحظه صدای اذان بلند شد.یکی دو تا پیرمرد داشتن میومدن داخل مسجد که بلند شدم ازشون سوال کردم اینجا کجاست.اونا هم گفتن قادی کلا.

– تو قادی کلا رو نمی شناسی؟ !

مسعود – خفه شو، مگه من چند بار رفتم قادی کلا؟ ! بعدم شرایط اون لحظه ی منو در نظر بگیر.یهو از کنار کلبه اورده بودنم قادی کلا !!

– خب، بعدش چی شد؟

مسعود – بعد من ازشون پرسیدم ساعت چنده اونا هم گفتن چهار و نیم صبح ! آقا اینو که شنیدم حسابی قاط زدم.می خواستم بیام سمت ِ کلبه ولی با خودم گفتم اگه بلایی سر شما اومده باشه من چجوری جفت تونو بیارم !

– خالی نبند ! یعنی تو زورت نمی رسه من و سورنو بلند کنی؟

مسعود – معلومه که نه، مگه من جان سینا ام؟ !! اصن گیریمم که می تونستم بلندتون کنم، چجوری اون همه راهو می اوردمتون؟ !. داشتم می گفتم، از این زورم میومد که به ماشینم نزدیک بودم ولی سوییچ پیشم نبود ! از اون پیرمرد ها موبایل طلب کردم، اونا هم دلشون سوخت و یکی شون موبایلشو بهم داد.

– تو هم زرتی شماره ی بابامو گرفتی !

مسعود – نه بابا، اتفاقا اول شماره ی علیرضا رو گرفتم، زنگ خورد اما کثافت برنداشت، یادم بنداز بعدا حالشو بگیرم.چند بار هم شماره ی محمدو گرفتم، اونم آنتن نداد.به غیر از اینا ، فقط شماره ی خونه ی باباتو حفظ بودم.گرفتمش که گوشی رو برداشت.ماجرا رو براش تعریف نـــکردم، فقط گفتم فورا خودشو برسونه.بنده ی خدا، بابات فکر کنم رکورد ِ سرعتو شکست ! ده دقیقه ای خودشو رسوند.تا یه جاهایی با ماشین اومدیم و بعد هم پیاده راه افتادیم سمت کلبه.توی راه هی بابات می پرسید چی شده ولی من می پیچوندمش. اول می خواستم ببینم شما در چه حالین، بعد شروع کنم به خالی بستن و یه جوری قضیه رو ماست مالی کنم.وقتی به کلبه رسیدیم دیدیم تو یه طرف افتادی، سورن هم یه طرف.

– فکر کنم من و سورن نباید از کلبه بیرون میومدیم.

@goldjar

مسعود – خوبه که حداقل الان به این موضوع پی بردی!

– چرت نگو، تو رو که اول ِ همه چپه کردن!

مسعود – آره، ولی من شما دو تا رو نجات دادم، پس دهنتو ببند.

– خب قهرمان، چی شد که قضیه واسه بابام اینا لو رفت؟!

مسعود – اون دیگه از کنترل من خارج بود.هیچ رقمه نتونستم برای اون شرایط دیگه ای بتراشم. حقیقتو گفتم.

– اشکال نداره. زیاد مهم نیست.

مسعود – از نظر ِ تو شاید.

– یعنی چی؟

مسعود – معنی ش واضحه.ببخشید اینو میگم ولی به نظر من تو خیلی خودخواهی!

– خواهش می کنم.در ضمن من خودخواه نیستم، فقط برام سوال ِ که چرا مامان و بابای من سالی یه بار هم به این فکر نمیفتن که بچه ای هم دارن، بعد تا حرف از جن زدگی ِ من میشه آه و ناله سر میدن!

مسعود – عزیز ِ من، تو حتی سالی یه بار هم به پدر و مادرت سر نمی زنی! اگه به قول خودت فقط در زمینه ی جن زدگی هم نگرانت باشن خودش خیلی ِ! تازه من بهت اطمینان میدم که فقط همین یه مورد نیست.

– جدی؟ اون موقع که منو از خونه بیرون انداختن باید نگران میشدن.مطمئنم تو یکی اون موقع رو یادت نرفته چون پول اجاره ی خونه مو از خودت می گرفتم. بعدها پول خریدش هم از خودت قرض کردم .تو واقعا عموی خوبی هستی!

مسعود – چرند نگو، هر کسی ممکنه توی زندگیش اشتباه کنه.وقتی هم که اونا تو رو از خونه بیرون انداختن، فکر نمی کردن انقدر تخس باشی که دیگه برنگردی! تا مدت ها هم از من می خواستن تو رو راضی کنم که برگردی.ولی تو خیلی خر بودی. البته الانم هستی.

– لطف داری! اگه خیلی دلشون می خواست من برگردم چرا خودشون ازم نخواستن و به تو می گفتن؟

مسعود – حتما دلیلی داشته که مستقیما بهت نمی گفتن!

– آره، دلیلش هم این بود که اصلا همچین خواسته ای نداشتن.

@goldjar

داشتم غیرمستقیم به مسعود می فهموندم که داره دروغ میگه.یقینا اونم منظورمو فهمیدم، چون در حالی که عصبی به نظر می رسید، لبخندی زد و گفت : بهراد ، می دونی الان دلم چی می خواد؟

– می تونم حدس بزنم ولی ترجیح میدم در موردش حرفی نزنم!

مسعود – می دونی من چرا تا حالا تو رو نزدم؟

– نه ، حقیقتا هیچ وقت درک نکردم!

مسعود چند ثانیه مکث کرد : الان دیگه واقعا دلم می خواد بزنمت.

– خب چرا ؟ ببین مسعود، می دونم از حرفم ناراحت میشی اما این اصلا روش خوبی نیست که هر کی با تو موافق نبود یا به هر دلیلی باهاش مشکل داشتی رو بزنی لت و پار کنی!

مسعود – الان اصلا موضوع این نیست.موضوع اینِ که تو یه سری از مسائلو درک نمی کنی. کلا مشکلت جای دیگه ست.

سورن – ولی عجب شبی بود! بعضی وقتا شک می کنم که واقعی بوده باشه!

– من از اون شب همش دارم به این فکر می کنم که تو یهو کجا رفتی!

سورن – باور کن خودمم نفهمیدم چی شد! انگار اون قسمت از حافظه م نابود شده.

تو دلم گفتم مرده شور اون حافظه تو ببره! کتاب کلفت و مزخرفِ قانون مدنی رو باز کردم و شروع کردم به ورق زدن تا بلکم یه چیزی از توش دربیارم.سورن هم پشت میزش نشسته بود.کلی پرونده جلوش تلنبار شده بود اما توجهی بهشون نداشت، آستین های پیراهنشو بالا زده بود و مدام به دست هاش نگاه می کرد.

توی اون ده دقیقه ای که سرگرم کتاب خوندن بودم، هر بار که به سورن نگاه می کردم می دیدم داره دست هاشو برانداز می کنه.داشت اعصابمو خرد می کرد.دیگه صبرم تموم شد و پرسیدم : داری چی کار می کنی دیوونه؟!

سورن – دارم به دست هام نگاه می کنم، جُرمِ ؟!

– جرم نیست، ولی داری اعصاب منو خرد می کنی.در ضمن اگه یه نگاهی به اون پرونده ها بندازی بد نیست.

سورن – حواسم بهشون هست.بهراد، تا حالا به این فکر کردی که یه خالکوبیِ خوشگل واسه خودت بزنی؟

@goldjar

– نه، وقت ندارم به این چیزا فکر کنم.

سورن – آره خب، پستِ وزارت تمام وقتتو پر کرده!

– فکر می کنی من کمتر از یه وزیر کار می کنم؟

سورن – با توجه به زمان و مکانی که توش هستیم، خدایی نه.شاید هم بیشتر، ولی در کل تو هم یه علافی مثل خودم.

– خفه شو، منو با خودت یکی نکن.

سورن با دست راست، اون یکی آستینشو بالا زد و دستشو بهم نشون داد : ببین، می خوام روی این دستم تصویر یه جغدو خالکوبی کنم.روی بدنش هم بنویسم :

We are the people that you'll never get the best of

Not forget the rest of

Just sing it loud until the kids will sing it right back

Are we all we are

– جمله جالبیِ ولی فکر می کنم تو باید برعکسشو بنویسی! خصوصا اون قسمتی که میگه ما هیچ وقت استراحت نمی کنیم.

سورن – اصلا مهم نیست که به من ربط داره یا نه، مهم اینِ که من ازش خوشم میاد.می دونی، این تهدید آمیز بودنش رو دوست دارم.

– حالا چرا جغد؟

سورن – چون خوشگلِ.

می دونستم نمیشه سورن رو از انجام کاری که مورد علاقه شه منصرف کرد برای همین دیگه بحث رو ادامه ندادم.اساسا دوست ندارم توی ذوقش بزنم چون اگه خدایی نکرده حرفمو جدی بگیره، عکس العملی در حد و اندازه های مسعود از خودش بروز میده!

چند لحظه بعد آقای معظمی بدونِ اینکه در بزنه وارد اتاق شد.من و سورن از جامون بلند شدیم و باهاش سلام و احوالپرسی کردیم.از شانس بد یکراست اومد و جلوی میز من ایستاد.نگاهی به پرونده ها انداخت و پرسید : آقای ماکان، پرونده ی آقای قاسم زاده در چه مرحله ایِ ؟

@goldjar

کلا فراموش کرده بودم که در مورد کدوم پرونده داره حرف می زنه، چند ثانیه سکوت کردم و با خنده هایی که البته عصبی بودن گفتم : چند روز پیش مطالعه ش کردم، الان داشتم دوباره مرورش می کردم و جزئیات رو کنار هم می ذاشتم تا به یه نتیجه ای برسم.

آقای معظمی – با خودش صحبت نکردی؟

– نه متاسفانه.

لبخند کوتاهی زد و گفت : پس در واقع تا حالا هیچ کاری نکردی.

دوباره خنده م گرفت – بله قربان، دقیق ترش همینه.

به هیچ وجه نمی تونستم جلوی خنده هامو بگیرم، نمی دونم چرا وقتی معظمی شروع می کنه به ضایع کردنِ من به جای اینکه خجالت بکشم خندم می گیره ! از اون طرف هم سورن داشت می خندید، بدتر منو تحریک می کرد.

آقای معظمی – زودتر یه کاریش بکن وگرنه من مجبور میشم یه وکیل لایق ترو پشت این میز بذارم.

بعد از گفتن این جمله از اتاق بیرون رفت.چند ثانیه بعد تازه دو زاریم جا افتاد که چی گفت !.

– چرا هیچ وقت به تو گیر نمیده؟

سورن – چون من همه ی کارامو انجام میدم.

– نه نه، این درست نیست.معظمی دنبال بهونه ست که منو از اینجا بندازه بیرون.کلا از اون دسته آدم هاست که با قیافه ی من حال نمی کنه.

سورن – چرت نگو، به این چیزا ربطی نداره.

– جدی میگم، دیگه در زمینه ی شناخت این جور آدما خبره شدم.

تمام روز برای اینکه معظمی سر هر مسئله ی کوچیکی بهم گیر نده مجبور شدم دنبال پرونده ها بال بال بزنم.هر چقدر کار می کردم، بیشتر مطمئن میشدم که به وکالت علاقه ای ندارم.حقیقتا جن گیری رو ترجیح می دادم. لااقل هیجانش بیشتره !

بعد از ظهر سورن منو تا خونه رسوند و رفت.انقدر خسته بودم که دلم می خواست بخوابم و دیگه بلند نشم.سریع لباس هامو عوض کردم و اومدم توی پذیرایی دراز کشیدم.همش به این فکر می کردم که اگه یه روزی جن گیری برام درآمد ثابتی داشته باشه، وکلات رو می بوسم می ذارم کنار.چون احتمال اینکه در راه جن گیری کشته بشم کمتر از وکالت ِ !

@goldjar

حس می کردم هیچ وقت توی عمرم انقدر خسته نشدم.چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم اما توی هر ثانیه صد تا تصویر عجق وجق از جلوی چشمم رد می شد.کاملا قاطی کرده بودم.جوری بود که کم کم خودم هم شک کردم که اثر خستگی باشه.احساس می کردم دمای بدنم بالاست.با اینکه خسته بودم اما بلند شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم، شاید این تصاویر گور شونو از جلوی چشمم گم کنن.

رفتم توی آشپزخونه و در یک حرکت نمادین سرمو زیر آب سرد گرفتم. ولی به خاطر سردی آب نفسم بند اومد و فورا سرمو کنار کشیدم.داشتم از آشپزخونه بیرون میومدم که صدای زنگ در بلند شد.اولش نمی خواستم جواب بدم اما پیشمون شدم و رفتم سمت در.

درو باز کردم.مسعود پشت در بود.سلام کردم، اونم جواب داد و اومد تو.تعجب کردم از اینکه پیراهن مردونه ی چهارخونه پوشیده.چون همیشه تاکید می کرد که از این طرح پیراهن متنفره.پرسیدم : این پیراهنو تازه گرفتی ؟

در حالی که داشت درو می بست گفت : من مسعود نیستم.

با شنیدن این جمله به قدری یکه خوردم که بی اختیار کمی عقب رفتم.قلبم تند تند میزد، مطمئن بودم که رنگم هم پریده !

هاموس – چت شد ؟ !

به زور آب دهنمو قورت دادم : هیچی، فقط یه ذره جا خوردم.

چند لحظه مکث کرد و گفت : می خوای ببرمت داخل ؟

– نه نه نه نه ! خودم میام.بریم تو.

با هم رفتیم و توی پذیرایی نشستیم، البته با کمی فاصله !

هاموس – تعجب کردی، نه؟

– بیشتر ترسیدم، انتظار دیدنتو نداشتم. اونم اینجوری !

هاموس – ترجیح می دادی از توی کمد بیرون بیام؟ !

– نه، به هیچ وجه.

هاموس – مطمئن باش بهترین حالت رو برای ظاهر شدن انتخاب کردم.لازم بود ببینمت.

@goldjar

– آره، اتفاقا منم خیلی دوست داشتم ببینمت ولی نمی دونستم چجوری! بد نیست اینو بهم توضیح بدی.

هاموس – هر وقت لازم باشه خودم میام سراغت، نگران نباش.

– می تونم یه سوال ازت بپرسم؟

هاموس – حتما.

– الان تو و مسعود یه جورایی دوقلو محسوب میشین دیگه؟

هاموس – آره، تقریبا.

– اونوقت اخلاق هاتون هم شبیه ِ هم ؟

هاموس – خب. نه زیاد.فکر می کنم، من کمی خونسردتر باشم.

– من هم همزاد دارم؟!

هاموس – آره.همه ی آدما به جز حضرت محمد و دخترش فاطمه و دوازده امام، همزاد دارن.منتها من به شخصه همزاد تو رو ندیدم.

– منم امیدوارم هیچ وقت نبینمش وگرنه حتما دیوونه میشم!

هاموس – بگذریم. من اومدم اینجا تا در مورد اتفاقایی که توی جنگل افتاد صحبت کنیم.

– عالیه! فقط یه چیزی، من که هیچی نمی دونم.بهتره تو توضیح بدی.

هاموس – موضوع برای من هم گنگ ِ.اون جن هایی که توی جنگل به شما حمله کردن از یه گروه نبودن.باید حواستو جمع کنی.یه عده از جن ها می خوان به شما آسیب بزنن.

– اومدی اینجا، یه دور منو تا مرز سکته بردی که اینو بگی؟ اینو که خودم هم می دونستم.دلیل این حملات چیه؟

هاموس – من جن ام، خدا که نیستم! ما فقط می دونیم یه سری از جن های بد علیه شما متحد شدن.

– "شما" یعنی من و سورن و مسعود؟

هاموس – فکر نمی کنم کاری با مسعود داشته باشن.دنبال ِ تو و سورن اند.اما چرا شو نمی دونم! البته بزودی می فهمم، اونوقت ِ که حالشونو جا میارم!

@goldjar

– من گاهی اوقات حس می کنم تو و دوستات هوای منو ندارید.

هاموس – اشتباه می کنی، ما توی جنگل تمام مدت اطراف شما بودیم.

– اون جن خاکستری رو شما کشتین؟

هاموس – نه، اونو خودت کشتی.ما فقط از روی زمین بلندش کردیم.اگه این کارو نمی کردیم بهت می رسید.ولی دعای خودت بود که اون بلا رو سرش اورد.

– خدا رو شکر. خیالم راحت شد که حداقل دعاها کار می کنن!

هاموس – دعاها همیشه موثرن.فقط بعضی وقتا تاثیر عکس دارن که اونم با یه دعای قوی تر قابلِ حل.

– شما که تمام مدت کنار ما بودین، چرا زودتر کاری نکردین؟ نزدیک بود جمجمه ی من خرد بشه!

هاموس – ما فقط سه نفر بودیم، اما تعداد اونا به صد نفر هم می رسید! بعدم تو فکر می کنی به من موتور جت وصل ؟! شرایط جوری بود که ما نمی تونستیم تو و سورنو از جنگل بیرون ببریم.مجبور شدیم شما رو به کلبه برگردونیم.نمیشد از بین اونا عبور کرد.موقعِ اذان می خواستیم از اونجا ببریمتون که مسعود و پدرت سر رسیدن.

– به نظرت ممکنه سورن کاری کرده باشه که باعث عصبانیت اونا شده باشه؟

هاموس – احتمالش کمه.چون اگه اینجوری بود فقط یه گروه خاص بهش آسیب می زدن.البته من هنوز مطمئن نیستم که اونا بخوان بلایی سر سورن بیارن! تا حالا که بیشترِ حملات متوجه تو بوده.همینِ که منو گیج کرده.

– حالا باید چی کار کرد؟!

هاموس – تو به کارِت ادامه بده.ما دلیلشو پیدا می کنیم و بهت میگیم.نگران نباش، اتفاقی نمیفته.

– من فکر می کردم جن ها دلیل این جور اتفاقا رو راحت کشف می کنن!

هاموس – آره، همینطوره.شک نکن اگه این کارا زیر سر یه آدم بود تا حالا مشکلو حل کرده بودیم، اما الان که پای کلی جن وسطه قضیه کمی سخت شده.ولی بازم میگم، نگران نباش.ما دلیلشو پیدا می کنیم، خیلی زود. .

– یه چیزی خیلی منو اذیت می کنه!

@goldjar

هاموس – چی؟!

– اینکه بعضی وقتا واقعا احتیاج دارم باهات حرف بزنم اما نمی دونم باید چی کار کنم!

هاموس – خب الان سوالاتو بپرس.

– همین دیگه، الان هر چی می خواستم بپرسم رو فراموش کردم!

چند لحظه فکر کردم تا سوالاتمو به خاطر بیارم.یهو یاد دختر همسایه افتادم.

– آهان، یادم اومد.نمی دونم خبر داری یا نه. این دخترِ همسایه بغلی یه خوابی در رابطه با جن ها دیده بود.توی خوابش کسی شبیه به تو رو دیده که یکی از انگشترهای منو بهش داده و ازش خواسته اونو به یه نفر دیگه برسونه.البته چهره ی طرفو فراموش کرده بود.فقط این یادش بود که لباس های طرف شبیهِ لباس هایی بوده که تو اوایل می پوشیدی. اون زمان که من اولین بار دیدمت.من شک کردم که اون یارویی که دیده تو بودی.

هاموس – یقینا کسی که اون دختر دیده من نبودم، چنین چیزی توی برنامه های من نبوده. در ضمن من فقط در نظرِ تو اونجوری ظاهر می شدم، هیچ کس غیر تو منو با اون شمایل ندیده.

– به نظرت این خواب چه معنی ای می تونه داشته باشه؟!

هاموس – به نظر من که کاملا بی معنی و مسخره ست.

– ممکنه مربوط به آینده باشه؟!

هاموس – آره ، شاید.

– پس اگه مربوط به آینده بود خواهشا از این دختره نخواه که وسایل منو جا به جا کنه. نسبت بهش حس خوبی ندارم.

هاموس – باشه، یادم می مونه.بهراد، من دقت کردم که تو توی این جن گیری هایی که داشتی یه سری نکات مهم رو رعایت نکردی.مثلا کِی می خوای از انگشترهات استفاده کنی؟ فکر کنم دیگه وقتش باشه چون انگشترها خیلی وقته که توی دستت اند.

– باشه، دفه ی بعد ازشون استفاده می کنم.

هاموس – یه چیز دیگه هم هست، موقع خوندنِ بعضی از دعاها حتما باید طهارت یا وضو داشته باشی.مثل همون دعایی که توی جنگل خوندی، حرز ابی دجانه.

@goldjar

– خب من که اون موقع وضو نگرفته بودم، پس چجوری اثر کرد؟!

هاموس – اون دعا نیاز به طهارت جسم داشت، تو هم که قبلش به خاطر سورن یه مدتی زیر آب بودی.این شد که عمل کرد، اما ممکنه همیشه انقدر خوش شانس نباشی! به "ساعت" ها هم اصلا توجهی نمی کنی، یه ذره حواستو جمع کن پسر، بعضی وقتا شک می کنم مهرآب این چیزا رو بهت گفته باشه!

– مهراب زیاد روی این چیزا تاکید نمی کرد.

هاموس – اشتباه کرده چون اینا خیلی مهم اند.از این به بعد بیشتر دقت کن.امروز و فردا هم مهرآب باهات تماس می گیره و یه خانواده رو بهت معرفی می کنه که مشکل دارن.حتما برو سراغشون، باشه؟

– باشه. تو با مهرآب هم به همین صورت در ارتباطی؟!

هاموس – نه به این شکل.مهرآب زیاد علاقه نداره با جن ها ملاقات کنه.

– یه سوال، الان تو در حالت انقباضی؟

کوتاه خندید و گفت : تو خیلی با نمکی.اصلا یکی از دلایل مون برای انتخاب تو همین حسِ شوخ طبعی ت بود.

– جدی پرسیدم، برام جالبه بدونم.

هاموس – آره، درسته ولی انبساط و انقباض ما برای خودمون یه معقوله ی کاملا طبیعیِ.مثل اینِ که من از تو بپرسم "الان داری نفس می کشی؟".

– می دونی آخه درکش برای من یه کم سخته.

هاموس چند لحظه مکث کرد، انگار که صدایی شنیده باشه. اما من چیزی نمی شنیدم، ازش پرسیدم : چیزی شده؟

هاموس – می خواد زنگ بزنه.

اصلا متوجه منظورش نشدم.

– چی؟!!

هاموس – الان گوشی رو برداشت.

@goldjar

چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای زنگ گوشیم بلند شد.اسم مسعود روی صفحه ی موبایلم بود.هاموس لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : دیدی گفتم!

مطمئنم آخرش من روانی میشم!

گوشی رو برداشتم : الو، سلام.

مسعود – سلام، چطوری؟ خوبی؟

– آره، تو خوبی؟

مسعود – اِی، بد نیستم. دیگه جنی چیزی بهت حمله نکرد؟

به هاموس نگاهی انداختم : حمله که چه عرض کنم.

مسعود – یعنی چی؟!

– هیچی ، همینجوری یه چیزی گفتم.

مسعود – خلاصه اگه مشکلی بود به من بگو.

– باشه، حتما.

مسعود – زنگ زدم بهت بگم فردا شب، برای شام بیای اینجا.

– باید ببینم تا فردا چی پیش میاد.اگه تونستم میام.

مسعود – باشه، پس فردا شب می بینمت.خدافظ.

– گفتم اگه. .

هنوز جمله مو کامل نکرده بودم که مسعود گوشی رو قطع کرد.ینی به اندازه ی یه پشگل هم به حرفم اهمیت نداد!

– تو الان که اینجا نشستی مسعود رو ببینی؟!

هاموس – نه، فقط بعضی وقتا افکارش به شکل تصاویر گذرا توی ذهنم تداعی میشن.

– فقط افکارش؟! پس چجوری فهمیدی اون لحظه گوشی رو برداشت؟

@goldjar

هاموس – خب اونم جزوی از افکارش بود دیگه !

نمی دونستم من خنگم یا واقعا بین "افکار" و "اعمال" فرقی نیست ! در کل برداشت من این بود که هاموس تو اون لحظه داره مسعود رو می بینه.

هاموس از جاش بلند شد و گفت : من دیگه باید برم.چیزایی که بهت گفتمو فراموش نکن.

– چیا رو ؟

دقیقا مثل مسعود که موقع عصبانیت رنگ پوستش سرخ میشه، صورتش سرخ شد و گفت : دو ساعته دارم در مورد چی حرف می زنم؟ !

– آهان. فهمیدم، فقط می خواستم بدونم کدوم قشمتش مهمتره که روی همون تمرکز کنم. چرا عصبی میشی؟

هاموس – منظورم همه ی حرفام بود.سعی کن هیچ کدومو فراموش نکنی، که البته بعید می دونم ! بهراد، بعضی وقتا تو خنگ ترین آدمی میشی که می شناسم.

– اتفاقا من حافظه ی خوبی دارم.

هاموس – کاملا واضحه ! حالا می فهمم مسعود چه عذابی می کشه !

– تو نگران اون نباش.

خواستم بلند شم که تا دم در همراهیش کنم اما گفت که نیازی نیست و فورا رفت.به شخصه تا چند دقیقه بعد از رفتنش صدای در حیاط رو نشنیدم.

دوباره رو زمین دراز کشیدم که بخوابم.خوشبختانه این بار دیگه از اون تصاویر مالیخولیایی که جلوی چشمم رژه می رفتن خبری نبود و زود خوابم برد.

چند دقیقه ای میشد که توی ماشین منتظر سورن بودم.دیگه کم کم داشت حوصله م سر می رفت.از سر بیکاری داشبرد رو باز کردم، دیدم سه چهار جور کرمِ توشه؛ ضد آفتاب، ضد لک، سفید کننده. اگه سورنو نمی شناختم حتما تعجب می کردم.خودِ من اگه به خفن ترین ضایعه ی پوستی هم دچار بشم بازم حوصله ی این کارا رو ندارم.

همچنان منتظر بودم که موبایلم زنگ خورد.یه اس ام اس از طرف مهرآب بود.آدرسی که هاموس ازش حرف می زد رو برام فرستاده بود، بدون هیچ توضیحی.

@goldjar

چند لحظه بعد سورن از ساختمون دفتر بیرون اومد و سوار ماشین شد.

سورن – ببخشید دیر شد، این یارو باز منو به حرف گرفت.

– چی می گفت؟

سورن – چرت و پرت.من که اصلا نفهمیدم چی گفت، فقط تایید می کردم.

– اون چقدر ابلهه که با تو حرف می زنه.

سورن – دقیقا.

شیشه ی ماشینو کمی پایین اوردم و یه سیگار روشن کردم.

– اون روز که خونه ی بابام اینا بودم مسعود یه لحظه از دستم عصبانی شد.

سورن – زدت؟

– نه فقط تهدید کرد.بعد ازم پرسید می دونی چرا تا حالا نزدمت؟

سورن – خب، تو چی گفتی؟

– گفتم نمی دونم، اونم بدتر عصبانی شد گفت تو یه سری چیزا رو نمی فهمی.

سورن – راست گفته دیگه، یعنی تو واقعا نمی دونی با این اخلاق مزخرفت چطوری تا حالا از مسعود کتک نخوردی؟

– نه، البته یه حدس هایی می زنم، اما شک دارم.

سورن – یارو با زبون بی زبونی داره میگه من تو رو دوست دارم، ازت خوشم میاد واسه همین نمی زنمت.

– واقعا منظورش این بوده؟!

سورن – آره دیگه، مگه اینکه تو دلیل قانع کننده تری داشته باشی!

– پس چرا من متوجه نشدم؟

سورن – اگه متوجه میشدی باید تعجب می کردی.من فک می کنم تو اوایل احساساتی تر بودی، نمی دونم روزگار چه بلایی سرت اورده!

@goldjar

– بهم حق بده، مسعود خیلی عجیب ابراز احساسات می کنه!

سورن – اینکه همیشه هواتو داره عجیبه؟

دیگه جوابی نداشتم بدم، کلا لال شدم.سورن درست می گفت، من توی این مسائل خیلی گیجم.

یه لحظه فکر کردم به سورن بگم منو برسونه به این آدرسی که مهراب فرستاده اما یادم افتاد که باید برم خونه وسایلمو بردارم.از یه طرف هم متوجه شدم نه تو جیبم، نه توی خونه یه قِرون هم برام نمونده.با خودم گفتم میرم اونجا یه پولی از اون یارو می گیرم و وضعم تا حدودی رو به راه میشه، اما بدبختی اینجا بود که حتی پول واسه کرایه تاکسی هم نداشتم!

بلاخره رسیدیم جلوی خونه و سورن نگه داشت.درو باز کردم اما قبل از اینکه پیاده بشم گفتم : سورن، میشه یه خواهشی ازت کنم؟

سورن – آره، بگو.

چند لحظه فکر کردم دیدم هیچ رقمه روم نمیشه به خاطر دو سه تومن خودمو ضایه کنم.بی خیالش شدم و گفتم : هیچی، مهم نیست.خدافظ.

سورن دستمو گرفت و گفت : وایسا بینم! چی می خواستی بگی؟

– هیچی،همینجوری یه چیزی گفتم.

هر چی سعی می کردم دستمو از دستش جدا کنم ولی زورم نمی رسید.

– چه زوری هم داره کثافت!

سورن – تا نگی ول نمی کنم.

– بابا می خواستم بگم منو تا یه جایی برسون ولی منصرف شدم، گفتم خسته ای وقتتو نگیرم.

دستمو ول کرد و گفت : الان می خوای بری؟

– آره.

سورن – باشه، می رسونمت.این که دیگه خجالت نداره.

اومدم از ماشین پیاده شم که دوباره دستمو گرفت و با نیشخندی گفت : بهراد، مطمئنی همین بود؟

@goldjar

دستمو محکم کشیدم :

– آره روانی. ولی اگه خسته ای خودم میرم.

سورن – نه، مشکلی نیست.برو، من اینجا منتظرتم.خودم می برمت.

رفتم داخل و وسایلمو برداشتم.از خونه بیرون اومدم، داشتم درو می بستم که دختر همسایه رو دیدم که داشت وارد خونه شون میشد.می خواستم بهش سلام کنم اما یه نگاه چپی بهم انداخت و درو بست.البته همون بهتر، لیاقت سلام منو نداشت!

ده دقیقه ای به اون آدرس رسیدیم.کوچه رو پیدا کردیم اما سورن دیگه وارد کوچه نشد و توی خیابون نگه داشت.

با سورن خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.از سر کوچه یه نخ سیگار روشن کردم و راه افتادم تا از روی پلاک ها خونه رو پیدا کنم.کوچه ی عریضی بود.بیشتر خونه هاش هم ویلایی بودن، البته مشخص بود که اکثر خونه ها قدیمی هستن و خونه ی لوکسی اون اطراف دیده نمیشد.کمی که جلوتر رفتم دیدم یه عده زن و مرد و بچه اطراف یه خونه وایسادن، در خونه هم باز بود.حدس زدم همون خونه ای ِ که دنبالش می گردم.از بین اون جمعیت گذشتم و خودمو رسوندم جلوی در اون خونه.به پلاکش که نگاه کردم دیدم حدسم درست بود.

با اینکه در باز بود اما داخل نرفتم.ترجیح دادم اول زنگ بزنم تا یکی از اهالی خونه بیاد دم در.دو سه بار زنگ زدم و منتظر شدم.اون جماعت فضول هم همینطور به من زل زده بودن و هی توی خونه سرک می کشیدن.اگه حوصله شو داشتم بهشون می گفتم آخه شماها که کاری از دستتون برنمیاد وایسادین چی رو نگاه می کنین! منتها گفتنش فایده ای نداشت، چون اگه می خواستن بفهمن تا اون زمان فهمیده بودن.

به دیوار تکیه دادم و منتظر موندم، توی اون چند لحظه که جلوی در بودم گاهی اوقات صداهایی شبیه به شکستن شیشه از داخل خونه شنیده میشد.یکی دو دقیقه بعد، دو تا آقای میانسال اومدن جلوی در.

بعد از سلام و احوالپرسی گفتم : من از طرف دکتر رمضان اومدم.

هر دو حالت چهره شون تغییر کرد.انگار از دیدنم خیلی خوشحال شده بودن ، بهم تعارف کردن که وارد خونه بشم.

یکی شون گفت : سه شنبه منتظرتون بودیم اما آقای دکتر گفتن فعلا وقت ندارید، ببخشید اسم شما چیه؟

– من بهرادم.

– منم خالقی هستم، ایشون هم برادرمه. .

@goldjar

اونا حواسشون نبود ولی من درو بستم تا اون مردمِ جلوی در برن ردِ کارشون.خیلی رو اعصاب بودن!

همین که وارد حیاط شدم دیدم سمت چپم، یه مرد سفید پوش با بی خیالی روی دیوار دراز کشیده.لباسش شبیه به دیشداشه ی اعراب بود، سفید و بلند. یه لحظه شک کردم گفتم شاید از اهالی خونه باشه.قیافه ش کاملا عادی بود، با موهای کوتاه مشکی و پوستی سبزه.همونجا وایسادم و با دقت بهش نگاه کردم.

آقای خالقی که کمی جلوتر از من بود ایستاد و پرسید : چیزی شده ؟

من در حالی که داشتم به اون مرد نگاه می کردم با شک و تردید گفتم : هیچی، فقط.

هنوز جمله مو کامل نکرده بودم که مرد روی دیوار بلند شد و سر جاش نشست.تا چشمش به من افتاد با عصبانیت رو به خالقی و برادرش گفت : این پسرو چرا با خودتون اوردین؟!

خالقی که به نظر میومد نه اون مرد رو می بینه و نه صداشو می شنوه، به من نگاه می کرد و منتظر بود جوابشو بدم.

به مرد روی دیوار اشاره کردم و گفتم : شما اون مرد رو نمی بینید؟

هر دو در حالی چشماشون از تعجب گرد شده بود گفتن نه.

همین لحظه مرد سفید پوش یه سنگ به طرف من پرتاب کرد اما اون سنگ بهم نخورد و جلوی پام افتاد.احساس کردم خودش هم نمی خواست سنگ بهم بخوره وگرنه به راحتی می تونست منو بزنه.

آقای خالق گفت :" دوباره شروع کردن" و بعد زیر لب بسم اللّه الرحمن الرحیم گفت.

اون مرد یه سنگ دیگه به طرف من پرتاب کرد و دوباره جلوی پام افتاد.این بار با صدای خش داری گفت : گمشو! زودباش از اینجا برو!

خم شدم و یکی از سنگ ها رو از روی زمین برداشتم و به طرفش پرت کردم اما سنگ از بدنش رد شد.

– خودت گمشو عوضی، چون ممکنه اتفاقای بدی برات بیفته.

دوباره حرکت کردم و خودمو به آقای خالقی رسوندم تا وارد خونه بشیم.اون جن هم از جاش بلند شد، از روی دیوار شروع به راه رفتن کرد و گفت : تو فقط یه بچه ای، هیچ قدرتی نداری.

– اگه اینجوریِ پس دیگه نگران چی هستی؟

@goldjar

حین ِ حرف زدن ِ ما، آقای خالقی و برادرش مدام با ترس و تعجب به هم نگاه می کردن اما چیزی نمی پرسیدن.البته من خودمم تعجب کرده بودم، انگار بعد از دیدن هاموس رفته بودم اونور ماوراء! اما در کل زیاد نترسیده بودم چون معلوم بود اون جن با دیدن من احساس خطر کرده.

با هم وارد خونه شدیم.خونه ی بزرگی نبود.کمی هم به هم ریخته به نظر می رسید.چند تا از شیشه ها شکسته بودن و کلی خرده شیشه روی زمین ریخته بود.کس دیگه ای رو توی خونه نمی دیدم.

– شیشه ها رو چجوری شکستن؟

خالقی – با سنگ.

– پس سنگ ها کجان؟

خالقی – هر بار که سنگ می ندازن بعد ِ چند لحظه سنگ ها غیب میشن!

– خانواده تون خونه نیستن؟

خالقی – از ترس دیگه نمی تونستن اینجا بمونن، فرستادمشون خونه ی برادرم.

– الان که فرستادین شون اونجا دیگه کسی اذیتشون نمی کنه؟

خالقی – نه، اونجا از پرتاب سنگ خبری نیست.فقط دیشب دختر کوچیکم اومد پیشم و گفت یه مرد سفید پوش بهش گفته باید برگردیم خونه ی خودمون.

– عجیبه که اونجا اذیتتون نمی کنن!

خالقی – چرا؟

– برای اینکه اون جن از دخترتون خواسته برگردین خونه تون، مشخصه که خودشو مالک این خونه نمی دونه و نمی خواد شما رو فراری بده.فقط می خواد اذیتتون کنه.اما اینکه چرا اونجا از آزار و اذیت خبری نیست جای سوال داره!

همین لحظه یه سنگ ِ نسبتا بزرگ با شتاب از پنجره وارد خونه شد و با کمی فاصله جلوی پای ما افتاد.سنگ به قدری بزرگ بود که اگه بهمون می خورد حتما آسیب می دیدیم.

خالقی – هر چند دقیقه یه بار سنگ می ندازن.هر چقدر هم سعی کردیم سنگ اندازو پیدا کنیم موفق نشدیم.

به طرف سنگ رفتم.می خواستم قبل از اینکه ببرنش، خودمو بهش برسونم.از روی زمین برش داشتم.

@goldjar

نزدیک دهنم گرفتمش و آهسته گفتم : حَسبِیَ اللّهُ کَفی سَمِعَ اللّهُ لمن دَعاءِ لیسَ وَراءَ اللّه مُنتَهی (از کتاب مجمع الدعوات الکبیر صفحه ۴۹)

سنگ رو از پنجره به بیرون پرتاب کردم.از سنگ صدایی شبیه به بال زدن کبوترها شنیده شد.

– ببخشید، ساعت چنده ؟

خالقی – ده دقیقه به شش.

با افسوس گفتم : ای بابا.

خالقی – باید جایی می رفتین؟

– نه ، مربوط به مشکل شماست.امروز یکشنبه ست دیگه؟

خالقی – بله.

– پنج، ساعت ِ مریخ بود که متاسفانه از کفمون رفت.

خالقی – یعنی دیگه نمیشه کاری کرد؟

– چرا، میشه. ولی باید تا ساعت ده ِ شب صبر کنیم که چون من نمی تونم تا اون موقع اینجا بمونم شاید مجبور بشین خودتون دعا رو بخونید که اونم کار سختی نیست،راحت می تونید انجامش بدید.فقط اگه میشه لطف کنید و برید سراغ خونواده تون، بیارینشون اینجا.

خالقی – این ضروری ِ ؟

– بله، فکر می کنم.

خالقی – باشه، پس من میرم دنبالشون.

آقای خالقی بعد از کلی عذرخواهی رفت تا خانواده شو بیاره.احتمال می دادم با اومدنشون یه چیزایی مشخص بشه.البته همون موقع هم می تونستم یه دعا برای دور کردن اون جن بهشون بدم اما دلم نمیومد مشکل ِ جن ِ رو حل نکنم.به هر حال ما اگه خالقی و خانواده ش به هر نحوی به اون آسیب زده باشن، می تونستم برای معالجه ش از قرآن کمک بگیرم.

توی اون چند دقیقه ای که با برادر آقای خالقی تنها بودم، هیچ حرفی بین مون رد و بدل نشد.کلا آدم آرومی به نظر می رسید.منم از حرافی خوشم نمیومد، حس کردم اونم علاقه ای به حرف زدن نداره برای

@goldjar

همین چیزی نگفتم.مدام توی پذیرایی راه می رفتم و به پنجره ها نگاه می کردم.بیشتر شیشه ها رو شکسته بودن.همه جای خونه پر از خرده شیشه بود و مواظب بودم پاهام روشون نره.

از سر و وضع خونه شون میشد فهمید که وضع مالی ِ خیلی خوبی ندارن.برای همین هی با خودم کلنجار می رفتم که چقدر ازشون پول بگیرم.همه چیز رو توی ذهنم مرور کردم تا یه وقت گند نزنم و نتونم چیزی کاسب شم!

خیلی زود آقای خالقی و خانواده ش از راه رسیدن.سه تا بچه ی قد و نیم قد داشت.دو تا پسر و یه دختر که حدودا پنج شش سالش بود.دختره از همشون کوچیک تر بود.تعجبی نداشت که اون جن خودش رو به اون دختر بچه نشون میداد.

به نظر می رسید بچه ها از وارد شدن به خونه ترسیده بودن.همگی به پدر و مادرشون چسبیده بودن و دائم به اطراف نگاه می کردن.جلو رفتم و با کلی افه ی مهربونی بهشون سلام کردم اما هیچکدوم جوابمو ندادن.از اینکه ضایع شده بودم خندم گرفت ولی فکر کنم پدر و مادره گذاشتن به حساب مهربونیم ، واسه همین یه لبخند ملیح بهم تحویل دادن.باید با بچه ها حرف می زدم. که از قرار معلوم این کار از جن گیری هم سخت تر بود!

ازشون خواستم که همه توی پذیرایی بشینن.آقای خالقی و همسرش کنار هم نشستن ، بچه ها هم روی پای پدر و مادرشون.برادر آقای خالقی هم با فاصله ی زیادی، رو به روی من نشست.هیچ کدوم نزدیک من نبودن، انگار می ترسیدن کنار من باشن.حسابی معذب شده بودم ، دوست داشتم زودتر از شرّ نگاه هاشون خلاص شم.

هنوز حرفامو شروع نکرده بودم که یه سنگ، با سرعت از پنجره وارد خونه شد و گوشه ی پذیرایی افتاد.بچه ها خیلی ترسیده بودن، نزدیک بود گریه شون دربیاد.اما خب. باید تحمل می کردن.

– سعی کنید بی اهمیت باشید و نترسید.مطمئن باشید تا وقتی که من اینجا اتفاقی نمی افته.

تا اینو گفتم یه سنگ دیگه فورا وارد خونه شد و گلدونی که گوشه خونه قرار داشت رو خرد و خاکشیر کرد.

این بار دیگه بچه ها گریه شون در اومد و حسابی برای رفتن بی تابی می کردن.

لبخندی زدم و گفتم : منظورم این بود تا زمانی که من اینجام به خودتون آسیبی نمی زنن.

با گفتن این جمله نزدیک بود خودمم بپرم پشت مبل، پناه بگیرم ولی خدارو شکر این بار اتفاقی نیفتاد.

– من شک ندارم کسایی که دارن شما رو اذیت می کنن باهاتون خصومت شخصی دارن وگرنه مطمئنا بیرون از این خونه هم بهتون آسیب می زدن.ببینم، از بین اعضای خانواده کسی هست که صدمه دیده باشه یا اینکه بیشتر آزار و اذیت ها متوجه اون باشه؟!

@goldjar

خالقی – بچه ها که تا به حال آسیبی ندیدن، خانومم هم همینطور.بیشتر وسایل خونه جا به جا میشن و اخیرا هم که پرتاب سنگ شروع شده، به هیچ عنوان هم متوقف نمیشه.

– خودتون چی ؟

خالقی – بله؟!

– به خودتون صدمه نزدن؟

خالقی – والا چی بگم. آسیب جسمی که تا حالا نبوده.حتی این سنگ ها هم تا حالا به هیچ کدوممون برخورد نکردن.

– این آزار و اذیت ها از کی شروع شدن؟! اولین بار کی متوجه شون شد؟

خالقی – حدود دو هفته ی پیش بود که من شب توی خونه تنها بودم.توی اتاق نشسته بودم و داشتم کتاب می خوندم که متوجه شدم از لای درِ کمد داره دود بیرون میاد.فورا رفتم درِ کمد رو باز کردم و دیدم، کتاب هام دارن توی آتیش می سوزن.کمد رو از داخل آتیش زده بودن!

– هیچ سیمِ برقی از اونجا رد نمیشه؟

خالقی – نه. منم این همچین احتمالی می دادم اما وقتی بررسی کردم دیدم از سیم خبری نیست.یکی دو روز بعد هم پرده های اتاق خواب، بدون هیچ دلیلی آتیش گرفتن.یه بار هم غذا روی اجاق آتیش گرفت، به زور تونستیم خاموشش کنیم.تا اون موقع هیچ وقت همچین اتفاقی نیفتاده بود.

– پس شما چند مورد آتیش سوزی داشتین و بعد هم پرتاب سنگ ها شروع شدن، درسته؟

خالقی – بله، دقیقا.

– ببینید، دو نوع موجود هست که توی خونه های مردم آتیش سوزی راه می ندازه.یعنی در واقع دو نوع جن.با وجود کسی که توی حیاط خونه تون دیدم واضحه که این آزار و اذیت ها کار کدوم نوعِ .به احتمال نود در صد، شما خواسته یا ناخواسته بهشون آسیب زدین و این باعث شده که بیان و ازتون انتقام بگیرن.

خالقی – حالا باید چی کار کرد؟

کیفمو باز کردم و کاغذ و قلم برداشتم.اول روی کاغذ دعایی که مخصوص دفع سنگ پرتاب سنگ بود رو نوشتم (حَسبِیَ اللّهُ کَفی سَمِعَ اللّهُ لمن دَعاءِ لیسَ وَراءَ اللّه مُنتَهی)، روی یه کاغذ دیگه آیه ۱۴۴ سوره آل عمران، روی کاغذ بعدی هم یه دعا برای دفع هجوم جنیان رو نوشتم.

@goldjar

بلند شدم و اولین دعا رو به آقای خالقی دادم.

– ظاهرِ این دعا رو حتما به خاطر بسپارید که با بقیه اشتباه نگیریدش.این دعا مخصوص دفع پرتاب سنگ.یکی دو تا سوزن ته گرد بهش بزنید و بذارید یه گوشه ی خونه، روی یه بلندی، مثلا کمد یا اُپن آشپزخونه.هر از گاهی هم بخونیدش،تاثیر خوبی روی آدم میذاره.سعی کنید هر با با صدای بلند بخونید.

دومین دعا که بالای برگه ش شماره ۱۴۴ رو نوشته بودمو به آقای خالقی دادم.

– این یه آیه از قرآن ِ.یه لیوان یا کاسه ی آب دستتون بگیرید و این آیه رو هفت مرتبه به آب بخونید و به دخترتون بدید بخوره.یادتون نره، حتما باید هفت بار بخونید.اگه این کارو بکنید دخترتون دیگه اون مرد رو نمی بینه.

و در آخر طولانی ترین دعا رو بهشون دادم و گفتم : این دعا رو ساعت ۱۰ شب باید بخونید.فرقی نداره آروم می خونید یا بلند، مهم اینه که خونده بشه.وقتی این کارا رو انجام دادید بهتون قول میدم که همه چیز رو به راه میشه.

خالقی – اگه این کارا رو انجام بدیم اون جن ها می میرن؟

– نه، به هیچ وجه.چون من احتمال میدم شما به اونا آسیب زده باشین، با خوندن ِ دعای آخر، حال جنی که شما بهش صدمه زدین خوب میشه.

خالقی – من می ترسم این چیزایی که گفتین رو فراموش کنم!

– بدین من براتون توضیحاتشونو پشت ورق ها بنویسم.

برگه ها رو گرفتم و مو به مو تمام توضیحات رو پشت شون نوشتم.دیگه اونجا کاری نداشتم، بلند شدم تا برم.آقای خالقی و برادرش تا حیاط همراهیم کردن.وقتی وارد حیاط شدیم آقای خالقی گفت : ببخشید، اگه موفق نشدم ساعت ده اون دعا رو بخونم چی کار کنم؟

– ساعت ِ دو ِ شب بخونیدش.اگه باز هم موفق نشدین ساعت هفت صبح بخونین.

با هم دست دادیم و خالقی گفت : خیلی زحمت کشیدین اومدین، چقدر باید تقدیم کنم؟

کمی فکر کردم و پرسیدم : شغل شما چیه؟

خالقی – من بازنشسته ی آموزش و پرورش ام.

– خب. پنجاه تومن.البته اگه دعاها کار نکردن، می تونید بیاید و پولتونو پس بگیرید.

@goldjar

بدون اینکه چونه بزنه قبول کرد و پول رو بهم داد و کلی هم ازم تشکر کرد.

قبل از اینکه خونه ی خالقی رو ترک کنم یاد حرفای هاموس در مورد استفاده از انگشترهام افتادم.یکی از انگشترها رو از دستم بیرون اوردم و رو به خالقی گرفتم : این انگشتر پیش تون باشه، به درد تون می خوره.فقط به هیچ عنوان دستتون نکنید،کلا پیش خودتون نگهش ندارید.

خالقی – متوجه نمیشم ! یعنی دقیقا کجا بذارمش؟

– یه گوشه از خونه تون.مثلا توی یه ظرفی چیزی.اگه نزدیک خودتون نگهش دارین اثرش از بین میره.

خالقی – میشه بپرسم کاربردش چیه؟

– می دونید، جن ها از من خوششون نمیاد. کلا میونه ی خوبی باهام ندارن.اگه ببینن یکی از وسایل من دست شماست احتمالش کمه که بهتون نزدیک شن.ولی اگه این انگشتر رو دستتون کنید یا مثلا توی جیب تون بذارید خاصیتش رو از دست میده.در واقع مالِ شما میشه و دیگه یادآور من نیست.

هوا کاملا تاریک شده بود که از خونه ی خالقی بیرون اومدم و راهی خونه ی خودم شدم.

قسمت هفدهم

حوالی ساعت هفت و نیم بود که به خونه ی مسعود رسیدم.در ورودی ساختمون باز بود.رفتم بالا دیدم جلوی در آپارتمان کلی کفش هست.با دیدن اون همه کفش اعصابم خرد شد، دلم می خواست برگردم ولی می ترسیدم مسعود ناراحت بشه.

حدودا دو سه دقیقه پشت در داشتم با خودم کلنجار می رفتم که زنگ بزنم یا نه.آخرش هم بی خیال زنگ زدن شدم، گفتم الان یکی میاد درو باز می کنه که من چشم دیدنشو ندارم اونوقت شبِ به اون قشنگی کوفتم میشه.

موبایلمو از جیبم بیرون اوردم و شماره ی مسعود رو گرفتم.همین که برداشت گفتم " من پشت درم ، بیا درو باز کن".گوشی رو قطع کردم و منتظر شدم.چند ثانیه بعد مسعود اومد و درو برام باز کرد.

خیلی آهسته سلام کردم و وقتی داشتیم با هم دست می دادم گفتم : خیلی نامردی، چرا گفتی من بیام؟ !

مسعود هم آروم جواب داد : نترس، بابات اینا نیستن.

اما مسئله ی اصلی اینه که من از جمع های خانوادگی متنفرم.بین شون اصلا احساس خوبی ندارم چون حتم دارم هیچ کدومشون چشم دیدنِ منو ندارن.

@goldjar

خوبشختانه این بار همه ی فامیل جمع نبودن.فقط خانواده ی عمو محمد و عمه مریم و عزرائیل ِ من، کیوان و البته خانواده ی نامزدش.وارد پذیرایی شدم و با همشون سلام و احوالپرسی کردم اما طبق معمول با هیچ کدومشون دست ندادم.

مثل همیشه کنار مسعود نشستم.به محض اینکه نشستیم سکوت حاکم شد.چقدر از اون حالت بدم میومد.احساس می کردم همه دارن زیرچشمی منو نگاه می کنن.

همین لحظه آقای صفایی، پدر نامزد کیوان دوباره به من گیر داد و گفت : خب آقا بهراد، چه خبر؟

منم به ناچار جواب دادم : سلامتی.

آقای صفایی – شنیدم شما وکیل اید، درسته؟

– بله.

اصلا دوست نداشتم بحث ادامه پیدا کنه چون همه داشتن به ما نگاه می کردن.خدا می دونه چقدر بدم میاد در مرکز توجهات باشم. !

آقای صفایی – هنوز داری درس می خونی یا اینکه تموم شده؟

– درس که تموم شد. الان توی یه دفتر وکالت کارآموزی می کنم.

با این حرف آقای صفایی سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

کیوان که از بدو ورودم داشت با لبخند کنایه آمیزی بهم نگاه می کرد گفت : بهراد موهاتو کجا درست کردی؟!

خیلی دلم می خواست بگم به تو مربوط نیست اما می دونستم توی جمع گفتن این جور جمله ها دور از ادب ِ حتی اگه طرف مقابل آدم مزخرفی مثل کیوان باشه.بدون اینکه چیزی بگم یه لبخند کوتاه و زورکی زدم.با همون لبخند بهش فهموندم از حرف زدن باهاش متنفرم.

دوباره همه ساکت شدن.نمی دونم چرا جو اونجوری بود، انگار همه فقط منتظر بودن تا من حرف بزنم! مونده بودم مسعود چجور میزبانی ِ که خودش اصلا حرف نمی زنه.در کمال خونسردی داشت سیب پوست می کند و یه لحظه هم ازش چشم برنمی داشت.

آقای صفایی – آقا بهراد، الان شما بیشتر روی چجور پرونده هایی کار می کنید؟

@goldjar

– همه جور پرونده ای هست؛ قتل، کلاهبرداری. ولی در کل بیشتر پرونده هایی که به ما ارجاع میدن موضوعشون قراردادهاست.

کیوان خیلی کوتاه خندید و با تمسخر گفت : به تو پرونده ی قتل هم میدن؟! این پرونده ها در حد تو نیست.

– خیلی چیزا در حد من نیست،مثل حرف زدن با تو!

مسعود تا چند ثانیه داشت به این حرف می خندید.

آقای صفایی بهم لبخندی زد و گفت : کیوان خیلی شوخ طبعِ.

مسعود گفت : نه آقای صفایی، نقلِ این حرفا نیست. (با انگشت به سرش اشاره کرد) مشکل جای دیگه ست.

کیوان – دایی کلا از من خوشش نمیاد.

مسعود – ذهنمو خوندی؟!

کیوان – نیازی به خوندن ذهن نیست، کاملا مشخصه.

مسعود – اگه واقعا اینجوری فکر می کنی ، من نمی تونم نظرتو تغییر بدم.

عمو محمد – این مسعودِ ما یه کم زبونش تنده ولی در کل خیلی مهربونه.

مسعود با لحن خشک و مسخره ای رو به آقای صفایی گفت : آره من خیلی مهربونم.از قیافم هم معلومه.

عمه مریم – علاج این تندی اخلاق مسعود فقط یه چیزه.

مسعود – آره، علاجش مرگه.

عمه مریم با توپ و تشر گفت : زبونتو گاز بگیر بچه! منظورم این بود که باید زن بگیری.

مسعود – تا بهراد زن نگیره منم نمی گیرم.

– اتفاقا منم همیشه به همه میگم تا مسعود زن نگیره منم نمی گیرم.

عمو محمد – شما دو تا ، تا آخر عمرتون به خاطر همدیگه می خواید عزب بمونید؟!

@goldjar

قبل از اینکه من و مسعود جوابی بدیم صدای زنگ در به گوش رسید.مسعود بلند شد و رفت تا درو باز کنه.خیلی زود برگشت و گفت : نسترنه.

از شنیدن اون خبر خیلی ناراحت شدم اما کمی خیالم راحت بود.از وقتی که نسترن و علیرضا عقد کرده بودن، کمتر به من می پرید!

چند ثانیه بعد نسترن اومد و از همون لحظه ی اول شروع کرد به مزه پروندن.

نسترن – سلام به همگی، خاندایی گرامی،زندایی جان، خاله ی گلم،آقای صفایی و خانوم گلش، شیدا جون و دایی مسعود خوشگلم که بد مدل نگاه می کنه.

مطمئنم قیافه ی من و مسعود توی اون لحظه خیلی دیدنی شده بود.مثل این بود که یه جک بی مزه ی در حد اعلا برامون تعریف کرده باشن، مسعود که کاملا خنثی بود.اصلا بچه م شکه شده بود.

کیوان – ما هم که بوقیم!

نسترن – نه عزیزم، بزرگتر ها در اولویتن.

نسترن نیم نگاهی به من انداخت و رفت کنار عمه مریم نشست، بعد خطاب به مسعود گفت : سلام دایی جون،خیلی مخلصیم. شما کجایین قربان؟!!. (با چشم اشاره ای به من کرد). با از ما بهترون می گردین دیگه تحویل نمی گیرین!

مسعود بی توجه به حرفای نسترن، خیلی خشک و خالی گفت : علیک سلام.

آقای صفایی – خب آقا بهراد، از شوخی گذشته شما واقعا قصد ندارید سر و سامون بگیرین؟

– نه، من فکر می کنم شرایطشو ندارم.

عمو محمد – اتفاقا الان بهترین موقعشه چون هم کار داری هم خونه.

– من اگه شرایطش رو هم داشته باشم همچین اشتباهی نمی کنم.

آقای صفایی – چرا؟

لبخندی زدم و گفتم : چرا وقتی می تونم دخترهای زیادی رو شاد و راضی نگه دارم،صرفا یه دختر رو بدبخت و سیاه روز کنم؟

@goldjar

خودمم می دونستم تفحه ای نیستم اما اون لحظه لازم بود اینو بگم.دوست داشتم نسترن و کیوان متوجه بشن که چه اشتباهی کردن. حسابی دلم خنک شد و کیف کردم.آقای صفایی هم دیگه چیزی نگفت. فک کنم قانع شد!

این وسط کیوان نتونست جلوی خودشو بگیره و گفت : بهراد جان شرمنده که اینو میگم ولی فکر نمی کنم حتی یه دختر هم وجود داشته باشه که بخواد با تو زندگی کنه، چه برسه به چند تا دختر!

– کیوان جان باید بهت بگم که تو هنوز منو نشناختی. من که هیچی، خودت هم نشناختی! امام علی میگه کسی که به خودش جاهله به دیگران جاهل تره.با این تفاسیر بهتره در مورد دیگران قضاوت نکنی.

عمه مریم – بچه ها انقدر با هم بحث نکنید، یه امشبو بذارید با اعصاب راحت سر کنیم.

– باور کنید من متنفرم از اینکه با کیوان حرف بزنم. واقعا نمی دونم چه اصراری داره با من بحث کنه!

کیوان از کوره در رفت و گفت : فکر کردی من خیلی خوشم میاد؟

– ظاهرا که اینطور به نظر می رسه!

مسعود – بهراد، پاشو برو تو آشپزخونه یه سر به غذاها بزن.

با این حرف مسعود بی درنگ بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و تونستم نفس راحتی بکشم.واقعا جو مسخره ای بود.من نمی دونم اینا از این بحث های الکی می خوان به کجا برسن!

یه سیگار روشن کردم تا اعصابم آروم بشه.با اینکه سر زدن به غذاها بهونه بود اما بهشون نگاهی انداختم.تقریبا همشون آماده بودن.

چند لحظه بعد مسعود هم اومد توی آشپزخونه.

– کاش نمی گفتی من بیام.

مسعود – سخت نگیر.کیوان همیشه حرف مفت می زنه، این که دیگه اعصاب خردی نداره.

– زودتر شام رو ردیف کن من برم.

مسعود – باشه، چند دقیقه صبر کنی آماده ست.

مسعود مشغول آماده کردن ظرف ها شد.منم کنار اجاق وایساده بودم و هر از گاهی با قاشق قرمه سبزی رو هم می زدم.

@goldjar

مسعود – از سورن چه خبر؟

– خوبه.

همینطور که داشتم غذا رو هم می زدم یهو یه خرده از خاک سیگارم افتاد توی قرمه سبزی.تا به خودم جنبیدم و خواستم درش بیارم قاطی غذا شد.منم ترجیح دادم صداشو درنیارم.اما برای یه لحظه حواسم پرت شد و دستم لرزید ، کل ِ سیگارم افتاد توی قابلمه !

فوری زیرشو خاموش کردم.دیگه نمیشد چیزی نگم، با کلی استرس گفتم : مسعود، گند زدم به غذات.

مسعود – چی شد؟ چی کار کردی؟

– سیگارم افتاد توی قرمه سبزی !

مسعود اومد کنار اجاق و گفت : خاک بر سرت ! حالا بگرد پیداش کن تا آبروم نرفته.

دو تایی با قاشق و ملاقه افتادیم به جون ِ غذا و بعد چند دقیقه فقط تونستیم ته ِ سیگاره رو از قرمه سبزی بکشیم بیرون، بقیه ش توی غذا حل شده بود ! یه کم ازش چشیدیم، دیدیم طعم خاصی نمیده.مهم هم همون ته سیگار بود که ازش کشیدیم بیرون.البته من شانس اوردم مسعود اون قابلمه رو نکوبید توی کله م ! اگه پیداش نمی کردیم حتما این کارو می کرد چون حین ِ گشتن هی تهدید می کرد که " می کشمت" و " تیکه تیکه ت می کنم".خلاصه خدا بهم رحم کرد !

قصد داشتم بعد از شام خیلی زود برگردم خونه اما وقتی دیدم همه به شیوه ای کاملا حرفه ای خودشونو برای شستن ظرف ها کنار کشیدن، دلم نیومد مسعودو با اون همه ظرف تنها بذارم.

اول مسعود یه سری از ظرف ها رو شست، وقتی خسته شد رو صندلی نشست و شروع کرد به سیگارکشیدن.کلا مسعود کم سیگار می کشه،فقط بعضی وقتا که خیلی خسته یا عصبی ِ به محض نشستن مسعود رفتم و برای شستن ظرف ها دست به کار شدم.

– مسعود، من هنوز حکمت این مهمونی دادن های تو رو درک نکردم !

مسعود – وقتی ده بار میری خونه ی طرف، حداقل باید یه بار هم مهمونش کنی دیگه.

– خب نرو عزیز ِ من.مگه مجبوری؟ ! مثه من خودتو خلاص کن.

مسعود – وضعیت تو با من فرق داره.

– ای بابا. چند بار که نری خونه شون فراموشت می کنن.زیاد هم کار سختی نیست.

@goldjar

همین لحظه نامزدِ کیوان اومد توی آشپزخونه و گفت : اجازه بدین منم کمکتون کنم. .

مسعود – نه، دستت درد نکنه.بهراد هست، بعدم دیگه چیز زیادی نمونده.

شیدا – آخه اینجوری که بده.

مسعود – نه بابا. چه بدی ای داره؟. مهمون که نباید ظرف بشوره.

شیدا – پس چرا آقا بهراد دارن می شورن؟

مسعود –بهراد که مهمون نیست.

– من اینجا حقِ آب و گل دارم.

شیدا – به هر حال اگه کاری هست بگین من انجام میدم.

– خیلی ممنون، شما بفرمایید.

کاملا مشخص بود که از یه چیزی ناراحته.لازم نبود برای فهمیدن این موضوع بهش خیره شم چون با یه نگاه هم میشد فهمید.

مسعود – ناراحتی. چیزی شده؟ کیوان چیزی گفته؟

سرشو پایین انداخت : نه، چیزی که نشده. فقط امروز یه کم با هم حرف مون شد.

مسعود – کیوان حرف مفت زیاد می زنه.این جور وقتا محکم بزن تو دهنش خفه شه.

یه کم خندید و گفت : بله، از این به بعد همین کارو می کنم.

مسعود – در کل اگه مشکلی بود به من بگو.کیوان زبونِ منو بهتر می فهمه.

شیدا – چشم.با اجازه.

هنوز از آشپزخونه بیرون نرفته بود که گفتم : شیدا خانوم، کیوان سوژه ی خنده ی ما بود، تو رو خدا مواظبش باشین.

توقع داشتم حداقل یه کوچولو از این حرفم ناراحت بشه اما برعکس این بار بلندتر خندید و گفت : بله، حتما.

@goldjar

حوالی ساعت نه و نیم شب بود که از خونه ی مسعود زدم بیرون.با اینکه هنوز سر شب بود اما خیلی خسته بودم.دوست داشتم زودتر برسم خونه و بخوابم.

وارد خیابون مون که شدم، دختر همسایه رو دیدم که داشت کنار ریل راه آهن راه می رفت. تک و تنها! برام عجیب بود که چطور پدر و مادرش اجازه میدن این موقع شب تنها توی کوچه قدم بزنه.سرش پایین بود و داشت راه خودشو می رفت.اصلا هم متوجه من نشد.به غیر از من و اون کس دیگه ای توی خیابون نبود.با اینکه به من ربطی نداشت ولی نگران بودم اون وقتِ شب براش اتفاقی بیفته.ولی در هر صورت کاری از دستم برنمیومد.

کوچه مثل همیشه سوت و کور بود.کلید انداختم و وارد خونه شدم.خوشحال بودم از اینکه مجبور نیستم شام درست کنم و مستقیم می تونم برم بخوابم.زود لباس هامو عوض کردم و اومدم توی پذیرایی جلوی تلویزیون دراز کشیدم.کلا علاقه ای ندارم توی اتاق بخوابم، مخصوصا بعد از اتفاقاتی که توی اون چند ماه اخیر افتاده بود.

تلویزیون رو روشن کردم. برام مهم نبود چی پخش می کنه، فقط می خواستم وقتی دارم می خوابم یه صدا غیر از تق تق در و دیوارها بشنوم! انقدر خسته بودم که نیازی نبود برای خوابیدن تلاشی بکنم.چشمامو بسته بودم و کم کم داشت خوابم می برد که احساس کردم هوای اتاق به طرز محسوسی سرد شد.پایین اومدن دمای اتاق به قدری ناگهانی بود که به هیچ وجه احتمال نمی دادم طبیعی باشه.

سر جام نشستم و دور و برمو نگاه کردم.کسی اونجا نبود. یا لااقل من کسی رو نمی دیدم! چند ثانیه نشستم اما اتفاق خاصی نیفتاد.خواستم دوباره دراز بکشم ، هنوز سرمو روی بالش نذاشته بود که شنیدم سورن منو صدا زد. با شنیدن صدای سورن فورا از جام بلند شدم.شک نداشتم که اون صدا، صدای سورنِ.کاملا واضح بود.

صدا از اتاق خواب بود.اما احمقانه به نظر می رسید که سورن بدون اطلاع من وارد خونه شده باشه ! به هر حال باید می رفتم و یه نگاهی می نداختم.با شک و تردید جلو رفتم و در اتاقو باز کردم.یکی دو بار سورنو صدا زدم اما توی اتاق خواب نبود.وارد اتاق شدم و همه جاشو نگاه کردم.

به خودم قبولوندم که خیالاتی شدم.نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم برگردم سر جام و بخوابم که یهو صدای بسته شدنِ در اتاق رو از پشت سرم شنیدم.حسابی از اون صدا جا خوردم و به سمت در چرخیدم.همین لحظه دوباره شنیدم که سورن منو صدا زد.این بار صدا از پشت در شنیده میشد.لحن صدا کاملا عادی بود و این بیشتر باعث میشد که فکر کنم سورن داره باهام شوخی می کنه.

به طرف در اتاق رفتم و بازش کردم.وقتی دیدم پشت در کسی نیست و تمام در و پنجره ها بسته اند حسابی ترسیدم.انگار واقعا یه خبرایی بود.فورا به سمت پذیرایی رفتم و اونجا رو هم نگاه کردم اما سورن رو ندیدم.تا به خودم اومدم برای سومین بار صدای سورن رو شنیدم اما این دفعه با دفعه های قبل فرق داشت.صدا از اتاق مشخصی به گوش نمی رسید.انگار تمام در و دیوارهای خونه با صدای سورن داشتن منو اسم منو صدا می زدن!

@goldjar

اما چه لزومی داشت که این صداها دقیقا مشابه صدای سورن باشن؟! حدس زدم این صداها یه نشونه باشن برای اینکه به من بفهمونن سورن توی دردسر افتاده.

سریع رفتم سراغ موبایلمو شماره ی سورن رو گرفتم.منتظر شدم تا جواب بده اما خبری نشد.نمی تونستم بی خیال قضیه بشم.زود رفتم توی اتاق تا آماده شم.

دو دقیقه ای آماده شدم و از خونه اومدم بیرون.توی راه مدام شماره ی سورن رو می گرفتم و هر بار که جواب نمی داد بدتر اعصابم خرد میشد.نزدیکای خونه ی سورن بودم که تصمیم گرفتم قبل از رسیدن، به مسعود هم خبر بدم.زود شماره شو گرفتم.

مسعود گوشی رو برداشت و با بی حوصلگی گفت : چیه؟!

– الو، مسعود من دارم میرم خونه ی سورن.فک کنم یه اتفاقی براش افتاده!

مسعود – خب که چی؟

– برات مهم نیست؟! شاید چیزیش شده باشه!

مسعود – لابد مثه اون دفعه خوابیده.من که حوصله ندارم تا اونجا بیام.بعدم اگه بیام و ببینم اون خوابه و تو الکی منو تا اونجا کشوندی اونوقت ِ که با کمربند میفتم به جون جفتتون! بی خیال ِ من شو.

دیگه چیزی نگفتم و گوشی رو قطع کردم.از قرار معلوم مسعود خیال ِ اومدن نداشت.خیلی زود رسیدم در خونه ی سورن.دو سه بار زنگ زدم اما جوابی نشنیدم.کم کم داشتم برای بالا رفتن از دیوار نقشه می کشیدم که از پشت آیفون گفت : کیه؟

– باز کن، بهرادم.

درو باز کرد و وارد حیاط شدم.سورن جلوی در خونه منتظرم بود.

– مسخره، چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!

سورن – صدای زنگشو می شنیدم اما هر چی گشتم پیداش نکردم.

با هم وارد خونه شدیم.چون بیشتر راه رو دویده بودم شدیدا گرمم شده بود و عرق کرده بودم.

– فکر کردم جوون مرگ شدی رفت!

سورن – چرا به خونه زنگ نزدی؟

@goldjar

– فرقی نداشت. به خاطر اتفاقی که توی خونه افتاد اگه جواب هم می دادی من بازم میومدم.

سورن – چه اتفاقی؟

– هیچی، مهم نیست.

سورن – باشه. بیا بریم توی اتاق خواب، اونجا حرف بزنیم.

رفتیم توی اتاق و من فورا روی تخت ولو شدم.سورن هم کنارم نشست.حس می کردم یه خرده ناراحته.از اون لبخندهای شیطنت آمیز همیشگیش خبری نبود.

– پکری؟

سورن – نه، فقط خستم.

– واقعا؟!

سورن – آره.

– داشتم میومدم اینجا به مسعود هم زنگ زدم بیاد.حالا خوب شد قبول نکرد وگرنه به گفته ی خودش با کمربند میفتاد به جون مون.

سورن – مسعود فقط تهدید می کنه.من عملا هیچ وقت ندیدم تو رو بزنه.

– بازم جای شکرش باقیه.اگه یه روز مسعود هوس کنه منو بزنه شک نکن مرگم حتمی ِ چون عقده های این چند سالو روم خالی می کنه!

سورن – مطمئن باش تو همچین روزی رو نمی بینی.

بلند شدم تا کاپشن مو دربیارم.به محض دراوردن کاپشن متوجه سرمای هوای اتاق شدم.نگاهی به بخاری انداختم و دیدم خاموشه.حدس زدم علت سردی هوا همین باشه.کاپشن مو انداختم گوشه ی اتاق و یه قدم جلو رفتم.دقیقا رو به روی آینه قدی وایساده بودم.توی آینه به هیکل خودم نگاهی انداختم.

– من چند سال پیش عین یابو بودم.خدا رو شکر وزنم کم شد وگرنه تا الان حتما خودکشی کرده بودم.

سورن چیزی نگفت.دیگه داشتم مطمئن میشدم که خیلی خسته ست.با خودم گفتم پنج دقیقه ی دیگه می مونم بعد میرم.

– تو نظری نداری؟

@goldjar

سورن – نه. .صاحبخونه م داشت می گفت که پسر یکی از فامیل هاش چند سالی ِ که گم شده.

– چقدر بد.

سورن – اوهوم، بعضی وقتا پیش میاد دیگه. یه نفر برای همیشه مفقود الاثر میشه.

– آره. تراژدی انسانی.

به سمت سورن چرخیدم و گفتم : مشخصه تو خیلی خوابت میاد، منم خستم. دیگه برم که تو هم بخوابی.

از جاش بلند شد و جلوم وایساد.لبخندی زد و گفت : نه، زیاد هم خوابم نمیاد.چند دقیقه دیگه بمون.

سورن دستاشو روی شونه های من گذاشت.دوباره به سمت آینه چرخیدم که یه آن با دیدن اون صحنه شوکه شدم. با اینکه فشار دست های سورنو روی شونه هام احساس می کردم اما تصویرشو توی آینه نمی دیدم ! قبل از اینکه بخوام حرکتی کنم ، منو محکم به سمت آینه هُل داد.سرم با شدت به آینه برخورد کرد و آینه در جا تیکه تیکه شد.بی اختیار روی زمین نشستم و خون روی صورتم جاری شد.زخم سرم بدجوری می سوخت، حس می کردم تیکه های آینه توش گیر کردن.

نمی دونستم کسی که منو هُل داده سورن ِ یا نه ! انقدر شوکه بودم که هیچی به ذهنم نمی رسید.حسابی ترسیده بودم.دوست داشتم از اون وضعیت فرار کنم اما نمی دونستم چجوری.

سورن دستمو محکم کشید و از جام بلندم کرد.خیلی بی خیال به نظر می رسید.سعی کردم دستمو از دستش جدا کنم و برای یه لحظه هم موفق شدم.خواستم از دستش فرار کنم اما همین که از اتاق بیرون اومدم و وارد راهرو شدم، دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به دیوار کوبید.درد توی تمام بدنم پیچید.بیشتر از همه سرم آسیب دیده بود.دیگه نمی تونستم بشینم.هر چی می گذشت بی رمق تر می شدم.

هر چقدر با خودم کلنجار می رفتم نمی تونستم باور کنم اون، کسی غیر از سورن ِ ! اگه موجود دیگه ای بود حتما تا اون لحظه شمایل واقعی خودشو نشون میداد.

یکی دو دقیقه ای میشد که روی زمین افتاده بودم.امیدوار بودم سورن مثل اولش بشه اما هر چی می گذشت رفتارش خشن تر از قبل میشد.چند لحظه بعد دوباره اومد سراغم.دست چپمو گرفت و شروع به کشیدن ِ من روی زمین کرد.هیچ کاری از دستم برنمیومد.فقط به زور می تونستم اون یکی دستمو خیلی آروم حرکت بدم.

با التماس گفتم : سورن، این منم. بهراد.

سورن با خونسردی گفت : ســــــیســــــــــ ســاکت.

@goldjar

کمی بعد وارد حموم شدیم.سورن دست منو ول کرد و رفت سر وقت شیر آب.بعد از باز کردن شیر دوباره اومد سراغم.خیلی راحت منو بلند کرد و توی وان گذاشت.شکی نبود که یکی سورن رو وادار کرده چنین کارایی بکنه. درسته سورن همیشه از من قوی تر بوده اما چیزی که می دیدم خیلی فراتر از قدرت سورن بود.همش با خودم می گفتم سورن هیچ وقت راضی نمیشه همچین بلایی سر من بیاره. حتما کسی مجبورش کرده.فقط امیدوارم بودم زودتر به حالت اولش بگرده.

سورن دستای منو محکم گرفته بود و کمی از وزنش رو روی من انداخته بود تا حرکت نکنم. هر چند اگه این کارو نمی کرد باز هم من نمی تونستم حرکت کنم! آب هر لحظه بالاتر میومد تا اینکه کاملا رومو پوشوند.رنگ آب به خاطر خونی که از سرم میومد صورتی و قرمز شده بود.من که تا اون لحظه سعی کرده بودم نفسمو حبس کنم دیگه نتونستم دووم بیارم و همین لحظه آب وارد بینی و ریه هام شد.

با وجود خونی که توی آب پخش شده بود می تونستم صورت سورن رو ببینم.باز هم بی خیال و بی احساس به نظر می رسید.حس می کردم کارم تمومه. چند ثانیه ای میشد که دیگه نمی تونستم نفس بکشم.

سورن بی توجه به من از حموم بیرون رفت.فرصت خوبی برای بیرون اومدن از آب بود اما نزدیک به دو دقیقه بود که زیرِ آب بودم و با ضربه ای هم که به سرم خورده بود اصلا نمی تونستم تکون بخورم.فکر کنم به خاطر همین بود که سورن بی خیالم شد!

کم کم احساس کردم چشمام دارن سیاهی میرن.حسابی کلافه بودم،شدیدا احساس خفگی می کردم و با هر بار تنفس آب بیشتری وارد ریه م میشد. به هیچ وجه نمی تونستم جلوی این حالت رو بگیرم.تمام امیدمو برای نجات از دست داده بودم.

چند لحظه بعد صدای بَمی به گوشم رسید.انگار که یه جسم خیلی سنگین از ارتفاع روی زمین افتاد.بعد شنیدم درِ یکی از اتاق ها با شدت به هم کوبید و یه نفر با قدم های بلند و سنگین شروع به دویدن کرد.صداها اونقدر بلند بودن که به راحتی شنیده می شدن.لحظه ای بعد صدای زنگ درو شنیدم. صدای زنگ دو سه بار توی خونه پیچید.آرزو می کردم مسعود پشت در باشه،در غیر این صورت کارم تموم بود.

دوست داشتم بدونم بیرون چه خبره و سورن در چه حاله،مدتی میشد که صدایی ازش نمی شنیدم.حس می کردم اون بیرون داره اتفاق بدی میفته.دلم نمی خواست بعد از من نوبت به سورن برسه و بلایی سرش بیارن.

توی اون چند ثانیه هزار تا فکر ناجور از ذهنم گذشت.صدایی از بیرون شنیده نمیشد.از صدای زنگ خبری نبود.دیگه سردی آب رو هم حس نمی کردم.برخلاف احساس سنگینی ای که چند لحظه قبل داشتم، احساس سبکی می کردم.با اینکه چشمام بسته بودن اما نور شدیدی رو روی صورتم حس می کردم.

اون نور چند ثانیه بیشتر دَووم نیورد و زود از بین رفت.می تونستم صدای آبی که از وان روی زمین می ریزه رو بشنوم.ثانیه ای بعد صدای درِ ورودی و بعد صدای مسعود رو شنیدم که داشت با یه نفر حرف میزد.صداهاشون اصلا واضح نبود ولی مشخص بود که هنوز متوجه وضعیتِ من و سورن نشدن.

@goldjar

دیگه چیزی رو حس نمی کردم، فقط صداها رو خیلی ضعیف می شنیدم.با اینکه می دونستم مسعود بزودی متوجه وضعیت میشه اما باز هم امیدی به نجات نداشتم.

همین لحظه مسعود و کسی که همراهش بود شروع کردن به صدا زدنِ ما و ظرفِ مدتی کوتاهی خودشونو به من رسوندن.وقتی منو از آب بیرون کشیدن خیلی دوست داشتم یه نفس عمیق بکشم ولی توانشو نداشتم.فشار زیادی رو روی قفسه ی سینه م حس می کردم، مثل این بود که یه نفر روش نشسته باشه.به سختی و بریده بریده نفس می کشیدم.

مسعود کنار من نشست و چند بار صدام زد.خیلی دلم می خواست جواب بدم یا حداقل بهشون بگم برن دنبال سورن ببینن چش شده ولی حیف.

کسی که همراه مسعود بود گفت : فک کنم باید بریم بیمارستان.

وقتی حرف زد فهمیدم سامان، برادرِ سورن.حتما به خاطر سامان انقدر بی سر و صدا وارد خونه شدن ، چون کلید خونه ی سورنو داره.

مسعود – آره. سورن کجاست؟

سامان جوابی نداد، فقط صدای قدم هاشو شنیدم که از حموم بیرون رفت.

مسعود با حرص نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: اینجا بمب منفجر شده؟!

به محض تموم شدنِ جمله ش، سامان با نگرانی صداش کرد.مسعود هم فورا از حموم بیرون رفت.دیگه داشتم سکته می کردم. می خواستم بدونم برای سورن چه اتفاقی افتاده.صدای مسعود و سامان رو خیلی گنگ می شنیدم.اصلا نمیشد تشخیص داد که دارن چی میگن.

تمام حواسم به صدای مسعود و سامان بود که احساس کردم دمای هوا خیلی ناگهانی پایین اومد.عبور جریان هوای سرد رو روی صورتم حس می کردم.می دونستم که این سرد شدنِ هوا نشونه ی خوبی نیست.

یه صدای خیلی ضعیف توجه مو جلب کرد.اونقدر آروم بود که نمی تونستم بفهمم صدای چیه.هر چقدر می گذشت صدا قوی تر میشد تا اینکه متوجه شدم صدایی ِ پچ پچ ِ.توی اون چند ثانیه ای که مسعود از حموم بیرون رفته بود صدایی که شبیه به راه رفتن باشه نشنیده بودم اما اون لحظه حس می کردم چند نفر توی حموم، دور و ورم اند و دارن با هم پچ پچ می کنن.بین اون زمزمه ها می تونستم صدای خنده های ریز و شیطنت آمیز رو هم بشنوم.انگار داشتن به وضعیت من می خندیدن و مسخرم می کردن.

بدجوری ترسیده بودم.هیچ راهی برای فرار از اون وضع نداشتم.سعی کردم چشمامو باز کنم و ببینم دور و ورم چه خبره.با هر بدبختی ای که بود بلاخره موفق شدم.رو به رو و اطرافم اشباح سیاه رنگی رو می

@goldjar

دیدم که کنار دیوار وایساده بودن و با هم خیلی آروم حرف می زدن.چشمام همه چیزو تار می دیدن و نمی تونستم چهره هاشونو خوب ببینم.

ترجیح دادم چشمامو بسته نگه دارم و اون افرادو نبینم. دیدنشون بدتر منو می ترسوند.

کمی بعد دوباره مسعود برگشت پیش ِ من.حدس می زدم کسایی که توی حموم بودن از اونجا رفته باشن، در غیر این صورت حتما مسعود یه عکس العملی نشون میداد.این یه کم خیالمو راحت می کرد.

مسعود با صدایی نگران به سامان گفت : بدو زنگ بزن اورژانس بگو دو تا مصدوم داریم، آمبولانس بفرسفتن.

دور و برم پر از صدای زمزمه بود.انگار کلی آدم داشتن خیلی آروم با هم پچ پچ می کردن.صداشون خیلی ضعیف بود جوری که اصلا برام مفهوم نبود چی میگن.اما می دونستم که تعدادشون زیاده.سعی کردم چشمامو باز کنم و سر جام بشینم.برخلاف چیزی که فکر می کردم خیلی راحت تونستم بشینم.حس می کردم وزنم نصف شده ! به شدت احساس سبکی می کردم ،در عین حال هیچ دردی رو هم حس نمی کردم.

نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم.توی بیمارستان بودیم و به غیر از مسعود کسی توی اتاق نبود که اونم روی صندلی نشسته بود و سرشو روی تخت گذاشته بود.همچنان داشتم اون زمزمه ها رو می شنیدم اما نمی دونستم منبع ِ صدا کجاست.

همین لحظه مسعود متوجه من شد و سرشو از روی تخت برداشت.خیلی خسته به نظر می رسید.چشماش قرمز شده بودن اما خوشبختانه این بار به خاطر خستگی بود نه عصبانیت ! دستی به موهاش کشید و گفت : شما دو تا آخرش منو روانی می کنید. جریان چی بود؟ !

اون لحظه به هیچ وجه متوجه حرف های مسعود نشدم.یهو بی دلیل شروع کردم به خندیدن.اولش آروم می خندیدم اما هر لحظه خنده هام شدیدتر میشدن. از اون خنده های وحشتناک !! حس می کردم یه جوک ِ خیلی خنده دار برام تعریف کردن.صدای اون پچ پچ ها هنوز توی گوشم بود.مسعود با نگرانی و تعجب بهم نگاه می کرد. بیچاره گیج شده بود، نمی دونست برای چی دارم می خندم. حتی خودمم نمی دونم ولی اون لحظه انگار می دونستم.

مسعود با التماس گفت : بهراد تو رو خدا نخند !

صداها کم کم به پژواکی آهسته تبدیل شدن و از بین رفتن. من هم دیگه نمی خندیدم.تازه همه چیز داشت یادم میومد.بعد از چند ثانیه سکوت گفتم : سورن چطوره؟ !

مسعود – خوبه. مطمئنا حالش از تو بهتره ! سرش شکسته.

– دروغ که نمیگی؟

@goldjar

مسعود – نه.

– خدا رو شکر.

مسعود – بهراد، وضعیتت جدا نگران کننده شده ! باید این جن گیری لعنتی رو بذاری کنار.

بعد زیر لب با لحن تهدیدآمیزی گفت : اگه من اون جنی که به تو گفته این کاره بشی رو ببینم. !

خبر نداشت که هاموس کپی رایت خودشه !

– سورن نگفت چه اتفاقی افتاده؟ !

مسعود – نه، به هوش اومد ولی حال خوبی واسه حرف زدن نداشت. حالا تو بگو چی شده.

ترجیح دادم تا قبل از حرف زدن با سورن، در مورد جزئیات ماجرا چیزی به مسعود نگم.

– دقیق نمی دونم. ینی همه چی برام گنگه.فقط یادمه یه چیزی محکم خرد تو سرم.

مسعود – مطمئنی داری راست میگی؟

– آره !

مسعود – اونجور که من دیدم آینه شکسته بود، خونی هم بود. از قرار معلوم از زخم سر تو هم یه سری خرده های ریزِ آینه دراوردن،یعنی یه نفر تو رو هُل داده توی آینه.طبیعتا باید تصویرِ طرفو توی آینه دیده باشی دیگه !.

– نمی دونم. باور کن یادم نمیاد.

مسعود – باشه. باور کردم.ولی سعی کن زودتر یادت بیاد !

– ساعت چنده ؟

مسعود – یک – یک و نیم.

– من باید برم خونه.

مسعود – تا صبح که اصلا راه نداره.

@goldjar

– ولی من میرم.

خواستم از تخت پایین بیام که مسعود جلومو گرفت.

مسعود – کجا ؟! گفتن باید تا صبح بمونی.بعدم با این لباس ها می خوای بری؟!

– اصلا برام مهم نیست.من باید امشب برم خونه، فردا هم برم سر کار.

مسعود – گیر عجب خری افتادم! حالا یه روز نرو سر کار، میمیری؟

– به خدا معظمی اخراجم می کنه.همینجوریش هم دنبال بهونه ست.

مسعود – گور پدرش، یه کار دیگه گیر میاری.

– گفتنش برای تو راحته.

مسعود – بهراد بی خیال شو، به خدا اخراجت نمی کنه.

نمی دونم چرا داشت اشکم درمیومد.اصلا روی احساساتم کنترل نداشتم.کم مونده بود بزنم زیر گریه!

– نه، من حتما باید برم.

مسعود – ای خدا!. باشه، قبول.ولی باید صبر کنی من برم برات لباس بیارم.می تونی تا اون موقع تحمل کنی؟!

– آره. باشه.مسعود، نری منو قال بزاری!

مسعود – نه، خیالت راحت.همین جا باش تا من بیام.

تا برگشتن مسعود نیم ساعتی طول کشید.حوالی ساعت دو و نیم نصفه شب بود که از بیمارستان بیرون اومدیم.مسعود اصرار داشت بریم خونه ی خودش اما من قبول نکردم.مسعود هم که دید حریف من نمیشه مجبور شد شب رو پیشم بمونه. البته کلی هم بهم غُر زد.

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.ساعت از هفت گذشته بود.قبل از اینکه مسعود شاکی بشه موبایلمو خفه کردم و بلند شدم تا آماده ی رفتن بشم.

آبی به صورتم زدم و سریع آماده شدم.می خواستم باند ِ سرمو بِکنم اما وقتی نیم نگاهی به زخم سرم انداختم پشیمون شدم، ظاهرش چندان خوشایند نبود.

@goldjar

قبل از اینکه از خونه بیرون برم رفتم بالای سر مسعود، توی پذیرایی.

زدم بهش و گفتم : مسعود، من دارم میرم سر کار.

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت : باشه. برو گورتو گم کن.

– تو اینجا می مونی یا من کلیدو با خودم ببرم؟

مسعود – نه، من یه ساعت دیگه می خوام برم شرکت.کلیدو ببر.

کلیدها رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.با بدبختی تونستم یه ماشین گیر بیارم و خودمو به دفتر برسونم.

هنوز وارد ساختمون نشده بودم که دیدم ماشین سورن پیچید توی خیابون و خیلی زود جلوی دفتر نگه داشت.مطمئنا اونم مثل من از ترس اخراج شدن اومده بود.در کل فکر نمی کردم بیاد و انتظار دیدنشو نداشتم.از ماشین پیاده شد و اومد سمت من.اونم مثل من سرش باندپیچی بود.جفت مون عینِ احمق ها شده بودیم.

بهش سلام کردم ، بدون اینکه جواب سلاممو بده با تعجب پرسید : تو دیگه از کجا پیدات شد؟

– مثه خودت، اومدم سر کار.

سورن – الانو نمیگم دیوونه، دیشبو میگم!

– آهان. یهو بی مقدمه پرسیدی متوجه نشدم!

همونطور که داشتیم از پله ها بالا می رفتیم گفتم : نگرانت شده بودم، حس می کردم اتفاق بدی افتاده.

سورن – من موندم چرا هر جا بحث آش و لاش شدن و کتک خوردنه تو هم خودتو می رسونی! اگه می زدن می کشتنت مسعود منو تیکه تیکه می کرد!

احساس کردم سورن از کاری که دیشب کرده خبر نداره. یا شاید هم واقعا اون یارو سورن نبوده! ازش پرسیدم : تو یادته چه اتفاقی افتاد؟

سورن – آره، تا آخرین لحظه شو یادمه.

با هم وارد دفتر شدیم و داشتیم می رفتیم سمت اتاق مون که آقای معظمی از اتاقش بیرون اومد.تا ما رو دید گفت : وایسید ببینم!

بهش سلام کردیم، خیلی آروم جواب سلام مونو داد و اومد جلو.

@goldjar

معظمی – چی شده؟ چرا این ریختی شدین؟ !

من و سورن جوابی ندادیم.

معظمی – بذارین خودم حدس بزم؛ با چماق کوبیدین تو سر ِ همدیگه؟ !

سورن – نه آقای معظمی، یه اتفاقی افتاد که از کنترل ما خارج بود. متاسفانه.

معظمی – حالا جفتی با این کله های باندپیچی اومدین اینجا منو حرص بدین؟ تشریف تونو ببرین خونه تون، میفتین رو دستم فردا باید جوابگو هر کسی بشم.

با گفتن این جمله بلافاصله رفت توی اتاقش.

سورن – منظور از "هر کسی" همون کس و ناکس بود دیگه؟

– آره، فک کنم.

سورن – الان ما باید بریم خونه؟

– نه بابا چی چیو بریم خونه؟ ! دست مون انداخت.بریم خونه شاکی میشه.

سورن – آره. منم حس می کنم مسخره مون کرد.

وارد اتاق شدیم و روی مبل، کنار همدیگه نشستیم.

از سورن پرسیدم : بگو ببینم دیشب چی شد؟ من دیگه واقعا دارم قاطی می کنم، خودمم نمی دونم چی به چیه !

سورن – دیشب تقریبا ساعت هشت– هشت و نیم بود ، من داشتم یکی از این پرونده های کوفتی رو می خوندم.خونه کاملا توی سکوت بود که یه صدا از آشپزخونه شنیدم.از اتاق نیم نگاهی به آشپزخونه انداختم و دیدم یه نفر توی آشپزخونه ست. بهراد ، ینی قشـــــنگ یارو رو دیدم ها ! اصن هیچ شکی توش نبود.هول شدم خواستم برم خفتـــش کنم که یهو یه چیزی محکم خورد توی سرم.

– خب، بعدش چی شد؟

سورن – چی می خواستی بشه؟ من که همون لحظه عن شدم رو زمین، دیگه هیچی نفهمیدم.بعدش هم که بیدار شدم دیدم توی بیمارستانم و سامان هم بالای سرمه داره غر غر می کنه.

@goldjar

– پس اونی که من دیدم تو نبودی. .وقتی من رسیدم خونه ی تو تقریبا ساعت نه و نیم بود.

سورن – چی ؟ قضیه چیه؟ ! من متوجه نشدم.

– ببین، من صدای تو رو توی خونه م شنیدم.یه لحظه فکر کردم اومدی توی خونه و من متوجه نشدم. وقتی دیدم تو نیستی فهمیدم اوضاع به هم ریخته.سریع اومدم سمت خونه ی تو.دقیق یادمه ساعت نزدیکِ ده بود.تو اومدی و درو برام باز کردی.یه کم هم با هم حرف زدیم، بعد یهو تو ، یعنی اونی که عین تو بود منو هُل داد توی آینه.

سورن – شوخی می کنی !

– نه به خدا.

سورن – حالا این یعنی چی؟ باید چی کار کنیم؟ !

– نمی دونم. باید فک کنم.

سورن – به نظرت یه جن خودشو به شکل من دراورده؟

– احتمالش هست. ولی دقیق نمی دونم ! بگو ببینم به کجای سرت ضربه زدن؟

سورن – پشتِ سرم.

– خب. من دیشب تو رو فقط از رو به رو دیدم. ینی پشتِ سرتو اصن ندیدم.ممکن هم هست که خودت بوده باشی.

سورن – حالا باید چی کار کنیم؟ !

– تو رو خدا انقدر این سوالو از من نپرس ! بدتر هول میشم. باید فکر کنم.یادت نمیاد اونی که توی آشپزخونه دیدی چه شکلی بود؟

سورن – نه دقیقا. من فقط چند ثانیه تونستم ببینمش.ولی فک کنم جَوون بود. یه چیزی تو مایه های خودمون. هیکلش که اینجوری نشون میداد.

چند ثانیه سکوت کردیم. هر دو نگران بودیم.من که دیگه داشتم خُل می شدم.باید با هاموس حرف می زدم اما مثل همیشه نمی دونستم چجوری !

– سورن؟

@goldjar

سورن – هوم؟

– ولی خوب شد اون یارو تو نبودی.

چرخیدم سمت سورن و بغلش کردم.بوی عطر و ادکلنش داشت خفم می کرد، موهاش هم بوی تافت می داد. ولی اون لحظه حس کردم که عاشق این بوهای عجق وجقم!

– اگه اون تو بودی مطمئن باش گردنتو می شکوندم!

سورن – کار به اونجاها نمی کشید، چون یا خودم خودمو می کشتم یا مسعود خدمتم می رسید.

توی همین حالت بودیم که یهو آقای معظمی وارد اتاق شد.من فی الفور از سورن کنده شدم اما بی فایده بود چون معظمی ما رو دیده بود.

تمسخر آمیز گفت : بـــه بـــــه ! من وقتی شما دو تا رو می بینم اصن دلم شاد میشه ! واقعا مطمئنید که دوقلو نیستید؟!

بدجور خنده مون گرفته بود اما چون معظمی عصبی به نظر می رسید جلوی خنده مونو گرفته بودیم.

معظمی – مگه نگفتم برید خونه؟

سورن – ببخشید. ما فکر کردیم دارید باهامون شوخی می کنید.

معظمی – من با شما شوخی دارم؟!

– در واقع منظورش اینه که فکر کردیم دارید دستمون می ندازید.

معظمی – نه، دستتون نینداختم،می تونید برید خونه.بفرمائید. .

قبل از اینکه معظمی فرصت پشیمونی پیدا کنه و بخواد از حرفش برگرده، با سورن از دفتر بیرون اومدیم و راهی خونه ی من شدیم.سورن اصرار داشت بریم خونه ی خودش اما من بعد از اون اتفاق دوست نداشتم ریخت خونه شو ببینم.

وقتی رسیدیم خونه مسعود رفته بود.هر دو از دیشب خسته بودیم.من یکی که داشتم واسه یه ذره خواب بال بال می زدم.سورن هم خسته بود اما همش دوست داشت راجع به قضیه ی دیشب حرف بزنه و از مخِ من یه راه حل بکشه بیرون.

روی زمین نشستم ، سرمو روی میز گذاشتم.سورن هم کمی اونطرف تر روی مبل نشسته بود.

@goldjar

– تو نمی خوای بخوابی؟

سورن – چرا، اتفاقا خوابم هم میاد ولی فکرم مشغوله.وقتی اعصابم خرده نمی تونم واسه خواب تمرکز کنم.این خونه ی تو هم که امنیت نداره.

– آره. امنیت واقعی رو دیشب توی خونه ی تو تجربه کردم.

سورن – بدبختیِ منم همینه دیگه. الان هم از اینجا می ترسم، هم از خونه ی خودم!

– بگیر بخواب. من بهت قول میدم اتفاقی نمی افته.فقط اگه خواستی منو بکشی قبلش بهم خبر بده.

انقدر خسته بودم که چند ثانیه بعد از گفتنِ این جمله خوابم برد.

نمی دونم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که سورن بیدارم کرد.سرمو از روی میز بلند کرد و با نگرانی گفت : بهراد پاشو فهمیدم!

– چیه ؟ چی شده؟

سورن – من شنیدم میگن هر کی ایستاده توی حموم بشاشه جن ها اذیتش می کنن! نکنه به خاطر همینه؟!

از حرف های سورن گیج شده بود، خندم هم گرفته بود بدجور!.

– مگه تو همچین کاری کردی؟

سورن – آره دیگه. کردم که نگرانم!

– بی تربیت. اولا که این کار از نظر بهداشتی ایراد داره.

سورن – مسخره بازی درنیار بهراد، جدی باش!

– آخه چطور میشه در برابر همچین سوالی جدی بود؟ باشه. جدی میشم.آره، اینی که گفتی رو منم شنیدم ولی فک نمی کنم دلیل موجهی باشه.در هر صورت تو دیگه این کارو نکن.

سورن – نخند دیوونه.من توی این دو سه ساعتی که تو خواب بودی کلی فکر کردم اما یادم نمیاد کاری کرده باشم که جن ها بخوان اذیتم کنن. این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید.

– واقعا من دو سه ساعت خواب بودم؟!

سورن – آره دیگه. الان ساعت حدودا دوازده ست.

@goldjar

– خیلی نامردی! من ِ بدبخت سه ساعته با این وضعیت خوابیدم. خب بیدارم می کردی مثه آدم بخوابم! گردنم درد گرفت. .

سورن – فکرم درگیر بود، یادم رفت.در عوض برات ناهار درست کردم.

همین لحظه صدای زنگ در به گوش رسید.

سورن از جاش بلند شد و گفت : من میرم به غذا برسم، تو هم برو درو باز کن.

– باشه. برو.

بلند شدم و رفتم توی حیاط ، تا درو باز کردم دیدم مسعود پشت ِ دره. اما یه پیراهن مردونه ی چهارخونه، شبیه همون چیزی که هاموس پوشیده بود، تنش کرده بود.یه لحظه شک کردم. می دونستم که مسعود از این نوع پیراهن متنفره، تقریبا مطمئن بودم کسی که جلوم وایساده هاموس ِ ولی نباید سوتی می دادم چون ممکن بود مسعود باشه.نگاهی به در ِ آشپزخونه انداختم. خدا رو شکر سورن اونجا نبود.

با شک و تردید پرسیدم : مسعود ؟!

همین که اینو گفتم ابروهاش به نشونه ی تعجب بالا رفتن و با نگرانی گفت : بهراد، چه بلایی سر تو اومده! دیگه منو نمی شناسی؟

بدجوری خیط کاشتم. نمی دونستم هم چجوری جمعش کنم!

– ببخشید، همین الان از خواب بیدار شدم قاطی کردم.مگه میشه تو رو نشناسم؟

مسعود – حالا که شده. سورن اینجاست؟

– آره. رفتیم دفتر، معظمی فرستادمون خونه.راستی این چیه پوشیدی؟

مسعود – فقط همینو گیر اوردم. مجبور شدم.

با مسعود اومدیم توی پذیرایی.بیچاره همچنان ناراحت بود، فک می کرد من دیوونه شدم.اما آخه من چه می دونستم! با توجه به اتفاقای دیشب فکر می کردم هاموسه که اومده بهم بگه جریان چیه. .

– چی شد دوباره برگشتی؟

مسعود – کیفمو اینجا جا گذاشتم.

@goldjar

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

مسعود – راستی یادت اومد دیشب چی شد؟

– ام. آره، تا حدودی. بذار سورن هم بیاد برات میگم.

قصد داشتم حقیقتو به مسعود بگم.لزومی نداشت پنهانش کنم. مطمئنا مسعود هم اونقدر بی منطق نبود که سورن رو مقصر بدونه، با توجه به اینکه سورن ِ بیچاره هم به گفته ی خودش کار خاصی نکرده که بخواد مورد آزار و اذیت جن ها قرار بگیره و احتمالش زیاده که به خاطر من توی دردسر افتاده باشه.

چند لحظه بعد سورن هم به ما ملحق شد.مسعود که مشخص بود اعصاب معصاب نداره، اصلا با سورن سلام علیک نکرد، فقط باهاش دست داد.

با اومدن سورن قضیه رو برای مسعود تعریف کردم. البته قبلش اتفاقی که برای سورن افتاده بود رو هم شرح دادم تا متوجه بشه که سورن تقصیری نداشته.

مسعود پاکت سیگار منو از روی میز برداشت و یه نخ روشن کرد.

مسعود – من نفهمیدم تهش چی شد؟ بلاخره سورن زده یا نزده؟!

سورن – مسعود، باور کن اگه زده باشم هم عمدی در کار نبوده، از من بگذر!

مسعود – منظورم اینه که الان باید چی کار کرد؟ به هر حال این نشونه ی خوبی نیست.باید یه کاری کنیم که وضعیت بدتر نشه.

سورن – این دقیقا چیزیه که از دیشب فکر ِ منو مشغول کرده!

هر دو داشتن به من نگاه می کرد و منتظر جواب بودن.تا متوجه حالتشون شدم گفتم :

– آهان. الان من باید بگم. خب، ببینید من از صبح تا حالا خیلی فکر کردم.

سورن – تو که همش خواب بودی!

– نه، قبلشو میگم. داشتم می گفتم، من خیلی فکر کردم، همه ی جوانب رو هم در نظر گرفتم.به نظرم فقط دو تا احتمال رو میشه واسه این موضوع در نظر گرفت؛ یا اینکه اون یارویی که دیشب منو زده جنی بوده که خودشو به شکل سورن دراورده، یا اینکه جسم ِ سورن بوده که توسط یه جن کنترل میشده.در کل این دو تا احتمال با هم فرق چندانی ندارن. .

مسعود – خلاصه ش کن، حالا باید چی کار کرد؟!

@goldjar

– من فقط دو راه به ذهنم رسید.اگه فرض کنیم اون کسی که منو زده خودِ سورن بوده و یه جن بدنش رو تسخیر کرده، چون این موضوع خیلی نادره و عده ی معدودی از جن ها اجازه دارن همچین کاری کنن ، معنیش اینه که همین الان هم یه جن توی جسمِ سورن .

سورن حرفمو قطع کرد و گفت : من کم کم دارم عصبی میشم، خب حالا چاره ش چیه؟

– اصن نگران نباش، من خودم حلش می کنم.توی این جور مواقع دو تا راه سنتی هست که به خاطر موثر بودنشون معمولا مورد استفاده قرار می گیرن؛ یا باید با استفاده از یه سری طبل های خاص و دُهُل کوبی اون جن رو از بدنت بیرون بکشیم، یا اینکه من و مسعود به طرز وحشیانه ای کتکت بزنیم که اون یارو از جسمت بیرون بیاد، که با توجه به اینکه ما اون دُهُل ها رو نداریم مجبوریم دومین راهو انتخاب کنیم.

سورن کمی به مسعود نزدیک تر شد و با نگرانی بهش گفت : نه تو رو خدا، اگه منو کتک بزنید زنده از زیر دستتون بیرون نمیام، من طاقتم کمه !

مسعود رو به من گفت : خبر مرگت بگو ببینم فرض دوم چیه؟

– باشه. چرا عصبی میشی؟ ! اگرم فرض کنیم اون فرد جنی بوده که خودشو به شکل سورن دراورده به هر حال باز هم یه جورایی به سورن مربوط میشه و مجبوریم جنه رو احضار کنیم که البته خیلی کار خطرناکیه.چون ممکنه موقعِ احضارش هر اتفاقی بیفته. مثلا طرف از نظر جثه خیلی بزرگ باشه یا اینکه صورت وحشتناکی داشته باشه، یا شاید هم همراه افراد دیگه ای ظاهر بشه. بعدم اینکه احضارش با ماست اما رفتنش با خودشه. اگه احضارش کنیم راحت اجازه ی اذیت کردنمونو پیدا می کنه. در واقع یه جورایی اگه ما رو بکشه هم نمی تونن متهمش کنن، چون خودمون احضارش کردیم و بهش اجازه ی نزدیک شدن به خودمونو دادیم.

مسعود دوباره با عصبانیت گفت : این همه رفتی پیش اون روانشناس دیوونه اینارو بهت یاد داده؟ اصن آدرسشو بده به من برم یه حال اساسی ازش بگیرم !

– ببخشید ! خب چی کار کنم؟ فقط همینا به ذهنم رسید. فکر می کنی برای من راحته که سورنو کتک بزنم؟ من فقط دلم می خواد تا وضعیت بدتر از این نشده یه جوری کنترلش کنیم.حالا با این تفاسیر کدوم راهو انتخاب می کنید؟ !

این بار سورن با عصبانیت گفت : بهراد، این انتخابه؟ !

به ناچار گفتم : خب. نه. !

سورن درحالی که لحن عصبانیش رو حفظ کرده بود گفت : نه؟ !! این چه جور منطقیه؟ !

– خب. یه جور منطقِ دیگه.

@goldjar

سورن – آخه چطور؟!

– میشه گفت مثه یه حلقه ی عجیبه. مثه برهانِ گودلِ.

سورن – گودال ؟! گودال دیگه کدوم خریه؟!

– گودلِ یه ریاضی دانِ آلمانیه، اون این برهان رو پیدا کرد که به زبونِ ساده بگه " هر چی من میگم دروغه".

سورن کنایه آمیز با لحن مسخره ای گفت : پس هر چی که گفته دروغه!

– خب آره. ولی چیزی که گفته یه حقیقته!

سورن با همون لحن ادامه داد : پس تمام چیزایی که گفته همزمان هم دروغ بوده هم راست!

– آره. می دونی، در واقع یه جور تسلسلِ.

سورن با خودش گفت : تسلسل. آره، با این می تونم کنار بیام!

مسعود – بهراد، بی خیال این راه هایی که گفتی شو! عمرا اگه من بذارم.بین اون همه دعا و جادو بگرد یه چیزی گیر بیار، اگر هم نمی تونی آدرس اون رفیقتو بده خودم برم ازش بپرسم.

– باشه. به نظر منم اگه فعلا دست نگه داریم بهتر باشه. شاید به نتایج بهتری رسیدم.اما این فکرو از سرت بیرون کن که آدرس مهرابو بهت بدم! میری اونجا قاتل میشی، دیگه بیاد و درستش کن!

بحث مون زیاد طول نکشید و در آخر سورن حاضر نشد هیچ کدوم از اون دو راه رو انتخاب کنه. که البته حق هم داشت.منم به هیچ کدومشون راضی نبودم.اما متاسفانه تنها چیزی بود که به ذهنم رسید. مگر اینکه دیدنِ هاموس وضعیت رو تغییر بده.

ساعت نزدیکِ چهار بعد از ظهر بود.سورن و مسعود هر کدوم یه گوشه خوابیده بودن. من صبح به اندازه ی کافی خوابیده بودم و دیگه خوابم نمیومد.روی مبل نشسته بودم در به در دنبال یه راه چاره بودم.

حسابی داشتم به مخم فشار می اوردم که یهو احساس کردم خیلی تشنمه.حس می کردم گلوم خشک شده.بلند شدم رفتم آشپزخونه.بطری آبو از یخچال بیرون اوردم و کمی ازش خوردم.بطری رو دوباره گذاشتم توی یخچال و همین که چرخیدم سمت در با دیدن هاموس حسابی یکه خوردم جوری که کمی عقب رفتم خوردم به یخچال.شانس اوردم داد نزدم! توی همون نگاه اول شناختمش.این بار لباس هاش سر تا پا مشکی بودن.

@goldjar

هاموس – ببخشید که ترسوندمت.دیگه وقت نشد از درِ حیاط وارد شم.

– اشکالی نداره.اتفاقا خوب شد که اومدی.میشه بشینیم؟

هاموس – آره، حتما.

هر دو پشتِ میز ناهارخوری نشستیم.

– میگم یه وقت سورن و مسعود تو رو نبینن!

هاموس – نه ، اونا اگه الان بیان اینجا هم نمی تونن منو ببینن.تو داری منو درونی می بینی.

– یعنی چی؟

هاموس – یعنی اینکه من فقط دارم خودمو به تو نشون میدم. در کل خیلی پیچیده ست، بهتره واردش نشیم.ولی حتی الامکان آروم تر حرف بزن که اونا هم بیدار نشن.البته اگه بیان سمت آشپزخونه من فورا میرم.

آهسته پرسیدم : خب. چی می خواستی بهم بگی؟ چه خبره؟!

هاموس هم مثل من آروم حرف میزد : قضیه اینه؛ عده ی زیادی از جن ها که البته یه عده از ما هم جزوشونن می خوان کاری کنن که تو از کارِت دست بکشی.تا اونجایی که من فهمیدم اون یهودی هایی که اوایل اذیتت می کردن هم باهاشونن.

– یعنی می خوان منو بکشن؟

هاموس – نه ، تو رو که نمی تونن بکشن چون اجازه شو ندارن، در ضمن ما هم مواظبتیم.

– پس با سورن چی کار دارن؟ نکنه می خوان اونو بکشن؟!!

هاموس – چطوری بگم، اونا دارن از هر ترفندی استفاده می کنن.می خوان تو رو بذارن توی تنگنا.مطمئنم پیش بینی کرده بودن که من میام و نقشه شونو بهت میگم.ببین، در واقع تو باید اذیت شدنِ سورنو یه تهدید تلقی کنی.

– پس اگه ادامه بدم ممکنه سورنو بکشن؟

هاموس – احتمالش که هست اما خب ما اجازه نمیدیم.

– آقا من رسما از همین الان می کشم کنار!

@goldjar

هاموس – درسته احتمالش هست اما خیلی کمه.بعدم من دارم یه کارایی می کنم.نمی ذارم اتفاقی بیفته.فقط تو دیوونه نشو.

– چی چیو دیوونه نشو ! می خوان بهترین دوستمو بکشن، تازه بعید نیست خودمم بکشن. همون که گفتم.

هاموس – گفتم که ما نمی ذاریم. کم کم داری منو عصبانی می کنی ها ! اگه الان این کارو ول کنی یه چیز خیلی باارزش رو از دست میدی !

– چی؟ !

هاموس – الان نمی تونم دربارش بهت چیزی بگم.اون موضوع منوط به اینه که تو کنار نکشی.

– تو بگو من الان باید چی کار کنم.

هاموس – تو به کار خودت ادامه بده.ما قراره شکایتتو ببریم پیش قاضی القضات جن ها تا بین ما و اونا قضاوت کنه.مطمئنا به نفعِ ما رای میده، اونا هم مجبورن اطاعت کنن.

– اِ، شما هم دادگستری دارین؟ ! جالبه.

هاموس – آره، به نظرت عجیبه؟

– نه. حالا اگه این جن ها به حرف قاضی تون گوش نکردن چی؟

هاموس – مجازات میشن.مخصوصا اینکه پای آدما وسطه مجازاتشون سنگین تر هم هست.می دونی،آخه ما توی یه چیزایی محدودیت داریم.فقط یه چیزی این وسط خیلی مشکوکه. یه خبرایی هست !

– چی؟

هاموس – نمی دونم دقت کردی یا نه، سورن توی حرفاش گفت که دیشب یه پسره رو توی خونه ش دیده.

– ببینم، وقتی ما داشتیم حرف می زدیم تو پیشمون بودی؟ !!

هاموس – آره، من داشتم به حرفاتون گوش می کردم.از صبح منتظر یه فرصت بودم که خودمو بهت نشون بدم. داشتم می گفتم، ما هم اون شب اون پسره رو دیدیم منتها چون درگیر بودیم نتونستیم بگیریمش.

– مگه اون جزوِ همون جن های خرابکار نبود؟

هاموس – همین دیگه، نکته همین جاست؛ اون نه با ما بود نه با اونا !

@goldjar

– تو از کجا می دونی با اونا نبوده؟!

هاموس – چون ما اون سه نفری که توی خونه ی سورن بودنو گرفتیم، البته مجبور شدیم بگیریمشون.اونا هم اظهار بی اطلاعی می کردن.

– شاید دروغ گفته باشن!

هاموس – نه ، من مطمئنم.

– چرا فکر می کنی این موضوع مشکوکه؟ حالا که همه ی جن های عالم می خوان منو سر به نیست کنن ، اونم یکیش.

هاموس – می ترسم وضعیتی پیش بیاد که از کنترل من خارج باشه. اما حتم دارم هر کی که هست دوباره خودشو نشون میده.ما تا جایی که ممکن باشه مواظبت ایم، تو هم سعی کن همیشه یه چاقو پیشِ خودت داشته باشی، باشه؟

– باشه.یادم می مونه. راستی یه چیزی، یادته من رفتم خونه ی یه زن و شوهر جوون واسه جن گیری؟

هاموس – آره. اونایی که با شیطان معامله کرده بودن. عجب آدمایی پیدا میشن!

– بعد از اون شب یکی از دعاهایی که توی خونه ی اونا گذاشته بودمو تهِ کوله پشتیم پیدا کردم. حسابی هم مچاله شده بود.به نظرت این یه تهدیده؟

هاموس – تهدید که هست. منتها زیاد جدی نیست.صرفا برای ترسوندنِ تو بوده.نگران نباش، شیطان مستقیما با یه چاقو نمیاد سراغت!

– تو از کجا می دونی؟ اگه به شانسِ منه که این کارم می کنه!

هاموس – این کارو نمی کنه. کسی که سال ها با ملائکه زندگی کرده باشه باهوش تر از این حرفاست.شاید این جن هایی که دارن تو رو اذیت می کنن رو شیطان وسوسه کرده باشه. ولی ممکن نیست شخصا بیاد سراغت.

– خدا رو شکر. خیالم راحت شد!

هاموس حسابی توی فکر فرو رفته بود.معلوم بود قضیه ی اون پسره حسابی فکرشو مشغول کرده.ولی به نظرِ من زیاد مهم نبود. مگه فرق اون با بقیه ی جن ها بد چیه؟ فقط مونده بودم قضیه ی اینکه من دارم هاموس رو "درونی" می بینم چیه!

@goldjar

– میگم، یعنی الان اگه من با دوربین از تو عکس بگیرم، تصویرت توی عکس نمیفته؟!

هاموس یه نگاه خنثی بهم انداخت.تا چند ثانیه نگاهش تو نگاهم خشک شد.

هاموس – آخه این چه سوالیه توی این وضعیت!! واقعا کاش منم مثه تو انقدر خوشحال بودم! نه، با دوربین هم نمی تونی عکس منو بگیری، مگه اینکه خودم بخوام.

– ببخشید. ! تو گفتی هوای منو داری، منم خیالم راحت شد.خب تو جنی، راحت می تونی چیزای گم شده رو پیدا کنی، برو این پسره رو هم پیدا کن.

هاموس – من هیچی ازش نمی دونم! چطور می تونم کسی که نمی شناسمو پیدا کنم؟! من فقط یه لحظه دیدمش، تازه میلیون ها جنِ مو بور توی این دنیا وجود داره!

– جدی؟! موهاش طلایی بود؟ چه خوش تیپ! بابا شایدم جن خوبی بوده باشه، انقدر بد بین نباش.

هاموس – اگه جنِ خوبی بود اون موقع که ما با اونا درگیر شده بودیم میومد بهت کمک می کرد، نه اینکه فرار کنه!

– آهان، راستی چرا منو از آب بیرون نکشیدین؟! داشتم خفه می شدم.

هاموس – مسعود داشت می رسید، ممکن بود ما رو ببینه.ما وقتی خیال مون از بابت تو راحت شد خودمونو کنار کشیدیم.

هاموس از جاش بلند شد و گفت : خب. من دیگه باید برم.تو هم حسابی حواستو جمع کن، چاقو رو هم یادت نره.

– چاقو؟!

هاموس – مرض!

– آهان، یادم افتاد.باشه حتما یه چاقو می ذارم پیش خودم.خیالت راحت.

زیر لب با حرص گفت : لا اله الا اللّه !. فعلا خدافظ.

هاموس داشت می رفت سمت درِ آشپزخونه که من با هول و ولا بهش گفتم : نه نه از اونجا نرو، یه وقت بچه ها می بینن!

هاموس چرخید سمتِ من و با افسوس سری تکون داد. یه ذره هم عصبانی شده بود.تازه قضیه "درونی دیدن" رو یادم اومد.

@goldjar

یه ذره خندیدم و گفتم : ببخشید، یه لحظه حواسم پرت شد.

هاموس تهدیدآمیز گفت : چاقو رو فراموش نکن !

بعد بدون اینکه حرکت پرشی ای انجام بده خیلی سریع از زمین فاصله گرفت و قبل از اینکه به سقف برسه کاملا محو شد.

بیشتر از یک ساعت بود که توی دفتر نشسته بودم و داشتم کارامو ردیف می کردم اما استرس لعنتی نمی ذاشت حواسم به کار باشه، چون هنوز خبری از سورن نبود.معظمی هم هر ده دقیقه یه بار میومد و یه کم غرغر می کرد و می رفت.حرفای هاموس خیالمو کمی راحت کرده بود اما از یه طرف هم می ترسیدم اتفاقای چند روز پیش دوباره تکرار بشن، بلکم شدیدتر از قبل.دفعه های قبل که ظاهرا کمک زیادی بهمون نشد !

از شانس بد، دیشب سورن گوشیش رو هم یادش رفت با خودش ببره.به خونه ش هم که زنگ می زنم جواب نمی داد.

نگاهم به کتاب بود اما فکرم مشغول نیومدنِ سورن بود که آقای معظمی وارد اتاق شد و با عصبانیت گفت : چی شد آقای ماکان؟ دوستت نیومد؟ اگه می دونستم می خواد اینجوری سرِ کارم بذاره قرارِ امروزو برای خودم تنظیم می کردم !

– ظاهرا که هنوز نیومده.حالا اگه خیلی کارِ واجبیِ بدین من میرم سر قرار.

معظمی – اونوقت کارای جنابعالی رو کی انجام میده؟

– من امروز کار خاصی ندارم، دادگستری هم نمی خوام برم.

معظمی – آقای ماکان ! هیچ کس رو ندیدم که مثلِ تو و دوستت ظرفیتِ ناراحت کردنِ منو داشته باشه !

– واقعا شرمندم، ولی این چند روز مشکلاتی پیش اومد که همه چیزو به هم ریخت، اگر هم قصوری ازمون سر زده ناخواسته بوده.

معظمی – شما بفرمائید کِی مشکل دارین تا من هم برنامه هامو با شما تنظیم کنم !

– ببخشید ولی مشکل که دستِ ما نیست، یهویی پیش میاد ! اگه ما می دونستم کِی قراره اتفاق بدی برامون بیفته که حال و روزمون این نبود. .

@goldjar

معظمی – در هر صورت من فکر می کنم من و شما دیگه قادر به ادامه ی همکاری نیستیم، وقتی اون دوستتون برگشت هر دو بیاین پیش من تا حقوق این چند روزتونو بهتون بدم. هر چند که کار خاصی هم برام نکردین!

اون لحظه خیلی خودمو کنترل کردم که چند تا فحش رکیک بهش ندم! حالا درسته ما سه چهار روز نیومدیم سر کار اما کارمونو درست انجام دادیم. اعصابم حسابی داغون بود. احساس کردم چونه زدن و بحث کردن باهاش فایده ای نداره چون در هر حال می خواد ما رو بیرون کنه، بهونه ی خوبی هم گیر اورده.

کیفمو برداشتم و یه سری از وسایلم که روی میز بودن رو توش گذاشتم.

– در حال حاضر کم اهمیت ترین مسئله ی زندگی ِ من کار توی این دفتره.نه تنها به خاطر اخراج شدنمون ناراحت نیستم، خیلی هم خوشحالم.لااقل الان می تونم با خیال راحت به کارای دیگه م برسم.

معظمی – بله، شما بفرمائید به کارای بزرگتون برسید، منم دو تا وکیل ِ درست و حسابی استخدام می کنم که حداقل یه چیزی از کار ِ حقوقی بدونن.

کیفمو برداشتم و بدون اینکه باهاش خداحافظی کنم تا در ِ ورودی رفتم.وقتی به در رسیدم وایسادم و با صدای بلند جوری که بشنوه گفتم : دستمزدتون هم واسه خودتون، سگ خوردش!

فورا از دفتر بیرون اومدم . صدای داد و بیداد معظمی رو از توی کوچه هم می شنیدم! دوباره شماره ی خونه ی سورن رو گرفتم اما وقتی دیدم بی فایده ست و کسی جواب نمیده شماره ی برادرش رو گرفتم.یکی دو تا بوق خورد و فورا جواب داد.

سامان – بله؟

– الو، سلام سامان جان.

سامان – سلام.

– من بهرادم، دوست ِ سورن.

خیلی سرد جواب داد : چطوری؟ چه خبر؟

– ببخشید مزاحمت شدم، سورن امروز نیومده دفتر، موبایلش هم پیش من جا گذاشته.هر چی هم به خونه ش زنگ می زنم جواب نمیده.خیلی نگرانشم، گفتم زنگ بزنم به تو که اگه میشه بری خونه ش یه سر بزنی.

سامان – ای بابا. اتفاقا من کلید هم دارم.باشه میرم یه سر می زنم. نمی دونم این چه بدبختی ایه افتاده به جون ِ ما!

@goldjar

– دستت درد نکنه، رفتی به من هم یه خبر بده.

سامان – باشه، خدافظ.

اینو گفت و سریع قطع کرد.مطمئنم که سامان از من بدش میاد !هر چی هم فکر می کنم دلیلشو نمی فهمم! البته توی دوران مدرسه بودن کسایی که بی دلیل از من بدشون میومد، برام چیز عجیبی نیست فقط علتشو درک نمی کنم.

با اینکه نگران سورن بودم اما ترجیح دادم خونه ش نرم.اصلا دوست نداشتم با برادرش رو به رو بشم.راهمو گرفتم و رفتم سمت خونه ی خودم.همش به حرفای هاموس فکر می کردم که می گفت " ما نمی ذاریم کاری کنن". اگه بلایی سر سورن اومده باشه خودم شخصا هاموس رو آتیش می زنم، با اون مراقب بودنش!

وقتی وارد کوچه شدم دیدم درِ خونه م بازه، چند لحظه بعد این یارو دختر همسایه از خونه م بیرون اومد و درو بست.تا منو دید همونجا وایساد، معلوم بود منتظرِ منه.توی اون چند ثانیه هر چی فکر کردم که صبح درِ خونه رو بستم یا نه چیزی یادم نیومد.اما از این بابت نگران نبودم.دزد که عمرا طرفای خونه ی من پیداش بشه، چون چیزی برای دزدی وجود نداره.جن هم که تکلیفش روشنه.

یگانه – سلام.

– سلام.

یگانه – من دیدم درِ خونه تون بازه، رفتم داخل چند بار هم صداتون زدم وقتی دیدم کسی جواب نمیده درو بستم و اومدم بیرون.

در حالی که داشتم با کلید درو باز می کردم گفتم : ممنون.

بعد از چند لحظه سکوت ، قبل از اینکه من وارد خونه بشم پرسید : از چهره تون معلومه که حالتون خوب نیست.اتفاقی افتاده؟

با بی حوصلگی گفتم : اگرم اتفاقی افتاده باشه.

اما سریع حرفمو قطع کردم.می خواستم بگم اگرم اتفاقی افتاده باشه به شما مربوط نیست ولی با خودم گفتم این بنده ی خدا کاری نکرده که بخوام باهاش تندی کنم.فقط یه کم گوشتش تلخه که اونم مسلما دست خودش نیست!

– نه، اتفاقی نیفتاده.

@goldjar

یگانه – ولی معلومه که ناراحتین. (نیشخندی زد). اما من برعکس شما خیلی خوشحالم.

منم که اصلا اعصاب نداشتم خیلی خنثی گفتم : خب خوش به حالت.

و بدون هیچ حرفی درو بستم.

وارد خونه که شدم کیفمو یه گوشه پرت کردم و نشستم.فقط منتظر تماس سامان بودم.تقریبا نیم ساعت گذشت که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره.

– بله؟

سامان – الو، من الان خونه ی سورنم ولی اینجا نیست.

– واقعا؟ !! ماشینش چی؟ اونجاست؟

سامان – آره، ماشینش هم هست.همه ی جای خونه رو دنبالش گشتم ولی نیست !

– شاید کاری براش پیش اومده که مجبور شده بدون ماشین بره.

سامان – والا چی بگم !. (کنایه آمیز ادامه داد). جسارتا به غیر از شما دوست دیگه ای نداره که بهش زنگ بزنیم؟

منم با لحن خودش گفتم : برادر شماست، از من می پرسین؟ !

سامان – برادرِ من که هست اما هفت روزِ هفته رو با شما می گذرونه !

– لابد دلیل خاصی برای این کارش داره !

سامان – بهتره به جای این بحث ها به دوستای دیگه ش زنگ بزنید، البته اگه دوست دیگه ای هم داره ! منم دنبالش می گردم تا ببینم چی میشه.

– باشه، خدافظ.

با اعصابی خراب موبایلمو پرت کردم یه گوشه.بدجور کلافه بودم.هیچ راه چاره ای به ذهنم نمی رسید، فقط امیدوارم بودم هاموس یه فکری واسه این وضعیت بکنه. شاید هم اصلا اتفاقی نیفتاده باشه که هاموس هنوز دست به کار نشده !

@goldjar

ساعت هفت ِ بعد از ظهر بود اما تا اون موقع از تماس ِ سامان خبری نبود.منم هر نیم ساعت یه بار به خونه ی سورن زنگ می زدم ولی کسی جواب نمی داد.چند بار هم شماره ی سامانو گرفتم که اونم جوابمو نداد.

انقدر استرس داشتم که حتی نمی تونستم سیگار بکشم !همش حس می کردم تب دارم.هر چی با خودم فکر می کردم می دیدم سورن آدمی نیست که اینجوری بقیه رو سر کار بذاره.شکی نبود که یه اتفاقی افتاده .اینکه از هاموس هم خبری نبود بدتر منو عصبی می کرد!

قصد داشتم برم خونه ی سورن و ببینم چه خبره اما حس کردم تنهایی نرم بهتر باشه.

موبایلمو برداشتم و شماره ی مسعود رو گرفتم.بعد از هفت هشت تا بوق جواب داد.

مسعود – بله؟

– الو سلام. مسعود کجایی؟

مسعود – سر کار.

اینو که گفت دیگه مطمئن شدم که سورن پیشش نیست. هر چند از قبل هم احتمال نمی دادم پیش مسعود باشه.

– میگم میای با هم بریم خونه ی سورن؟

مسعود – بهراد، جون ِ مادرت بی خیال شو الان کار دارم اصلا هم حوصله ی مهمونی ندارم.

– آخه من نمی تونم تنهایی برم، گفتم تو هم بیای شاید با هم بتونیم یه خاکی به سر ِ من بریزیم!

مسعود – چی شده؟! باز چه گندی زدین؟

– سورن از صبح پیداش نیست.

مسعود – یعنی چی؟

– فک کنم گم شده.

مسعود – چرا الان داری اینو به من میگی ابله؟!

– ببخشید، فکر کردم شاید تا غروب پیداش بشه.

@goldjar

مسعود – مطمئنی نرفته خونه ش؟!

– صبح که برادرش گفت اونجا نیست.بعد از اون هم هر چی شماره ی داداشه رو می گیرم جوابمو نمیده.

مسعود – گه خورده ! ببین تو یه نیم ساعت صبر کنی من خودمو می رسونم.

– باشه، منتظرتم.

نیم ساعت ِ مسعود شد چهل و پنج دقیقه و بلاخره خودشو رسوند.یه تک زنگ به گوشیم زد و فهمیدم نزدیک ِ خونه ست.سریع کاپشنمو پوشیدم و رفتم دم در.

چند ثانیه بعد مسعود رسید و منم فورا سوار ماشین شدم.

مسعود با حرص گفت : چند وقت دیگه من از دست شما راهی ِ تیمارستان میشم!

واقعا بهش حق می دادم که از دستم عصبانی باشه، مخصوصا اینکه همه چیز هم زیر ِ سر ِ خودمه! البته ناخواسته.

از لحظه ای که توی ماشین نشستم حس می کردم دمای بدنم بالاتر رفته.کاپشنمو دراوردم اما بازم گرمم بود.گرما پدرمو دراورده بود، اونقدر به ستوه اومده بودم که صورتمو چسبوندم به شیشه.

مسعود – چته تو؟!

– از صبح تب دارم. قضیه ی سورن یه طرف، این تب هم داره روانیم می کنه.

مسعود – شیشه رو بده پایین، هوای بیرون سرده، شاید اینجوری خوب شی.

خیلی زود به خونه ی سورن رسیدیم.در حیاط باز بود و ما بدون ِ اینکه زنگ بزنیم وارد شدیم.ماشین سورن توی حیاط پارک بود.جلوی در خونه هم چند تا کفش بود.

مسعود چند بار محکم به در کوبید و منتظر شدیم.چند ثانیه گذشت و سامان درو برامون باز کرد.تا چشمش به ما افتاد حسابی اخم هاش رفت تو هم.ما هم اجبارا بهش یه سلام خشک و خالی کردیم و وارد شدیم.پدر و مادر سورن هم داخل بودن، یه مرد دیگه هم بود که من نمی شناختمش.چهره های همشون گرفته و ناراحت بود، به جز سامان که عصبی به نظر می رسید.

مسعود رو به بابای سورن گفت : چی شد آقای یوسفی؟ از سورن خبری نشد؟!

بابای سورن با صدایی گرفته جواب داد : چی بگم والله. از هر کس که می شناختیم سراغشو گرفتیم. دیگه واقعا نمی دونم کجا رو باید بگردم!

@goldjar

مسعود – ای بابا. حالا باید چی کار کرد؟!

آقای یوسفی – باید با بیمارستان های اطراف تماس بگیریم. شاید اونجا پیداش کنیم.

احساس می کردم نمی تونم سر پا وایسم و زمین داره زیرِ پام می چرخه.در عین حال نمی خواستم بقیه متوجه اون حالت بشن، برای همین رفتم سمت اتاق و توی راه شنیدم که سامان داره میگه " باید یه سر هم به آگاهی بزنیم". یه گوشه نشستم.حدس می زدم فشارم افتاده باشه چون از صبح انقدر اعصابم داغون بود که یادم رفت چیزی بخورم.حس می کردم تبم یه کم پایین اومده. باز جای شکرش باقی بود! وقتی نشستم حالم کمی بهتر شد ولی هنوز حس می کردم زمین و کلِ وسایل اتاق دارن دورِ سرم می چرخن.چند لحظه چشمامو بستم تا بلکم اون حالت از بین بره. توی همون چند لحظه که چشمامو بسته بودم مدام یه تصویر میومد جلوی چشمم. تصویرِ تیره و نامفهومی بود. چیزی شبیه به یه خرابه.چشمامو باز کردم تا دیگه اون تصویرو نبینم.

طولی نکشید که متوجه شدم حالم بهتر شده.همین حین مسعود اومد توی اتاق و درو پشت سرش بست.اومد و جلوی من نشست.

مسعود – خوبی؟

– آره. چی شد؟!

مسعود – هیچی.

با ناراحتی گفتم : مسعود؟

مسعود – چیه؟

– همش تقصیرِ منه.

مسعود – تو چه تقصیری داری؟

– خاک بر سرم، گند زدم. حتما جن ها به خاطر من سورنو بردن.

مسعود – چرند نگو، تو از کجا می دونی جن ها بردنش؟

– مهم نیست از کجا. اما تقصیر منه.

@goldjar

چند ثانیه سکوت برقرار شد.از جام بلند شدم که برم بیرون. اونجا موندن فایده ای نداشت.مسعود هم همراه من بلند شد اما برای چند لحظه نگهم داشت تا نذاره برم بیرون، بعد با لحن تهدیدآمیز و البته مهربونی گفت : بهراد، یه وقت جلوی اینا ازین حرفا نزنی ها!

– کدوم حرفا؟

مسعود – اینکه تقصیرِ منه و این حرفا. اینا همینجوری هم دنبالِ بهونه می گردن همه چیو بندازن گردنِ تو.این یارو سامان الان سگه سگه. ممکنه پاچه تو بگیره.

– باشه نمیگم.

از اتاق بیرون اومدیم.در حالی که داشتیم می رفتیم سمتِ در آپارتمان مسعود گفت : خب، ما دیگه رفع زحمت می کنیم.اگه خبری شد حتما ما رو هم در جریان بذارید.

همین لحظه سامان که به اُپن تکیه داد بود اومد سمت مون و دست منو گرفت یه ذره کشید طرف خودش و گفت : کجا؟ در خدمت باشیم!

بعد مسعود اون یکی دستمو گرفت کشید سمت خودش و خیلی جدی گفت : خدمت از ماست!

سامان رو به من گفت : ببین، من که می دونم تو می دونی سورن کجاست، بگو و خیال همه مونو راحت کن.

– نه به خدا من نمی دونم!

سامان با صدای بلند گفت : اون از پریشب که زدی ناکارش کردی، حالا هم معلوم نیست کجا بردی گم و گورش کردی!

مسعود – شرمنده ولی پریشب برادر جنابعالی زد بهرادو ناکار کرد.

سامان کنایه آمیز گفت : آره. اینو نگید دیگه چی می خواید بگید!

مسعود – حالا حرف حساب تو چیه؟ اگه مدرکی داری رو کن!

سامان – فردا وقتی رسما ازتون شکایت کردم مدرک هم پیدا میشه.

اصلا برام مهم نبود سامان چی میگه، فقط می خواستم از اونجا برم تا شاید بتونم هاموسو ببینم.اما مشخص بود که مسعود یه خرده از حرفای سامان عصبانی شده. بعد از اینکه سامان اون جمله رو گفت مسعود کمی هلش داد و گفت : هر گهی دلت می خواد بخور.

@goldjar

سامان هم با عصبانیت گفت : "حرف دهنتو بفهم" و انگشت اشاره رو تهدیدآمیز به سمت مسعود گرفت.مسعود هم محکم زد روی دستِ سامان و دوباره هلش داد.آقای یوسفی از جاش بلند شد و اومد سمت سامان تا نذاره دعواشون بیشتر از این بالا بگیره.

سامان هی دری وری می گفت و فحش می داد، مسعود هم متقابلا جوابشو می داد.احتمالا سامان می دونست که نمی تونه با مسعود کتک کاری کنه اما من حس کردم مسعود زیاد بدش نمیاد همچین اتفاقی بیفته و بزنه سامانو چپ و راست کنه.برای همین دستِ مسعودو گرفتم ، کمی کشیدمش عقب و گفتم : بس کنید تو رو خدا، اصن تقصیرِ منه.

مسعود منو آروم هل داد و با همون لحن عصبانی گفت : نه تقصیرِ تو نیست!

آخرش با کلی خواهش و تمنا تونستم مسعودو از اونجا بیارم بیرون. هیچ رقمه کوتاه نمیومد. نزدیک بود بزنه پسره رو لت و پار کنه!

سوار ماشین شدیم و مسعود پشتِ فرمون نشست.البته من بهش گفتم بذاره من رانندگی کنم اما قبول نکرد.خیلی عصبی بود . هیچی هم نمی گفت،کارد می زدی خونش درنمیود. منم همش می ترسیدم به خاطر حرفی که جلوی اونا زدم، از دستم عصبانی بشه.بازم حس می کردم دمای بدنم بالا رفته.حسابی داغ کرده بودم به خاطر همین شیشه رو تا ته کشیدم پایین.شانس اوردم مسعود فهمید حالم زیاد خوب نیست وگرنه یه حالی هم از من می گرفت.

دو سه دقیقه که گذشت متوجه شدم تو مسیرِ خونه ی من نیستیم.پرسیدم : کجا داری میری؟

مسعود – خونه. خونه ی خودم.

– من امشب حتما باید خونه ی خودم باشم، شاید خبری بشه!

مسعود – همین که گفتم.

– ولی من.

سریع حرفمو قطع کرد : همین که شنیدی!

با اون وضعیت ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم! چند دقیقه گذشت و بلاخره رسیدیم.مسعود از ماشین پیاده شد تا درِ پارکینگ رو باز کنه اما من هنوز توی ماشین بودم که از دور دیدم عمو محمد و عهد و عیال دارن میان سمت خونه ی مسعود.از ماشین پیاده شدم تا باهاشون سلام علیک کنم. فرصت خوبی برای فرار بود!

بعد از سلام و احوالپرسی، مسعود همراه اونا رفت بالا و از من خواست تا ماشینو پارک کنم.سریع ماشینو زدم توی پارکینگ و رفتم بالا.درِ ورودی رو برام باز گذاشته بودن.بدونِ اینکه وارد خونه بشم ، از همونجا مسعودو صدا زدم.چند ثانیه بعد اومد جلوی در.

@goldjar

سوییچ رو بهش دادم و گفتم : خب مسعود، من دیگه میرم.

مسعود – کجا؟ بیا تو، اینا نیم ساعت می شینن و میرن.

– بی خیال تو رو خدا، من الان اصلا حوصله سر و صدا و شلوغی رو ندارم.

مسعود می خواست دستمو بگیره و نذاره برم که من زرنگ جنبیدم و سریع چند پله رفتم پایین.

مسعود – ابله، میری اونجا یه بلایی سرت میاد!

– ببخشید ولی اونو ترجیح میدم.

فورا اون چند تا پله ی باقی مونده رو هم پایین رفتم و خودمو به در ساختمون رسوندم که شنیدم مسعود با صدای بلند گفت : بهراد به خدا امشب میام اونجا تیکه تیکه ت می کنم!

با اینکه همه ی راهو پیاده رفتم اما زیاد طول نکشید تا به خونه برسم، شایدم چون فکرم مشغول بود متوجه گذر زمان نشدم.

به محض اینکه رسیدم رفتم توی آشپزخونه و کلی آب خوردم.داشتم از تشنگی هلاک می شدم.همش منتظر بودم هاموس بیاد. مطمئن بودم دیگه از ظاهر شدنش جا نمی خورم ،حتی اگه از دیوار بیاد تو.رفتم توی اتاق و از داخل کشو، چاقو ضامن دارمو برداشتم.این بار دیگه حوصله نداشتم برم توی پذیرایی. روی زمین، کنار تخت نشستم و سرمو روی تخت گذاشتم.چاقو رو گذاشتم توی جیب شلوارم تا یه وقت ناخواسته ازم دور نشه و دستم بمونه تو پوست گردو! شانس که ندارم من.

با اینکه خیلی خسته بودم اما دوست نداشتم بخوابم.هر چی می گذشت پلک هام سنگین تر می شدن. داشتم چرت می زدم ولی حواسم کاملا به دور و برم بود.بدونِ اینکه خودم بخوام داشت خوابم می برد که برای یه لحظه متوجه ِیه صدا شدم.اون صدا باعث شد حواسم بیاد سر جاش.سرمو از روی تخت برنداشته بودم، فقط داشتم با دقت به محیط گوش می دادم.چند ثانیه بعد دوباره اون صدا تکرار شد.مثل این بود که کسی با انگشت به دیوار ضربه بزنه.همین لحظه بود که متوجه شدم یه نفر دیگه به جز من توی اتاقه.صدای قدم هاشو به وضوح می شنیدم که داشت بهم نزدیک می شد.فورا از جام بلند شدم و دستمو بردم سمت جیبم تا چاقو رو بیرون بیارم.هنوز دستم به چاقو نرسیده بود که یه نفر از پشت محکم دستامو گرفت.منو محکم چسبونده بود به خودش ،به هیچ وجه نمی تونستم چهره شو ببینم و این بیشتر منو می ترسوند. حس می کردم الان یا با یه چهره ی وحشتناک رو به رو میشم یا اینکه به طرز فجیعی کشته میشم!

بهش گفتم : من چاقو دارم، مجبورم نکن ازش استفاده کنم!

همین لحظه حس کردم هر دو دستمه با یکی از دستاش گرفته. بعد یهو چاقوی خودمو با کمی فاصله گرفت زیر گردنم.

@goldjar

با لحن مسخره ای گفتم : اِ ، اینکه چاقوی منه؟ ! مجبورم نکن ازش استفاده کنم !

چاقو رو انداخت روی زمین و گفت : می خوای بری پیشِ دوستت؟ !

برعکس چیزی که فکر می کردم صداش اصلا ترسناک نبود. کاملا عادی و البته جَوون.وقتی حرف از سورن شد دیگه همه چیزو فراموش کردم و امیدوارانه گفتم : تو می دونی کجاست؟

آروم گفت : من می تونم ببرمت پیشش.

یک ثانیه بیشتر طول نکشید که خودمو توی یه مکان غریبه دیدم.دیگه حس نمی کردم کسی دستمو گرفته باشه.فورا به عقب چرخیدم اما تنها چیزی که دیدم دیوار بود.از چاقوم هم خبری نبود. چاقومو با خودش برده بود !

من توی یه اتاق تاریک با دیوارهای کاهگلی بودم. اتاقِ درب و داغونی بود.به نظر میومد خرابه باشه. هیچ وسیله ای توی اتاق نبود.کف اتاق خاکی بود.یه در و پنجره ی چوبیِ کهنه هم داشت. تنها منبع نور، نورِ ماه بود که از پنجره وارد اتاق شده بود.هیچ کس غیر از من توی اتاق نبود.حس می کردم پسره بهم کلک زده چون نه از خودش خبری بود، نه سورن !

موندن توی اون اتاق فایده ای نداشت.تصمیم گرفتم از اتاق خارج بشم تا سورن رو پیدا کنم. هنوز از اون اتاق بیرون نیومده بودم که یادم افتاد چند دقیقه پیش که توی ماشین پیشِ مسعود بودم هوا کاملا ابری بود. قبلش هم بارون اومده بود.اما اون لحظه آسمون کاملا مهتابی بود. حس می کردم هوا هم دیگه رطوبت نداره و خیلی گرم تر از قبله. توی شمال هم که خونه های گلی نمی سازن !

تقریبا مطمئن شدم که توی قائمشهر نیستم.با این فکر استرس بدی بهم وارد شد. می تونستم هر جایی باشم، نمی دونستم چطور می تونستم برگردم خونه ! از اون اتاق بیرون اومدم و وارد یه حیاط بزرگ شدم.توی اون حیاط هیچ وسیله ای که آدما بتونن ازش استفاده کنن وجود نداشت. خالیِ خالی بود ! نه شیرِ آبی داشت، نه باغچه و درختی. انگار اون خونه مال آدمای دویست سال پیش بود !

اون طرف حیاط بالای چهار پنج تا پله ی قدیمی، یه اتاق بود که از پنجره ش نوری شبیه به نور آتیش دیده میشد.نور ضعیف بود. مثه نور یه چراغ.مردد بودم. نمی دونستم برم سمتِ اون اتاق یا نه ! ممکن بود با هر چیزی رو به رو بشم. چند ثانیه با خودم کلنجار رفتم و بلاخره تصمیم گرفتم برم اونجا به امید اینکه یه آدم ببینم.خودمو به پله ها رسوندم و ازشون بالا رفتم.مدام هم اطرافمو نگاه می کردم. البته این حرکتم ارادی نبود ! همش می ترسیدم یکی از پشت بهم نزدیک بشه.

رفتم پشت پنجره و به داخل اتاق نگاهی انداختم.با دیدنِ وضعیت اتاق یه جورایی مطمئن شدم که اونجا آدم زندگی می کنه.وسایل زیادی اونجا نبود و همشون هم قدیمی به نظر می رسیدم.روی زمین یه فرش پهن بود و وسط اتاق هم یه کرسیِ کوچیک گذاشته بودن.روی کرسی یه چراغ نفتی بود. یهو متوجه شدم

@goldjar

یه نفر هم کنار کرسی نشسته اما پشتش به من بود و انگار یه پتو روی سرش انداخته بود.نه می تونستم صورتشو ببینم و نه دستاشو.

برای اینکه توجهش رو جلب کنم خیلی آروم چند ضربه به شیشه ی پنجره زدم.حس می کردم با این حرکت من ِ جا بخوره و تکونی به خودش بده ولی نه تنها جا نخورد، با همون حالت سر جاش نشسته بود و کوچکترین حرکتی هم نمی کرد.دوباره به پنجره ضربه زدم، این بار محکم تر اما باز هم بی حرکت بود.در حالی که همش حواسم به اطراف بود خودمو به در ِ چوبی اتاق رسوندم و چند بار بهش ضربه زدم.ضربات من باعث شد که در کمی باز بشه.درو خیلی آروم هُل دادم و به داخل اتاق و اون شخص نگاه کردم. با اینکه تقریبا درو باز کرده بودم باز هم برنگشت تا بهم نگاه کنه.

بدجوری گیر افتاده بودم. یارو خیلی مشکوک بود اما من هم چاره ی دیگه ای نداشتم.ممکن بود آدم باشه و بتونه کمکم کنه یا اینکه بگه کجام! وارد اتاق شدم و آروم گفتم " ببخشید" تا طرفو متوجه خودم کنم. عین ِ خیالش هم نبود.به دور و برم نگاهی انداختم. کس دیگه ای رو ندیدم.کم کم به یارو نزدیک شدم و دستمو سمتش دراز کردم.همین که دستم بهش خورد جسمی که زیر ِ پتو بود از بین رفت و پتو روی زمین افتاد. انگار که دیگه هیچ کس زیرش نبود! با دیدن اون صحنه قلبم شروع کرد به تند تند زدن.خیلی سریع بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم.نمی خواستم یه ثانیه ی دیگه هم توی اون خونه بمونم.فورا خودمو به در حیاط رسوندم ، قبل از اینکه از اونجا بیرون بیام نگاه کوتاهی به پنجره ی اون اتاق انداختم اما دیگه نوری در کار نبود.

بلافاصله وارد یه کوچه ی تاریک با دیوارهای گِلی شدم.نمی دونستم کدوم طرفی برم. شانسی یه سمتی رو گرفتم و راه افتادم.توی کوچه، خونه هایی بود که خرابه و متروکه بودن.همشون پنجره های چوبی ِ بدون ِ شیشه داشتن و وقتی به داخل شون نگاه می کردم جز سیاهی چیزی نمی دیدم.اون مکان شباهت زیاد به ارگ ِ بم داشت. ولی خب می تونست هر جایی باشه.

همین لحظه بود که یادم افتاد توی خونه ی سورن تصویر این مکان برای چند ثانیه از نظرم گذشت. امیدوار شدم که سورن همون اطرافه و احتمالا اون یارو بی دلیل منو اونجا نیورده.فقط دلیل ِ ناپدید شدن ِ خودشو درک نمی کردم! اگه واقعا می خواست بهم کمک کنه خودش هم باهام می موند یا حداقل چاقومو نمی برد!

فکر ِ اینکه سورن اون اطرافه حسابی امیدوارم کرده بود و برای همین چند بار صداش زدم.به خاطر خالی بودن ِ اونجا انعکاس صدای خودمو می شنیدم.

همین حین دیدم چند متر اون طرف تر، یه نفر وارد کوچه شد.داشت به این سمت میومد.من تو قسمت ِ تاریک کوچه بودم و برعکس ِ من اون شخص از جایی راه می رفت که با نور مهتاب روشن شده بود.آهسته قدم می زد. حس می کردم منو ندیده.هر لحظه نزدیک تر میشد.تصمیم گرفتم همونجا بی حرکت بمونم بلکم شانس بیارم و متوجه ِ من نشه.هر لحظه که می گذشت راحت تر می تونستم چهره شو ببینم.قد ِ خیلی بلندی داشت ، لباس های مشکی و گشادی پوشیده بود. شاید هم من به خاطر نور ِ کم مشکی می دیدمشون.موهاش هم یه تیکه سیاه بود.انگار صورتش با زغال خط خطی و کثیف شده بود اما مطمئن بودم

@goldjar

پوستش سفیده.فک کنم بدترین قسمت ِ صورتش چشماش بود، چشمای زاغ ِ مشکی که سفیدی شو می تونستم از اون فاصله تشخیص بدم!

دیگه کم کم داشت به من می رسید. فقط شانس اورده بودم که داشت از اونور ِ کوچه راه می رفت.وقتی به من نزدیک شد سرعتشو کمتر کرد و به سمتی که من بودم خیره شده.من داشتم به وضوح اونو می دیدم و هی خدا خدا می کردم اون منو نبینه! با اون چشمای درشت ِ مشکیش زُل زده بود به این سمت.منم سعی می کردم اصلا تکون نخورم.قلبم به قدری تند میزد که حس می کردم الان ِ که سکته کنم.خوشبختانه اون فرد توقف نکرد و به راهش ادامه داد اما تا آخرین لحظه که از کوچه خارج شد چشمش به این سمت بود.وقتی از نظرم دور شد تونستم نفس راحتی بکشم.کمی صبر کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم به حالت عادی برگرده.

چند ثانیه که گذشت دوباره راه افتادم تا سورن رو پیدا کنم.خدا رو شکر کردم که تا اون لحظه اتفاقی برام نیفتاده بود.احتمال اینکه کشته بشم کم نبود. آرزوم این بود که هاموس زودتر ما رو پیدا کنه و از اینجا ببره.

می خواستم دوباره سورن رو صدا بزنم ولی از این ترسیدم که کس دیگه ای صدامو بشنوه و بیاد سراغم.برگشتم تا به دور و برم نگاهی بندازم که دیدم در فاصله ی چند سانتی از من، اون مرد سیاه پوش ایستاده و با اون چشمای درشت و سیاهش به من زُل زده! توی اون تاریکی به راحتی می تونستم سفیدی چشمامو ببینم.با دیدن ِ اون مرد به قدری هول شدم که عقب عقب رفتم و روی زمین افتادم. سریع از جام بلند شدم و با تمام توان شروع کردم به دویدن و تا می تونستم از اونجا دور شدم.

همه ی کوچه های اون محل شبیه به هم بودن اما با این حال می دونستم که دو سه کوچه از اون مرد دور شدم.اون مرد می تونست به راحتی تعقیبم کنه ولی از قرار ِ معلوم بی خیال شده بود.هیچ کس از غیر از من اونجا نبود.

به قدری ترسیده بودم که قلبم داشت از جا کنده میشد.توی اون تاریکی به جز صدای نفس های خودم صدای دیگه ای نمی شنیدم.همه جا در سکون ِ کامل بود،حتی یه ذره هم باد نمی وزید.معلوم بود توی یه محیط روستایی هستم اما صدای هیچ حیوون یا حتی حشره ای رو هم نمی شنیدم که حداقل یه ذره دلم خوش باشه!

مونده بودم برم سمت چپ یا راست! سورن رو صدا بزنم یا نه. !کوچه ای که توش ایستاده بودم دو تا دیوار ِ کاهگلی طولانی ِ بدون در و پنجره داشت.عمیقا احساس ترس می کردم.

داشتم فکر می کردم کدوم طرفی برم که حس کردم یه سنگ ِ کوچیک از پشت بهم خورد.با اینکه ریز بود اما کاملا متوجه برخوردش شدم.برگشتم و به پشتم نگاه کردم که چشمم به بالای دیوار افتاد.دیدم یه مرد سفید پوش روی دیوار دراز کشیده و داره به من نگاه می کنه.با دیدن ِ اون مرد حسابی جا خوردم. با همون نگاه اول فهمیدم همون جنی ِ که توی خونه ی خالقی دیدم.کمی عقب رفتم و با ترس و لرز به این دور و برم نگاه کردم.

@goldjar

اون جن با بی خیالی دستشو زیر سرش تکیه داد و گفت : چرا تو همه جا هستی؟ !

به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم : این بار به خواست خودم نیومدم.

یکی از پاهاشو از دیوار آویزون کرد و درحالی که با خونسردی توی هوا تابش می داد گفت : امشب اینجا یه خبرایی هست، همه چی مشکوکه. بگو ببینم کی تو رو اورده اینجا؟ چجوری اومدی؟

– داستانش طولانیه. راستش خودمم نمی دونم.فقط می دونم حسابی گیر افتادم !.

جن از دیوار پایین پرید و جلوم وایساد.منم از ترس همش عقب عقب می رفتم، مطمئن بودم الان می زنه دخلمو میاره که گفت : نترس، کاریت ندارم.فقط می خوام کارِتو تلافی کنم.

– کدوم کار؟

– من اون خانواده و دخترشونو اذیت می کردم چون دخترشون، یکی از بچه های منو زخمی کرده بود.دعاهای تو رو که خوندن حال ِ بچه ی منم خوب شد.حالا می خوای از اینجا ببرمت؟

– نمی دونم. فک کنم دوستم هم اینجاست. یعنی اوردنش اینجا.می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه.تو ندیدیش؟ !

کمی فکر کرد – کسی رو که ندیدم اما اتفاقی از چند تا غریبه شنیدم که یکی رو اوردن اینجا.شاید دوست تو باشه.

– می تونی پیداش کنی؟

– آره، ولی فکر نمی کنم اجازه بدن با خودم بیارمش ! امروز اینجا پُر شده بود از جن های غریبه. حتما همونا مواظبشن.اینکه تو رو اوردن اینجا هم یه خُدعه ست.نباید میومدی !

– اگه اونا منو اوردن اینجا پس چرا الان نمیان سراغم؟ !

– نمی دونم. برای منم عجیبه ! تو رو کی اورد اینجا؟

– من ندیدمش، فقط صداشو شنیدم. یه پسر ِ جَوون. یکی از دوستام می گفت دیده که موهاش بوره. فقط همینو می دونم.

– نه. کسی رو با این مشخصات نمی شناسم.

@goldjar

مطمئن بودم تعداد ِ اون جن ها زیاده. هاموس قبلا اینو بهم گفته بود.اون جن تنهایی نمی تونست بره و سورن رو بیاره، احتمال اینکه جفت شون کشته بشن زیاد بود.خودم هم که کلا جرئتش رو نداشتم برم و باهاشون رو به رو بشم.اون لحظه فقط یه چیز به ذهنم رسید. .

سریع گفتم : تو هاموس رو می شناسی؟!

– آره خب، همه می شناسنش!

– می تونی پیداش کنی و بیاریش اینجا؟! بهش بگو که حسابی گیر افتادم.

– آره، کار سختی نیست. همین الان میرم و میارمش.

– تا وقتی برگردی من چی کار کنم؟

– لازم نیست کاری کنی، زیاد طول نمی کشه.همین جا بمون تا ما برگردیم.

خیلی سریع پرید روی دیوار و خودشو به اون سمت ِ دیوار رسوند.با رفتنش دوباره سکوت حاکم شد و حس ترس منم هم برگشت.

چند ثانیه بعد، باد شروع به وزیدن کرد.وزش باد خیلی ناگهانی و غیر طبیعی بود.همین لحظه حس کردم دارم صداهایی غیر از صدای باد می شنوم.صداهایی مثل پچ پچ که دقیقا همراه با باد شروع شده بود.انگار افرادی با باد هم صدا شده بودن.لحظه ای بعد صداها بیشتر شدن اما این بار دیگه فقط صدای پچ پچ نبود.صدای پای چند نفر رو شنیدم. مثل این بود که عده ی زیادی دارن به من نزدیک میشن.

به وضوح می تونستم صدای خرد شدن سنگ ریزه ها زیر پاهاشون رو بشنوم.با شنیدن اون صداها دیگه نتونستم طاقت بیارم و فورا از اونجا دور شدم.هر قدر جلوتر می رفتم باز هم صدای قدم ها رو پشت سرم می شنیدم.طوری بود که حس می کردم اونا هم دارن پا به پای من میان اما اینکه بهم نمی رسیدن عجیب بود!

اونقدر جلو رفتم تا اینکه خودمو توی یه کوچه ی بن بست دیدم.تازه فهمیدم که اون صداها می خواستن منو به اون کوچه بکشونن.صداها هر لحظه نزدیک تر می شدن.بدبختی این بود که راه فراری هم نداشتم! یهو چشمم به پنجره ای افتاد که نور ضعیفی ازش خارج میشد.رفتم سمت اون خونه و با ترس و تردید نگاهی به داخلش انداختم.

با دیدن ِ اون صحنه بی درنگ وارد خونه شدم.صداها منو به طرف سورن کشیده بودن.فوری خودمو به سورن رسوندم و کنارش نشستم.سورن روی زمین افتاده بود و دماغش هم کمی خونی بود.اصلا نمی دونستم باید چه خاکی به سرم بریزم. می خواستم بلندش کنم سرشو روی پام بذارم اما ترسیدم گردنش آسیب دیده باشه و با این حرکت وضعیتش بدتر بشه.آروم با دست به صورتش زدم و صداش کردم تا شاید بیدار بشه.چندین بار صداش زدم اما بی فایده بود.

@goldjar

همش به خودم امیدواری می دادم که الان هاموس می رسه و ما رو از اینجا می بره.یهو متوجه شدم که دیگه نه از باد خبری هست، نه از اون صداها.سرمو بلند کردم و نگاهی به در انداختم که یه آن دیدم یه نفر خیلی سریع سرشو از کنار در دزدید،انگار که داشت قایمکی ما رو تماشا می کرد.اونقدر سریع کنار رفت که نتونستم صورتشو ببینم. فقط می دونستم پشت ِ اون دیوار قایم شده.هر لحظه استرسم بیشتر میشد.چند ثانیه بعد صدای پچ پچ و خنده های ریزی رو شنیدم.صداها فاصله ی زیادی باهام نداشتن.دقیقا از پشت ِ دیوار ِ رو به روم به گوش می رسیدن.

دلم می خواست سورن رو با خودم بردارم و از اونجا ببرم بیرون اما زورم نمی رسید، هر چند این کار فایده ای هم نداشت، اونا هم تعدادشون بیشتر بود هم زورشون!

همچنان سعی کردم سورن رو بیدار کنم.حس می کردم یه عده دارن بهم نزدیک میشن.هر لحظه که می گذشت حضورشون رو بیشتر حس می کردم.همزمان دمای هوا هم داشت پایین میومد.دیگه مطمئن شده بودم که باهام فاصله ی زیادی ندارن.حواسم به سورن بود که کاملا حس کردم یه نفر وارد اتاق شد.صدای قدم هاشو شنیدم.سرمو بلند کردم و دیدم دو نفر جلوی در وایسادن.هر دو قدی بلند و موهای بلند و ژولیده ای داشتن.لباس هاشون سر تا پا مشکی بود، با دندون های نیش بلند و چشم های درشت و از حدقه بیرون زده.با دیدن ِ اون دو نفر تا مرز سکته رفتم.یه بسم الله گفتم اما اونا همونجوری جلوی در وایساده بودن و به ما نگاه می کردن.آرزوم این بود که جای سورن بودم و اون صحنه رو نمی دیدم. الان می فهمم خدا چقد سورنو دوس داره!

ثانیه ای نگذشته بود که دیدم اون دو نفر دارن به طرف من میان.جوری به سمت ِ من میومدن که انگار دارن روی زمین سُر می خورن.به خاطر بلندی لباس هاشون نمی تونستم پاهاشونو ببینم.بلاخره به من رسیدن و هر کدوم یکی از دستامو گرفتن و از زمین بلندم کردن.دستامو به قدری محکم گرفتن که ذره ای هم نتونستم برای فرار تقلا کنم و زود تسلیم شدم.

داشتیم از اتاق خارج می شدیم و با اینکه گیر افتاده بودم اما خیالم راحت بود که اونا نسبت به سورن بی توجه بودن. جای شکرش باقی بود.توی اون چند ثانیه برای اون دو نفر کلی خواهش و تمنا و التماس کردم اما بی فایده بود.انگار طبیعت شون جوری بود که خواهش و التماس رو درک نمی کردن!. شاید هم اصلا صدای منو نمی شنیدن چون هیچ عکس العملی نشون نمی دادن.

کمی جلوتر از ما صدای همهمه ای به گوش می رسید.مشخص بود که یه عده ی زیادی دارن با هم حرف می زنن.از اون فاصله می تونستم اون مردم رو به شکل سایه هایی محو ببینم.هیچ چراغ یا نوری معلوم نبود.طولی نکشید که خودم رو بین عده ی زیادی از اون جن ها دیدم. بیشترشون به شکل همون دو نفر بودن.

شک نداشتم کارم تمومه. از هاموس هم که خبری نبود.دیگه کم کم از فرط ترس داشتم غش می کردم.قلبم هم دیگه تند نمی تپید. خیلی آهسته تر از حالت عادی میزد.صدای خنده هاشون از دور و نزدیک شنیده میشد.بعضی وقتا هم صدای گریه میومد. نمی دونم، شاید هم من اشتباه می شنیدم. .

@goldjar

دوباره اون دو نفری که دست ِ منو گرفته بودن، شروع به راه رفتن کردن.با حرکت ِ اونا، جمعیت هم از سر ِ راه ما کنار می رفتن.کمی جلوتر رفتیم و ناگهان اون دو نفر وایسادم.یهو متوجه شدم دقیقا بالای یه چاه وایسادیم.وقتی فهمیدم قضیه چیه با تمام توانم سعی کردم خودمو از دست اون دو نفر خلاص کنم ولی هر چی بیشتر تلاش می کردم اونا هم دستمو محکم تر فشار می دادم جوری که طاقتم تموم شد و شروع کردم به داد و بیداد و فحش دادن.جالبه که با سر و صدای من اونا هم ساکت شده بودن!

عده ی زیادی دور چاه حلقه زده بودن و به من نگاه می کردن.متوجه شدم که یکی شون به اون دو نفر اشاره ای کرد و با اشاره ی اون فرد به چاه نزدیک تر شدن و من کاملا روی دهانه ی چاه بودم و پاهام روی هوا بود.

احساس کردم دیگه تقلا کردن فایده ای نداره.از همه چیز ناامید شده بودم که دیدم اون کسی که به این دو نفر دستور می داد گفت : "صبر کنید. "

برای یه لحظه خیالم راحت شد و زیر لب خدا رو شکر کردم که اون یارو فورا ادامه داد :"برید اون یکی رو هم بیارید".

با شنیدن این جمله اعصابم داغون شد. هر لحظه وضعیت بدتر میشد.حتم داشتم اون یارو از قصد این جمله رو به زبون ِ ما گفت تا منو عصبی کنه.

با ناامیدی منتظر اوردن ِ سورن بودم که دیدم جمعیت ِ دور چاه دارن عقب عقب میرن.اون دو نفری هم که منو گرفته بودم کمی عقب رفتن و از چاه فاصله گرفتیم.دیگه پاهام روی زمین بودن.بعد احساس کردم که فشار دستشون هم کم شد و اون دو نفر هم دارن از من فاصله می گیرن.حسابی گیج شده بودم.چرخیدم و به اطرافم نگاه کردم.جمعیت کمی از من دور شده بودن.نمی دونستم دلیل این دور شدنشون چیه تا اینکه متوجه ِ حرکت ِ آهسته ی موج ِ سیاهی روی زمین شدم که داشت به سمت من میومد.با دقت بهش نگاه کردم.هر چی نگاه می کردم سر در نمی اوردم اون موج ِ سیاه چیه!

چیزایی داشتن روی زمین می خزیدن و به من نزدیک می شدن.کمی که گذشت فهمیدم اون موج سیاه، تعداد زیادی مار ِ سیاه رنگ هستن که دارن روی زمین می خزن و به من نزدیک میشن.اون مارها انقدر بهم نزدیک شدن که دور و برمو کاملا احاطه کردن اما جالب این بود که مارها تا یه حدی بهم نزدیک شدن و به اندازه ی یه دایره ی کوچیک فاصله شونو باهام حفظ کردن.مارها بین ِ من و اون جن های عجیب، حایل شده بودن. جن ها هم دیگه از جاشون تکون نمی خوردن و فقط صدای پچ پچ شون شنیده میشد.

از اطرافم صدای قدم های محکمی به گوش می رسید.مثل این بود که یه ارتش دارن بهمون نزدیک میشن.کم کم جمعیتی که جلوم وایساده بودن کنار رفتن و صدای هاموس رو شنیدم که گفت : برید کنار تا بهراد بیاد پیش ِ ما.

همین لحظه از بین ِ مارها راه ِ کوچیکی باز شد.اون راهو گرفتم و کمی جلو رفتم تا اینکه بلاخره هاموس رو دیدم.دوست داشتم کله شو بکنم، اما حیف که کارم پیشش گیر بود! افراد زیادی پشت سر و اطرافش ایستاده بودن.علی رغم اینکه هوا تاریک بود و تنها منبع ِ نور، مهتاب بود اما چهره هاشون رو راحت می

@goldjar

تونستم ببینم. همشون پوست های گندمی و شفافی داشتن.رنگ پوستشون تا حدودی به زرد می زد.همین که به هاموس رسیدم یکی از اون جن های عجیب و غریب که نسبت به بقیه قد بلندتری هم داشت با حالت عصبانی جلو اومد و به زبون عربی چیزی گفت.هاموس هم در حالی که حسابی عصبی به نظر می رسید منو کمی عقب کشید، به زبون عربی جوابی برای اون جن فرستاد.

دقیق نمی دونستم دارن چی به هم میگن اما شنیدم که هاموس اسم امام علی رو اورد.حالتی که هاموس به خودش گرفته بود منو یادِ دعوای مسعود و سامان می نداخت. صحبت هاشون زیاد طول نکشید که دیدم اون جن ها به شکل دودهای خاکستری رنگی به هوا رفتن و ناپدید شدن.با محو شدنِ اونا تازه متوجه جمعیت زیادی شدم که پشت شون صف کشیده بودن. احتمالا دلیل رفتن شون هم همین بود.کم کم مارها هم پراکنده شدن و از اونجا رفتن.

دیگه طاقت نیوردم و پرسیدم : قضیه ی مارها چی بود؟

هاموس در حالی که هنوز عصبی بود نگاهی به من انداخت و گفت : اونا با ما بودن دیگه، مشخص نبود؟!

– چرا. ولی برام عجیب بود.همیشه فک می کردم مارها موجودات بدی باشن!

هاموس – نه همشون. .

– حالا چی میشه؟! اینا دوباره برمی گردن؟!

هاموس – فکر نمی کنم. اشتباه شون این بود که توی این زمان اومدن سراغ تو.

– چرا؟

هاموس – چون امروز یکشنبه ست.یکشنبه ها روز جن های شیعه ست.اگه جن های کافر توی این روز مرتکب جنایتی علیهِ ما بشن، مجازاتشون سنگین تر میشه.تازه اینا بدونِ اجازه دو تا آدم رو هم دزدیدن.

یهو یادِ سورن افتادم و گفتم : راستی سورن چی شد؟!

هاموس – یه نفرو گذاشتم پیشش باشه، می خواستم ببرمش خونه ی تو اما نشد.

– چرا؟

هاموس – مسعود و برادر سورن و یه عده ی دیگه اونجان. خونه ی خودش هم نمیشد چون مادرش اونجا بود.برای همین تصمیم گرفتم فعلا جایی نبرمش وگرنه همه چیز میفته گردنِ تو.

– الان حالش خوبه؟

@goldjar

هاموس – آره.

یهو متوجه شدم کسایی که با هاموس اومده بودن همگی به من خیره شدن.حسابی معذب شده بودم.

آروم گفتم : دوستات یه جوری به من نگاه می کنن!

هاموس که مدام داشت دور و برش رو نگاه می کرد، بی توجه به حرف من زیر لب گفت : احساس می کنم یه کسی اینجاست! یه غریبه.

بعد چند لحظه انگار متوجه حرفِ من شد و با زبون عربی به همراهاش چیزی گفت.خیلی زود فهمیدم اجازه داده که از اونجا برن.طولی نکشید که جمعیتِ اطراف مون پراکنده شدن و از پیشِ ما رفتن.

– شماها همیشه عربی حرف می زنید؟!

هاموس – نه همیشه. می دونی، همه ی جن ها بلاستثنا عربی بلدن.در کل جن ها هر جا که باشن زبونِ آدمای اطرافشون رو خیلی زود یاد می گیرن و می تونن حرف بزنن.

– آهان، راستی تو گفتی بدونِ اجازه "دو تا آدمو" دزدیدن.ولی منو نزدیدن.

هاموس – پس تو چجوری اومدی اینجا؟!

– همون پسری که ازش حرف می زدی، اونی که سورن هم دیده بودش، اون اومد سراغم و بهم گفت می تونه منو ببره پیش سورن، من هم قبول کردم باهاش بیام.

هاموس – تو صورتشو دیدی؟!

– نه ولی حس می کنم اون بود.

هاموس – احساس می کنم نیّتش خیر نبوده.

– منم همینطور. ولی نمی دونم هدفش چیه!

هاموس – منم نمی دونم. ولی بزودی گیرش میارم.ببین بهراد، الان ما به هیچ وجه نمی تونیم سورن رو ببریم خونه ی خودش چون پدر و مادرش اونجان.خونه ی تو و مسعود هم که اصلا نمیشه چون فکر می کنن شماها سرش بلا اوردین.من، تو رو می برم خونه ی خودت، یه نفر هم مامور می کنم سورن رو ببره بذاره توی یه بیمارستان.اینجوری حداقل چیزی گردنِ تو نمیفته.این برادرِ سورن بدجوری دنبال بهونه ست که از تو و مسعود انتقام بگیره!

– آخه واسه چی؟

@goldjar

هاموس – چون همین چند دقیقه ی پیش دوباره با مسعود دعواش شد و. دیگه خودت حدس بزن چه اتفاقی افتاد.

– مسعود زدش؟

هاموس – آره. هیچ تعجبی هم نداره.به هر حال ممکنه سامان بعدا هم بخواد تلافی کنه.هواشو داشته باش.

– باشه، حواسم بهش هست.فقط به نظرت اگه سورن رو ببری بیمارستان بد نمیشه؟ مثلا پای پلیس بیاد وسط؟

هاموس – سورن که چیزی از امشب یادش نمیاد. یعنی چیزی ندیده که بخواد یادش بیاد.مگه اینکه بخواد از تو شکایت کنه که در این صورت دیگه کاری از دست من برنمیاد.

– واقعا ممنونم از حمایتت!

هاموس – خواهش می کنم.

چند لحظه بعد به خونه ای که سورن توش بود رسیدیم.یه نفر دیگه همراه سورن توی خونه بود.این یکی مثل هاموس پوست سفیدی داشت با موهای مشکی.تا ما رو دید جلو اومد و با هاموس مشغول حرف زدن شد. داشتن در مورد بردنِ من و سورن حرف می زدن اما اون لحظه چیز دیگه ای توجه ِ منو جلب کرد.حس کردم صدایی از بیرونِ خونه شنیدم.کسی داشت اون بیرون راه می رفت.ناخودآگاه به سمت در رفتم تا نگاهی به بیرون بندازم.

هاموس پرسید : کجا میری؟

– انگار یه چیزی شنیدم.

از خونه بیرون اومدم و جلوی در وایسادم.چراغ کوچیکی که توی خونه بود کوچه رو به مقدار کمی روشن کرده بود.هاموس هم اومد و کنار من وایساد که یهو چشممون به پسری که اون سمت کوچه رو به روی ما ایستاده بود افتاد.یه پسر جَوون با موهای بور و پوست سفید که چشم های مشکیِ درشتی هم داشت.اون پسر نگران به نظر می رسید. با همون حالت نگاه کوتاهی به ما انداخت و خیلی سریع نگرانی ای که توی صورتش بود جای خودش رو به لبخند شیطنت آمیزی داد.بعد اون پسر چیزی رو روی زمین انداخت و با عجله شروع به دویدن کرد. مشخص بود که داره از ما فرار می کنه.هاموس بدونِ اینکه چیزی بگه ، با سرعت دنبالش دوید.دلم می خواست دنبالشون برم اما می دونستم که هیچ وقت بهشون نمی رسم.

@goldjar

فورا جلو رفتم تا ببینم اون پسر چی رو زمین انداخته که دیدم اون چیز چاقوی خودمه! انگار منو مسخره کرده بود! حالا که همه چیز تموم شده بود و دیگه نیازی به چاقو نداشتم اونو برام اورده بود.

چاقو رو برداشتم و برگشتم توی خونه.هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم این پسره کجای داستان ِ! اصلا تکلیفش با خودش هم معلوم نیست.اگه دشمن ِ پس چرا برگشت؟ اگه نیست چرا فرار می کنه؟! ولی حتما یه گیری داره. .

اون کسی که توی خونه پیش سورن بود جلو اومد و گفت : من اول دوستتو می برم، بعد میام دنبال خودت.

من که به شدت از تنها موندن توی اون مکان می ترسیدم گفتم : یعنی من اینجا تنها بمونم؟

– پس اول خودتتو می برم، بعد دوستت.

– نه نه نه، اصلا! اگه سورن اینجا تنها بمونه و اتفاقی براش بیفته، عذاب وجدان منو بیچاره می کنه.

– بلاخره من چی کار کنم؟!

– همون اولی خوبه.شما سورن رو ببر بعد بیا دنبال من.

– باشه، فقط تو همین جا بمون.

از اینکه قرار بود اونجا تنها بمونم حس بدی داشتم.همش هم حس می کردم یکی اون بیرون داره قدم می زنه. تصمیم گرفتم قبل از اینکه دوست ِ هاموس سورن رو ببره و تنها بشم، نگاهی به بیرون بندازم تا مطمئن بشم کسی اونجا نیست.دم در وایسادم و توی کوچه رو نگاه کردم.کسی رو ندیدم.دوباره برگشتم و به اتاق نگاهی انداختم که دیدم کسی غیر از من اونجا نیست.

آرزو می کردم زودتر برگرده و منو از این ناکجاآباد ببره.مدام به بیرون نگاه می کردم و امیدوار بود که لااقل هاموس برگرده.سکوت بدجوری اعصابمو به هم ریخته بود.هیچ کاری هم از دستم برنمیومد.با اینکه سکوت حسابی رو اعصابم بود اما باز هم خدا رو شکر می کردم که صدای عجیب غریبی نمی شنوم وگرنه با اون جَو حتما روانی میشدم.

برای یه لحظه حس عجیبی بهم دست داد.احساس می کردم فضای اتاق سنگین شده و یکی پشت سرمه که یهو تماس دست ِداغی رو روی شونه م حس کردم.فورا به عقب چرخیدم و کم مونده بود داد بزنم که دیدم رفیق ِ هاموسه.با دیدنش خیالم راحت شد و خدا رو شکر کردم که ضایه بازی درنیوردم.

– به همین زودی سورن رو بردی؟!

– البته یه کم طول کشید، تو حاضری؟

@goldjar

– آره.میگم لازم نیست منتظر هاموس بمونیم؟!

– نه ، اون خودش میاد.

– باشه، پس بریم.

به شوخی گفتم : حالا پرواز می کنیم؟

– یه همچین چیزی. می خوای قبلش چشماتو ببندی؟

– برای چی؟

– البته زیاد فرقی نداره، ولی گاهی اوقات تغییر ناگهانی مکان افراد رو شوکه می کنه.

– ام. خب باشه، ترجیح میدم ببندم.

برای اینکه با صحنه ی ناخوشایندی رو به رو نشم چشمامو بستم و منتظر شدم.یک ثانیه بعد صدای جر و بحث مسعود و سامان رو شنیدم.زود چشمامو باز کردم و دیدم توی اتاق خواب خونه ی خودمم و از اون جن هم خبری نیست! از اینکه در عرض یک ثانیه به اونجا منتقل شده بودم حسابی جا خوردم. خوب شد که چشمامو بستم!

رفتم پشتِ در تا ببینم وضعیت چجوریاست.مسعود و سامان همچنان داشتن با هم جر و بحث می کردن. اون وسط صدای بابام رو هم شنیدم. این دیگه تهِ بدشانسی بود! اصلا دوست نداشتم با بابام رو به رو بشم، مخصوصا توی همچین وضعی.

مونده بودم جلوشون آفتابی بشم یا نه. کمی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم خودمو نشون بدم بهتره.اگه نمی رفتم فکر می کردم من سورن رو زدم و فرستادمش بیمارستان و حالا هم قایم شدم.

خوبیِ خونه ی من اینه که به خاطر قرار گرفتن تمام اتاق ها توی یک خط، همه ی قسمت های خونه به حیاط راه دارن.برای همین از اون یکی درِ اتاق وارد حیاط شدم که فک کنن من از بیرون اومدم.

خودمو به درِ پذیرایی رسوندم و چند تا ضربه به در زدم.همین که واردِ پذیرایی شدم همه سکوت کردن و به من خیره شدن.منم نه سلامی نه علیکی. می خواستم وانمود کنم از دیدنِ اونا توی خونه م متعجب ام.

مسعود با عصبانیت پرسید : تو کدوم گوری بودی؟

– کلافه بودم، رفتم بیرون یه هوایی به کله م بزنه.اگه می دونستم قراره اینجوری بهم شبیخون بزنید نمی رفتم!

@goldjar

سامان با عصبانیت و داد و بیداد گفت : برو بابا، زدی برادرِ منو نفله کردی اونوقت میگی رفتی هواخوری!

مسعود با بی حوصلگی آروم هلش داد و گفت : صداتو بیار پایین، چرا حرف مفت می زنی؟

متوجه شدم یه طرف صورتِ سامان سرخ.کلی کیف کردم، نزدیک بود بزنم زیر خنده.

سامان با همون لحن گفت : خودت حرف مفت نزن . (و چند تا فحش ناجور که اصلا نمی تونم به زبون بیارم!)

دیدم مسعود خون جلوی چشماشو گرفته و الانِ که بزنه سامان رو لت و پار کنه.رفتم تا جلوشو بگیرم.تا میومدم آرومش کنم سامان دهنشو باز می کرد و چرت و پرت می گفت، بدتر مسعودو عصبانی می کرد.بابام هم که عینِ ماست وایساده بود اصلا سعی نمی کرد جلوی دهنِ اونو بگیره، فقط نزدیکش وایساده بود و ارشادش می کرد!

وقتی دیدم نمیشه جلوی هیچ کدومشونو گرفت رو به سامان گفتم : آقا اصن تو رو کی اینجا راه داده؟ بیا برو بیرون اعصابِ ما رو خرد نکن!

سامان با عصبانیت اومد جلو گفت : تو دیگه خفه شو مرتیکه ی جادوگر.

بعد یه دونه محکم خوابوند زیرِ گوشم.دیگه کنترل مو از دست دادم و جوری هلش دادم که نقشِ زمین شد.نشستم روی سینه ش و چپ و راست می زدم توی صورتش اما متاسفانه اون حالتِ خوشایند چند ثانیه بیشتر دَووم نیورد و مسعود منو از روش بلند کرد.به بابام هم گفت : تو اونو بنداز بیرون.

مسعود منو برد توی هال و گفت : آروم باش بابا تو چرا یهو قاطی کردی؟

– چیه؟ فقط تو حق داری دیگرانو بزنی؟

مسعود – من می زنم ولی نه اینجوری غیر اصولی! می دونی اگه خون از دماغش بیاد باید کلی دیه ی این عتیقه رو بدی؟!

نشستم و گفتم : آره بابا. درسشو خوندم.

مسعود هم نشست جلوم و گفت : کجا بودی تو؟ فک کردم بی بهراد شدم سرِ جوونی.

– گفتم که. رفته بودم بیرون یکم بچرخم.

مسعود – آره آره. حتما هم که داری راست میگی!

@goldjar

– مسعود؟

مسعود – چیه؟

– باید بریم بیمارستان های اطرافو بگردیم، سورن اونجاست.

مسعود – اینا به همه ی بیمارستانا زنگ زدن، اونجا نبود.

– اون موقع نبود، ولی الان هست.

مسعود – یعنی چی! چی داری میگی تو؟ بهراد، نکنه خودت زدی ناکارش کردی؟

– نه بابا، مگه من دیوونه م؟! فقط یه چیزایی هست که نمی تونم بگم.حالا میای بریم یا تنها برم؟

مسعود – باشه بابا، میام.مگه چاره ی دیگه ای هم دارم!.

غرقِ خواب بودم که یهو با تکون های شدیدی از خواب پریدم.چشمامو باز کردم دیدم سورن یقه ی منو چسبیده و میگه " بهراد، پاشو خواب موندیم. ساعت نه ِ".

بمیرم براش! هنو خبر نداشت که اخراج شدیم.نخواستم فعلا قضیه رو بهش بگم و شوکه ش کنم برای همین گفتم : دیگه الان که دیره، فردا میریم برای معظمی همه چی رو توضیح میدیم.

سورن – پاشو، الان بریم بهتره.اونجوری میشه دو روز غیبت. پدرمونو در میاره!

– ول کن بابا، تو هم حوصله داری؟! با این حالِت کجا می خوای بری؟! بگیر بخواب حالشو ببر.

سورن – مگه حالم چشه؟ نزاییدم که!. باشه، اصن خودم میرم.

بلند شد بره که من دستشو گرفتم و گفتم : بشین بابا، دیروز جفتمونو اخراج کرد. حالا هی من می خوام بهش شوک وارد نکنم نمی ذاره!

سورن نشست و چند ثانیه مات و مبهوت موند.بعد بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و از اتاق بیرون رفت.منم دوباره دراز کشیدم تا به خوابم ادامه بدم.هفت هشت دقیقه گذشت اما دیگه خوابم پریده بود. توی رختخواب موندن فایده ای نداشت.بی خیال خواب شدم و اومدم توی پذیرایی، روی مبل جلوی تلویزیون نشستم.

سورن توی آشپزخونه ، سرگرم کاری بود.چون پشتش به من بود نمی تونستم ببینم داره چی کار می کنه.همچنان روی مبل لم داده بودم که سورن اومد و پیشم نشست و فورا گفت : اصلا به درک!

@goldjar

دیدم یه کاسه گرفته دستش و داره یه مایعِ رنگی ای رو هم می زنه.فورا فهمیدم اون چیزی که توی کاسه ست رنگ موئه.

– چی به درک؟!

سورن – همین که اخراجمون کرد.چند روز بود می خواستم موهامو رنگ کنم از ترس این یارو نمی تونستم.

– چقد خوب با این قضیه کنار اومدی!

سورن – پس چی. کار که قحط نیست.

– آره، مخصوصا واسه من و تو همینجوری ریخته.

سورن – حالا ببین، سرِ دو روز من یه کار بهتر گیر میارم.

– خدا کنه. من که از خدامه. سورن؟

سورن – چیه؟

– یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

سورن – درباره ی موهامه؟

– نه.

سورن – نه، ناراحت نمیشم.

– داداشت خیلی عوضیه.

سورن – چرا؟

– دیشب به خاطر نبودنِ تو داشت کله ی من و مسعودو می کَند، بعد که ما توی بیمارستان پیدات کردیم و بهش خبر دادیم اصلا نیومد ببینه حالت چطوره.فقط گفت "باشه" و گوشی رو قطع کرد.

سورن – اگه میومد بیمارستان باید تعجب می کردی. سامان کلا اخلاقش اینجوریه، منتظرِ یه مشکلی پیش بیاد و جَو سازی کنه.نباید بهش اهمیت بدی.

– منم نمی خواستم بهش اهمیت بدم ولی یهو از کوره در رفتم.

@goldjar

سورن – مگه چی کار کردی؟

– هیچی دیگه. سامان شروع کرد به فحش دادن و دری وری گفتن، منم از کوره رفتم و زدمش.

سورن خندید و گفت : اونوقت مسعود هم اونجا بود؟

– آره.

سورن – عجبیه !

– ناراحت که نشدی؟.

سورن – نه بابا. تا اون باشه دیگه حرف مفت نزنه. راستی گفتی امروز برام میگی دیروز چه اتفاقی افتاد. زودباش بگو ببینم.

– تو هیچی یادت نیست؟

سورن – نه.

– خوش به حالت. باشه میگم.

سورن – قبل اینکه بگی بذار من برم این رنگو به سرم بزنم و بیام.

– باشه برو.

دو دل بودم قضیه رو واسه سورن بگم یا نه.یه کم که با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که بهتره براش بگم. به هر حال به خاطر من این همه بلا سرش اومده.حقش بود که بدونه.

حوالی ساعت شش بعد از ظهر از خونه ی سورن بیرون اومدم و راهی خونه ی خودم شدم.وقتی رسیدم کسی تو کوچه نبود.خوشبختانه اون دختره رو هم ندیدم.کلید انداختم و در خونه رو باز کردم.وارد حیاط شدم و داشتم درو می بستم که یه نفر از پشت در مانع شد.درو باز کردم دیدم هاموس . .این دفعه دیگه مطمئن بودم خودشه چون خیلی ناگهانی ظاهر شد.یه کیسه ی پارچه ای کوچیک هم توی دستش بود.اومد تو و گفت : چه عجب این دفعه نترسیدی !

– سلام. دارم عادت می کنم.

هاموس – خوبه. خوشحال شدم.

@goldjar

در حالی که داشتیم وارد پذیرایی می شدیم پرسیدم : چی شد؟ پسره رو گرفتی؟!

هاموس – اومده بودم همینو بگم.

نشست و ادامه داد : نه، از دستم فرار کرد.احتمالا فهمیده بود اگه بگیرمش امونش نمیدم.

– یعنی می خواستی بکشیش؟!

هاموس – نه ! معلومه که نه. چه افکار پلیدی داری! فقط می خواستم ازش حرف بکشم.

– چه می دونم. یه جوری گفتی!. چقدر دنبالش بودی؟

هاموس – چند تا شهر. تا اینکه به ملایر رسیدیم و یهو غیبش زد.

– به نظرت امکانش نیست این پسره با همون دیشبی ها باشه؟!

هاموس – نه اصلا، از این بابت مطمئنم.ولی با هر کی هست باز هم پیداش میشه. من تا اون موقع صبر می کنم.

– راستی یادم رفت ازت بپرسم. ما دیشب کجا بودیم؟!

هاموس – سَرگز.

– کجا؟!!

هاموس – یه شهرِ توی سیستان و بلوچستان.

– چقدر دور! حالا چرا اونجا؟!

هاموس – خب، اون جن ها اونجا زندگی می کنن.توی اون منطقه جن های موذی زیاد هست.هیچ کس از اهالی اون منطقه جرئت نمی کنه پاشو توی اون روستا بذاره.فک کنم توی این چند سال اخیر شما دو تا اولین آدمایی بودین که از اونجا، جونِ سالم به در بردین.

– یعنی هر کی وارد اون محل بشه می کُشنش؟!

هاموس – آره به احتمال زیاد. بعضی ها هم از ترس قبضِ روح میشن.

– پس ما خیلی شانس اوردیم. خدا رو شکر!

@goldjar

هاموس – فردا قراره دادگاهی برگزار بشه. در مورد مشکل تو.

– منم باید بیام؟!

هاموس – نه، این قضیه مستقیما بین ِ ما و اوناست.ما تو رو انتخاب کردیم و اونا با این قضیه مشکل دارن.

– پس من متهم ِ ردیف آخرم. خوبه، جای شکرش باقیه.

هاموس – تو متهم نیستی، شاکی ای.

– حتما تو هم وکیلمی.

هاموس – دقیقا. بهراد، یادته بهت گفتم اگه این کارو ول کنی به ضررته؟

– آره یادمه.همین چند روز پیش بود.

هاموس – می دونی، توی این چن وقتی که به مردم کمک می کردی ما هواتو داشتیم.می دیدیم که باهاشون خوب تا می کنی، ازشون پول زیادی نمی گیری. در کل حسن نیتتو نشون دادی.خیلی از مردم اینجوری نیستن. مثلا همین دوستت مجید.چند برابر تو از مراجع هاش پول می گیره.به خاطر همین حسن ِ نیت ات من و دوستام تصمیم گرفتیم بهت یه هدیه بدیم.

– جدی؟ خیلی عالیه! واقعا ممنون. حالا چی هست این هدیه؟

هاموس در اون کیسه ی پارچه ای رو باز کرد و گفت : دستاتو بیار جلو.

دستامو جلوش گرفتم، اون هم کیسه رو روی دستم وارونه کرد و کلی پوست پیاز ریخت کف ِ دستم.با دیدن پوست پیازها کلی جا خوردم و گفتم : مرسی. ببخشید اینو میگم ولی اینا به دردی هم می خورن؟!!

هاموس فورا دستاشو جلو اورد و گفت : اگه فکر می کنی به دردت نمی خورن پسشون بده!

– نه نه. پشیمون شدم.

هاموس – پس به دردت می خورن!. اینا رو بذار زیر فرش، تا فردا صبح هم بهشون دست نزن.

– بعدش چی میشه؟!

هاموس – کاری رو که گفتم بکن، بعدش رو هم خودت می بینی.

– باشه. در هر صورت ممنون.از دوستات هم تشکر کن.

@goldjar

هاموس – حتما.

از جاش بلند شد و گفت : من دیگه باید برم.

– ممنون که اومدی.

هاموس – سعی کن همیشه یه چاقویی چیزی همراهت باشه که اگه اون پسره رو دیدی گیرش بندازی.

– باشه. سعی می کنم حواسمو جمع کنم.

همین لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد.چون می خواستم تا دم در با هاموس برم اهمیتی ندادم که گفت : جواب بده، مسعود پشت خطه.من خودم میرم،خدافظ.

– خدافظ.

سریع پوست پیازها رو زیر فرش گذاشتم و تلفن رو جواب دادم.

– الو؟

مسعود – الو، سلام. چطوری؟

– بد نیستم.تو خوبی؟

مسعود – آره. کسی پیشِ ته؟!

– نه، چطور؟

مسعود – همینجوری. یه لحظه فکر کردم کسی اونجاست.محمد ازم خواسته برای فردا باهاشون برم روستا. ویلای دوستش.

– خب به سلامتی.

مسعود – من هم گفتم اگه بهراد نیاد منم نمیام.

– نه قربونت، من فردا باید برم سرِ کار. وسطِ هفته هم هست، هیچ رقمه نمی تونم بپیچونم.

مسعود – چرند نگو، تو که اخراج شدی!

@goldjar

– تو از کجا می دونی؟!!

مسعود – الان زنگ زدم سورن بهم گفت.

– آره خب اخراج شدم. ولی می خوام برم دنبال کار بگردم.

مسعود – بهراد، چرت و پرت نگو حوصله ندارم.قبول کن دیگه. من اونجا تنهایی حوصله م سر میره.از یه طرف محمد هم سفارش کرده حتما برم.

– عجب گیری کردم ها! باشه. روش فکر می کنم.

مسعود – پس من فردا میام دنبالت.

– گفتم روش فکر می کنم!

مسعود – خدافظ.

من نمی دونم این عمو محمد بیکاره که هر روز واسه ما از این بساط ها می چینه! اون دوستش چقد خره که یکسره کلید ویلاشو میده به اینا!

با اینکه حوصله ی فامیلو نداشتم ولی تصمیم گرفتم این یه بار هم به خاطر مسعود برم. اما دفعه ی بعد دیگه از این خبرا نیست!

برای اینکه وقت بگذره بلند شدم و یه کم خونه رو مرتب کردم.بعد هم رفتم توی آشپزخونه و یه چیزی واسه شام ردیف کردم. فقط دوست داشتم شب بشه و زودتر بگیرم بخوابم.

ساعت ده و نیم بود که احساس کردم خوابم میاد. مثل همیشه رختخوابم رو توی پذیرایی انداختم و دراز کشیدم.کاش از مسعود پرسیده بودم کِی میاد دنبالم. می خواستم بهش زنگ بزنم و ازش بپرسم که بی خیال شدم.به هر حال هر وقت بخواد بیاد زنگ می زنه دیگه! چند دقیقه بیشتر طول نکشید که خوابم برد.

صبح با صدای اعصاب خرد کنِ گنجشک ها از خواب بیدار شدم. انگار کلِ گنجشک های قائمشهر ریخته بودن تو حیاط خونه ی من! نشستم و به ساعت دیواری نگاهی انداختم. ساعت ده بود.بلند شدم تا برم دستشویی که یادِ پوست پیازها افتادم.با بی حوصلگی رفتم و اون قسمتِ فرش رو کنار زدم.

از چیزی که میدیدم حسابی هیجان زده شده بودم. فک کنم یکی از قشنگ ترین صحنه های زندگیمو می دیدم! دیگه از پوست پیازها خبری نبود و به جاش چند تا سکه ی طلا زیر فرش گذاشته بودن.سکه ها رو برداشتم و درحالی که نیشم تا بناگوش باز بود، بلافاصله شروع کردم به شمردن شون.توی اون چند ثانیه هزار تا نقشه براشون کشیدم.

@goldjar

مطمئنم این بهترین هدیه ای بود که توی عمرم گرفتم.

ساعت نزدیکِ هفت بعد از ظهر بود که مسعود اومد دنبالم.یه کم طول کشید تا حاضر شم. مسعود هم دمِ در منتظرم موند و داخل نیومد.

بعد چند دقیقه آماده شدم و از خونه بیرون اومدم.همین که سوار ماشین شدم گفتم : همچین به من گفتی نرو سرِ کار، فکر کردم ساعت ششِ صبح میای دنبالم!

مسعود – می خواستم صبح بیام ولی یه کاری پیش اومد، نتونستم.اتفاقا اونا هم از صبح منتظرمونن.

– خب به من یه زنگ می زدی حداقل برم چند جا دنبال کار.

مسعود – بهراد غُر نزن، حوصله ندارم.اصن تو چرا به من زنگ نزدی؟

– بی خیال. همینجور ادامه بدیم من یه چیزی هم بدهکار میشم!

با اینکه یه روز رو برای پیدا کردن کار از دست داده بودم اما زیاد هم برام اهمیتی نداشت.هنوز تو کفِ اون سکه ها بودم. فقط می خواستم زودتر آبشون کنم تا یه پولی دستمو بگیره.

– مسعود، الان طلا گرمی چنده؟!

مسعود – چطو؟! می خوای بزنی تو کارِ طلا؟

– نه.

مسعود – می خوای زن بگیری؟

– نه بابا، چه ربطی داره!

مسعود – پس مرض داری می پرسی؟

– اصن فراموشش کن!

مسعود – امروز حالت خوب نیست ها!

– اتفاقا امروز عالی ام.

مسعود – والا اینجور که به نظر نمی رسه. !

@goldjar

– راستی این مهمونی به چه مناسبته؟

مسعود – اونجور که من فهمیدم قراره شب خانواده ی نامزد کیوان هم بیان و قرار عقد و عروسی رو بذارن.

– جدی؟ من فکر کردم قبلا مشخص کردن. بابا و مامان ِ من نیستن؟

مسعود – فکر نمی کنم.البته دعوت بودن ولی مثه اینکه بابات کار داشت، گفت نمی تونه بیاد.

بیست دقیقه ای گذشت و بلاخره رسیدیم.در حیاط باز بود، ما هم بدون اینکه زنگ بزنیم وارد شدیم.

– ماشینو نمیاری داخل؟

مسعود – نه دیگه، ما که دو سه ساعت بیشتر اینجا نیستیم. بذار بیرون باشه.

– هر جور میلته.

کیوان توی حیاط، روی تاب نشسته بود و حسابی هم تو فکر بود.وقتی ما رو دید از جاش بلند شد و جلو اومد.نه من به اون سلام کردم، نه اون به من. فقط به مسعود سلام کرد و گفت : ظهر منتظرت بودیم، فکر کردیم نمیای!

مسعود – خب. حالا که اومدم.

من واقعا کشته مرده ی این صراحت کلام مسعودم! با این حرف کیوان هم دیگه چیزی نگفت.توی اون چند ثانیه ای که کیوان کنارمون بود بوی گند ِ ادکلنش داشت منو خفه می کرد.عین ِ عقده ای ها کلی ادکلن زده بود.بوش هم شیرین بود ، قشنگ می رفت رو اعصاب آدم.وقتی وارد خونه شدیم گورشو از کنار ما گم کرد تونستم یه نفس راحتی بکشم. .

با همه سلام و علیک کردیم و نشستیم. مثل همیشه من کنار مسعود بودم.هنوز یه لحظه هم از نشستن مون نگذشته بود که زن عمو گفت : ماشاالله کیوان روز به روز پر جذبه تر و مردونه تر میشه.

این حرفش برای من بیشتر شبیه به شوخی بود.سعی کردم نخندم ولی مسعود بی رودربایستی خندید و گفت : آدم چه حرفایی که نمی شنوه.

با این حرف مسعود، نامزد کیوان هم نیشخندی زد.احساس می کردم اون هم مثل من داره جلوی خنده شو می گیره.

عمه مریم – مسعود جان یه امشبو به کیوان ِ من پیله نکن.

@goldjar

مسعود – ای بابا. این چه حرفیه؟ من خیلی وقته با کیوان ِ شما کاری ندارم.

با توجه به اخلاق مزخرف کیوان، توقع داشتم یه جوابی به مسعود بده اما مشخص بود خیلی خوشحاله و حوصله ی کل کل نداره.

همین لحظه بابای کیوان گفت : خب، بهتره بریم سراغ مشخص کردن تاریخ ِ عقد و عروسی.

آقای صفایی – بله، منم موافقم.

دوست نداشتم توی این بحث ها شرکت کنم و آروم به مسعود گفتم : اشکالی نداره من برم توی حیاط سیگار بکشم؟

مسعود – نه برو.

از جام بلند شدم تا برم توی حیاط که زن عمو گفت : کجا بهراد جان؟ چند دقیقه دیگه می خوایم شام بخوریم.

– میرم توی حیاط یه هوایی بخورم.

رفتم توی حیاط و روی اون تاب ِ دو نفره نشستم.هوا سرد بود اما من ترجیح می دادم توی اون هوای سرد بمونم تا اینکه شاهد گذاشتن ِ تاریخ برای بدبختی یه نفر باشم.واقعا خاک بر سر اون پدر و مادر که اجازه میدن دخترشون، زن ِ کیوان بشه.یه جورایی دوست داشتم دختره رو منصرف کنم اما باز هم حس می کردم بی فایده ست. وقتی خودش راضی ِ دیگه این کارا معنی نمیده.

یه سیگار روشن کردم و فورا فکرم رفت سمت ِ سکه ها.دلم می خواست یه ماشین بگیرم ولی مطمئن نبودم پول ِ یه ماشینو واسم دربیاره.اول باید می فروختمشون. تازه به مسعود هم بدهکار بودم. از بس به روی خودش نیورده که منم فراموش کردم.

ده دقیقه ای میشد که اونجا نشسته بودم و سیگار می کشیدم.چند لحظه بعد دیدم در ِ ساختمون باز شد و نامزد ِ کیوان اومد بیرون.یه کم دور و برش رو نگاه کرد و تا چشمش به من افتاد اومد طرفم.هنوز نیومده من معذب شده بودم.حدس زدم می خواد برای شام صدام کنه. جلو اومد و در حالی که لبخند می زد گفت : ببخشید، می تونم بشینم؟

– بله، حتما. بفرمائید.

خوشبختانه تاب به اندازه ای بزرگ بود که بین مون قدری فاصله باشه.البته اون بنده ی خدا هم خیلی جمع و جور نشسته بود.

– راستی چی شد؟

@goldjar

شیدا – چی؟!!

– تاریخ ِ عقد و عروسی. مشخص شد؟

شیدا – آهان. نه، گفتن بعد از شام.

هر دو سکوت کردیم.با اینکه هوا سرد بود، کم کم داشت حسابی گرمم میشد.مطمئن بودم یه کاری داره که پا نمیشه بره.

پاکت سیگارمو دست گرفتم و یه نخ از توش بیرون اوردم.

– ناراحت نمیشین اگه من سیگار بکشم؟.

شیدا – نه، راحت باشین.

– شما سردتون نشه اینجا؟! آخه هوا خیلی سرد شده.

شیدا – نه ، خوبه.

دیگه داشتم برای فراری دادنش از هر ترفندی استفاده می کردم اما بی فایده بود.

شیدا – یه سوال ازتون بپرسم؟

– بله، بفرمایید.

شیدا – شما چرا همیشه لباس های تیره می پوشید؟!

– ام. والا. چی بگم، من رنگ های روشن رو امتحان کردم، بهم نمیاد.مخصوصا قرمز و نارنجی. .قیافه م با لباس های اون رنگی خیلی مسخره میشه.

شیدا – حدس می زدم دلیل خاصی داشته باشه. ولی به نظرم رنگ های روشن رو هم امتحان کنید.با لباس های تیره، غمگین به نظر می رسید.آدم همش فکر می کنه از یه چیزی ناراحتین.

– جدی؟

شیدا – بله. البته این نوع لباس پوشیدنتون برای من جالبه.من همش فکر می کنم شما آدم مرموزی هستین. (خندید و ادامه داد). من آدمای تیره و مرموز رو دوست دارم، اینکه سر از کارشون دربیارم برام جالبه.

@goldjar

– چه جالب.

شیدا – راستشو بخواین من اومدم اینجا یه چیزِ مهمی رو بهتون بگم.

– بفرمایید. در خدمتم.

در حالی که دستاشو به هم می مالید، با لحنی خجالت زده گفت : نمی دونم چجوری بگم. خیلی هم دنبال یه فرصت بودم شما رو ببینم. حالا الان که باید بگم نمی تونم!

به شوخی گفتم: می خواید من رومو کنم اونور؟

خندید و گفت : نه. الان میگم. .حتما می دونید که امشب پدر و مادرم اومدن اینجا تا قرار عقد و عروسی رو بذارن. ولی یه مشکلی هست.

– چی؟

شیدا – من دیگه نمی تونم با کیوان ادامه بدم، امشب می خوام اینو به همه بگم.

– آخه چرا؟ کیوان اونقدرها هم بد نیست. هر از گاهی من و مسعود باهاش شوخی می کنیم ولی.

شیدا – بله می دونم، پسرِ بدی نیست.اما یه اخلاق های بدی داره که من نمی تونم باهاشون کنار بیام.اوایل که با هم آشنا شده بودیم اصلا از این اخلاق هاش خبر نداشتم و خدا رو هم شکر می کنم که نامزدی مون تا الان رسمی نشده، وگرنه سرِ یک ماه کارمون به طلاق می کشید!

– بله ، قبول دارم. این تک فرزند بودنِ کیوان باعث شده بیش از حد بی ادب بار بیاد ولی خب محاسنی هم داره.

شیدا – قطعا حسن هایی هم داره اما من فکر می کنم اخلاق های بدش بیشترن! حالا من کاری ندارم که تو روی پدر و مادرش وایمیسه و همش حرفای زشت می زنه. یه سری از اخلاق هاش که مستقیما به من مربوط میشن رو به هیچ وجه نمی تونم تحمل کنم.مثلا توی این چند وقت که با هم رفت و آمد داشتیم، من اگه با پسر عمو و پسر داییم یا هر کدوم از پسرای فامیل سلام و علیکِ معمولی می کردم بهم خُرده می گرفت و باهام اوقات تلخی می کرد.من اصلا نمی تونم با این جور آدما که سر هر موضوعِ الکی غیرتی میشن کنار بیام! آخه من چطور می تونم با مردی زندگی کنم که مدام باید مواظب باشم توی جمع حرفِ بی ربطی نزنه و باعث خجالتم بشه؟

– بله. من کاملا بهتون حق میدم.به هر حال این زندگیِ شماست و هر تصمیمی هم که براش بگیرید محترمه.

@goldjar

شیدا – من توی این یه هفته همش دنبال فرصت بودم تا شما رو ببینم و یه موضوع مهم رو بهتون بگم. می دونید.

حرفشو قطع کرد.بهش نگاهی انداختم. سرش پایین بود و از خجالت سرخ شده بود.مونده بودم چی می خواد بگه که این همه خجالت می کشه ! یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد. با خودم گفتم نکنه باز هم قضیه ی میترا تکرار بشه ! اصلا دوست نداشتم همچین اتفاقی بیفته. چون این دفعه حتما به دستِ یه نفر کشته میشم !

دیگه نمی تونستم لب به سیگار بزنم. سیگاره کوفتم شد.فقط منتظر بودم زودتر حرفشو بزنه و بره.

شیدا – من احساس می کنم شما بهترین کسی هستید که می تونم این موضوع رو باهاش درمیون بذارم. یک هفته ست که در به در دنبال یه فرصتم تا شما رو ببینم و اینو بهتون بگم.مدتی میشه که من . به آقا مسعود علاقه مند شدم.

به اینجای حرفش که رسید دیگه ادامه نداد.تا این جمله شنیدم نفس راحتی کشیدم و بی اختیار لبخندی زدم.البته خیلی خودمو کنترل کردم که به افکار چند ثانیه قبلِ خودم نخندم !

– صرفا به خاطر مسعود می خواید با کیوان به هم بزنید یا. ؟

شیدا – نه نه، به هیچ وجه. تمام دلیلش این نیست.من همچنان سرِ حرفم هستم،نمی تونم اخلاق های کیوان رو تحمل کنم ولی خب با وجود آقا مسعود نمی تونم به کس دیگه ای هم فکر کنم.توی این چند وقت هر چی سعی کردم مثل کیوان ایشونو "دایی" صدا کنم نتونستم. چجوری بگم. نمی تونم اون حسِ خاص رو نسبت بهشون سرکوب کنم.

– بله، متوجهم. حالا چه کاری از دستِ من برمیاد؟

شیدا – من شک ندارم که شما و ایشون خیلی صمیمی هستین. برای همین بهتر دیدم این موضوع رو به شما بگم تا شما هم یه جورایی. .

– به مسعود بگم.

شیدا – بله، دقیقا.فقط تو رو خدا یه جوری نگید که فکر بدی در مورد من بکنن.

– این چه حرفیه. مسعود خیلی پسر با شعوریه.اصلا این جور آدمی نیست.ولی چشم. من جوری میگم که فکر خاصی نکنه.

شیدا – خیالم راحت باشه؟

– بله، حتما.

@goldjar

از جاش بلند شد و گفت : ببخشید وقتتونو گرفتم.

– خواهش می کنم.

شیدا – من دیگه میرم داخل، شما هم چند دقیقه دیگه بیاین. شام تا اون موقع حاضره.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و اون هم رفت.وقتی که رفت کلی با خودم خندیدم. اگه مسعود بفهمه حتما خیلی جا می خوره.

فکر ِ اینکه شیدا عاشق مسعود شده منو به خنده می نداخت ! تا یاد ِ این موضوع میفتادم ناخودآگاه نیشخند می زدم.از روی تاب بلند شدم تا برگردم توی خونه که متوجه شدم کیوان داره از پشت پنجره منو دید می زنه.تا فهمید من دیدمش از پشت پنجره کنار رفت.می دونستم بزودی ضد حال ِ بدی می خوره و با اینکه ازش بدم میومد، یه جورایی دلم براش می سوخت. کلا من دلم برای آدم های بی شعور می سوزه، چون بدبخت ها خودشون نمی فهمن بی شعورن !

وقتی رفتم داخل همه ی خانوما توی آشپزخونه بودن. نگاهی به پذیرایی انداختم و دیدم مسعود تنهاست و از بقیه هم خبری نیست.رفتم و پیشش نشستم.

– کجا رفتن اینا؟ !

مسعود با بی حوصلگی گفت : ولشون کن بابا، روانی ان همشون.

– چرا؟ مگه چی شده ؟ !

مسعود – هیچی بابا، رفتن شطرنج بازی کنن !

– چه خوشحال ! ولی من الان کیوانو پشت پنجره دیدم.

مسعود – آره اون اومد یه نگاهی انداخت و رفت.

حالا که تنها بودیم، فرصت خوبی بود تا قضیه رو به مسعود بگم.ولی یه کم شک داشتم. نمی دونستم درسته که همون لحظه بهش بگم یا نه ! اما در هر صورت که باید می گفتم، دیگه چه فرقی داشت.یه لحظه به ذهنم رسید که کلا بی خیال بشم و چیزی به مسعود نگم اما باز هم نمیشد. دختره روی قول ِ من حساب کرده بود.نمی تونستم بزنم زیرش.

چون نمی خواستم کسی صدامونو بشنوه کمی به مسعود نزدیک تر شدم، جوری که تقریبا دیگه به هم چسبیده بودیم.مسعود هم نگاه ِ بی اعصابی بهم انداخت و گفت : بهراد، بیا تو بغل ِ من بشین !

خندیدم و آروم گفتم : می خوام یه چیزی بهت بگم، نمی خوام کسی صدامو بشنوه.

@goldjar

مسعود – اگه در مورد جن و این چیزاست از همین الان خودتو واسه کتک آماده کن!

– نه ، در مورد این چیزا نیست.

مسعود – خب ، چیه؟ بگو.

– چیزه. الان که توی حیاط بودیم، این نامزد کیوان اومد پیشم.

مسعود – خودم دیدم،خب؟

– گفت که می خواد نامزدی شو با کیوان به هم بزنه.قراره امشب به همه بگه.

مسعود – جدی؟ بهترین تصمیم زندگی شو گرفته.بهش تبریک می گفتی. .فقط کاش زودتر می گفت که ماها امشب نمی اومدیم اینجا علاف شیم. .حالا چرا اومده اینو به تو گفته؟!!

– همین دیگه. نکته ش همین جاست.می دونی، داشت واسه من توضیح می داد که چرا پشیمون شده.

مسعود – این که دیگه نیازی به توضیح نداره! به خاطر اخلاق گند و شخصیت مزخرف کیوان منصرف شده. کاملا بدیهی!

– آره خب. این یکی از دلایلش بود.اما یه دلیل مهمتر هم داشت که فکر کنم تو حتما باید بدونی.

مسعود – چی؟

نگاهی به دور و برم انداختم تا مطمئن بشم کسی حواسش به ما نیست، بعد آروم در گوش مسعود گفتم : مثه اینکه این دختره به تو متمایل شده.

مسعود چند ثانیه مکث کرد، بعد لبخندی زد و گفت : شوخی می کنی!

– نه بابا، شوخی کجا بود.

طولی نکشید که اون لبخند از بین رفت و جای خودشو به نگرانی داد.

مسعود – بهراد. این خیلی بده! یعنی به خاطر من ازدواج کیوان به هم خورد؟!.

– نه. ببین، دختره به من فهموند که در هر صورت می خواسته با کیوان تموم کنه.ولی خب، دوست داشت که تو این موضوع رو بدونی و حتی الامکان یه جواب هم بهش بدی.دیگه بقیه ش با خودت. .

@goldjar

مسعود دیگه چیزی نگفت. منم چیزی نداشتم که بگم.هر دو، دو سه دقیقه سکوت کردیم.مشخص بود که حسابی به هم ریخته.عمیقا تو فکر بود.

پرسیدم : حالا می خوای چه جوابی بهش بدی؟

مسعود – تو می دونی این دختره چند سالشه؟

– نمی دونم. نوزده– بیست. دیگه نهایت بیست و یک.

مسعود – من سی و یک سالمه.

خیلی سعی می کردم نخندم. مسعود هم اعصاب نداشت،ممکن بود بزنه دهنمو پُر ِ خون کنه.

گفتم : حالا این چیزا که زیاد مهم نیست.

مسعود – دری وری نگو. این کاملا مشخصه که بچه ست.همون بار اول که دیدمش احساس کردم نسبت به کیوان سنش پایینه، چه برسه به من! بعدم تا همین دو دقیقه پیش، اون برای من مثل نسترن و نسرین بود!. نه نه. اصلا همچین چیزی شدنی نیست، چون من نمی تونم ذهنیت مو نسبت بهش عوض کنم.

– باشه. ولی بهتره اینو خودت بهش بگی.

همین لحظه عمه مریم اومد و برای شام صدامون کرد.حتی اون هم توی همون نگاه اول فهمید که مسعود اعصاب نداره، به من اشاره کرد که چی شده. منم با ایما و اشاره بهش فهموندم هیچی. !اگه می فهمید اونم شاخ میشد.

از شانس ِ بد ِ من بیچاره، سر سفره وضع طوری شد که مسعود و شیدا کنار هم قرار گرفتن.مسعود هم از همون اول به من گفت بیا جامونو با هم عوض کنیم و من دقیقا بین شون قرار گرفتم.هیچ وقت توی عمرم انقدر معذب نشده بودم! خدا می دونه چقدر توی دلم کیوانو لعن و نفرین کردم. آخه دلم نمیومد مسعودو نفرین کنم، دختره هم که تقصیری نداشت. این شد که روی کیوان عقده گشایی کردم. بعد از شام بلاخره وقت ِ اون رسید که زمان عقد و عروسی رو مشخص کنن و پدر کیوان شروع کرد به صحبت.می دونستم الان شیدا قضیه رو به همه میگه و طبیعتا حال همه از جمله کیوان گرفته میشه. حوصله ی دیدن این صحنه ها رو نداشتم برای همین قبل از اینکه بحث به اونجا کشیده بشه، رفتم توی یکی از اتاق ها تا سیگار بکشم.

چند دقیقه توی اتاق موندم. نمی تونستم سیگار بکشم، انگار بی اعصابی ِ مسعود روی منم تاثیر گذاشته بود.از بیرون صدای همهمه ی جمع رو شنیدم. انگار خانواده ی صفایی داشتن می رفتن و بعد خونه ساکت شد. حدس زدم همه برای بدرقه شون رفته باشن توی حیاط.

حس می کردم سرگیجه گرفتم.هوای اتاق بدجوری گرفته بود.بلند شدم تا پنجره رو باز کنم که برای یه لحظه چشمم سیاهی رفت. خدایا، حالا این وسط من تومور مغزی نگرفته باشم خوبه!

@goldjar

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.همین که هوای تازه بهم خورد حالم کمی بهتر شد.حس می کردم بهتر می تونم نفس بکشم.از توی باغ بوی نم ِ بارون میومد.هوا سرد بود اما برام اهمیتی نداشت.

همونجا، پشت ِ پنجره وایساده بودم و به باغ نگاه می کردم.اونجا پر از دار و درخت بود و باد باعث حرکت شون میشد.نگاهم به رو به روم بود که یه لحظه تصویر ِ صورت یه نفر رو بین ِ درختا دیدم.فکر کردم خیالاتی شدم. با دقت به اونجا خیره شدم اما چیزی نبود. چند لحظه بعد، کنی اونطرف تر دیدم که یه نفر داره از بین درختا راه میره.به ذهنم رسید که شاید اون پسره باشه اما طولی نکشید که اون شخص از جلوی چشمم ناپدید شد. حدس زدم شاید یکی از همسایه ها بوده باشه. شاید هم خیالاتی شدم چون حرکت درختا زیاد بود.نمی تونستم درست تشخیص بدم. ولی به احتمال زیاد توهم زده بودم!

از پشت سرم صدای باز شدن ِ در اتاق رو شنیدم.فکر کردم مسعود ِ که اومده برای رفتن خبرم کنه.همین که برگشتم دیدم کیوان با چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بودن، در حالی که یه چاقوی آشپزخونه دستشه جلوی در وایساده.درو آروم بست و کمی جلو اومد.

کیوان – تو زندگی ِ منو خراب کردی.

سعی کردم با خونسردی باهاش حرف بزنم.

– باور کن اونجور که تو فکر می کنی نیست، بذار من برات توضیح بدم.

با عصبانیت گفت : خفه شو!

– ببین، من می دونم چه حسی داری ولی نامزدت به خاطر من باهات تموم نکرد. باور کن!

کیوان – اسم شیدا رو به زبون نیار!

– من که اسمشو نیوردم!.

دیگه اجازه نداد حرفی بزنم و به طرفم حمله کرد.انقدر سریع حرکت کرد که نتونستم جاخالی بودم اما در لحظه آخر تونستم تیزی ِ چاقو رو با دستم بگیرم. خدا بهم رحم کرد چون اگه نمی گرفتمش تا بیخ می رفت تو شکمم!

کیوان وحشیانه چاقو رو فشار می داد، منم از ترس جونم مجبور بودم با دست هِی محکم تر بگیرمش و اجازه ندم بهم ضربه بزنه. هر چی محکم تر فشار می داد، بیشتر توی دستم فرو می رفت.نمی دونستم چجوری باید خلاص بشم.کیوان هیچ رقمه کوتاه نمیومد.دیگه طاقتم تاب شد و شروع کردم به صدا زدن ِ مسعود.کم کم دستم داشت شُل میشد که مسعود وارد اتاق شد و گفت : داری چه غلطی می کنی!

@goldjar

کیوان توجهی نکرد.مسعود فورا جلو اومد و کیوانو محکم عقب کشید.بلاخره چاقو از دستِ من جدا شد اما به قدری درد می کرد که روی زمین افتادم و دستمو با آه و ناله توی بغلم گرفتم.مسعود هم که این وضعیتِ منو دید بدتر گُر گرفت ، دست کیوانو کشید و محکم به دیوار کوبیدش.با اینکه درد داشتم ولی حسابی دلم خنک شد.اما مسعود کوتاه نیومد و در یک حرکت عجیب و خشن، کیوانو پرت کرد توی پنجره! شیشه شکست و کیوان پرت شد تو حیاط. ! با دیدن اون صحنه کلا دردمو فراموش کردم! فقط با حیرت داشتم نگاه می کردم.جالبه که مسعود باز هم کوتاه نیومد و رفت بیرون، سر وقتِ کیوان.منم از هولِ اینکه نزنه اون نفله رو بکشه با هر ضرب و زوری که بود از جام بلند شم و خودمو به مسعود رسوندم.

مسعود با مشت افتاده بود به جونِ کیوان.من هم با دستای خونی سعی می کردم جلوشو بگیرم و از کیوان جداش کنم که یهو بقیه سر رسیدن و جلوی مسعود رو گرفتن.عمه مریم اولش یه کم جیغ و ویغ کرد ولی وقتی اعصابِ داغونِ مسعود و دستِ خونیِ منو دید دیگه چیزی نگفت.

تو راه برگشت خونه بودیم، مسعود پشت فرمون نشسته بود، منم داشتم باندپیچیِ دستمو شُل می کردم.لامصب این عمو محمد انقدر محکم بسته بودش که خونم داشت از جریان میفتاد! جلوی تی شرتم هم حسابی خونی شده بود، بابای کیوان بهم گفت بیا تی شرت کیوانو بهت بدم، ولی من قبول نکردم. حتی اگه بهم پالون هم می داد ممکن بود قبول کنم اما پیراهن کیوان عمرا ! هر چند این دو تا فرق چندانی با هم ندارن.

می خواستم با مسعود در مورد کیوان حرف بزنم ولی می ترسیدم. یه جورایی خیلی عصبی به نظر می رسید.می ترسیدم یه چیزی بگم و حالمو بگیره.

– لباست هم خونی شد.

مسعود – اشکال نداره.

– با آبِ سرد بشوریش تمیز میشه.

مسعود – خودم می دونم.

– میگم. ام. .الان عصبانیتت فروکش کرده؟ می خوام یه چیزی بگم.

نگاه چپی بهم انداخت و گفت : تو از من می ترسی؟

– نه بابا. من و ترس؟ میگم یعنی اگه حوصله نداری بعدا بگم.

مسعود – نه بگو.اتفاقا الان حالم خوبه.

– می خواستم ازت بپرسم ممکنه مثلا یه روز نظرت نسبت به شیدا عوض بشه و بخوای بهش چراغ سبز نشون بدی؟ !

@goldjar

مسعود – نه.

– پس به بقیه اصل قضیه رو نگو. دختره که نمیگه، تو هم چیزی نگی بهتره.

مسعود – اصل قضیه؟ ! یعنی چی؟

– خب ببین، الان کیوان فکر می کنه من مخ ِ نامزدشو زدم.تو بذار همینجوری بمونه، چون در کل که کسی توی فامیل از من خوشش نمیاد، برای من هم زیاد فرقی نمی کنه اگه اونا اینجوری فکر کنن.ولی واسه تو بد میشه.

مسعود – برای منم فرقی نمی کنه اونا دربارم چی فکر می کنن !

– آره. این درست.ولی به نظر من اینجوری بهتره.

مسعود – باشه، من چیزی نمیگم. کلا حوصله ی این حرفا رو ندارم. بلاخره رسیدیم خونه و مسعود جلوی در نگه داشت.از ماشین پیاده شدم و باهاش خداقظی کردم اما نرفت، منتظر بود من وارد خونه بشم بعد بره که یهو یه نفر با صدای بلند گفت "ببخشید".برگشتم دیدم بابای این دختره، یگانه ست.جلو اومد و باهام سلام علیک کرد.این وسط مسعود هم بی خیال ِ رفتن نمیشد. تازه ماشین رو هم خاموش کرد و پیاده شد !

بعد از سلام و احوالپرسی گفتم : ببخشید، من هنوز اسم شما رو نمی دونم.

جواب داد : من اسدی ام.

– چه جالب ! آشنای همین آقای اسدی که اینجا زندگی می کنن هستین؟

اسدی – بله، ایشون پسر عموم ان.

– حدس می زدم.

اسدی – چطور؟

– همینجوری. یه کم به همدیگه شبیه اید. (بی اختیار خندیدم)

اسدی – بله، اصلا خیلی ها فکر می کنن ما برادریم !

– بله.

@goldjar

اسدی – عرض به حضورتون که من چند دقیقه پیش از سر کار برمی گشتم، دیدم یه نفر داره خونه ی شما رو دید می زنه.همش دور خونه تون می چرخید. خلاصه خیلی مشکوک بود.تا چشمش به من افتاد سریع رفت!

یه جوری که مسعود نشنوه گفتم : ببخشید، این یارویی که میگین موهاش بور نبود؟!

کمی فکر کرد و گفت : والا من که از دور دیدمش ولی تا جایی که یادمه موهاش بور نبود. از اون فاصله ای که من می دیدمش مشکی به نظر میومد.

– باشه. ممنون که اطلاع دادین.

اسدی – خواهش می کنم، وظیفه بود.گفتم بهتون بگم یه وقت مشکلی براتون پیش نیاد.

– لطف کردین.

با هم خداحافظی کردیم و اسدی رفت.برگشتم که دیدم مسعود داره میاد طرفم.همین که بهم رسید گفت : جریان ِ این پسر ِ مو بور چیه؟

– کدوم پسر؟!

مسعود – چرت نگو، من شنیدم!

– تو از اون فاصله چجوری شنیدی!. هیچی بابا، چیز مهمی نیست.یه پسره بود توی دانشگاه، خیلی با من چپ بود. فکر کردم اون اومده حالمو بگیره.

مسعود – می خوای من امشب اینجا بمونم؟

– نه بابا. تو برو، مشکلی نیست.

مسعود – اگه دزد بیاد چی؟ اونوقت تو با این دست چلاق چجوری می خوای جلوش وایسی؟

– آخه دزد بیاد چی ببره؟ اگه دزد بیاد خونه ی من باید کتش هم واسم جا بذاره.

مسعود – مطمئنی نمی خوای بمونم؟

– آره. برو.

مسعود – باشه. فقط اگه چیزی شد یه تک زنگ به من بزن، من خودم میام.

@goldjar

– باشه. خدافظ.

مسعود – فعلا.

از صبح افتاده بودم دنبال آب کردن ِ سکه ها. بعد از کلی دوندگی تونستم بفروشم شون.خریدار همه ی پول رو بهم تراول داد و خوشبختانه راحت توی کیفم جا شدن، نیازی هم به بانک رفتن نداشتم.از همونجا راهی ِ خونه شدم.خیابون ها خیلی شلوغ بودن و سر و صدا هم زیاد بود اما من اونقدر به خاطر اون پول ها ذوق زده بودم که اصلا برام مهم نبود. فقط داشتم به این فکر می کردم که چجوری خرج شون کنم.

می خواستم برم اونور خیابون، چون خیابون خیلی پرتردد بود کمی صبر کردم و منتظر موقعیت بودم تا رد شم که برای یه لحظه، اون سمت خیابون چشمم به یه چهره ی آشنا افتاد.با دقت به اون طرف خیره شدم و این بار به وضوح دیدمش.اون پسر ِ مو بور، دقیقا رو به روی من، اون سمت خیابون بود.منتها حواسش به من نبود. مدام به دور و برش نگاه می کرد،انگار که دنبال کسی می گشت.چند ثانیه بعد شروع به راه رفتن کرد.فرصت خوبی بود تا عرض خیابون رو طی کنم و خودمو به اون سمت برسونم.با عجله از جلوی ماشین ها رد شدم و تعقیبش کردم.

هر جا که می رفت، سایه به سایه دنبالش می رفتم.کمی که جلوتر رفتیم دستشو توی جیب شلوارش کرد و یه چیزی بیرون اورد.بعد اون چیز رو روی گوشش گذاشت. در کمال تعجب فهمیدم اون شیء موبایل ِ ! مونده بودم از کی تا حالا جن ها از تلفن همراه استفاده می کنن!!!

یه لحظه شک کردم که نکنه طرفو اشتباهی گرفتم!. اما نه. مطمئن بودم خودشه.تو همون نگاه اول شناختمش.دقیقا همون قد و قامت و همون شکل و قیافه رو داشت.اصلا امکان نداشت اون نباشه.حسابی گیج شده بودم ولی می دونستم که نباید گمش کنم.تنها شانسم برای اینکه بدونم کیه همین بود.

کمی که گذشت احساس کردم داره به طرف خونه ی خودم میره! انگار صحنه ی اولین برخوردم با هاموس داشت دژاوو میشد.ولی این بار دیگه نمی خواستم اجازه بدم متوجه حضورم بشه.می خواستم تا جایی که امکان داره تعقیبش کنم.

در حالی که سعی می کردم فاصله ی خودمو باهاش حفظ کنم، کوچه به کوچه تعقیبش می کردم و هواشو داشتم.کم کم متوجه شدم داره تند تر از قبل راه میره.طولی نکشید که راه رفت مون تبدیل به دویدن شد.دیدم دوباره موبایلشو بیرون اورد و با یه نفر مکالمه ی کوتاهی داشت.همین لحظه پیچید توی یه کوچه. دیگه نمی تونستم ببینمش، خیلی سریع به سمت اون کوچه رفتم تا یه وقت گمش نکنم اما همین که وارد کوچه شدم محکم خوردم به یه نفر!

اولش ترسیدم و فکر کردم اون پسره ست اما ثانیه ای طول نکشید که فهمیدم اون نیست.اونقدر محکم بهش خوردم که بیچاره تا چند ثانیه از درد کتفش رو گرفته بود و کمی هم خم شده بود.داخل کوچه رو با دقت نگاه کردم. از اون پسر مو بور خبری نبود.

@goldjar

دوباره حواسم رفت سمت ِ کسی که بهش خورده بودم.گفتم : حالتون خوبه؟ ببخشید، من عجله داشتم. متوجه شما نشدم.

چیزی نگفت، در حالی که همچنان کتفشو گرفته بود، انگشت اشاره ش رو بالا اورد.متوجه شدم منظورش اینه که یه لحظه صبر کنم.

به نظر می رسید هم سن و سال خودم باشه، با موهای مشکی و پوستی سفید.وقتی که صاف وایساد فهمیدم چشم و ابروش هم مشکیه.اولش اخم کرده بود اما در عرض یک ثانیه حالتش تغییر کرد، لبخندی زد و گفت : نزدیک بود دستمو بکشنی.

– شرمنده. اونقدر عجله داشتم که حواسم رفت.

– نه. اشکالی نداره.

– ببخشید، شما ندیدین یه نفر بیاد توی این کوچه؟ ! یه پسر با موهای بور؟.

کمی فکر کرد و خیلی جدی گفت : نه، تا قبل از اینکه شما بیاین، کسی غیر از من توی کوچه نبود. ببخشید، من دیگه باید برم.

وقتی داشت می رفت دوباره گفتم : بازم شرمنده.

برام دستی تکون داد و از اونجا رفت. دیگه ناامید شده بودم. یارو در رفته بود و اونجا موندن فایده ای نداشت.از همونجا راهمو گرفتم و برگشتم خونه.قبل از اینکه وارد خونه بشم با دقت کل ِ کوچه رو از نظر گذروندم.همه جا امن و امان بود. هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت.

رفتم داخل و یهو یاد ِ پول ِ سکه ها افتادم.از کیفم بیرون اوردمشون و شروع کردم به شمردن.تک تک ِ تراول ها رو چک کردم تا مطمئن بشم تقلبی نیستن. از ذوق پول ها خُل شده بودم.واسه خرید ماشین دلم غنج می رفت ! هر لحظه یه نقشه ی جدید برای خرج کردنشون به ذهنم می رسید و تمام حواسم به این موضوع بود که از اتاق صدای ضعیفی شبیه به تق تق شنیدم.اولش کمی مشکوک شدم اما سعی کردم فراموشش کنم.با بی خیالی روی مبل لم دادم و با خودم گفتم " اگه قرار باشه به تمام این صداها توجه کنم حتما دیوونه میشم".

(پایان جلد دوم)

ادامه در .. حقیقت رمانتیك قتل

@goldjar

آغاز جلد سوم

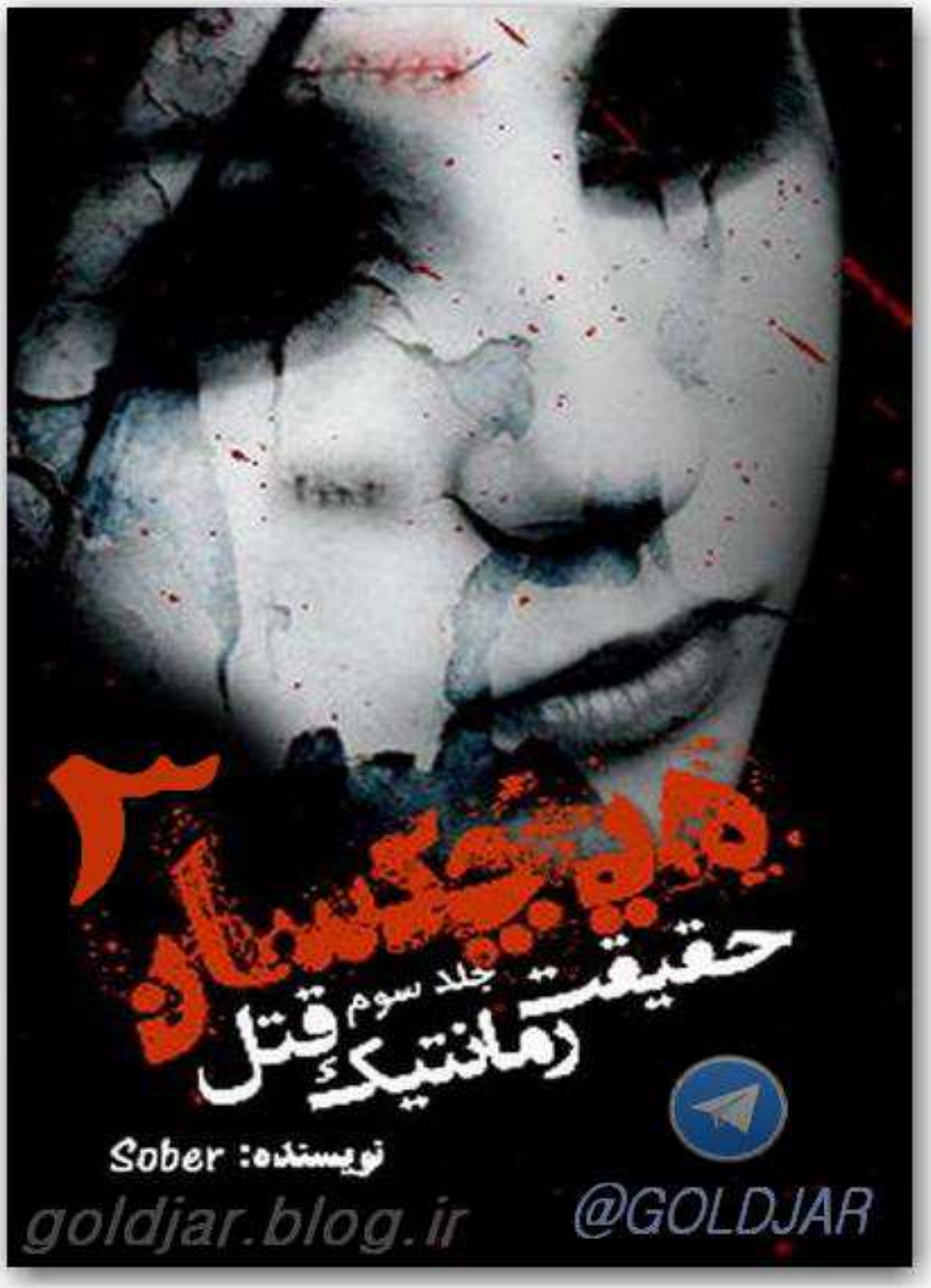

حقیقت رمانتیک قتل

@goldjar

هیچ کسان ۳

(حقیقت رمانتیک قتل)

ساعت هشت و نیم بود و من هنوز به دفتر نرسیده بودم.شانس اوردم خیابون ها خلوت بودن وگرنه با اون سرعتی که من می رفتم احتمالا ده بیست نفرو کتلت می کردم.با سرعت پیچیدم توی کوچه و جلوی دفتر نگه داشتم.جلوی در خبری از سورن نبود.شماره شو گرفتم و بعد از سه چهار تا بوق جواب داد...

– بیا پایین من جلوی در ام.

با نگرانی گفت : ببین...یه مشکلی پیش اومده.پنج دقیقه صبر کنی میام.

– چه مشکلی؟می خوای بیام بالا؟

سورن – نه خودم حلش می کنم،الان یه ذره آب بهش می زنم درست میشه.

– به چی آب می زنی؟!!

سورن – به موهام.همونجا باش اومدم.

با اعصاب خردی نفس عمیقی کشیدم و ماشینو خاموش کردم.فک کنم نصف عمر من سر قر و فر سورن به باد رفت! مخصوصا با این مدل موهای جدیدش دیگه کامل آسفالتم کرده.

بوی گند ماشین هم بدتر داشت اعصابمو به هم می ریخت.با اینکه بیشتر از یه ماه بود که گرفته بودمش اما هنوز هم داخلش بوی پلاستیک و بنزین و خلاصه بوی گند میداد.هر چقدر هم درهاشو باز گذاشتم بوش نپرید.خواستم از ماشین پیاده شم اما هوا خیلی سرد بود.احساس کردم تحمل بوی ماشین از سرما راحت تره.آسمون هم حسابی گرفته و ابری بود.کم کم باید خودمونو برای برف آماده می کردیم.

پنج دقیقه که گذشت بلاخره سورن با پرونده ها اومد.همین که نشست توی ماشین پرونده ها رو گرفت رو به من تا بگیرمشون.منم همینجوری خنثی داشتم بهش نگاه می کردم تا بلکم از رو بره، اونم با بی خیالی پرونده ها رو پرت کرد روی صندلی عقب و گفت : چرا مثه قاتل ها به من نگاه می کنی؟

@goldjar

– خودت چی فکر می کنی؟

سورن – من هیچ فکری نمی کنم، راه بیفت.

استارت زدم و حرکت کردم...

– کاملا مشخصه !...فقط من موندم تو چرا از قضیه معظمی عبرت نمی گیری ! آخرش این صالحی هم همون بلا رو سرمون میاره.

سورن – بی خیال، معظمی روانی بود، اصن من نفهمیدم چرا اخراج شدم ! پولم هم که نذاشتی برم ازش بگیرم... ولی صالحی مشخصه آدم حسابیه.

– معظمی هم که از اول اینجوری نبود، ما دو تا روانیش کردیم.

سورن – آره خب،ولی در کل زمینه های دیوونه شدنو داشت.اما صالحی رو دیدی چه ریلکسه،آدم می بینتش حال می کنه، اصن یه وضعی... !

– اینم دو ماه دیگه می بینیم چه ریختی میشه.

سورن در حالی داشت توی آینه موهاشو مرتب می کرد گفت : بدبین نباش.

یکی دو بار،خیلی کوتاه بهش نگاه کردم...هر چی فکر می کردم باز هم به این نتیجه می رسیدم که مدل موهای قبلیش بهتر بود.موهای ساده بیشتر بهش میاد...

گفتم : سورن (همین که اسمشو گفتم خندم گرفت...جدیدا با اسم سورن مشکل پیدا کرده بودم !)

سورن – مرض.

– ببخشید ، نمی دونم چرا به اسمت حساس شدم !

سورن با مشت آروم به صورتم زد و گفت : غلط کردی.

– آخه این چه اسمی بود روی تو گذاشتن؟ !

سورن – به نظر من که خوبه، تازه شانس اوردم با سامان ستش نکردن بذارن ساسان ! مخصوصا با وجود کسی مثه ساسی مانکن !...اون موقع دیگه بی برو برگرد می رفتم عوضش می کردم.

@goldjar

– می دونی، مشکلش اینه که مثلا پیشوند "آقا" اصلا بهش نمیاد...آقا سورن ! (دوباره خندیدم) ...یه جورایی دخترونه ست.

سورن به طرز مسخره ای ادای منو دراورد و گفت " آقا سورن"...جوری که خودمم خندم گرفت و گفت : اونجور که تو میگی معلومه مسخره میشه ! حالا چی می خواستی بگی منو صدا زدی؟

– آهان...می خواستم بگم مدل قبلی موهات بهتر بود.من با این زیاد حال نمی کنم.

سورن – همین که خودم حال می کنم کافیه.

– ولی وقتی ساده بود بهتر بودی ها... !

نیشخندی زد و گفت : نه اتفاقا الان حس می کنم خوشگل تر شدم.

زیر لب تکرار کردم : "خوشگل تر !"...

اعتماد به نفس رو لـــِه کرده !!

– هـــِی روزگار...

سورن – چیه ؟ آه می کشی؟...

– چند روز پیش داشتم عکس هامو چک می کردم.یه عکس از بچگیم دارم ؛ چشمای درشت مشکی، دماغ کوچولو، لبای قلوه ای...خلاصه خیلی خوشگل بودم.ولی الان نمی دونم چرا عین کروکودیل شدم !

سورن – تو قیافه ت خوبه، مشکل خاصی هم نداره...فقط اگه بذاری من روش کار کنم دیگه عالی میشه.

– نه قربونت...ترجیح میدم کروکودیل باقی بمونم !

سورن – باشه، هر جور راحتی.

همین که به چهارراه رسیدیم چراغ قرمز شد.غیر از ماشین ِ ما، ماشین دیگه ای اون اطراف نبود اما تایمر چراغ از هشتاد ثانیه شروع شد و باید کلی هم علاف این می شدیم.کم کم داشت حس خفگی بهم دست می داد ! به سورن گفتم شیشه رو تا آخر بکشه پایین.خودم هم همین کارو کردم.

سورن همچنان درگیر موهاش بود و چشم از آینه بغل برنمی داشت.منم داشتم توی جیب هام دنبال پاکت سیگارم می گشتم که چشمم به جلوی ماشین افتاد.یه عابر جلوی ماشین وایساده بود.اولش توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم اما یهو توجهم بهش جلب شد.یه مرد قد بلند با لباس های مشکی و چشمای از حدقه بیرون زده، جلوی ماشین وایساده بود و زُل زده بود به من ! حالت چشم ها و ابروهاش جوری بودن که

@goldjar

حس کردم از دیدنِ من تعجب کرده.منم بهش خیره شدم ...طرف هیچ رقمه کوتاه نمیومد، همینجوری با تعجب داشت به من نگاه می کرد.دیگه داشتم از اون حالتش معذب می شدم.مونده بودم چرا از جلوی ماشین کنار نمیره...

سورن – بهراد!

با صدای سورن به خودم اومدم، بهش نگاه کردم و گفتم : هوم؟

سورن به چراغ راهنما اشاره کرد و گفت : دیگه سبزتر از این نمیشه ها!

همین که خواستم راه بیفتم دیگه اون مرد جلوی ماشین نبود.

وقتی به دادگستری رسیدیم ماشین رو بیرون محوطه پارک کردم.پرونده ها رو از داخل ماشین برداشتیم و به طرف ساختمون راه افتادیم.محوطه ی دادگستری مثل همیشه شلوغ بود.

تصمیم گرفتم تا قبل از رسیدن به ساختمون پرونده مو مرور کنم، برای همین هم آهسته راه می رفتیم و سرم به خوندن گرم بود که سورن گفت : بهراد، صالحی داره بهمون اشاره می کنه بریم پیشش.

سرمو بالا اوردم گفتم : کو؟

تا سرمو بلند کردم خودم دیدمش...دیگه نیازی به جواب سورن نبود.کمی جلوتر از ما کنار یه نفر وایساده بود و داشت بهمون اشاره می کرد.

– آهان، دیدمش.

سورن – بریم پیشش... تو هم انقد اخم نکن، آدم باش.

– من که اخم نکردم، مدلم اینه!

جلو رفتیم و با صالحی سلام و علیک کردیم.صالحی دقیقا نقطه ی مقابلِ معظمیِ .همیشه لبخند می زنه و خیلی هم خوش اخلاقه، کلا صداش از یه محدوده ی خاصی بالاتر نمیره.البته ما هم سعی می کنیم گیج بازی درنیاریم ولی در کل اونم خیلی آدم خوبیه.

صالحی لبخندی زد و گفت : فکر کردم شما دو تا نمیاین، داشتم نگران می شدم.(به پسری که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد) می خواستم پسرمو با گروه تجسس بفرستم دنبال تون!

من و سورن اصلا متوجه منظورش نشدیم...همینجوری عین ماست داشتیم بهشون نگاه می کردیم که پسره باهامون دست داد و خودشو " سهند" معرفی کرد.بهش می خورد هم سن و سال ما باشه.

@goldjar

صالحی – سهند افسر نیروی انتظامی .

ما که تازه دو زاری مون جا افتاده بود، کلی خودمونو مشتاق نشون دادیم و به به و چه چه راه انداختیم...به هر حال پسر ِ رئیس مون بود، باید حسابی تحویلش می گرفتیم!

سورن پرسید : درجه تون چیه؟

سهند – سروان.

– جدی؟ مگه چند سالتونه؟!

سهند – بیست و نه.

– من فکر کردم هم و سال ما باشید.

سهند – شما چند سالتونه؟

– بیست و پنج.

سهند – خب پس زیاد هم اختلاف سنی نداریم.

سورن – به نظر میاد خیلی سریع سروان شدین، نه؟

سهند – نه زیاد...درجه گرفتن بستگی به عملکرد آدم داره.خیلی ها تا آخر عمرشون ستوان سوم باقی می مونن.

– در هر صورت موفق باشین، ایشالا سرگردی تون.

لبخندی زد و گفت : ممنون.

خدایی هر چی فکر می کردیم می دیدم اصلا بهش نمی خوره پلیس باشه! با توجه به ذهنیتی که از پلیس های ایران داشتم...از نظر تیپ و قیافه که کاملا متفاوت بود.صورتش که مثه آینه بود...دریغ از یه ته ریش ِ محو! یه شلوار جین خاکستری پوشیده بود با پوتین های مشکی و پیراهن سفید، یه کاپشن مشکی هم روش پوشیده بود.فک کنم باید ذهنیتمو راجع به پلیس ها عوض کنم!

قدش از من و سورن یه سر و گردن بلندتر بود، با اون چشمای قهوه ایش زل زده بود به من.

صالحی ازم پرسید : شما هم امروز دادگاه دارید؟

@goldjar

– بله، ساعت نه و ده دقیقه.

نگاهی به ساعتش انداخت : یه ربع مونده.

دوباره نیم نگاهی به سهند انداختم،همچنان من خیره شده بود.دیگه داشت می رفت رو اعصابم.بهش یه لبخند الکی تحویل دادم، همین که لبخند زدم متوجه حالت خودش شد...خندید و گفت : ببخشید من انقدر بهتون نگاه می کنم...حس می کنم شما رو یه جا دیدم، ولی به خاطر نمیارم کجا!

– خواهش می کنم.ممکنه همین جا، توی دادگستری دیده باشین.

سهند – نه نه...اینجا نبود.شاید هم من اشتباه می کنم....نمی دونم.

اینو گفت دوباره تو فکر فرو رفت.احتمالا منو با قاتلی چیزی اشتباه گرفته بود!

با این فکر نیشخندی زدم و دوباره سرگرم خوندن ِ پروندم شدم.

چند لحظه بعد سورن گفت که بهتره بریم داخل ساختمون.منم از خدا خواسته قبول کردم تا از شر نگاه های پسر صالحی خلاص بشم.با هم راه افتادیم و وارد ساختمون دادگستری شدیم و به طبقه ی دوم رفتیم.

اونجا نسبت به طبقه ی اول خلوت تر بود.یه گوشه ی سالن ایستادیم و منتظر شدیم تا صدامون کنن.سورن به دیوار تکیه داده بود و من هم رو به روش، پشت به جمعیت وایساده بودم.

سورن – صالحی عجب پسر خفنی داره!

– آره، یه مشت بزنه من و تو رو شوت می کنه تهران.

سورن – حالا دیگه پیازداغشو زیاد نکن.

– راست میگم ، مگه هیکلشو ندیدی؟

سورن – آره خب...هر چی نباشه پلیسه دیگه.کلا ازش خوشم اومد، باحال بود.

همین حین صدای چند تا دخترو شنیدم که داشتن از پشت سرم رد می شدن.اون لحظه داشتم به سورن نگاه می کردم، یعنی تا آخرین ثانیه داشت اونا رو با چشم دنبال می کرد! بعد با هیجان گفت : دختره رو شناختی؟

– نه، من مثه تو بهشون زُل نزده بودم!

سورن – چیز بود دیگه...اون یارو دختره تو دانشگاه، میترا.

@goldjar

– اِ؟ تبریک میگم.

سورن – داشت رد میشد یه نگاه خریداری هم به تو انداخت.خاک بر سرت!

– چرا؟!

با تأسف سری تکون داد و گفت : هیچی، همینجوری!

خیلی دوست داشتم زودتر برسم خونه.دیگه کم مونده بود از گشنگی فرمونو گاز بگیرم! سعی می کردم سریع تر برم اما نمیشد...برف حرکت ماشین ها رو کند کرده بود.بارش آنچنان شدید نبود و علی رغم اینکه بادی هم نمی وزید اما سرعت ماشین باعث میشد دونه های برف به شیشه بچسبن و جلوی دید رو بگیرن.

شیشه ی ماشین رو به اندازه یک سانت پایین اورده بودم تا دود سیگارمو بیرون بفرستم اما همون روزنه ی کوچیک باعث شده بود حسابی سردم بشه.

بلاخره بعد از کلی ترافیک و اعصاب خردی به خونه رسیدم.از ماشین پیاده شدم تا در حیاطو باز کنم که دیدم یه نفر جلوی در خونه وایساده.با اینکه فاصله مون زیاد نبود اما برف و نورِ کم کوچه اجازه نمی داد صورتش رو به خوبی ببینم تا اینکه خودش اومد جلو.یه پسر حدودا بیست – بیست و یک ساله بود که به وضوح می دیدم از فرط سرما دندون هاش دارن به هم می خورن!

تا بهم رسید سلام کرد و گفت : شما آقای ماکان اید؟!

– سلام.بله ، شما؟

– من از طرف آقای دکتر رمضان اومدم.

همین که اینو گفت تا تهِ ماجرا رو خوندم.توی دلم هم کلی به مهرآب فحش دادم!

– اگه باهام تماس می گرفتین خودم میومدم.

– ببخشید، نتونستم بیشتر از این صبر کنم، ترسیدم امشب نیاین.گفتم خودم بیام دنبالتون بلکم فرجی بشه و مشکل مون حل بشه.میشه الان با من بیاین خونه ی ما؟!

یه کم فکر کردم...خیلی گرسنه بودم ولی نامردی بود اگه باهاش نمی رفتم.بیچاره این همه توی سرما منتظر من مونده بود.

– باشه، اشکال نداره...فقط شما یه لحظه تو ماشین باش، من برم خونه وسایلمو بیارم.

@goldjar

پسره توی ماشین نشست و منم سریع رفتم تو خونه، کیفمو برداشتم و برگشتم پیشش.اون چند ثانیه که پسره رو توی ماشین تنها گذاشته بودم همش توهم داشتم که ماشینمو برداره ببره...کلا از وقتی ماشین گرفتم به یه موجود متوهم تبدیل شدم!

– من اسم شما رو پرسیدم؟!

– نه...اسمم توحیدِ.

– میشه یه کم توضیح بدی مشکل تون چیه؟ و اینکه از کی شروع شده؟...

توحید – والا چی بگم!...من خودمم دقیقا نمی دونم از کی شروع شده! یعنی می دونید من از بچگی یادمه یه اتفاقایی تو خونه مون میفتاد، منتها خیلی جزئی بودن.

– چجور اتفاقایی؟

توحید – مثلا یادمه وقتی بچه بودم و توی خونه تنها می موندم درها بدون عامل خارجی ای به هم می کوبیدن و بسته میشدن.

– این بسته شدنِ درها جلوی چشم تو اتفاق میفتاد؟

توحید – نه...من فقط صداشو می شنیدم.ولی می دونستم صدای کدوم دره.خونه مون زیاد بزرگ نیست.یا اینکه مثلا تابلوها و ساعت دیواری بی خود و بی جهت از روی دیوار میفتادن.من اون موقع همش خودمو قانع می کردم که اینا اتفاقای ساده اند.بیشتر هم به خاطر این بود که می ترسیدم به موجودی مثل جن یا روح فکر کنم.حدود پنج شش سال این قضیه مسکوت موند تا اینکه از یکسال پیش دوباره شروع شد، اما این بار شدیدتر!

– تمام این مدت شما توی همین خونه زندگی کردین؟

توحید – آره، من از وقتی چشم باز کردم توی این خونه بودیم.

– توی خونه به جز تو کیا هستن؟

توحید – یه برادر شش ساله دارم، مادرم هم هست...پدرم پارسال فوت کرد.

– خدا رحمتش کنه.

توحید – مرسی.

@goldjar

– خب، گفتی که الان وضعیت بدتر شده...دقیقا چه اتفاق هایی میفته؟!

توحید – اوایل بیشتر واسه برادرم اتفاقای عجیب غریب میفتاد.مثلا چند بار پیش اومد که یهو یه پتو رو می نداختن روش، برادرم هم شروع می کرد به گریه و زاری که کی این پتو رو روی من انداخت! من و مادرم هم برای اینکه نترسه این کارشونو گردن می گرفتیم.اما این کارای اخیرشونو دیگه نتونستیم گردن بگیریم.همین چند وقت پیش برای اینکه آزار و اذیت هاشونو کم کنیم رفتیم پیش یه نفر، اون بهمون چند تا دعا داد.ما هم دعا رو توی خونه گذاشتیم اما همه ی دعاها رو سوزوندن.از اون به بعد با کتاب های مذهبی به شدت مخالفت می کردن، جوری شد که کتابخونه مونو آتیش زدن و همه ی کتاب هامون از جمله قرآن و صحیفه ی سجادیه و کلی کتاب دیگه، همه شون سوختن! از اون موقع که دعاها رو توی خونه گذاشتیم تقریبا هر شب میان سراغمون، برای همین دیگه طاقتم تموم شد و اومدم پیش شما.

– اوه!...پس از قرار معلوم با جن های کافر طرفیم.

توحید – حالا به نظرتون میشه کاری کرد؟!

– آره ... فک کنم.البته من باید خونه تونو ببینم تا نظر قطعی بدم.

توحید – اگه نشه کاری کرد چی؟ یا اینکه بدتر بشه؟!

– خب من کاری نمی کنم که بدتر بشه اما اگر هم شد دوستایی دارم که می تونن بهم کمک کنن.فقط یه چیزی؛ گفتی که هر شب اذیتتون می کنن،درسته؟

توحید – آره...تقریبا هر شب یه برنامه باهاشون داریم.

مدت زیادی طول نکشید که بلاخره رسیدیم.خونه شون توی یه پس کوچه ی تنگ و باریک بود.هم محله و هم خودِ خونه، قدیمی بودن.تهِ کوچه هم یه حموم عمومی قرار داشت...ریخت و قیافه ی کوچه شون طوری بود که آدم ناخودآگاه می ترسید!

ماشین رو جلوی در خونه شون پارک کردم و هر دو پیاده شدیم.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم : عجب محله ای دارید!

توحید – چطور؟!

سوالش جوری بود که انگار اصلا توی باغ نیست...شاید هم چون زیاد اونجا زندگی کرده بود خوفِ کوچه به چشمش نمیومد!

– من تا حالا این قسمت شهر نیومده بودم، برای همین واسم تازگی داره.

@goldjar

بعد از چند بار در زدن، یه پسر بچه ی کوچیک ِ تپل اومد درو باز کرد.بچه ی بامزه ای بود، حتی من که اصلا با بچه ها صمیمی نیستم دلم می خواست لپشو بکشم....البته همین کارو هم کردم.لپشو کشیدم و گفتم : چطوری پسر؟!

اونم محکم زد روی دستم و گفت : این فضولیا به تو نیومده!...(یه حرف زشت هم زد که اصن روم نمیشه به زبون بیارم!)

هیولایی بود واسه خودش...توحید هم فقط بهش گفت : اِ بی ادب!...

حالا اگه بابای من بود با کمربند سیاه و کبودم می کرد.

با توحید و برادر عتیقه ش رفتم تو.خونه شون ویلایی بود.ساختمون خونه وسط حیاط قرار داشت و خیلی خیلی قدیمی به نظر می رسید، از شیروونی ش گرفته تا در و دیوارهاش...همه جاش درب و داغون بود.

به محض ورود به خونه ناگهان مادر توحید یه سلام به طرفم شلیک کرد که برق از کله م پرید! هم بلند گفت و هم اینکه یه جایی وایساده بود که من نمی دیدمش، این بود که خیلی جا خوردم.باهاش احوالپرسی کوتاهی کردم.توحید داشت برای مادرش در مورد اومدن ِ من توضیح می داد... .

ازشون کمی فاصله گرفتم و تا نگاهی به دور و بر بندازم.فضای خونه شون به شدت سنگین بود، آدم فکر می کرد هر لحظه ممکنه چند تا جن بریزن روش و کتکش بزنن! با اینکه خونه ی بزرگی بود اما پنجره های کم و کوچیکی داشت.با توجه با جهت ِقرار گرفتن پنجره ها، میشد حدس زد که اصلا آفتاب گیر نیست و روزا نور خوشیدو به چشم نمی بینه.

– توی خونه اتاق یا محل خاصی هست که آزار و اذیت ها اونجا بیشتر باشن؟

توحید اومد پیشم و گفت : نه...ولی این اواخر از آشپزخونه خیلی صدا می شنویم.صداهایی مثه جا به جا شدن و به هم خوردن ظرف ها.

به دور و برم نگاهی انداختم اما آشپزخونه رو ندیدم...گویا اُپن نبود.بهش گفتم : میشه بریم اونجا؟

توحید – بله، بفرمائین از این طرف.

با هم به آشپزخونه رفتیم و من کنار اجاق گاز ایستادم.ظاهرا که همه چیز رو به راه بود.این قسمت از خونه هم مثل جاهای دیگه ش خیلی قدیمی بود.چیزی که باز هم توجهمو جلب کرد پنجره ی کوچیک آشپزخونه بود.فک کنم یه مقدار از اون سنگینی جو به خاطر همین پنجره های کوچیک و بدیِ تهویه ی هوا بود.

– امیدوارم ناراحت نشی اما معماری خونه تون داغونه!

@goldjar

توحید – درسته...اگه می تونستم حتما عوضش می کردم.

– بگو ببینم، مطمئنی همه چیزو به من گفتی و چیزی رو جا نینداختی؟

توحید – خب...نه...همه ی اتفاقای عجیب رو نگفتم!

– نه، منظورم اینه که مطمئنی خودتون کاری نکردین که باعث تحریک جن ها به آزار و اذیتتون بشه؟!

توحید – آهان...آره مطمئنم.اگه چیزی بود حتما بهتون می گفتم.

همین لحظه مادر توحید هم اومد توی آشپزخونه و پرسید : چیزی دستگیرتون شد؟

– بله، با توجه به حرفای توحید و ظاهر خونه تون، من فکر می کنم مشکل از خونه ست.ببینید معمولا جن هایی که به یه مکان خاص تعلق خاطر دارن یا از اول توی اون مکان بودن و خودشونو صاحب اصلیش می دونن، یا اینکه به خاطر شرایط اون مکان بهش جذب میشن.حدس من اینه که شرایط خونه تون جن ها رو به اینجا علاقه مند کرده.اگه اشتباه نکنم یه حموم عمومی هم توی کوچه تون دیدم...

توحید – اگه حدس شما غلط باشه و این جن ها صاحبای اصلی خونه باشن چی؟

– خیلی از اون جن ها همراه آدما توی خونه ها زندگی می کنن و با این قضیه هم مشکلی ندارن و اینکه جن های مومن، با هر دین و مذهبی، علاقه ی چندانی به همنشینی با آدما ندارن.این جور مواقع خودشون از اون خونه یا محل کوچ می کنن، اما جن های خونه ی شما کتاب های مذهبی رو می سوزونن و اذیتتون می کنن...یعنی می خوان شما رو فراری بدن...البته اینو هم بگم، حدس من کمی خوش بینانه بود و امیدوار هم هستم به خاطر شرایط خونه تون به اینجا جذب شده باشن وگرنه چاره ای جز ترک خونه ندارید.

مادر توحید با نگرانی گفت : یعنی واقعا باید از این خونه بریم؟

– اگه جن ها از نوع اول باشن بله.ولی نگران نباشید، من سعی می کنم شرایط به ضرر شما نشه...خب، بهتره کارمو شروع کنم.میشه برام قرآن بیارید؟!

توحید – ولی ما قرآن نداریم...بعد از اینکه کتابخونه مونو سوزوندن دیگه جرأت نکردیم توی خونه قرآن بیاریم.

– در هر صورت من الان به قرآن نیاز دارم.

توحید – اگه واجبه می تونم برم از همسایه ها بگیرم....ببخشید می پرسم ولی اینا که قبلا قرآن رو سوزوندن، یعنی ممکنه ازش ترسی هم داشته باشن؟!

@goldjar

لبخندی زدم و گفتم : این استفهام انکاری ت جوری بود که انگار خیلی قرآن رو دست ِ کم گرفتی.ببین اونا قرآن رو آتیش زدن و البته کار خیلی بدی هم کردن اما خوندن ِ کلام خدا یه اثر خیلی متفاوت داره.چون اونا تحمل شنیدنش رو ندارن...و من شک ندارم که کافر هم هستن و این اثر قرآن چند برابر میشه.

توحید – خب... پس من برم از یکی از همسایه ها قرآن بگیرم.

توحید و مادرش داشتن در مورد اینکه از کدوم همسایه قرآن بگیرن حرف می زدن.من هم توی اون چند لحظه نگاه دوباره ای به اطراف انداختم که دیدم یکی از شعله های اجاق گاز بدون دلیل روشن شد! حسابی جا خوردم و خیلی سریع متوجه شدم همه ی حرفامون رو شنیدن و احتمالا احساس خطر کردن.بدون اینکه توحید و مادرش متوجه بشن آروم حرکت کردم ،جلوی شعله وایسادم و خاموشش کردم.

ترجیح دادم دیگه توی آشپزخونه نمونم و از اونجا بیرون اومدم.توحید هم ازم چند دقیقه مهلت خواست تا بره و از یکی از همسایه هاشون قرآن بگیره.

استرس داشتم و نمی تونستم بشینم، همش توی پذیرایی شون چرخ می زدم و هر از گاهی هم از پنجره به حیاط نگاه می کردم ،برف خیلی شدید شده بود و هر لحظه ارتفاعش روی زمین بیشتر میشد.پنج دقیقه که گذشت صدای زنگ در به گوش رسید.از قرار معلوم توحید برگشته بود.خیالم کمی راحت شد.

دوباره رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم تا ببینم برف بند اومده یا نه که یه آن چشمم به صورت یه نفر پشت شیشه افتاد.ترسیده بودم اما چیزی نگفتم، نمی خواستم بقیه رو هم بترسونم.کسی که پشت پنجره ایستاده بود صورتی به سفیدی برف با چشمای کاملا سیاه داشت.چند قدم عقب رفت و شروع کرد به دویدن و لحظه ای بعد از جلوی چشمم ناپدید شد.

سعی کردم آروم باشم، نفس عمیقی کشیدم و از پشت پنجره کنار رفتم.توحید ، قرآن به دست وارد پذیرایی شد و به طرفم اومد.قرآن رو سمتم گرفت و گفت : ببخشید اگه دیر شد.

– اشکالی نداره...

توحید – الان شروع می کنید؟!

– بله فقط...(بهش نزدیک شدم و آروم گفتم)...به نظرم بهتره تا وقتی که کارم تموم میشه مادر و برادرت رو بفرستی برن یه جای دیگه.

توحید – چرا؟!

– هیچی...به خاطر خودشون میگم.ممکنه یه چیزایی ببینن که تا چند وقت تاثیر بدی روشون بذاره.

@goldjar

توحید – باشه...الان به مادرم میگم.

رفت پیش مادرشو قضیه رو بهش گفت.چند لحظه بعد دیدم مادر و برادرش آماده ی رفتن شدن.

توحید اومد پیشم و گفت : اگه میشه من برم مادرم اینا رو تا یه جایی برسونم.

اما مادرش سریع گفت : ما خودمون میریم...میریم خونه ی یکی از همسایه ها.لازم نیست تو بیای.

طبیعی بود که مامانه نمی خواست من توی خونه شون تنها بمونم، که البته حق هم داشت.من هم بودم اعتماد نمی کردم.

توحید بدون هیچ بحثی قبول کرد و بلاخره مادر و برادرش رفتن.

توحید – حالا می خواید چی کار کنید؟

– اول برو برام یه کاسه آب بیار.

توحید – اگه برای خوردنِ توی لیوان بریزمش؟

– نه، برای دعا می خوام.

توحید رفت تا برام آب بیاره، من هم قرآن رو باز کردم و سوره ی آل عمران رو اوردم. توحید خیلی زود برگشت و کاسه ی آب رو بهم داد.همونجا، وسط پذیرایی روی زمین نشستم.آیه ی ۱۴۴ سوره رو پیدا کردم.توحید هم کنارم نشست.

– می دونی، مسیحی ها با صلیب آب مقدس درست می کنن، ما با قرآن.البته اگه صلیب رو هم توی این آب می نداختم مقدس میشد منتها قرآن برای ما مسلمونا موثرتره.

توحید – جالبه...نمی دونستم...

کاسه ی آب رو جلوی دهنم گرفتم، بسم اللّه گفتم و شروع کردم به خوندن آیه.بعد از هفت مرتبه خوندن از جام بلند شدم تا آب رو تو همه ی گوشه های خونه بریزم.این کارم که تموم شد دوباره برگشتم وسط پذیرایی و نشستم.تمام مدت توحید هم دنبالم بود...

– خب...به قسمت سختش رسیدیم.حالا می خوام سوره ی احقاف رو بخونم.

توحید – من باید چی کار کنم؟!

– بلدی قرآن رو بدون غلط با صوت بخونی؟!

@goldjar

توحید – نه.

– پس کاری از دستت برنمیاد.البته منم با صوت بلد نیستم ولی بدون غلط می خونم.تو همین جا، دور و بر من بمون.سوره رو که تا آخر بخونم همه چی تمومه.

توحید – به همین راحتی؟

– آره!

سوره ی احقاف رو اوردم و با امید به اینکه همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه شروع به خوندن کردم.تا آیه ی پونزدهم همه چیز خوب پیش رفت اما ناگهان از آشپزخونه چند بار صدای شکسته شدن شیشه به گوش رسید.توحید بدجور ترسیده بود و خواست چیزی بگه که با دست بهش اشاره کردم بشینه سر جاش و حرف نزنه.وضعیت خودم هم بهتر از اون نبود اما می دونستم تنها چیزی که می تونه توی اون لحظه بهمون کمک کنه خوندنِ قرآن ...نباید تسلیم چند تا سر و صدای الکی میشدیم.

سعی کردم نسبت به اون صداها بی تفاوت باشم و به خوندن ادامه بدم اما چند لحظه بعد، درِ آشپزخونه جوری به هم کوبید که هر دو از جا پریدیم.به قدری استرس گرفته بودم که نمی تونستم نشسته ادامه بدم.قرآن به دست از جام بلند شدم.

تصمیم گرفتم به خوندنم سرعت بدم.از داخل آشپزخونه صدای کوبیده شدن ظرفا به هم رو می شنیدیم که هر لحظه شدیدتر می شدن.انگار داشتن اونجا رو زیر و رو می کردن.

توحید با نگرانی بهم گفت : بهتر نیست دیگه ادامه ندیم؟

به حرفش توجهی نکردم و همچنان به خوندن ادامه دادم.باز هم چند آیه جلو رفتم که به وضوح حس کردم یه نفر داره از پشت بهم نزدیکی میشه.سنگینی وجودش رو به راحتی احساس می کردم.دیگه نمی تونستم بی توجه باشم.سریع به عقب چرخیدم و دیدم که حدسم درست بوده...یه نفر در فاصله ی دو متری مون وایساده بود.اون شخص لباس بلند و سیاهی مثل ردا به تن داشت و موهای بلندی هم داشت که با اینکه توی خونه بادی نمی وزید اما به آرومی توی هوا حرکت می کردن.موهاش کاملا صورتش رو پوشونده بود و اصلا نمی تونستیم چهره شو ببینیم.بعد آروم آروم دستش رو بالا اورد و با انگشت بهم اشاره کرد که برم پیشش!

آب دهنمو به زور قورت دادم.توحید از پشت محکم منو گرفته بود و گفت : حالا چی کار کنیم؟

هیچی نگفتم، فقط به خوندنم ادامه دادم.تنها راه چاره هم همین بود.. برای ترسیدن و غش و ضعف وقت نداشتم وگرنه دخل جفت مون اومده بود!

@goldjar

یه چشمم به قرآن بود، یه چشمم هم به اون یارو ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید که اون شخص از جلوی چشمامون محو شد.با رفتنش خیالم کمی راحت شد اما این وضعیت زیاد دَووم نیوردم و یهو یه ضربه ی محکم از سمت چپ بهمون وارد شد و هر دو روی زمین افتادیم.ضربه اونقدر محکم بود که قرآن ناخودآگاه از دستم افتاد و ازم فاصله گرفت.تا خواستم بلند شم و خودمو به قرآن برسونم یه نفر پامو کشید و چند قدم از قرآن دور شدم.توحید فورا رفت سمت قرآن و از روی زمین برش داشت.متوجه شدم دیگه از اون فشاری که دور مچ ِپام حس می کردم خبری نیست.سریع از جام بلند شدم و رفتم پیش توحید، قرآن رو ازش گرفتم و با هول و ولا سعی کردم سوره ی احقاف رو پیدا کنم.دوباره از ادامه ی سوره شروع به خوندن کردم.

چشمم به قرآن بود اما از گوشه ی چشم می دیدم که سایه هایی از کنارمون رد میشن.همش می ترسیدم به آخر سوره برسم و نتیجه ای نگیرم.فقط پنج آیه ی دیگه به آخر سوره مونده بود که دیدم توحید، که پیشم وایساده بود روی زمین افتاد.دیگه نمی تونستم به خوندن ادامه بدم.حسابی دستپاچه شده بودم...نمی دونستم باید چی کار کنم.چند بار به صورتش زدم و صداش کردم اما بیدار نشد.تنش سرد ِ سرد بود.از ترس نبضش رو گرفتم که دیدم می زنه و خیالم راحت شد.

حالا که به آخرای سوره رسیده بودم باید تمومش می کردم...چیز دیگه ای هم به ذهنم نمی رسید.دوباره قرآن رو باز کردم اما قبل از اینکه بخوام ادامه ی سوره رو بخونم توجهم به رو به رو جلب شد.سرمو بلند کردم دیدم حدود ده دوازده نفر اونطرف خونه وایسادن و دارن به من نگاه می کنن.همگی لباس های سیاه به تن داشتن...شبیه همون کسی بودن که پشت پنجره دیده بودم، با پوستی سفید و چشمای سیاه.همین که دیدم دارن بهم نزدیک میشن طاقت نیوردم و از جام بلند شدم.اصلا دوست نداشتم توحید رو اونجا ول کنم ولی ترس امونم رو بریده بود! چند قدم عقب رفتم ،با دیوار پشت سرم فاصله ی چندانی نداشتم که یهو مبل سه نفره ای که جلوم بود با شتاب به طرفم پرتاب شد و محکم به پاهام خورد و قرآن رو از دستم انداخت.روی زمین افتاده بودم و مبل داشت منو به دیوار پرس می کرد! فشار مبل جوری بود که اجازه نمی داد حرکت کنم و دستم به قرآن برسه.

اون افراد هر لحظه داشتن بهم نزدیک تر میشدن.با تمام وجود داشتم تلاش می کردم به قرآن برسم.فکر اینکه اون جن ها بهم برسن دیوونه م می کرد.حاضر بودم هر کاری بکنم اما این اتفاق نیفته.با تمام توان سعی کردم به قرآن برسم...دستمو به سمتش دراز کردم و تونستم بگیرمش.سریع شروع کردم به خوندن ادامه ی سوره، فقط پنج تا آیه مونده بود.

موقع خوندن اونقدر ترسیده بودم که جرأت نداشتم سرمو بلند کنم ببینم اونا رفتن یا نه! به آخرین که رسیدم صدای مهیبی توی خونه پیچید و بعد شیشه ی تمام پنجره ها شکستن...چون من دقیقا زیر یکی از پنجره ها بودم کلی خرده شیشه هم روی سر من ریخت.اما تا آخرین لحظه بی خیال خوندن نشدم.وقتی خوندم تموم شد دیگه از فشار مبل و اون جن ها خبری نبود.

توی تراس داشتم کفش هامو می پوشیدم.کفش هام از سرما خشک شده بودن! شانس اوردم زیر برف نموندن...توحید اومد کنارم وایساد.به زور پامو توی کفش چپوندم و وایسادم.

توحید – مطمئنید این جن ها دیگه برنمی گردن؟

@goldjar

– آره، اصلا دیگه فکرشم نکن.

داشتم دروغ می گفتم چون ممکن بود برگردن، اما برای آسودگی خیال توحید لازم بود اینو بگم.هنوز که اتفاقی نیفتاده بود...

توحید – اونوقت اگه یه روزی دوباره برگشتن ما چی کار کنیم؟

– در اون صورت دوباره برو پیش دکتر.کس دیگه ای رو بهت معرفی می کنه.

توحید – قصد توهین نداشتم، فقط می خوام خیالم راحت بشه.

– به نظر منم توهین آمیز نبود، چرا اینو گفتی؟!

توحید – خودمم نمی دونم... فک کردم بهتون بر خورد!

– نه برنخورد.من کلا رک حرف می زنم.به هر حال اگه دوباره اتفاقی افتاد برو پیش دکتر.

توحید – باشه، حتما.خب...

– خب، من دیگه برم.

تا اومدم راه بیفتم دستمو کشید و گفت : منظورم از "خب" این بود که دستمزدتون چقدر میشه من تقدیم کنم؟!

خستگی و گرسنگی و سرما پدرمو دراورده بود، دیگه حس سرپا وایسادنو نداشتم.دستمو کشیدم ، لبخند تصنعی ای زدم و گفتم : من معمولا دستمزد نمی گیرم.

توحید – ولی آقای دکتر گفتن حتما از خجالتتون دربیام!

عقب عقب به سمت در حیاط رفتم و گفتم : آقای دکتر غلط کرده، خدافظ.

از خونه بیرون اومدم ، فورا سوار ماشین شدم و از اون محل کوفتی زدم بیرون.یکی از بدترین شب های زندگیمو گذروندم...هوای بیرون خیلی بهتر از اونجا بود.

دوست داشتم زودتر به خونه برسم اما برف، راه ها رو بند اورده بود.جاهایی هم که ترافیک نبود، باز هم نمیشد تند رفت چون ماشین سُر می خورد.برف روی زمین رو کاملا پوشونده بود و همچنان داشت می بارید.اگه مدرسه می رفتم حتما کلی ذوق می کردم اما توی اون شرایط برای من تبدیل به یه کابوس شده بود!

@goldjar

بلاخره با هر ضرب و زوری که بود ترافیک رو پشت سر گذاشتم.ساعت حوالی ده و نیم بود.پیچیدم توی خیابون خودمون...هیچ کس توی خیابون نبود.تعجبی هم نداشت...آهسته داشتم پیش می رفتم که دیدم کمی جلوتر ، یه نفر وایساده و به تیر چراغ برق تکیه زده.تعجب کردم...عجیب بود که توی اون سرما و باد و بوران اونجا ایستاده بود!

کنجکاو شده بودم...وقتی بهش رسیدم، ماشینو نگه داشتم و شیشه ی سمت شاگرد و پایین اوردم.اون هم جلو اومد ...

گفتم : اگه متوجه نشدی باید بهت بگم که اینجا تاکسی گیرت نمیاد!

لبخندی زد و گفت : ممنون.

و دوباره عقب رفت و به تیر چراغ برق تکیه داد.

چند ثانیه همونجا موندم و بعد راه افتادم...حسابی تو شوک بودم! حتم داشتم یه جا دیدمش ولی یادم نمیومد کجا... چند متری ازش فاصله گرفتم که یهو یادم اومد کجا دیدمش! همون کسی بود که وقتی داشتم اون پسر مو بوره رو تعقیب می کردم بهش خوردم.

نمی دونم چرا ولی پام رفت روی ترمز و نگه داشتم.دوباره دنده عقب گرفتم و رفتم پیشش.شیشه رو کشیدم پایین...اون هم دوباره جلو اومد.

گفتم : می خوای جایی بری؟ من می تونم برسونمت.

با تردید گفت : مطمئن نیستم.

– منتظر کسی هستی؟

– نه...

– جایی رو داری که بری؟!

چند ثانیه مکث کرد و گفت : نه...

در ماشین رو باز کردم و گفتم : بیا بالا.

قیافه ش به قدری مظلوم به نظر می رسید که حس می کردم نمی تونم اونجا ولش کنم...فکر کردم شاید از خونه شون رفته باشه و کمی بعد هم منصرف بشه.

@goldjar

دست هاش از سرما قرمز شده بودن.پالتو هم نداشت و یه کاپشن معمولی پوشیده بود.فک کنم پاهاش از سرما خشک شده بودن!

ماشینو اوردم توی حیاط و بعد از بستن در، فورا رفتم توی پذیرایی.پسره هنوز ننشسته بود و داشت و به در و دیوار نگاه می کرد.با ورود من نگاهشو به سمتم برگردوند و لبخندی زد.به مبل اشاره کردم و گفتم : بشین، راحت باش.

بدون اینکه چیزی بگه نشست.رفتم توی اتاق تا لباس هامو عوض کنم.فقط به این فکر می کردم که یه چیزی بخورم و بخوابم.داشتم تی شرتمو می پوشیدم که صدای زنگ تلفن رو شنیدم.برگشتم به پذیرایی و صفحه ی تلفن رو نگاه کردم.شماره ی مهرآب بود.

گوشی رو برداشتم و گفتم : چیه؟!

مهرآب – اوه ! مثه اینکه بد موقع مزاحم شدم!...

– نه اتفاقا خوش موقع مزاحم شدی! همین چند لحظه پیش داشتم به این فکر می کردم چقدر خوب میشه قبل از اینکه بخوای کسی رو بفرستی سراغم بهم خبر بدی.

مهرآب – آخ ، ببخشید! من بهش گفتم فردا بیاد پیشت،ولی فک کنم خیلی عجله داشته.

– خواهش می کنم.به هر حال می تونستی بهم یه اس ام اس بدی!

مهرآب – یادم رفت...دیگه شرمنده.حالا چرا ازش پول نگرفتی؟

– تو از کجا می دونی؟

مهرآب – الان زنگ زد بهم گفت.

– حتما لازم نبوده.

مهرآب – چیه؟ گنج منج پیدا کردی؟

– نه، فقط دستمزدمو از قبل گرفتم.

مهرآب – آره ... تا حدودی در جریانم.امیدوارم در ازای این پولی که بهت میده چیزی فراتر از جن گیری ازت نخواد!

– منظور؟!

@goldjar

مهر آب – همینجوری گفتم...فقط یه آرزو بود.خب...کاری نداری؟

– نه، فعلا...

مهر آب – خدافظ.

گوشی رو گذاشتم و اومدم روی زمین، جلوی مبل نشستم.نگاهی بهش انداختم و گفتم : با تو چی کار کنم؟...

لبخند مظلومانه ای زد و آروم گفت : هیچی.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.داشتم به این فکر می کردم که واسه شام چی بخورم که دیدم از جاش بلند شد و گفت : خب...من دیگه میرم.

– کجا؟ امشبو بمون.من یه اتاق خالی دارم.

– نه ، برم بهتره.

– بیرون از سرما یخ می زنی!

– می تونم تحمل کنم.

– تو حتی یه پالتو نداری که گرمت کنه.میری بیرون یخ می زنی اونوقت من عذاب وجدان می گیرم...(سرمو گذاشتم روی میز)...به اندازه کافی عذاب وجدان دارم.

تا سرمو روی میز گذاشتم احساس کردم داره خوابم می بره، فورا از جام بلند شدم و گفتم : من می خوام برم توی آشپزخونه یه چیزی برای شام درست کنم، پیشنهادم اینه که تو هم باهام بیای که اگه وسطای کار خوابم برد بیدارم کنی.

خندید و گفت : باشه، حتما.

پاکت سیگارمو برداشتم و رفتیم توی آشپزخونه.پاکت سیگارو گذاشتم روی میز و خواستم برم سر وقت یخچال که بهم گفت : اگه خیلی خسته ای من می تونم کمک کنم...

صندلی رو عقب کشیدم و گفتم : نه ، تو بشین.خودم یه کاریش می کنم.

در یخچال رو باز کردم.داشتم به این فکر می کردم که چی درست کنم...حوصله ی غذای پختنی رو نداشتم... در نهایت تصمیم گرفتم تغذیه ی سالم کوفت کنم.چند تا گوجه و خیار برداشتم و در یخچالو بستم.

@goldjar

– می دونی، من چند سالی میشه که اعتصاب تخم مرغ کردم، اصن تخم مرغ که می بینم انگار شوهر ننه مو می بینم!

خندید و گفت : بله...منم باهاش میونه ی خوبی ندارم.

سریع گوجه خیار ها رو شستم و پشت میز نشستم تا خردشون کنم.

– اهل این طرفا نیستی،نه؟!

– نه...

– آره، مشخصه چون لهجه نداری.

– شما هم لهجه ندارین!

– چرا ، من یه ته لهجه ای دارم...دقت کنی متوجه میشی.کلا یه مدت که اینجا زندگی کنی خود به خود لهجه می گیری.برای درس که نیومدی؟

– نه، برای کار.

می خواستم بپرسم چه کاری دیدم اصلا به من ربطی نداره.اگه می خواست خودش می گفت.

– اگه دوست داری سیگار بکش.

– باشه...شما همیشه انقدر زود به دیگران اعتماد می کنید؟!

– ام...خب نه...بستگی داره.

– به چی؟

– یه خیلی چیزا...می دونی، من اکثر مواقع وقتی برای بار اول کسی رو می بینم یه حس از خوب یا بد بودنش بهم القا میشه...البته گاهی اوقات هم درست نیست ها، ولی خب بیشتر وقت ها اون حسِ درست از آب درمیاد.در مورد تو، حقیقتا دلم برات سوخت.فکر هم نمی کنم آدم بدی باشی...هستی؟

– در این مورد قاضی خوبی نیستم... اما خب، سعی می کنم که خوب باشم.

– همین کافیه...

@goldjar

موقع شام حرفی بین مون رد و بدل نشد...من که خسته بودم، اون هم به نظر نمیومد علاقه ای به حرف زدن درباره ی خودش داشته باشه.

دوست داشتم هر چی زودتر بخوابم برای همین بلافاصله بعد از شام ازش خواستم بیاد توی اتاق...تصمیم داشتم خودم مثه همیشه توی پذیرایی بخوابم و اون تو اتاق خواب.

از داخل کمد یه بالشت برداشتم.

– تو اینجا روی تخت بخواب... منم بیرون، توی پذیرایی ام.

– شاید بهتر باشه من بیرون بخوابم...؟!

– نه ، من عادت ندارم اینجا بخوابم.بیرون راحت ترم.

– باشه...

رفتم سمت در تا از اتاق بیرون برم،خواستم درو ببندم که یه لحظه صبر کردم و گفتم : فقط اینکه، چیزی برای دزدی نیست...ولی یه وقت عوضی نشی چیزی بدزدی!

– نه...قول میدم.

خواستم درو ببندم که گفت : راستی...ممنون بابت جا.

– خواهش می کنم.

درو بستم و رفتم توی پذیرایی، متکا رو انداختم روی زمین و همونجا ولو شدم.همین که دراز کشیدم یادم افتاد موبایلمو برای اینکه صبح بیدارم کنه تنظیم نکردم.به زور خودمو کشوندم سمت میز و برش داشتم.برگشتم سر جام و تا دکمه شو فشار دادم دیدم یه پیام از مسعود دارم.نوشته بود بهش زنگ بزنم.نگاهی به ساعت انداختم...یازده و نیم بود.حس کردم برای زنگ زدن دیره و بی خیالش شدم...فردا بهش زنگ می زنم.

گوشیمو کنار گذاشتم و خوابیدم.

موبایلم شروع به زنگ زدن کرد . بدون اینکه چشمامو باز کنم دستمو دراز کردم و دکمشو فشار دادم.اصلا دلم نمیومد بلند شم برم سر کار و جای گرم و نرممو ول کنم.

هنوز کامل بیدار نشده بودم که حس کردم یه چیزی روی صورتمه.فورا سر جام نشستم و دیدم اون چیز پتوئه! چند ثانیه سرِ جام نشستم تا کاملا لود بشم.یه کم که گذشت ، یادم اومد که من دیشب با خودم پتو نیورده بودم...حتما کار اون پسره ست.پتو رو مچاله کردم و گذاشتمش روی بالشت، بعد از جام بلند شم و

@goldjar

رفتم سمت اتاق.آهسته در ِ اتاق رو باز کردم و نگاهی به تخت انداختم اما اونجا ندیدمش.وارد اتاق شدم ولی اونجا نبود.

به ساعت نگاه کردم...هفت و ده دقیقه رو نشون میداد.چقدر زود رفته بود! فرصت نشد اسمش رو هم بپرسم...لابد راحت نبوده که انقدر زود رفته.

رفتم سمت کمد تا پتو و پالشت رو بندازم توش...درشو کشیدم اما باز نشد.کلید رو توی قفل چرخوندم و این بار باز شد.من کلا عادت ندارم در ِ کمد رو قفل کنم، چون قفلش خرابه و ممکنه گیر کنه.حتما پسره موقع برداشتن پتو قفلش کرده.

سریع آماده شدم و از خونه بیرون اومدم.برف بند اومده بود اما روی زمین کلی برف نشسته بود و یه تیکه سفید شده بود.دیدم اگه بخوام با کفش های معمولی برم شلوارم تا زیر زانو خیس میشه.از توی جاکفشی یه جفت پوتینی که سورن چند وقت بهم داده بود رو برداشتم...البته پوتین هاش دسته دوم بودن ولی خب این چیزا برای سورن کهنه محسوب میشه، برای من خیلی هم نو بود!

سوار ماشین شدم و روشنش کردم تا موتور خوشگلش گرم بشه یه وقت بهش فشار نیاد. پیاده شدم تا در حیاط رو باز کنم.بعد از باز کردن در حیاط، خواستم برگردم توی ماشین که یه نکته توجهمو جلب کرد...اینکه فقط یه جای پا توی حیاط بود، اونم جای پای خودم بود! پس این پسره چجوری از حیاط بیرون رفته بود؟!! یه لحظه فکر کردم شاید جای پاش دوباره با برف پُر شده باشه اما اونجوری هم نمیشد...چون هر چقدر هم پر می شد باز هم اون قسمت باید پایین تر به نظر می رسید.

برگشتم توی ماشین و از خونه بیرون اومدم...تمام مدت فکرم درگیر اون شخص بود.نکنه جنی چیزی بوده باشه!...اما جن ها غذا نمی خورن!...پس یقینا جن نبوده...شاید هم بوده باشه، نمی دونم.بعضی از کتابا میگن که جن ها غذا هم می خورن... .الان می فهمم چقدر از این اطلاعات پراکنده متنفرم! یه منبع نیست که آدم بتونه بدون شک و تردید بهش اعتماد کنه...!

ولی یه چیزی جور درنمیاد.اگه طرف جن بوده باشه نیازی نداره خودشو به من نشون بده تا بتونه وارد خونه بشه...با توجه به اینکه من بیشتر روز رو خونه نیستم و جن ها از در و دیوار رد میشن! این فرضیه کاملا احمقانه ست.مطمئنا طرف جن نبوده.

ترجیح دادم مثل قبل فکر کنم که اون یه آدم معمولی بی سرپناه بوده و الانم رفته.فکر کردن در مورد جای پا و این چیزا بیهوده ست.

ساعت هشت رسیدم دفتر.سورن رفته بود دادگستری...منم باید برای ساعت ده خودمو به اونجا می رسوندم.به محض اینکه یه سری از کارامو توی دفتر ردیف کردم راهی دادگستری شدم.

بر خلاف همیشه این بار محوطه ی بیرون دادگستری خلوت بود.کمی که جلو رفتم دیدم توی اون سرمای پدر درآر، سورن روی یه نیمکت نشسته.رفتم و پیشش نشستم...

@goldjar

– آخ!

سورن – چی شد؟!

– سرد بود...تو چجوری سرما رو تحمل می کنی؟!

سورن – به راحتی.

بسته ی بیسکوییتی که توی دستش بود رو به سمتم گرفت.

– نه، نمی خورم...ممنون.

سورن – چرا؟ من واست شیر هم گرفتم! ایناهاش...

– بی خیال، نمی خورم.خودت بخورش.

سورن – من مال ِ خودمه خوردم، بگیر بخور...(خندید و ادامه داد) ...اگه نخوری مجبورم بندازمش سطل آشغال.

ازش گرفتم و گفتم : چرا شیرکاکائو نگرفتی؟

سورن – گلاب به روت، شیر کاکائو قندش بالاست، هی باید برم دستشویی.راستی نیم ساعت پیش امینی رو دیدم.

– امینی خر کیه؟

سورن – همونی که ساعت ده باهاش دادگاه داری.

– خب؟

سورن – هیچی دیگه، گفت موکلش توی زندان خودکشی کرده، دادگاه امروزتون مالید.

– جدی؟! پس چرا از دادگاه به من خبر ندادن؟!

سورن – چه می دونم! با دستگاه اداری که آشنا هستی...البته من به دفتر زنگ زدم.صالحی گفت حرکت کردی سمت اینجا...(نیشخندی زد)... دیگه منم منتظر شدم تا بیای یه شیر بیسکوییت در خدمتت باشم.

– حالا یارو مُرده؟!

@goldjar

سورن – کی؟ اونی که خودکشی کرده؟!

– آره، همون.

سورن – نمی دونم، وکیلش فقط گفت خودکشی کرده.تازه اینم رفاقتی بهم گفت.

اعصابم خرد شد...هی با خودم می گفتم کاش نمیومدم.همش تقصیر سورن بود! یه بیسکوییت برداشتم و با اعصاب خردی گفتم : چرا کیک نخریدی؟

سورن – چون دلم نخواست...بهراد؟

– چیه؟!

سورن – به نظر تو یه دختر ِ مثلا ۱۶۸ سانتی،تنهایی می تونه یه پسر ِ ۱۹۰ سانتی ِ حدودا ۹۰ کیلویی رو بیهوش کنه؟ اونم در حالی که رو به روش وایساده ، بعدش هم بلندش کنه و بدزدتش؟!!!

با این سوال کاملا هنگ کردم! چند ثانیه اصلا نفهمیدم چی گفت...یه کم سوال رو توی ذهنم آنالیز کردم و گفتم : یعنی چی؟

سورن – تو جواب بده بهت میگم.

– به نظر تو من می تونم براک لزنر رو بیهوش کنم بعد هم بدزدمش؟!

بلند خندید و گفت : نه، فکر نکنم بشه.تازه من و تو هم نمی تونیم...شاید اگه مسعود هم بیاد کمک مون بتونیم یه کارایی کنیم.

– حالا این سوال برای چی بود؟!

سورن – هیچی...البته می دونستم نمیشه ها، ولی شک کردم.دیروز داشتم یه رمان می خوندم که همچین چیزی توش نوشته بود.اصن کُپ کردم.خیلی باحال بود... (خندید)

– آخرش رمانه رو خوندی؟

سورن – نه، چند صفحه خودم، حس کردم داره به شعورم توهین میشه...دیگه ادامه ندادم.

سرگرم خوردن بودم که سورن بهم نگاه کرد و آروم گفت : اِ ، اونجا رو ببین!

– زُل زدی تو چشم ِ من میگی "اونجا رو ببین"؟!

@goldjar

سورن – پشتمو میگم ابله!

یه جوری که تابلو نشه به اون سمت نگاه کردم.میترا با یه دختری که نمی شناختمش وارد محوطه ی دادگستری شدن.

– وانمود کن ندیدی شون.حوصله ی حرف زدن ندارم.

سورن – باشه، هر جور راحتی.ولی فک کنم ما رو دیدن ها!

– خیالت راحت، این وری نمیان.

از شانس تا من این جمله رو گفتم دیدم اونا هم راهشونو کج کردن سمت ما! تا آخرین لحظه ای که بهمون برسن، هی به سورن می گفتم اون طرفو نگاه نکنه بلکم بی خیال شن...اما بی فایده بود...

اصلا حوصله ی سرپا وایسادنو نداشتم اما بی ادبی بود اگه بلند نمی شدم.دختری که همراهش بود صورت لاغر و استخونی ای داشت.قدش هم نسبتا کوتاه بود و با یه نیشخند مزخرف به ما نگاه می کرد.بعد از سلام و احوالپرسی اون دختره گفت : شماها خل اید؟! چجوری توی این سرما اینجا نشستین؟!

با این جمله قشنگ فهمیدیم که شخصیتش هم مثل نیشخندش مزخرفه.

سورن هم با لبخند گفت : این دیگه به خودمون مربوطه...خانومِ افشار، دوستتونو معرفی نمی کنید؟!

قبل از اینکه میترا چیزی بگه خودِ دختره گفت : من پونه ام.

این " من پونه ام " رو جوری با غرور گفت که انگار داره میگه من ملکه ی انگلیسم.

– ببخشید، فامیلی تون چیه؟

نیشخندی زد و گفت : این دیگه به خودم مربوطه.

سورن – لابد ایشون ترجیح میدن با اسم کوچیک صداشون کنیم.

مونده بودم این دختره با اون شخصیت خردسالش چجوری وکیل شده! البته شاید هم وکیل نبود اما بعید به نظر می رسید برای کار دیگه ای اومده باشه.سرم پایین بود و انتظار خدافظی رو می کشیدم! میترا هم تمام مدت مثل من ساکت بود.

پونه – برادر، به ما هم یه نگاه بنداز!

احتمالا چون سرم پایین بود فکر می کرد خیلی مذهبی ام و این حرفا...

@goldjar

سرمو بالا اوردم و گفتم : ببخشید...من عادت ندارم وقتی با کسی در حال صحبت نیستم بهش زُل بزنم.

پونه – آخه یه جوری پایینو نگاه می کنی، گفتم نکنه گردنت درد بگیره.

– ممنون بابت نگرانی تون...اما گردنِ من فقط به خودم مربوطه.

کنایه آمیز گفت : راستی آقا بهراد، اسمتون بهراد بود دیگه؟

– بله.

پونه – شنیدم شما دعانویس اید، راسته؟!

سورن – کدوم احمقی اینو گفته؟!

پونه – من از میترا شنیدم!

خیلی سعی کردم که نخندم...سورن هم همینطور.به یه لبخند کوچولو اکتفا کردیم و من گفتم : چرا اینو می پرسین؟!

پونه – آخه من یه مشکلی برام پیش اومده، گفتم شما هم که دعانویس اید، شاید بتونین کمک کنید.

– بفرمایین مشکل تونو بگین، شاید هم به گفته ی خودتون بتونم کمک کنم.

پونه – باشه...می دونین، من از دختر عموم متنفرم.اگه شما بتونین یه دعا بهم بدین که دختر عموم رو بترکونه ممنون تون میشم.

خودش کلی به حرف خودش خندید...میترا هم همینطور.من و سورن داشتیم نگاهشون می کردیم...بهش لبخندی زدم و گفتم : بله، اتفاقا من می تونم کمک تون کنم، خصوصا در این زمینه.

پونه – واقعا ؟ خیلی خوبه!

در کیفمو باز کردم و مشغول گشتن شدم...به هر حال وظیفه ی خودم می دیدم که بهش کمک کنم! بعد از چند ثانیه گشتن بلاخره پیداش کردم.یکی از کارت های مهرآب رو دراوردم و بهش دادم.

– بفرمایید.این کارت یکی از بهترین دوستامه، اسمش مهرآب رمضانِ.روان شناس خیلی خوبیه...تازه اگه بهش بگید آشنای من اید، بهتون تخفیف هم میده!

سورن خندید و گفت : خب، الحمد لله این مشکل هم حل شد.ما دیگه باید بریم، خوشحال شدیم...

@goldjar

سریع ازشون جدا شدیم و راه افتادیم.

سورن – آخ آخ...دلم خنک شد! ولی نزدیک بود کله تو بکنه، شانس اوردی من نجاتت دادم.

– از قدیم گفتن جوابِ های هو یه.

سورن – راستی دقت کردی میترا رفتارش عوض شده بود؟!

– نه، من اصن نگاهش نکردم چون می خواستم زودتر برن...

سورن – ولی من دقت کردم، مثه اینکه واقعا دیگه ازت خوشش نمیاد.

– خب...من بهش حق میدم.ولی تابلو بود که این رفیق بی ادبشو پُر کرده بندازه به جونِ ما.

سورن – آره ، تا حدودی تابلو بود.مخصوصا اینکه گفت تو دعانویسی.

– ماشین اوردی؟

سورن – آره.

– خب پس تو دفتر می بینمت.

سورن – الان میای دفتر.

– آره دیگه، بیرون کاری ندارم.

سورن – پس می بینمت یه چند دقیقه دیگه.

– باشه برو، فعلا.

سورن سوار ماشینش شد و رفت.منم رفتم اون سمت خیابون تا ماشینو از پارک بیرون بیارم.همین که سوییچ انداختم تا در ماشینو باز کنم یه نفر دستشو گذاشت روی شونه م و گفت : ببخشید!

برگشتم دیدم یه مردِ سی و پنج – چهل ساله ست.

– بله؟

کارت شناسایی ش رو بالا اورد و گفت : احمدی هستم، از اداره آگاهی.

@goldjar

فورا کارت شناسایی ش رو پایین اورد، گفتم : ببخشید میشه یه بار دیگه ببینم.

دوباره کارتو اورد جلوی چشمم، منم با دقت نگاه کردم دیدم راست میگه.

– امرتون؟!

– باید با من بیاین آگاهی.

– باید؟!! برای چی؟!

– اونجا براتون توضیح میدیم.شما تشریف بیارید.

– خب بگید برای چی؟

دستشو دورم حلقه کرد و گفت : شما تشریف بیارید اونجا مشخص میشه.

اصلا دوست نداشتم باهاش برم، می دونستم تا قبل از رفتن به اداره آگاهی چیزی رو بهم توضیح نمیدن ولی هر چی بود مطمئن بودم توی اون چند سال اخیر به جز چند تا تخلف رانندگی کار دیگه ای نکردم!

یهو شنیدم یه نفر گفت : یه لحظه صبر کنید.

برگشتم دیدم سهند، پسر صالحی ِاومد پیش مون و به یارو اشاره کرد که منو ول کنه...البته اونم چندان محکم نگرفته بود.

– میشه بپرسم چی کار کردم؟! چون هر چی فکر می کنم چیزی یادم نمیاد!

سهند – نگران نباش، فقط می خوایم چند تا سوال بپرسیم.ولی حتما باید باهامون بیای اداره.

– باشه...فقط امیدوارم زیاد طول نکشه...

توی ماشین به سمت آگاهی در حرکت بودیم.من و سهند پشت نشسته بودیم و اون یارو احمدی هم رانندگی می کرد.ماشین شون شخصی بود.دوست داشتم یه مشت بکوبونم تو سر ِ سهند و یه لگد هم به اون مرتیکه بزنم اما حیف...حیف که پلیس بودن و چوب تو آستینم می کردن!

– اینکه بهم دستبند نزدین رو باید به فال نیک بگیرم؟!

@goldjar

سهند لبخندی زد و گفت : خب، ما می دونستیم تو پسر خوبی هستی و در نمی ری.

– چقدر عالی !...(چند ثانیه مکث کردم)...میشه من یه تلفن بزنم؟

سهند – نه، یعنی من پیشنهاد می کنم این کارو نکنی.بیخود بقیه هم نگران میشن.

– فکر کنم پدرت منو بکشه... !

سهند – من بعدا براش توضیح میدم، نگران نباش.

– ببخشید...یعنی من الان بازداشتم دیگه؟

سهند – نه، فقط قراره یه گپ دوستانه بزنیم.

– نمیشد این گپ دوستانه رو تو خونه بزنیم؟

سهند – شرایط خونه برای ما مساعد نبود.

ناخودآگاه همه ی خلاف هایی که تو عمرم مرتکب شده بودم جلوی چشمم اومدن ! اما بیشتر احتمال می دادم به خاطر جن گیری گرفته باشن ام.خیالم راحت بود که قانونی علیه جن گیری وجود نداره !...حتی می تونم از کسایی که بهشون کمک کردم برای شهادت کمک بگیرم...البته با فرضِ اینکه اتهامم این باشه.ولی اگه واقعا به خاطر جن گیری دستگیر شده باشم اول هاموس رو می کشم، بعد مهرآبُ ! هر چند فکر نکنم جریمه ی سنگینی داشته باشه...فقط امیدوارم این وسط کتکی چیزی نخورم...چون اگه یه سیلی بهم بزنن به کاری که نکردم هم اعتراف می کنم !

هنوز به آگاهی نرسیده بودیم که موبایل سهند زنگ خورد.

با بی حوصلگی گفت : هوم؟

– ...

سهند – من سه رو لازم دارم.

– ...

سهند – نکنه داره فیلم می سازه؟ بهش بگو زودتر بیاد بیرون...وقتی رسیدم اون اتاق خالی باشه !

و گوشی رو قطع کرد.

@goldjar

سهند – ما توی اداره یه خرده تمیز کاری داریم...برای همین باید اتاق های درست و حسابی رو از هم بقاپیم.

– جالبه...

وقتی به آگاهی رسیدیم، موبایلمو ازم گرفتن.بعد سهند ازمون جدا شد، من هم با یه نفر دیگه رفتم توی اتاق شماره سه ! دیوارهای اتاق هنوز سیمانی بودن، یه میز و دو تا صندلی وسط اتاق قرار داشت.یه میز کوچیک تر، همراه یه صندلی دیگه هم کنار دیوار بود.

کسی که منو اورد توی اتاق فورا رفت و تنها شدم.روی یکی از صندلی های وسط اتاق نشستم و منتظر موندم.چند دقیقه که گذشت سهند با یه جعبه ی مقوایی ِ متوسط توی دستاش برگشت.جعبه رو روی میز گذاشت و زیر لب گفت : خب...

– می دونی، حقیقتا یاد ِ اتاق بازجویی ِ جان تنر افتادم !

کوتاه خندید و گفت : آره، یه شباهت هایی هست...ببخشید دیر شد.

– خواهش می کنم.

حسابی استرس گرفته بودم...دوست داشتم بدونم توی اون جعبه چه کوفتیه، یه جورایی با دیدنش حس می کردم این موضوع مربوط به جن گیری نیست.

سهند رو به روی من روی صندلی نشست و در ِ جعبه رو باز کرد.

سهند – بذار اول با یه سوال شروع کنیم تا مطمئن شیم.

از داخل جعبه یه چیزی بیرون اورد و جلوی من گذاشت...

سهند – خوب به این عکس نگاه کن...

به عکسی که جلوم گذاشته بود خیره شدم...یه عکس ِ تکی از خودم بود !

– خب؟

سهند – عکس توئه؟

– خب آره !

سهند – این عکسو کِی گرفتی؟

@goldjar

– فکر کنم پارسال تابستون بود...رفته بودیم ییلاق.

سهند – کی ازت گرفت؟

– عمو م، البته دو تا ازش چاپ کرد.یکیش دست خودشه.

سهند – به نظرت این عکس اونیه که دستِ عموته یا مال خودته؟

– مطمئنا اونیه که دست خودم بود، چون چند روز پیش که داشتم آلبومم رو چک می کردم این عکسو ندیدم.

سهند – نمی دونی کِی گمش کردی؟

– نه...من علاقه ای به دیدنِ عکس هام ندارم...خیلی دیر به دیر بهشون سر می زنم...کلا هم عکس های کمی از خودم دارم، برای همین یکیشون که نباشه سریع متوجه میشم...خب حالا این چه معنی ای میده؟!

سهند با بی حوصلگی نفسشو بیرون داد و گفت : فکر نکنم معنی خوبی داشته باشه!...برات توضیح میدم، فقط الان من یه سری وسیله از توی جعبه بیرون میارم و بهت نشون میدم، ببین برات آشنا هستن یا نه؟

– باشه...ولی...

سهند – به من اعتماد کن، طوری نمیشه.

سهند شروع کرد به بیرون اوردن یه سری وسایل از جعبه...چیزایی مثه دستبند، انگشتر،چاقوهای کوچیک و ...همه ی اون وسایل داخل نایلون های کوچیک گذاشته شده بودن. اون چیزا رو جلوی من گذاشت و گفت : نگاه کن ببین برات آشنا هستن؟!

با دقت به همشون نگاه کردم...یهو چشمم به یه انگشتر خورد.برش داشتم و از نزدیک بهش نگاه کردم.

– این یکی از انگشترهای منه.

سهند – مطمئنی؟

– آره.

سهند – نمی دونی کِی گمش کردی؟

@goldjar

– نه...من انگشتر زیاد دارم...همشون هم بدل اند...گم شدنشون برام اهمیتی نداره.حالا میشه توضیح بدی چی شده؟!

سهند – باشه...بهت میگم.

وسایل رو دوباره توی جعبه گذاشت و گفت : حدودا هفت هشت ماه پیش بود که گزارش یه قتل رو بهمون دادن.ما هم مثل همیشه هر چیزی رو که ممکن بود به اون قتل مربوط باشه رو بررسی کردیم تا قاتل رو بگیریم اما نتونستیم پیداش کنیم.چند وقت که گذشت دوباره یه قتل دیگه، مثل قبلی اتفاق افتاد.باز هم تحقیقات برای پیدا کردنِ قاتل بی نتیجه موند...ما حدس می زدیم بین این دو قتل یه ارتباط باشه اما وقتی سومین قتل اتفاق افتاد دیگه مطمئن شدیم همه ی اینا کارِ یه نفره...تا همین چند ماه پیش درگیر این قضیه بودیم...هر چند روز یه نفر با شیوه ی این قاتل کشته میشد تا اینکه بلاخره تونستیم ردشو بگیرم.مخفیگاهشو پیدا کردیم و مواظب بودیم فرار نکنه.یه شب وقتی که توی اونجا بود وارد مخفیگاهش شدیم و توی عملیات مجبور شدیم بزنیمش.

– یعنی مُرد؟

سهند – آره...ما یه جسد داشتیم و دو تا شاهد که تونستن قاتل رو شناسایی کنن.توی خونه ش کلی چیز پیدا کردیم...این وسایل هم جزو همون چیزاست.

– عکسِ منو از تو خونه ی قاتل زنجیره ای گیر اوردین؟!!! وای خدا...

سهند – آره ، عکس تو و عکس همه ی قربانی هاش رو توی خونه ش نگه می داشت.دقیقا برای کشتن برنامه ریزی می کرد.البته ما اوایل نمی دونستیم این عکس توئه.عکس چند نفر دیگه هم اونجا بود که هنوز کشته نشده بودن اما ما هم تلاشی برای شناسایی شون نکردیم چون می دونستیم قاتل رو کشتیم.

من که دیگه خیالم کاملا راحت شده بود گفتم : اِ؟ خب خیلی عالی شد...ممنون که بهم گفتی.باور کن هیجان عملیاتتون بهم القا شد! حالا میشه من برم؟... چون ممکنه پدرت اخراجم کنه.

سهند – یه لحظه صبر کن، باید یه چیز دیگه هم بهت بگم...

– چی؟

سهند – هفته ی پیش یه قتل دیگه اتفاق افتاد، با همون شیوه ی کشتن...و متاسفانه مقتول یکی از همون کسایی بود که عکسش رو تو خونه ی قاتلِ پیدا کردیم...!

با شنیدن این جمله انگار یه تیر تو قلبم فرو کردن...مطمئنم فشارم هم افتاد!

با نگرانی گفتم : شوخی می کنی؟ تو که گفتی طرفو کشتین؟!

@goldjar

سهند – ما شک نداشتیم کسی که تو عملیات کشته شد قاتلِ ...

– خب پس این کیه؟!

سهند – نمی دونم...ولی داریم بررسی می کنیم.از بین کسایی هم که هنوز به قتل نرسیدن فقط تو رو تونستیم پیدا کنیم.

بدجوری داغ کرده بودم...سرمو روی میز گذاشتم و گفتم : بدترین چیزی که ممکن بود اتفاق بیفته...

سهند – نگران نباش...ما هواتو داریم، خونه تو زیر نظر می گیریم، نمی ذاریم کاری کنه.

– جدی؟ تا کِی می تونید این کارو بکنید؟ اگه یه وقتی دست به کار بشه که شما بی خیال من شده باشین چی؟

سهند – ما مواظبتیم... ولت نمی کنیم.

زیر لب گفتم : آره ...حتما.

از بودن توی اون اتاق حس خوبی نداشتم.دلم می خواستم زودتر برم اما بلند شدن برام سخت بود.حتی حس و حال اینو نداشتم که سرمو از روی میز بلند کنم...فقط دوست داشتم خودمو به یه جایی برسونم تا یه کم دراز بکشم.همه ی آینده مو بر باد رفته می دیدم...فکرِ اینکه به دست یه قاتل زنجیره ای کشته بشم داغونم می کرد.چند ثانیه ای میشد که سرم روی میز بود و چیزی نمی گفتم.سهند هم هی ازم می پرسید "حالت خوبه؟"،قشنگ داشت می رفت رو اعصابم.

سرمو از روی میز برداشتم و گفتم : حالا می تونم برم؟!

سهند – آره...آره،من برات یه آژانس می گیرم.

بلند شدم و گفتم : نه، لازم نیست...خودم میرم.

سهند هم بلند شد و اومد کنارم.

سهند – فک کنم بهتر باشه کنارت بمونم،می ترسم بیفتی!

– نه، نمیفتم.اونجور که به نظر می رسه بد نیستم...

سهند – آخه قیافه ت یه جوری شده...

از اتاق که بیرون اومدیم سهند گفت : الان می خوای کجا بری؟

@goldjar

– برمی گردم دفتر.

سهند – نه ببین تو برو خونه ت.من با بابام هماهنگ می کنم که پیش ِ من بودی.

– نه، برم بهتره.نمی خوام همین اول کار مرخصی بگیرم.

سهند – اصلا یه کار دیگه می کنیم،من تا خونه می رسونمت.توی راه هم یه کم در مورد مشکلت با هم حرف می زنیم، چطوره؟

– باشه...

از آگاهی بیرون اومدیم و سوار ماشین سهند شدیم.گرچه دوست نداشتم سر کار غیبت داشته باشم اما ترجیح دادم پیشنهاد سهند رو قبول کنم.توی اون شرایط من هم آدم ِ کار نبودم.

– میشه شیشه رو پایین بکشم؟

سهند – آره، حتما.

شیشه ی ماشینو پایین اوردم و گفتم : ببخشید دیگه...من جدیدا وقتی عصبی میشم تب می کنم...نمی دونم هم چرا!

سهند – اشکالی نداره، راحت باش.

– اگه یه سوال در مورد این یارو قاتل ِ بپرسم بهم جواب میدی؟!

سهند – اگه بتونم، آره.

– می تونی... .این یارو چجوری قربانی هاشو می کُشه؟!

سهند – خب...می دونی، برای جواب دادن به این سوال یه خرده محدودیت دارم.فکر می کنم اگه تو هم ندونی، بهتر باشه.

– نه ، تو رو خدا بگو.دوست دارم بدونم چجوری قراره بمیرم!

سهند – تو نمی میری! یعنی به دست این یارو نمی میری؟

– جدی؟... بهت قول داده منو نکشه؟!

@goldjar

سهند – نه، ولی ما تا اون موقع می گیریمش.

– بی خیال...جواب سوالمو بده،فقط همین.

سهند – باشه...میگم...خب می دونی،بعضی از قربانی ها به خاطر ضربه به سرشون مردن...بعضی هاشون به خاطر جراحت...

– چی؟! شوخی می کنی؟ تو رو خدا اگه دستم انداختی زودتر بگو! تو که گفتی همه رو با یه " شیوه ی مشخص " می کُشه! تازه تا جایی که من می دونم قاتل های سریالی فقط از یه روش استفاده می کنن نه اینکه یکی رو خفه کنن یکی رو سر ببرن! اگه اینجوریه پس شما چجوری فهمیدین این یارو همه ی اون آدما رو کشته؟!

سهند – چرا باید توی همچین مورد مهمی باهات شوخی کنیم؟! آره می دونم، در نگاه اول عجیبه چون شیوه ی کشته شدنِ مقتول ها متفاوته اما یه چیزی توی همشون مشترکه.

– چی؟!

سهند – اینکه توی خونِ همه شون مقدار زیادی زَهر وجود داره،یه زهرِ سفید رنگ...و به قدری مقدار این زهر توی خون شون زیاده که از زخم هاشون بیرون می زنه.حتی زخم های خیلی کوچیک.نمونه ی اون زهر رو قبلا هیچ جا ندیده بودیم...اینه که قتل ها رو متفاوت کرده.

– یعنی میگی اون سم، زهر یا هر کوفت دیگه ای باعث شده اون آدما بمیرن؟

سهند – آره.در واقع اگه حتی یه ذره احتمال این وجود داشت که قربانی ها به خاطر جراحاتشون نمیرن، اون زهر اجازه نمی داد زنده بمونن...

به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم : فقط خدا کنه زَهرِ جوری باشه که آدم درد نکشه.

سهند – ببخشید اینجوری حرف می زنم ولی چرت و پرت نگو!

– باور کن آرزوی قلبی مه...شاید از سرِ دلرحمی اون زهرِ به قربانی هاش تزریق می کنه! کسی چه می دونه... .به نظرت چرا پسرایی مثه منو می کُشه؟!

سهند – چی بگم...فقط پسرا رو نمی کشه...!

– شرمنده که اینو دوباره می پرسم ولی مطمئنی سرِ کار نیستم؟! شاید هم من اشتباه می کنم! مگه اینجوری نیست که قاتل های زنجیره ای فقط یه قشر خاص، با یه رنج سنی خاصی رو می کُشن؟! اگه اشتباه می کنم بهم بگو!

@goldjar

سهند – نه ، اشتباه نمی کنی.اکثر قاتل های زنجیره ای همین کارو می کنن ولی خب...این یه مورد متفاوته.اما همونطور که خودت گفتی این یارو قربانی هاشو از یه رنج سنی خاص انتخاب می کنه...تا الان همشون بین ِ بیست تا بیست و شش سال بودن.البته همه ی کسایی که ما شناسایی کردیم...شاید بیشتر هم باشن، هنوز مشخص نیست.

– یعنی میگی بین مقتول ها،دختر هم بوده؟!

سهند – آره، اوایل همه ی قربانی ها دختر بودن.اما بعد ِ یه مدت طرف تغییر رویه داد.

– اینم از شانس ِ قشنگ منه!...حالا من باید چی کار کنم؟

سهند – ما خونه تو زیر نظر می گیریم.قراره تلفنت هم کنترل بشه.یکی از قربانی می گفت قبل از اینکه اون قاتل ِ بیاد سراغش تلفن های مشکوک داشته.

دیگه واقعا داشتم حس می کردم دستم انداختن...خندیدم و گفتم : بعد از مرگش اینو گفت؟!

سهند – نه...یه نفر تونسته از دست ِ طرف جون ِ سالم به در ببره.

– از دستش فرار کرده؟!

سهند – نه، خود ِ قاتل ِ ولش کرده.

– عجیبه!

سهند – آره، خیلی.ما هم هنوز دلیلشو متوجه نشدیم.

– از کجا می دونید این همون قاتل ِ؟!

سهند – یه مقدار خیلی کمی از اون زهری که بهت گفتم توی خون ِ دختره بود.البته اونقدر کم بود که باعث مرگش نشد اما به اندازه ای بود که ما بتونیم شناساییش کنیم.

– خوش به حالش...معلومه دختر خوش شانسی ِ!از پرینت تلفن ِ این دختره نتونستین چیزی بفهمین؟!

سهند – نه، نتونستیم چیزی از توش بیرون بکشیم.

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم.قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم گفتم : من کِی همکاراتو این اطراف می بینم؟

سهند – بزودی.امروز صبح داشتیم ترتیبشو می دادیم.برو نگران نباش، ما هواتو داریم.

@goldjar

– ممنون، امیدوارم.نمیای تو؟

سهند – نه مرسی، باید برم.

– پس فعلا خدافظ.

سهند – خدافظ.

از ماشین پیاده شدم، کلید انداختم و رفتم داخل.همین که وارد خونه شدم سهند هم رفت.یه لحظه یادِ اون پسری افتادم که دیشب توی خونه راه دادم.کاش در موردش به سهند گفته بودم...ولی به نظر نمی رسید ربطی به این موضوع داشته باشه چون اگه قاتل بود که همون دیشب ترتیبمو می داد.مخصوصا با اون خواب سنگینِ من، اگه بالای سرم تبل هم بکوبن بیدار نمیشم!

بدبختانه ماشینم هم جلوی دادگستری جا موند.حوصله نداشتم همون لحظه برم و بیارمش...تصمیم گرفتم بعد از ظهر برم سراغش.

کفش هامو در اوردم و وارد پذیرایی شدم که موبایلم زنگ خورد.نگاهی به صفحه ش انداختم...مسعود بود.چند بار دیگه هم زنگ زده بود اما من متوجه نشده بودم.حوصله ی حرف زدن نداشتم برای همین بدون اینکه جواب بدم گوشیمو روی میز گذاشتم.تا نشستم صدای زنگِ درو شنیدم.

اولش نمی خواستم درو باز کنم ولی طرف دستشو گذاشته بود روی زنگ و ول نمی کرد...داشت اعصابمو بهم می ریخت.پا شدم برم دم در،چهار تا فحش بهش بدم تا دیگه اینجوری زنگ نزنه!

همین که درو باز کردم با مسعود رو به رو شدم.تا چند ثانیه بعد از اینکه درو باز کردم دستش روی زنگ بود.

با بی حوصلگی گفتم : چیه؟ چه خبرته؟

مسعود – گفتم اینجوری زنگ بزنم شاید بشنوی!

– خب، شنیدم!

منو کنار زد و اومد تو.درو بستم و پشت سرش رفتم...معلوم بود اعصاب نداره ولی وضع منم بهتر از اون نبود!

وارد پذیرایی شدیم...هنوز سر پا بود،انگار خیال نداشت بشینه.

مسعود – مگه دیشب نگفتم به من یه زنگ بزن؟

@goldjar

– شرمنده، وقت نشد.

مسعود – امروز چرا هر چی زنگ می زدم جواب نمی دادی؟

– لابد کار داشتم دیگه ! نتونستم، حالا مگه چی می خواستی بگی که انقدر مهمه؟

مسعود – هیچی، فقط می خواستم بدونم در چه حالی.جن زده شدی،مُردی...آخه می دونی که، این جور مواقع وظیفه ی منه جمعت کنم !

– من اگه بمیرم هم خبر مرگمو به جنابعالی می رسونن ! بعدم کسی مجبورت نکرده منو جمع کنی، اگه ناراحتی بفرما بیرون !

مسعود در حالی که خیلی سعی می کرد خونسرد باشه گفت : بهراد، کاری نکن یه جوری بزنمت صدای بز بدی !

حسابی از دستش عصبانی شده بودم. دستِ خودم نبود، نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.فی الفور جواب دادم : سگی که پارس می کنه گاز نمی گیره !

با گفتنِ این جمله مسعود یه جواب دندان شکن بهم داد !...بله، یه جوری زد تو دهنم که نزدیک بود دندونم خرد بشه.انقدر محکم زد که تا چند ثانیه اسمم هم یادم نبود ! طعم تلخِ خون رو توی دهنم حس می کردم.فقط شانس اوردم با پشتِ دست زد و دندونم نشکست.اگه با مشت می زد بدون شک فکم پیاده میشد.اصلا فکر نمی کردم بزنه... !

می دونستم که نمی تونم بزنمش، چون زورم نمی رسید ! با خودم گفتم من که تو دهنیِ رو خوردم، لااقل یکم با حرف بچزونمش.بهش گفتم : از وقتی نامزدیِ کیوانو به هم زدی خیلی خشن شدی ها !

تا اینو گفتم خودم سریع فهمیدم که چه غلطی کردم ! اصن یه لحظه خشم رو تو چشمای مسعود دیدم !...متاسفانه بدجور عصبانیش کردم و دوباره زد تو دهنم،این بار با کف دست !

کم اورده بودم، برای تلافی هیچ چیز به جز گفتن حرفای کنایه آمیز به ذهنم نمی رسید.

– دیدی گفتم ! از وقتی نامزدیِ کیوانو بهم زدی خشن تر شدی،اصن روانی شد !

تو یه چشم به هم زدن مسعود دستمو گرفت و از پشت پیچوند،جوری که ناله ام بلند شد.هر لحظه هم فشارو روی دستم بیشتر می کرد...منم برای اینکه حرصشو دربیارم پیله کردم به قضیه ی بهم زدن نامزدیِ کیوان و ول کن نبودم !

@goldjar

فکر می کردم وقتی به این موضوع اشاره می کنم مسعود کفری میشه...فورا هم متوجه شدم که درست فکر می کردم چون مسعود طاقت نیوردم و برای اینکه ساکتم کنه منو خوابوند روی زمین،نشست روی سینه م، جفت زانوهاش هم گذاشت روی دست هام...قشنگ داشتم زیر اون فشار خفه میشدم...دو سه بار زد توی دهنم،البته این بار مثه دفعه های قبل محکم نزد، بعد دهنمو گرفت و تهدید آمیز گفت : بهراد دیگه این حرفو تکرار نمی کنی،وگرنه می کُشمت!

منم از ترس چشمامو بسته بودم،فقط می خواستم زودتر از روم بلند شه چون واقعا احساس خفگی می کردم!

خوشبختانه اون حالت زیاد طول نکشید، مسعود بی خیال شد و فورا از خونه بیرون رفت...در حیاط هم جوری به هم کوبید که چهار ستون خونه لرزید!

رفتم توی آشپزخونه و دهنمو شستم.خونریزیش شدید نبود.همش با خودم می گفتم کاش اونجوری با مسعود حرف نزده بودم.باید همون دیشب که پیامشو دیدم بهش زنگ می زدم.اما خب اونم نباید منو می زد!...هر چند می دونم این اخلاق هاش دستِ خودش نیست.اول و آخر خودم مقصرم.

مشغول شستن صورتم بودم که صدای زنگ درو شنیدم.یه لحظه ترس برم داشت...گفتم نکنه مسعودِ و اومده باز چپ و راستم کنه!...اما نه...مگه مسعود روانیِ که دوباره بیاد منو بزنه! اگه می خواست ادامه بده اصلا بیرون نمی رفت.چند تا دستمال کاغذی برداشتم تا صورتمو پاک کنم و رفتم توی حیاط که درو باز کنم.

سورن پشت در بود،همین که منو دید حالت صورتش عوض شد و با نگرانی گفت : چی شده؟ تصادف کردی؟!

– کاش تصادف کرده بودم...

اومد داخل و درو بست : پس چی شده؟ ماشینت کو؟!

– ماشینو جلوی دادگستری جا گذاشتم.

سورن نفسشو بیرون داد و گفت : خب خدا رو شکر، خیالم راحت شد.

توی پذیرایی نشستیم و گفتم : تو چرا اومدی اینجا؟ نگران ماشین بودی؟!

سورن نیشخندی زد : نه بابا، قطعا نگران خودت بودم.حالا چت شده؟ زمین خوردی؟!

– آره...

یه جورایی دلم نمی خواست سورن قضیه رو بفهمه...

@goldjar

سورن – چرت نگو، تابلوئه داری دروغ میگی.نکنه تصادف کردی؟!!

– یه جوری حرف می زنی انگار ماشینو تو برام خریدی! بعدم گفتم که، تصادف نکردم...حالا واقعا نگران من بودی که اومدی؟

سورن – راستشو بخوای من اصلا متوجه نشدم تو توی دفتر نیستی.صالحی اومد گفت بیام خونه ت ببینم در چه حالی.نمی دونم از کجا می دونست تو اینجایی!

جوابی ندادم.دوست نداشتم در مورد حرفای امروز صبح سهند حرف بزنم.حتی فکر کردن بهش اعصابمو به هم می ریخت.به جز پلیس هم که از دستی کسی کاری برنمیومد...گفتش فایده ای نداشت.

دستمال ها رو از جلوی دهنم برداشتم.خونریزیش بند اومده بود.

سورن – بلاخره نگفتی چی شده؟ من که می دونم زمین نخوردی.اگه نگی من تا صبح ولت نمی کنم!

– باشه،حالا که خیلی دوست داری بدونی بهت میگم.کتک خوردم.

سورن – از کی؟!

با افسوس سری تکون دادم و گفتم : مسعود.

سورن – شوخی می کنی؟

– نه بابا...چه شوخی ای..

سورن اولش یه خرده خندید بعد با تعجب گفت : برای چی زدت؟! دعواتون شد؟

– از دیشب چند بار بهم زنگ زده بود، منم یادم رفت بهش زنگ بزنم جوابشو بدم...خلاصه نیم ساعت پیش اومد اینجا با هم حرف مون شد.بقیه ش هم خودت حدس بزن...

سورن – ببین ، حالا درسته مسعود عصبی ِ منم اینو می دونم.ولی حتما یه چیزی بهش گفتی که زدت! وگرنه اینجوری آدمی نیست که الکی کسی رو بزنه.

– آره خب...دعوامون شد، چه توقعی داری...؟!

سورن – یعنی الان با هم قهرید دیگه؟! (خندید)

– کجای این موضوع خنده داره؟!

@goldjar

سورن – همه جاش.من همیشه آرزو داشتم همچین روزی رو ببینم،بعد هی سر به سر ِ شما دو تا بذارم بخندم... اصلا لذتی که تو این کار هست توی خوابیدن نیست، باور کن!

– نمی خواد تو زحمت بکشی.

سورن – به هر حال اگه یه وقت دلت براش تنگ شد به من بگو، بقیه ش حل ِ.

– همینم مونده تو ما رو آشتی بدی!

سورن – خیلی هم دلت بخواد...حالا چی کار می کنی؟ الان میای بریم سر کار یا نه؟!

یه ذره فکر کردم دیدم برم سر کار بهتره.اینجوری سرگرم میشم و کمتر وقت می کنم به این یارو قاتل ِ فکر کنم...گفتم : آره باهات میام.

سریع حاضر شدم و با سورن برگشتم دفتر.به محض رسیدن رفتم پیش صالحی و شماره موبایل سهند رو ازش گرفتم.اون روز تا دیر وقت توی دفتر موندم.دو سه بار هم مهرآب بهم زنگ زد اما جوابشو ندادم.توی اون موقعیت حوصله ی جن گیری و این چیزا رو نداشتم.حوالی ساعت نه و نیم شب بود که با سورن از دفتر زدیم بیرون و رفتیم سمت دادگستری تا ماشینمو از اونجا بردارم.

ساعت ده به خونه رسیدم.از ماشین پیاده شدم تا در حیاطو باز کنم که کمی اون طرف تر چشمم به یه ماشین افتاد.دو نفر هم توش نشسته بودن و به طرز تابلویی خونه ی منو می پاییدن.تا حدودی دلگرم کننده بود ولی به نظرم اگه یه کم نامحوس تر عمل می کردن بهتر بود! شاید هم چون من می دونستم قراره خونه مو زیر نظر بگیرن سریع متوجه حضورشون شدم...

ماشینو بردم توی حیاط و سریع برگشتم درو بستم.گشنم بود اما حال و حوصله ی غذا درست کردن نداشتم.یکراست رفتم توی اتاق و لباس هامو عوض کردم...از آشپزخونه آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم به اتاق خواب، از داخل کمد دیواری یه پتو و بالشت برداشتم و رفتم توی پذیرایی تا بخوابم.برای اینکه قبل از خواب زیاد فکری نشم تلویزیون رو روشن کردم و جلوش دراز کشیدم.به پنج دقیقه نکشید که خوابم برد...

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.اصلا دوست نداشتم توی اون روز سرد رختخوابمو بی خیال شم و برم سر کار...اما چاره ای نبود، تازه یه صاحب کار آدم حسابی گیر اورده بودم و به هیچ وجه دوست نداشتم از دستش بدم! بعد از گذشت دو سه دقیقه که کاملا خواب از سرم پرید تلویزیون رو که از دیشب روشن مونده بود خاموش کردم و رفتم توی اتاق تا آماده شم.

وقتی آماده شدم از آشپزخونه چند تا بیسکوییت برداشتم و اومدم توی حیاط.سریع ماشینو روشن کردم و داشتم می رفتم درو حیاطو باز کنم که از دور متوجه یه چیزی شدم.جلوتر که رفتم دیدم یه پاکت داخل حیاط ، جلوی در افتاده.برش داشتم و با دقت نگاش کردم.چیزی روش نوشته نشده بود.فورا بازش

@goldjar

کردم...فقط یه سی دی توش بود.حسابی گیج شده بودم...دوباره به پاکت نگاه کردم.با اینکه روی برف ها افتاده بود اما کاملا خشک بود، انگار که تازه اونجا گذاشته بودنش.درو باز کردم و به ماشینی که هوای خونه رو داشت نگاهی انداختم.هنوز سر جاش بود...یکی از اون دو نفری هم که توی ماشین بودن رو می تونستم ببینم.

سریع رفتم توی پذیرایی و سی دی رو گذاشتم توی دستگاه.حسابی داغ کرده بودم...داشتم از استرس می مُردم! توی اون چند ثانیه ای که منتظر پخش سی دی بودم هزار تا فکر ناجور به ذهنم خطور کرد...حتی نزدیک بود از دیدن سی دی پشیمون بشم اما دیدم نمی تونم صبر کنم...مرگ یه بار شیون هم یه بار!

به محض اینکه دکمه ی پلی رو فشار دادم تصویری از نمای بیرون خونه مو دیدم.اولش فکر کردم عکسِ ولی کسی که دوربین دستش بود شروع به حرکت کرد و به سمت در جلو اومد.داخلِ فیلم هوا تاریک بود، معلوم بود که شب فیلمبرداری شده.دوربین همینطور جلو اومد تا اینکه به در رسید ، بدون هیچ مشکلی درو باز کرد و وارد خونه شد.هر لحظه که فیلم جلوتر می رفت قلبِ منم تندتر میزد...فکر اینکه قاتلِ به راحتی وارد خونه م شده روانیم می کرد!

دوربین همچنان در حرکت بود و وارد پذیرایی شد.با دیدنِ اون صحنه دیگه نزدیک بود پس بیفتم...داشتم خودمو توی پذیرایی می دیدم که جلوی تلویزیون خواب بودم! طرف با دوربین اومد بالای سرم چند لحظه هم از خودم فیلم گرفت و همین لحظه فیلم قطع شد!...

انقدر شوکه شده بودم که نمی دونستم باید چی کار کنم...بدجوری ترسیده بودم.اصلا احتمال نمی دادم که این فیلم کارِ کسی به جز اون قاتل زنجیره ای باشه.کم کم داشت اشکم درمیومد.حس می کردم دیگه یه لحظه هم نمی تونم توی خونه بمونم.سریع فیلم و پاکت رو برداشتم، با سرعت راهیِ آگاهی شدم.دوست داشتم قبلش برم چند تا فحش به اون دو تا پلیسی که اطراف خونه م بودن بدم اما حیف که عجله داشتم!

قبل از اینکه به آگاهی برسم به سهند زنگ زدم تا مطمئن بشم خودش هم اونجاست و اینکه جلوی در بهم گیر ندن.

وارد ساختمون آگاهی که شدم سهند رو دیدم.جلو اومد و با نگرانی گفت : سلام، چیزی شده؟!

با عصبانیت گفتم : اول بگو ببینم اون دو نفری که جلوی خونه ی من بودن پلیسن؟!

سهند – آره، فرستادیمشون اونجا که مواظب خونه ت باشن، چطور؟!

پاکت رو کوبیدم بهش و گفتم : بفرما، اینم نتیجه ی حضور موثر افرادت.

سهند – این چیه؟!

– یه فیلمِ...امروز جلوی در پیداش کردم.

@goldjar

سهند – خب؟...

– خب؟ !! دیشب که خواب بودم طرف اومده توی خونه ، از خودم و خونه فیلم گرفته !

ما که داشتیم با هم حرف می زدیم کل ِ جمعیت اون اطراف سکوت کرده بودن و داشتن به حرفای ما گوش می کردن تا اینکه یه مرد حدودا چهل و پنج ساله اومد پیش مون و بدون ِ اینکه چیزی بپرسه گفت : بهتره بریم توی اتاق من حرف بزنیم.

از ستاره ی روی شونه ش فهمیدم سرگرد ِ.رفتیم توی اتاقش و ازم خواست بشینم...نمی دونم خونسرد بود یا داشت تظاهر می کرد ولی کلا رو اعصاب من بود !

با بی حوصلگی گفتم : ببخشید من سر پا راحت ترم جناب ...؟

سهند – سرگرد محمدی هستن ایشون...

– بله...سرگرد محمدی...

محمدی – خب، قضیه ی فیلم چیه؟ !

سهند – من میدم بچه ها بررسیش کنن شاید چیزی از توش در اومد.

– مثلا چی ؟ اثر انگشت؟ ! فکر می کنی تا این حد احمق و لوده باشه؟ !

محمدی – اون پاکتو بده به من.

سهند پاکت رو بهش داد...

محمدی – بهتره قبل از اینکه بررسی بشه یه نگاهی بهش بندازیم...

سهند – بله دیگه...بعدا بچه ها اثر انگشت ها رو تفکیک می کنن...

سهند که در مورد اثر انگشت حرف می زد دوست داشتم بکوبونم تو سرش ! احمقانه بود اگه یارو یادش رفته باشه اثر انگشتش رو پاک کنه...اونم بعد از این همه در رفتن و گیر نیفتادن !

محمدی با دقت ِ تمام سی دی رو از پاکت بیرون اورد و گذاشتش توی کامپیوتر.یه مشت محکم هم کوبید روی کیس و گفت : آهان، درست شد !

@goldjar

سهند و محمدی فیلم رو نگاه کردن ...بعد از تموم شدنِ فیلم سهند پرسید : مطمئنی این فیلم مالِ دیشب ؟!

– آره، شک ندارم.دیشب تلویزیون روشن بود، منم جلوش خوابیده بودم.در ضمن همین تی شرتی که الان تنمه، دیشب هم تنم بود...می خوای نشونت بدم؟!

سهند لبخندی زد – نه ، لازم نیست.

– اگه نمی تونید جلوی کشته شدنِ منو بگیرید روراست بهم بگید تا خودم یه فکری بکنم!

محمدی با خونسردی گفت : من فکر می کنم شما الان عصبانی هستین.

توی اون شرایط این جمله ای نبود که انتظار شنیدنش رو داشته باشم...حس می کردم نسبت به این موضوع بی خیالِ برای همین با عصبانیت گفتم : منم فکر می کنم ماموراى شما پخمه اند!

محمدی با این حرفم حسابی جا خورد، سهند هم زد زیر خنده بعد سریع خنده شو جمع کرد و اومد پیشِ من.

سهند – فعلا بیا بریم بیرون یه هوایی بخور تا حالت بهتر بشه...ما یه فکری برای این موضوع می کنیم.

همراه سهند وارد محوطه ی آگاهی شدم.حسابی داغ کرده بودم برای همین کاپشنمو دراوردم..تا هوای سرد بهم خورد احساس کردم حالم یه ذره بهتر شده.

سهند – هیچ وقت با یه سرگرد اینجوری حرف نزن؛ اینو جدی بگیر!

– اگه تو شرایط دیگه ای بودم اینجوری حرف نمی زدم...تازه من حقیقتو گفتم،فقط لحنم یه کم خشن بود،همین!

سهند – نگران نباش، من گوش اون دو نفری که در خونه ت گذاشتیمو می پیچونم!شاید اگه حواسشونو جمع می کردن طرفو گرفته بودیم، یا حداقل یه چیزی درست حسابی دستمونو می گرفت.

– یه سوال...تا الان چیزی شبیه به این برای بقیه ی قربانی ها اتفاق افتاده؟!

سهند – البته اینو نباید بهت بگم ولی جواب منفیِ.تو اولین کسی هستی که تونستیم قبل از قاتل بهش برسیم.

– تبریک میگم، چقدر هم که هوای منو دارید! ببخشید اینو میگم ولی شک ندارم اون از شماها زرنگ تره! از این فیلمی که دیشب برام فرستاده بگیر و برو...!

@goldjar

سهند – شاید، ولی ما می گیریمش،قول میدم.

– این قولت هم مثه ی همون دفعه ست که گفتی " ما هواتو داریم" یا اینکه واقعا می تونم روش حساب کنم؟!

سهند – واقعا روش حساب کن.فقط یه چیزی رو فراموش کردم بهت بگم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که محمدی اومد پیش مون.یه نگاهی به من انداخت و با توپ و تشر گفت : اون چیه توی چشمت؟!

دیگه از اون خونسردی احمقانه خبری نبود، برعکس خیلی هم عصبی به نظر می رسید.من هم اصلا متوجه منظورش نشدم! سوالش جوری بود که فکر کردم دسته بیلی چیزی توی چشمم گیر کرده...!

– بله؟!!

محمدی – اون لنزها رو میگم، بهت نگفتن درش بیاری؟!

– آهان...نه، کسی چیزی نگفت.مگه چه مشکلی دارن؟!

سهند – ببخشید...من همین الان می خواستم بگم که یهو شما اومدین.

محمدی – بهتره فعلا لنز نذاری، برای امنیت خودت.

– اوه...گرفتم، لابد قاتلِ عاشق چشم رنگی هاست! مثه سریال ریس...(خندیدم و ادامه دادم ...) تهاجم فرهنگی با ملت چی کار کرده...!

محمدی و سهند بدونِ اینکه بخندن یا حتی یه لبخند محو بزنن داشتن به من نگاه می کردن...بعد محمدی گفت : مامورایی که فرستادیم مواظب خونه تون باشن رو عوض می کنم، دیگه جای نگرانی نیست.هر اتفاقی افتاد به ما خبر بدین.الان هم می تونید تشریف ببرید.

– بله، حتما...واقعا ممنون به خاطر این همه حمایت!

یه حسی بهم می گفت این قول دادن هاشون کاملا الکیِ. احساس می کردم پشتم خالی خالیِ و هیچکی هوامو نداره.با محمدی دست دادم و گفتم : دیدار به قیامت!

امیدوارم خودش متوجه منظورم شده باشه...

@goldjar

با سهند به سمت ماشین من حرکت کردیم، بهش گفتم : در مورد لنز و رنگ چشم درست گفتم؟...(تا یادِ این موضوع میفتادم بی اختیار خندم می گرفت)...این یارو قاتلِ از پسرای چشم آبی خوشش میاد؟!

سهند – حقیقتش من فکر نمی کنم اینجوری باشه، چون فقط چند تا از قربانی ها چشم رنگی بودن...احتمالش هست که اتفاقی بوده باشه.تازه اگه فقط پسرا رو می کشت می تونستیم این قضیه رو جدی بگیریم اما خب، اینجوری نیست...در واقع فقط یکی دو تا نکته ی کوچیک بینِ قربانی ها مشترکِ.

– چیا؟

سهند – نمی تونم بگم.

– تو رو خدا بگو، نگران نباش به مافوقت نمی گم...خیلی دوست دارم بدونم چرا یه قاتل زنجیره ای دوست داره منو بکشه!

سهند – باشه...البته من نگران توبیخ و این چیزا نیستم، کلا اگه یه سری چیزا رو ندونی برات بهتره...به جز همون رنج سنی خاصی که گفتم تمام مقتول ها یه ویژگی مشترک داشتن.

– خب؟!!

سهند – اینکه همشون چهره های خوبی داشتن.

– بی خیال! یعنی تو میگی من خوش قیافه م؟! نکنه قحطیِ خوشگل اومده و من خبر ندارم! باور کن اگه من قاتل زنجیره ای بودم و قرار بود خوشگل ها رو بکشم هیچ وقت سراغ یکی مثه خودم نمی رفتم!

سهند – خب، من فکر می کنم تو یه کم اعتماد به نفست پایینِ ....در هر صورت ما مطمئنیم یکی از دلایل انتخاب قربانی هاش همینه.

– گیریم هم اینی که تو میگی درست باشه! معمولا اینجوریِ که مردها به خاطر شکست عشقی یا هر دلیل احمقانه ی دیگه ای دخترا رو می کشن...برعکس،قاتل های زن هم میرن سراغ مردها... پس چرا این قاتلِ هم دخترا رو می کشه و هم پسرا رو؟!

سهند – خب ، این چیزیِ که ما هم هنوز متوجه نشدیم، ولی بزودی می فهمیم.

– تو فکر می کنی طرف مرد باشه یا زن؟!

سهند – به احتمال نود درصد مردِ.

– خوبه...با مردها می تونم کنار بیام، حداقل آخرِ عمری دست نامحرم نمیفتم!

@goldjar

سهند – سعی کن خیلی مواظب باشی.

– چشم، واقعا شماها چقدر به فکر من اید!...منتها نمی دونم چرا خودتون کاری نمی کنید؟...

سهند – انقدر کنایه نزن، قضیه ی دیشب یه اشتباه بود...البته من مطمئنم یه دلیل منطقی برای اینکه ماموراى ما متوجه اون شخص نشدن وجود داره. در هر حال ما سعی می کنیم دیگه تکرار نشه...و اما واسه این دارم میگم حسابی باید حواست جمع باشه چون ما که همه جا نمی تونیم دنبالت باشیم، باید سعی کنی خودت رو توی موقعیت های خطرناک قرار ندی.

– یعنی چی؟ مثلا کجاها نرم؟

سهند – ببین، همه ی کسایی که تا به حال به دست این یارو مردن، چند روز قبل از مرگ شون گم شدن...تو سعی کن همیشه یه نفرو کنار خودت داشته باشی،توی خیابون های خلوت پرسه نزنی و از همه مهم تر خونه ی غریبه ها نری!

– باشه...اصلا برای چی باید خونه ی کسی برم که نمی شناسمش؟!

سهند – خودتو به اون راه نزن، من می دونم تو چی کار می کنی.

– چی کار می کنم؟!!

سهند – جن گیری.به نظرم بهتره یه مدت تعطیلش کنی، ممکنه تبدیل به بدترین نقطه ضعفت بشه.

– اوه...باشه، فهمیدم.حواسمو جمع می کنم.حالا می تونم برم؟

سهند – آره، برو.حسابی مواظب باش.

– باشه، فعلا...

ساعت پنج بعد از ظهر بود.من و سورن توی اتاق مون تنها بودیم.من سعی می کردم خودمو با پرونده ها مشغول کنم، سورن هم یکسره حرفای پرت و پلا می زد و با خودش می خندید...هر از گاهی هم سر به سر من می ذاشت.

سورن – بهراد دوست خوبم، چه مرگته؟ چرا ناراحتی؟

– خفه شو.

سورن – بگو دیگه...بگو چه مرگته.من می بینم تو ناراحتی اعصابم خرد میشه.

@goldjar

– حوصله ندارم، خسته م.

سورن – نکنه به خاطر دوری ِ مسعود ؟! می خوای آشتی تون بدم؟

– لازم نکرده.

سورن – اصلا به طرز تابلویی دارم از چهره ت می خونم دلت براش تنگ شده.

– همین دیروز بود که دیدمش.یه کتک مفصل هم ازش خوردم.هنوز خیلی مونده دلم براش تنگ بشه!

سورن – خب پس مشخص شد از دستش ناراحتی.من بهش میگم بیاد باهات آشتی کنه.

– میشه تو کلا آشتی دادن ِ ما رو فراموش کنی؟! حداقل بذار چند روز با هم قهر باشیم یه کم عذاب وجدان بگیره.اصن ممکن هم هست من بمیرم، اونم عذاب وجدان ابدی بگیره!

سورن خندید و گفت : دلتو صابون نزن، مسعود اصلا وجدان نداره...اما تو راست میگی، هر چی قهرتون طولانی تر بشه آشتی ش بیشتر می چسبه!

– یه جوری حرف می زنه انگار یه طرف دعواست!

سورن – طرف دعوا نیستم اما با جفت تون همذات پنداری می کنم.حس می کنم واسه خودم داره اتفاق میفته.

– عجب قلب رئوفی داری تو!

همین که حرف مون تموم شد آقای صالحی اومد توی اتاق و با لحنی جدی گفت : خب بچه ها، شما دیگه برید خونه، برای امروز کافیه.

سورن – هنوز یه خرده کار مونده.

صالحی – بذارید برای فردا، بفرمایید...

– اجازه بدید انجامشون بدیم، زود تموم میشه...

صالحی – آقا اصلا من رئیسم،خودم هم میگم کِی برید کی نرید! حالا هم پاشید زودتر جمع کنید برید...خوبی به شما دو تا نیومده، نه؟!

از تغییر لحنش خیلی تعجب کردیم، ولی خب جالب بود.سریع وسایلمونو جمع کردیم و از دفتر بیرون اومدیم.

@goldjar

سورن – بهراد، حالا از شوخی گذشته حالت خوبه؟ به جون خودم قیافه ت خیلی پنچر ِ !

– آره خوبم.دیشب درست حسابی نخوابیدم، این ِ که الان خستم.

سورن – باشه، پس برو خونه بخواب.اگرم احیانا یادت اومد چه مرگته فورا به من زنگ بزن.

– باشه... قربون محبتت برم!

سورن – فعلا خدافظ.

سورن که رفت من هم سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم.قبل از اینکه با سورن خدافظی کنم تصمیم داشتم شب رو برم پیشش اما با خودم فکر کردم اگه قاتل ِ بیاد اونور یه بلایی سر سورن بیاره بیچاره میشم.بهتر دیدم تا حل شدن ِ این موضوع کمتر طرف خونه ی سورن آفتابی بشم...مسعود هم که تکلیفش روشن ِ، فکر نکنم حالا حالاها منو توی خونه ش راه بده.

بدجوری احساس ناامیدی می کردم...یه جورایی کار ِ خودمو تموم شده می دونستم، مخصوصا بعد از اون حمایت مسخره ی پلیس! عجیب نیست که تا حالا نتونستن قاتل ِ رو بگیرن! چهار تا از این گیج بازی ها دربیارن طرف حساب کار دستش میاد.فقط به این فکر می کردم که برم خونه، غذا بخورم، با خیال راحت بخوابم و خلاصه برای آخرین بار از لذت های دنیوی بهره ببرم!

وقتی به خونه رسیدم بدون معطلی رفتم توی آشپزخونه و سرگرم درست کردن غذا شدم. ذهنم انقدر درگیر بود که چند بار نزدیک بود دستمو ببرم و بسوزونم.آخرش دیدم اگه همینجوری ادامه بدم قبل از هر کسی، خودم خودمو به کشتن میدم! با هر بدبختی ای که بود غذا رو ردیف کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم

توی پذیرایی نشستم تا یه سیگار دود کنم.بیشتر از هر زمان دیگه ای داشتم از سیگار کشیدن لذت می بردم، دو سه پک بیشتر به سیگار نزده بودم که صدای باز شدن ِ در اتاق رو شنیدم.مطمئن بودم خیالاتی نشدم، صدا خیلی واضح بود.از روی مبل بلند شدم تا نگاهی به اتاق بندازم اما قبل از اینکه به هال برسم هاموس وارد پذیرایی شد.این بار دیگه نترسیدم، فقط یه کم جا خوردم.

– چه عجب! این طرفا؟!

هاموس – باید می دیدمت.

– می دونی، بعضی وقتا حس می کنم تو منو فراموش کردی.

هاموس – حست اشتباهه.

@goldjar

هر دو روی مبل کنار هم نشستیم.فاصله مون خیلی کم بود.

– اومدی حالمو بپرسی؟!

هاموس – آره، به نظرت عجیبه؟!

– تا حدودی...

هاموس – انگار یه کم حالت خوب نیست.

– نه ...نه زیاد.خبرا رو که داری؟...

هاموس – آره، شنیدم.

منتظر بودم خودش حرفِ کمک رو پیش بکشه.خودم نگفتم چون حس می کردم این قضیه خارج از جن گیریِ که ممکنه به هاموس ربطی نداشته باشه.

هاموس – فکر نمی کنم جای نگرانی باشه.

– گفتنش برای تو راحته.

هاموس – یادت که نرفته، ما یه قرارهایی با هم داشتیم.قرار بود من و دوستام مواظب تو باشیم، درسته؟!

– آره...ولی من فکر می کردم این حمایت فقط مربوط به جن گیری و این چیزاست...

هاموس – نه، اشتباه می کردی.

حرفش برای من خیلی خیلی امیدوار کننده بود.انگار که بهترین خبر عمرم رو شنیدم بودم!

– خوشحالم که اینو می شنوم...اصلا توی این چند روز به کلی ناامید شده بودم، نمی دونستم باید چی کار کنم.

هاموس – اما یه چیزی هست...

– چی؟!

هاموس – قبل از اینکه ما بخوایم مشکل تو رو حل کنیم باید یه کاری انجام بدی.

با اشتیاق گفتم : اشکالی نداره بگو، هر کاری باشه انجامش میدم.

@goldjar

هاموس – باید مسعود رو بکشی.

بی اختیار زدم زیر خنده، ممکن نبود این حرف جدی باشه...شک نداشتم داره باهام شوخی می کنه.

– واقعا جالب بود، روحیه مو عوض کردی،مرسی...

هاموس با لحنی کاملا جدی و مصمم گفت : شوخی نمی کنم، باید این کارو بکنی.

نمی دونستم چی بگم...هنوز هم شک داشتم، حس می کردم داره سر به سرم می ذاره...اما چهره ش که اینطور نشون نمی داد.

با شک و تردید گفتم : چرا باید همچین کاری بکنم؟ !

هاموس – فکر کردی اون پول ها رو بی دلیل بهت دادم؟

– خب اگه قبلش می گفتی هیچ وقت قبول نمی کردم !

هاموس – تو نپرسیدی، فقط گرفتی و خرجش کردی ! حالا هم مجبوری مسعود رو بکشی.اگه این کارو نکنی، هم مسعود رو می کشم، هم خودتو.

در حالی که سعی می کردم خودمو ازش دور کنم گفتم : من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم !

هاموس – باشه، خودت خواستی.

تو یه چشم به هم زدن گلومو گرفت.انقدر زورش زیاد بود که تو همون لحظه ی اول جلوش کم اوردم.به هیچ وجه نمی تونستم دستشو از گردنم جدا کنم.شانس اوردم پشت سرم تکیه گاهی نبود وگرنه در جا خفه میشدم...اما شانس زیاد باهام یار نبود و در یک حرکت منو کوبوند روی میز.شیشه ی میز خرد و خاکشیر شد...منم همینطور ! با اینکه منو روی میز خرد کرده بود اما دستش از گردنم جدا نمیشد، انگار که چسبیده بود ! دیگه داشتم نفس کم میوردم.فشار دستش یه لحظه هم قطع نمیشد.

مدت زیادی از اون حالت نمی گذشت ولی من کاملا امیدمو از دست داده بودم.ممکن نبود کسی کمکم کنه.اصلا دوست نداشتم به دست هاموس کشته بشم...حتی نمی دونستم دلیل این رفتارش چیه !

چشمامو بسته بودم و کم کم داشتم نفس های آخرو می کشیدم که یهو فشار از بین رفت.همین که دستش از روی گردنم برداشته شد یه نفس عمیق کشیدم و بلافاصله شروع کردم به سرفه کردن.چند ثانیه طول کشید تا حالم یه کم بهتر شد.صدای زد و خورد و کتک کاری رو اطرافم می شنیدم.با هر ضرب و زوری که بود بلند شدم ببینم دور و برم چه خبره...به خاطر چیزی که می دیدم شوکه شدم...دو تا هاموس افتاده بودن به جونِ هم و داشتن همدیگه رو کتک می زدن ! فورا به ذهنم رسید اونی که با هاموس درگیر شده مسعود

@goldjar

.ولی به نظر نمیومد از دیدن ِ یکی کپی خودش تعجب کرده باشه.چهره ی هر دو شون عصبانی بود و از تعجب خبری نبود.نمی دونستم اونی که با هاموس درگیر شده مسعود ِ یا با یه هاموس قلابی طرفم!

اون دو نفر بدون اینکه چیزی بگن همش همدیگه رو به در و دیوار می کوبیدن و کتک می زدن.چند ثانیه که گذشت یکیشون اون یکی رو زمین زد و گرفت زیر مشت و لگد و رو به من گفت : یه تیکه شیشه بردار و بزنش، زودباش!

بعد اون یکی که روی زمین بود با نگرانی گفت : نه نه بهراد این کارو نکنی ها!

دوباره اون یکی گفت : زودباش دیگه، بیشتر از این نمی تونم نگهش دارم.

این وسط من مونده بودم چی کار کنم! لعنتی ها جفت شون عین ِ هم بودن، حتی لباس هاشون! اصلا نمی تونستم تشخیص بدم کی به کیه! می ترسیدم با یه حرکت اشتباه سر مسعود یا هاموس واقعی رو به باد بدم.

همین لحظه اونی که روی زمین بود تونست دستشو آزاد کنه.چند تا مشت به صورت اون یکی زد و پرتش کرد توی هال.هنوز هم می تونستم صدای زد و خوردشونو بشنونم.چند ثانیه بعد یه صدای فریاد شنیدم...صدا اصلا برام آشنا نبود.

امیدوار بودم به ضررم تموم نشده باشه.بعد از چند لحظه یکیشون با ظاهری درب و داغون برگشت توی پذیرایی...خدا خدا می کردم که اون بد ِ نباشه.

روی زمین نشست و نفس عمیقی کشید، بعد گفت : شانس اوردی منو با شیشه نزدی وگرنه می کشتمت!

– من الان دارم با کی حرف می زنم؟...

– با من، هاموس.اینی که می خواست دخلتو بیاره یه جن کافر بود...ظاهرا که خودشو به شکل من دراورده بود.

– اوف...فکر کردم خودتی،نزدیک بود سکته کنم، داشت بهم می گفت باید مسعودو بکشم.

– با مسعود کاری نداشت، فقط می خواست خودتو بکشه.

– چرا؟!

– نمی دونم! باور کن خودمم گیج شدم،داره یه اتفاقای عجیبی میفته.تنها چیزی که می دونم اینه که تو الان باید از اینجا بری.امشب رو اینجا نباش...من این گندو پاک می کنم.فردا که برگردی همه چی مرتبه.

– بعدش چی؟!

@goldjar

– برای بعدش هم یه فکری می کنم...تو الان پاشو برو خونه ی سورن،در مورد این موضوع هم بهش چیزی نگو.

– باشه...مطمئنی حالت خوبه؟

– آره، تو برو.

خیلی زود لباس مو عوض کردم و هاموس رو با اون یارو جن کافر روانی تنها گذاشتم.امیدوارم بودم هاموس کشته باشش! خوشبختانه این بار شانس باهام یار بود و زخمی نشدم.فقط یه قسمت هایی از لباسم پاره شده بود.پشتم هم کمی درد می کرد اما انقدر عصبی بودم که اصلا برام مهم نبود.

به قدری هم برای بیرون اومدم از خونه عجله داشتم که ماشین رو با خودم نیوردم.هر چند تا خونه ی سورن دو سه کوچه بیشتر راه نبود ولی از این می ترسیدم که خلوت بودن کوچه کار دستم بده.تا جایی که می تونستم مسیر رو سریع طی کردم و خودمو به خونه ی سورن رسوندم.

بعد از چند بار زنگ زدن، سورن آیفون رو برداشت...

سورن – کیه؟!

– باز کن، بهرادم.

سورن آهسته گفت : خوب موقعی نیومدی...

– چی؟!

چیز دیگه ای نگفت و درو باز کرد.رفتم داخل، به در خونه که رسیدم سورن اومد بیرون.داشتم کفش هامو درمی اوردم که خیلی آروم گفت : بهراد، حقا که خیلی بدشانسی!

– چرا؟!

سورن – مسعود اینجاست.اگه خبر می دادی می خوای بیای بهت می گفتم!

یه ذره فکر کردم دیدم نمی تونم با توی خیابون موندن کنار بیام.زود به این نتیجه رسیدم که برم تو...هر چند معذب بودم اما چاره ای نبود.

– حالا می تونم بیام تو؟!

سورن جواب داد : آره حتما...(بعد سرشو کمی جلو اورد و یواشکی گفت)...ببین ، زورکی هم شده به مسعود یه سلام بده.به این موضوع یه کم حساسه!

@goldjar

– باشه، حواسم هست.

همین که خواستم وارد خونه بشم کلی بهم استرس وارد شد...نمی دونم چرا همش خجالت می کشیدم! انگار نه انگار که این همون مسعود ِ سه روز پیش ِ.بلاخره بعد از کلی استرس و خجالت وارد خونه شدم.

دوست داشتم سریع از شر ِ اون موقعیت خلاص شم، فورا یه سلام دادم و بدون ِ اینکه یه مکث کوچولو بکنم رفتم توی اتاق...اونجا بود که تونستم یه نفس راحت بکشم! جالبه که مسعود هم جواب سلامم رو نداد.نمی دونم...شاید هم اصلا بنده خدا صدامو نشنید!...

کاپشنم رو دراوردم و یه گوشه انداختم.رفتم و روی زمین، کنار پنجره نشستم و به دیوار تکیه دادم.از مسعود و سورن صدایی نمی شنیدم...خونه تو سکوت مطلق بود.

خواستم برای آروم شدن ِ اعصابم یه سیگار بکشم که فهمیدم سیگارمو توی خونه جا گذاشتم...هر چند دیگه حس و حالی برای سیگار کشیدن باقی نمونده بود.پنجره رو باز کردم تا هوای سرد به صورتم بخوره.برام مهم نبود بیرون چقدر سرده...

بدترین احساس ِ ممکن رو داشتم...فکر ِ اون قاتل زنجیره ای و اینکه چجوری قرار ِ منه بدبختو بکشه اعصابمو داغون می کرد...از یه طرف هم می ترسیدم باز هم جن های کافر بیان سراغم.مطمئنا دفعه های بعد انقدر خوش شانس نیستم که هاموس همون لحظه سر برسه...به خاطر دعوایی هم که با مسعود کرده بودم دوست داشتم تا می تونم خودمو کتک بزنم! احساس می کردم از خودم متنفرم...هیچ وقت انقدر از خودم بدم نیومده بود.دوست داشتم این چیزا رو به یکی بگم که حداقل راحت شم...ولی مطمئن بودم هیچ کس نمی تونه کمکی بکنه.به هیچ وجه امیدی نداشتم که پلیس بتونه قاتل ِ رو بگیره.شاید هم می تونست...اما قطعا بعد از کشته شدن ِ من!

اون لحظه کاری غیر از گریه کردن از دستم برنمیومد...اصلا نمی تونستم جلوی گریه مو بگیرم، با این حال سعی می کردم جوری گریه کنم که صدام بیرون نره.هر چی گریه می کردم دمای بدنم هم بالاتر می رفت...کاملا قاطی کرده بودم، خودم هم می دونستم...اما به خودم حق می دادم! چه کار می تونستم بکنم...

کمی بعد متوجه شدم که یه نفر وارد اتاق شد.از ترس اینکه مبادا جنی چیزی باشه سرمو از روی زانوهام برداشتم که خدا رو شکر دیدم سورن ِ.دوباره به حالت قبل برگشتم و به گریه ادامه دادم.

سورن اومد و پیشم نشست و با نگرانی پرسید : چی شده؟ چرا گریه می کنی؟!

وقت توضیح دادن نبود چون می دونستم باید برگرده پیش مسعود...ترجیح دادم بعدا براش بگم...

– هیچی.

@goldjar

سورن – تابلوئه که یه چیزی شده! بهراد بگو وگرنه الان سکته می کنم میفتم رو دستت.

– الان نمی تونم بگم...بعدا.

سورن – پس لااقل انقد گریه نکن، الان مایع مغزیت تخلیه میشه ها!...یه لحظه وایسا من برم برات آب بیارم.

پاشد که بره که من دستشو گرفتم و نذاشتم : آب نمی خوام...سورن، یه وقت به مسعود چیزی نگی!

سورن – من چه می دونم چی شده که برم به مسعود بگم...در ضمن فک کنم خودش فهمید داری گریه می کنی!

– هر چی ... فقط تو چیزی نگو.

سورن – باشه...پس من میرم پیش مسعود.جایی نرو تا برگردم...نیام ببینم غش کردی!

– نه، برو... .

سورن رفت...چند ثانیه بعد صدای پچ پچ شونو از بیرون شنیدم.بلند شدم و رفتم پشت در اتاق.با اینکه آروم حرف می زدن ولی به خاطر سکوت خونه صداشونو واضح می شنیدم...

مسعود – چی شد...؟!

سورن – هیچی بابا، یه ذره اعصابش خرده.

مسعود – جدی؟ ولی فک کنم یه کم فراتر از "یه ذره" باشه!

سورن – دیگه نمی دونم...

مسعود – تو چجور دوستی هستی؟!

سورن – تو چجور عمویی هستی؟!!

مسعود – سوال قشنگی بود...خب دیگه، من برم تا شما راحت باشید.نتیجه رو بهم بگو.

سورن – باشه، زنگ می زنم.

با شنیدن این جمله ی سورن فهمیدم اگه قضیه رو می دونست در جا مسعود می گفت! اما از اینکه مسعود می خواست بره خوشحال بودم چون می تونستم بی رودربایستی قضیه رو به سورن بگم و یه کم سبک شم.

@goldjar

توی ماشین ، پشت فرمون نشسته بودم.سورن هم کنارم بود...از دیشب که قضیه ی قاتل ِ رو بهش گفتم نه تنها حالم بهتر نشده بود، بلکه به طرز محسوسی هم تپش قلب گرفته بودم و هر لحظه ممکن بود بر اثر حمله ی قلبی از دنیا برم! از بس که سورن تاکید می کرد که "وضعیتت خیلی بده"..."افتضاحه"..."از این وحشتناک تر نمیشه"...و هی جنبه های فجیع قتل رو برام تشریح می کرد!

تو چهره ی خودش هم استرس موج میزد. اگه می دونستم انقدر بد عکس العمل نشون میده اصلا موضوع رو بهش نمی گفتم!

سورن – بهراد من خیلی نگرانم!

– آره، کاملا مشخصه...

سورن – می دونی ، من شنیدم که نود درصد ِ قاتل های سریالی مَردن.

– خیلی خوبه...خیالمو راحت کردی!

سورن – اکثرشون هم بیماری روانی دارن.

– عالیه! خوشحالم که قراره به دست ِ یه مرد روانی کشته بشم! حالا من باید از این حرفا چه نتیجه ای بگیرم؟!

سورن – باور کن دست ِ خودم نیست...این حرفا همینجوری میان تو ذهنم.اگه نگم دیوونه میشم!

@goldjar

– ولی اینجوری هم منو دیوونه می کنی!

سورن – من فقط می خوام بدونی که با چی طرفی.شاید به دردت بخوره...اصلا من یه فکری کردم!

– چی؟!

سورن – امشب قضیه رو به مسعود میگیم.تو هم یه مدت برو خونه ش ، یا مسعودو ببر پیش خودت.

– یعنی به عنوان ِ بادیگارد؟!

سورن – دقیقا! مسعود زورش زیاده، عصبی هم که میشه دیگه خودت می دونی چقدر وحشتناک میشه.می تونه ساپورتت کنه.

– اونوقت اگه توی خواب زد جفت مونو کشت چی؟!

سورن – فکر نمی کنم طرف بتونه انقدر حرفه ای کار کنه!

– چرا؟!

سورن – چون بیشتر قاتل های زنجیره ای آی کیوشون پایین ِ.

– تو از کجا می دونی؟!

سورن – دیشب که تو خواب بودی یه کم تحقیق کردم...آخه خوابم نمی برد.

– دیگه واقعا دارم نگران میشم...

سورن – چرا؟!

– می ترسم تو سر این موضوع دیوونه بشی! حالا اگه این یارو قاتل ِ از اون نابغه ها باشه چی؟! مثه اون یارو خوشتیپه تو سریال ریس؟!

سورن – کشتی ما رو با اون سریالت! از دیشب هر چی میگم ، میگه قاتل ِ ریس! اون سریال بود...توی ایران چند تا نابغه رو سراغ داری که بتونن اثر انگشت جعل کنن؟! واقعا فکر می کنی همچین آدمی دنبال ِ توئه؟ اینکه تا حالا نتونستن بگیرنش هم به خاطر بی عرضگی شونه.وقتی نتونستن قاتل ِ دوربین به دستو جلوی خونه ت ببینن دیگه چه توقعی داری...؟

– حتما یه دلیلی داشته که نتونستن ببیننش! مثلا اینکه یه نفر حواس پلیس ها رو پرت کرده، یکی هم فیلم گرفته.شاید هم فیلم دستکاری شده باشه...

@goldjar

سورن – ممکن هم هست پلیس ها خوابشون برده باشه!

– آره خب...اینم ممکنه.

سورن – دارم بهت میگم، این پلیسا سرتو به باد میدن.مسعودو ببر پیش خودت، اینجوری امنیتت بیشتره.

– البته با این فرض که مسعود بخواد ریخت منو ببینه!

سورن – ای بابا...بی خیال.حالا تو یه حرفی زدی، یه کتک کوچیک هم خوردی...تموم شد رفت پیِ کارش.انقدر سخت نگیر.یه عذرخواهی کن و خلاص.

– آره خب...گفتنش برای تو راحته!... می دونی، با اینکه دو سه روز بیشتر نیست که با هم قهریم ولی من حس می کنم ده سالِ ندیدمش، یه جورای خجالت می کشم...دیشب سر همون سلام دادن داشتم از خجالت می مردم!

سورن – مسعود می گفت تو خجالتی ای من باور نمی کردم! الان تازه دارم درک می کنم...! اشکال نداره، من خودم می ندازمتون تو بغلِ هم.

– نه نه، جونِ مادرت بی خیال شو.اینجوری ضایع ست،خودم یه کاریش می کنم.

سورن – پس زودتر آشتی کن تا خودم دست به کار نشدم!

– باشه...تهدید تو جدی می گیریم.فقط یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم...

سورن – چی؟ بگو.

– یه چیزیه در مورد اتفاقات این چند روز...به پلیس هم نگفتم.احساس کردم کمکی نمی کنه...یه ذره شک دارم!

سورن – چی شده؟ کاری کردی؟!...(با نگرانی گفت)... نکنه ؟!!!...

– نکنه چی؟!

سورن – هیچی...یه لحظه یه فکر پلید به ذهنم رسید...بی خیال، بگو چی می خواستی بگی.

– ام...خب، ببین اون شب که فرداش بهم خبر دادن قاتلِ دنبالمه یکی توی کوچه بود.

سورن – به نظرت قاتلِ بوده؟!

@goldjar

– بذار بقیه شو بگم، خودت قضاوت کن.اگه یادت باشه اون شب خیلی برف میومد.من داشتم از دفتر برمی گشتم که دیدم یه پسره، همسن و سال خودمون توی برف وایساده...خیلی مظلوم بود، منم دلم براش سوخت.

سورن با نگرانی گفت : خب؟!

یه جوری واکنش نشون می داد که من داشتم از گفتنِ موضوع پشیمون می شدم...

– خب...منم دلم براش سوخت...بردمش خونه.

سورن – بعدش چی شد؟!

– هیچی دیگه...شب اونجا موند، صبح هم که از خواب پا شدم دیدم نیست!

همین لحظه سورن زد تو گوشم...البته اصلا محکم نبود... و با عصبانیت گفت: احمق! مگه تو پدرِ بی نوایانی که هر کی تو کوچه می مونه رو برمی داری می بری خونه ت؟!

– من چه می دونستم! به پسره نمی خورد این کاره باشه...بعدم ، گفتم که دلم براش سوخت، دستِ خودم نبود.

سورن – اگه چارلز منسون هم زیر برف بمونه تو دلت براش می سوزه و می بریش خونه ت؟!

– نه دیگه در اون حد دلسوز نیستم!

سورن – بهراد، الان اصلا حرف نزن که حوصله ندارم.

– باشه...

سورن – حالا این پسره که میگی چیزی هم از خونه ت بلند کرده؟!

– الان... جواب بدم؟!

سورن – آره دیگه، وقتی سوال می پرسم جواب بده.

– نه، تا جایی که من می دونم چیزی از خونه کم نشده...فقط صبحش که رفتم توی اتاق دیدم درِ کمد قفل شده...من خودم هیچ وقت در کمد رو قفل نمی کنم.

@goldjar

سورن – خب...مشخص شد ! از خریتت سوءاستفاده کرده.احتمالا یه چیزایی هم کش رفته و تو نفهمیدی.مثه همون انگشتری که گفتی دست ِ پلیس بود.

– شاید...

سورن – در مورد این پسره به پلیس چیزی نگفتی؟ !

– نه.

سورن – خیلی خری.همین امروز میریم قضیه رو به پسر صالحی میگیم.قیافه شو که به حمد خدا یادت نرفته؟ !

– نه...یادمه چه شکلی بود.اگه اون قاتل باشه شانس اوردم.

سورن – چرا؟ ! لابد خوشتیپ بود !

– آره، خوب بود. ازش خوشم اومد...میگم که، بهش نمیومد قاتل باشه.

سورن – دیگه چرت و پرت نگو حوصله ندارم...همین جاها نگه دار تا کارای صالحی رو انجام بدیم...جلوتر جای پارک گیر نمیاد.

ماشین رو تو یکی از کوچه های نزدیک به خیابون اصلی پارک کردم و پیاده شدیم تا یه سری از کارای دفتر رو انجام بدیم...باید به دو سه جا سر می زدیم.

وارد خیابون اصلی شدیم.داشتیم توی پیاده رو راه می رفتیم که سورن گفت : گفتی اون پسره که توی خونه راه دادی چه شکلی بود؟ !

– نگفتم... .چشم و ابرو مشکی بود با موهای پر کلاغی.دماغش هم تقریبا کوچیک بود...از نظر قد و قامت هم تو مایه های خودم بود...

همین که حرفم به اینجا رسید همون پسر ، درست جلوتر از، ما از یه ساختمون بیرون اومد.با دیدنش سر جام وایسادم تا مطمئن بشم خودشه...سورن هم همراه من وایساد و پرسید: چی شد؟

اما من حواسم کاملا به پسره بود... کمتر از دو متر باهامون فاصله داشت...همین لحظه بود که اونم نگاهش به ما افتاد.مشخص بود تعجب کرده اما در عرض یه ثانیه حالتش تغییر کرد، لبخند شیطنت آمیزی زد و زیر لب گفت : اَکهِی... !

@goldjar

در عرض یه ثانیه یه پسر دیگه با عجله از ساختمون بیرون اومد و از پشت بهش خورد.به محض دیدنش، شناختمش! همون پسر مو بوری بود که منو به اون شهر جنی برد و همونجا ولم کرد! نزدیک بود به خاطرش کشته بشم!...اون هم سریع متوجه ما شد...

بی درنگ به سورن گفتم : خودشه، همون پسره ست!

قبل از اینکه من و سورن به سمت شون بریم، پسری که موهای مشکی داشت با همون لبخندش گفت : می تونیم در موردش حرف بزنیم.

سورن – آره حتما!

من که دوست داشتم جفتشونو بگیرم و یه فصل کتک بهشون بزنم، مطمئنم سورن هم همین حس رو داشت.تا به طرفشون حرکت کردیم اون پسرِ موبور دست اون یکی رو کشید و گفت : دوستانه به نظر نمی رسه...بهتره فعلا بریم.

بعد جفتشون شروع کردن به دویدن.ما هم بدون معطلی تعقیبشون کردیم.

من و سورن با تمام توان دنبالشون می دویدیم اما اونا سریع تر بودن.هر چقدر سعی می کردیم فاصله مونو باهاشون کم کنیم نمیشد.شانس اوردیم خیابون ها خلوت بودن وگرنه ممکن نبود با اون سرعت به کسی نخوریم.حینِ دویدن مطمئن بودم هیچ وقت بهشون نمی رسیم...با اینکه مدت زیادی از تعقیبشون نمی گذشت اما من داشتم نفس کم می اوردم.کمی که گذشت حس کردم داریم بهشون نزدیک میشیم.اون پسر مو بور که جلوتر می دوید یهو پیچید توی یه کوچه ی فرعی...کوچه خیلی خیلی خلوت بود.هر دو به طرف یه خونه ی قدیمیِ بزرگ که در آهنی خیلی بزرگی داشت رفتن.به راحتی از اون در نرده ای بالا رفتن و پریدن توی خونه!

ارتفاع در جوری بود که من و سورن اصلا نتونستیم ازش بالا بریم...حتی سعی هم نکردیم! اونا هنوز پشت در بودن و دیگه فرار نمی کردن.تعجبی هم نداشت...می دونستن که ما نمی تونیم از در بالا بریم.هر چهار تا مون انقدر دویده بودیم که نفس مون بالا نمیومد.

سورن تهدید آمیز گفت : اگه بگیرمتون تیکه تیکه تون می کنم!حالا ببین کی گفتم...

پسری که موهای مشکی داشت انگشت اشاره شو رو به ما گرفت و با خنده ای بلند و تمسخرآمیز گفت : دیدید نتونستید ما رو بگیرید!

سورن همچنان داشت به تهدید کردن ادامه می داد که اون پسر مو طلایی دست اون یکی رو گرفت و گفت : بیا بریم...و زیر لب گفت : پدرم دراومد...

سورن – یادت باشه، من میام سراغت...حالتو می گیرم!

@goldjar

دوباره اونیکه موهای مشکی داشت رو به من گفت : بهراد، من بهت زنگ می زنم.

آخرش هم یه چشمک زد و رفت.

ما دو تا هم ناامید و البته با اعصابی داغون از اون کوچه بیرون اومدیم...

سورن با عصبانیت به من گفت : دست و پا چلفتی ! از یه در نتونستی بالا بری؟ !

– خب...خودتم نتونستی !

سورن – آره، ولی به خودم که نمی تونم غر بزنم ! باید سر یکی خالی کنم.

– اون شبی که جن ها تو رو برده بودن سیستان و بلوچستان...

سورن – خب؟ !

– این پسر موبوره همونی بود که منو برد اونجا.

سورن – جدی؟ ! مطمئنی این همونه؟ !

– آره، شک ندارم.

سورن – دیدم چقدر چهره هاشون شیطانیه ! مخصوصا اون یکی.

– نه بابا، زیاد هم شیطانی نبود.

سورن – چی میگی تو ! شرارت از سر و روش می بارید ! راستی اگه اینا جن بودن پس چجوری از درِ آهنی بالا رفتن؟ !

– چه می دونم...خیلی ها میگن که جن ها فقط از آهن های تیز مثه چاقو و سوزن می ترسن، چون به بدنشون آسیب می زنه.فک نکنم اینجور آهنی بهشون آسیب بزنه.

سورن – لابد به خاطر اینکه جن بودن راحت تونستن از در بالا برن ! دفعه ی دیگه که ببینمشون یه چاقو تو قلب جفت شون فرو می کنم.

– موضوع اصلی اینه که اگه این دو نفر قاتل باشن یا یه جورایی به قاتل ربط داشته باشن، کارِ من تمومه.پلیس هم نمی تونه کاری کنه.

سورن – چرا؟ !

@goldjar

– چون از قرار معلوم پای چند تا جن وسط ِقانونی علیه جن ها وجود نداره!

سورن – آره، ولی اون رفقای جنی ت که قرار بود مواظبت باشن می تونن یارو رو بگیرن له کنن، مگه نگفتی تو این زمینه کمکت می کنن؟!

– آره...ولی من می ترسم این یارو قاتل ِقبل از اینکه اونا خبردار بشن دخلمو بیاره.

سورن – همچین اتفاقی نمیفته.اگه این دو تا قاتل باشن راحت می تونیم بزنیمشون.ندیدی چجوری فرار می کردن؟!

حرفای سورن دلگرم کننده بود ولی من خیالم راحت نمیشد.هر بار که قراره هاموس مراقب من باشه قبلش ده تا بلا سرم میاد! ترجیح می دادم حدس هامون اشتباه از آب دربیاد و قاتل جن نباشه، اینجوری شاید پلیس بتونه یه کاری بکنه...

با هم به خیابون اصلی برگشتیم...همش به این فکر می کردم که دو تا جن توی یه ساختمون تجاری چی کار می کردن! دلیلی نداشت در حالی که مرئی هستن از همچین ساختمونی بیرون بیان و خودشونو به ما نشون بدن!

– چطوره بریم یه نگاهی به اون ساختمونی که ازش بیرون اومدن بندازیم.

سورن – که چی بشه؟

– همینجوری...بریم از چند نفر بپرسیم ببینیم می شناسنشون یا نه.وقتی ما دو تا تونستیم ببینیمشون حتما بقیه هم می تونن!

سورن – آره، راست میگی.چون حسابی هم دیدن مون جا خوردن! میگم اگه اینا واقعا جن بودن پس چرا خودشو غیب نکردن؟! به نظر نمیاد این کار براشون سخت باشه!

– نمی دونم...من هنوزم شک دارم اینا جن باشن...اصن گیج شدم.

بلاخره به اون ساختمون رسیدیم و واردش شدیم.یه ساختمون دو طبقه بود.بر خلاف چیزی که فکر می کردم داخلش پاساژ یا مغازه ای نبود...طبقه ی اول یه آموزشگاه زبان بود.رفتیم داخل.منشی آموزشگاه یه دختر جوون بود.من که اصلا نمی دونستم باید چی بپرسم، برای همین گذاشتمش به عهده ی سورن...

سورن با شک و تردید پرسید : ببخشید...شما توی این ساختمون یه پسر بیست و پنج – شش ساله ی چشم و ابرو مشکی می شناسید؟!...قدش هم تقریبا اندازه ی دوستمه.

منشی مکث کوتاهی کرد و پرسید : همونی که یه ته ریش ِپروفسوری داره؟!

@goldjar

هر دو با خوشحالی حرفشو تایید کردیم....اونم بلافاصله گفت : بالا.

سورن – بله؟!

منشی – برید طبقه ی بالا.

من چیزی نگفتم اما سورن ازش تشکر کرد و از اونجا بیرون اومدیم.

سورن – چقدر قاطعانه گفت "بالا"!

– به نظرت کسی اینجا می شناستش؟!

سورن – آره احتمالا...

– به نظرم یه ذره ناشیانه ست که قاتل اینجوری خودشو لو بده.

سورن – اون که نمی دونسته قراره اینجوری لو بره.به محض اینکه بفهمم اینجا می شناسنش به پلیس خبر میدم.

از پله ها بالا رفتیم تا اینکه به طبقه ی دوم رسیدیم و چشممون به تابلوی آموزشگاه نقاشی افتاد.

– کم کم دارم شک می کنم این یارو قاتل باشه!

سورن – چرت نگو، هیتلر هم نقاش بود.قاتل سریال مورد علاقه ت هم همینطور!

وارد آموزشگاه شدیم.از منشی خبری نبود...توی سالن اصلی کسی رو نمی دیدیم تا اینکه یه مردِ حدودا چهل ساله از یکی از اتاق ها بیرون اومد.همین که متوجه ما شد به طرف مون اومد و گفت : امرتون؟!

سورن هم دوباره مجبور شد همون حرفا رو در مورد پسره تکرار کنه.اون مرد هم کمی فکر کرد و گفت : نه، نمی شناسمش.

– ولی منشی طبقه ی پایین به ما گفت اینجا می شناسنش!

– شما هر کی هر چی گفت باور می کنید؟!

– نه ولی به نظر نمیومد با ما شوخی داشته باشه!

– به هر حال من این کسی که میگین رو نمی شناسم.

@goldjar

خیلی جدی حرف می زد جوری که من و سورن از ادامه ی پرس و جو منصرف شدیم و از آموزشگاه بیرون اومدیم.

سورن – به پلیس که بگیم کم کم یادش میاد.

– البته با این فرض که طرف تا اون موقع از مرز ترکیه خارج نشده باشه! تازه شاید هم واقعا نمی شناختش!...تو این جن ها رو نمی شناسی، یه جوری سر آدمو شیره می مالن که فکرش هم نمی کنی.

سورن – آره...شاید هم می خواستن ما رو گمراه کنن.اما به هر حال من ترجیح میدم این قضیه رو به پلیس بگیم.

– در مورد جن بودنشون هم بگیم؟!

سورن – نه، بهتره دورِ این یه قلمو خط بکشیم.می ترسم فکر کنن دیوونه ای و ولت کنن به امان خدا! از این پلیس ها بعید نیست...

یه ساعته کارای صالحی رو انجام دادیم و راهی دفتر شدیم.من حوصله ی رانندگی نداشتم برای همین از سورن خواستم رانندگی کنه.با اینکه هنوز ظهر نشده بود اما احساس خستگی می کردم.

– کاش می تونستم نیم ساعت بخوابم...

سورن – می خوای بپیچونیم بریم خونه یه ساعت بخوابیم؟!

– نه بابا، وجدان کاریت کجا رفته...در عوض اینجوری شبو راحت می خوابیم...دیشب همش تو خواب و بیدار بودم.

سورن – خب می گفتی یه قرص بهت بدم راحت بخوابی!

– قرص های تو تا دو روز آدمو نئشه می کنه.

سورن – بهتر از بی خوابیه.

همین لحظه موبایلم زنگ زد.به صفحه ش نگاهی انداختم...شماره ی خونه ی بابام بود.

با نگرانی گفتم : وای...

سورن – چی شد؟! کیه؟!

@goldjar

– از خونه ی بابام ایناست...

سورن – مرض! یه جوری گفت "وای" فکر کردم پسره ست زنگ زده.خب بردار ببین چی کارِت دارن.

– نمیشه تو به جای من جواب بدی؟ صداهامون زیاد با هم فرقی نداره ها!

سورن – دری وری نگو، یعنی پدر و مادر تو صدای بچه شونو نمی شناسن؟! یا بردار یا قطعش کن، صدای زنگش اعصابمو بهم ریخت.

– باشه خب!...

به ناچار جواب دادم...

– بله؟!

مامانم پشت خط بود ، گفت : الو، سلام ...حالت خوبه؟!

انقدر با هم حرف نزده بودیم که نمی دونستم چجوری سلام و علیک کنم...خیلی هم خجالت می کشیدم...

– ممنون...خوبم.

مامان – چه خبر؟!

– سلامتی.

– خدا رو شکر.

سورن آروم گفت : ابله، حال و احوال کن!

منم عینِ خنگ ها گفتم : آهان...خوبین؟ بابا خوبه؟

مامان – ما هم خوبین.چرا بهمون سر نمی زنی؟

– والا چی بگم...یه کم درگیر کارم...ولی در اولین فرصت میام.

مامان – پس امشب واسه شام بیا اینجا.اتفاقا دوستت هم هست...فرصت خوبیه،تنها هم نیستی.

– دوستم؟!

@goldjar

مامان – آره دیگه، مسعود!

– آهان...آره.

اون لحظه توی دلم گفتم "وای که بدبخت شدم"...در واقع اون اولین فرصت نبود، بدترین فرصت بود!

مامان – پس میای دیگه؟

خیلی دلم می خواست بگم نه اما خجالت می کشیدم...روم هم نمیشد به مامانم نه بگم، می ترسیدم دلش بشکنه...با اینکه دوست نداشتم ولی گفتم: باشه، حتما میام.

مامانم کلی خوشحال شد و خیلی زود هم خداحافظی کرد.

سورن – چی شد؟

– هیچی...برای شام دعوت شدم.

سورن – خب خوبه که، چرا ناراحتی؟

– آخه مسعود هم اونجاست.

سورن – می ترسی مسعود بخورتت؟! ...(خندید و گفت) نترس مسعود از این آت و آشغال ها نمی خوره.

– مسعود رو بی خیال...بابامو کجای دلم بذارم؟...

با سرعت خیلی کمی پیچیدم تو کوچه ی بابام اینا...با اینکه دیر اومده بودم اما کل راه رو هم آهسته رانندگی کردم تا باز هم دیرتر برسم.اگه می شد حتما می پیچوندم ولی حیف که قول داده بودم.قبل از اومدن می خواستم برای مامان یه کادو بخرم بعد گفتم اینجوری باید برای بابا هم بخرم وگرنه ناراحت میشه...آخرش هم به پیشنهاد سورن یه بسته از این شکلات ها که فقط قیافه دارن خریدم که به جایی هم برنخوره!

جلوی خونه جا برای پارک نبود...در واقع بود ولی با ماشین مسعود پر شده بود! برای همین ماشین رو یه کم پایین تر گذاشتم و پیاده شدم.فقط امیدوارم بودم بابا یا مسعود درو خونه رو باز نکنن ...

در ساختمون باز بود و بدون زنگ زدن وارد شدم.وقتی به پشت در آپارتمان رسیدم یه کم مکث کردم تا شاید این خجالت ِ دست از سرم برداره! شروع کردم به در زدن.قبل از اینکه درو باز کنم نگاهی به کفش های جلوی در انداختم....کلی کفش اونجا بود.معلوم بود اون تو حسابی شلوغه.

@goldjar

بعد از چند ثانیه نسترن درو برام باز کرد.خیلی مشخص بود که ناراحته...به نظر میومد گریه هم کرده باشه.با هم خیلی کوتاه سلام و علیک کردیم و داخل شدم.خوبیِ خونه ی بابا اینه که در ورودی رو به پذیرایی باز نمیشه.به محض ورود، وارد یه هالِ کوچیک میشیم که در آشپزخونه و اتاق ها هم اونجا قرار گرفته.از نسترن پرسیدم : مامانم توی آشپزخونه ست؟!

گفت آره...منم از خدا خواسته رفتم توی آشپزخونه تا اول مامان رو ببینم و بسته ی شکلات رو هم بهش بدم.مامان وقتی منو دید کلی تحویلم گرفت...باهام روبوسی هم کرد! به خاطر نوع برخوردش کلی تعجب کرده بودم.اصلا سابقه نداشت اینجوری از دیدنم خوشحال بشه...حالا نمی دونم واقعا دلش تنگ شده بود یا دلیل دیگه ای داشت...!

خیلی زود از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم توی پذیرایی...داشتم به قسمت های بدش نزدیک می شدم.وقتی وارد پذیرایی شدم مثل همیشه بدون اینکه با کسی دست بدم با همه سلام و احوالپرسی کردم...خانواده ی عمه مژگان و عمو محمد اونجا بودن اما علیرضا رو نمی دیدم.مسعود و عمو محمد روی یه مبل دو نفره کنار هم نشسته بودن.من می خواستم روی یه مبل تکی که خالی بود بشینم اما یهو عمو محمد پاشد و گفت : بهراد بیا جای من بشین، تو همیشه پیشِ مسعود میشینی.

اون لحظه من قشنگ داشتم بال بال میزدم...گفتم : نه نه! شما راحت باشید...

اما فایده نداشت...از جاش بلند شده بود و ول کن ماجرا هم نبود.آخرش هم دستِ منو گرفت و نشوندم پیش مسعود! فکر می کرد دارم تعارف می کنم... .

تا من نشستم سکوت برقرار شد.حس می کردم جو خیلی سنگینه.فکر هم نمی کردم این سنگینی به خاطر اومدن من باشه چون عمه مژگان هم مثل نسترن خیلی ناراحت به نظر می رسید.دوست داشتم ببینم مسعود هم ناراحته یا نه ولی توی اون حالت خیلی تابلو میشد اگه بهش نگاه می کردم چون نیاز مبرمی به چرخش گردنم داشت!

وسط اون سکوت مرگبار بابا رو به من گفت : بهراد چه خبر؟!

همه توجهشون به من جلب شد...دیگه واقعا داشتم معذب می شدم.نفس مو آروم بیرون دادم و گفتم : سلامتی...

بابا – نه، به غیر از سلامتی؟!

– والا من صبح میرم سر کار، غروب هم برمی گردم...خبرایِ کاری هست، منتها فکر نکنم براتون جالب باشه!

عمو محمد کنایه آمیز گفت : هنوز زن نگرفتی؟!...آهان، راستی قبلا گفته بودی که تا مسعود زن نگیره تو هم نمی گیری.مسعود، میگم تو زودتر زن بگیر این بهراد هم از بلاتکلیفی دربیار.

@goldjar

مسعود با لحنی جدی گفت : مگه من مسخره ی تو و بهرادم؟

با این حرف مسعود بابا سریع بحث رو عوض کرد...با اینکه شنیدن همچین جواب هایی از مسعود چیز عجیبی نبود اما حس کردم عمو محمد بدجوری از حرفش ناراحت شد.یه لحظه هم به مسعود نگاه کردم دیدم انگار اصلا اعصاب نداره...انگار که همه از یه چیزی ناراحت بودن!

کمی که گذشت نسترن اومد و ازم خواست برم توی آشپزخونه...گفت که مامان کارم داره.خوشحال بودم که حداقل برای چند دقیقه از شر اون جو راحت میشم.رفتم تو آشپزخونه و روی صندلی نشستم و منتظر شدم ببینم مامان چی کارم داره.نسترن هم توی آشپزخونه بود و مواظب غذاهای روی اجاق بود.

– میگم... اِم...هیچی!

مامان – چی می خواستی بگی پسرم؟!

– حس می کنم همه یه جورایی ناراحتن...چیزی شده؟!

مامان – نه، چیزی نشده...فقط علیرضا و نسترن یه کم حرفشون شد، علیرضا هم رفت بیرون تا یه هوایی عوض کنه.

– آخه...هیچی، مهم نیست.

می خواستم بیشتر در موردش حرف بزنم اما چون نسترن اونجا بود بی خیال شدم.کلا به من ربطی هم نداشت... .

از بیرون صدای زنگ در شنیده شد.نسترن از آشپزخونه بیرون رفت تا درو باز کنه. مامان هم اومد پیش من نشست.

همین که نشست با حالتی که انگار تازه منو دیده گفت : چقدر لاغر شدی!

– جدی؟!...نه، نه زیاد...الان تازه به وزن نرمال رسیدم.قدیما خیلی چاق بودم.

مامان – الهی بمیرم...کسی نیست برات آشپزی کنه که...همش گشنه می مونی!

– خدا نکنه...بلدم آشپزی کنم.

مامان – بهراد، تا من و بابات زنده ایم زودتر ازدواج کن.می ترسم آخرش هم اون روزو نبینم...

– ای بابا...

@goldjar

می دونستم بلاخره بحث به این جاها می کشه...

مامان – می خوای خودم برات پا پیش بذارم؟!

– نه، می دونید کلا من شرایط ازدواج رو ندارم.زندگی مجردی رو ترجیح میدم.

مامان – آخه اینجوری که نمیشه! نکنه واقعا به خاطر مسعود زن نمی گیری؟!

– نه بابا،این چه حرفیه.اون حرف که شوخی بود.

مامان – به خاطر نسترن ؟!

– کلا به خاطر شخص خاصی نیست! خودم نمی تونم با ازدواج کنار بیام.

مامان – نظرت در مورد پانیذ چیه؟!

– کی؟!!

مامان – دختر خاله ت.

– آهان...یه کم زیادی از من کوچیک تر نیست؟!

مامان – نه اصلا! مگه چند سال اختلاف سنی دارید؟

– فکر کنم هفت هشت سالی بشه ها! بعدم ما تو عمرمون به اندازه ی دو جمله هم با هم حرف نزدیم! عجب ازدواجی بشه...!

مامان – اینا که مهم نیست، مهم الان .من مطمئنم خیلی به هم میاین.بهراد باور کن ازدواج کنی زندگیت خیلی تغییر می کنه...حداقل اینکه یکی هست واست آشپزی کنه از این وضع دربیای!

مامان یه جوری حرف میزد انگار که می خواد بچه گول بزنه.منم دیگه ساکت شدم و چیزی نگفتم چون جوابمو همون اول دادم...من آدم ِ ازدواج نیستم.منتظر شدم تا حرفاش تموم بشه و برگردم پیش بقیه.

چند دقیقه گذشت و مامان همچنان داشت واسه من از وجنات پانیذ، که کلا قیافه ش هم یادم رفته حرف میزد که از بیرون صدای داد و بیداد علیرضا رو شنیدیم.مامان فورا از آشپزخونه بیرون رفت...منم ترجیح دادم برم بیرون ببینم چه خبره.

علیرضا توی پذیرایی سر پا وایساده بود و با عصبانیت می گفت : من اجازه نمیدم هر کی از راه رسید تو زندگیم دخالت کنه! هر تصمیمی هم که دلم بخواد برای زندگیم می گیرم.

@goldjar

حرفاش کاملا بدیهی بود، من که متوجه نشدم دعوا سر ِ چیه! برام اهمیتی هم نداشت...چون جای خالی دیگه ای نبود به ناچار دوباره رفتم و پیش مسعود نشستم.

علیرضا همینجوری داشت واسه بقیه خط و نشون می کشید و که مسعود گفت : صداتو بیار پایین، صدای بلند منو عصبی می کنه.

عمه مژگان با لحنی تهدید آمیز به علیرضا گفت : من آدمی نیستم که بذارم کسی با دخترم اینجوری رفتار کنه، طلاقشو می گیرم!

حالت عمه مژگان جوری بود که آدم حس می کرد هر لحظه ممکنه با چک و لگد بیفته به جون ِ علیرضا.تقریبا همه از جاشون بلند شده بودن تا جلوی دعوا رو بگیرن...من هم نشسته بودم و فقط نگاه می کردم...

علیرضا با عصبانیت جواب داد : نسترن زن ِ منه، طلاقش هم نمیدم.اصن می خوام هر روز هم کتکش بزنم! هر کی ناراحته بره شکایت کنه!

یهو مسعود یه سیلی ِ خیلی خیلی محکم به صورت علیرضا زد و گفت : حالا تو برو شکایت کن!

علیرضا هم حسابی داغ کرد و دیگه تقریبا داشت عربده می کشید.از قرار معلوم می خواست بیاد سیلی مسعود رو هم تلافی کنه اما بابا و عمو محمد دو تایی گرفته بودنش.خیلی دلم می خواست ولش کنن تا یه کم دیگه از مسعود کتک بخوره اما حیف...

مامان که داشت سعی می کرد دعوا رو جمع و جور کنه به من گفت : بهراد بیا عموتو ببر تو آشپزخونه یه لیوان آب بهش بده.

مسعود بدون اینکه منتظر من بمونه خودش رفت تو آشپزخونه.منم دیدم اگه نرم ممکنه ناراحت بشه برای همین بلند شدم رفتم تو آشپزخونه.

مسعود تو آشپزخونه وایساده بود.خوشبختانه تا وارد آشپزخونه شدم مامان هم اومد و گفت : مسعود بشین.

مسعود – همینجوری راحت ترم...اعصاب نشستن ندارم.

مامان – تو چرا یهو از کوره درمیری؟! بابا چیزی نشده که، پیش میاد.

مسعود – من که چیزی نگفتم...فقط زدمش که دیگه صداشو جلوی این همه بزرگتر بالا نبره!

مامان – حالا اون بچه ست یه اشتباهی کرد، تو چرا یهو از کوره درمیری؟...

@goldjar

مامان یه لیوان آب به مسعود داد.من هم روی صندلی نشستم. داشتم به بحث شون گوش می کردم.کلا حضور من اونجا بی فایده بود، نمی دونم چرا مامان گفت بیام!!

مسعود ادامه داد : اگه بچه ست چرا براش زن گرفتن؟! آقا اصلا جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعت ِاینا طلاق بگرین به نفع هر دوشونه.

مامان هم در جواب اومد بگه مته به خشخاش نذار گفت : مسعود حالا تو هم انقدر خته به مشماش نذار!

من که اون لحظه نزدیک بود از خنده رومیزی رو به دندون بکشم! مسعود هم خیلی سعی کرد نخنده اما زیاد موفق نبود!

از بیرون باز هم صدای غرغرهای علیرضا شنیده میشد.مسعود گفت : برید به اون بگید خفه شه وگرنه میام یه کتک مفصل بهش می زنم!

مامان هم سریع رفت بیرون تا پیامشو به علیرضا برسونه.جالبه که چند ثانیه بعد دیگه صدایی از علیرضا نیومد.تصمیم گرفتم پاشم برم بیرون.پیش مسعود خیلی معذب بودم.بلند شدم برم که مسعود بازومو گرفت.دستم اونقدر درد گرفت که بی اختیار آخی گفتم و با اون یکی دستم بازومو گرفتم.

مسعود با نگرانی پرسید : چی شد؟! من که محکم نگرفتم!

خودم هم نمی دونستم چرا دستم انقدر درد گرفت، برای همین گفتم : نمی دونم...

مسعود – بذار من ببینم...

– بی خیال، اصلا فراموشش کن...

مسعود بدون توجه به حرف من شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنم...شانس اوردم تی شرت هم تنم بود وگرنه تو اون شرایط حتما از خجالت آب می شدم!

با دیدن دستم حسابی تعجب کردم. یه کبودی ِ بزرگ و قرمز رنگ، رو و پشت و بازوم بود.حتی خودمم نمی دونستم کی کبود شده! هر چی فکر می کردم یادم نمیود ضربه ای چیزی بهش خرده باشه.مطمئنا به کتکی که از مسعود خرده بودم هم ربط نداشت چون اون بیچاره که اصلا ضربه ی آنچنانی بهم نزد...تازه دست ِ راستم رو هم پیچوند نه چپو!

مسعود – اوه اوه!...این به کجا خورده؟! نکنه به خاطر اون روزه؟...

– نه، فکر نکنم...اصلا یادم نمیاد...

@goldjar

مسعود – یادت نمیاد یا نمی خوای بگی؟

– نه به خدا یادم نمیاد...احتمالا به جایی خورده و اون لحظه متوجه نشدم.

مسعود – مگه میشه آدم همچین ضربه ای بخوره و یادش نیاد؟ انگار دستت مونده لای در!

جوابی برای گفتن نداشتم.راست می گفت.خیلی دوست داشتم یه دروغی بگم و از اون وضعیت خلاص شم ولی نمیشد چون از اولش اظهار بی اطلاعی کرده بودم...با دروغ نمیشد جمعش کرد.هر چند کلا ترجیح می دادم به مسعود دروغ نگم! کتک خوردن از مسعود برام تبدیل به کابوس شده بود!

همچنان منتظر جواب من بود...منم که جوابی نداشتم بدم.نفس عمیقی کشید و این بار با خودنسردی گفت : مشکل چیه؟!

در ظاهر که عصبی نبود.به نظر خوش اخلاق میومد.ولی نمی دونم چرا دوست نداشتم قضیه رو بگم.حس می کردم اونجا جاش نیست...روم هم میشد بگم، البته به خاطر اون قضیه نبود، از خودِ مسعود خجالت می کشیدم.از حرف زدن باهاش معذب بودم.

گفتم : سورن چیزی نگفت؟!

مسعود – نه.

– میشه از سورن بپرسی؟ برات میگه...

مسعود چند ثانیه فکر کرد و گفت : باشه...از سورن می پرسم.اگه می خوای بری، برو...

بلاخره تونستم نفس راحتی بکشم.پیراهنمو درست پوشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

وقتی برگشتم پیش بقیه علیرضا رفته بود.گرچه مهمونی تقریبا خراب شده بود اما همه سعی می کردن به روی خودشون نیارن.خوشبختانه اون دعوا واسه من یکی که خیلی خوب شد چون دیگه جمعیت روی منِ بدبخت زوم نمی کرد!

موقع شام هم باز عمو محمد مسخره بازی رو شروع کرد و گیر داد که من پیش مسعود بشینم! نمی دونم چرا انقدر علاقه داشت ما دو تا رو کنار هم قرار بده! حسابی رو اعصابِ من بود.با اینکه دیگه زیاد هم با هم قهر نبودیم ولی خب بازم با این قضیه ی کنار هم نشستن مشکل داشتم.

نزدیکای ساعت ده و نیم از خونه ی بابا اینا بیرون اومدم و راهی خونه ی خودم شدم.همش یاد سیلی ای که مسعود به علیرضا زد میفتادم و خندم می گرفت، اما فورا کتکی که خودم ازش خورده بودم رو به یاد می اوردم و می فهمیدم که زیاد هم خنده دار نیست!

@goldjar

به خونه که رسیدم قبل از اینکه ماشینو ببرم داخل کوچه رو از نظر گذروندم.چند تا ماشین توی کوچه پارک شده بود اما همشون با خونه ی من فاصله داشتن، تاریکی هوا هم اجازه نمی داد بفهمم کدومشون ماشین پلیس .

در حیاط رو باز کردم و ماشین رو بردم داخل.داشتم برمی گشتم تا درو ببندم که موبایلم شروع کرد به زنگ زدن.در حالی که داشتم درو می بستم از جیب کاپشنم بیرون اوردمش و به صفحه ش نگاه کردم.شماره ش ناشناس بود.تا جواب دادم قطع کرد.سریع فکرم رفت سمت اون پسره...خودش گفته بود که بهم زنگ می زنه...اما نه، مگه دیوونه ست اینجوری خودشو لو بده.تازه اون جمله ش هم به نظر شوخی بود... .

بی خیال قضیه شدم، درو بستم تا برم تو...هوا خیلی سرد بود.داشتم به این فکر می کردم که کبودی روی دستم از کجا اومده...هر چند زیاد هم برام مهم نبود، فقط کنجکاو بودم.فکر کنم سر این داستان قاتل حواس پرتی گرفتم!

کفش هامو دراوردم و گذاشتم توی جا کفشی تا یخ نزنن و وارد پذیرایی شدم.قبل از اینکه دستم به کلید برق بخوره یه نفر محکم منو از پشت گرفت.یه دستشو دورم حلقه کرده بود جوری که دست هام قفل شده بودن، با اون یکی دستش هم جلوی دهنمو گرفته بود.با اینکه با یه دست، دست هامو گرفته بود اما به قدری محکم بود که اصلا نمی تونستم آزادشون کنم یا اینکه با آرنج بهش ضربه بزنم...خیلی زورش زیاد بود!!

مطمئن بودم که همون یارو قاتل ست و اومده دخلمو بیاره، اما فورا گفت : اگه قول بدی داد و بیداد نکنی ولت می کنم.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم اما داشتم به این فکر می کردم که به محض اینکه ولم کنه داد و بیداد راه بندازم و با هر ضرب و زوری پلیس ها رو خبر کنم.بزودی فهمیدم یه نفر دیگه هم تو خونه ست...شنیدم که پرسید : خب چرا ول نمی کنی؟

اون یکی هم جواب داد : چون داره به این فکر می کنه که داد و بیداد راه بندازه!

شک نداشتم که همون دو تا پسری اند که امروز با سورن تعقیب شون کردیم...تعجبی هم نداشت که فکرمو خونده بود ، از قبل می دونستم که اون پسر مو بور، جنه.

حسابی ترسیده بودم.امیدوارم بودم هاموس از راه برسه...برای اینکه دستشو از روی دهنم برداره تا بتونم حداقل درست نفس بکشم سعی کردم به داد و فریاد و خبر کردن پلیس فکر نکنم.

بلاخره دستشو برداشت اما هنوز یکی از دست هامو گرفته بود.اون یکی هم چراغو روشن کرد و گفت : آخیش، کور شدم.

به اونی که دستمو گرفته بود گفتم : میشه ول کنی؟ خیلی محکم گرفتی!

@goldjar

لبخندی زد و گفت : من که می دونم اگه ولت کنم دو ثانیه ای میری سر ِ کوچه ! اول بشینیم یه ذره حرف بزنیم، بعد ما دو تا می ریم.

– حالا که قراره به همین راحتی تموم بشه، باشه...

روی مبل سه نفره نشستیم.من وسط بودم، پسری که موهای مشکی داشت سمت چپم نشست و اون یکی سمت راست.باهام فاصله ی چندانی نداشتن.

– چقدر صمیمانه نشستیم... !

مو بور ِ گفت : ما خودمونو معرفی کردیم؟ !

– نه، دفعه ی آخری که دیدمتون مثه چی داشتین فرار می کردین !

خندید و گفت : ببخشید، ولی دوستت داشت به این فکر می کرد که گردن ِ ما دو تا رو بشکنه ، خودت هم دست ِ کمی از اون نداشتی.خلاصه منم اون لحظه ترجیح دادم فرار کنیم.به هر حال من حامی ام... اینم دوستم داروین.

– حامی ! اسم جالبیه...ولی اصلا به شخصیتت نمی خوره ! می دونی چرا؟ چون من ِ بدبختو بردی تو ناکجاآباد ول کردی.دویست تا جن ِ عصبانی اونجا بودن که می خواستن منو بندازن توی چاه ! تازه نزدیک بود دوستم هم بمیره !

حامی – ببخشید، من می خواستم کمک کنم ! اصلا قصدم این نبود که اونجا ولت کنم.اما یهو توی راه فهمیدم چند تا جن می خوان داروینو لِه کنن.دیگه مجبور شدم همونجا بذارمت و برم کمک داروین.البته می دونستم اون رفیقت، هاموس میاد کمک.برای همین دیگه خیالم راحت بود.

– از کجا فهمیدی می خوان دوستتو بکشن؟ !

حامی – البته، می خواستن لهش کنن...چیزه، موبایلمو چک کردم.چند بار بهم زنگ زده بود.

– ببینم، تو جنی یا آدم؟ ! چون تا جایی که من می دونم تلفن همراه برای جن ها معنی نداره !

حامی – من دورگه م...بابام جن، مامانم آدم.

– واقعا؟ !

حامی – آره...به نظرت عجیبه؟ !

@goldjar

– تا حدودی!...(زیر لب گفتم)... عجب وصلتی بوده! خب، حالا میشه بگین چرا انقدر به من علاقه مند شدید؟!

داروین – بذار اینو من توضیح بدم.احتمالا می دونی که یه قاتلِ خفن دنبالت ...

– خب آره.

داروین – قاتلی که می خواد تو رو بکشه چند ماه پیش خواهر منو کشته.برای همینم هست که من خیلی می خوامش.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.به قیافه ش نمی خورد قصد شوخی داشته باشه.با شک و تردید پرسیدم : جدی میگی؟!

داروین – آره.

– چرا باید حرفتونو باور کنم؟!

داروین – اگه می خواستیم بکشیمت تا حالا این کارو کرده بودیم، هیچ کس هم متوجه نمیشد.

– اگه تا این حد نیتتون خیره پس چرا از در نیومدین؟!

داروین – چون دو تا پلیس اون بیرون هوای خونه تو دارن.اگه می خواستیم از در بیایم داد و بیداد راه می نداختی...روزها هم که همش با دوستاتی، کلا نمیشه بهت نزدیک شد!

– خب...حالا شما دو تا دنبال چی هستین؟ می خواین قاتل رو بکشید؟!

داروین – دقیقا.دستِ بر قضا ما فهمیدیم که قاتله هم تو رو خیلی می خواد.قبل از اینکه پلیس بتونه یکی از لونه هاشو پیدا کنه، ما پیداش کردیم.اتفاقا عکس های تو هم اونجا بودن.

– عکس هام؟! پلیس به من گفت فقط یه عکس پیدا کرده!

حامی – نه...یه کم بیشتر از یه عکس بود! پلیس یه کم تو این قضیه لنگ می زنه، فکر هم نمی کنم بتونه قاتل رو بگیره.

– چرا؟!!

داروین – چون قاتل، هر چی که هست چند تا جنِ زیردست داره که کارهاشو براش انجام میدن...مثه همین بردن وسایل از خونه ت.اگه اراده کنه می تونن ببرنش جایی که دست هیچ کس بهش نرسه.تنها راه اینه که خودمون بکشیمش...اون رفیق بداخلاقت هم می تونه کمک کنه.

@goldjar

– کی؟ سورن؟!

حامی – منظورش هاموس ِ.

– به نظرتون اگه پلیس این قضیه رو بفهمه چی میشه؟!

حامی – به نظر من که اصلا جالب نیست.یا باور نمی کنن، یا اینکه کلا پرونده رو کنار می ذارن و مراقبت از تو رو هم فراموش می کنن.

– یعنی اصلا امیدی نیست که پلیس بتونه کاری کنه؟!

داروین – من فکر نمی کنم...تازه پلیس ها اونقدرها هم هواتو ندارن...زیاد باهات صادق نیستن.

– چطور؟!

داروین – اصلا در مورد اون دختری که قاتل گذاشته بره و نکشتش چیزی بهت گفتن؟!

– آره، همینو بهم گفتن...

داروین – خب دیگه، نکته ش همینجاست.چند روز پیش قاتل ِ، خواهر ِ اون دختره رو کشته.

– منظورت اینه که در عوض دختره، خواهرشو گرفته؟!

حامی – آره...در واقع اگه یارو بخواد کسی رو بکشه ردخور نداره...اگر هم بی خیالش بشه، یکی از اطرافیان طرفو می کشه.

با این حرف استرسی بهم وارد شد که نگو! با نگرانی گفتم : نکنه بی خیال من بشه و دوستامو بکشه؟! وای، اگه اینجوری بشه من می میرم!

داروین – بهتره تو فعلا نگران خودت باشی.توی مخفیگاه قاتل، عکس های تو از همه بیشتر بود.احتمالا بین ِ اون لباس ها و انگشترها، خیلی هاشون مال تو بوده.

– واقعا ممنون، حرفات خیلی دلگرم کننده ست!

داروین – در حال حاضر به نفعته که واقع بین باشی.اینجوری حواست هم جمع تره.

– شما از کجا انقدر مطمئنید که قاتل جنی چیزی داره؟! مثلا خود ِ من بیشتر روز رو خونه نیستم...می تونسته به راحتی بیاد و وسایلمو برداره!

@goldjar

حامی – خیلی زود فراموش کردی ها! من خودم یه رگِ جنی دارم، جنس خودمو خوب می شناسم.بعدم یکی از چیزایی که پلیس هیچ وقت نتونسته کشف کنه اینه که تمام کسایی که کشته شدن به نوعی با جن ها در ارتباط بودن، یا اینکه جن ها سعی می کردن خودشونو بهشون نشون بدن.مثه خودت...یا خواهر داروین.

– در هر حال من یکی که شانسی برای زنده موندنِ خودم نمی بینیم...ولی امیدوارم شما بعد از مرگِ من یارو رو بکشید.

داروین – چرا اینجوری فکر می کنی؟! تو که یه رفیقِ جنی خفن هم داری!

– مگه نمی گین یارو چند تا جن داره؟ خب مثه آب خوردن می تونن بیان و منو بکشن...تازه همین الانش هم بهم سر می زنن.

داروین – چطور؟!

– امروز فهمیدم دستم به طرز فجیعی کبود شده! اصلا هم یادم نمیاد کِی اینجوری شده...

داروین – میشه نشونمون بدی؟!

یه لحظه مکث کردم : الان؟!

حامی – آره دیگه!

– باشه...

داروین – می خوای رو مونو کنیم اون ور؟! (خندید)

– نه ، ولی اگه یه ذره از من فاصله بگیرید می تونم کاپشنمو دربیارم!

هر دو یه کم عقب رفتن.منم کاپشن و پیراهنمو در اوردم...کلی هم به جونِ تی شرتم دعا کردم!

کبودی دستمو بهشون نشون دادم...

داروین – اوف...راست گفتی، خیلی فجیعه! مطمئنی لای در نمونده؟!

– آره، اگه همچین اتفاقی میفتاد حتما یادم می موند!

حامی – ولی بعید نیست به قول داروین لای در مونده باشه...به هیچ وجه یادت نمیاد کِی اینجوری شد؟!

@goldjar

– نه، همین امشب متوجه کبودیش شدم.

داروین – این اواخر دچار فراموشی نشدی؟! مثلا اینکه یه ساعت از خاطرات روزانه تو فراموش کنی؟!

– نه...فکر می کنی آلزایمری چیزی گرفتم؟!

داروین – نه نه...

حامی – می تونسته توی خواب هم اتفاق بیفته.

– به نظرت یارو توی خواب منو زده و متوجه نشدم؟!

داروین – یه همچین چیزی...البته این ممکنه کارِ هر جنی بوده باشه.فقط یه سوال دیگه، توی این مدت برات پیش نیومده که یهو دمای بدنت بالا و پایین بشه؟! مثلا یهویی تب کنی؟

– چرا، اتفاقا این اواخر خیلی اینجوری میشم.چطور؟

حامی – ببین، بعضی وقتا پیش میاد که یه سری از جن ها ، معمولا هم جن های کافر، روی بدن آدم تاثیر می ذارن و کنترلش می کنن.

– یعنی یه چیزی تو مایه های تسخیر؟!

حامی – نه، نه اونجوری.مطمئن باش هیچ جنی وارد بدنت نشده.تاثیرشون مثه هیپنوتیزمِ ...یا کنترل ذهن...یه همچین چیزایی.این تماس شون باعث میشه آدم دچار فراموشی بشه.

داروین – البته ممکنه این حالت توی خواب هم برات اتفاق افتاده باشه.اینجوری شبیه به راه رفتن توی خواب میشه، با این تفاوت که توی این حالت کارای بیشتری انجام میدی.تو این شرایط اگه کتک هم بزنن یا اتفاقی کسی رو بزنی متوجه نمیشی.

اون لحظه خیلی دوست داشتم یه دلیل کوچیک پیدا کنم تا بتونم حرفاشونو رد کنم...ولی هیچی به ذهنم نمی رسید.بدجوری کلافه شده بودم...

– اگه باز هم این حالتی که شما میگید برام پیش بیاد و به کسی آسیب بزنم چی؟!

حامی – خب می دونی، اونجور هم که فکر می کنی نیست...یعنی هیچ کدوم از جن ها اجازه ندارن جوری ذهن آدمو کنترل کنن که مثلا کسی رو بکشه.کلا خیلی کم پیش میاد.در ضمن این قاتلِ می خواد تو رو بکشه، نه اینکه کاری کنه بقیه رو بکشی.اگرم کلا این قضیه زیر سر قاتل نباشه، که البته بعید می دونم، جای نگرانی نیست.

@goldjar

– آره خب، برای شما دو تا جای نگرانی نیست! منم که این وسط دارم هر شب سیاه و کبود میشم!

داروین – نیمه ی پر ِ لیوانو ببین.اگه این یارو تصمیم می گرفت بدون ِ این مقدمه چینی ها بکشتت دیگه هیچ شانسی واسه زنده موندن نداشتی.می تونیم توی این مدت بگیریمش.

حامی – راست میگه. نمی دونم پلیس بهت گفته یا نه؛ روش این قاتل ِ اینه که قبل از کشتن قربانی هاش، به هر نحوی اذیت شون می کنه.مثه گربه که قبل از خوردن ِ موش باهاش بازی می کنه.همونطور که داروین گفت، می تونیم توی این مدتی که می خواد اذیتت کنه گیرش بندازیم.

– از کجا معلوم که الان صدامونو نشنیده باشن؟!

حامی – نه، من حواسم بود.کسی غیر از ما اینجا نیست.

– خب...حالا نقشه ی شما دو تا واسه گرفتنش چیه؟!

هر دو کمی مکث کردن.انگار که جفت شون منتظر بودن تا اون یکی جواب بده.

– نقشه ای ندارید؟! ...عالیه!

داروین گفت : بذار من بگم...

کوتاه خندید و یه ثانیه بعد هم خندش تموم شد، دوباره مکثی کرد و گفت : نقشه هامون به اون صورت تعریف شده نیستن... .

– این یعنی نقشه ای در کار نیست دیگه... خودم متوجه شدم.اینجور که من فهمیدم قراره طعمه بشم، نه؟

حامی – نه، ما که همچین قصدی نداریم.فقط امیدوارم از طریق تو بتونیم به قاتل برسیم.البته خودت هم می تونی کمک کنی، چون به هر حال جن گیری.

– من اگه می تونستم کاری بکنم حال و روزم این نبود.ببخشید اینو میگم ولی فکر هم نمی کنم شما دو تا بتونید کاری از پیش ببرید.

داروین – ولی من یه چیزایی پیدا کردم.فردا هم می خوام برم سر وقت یارو.می تونه خودش باشه.

– ا ِ، جدی؟ اگه خودش بود و به صورت اتفاقی تونستی از دستش فرار کنی نتیجه رو بهم بگو.

داروین – اه، تو چقدر کنایه میزنی ...(خندید و ادامه داد) ...می زنم تو دهنت ها! یه ذره جدی باش!

@goldjar

– من جدی باشم؟!! جالبه...

داروین – در هر صورت من فردا می خوام برم سراغ طرف.

– به سلامتی.

داروین – قبلش هم میام دنبال تو تا با هم بریم.

– شرمنده ولی من نمیام.

داروین – دشمنت شرمنده...ولی من به زورِ کتک می برمت.

زیر لب گفتم : لازم شد با مسعود آشتی کنم.

داروین فورا گفت : مسعود گنده تونه؟!

خندید و ادامه داد : شوخی کردم.اما یادت نره، من فردا میام دنبالت.در ضمن اون شماره ای هم که چند دقیقه پیش بهت زنگ زد رو سیو کن.شماره ی منه.

– شماره ی منو از کجا اوردین؟!

حامی – من از دفترچه تلفن دوستت برداشتم.

– از دفترچه تلفن دوستم؟!!

حامی – آره دیگه، همون دوستت که امروز باهات بود.اونشب که یه جنی خودشون شبیهِ دوستت کرده بود، من برای همین کار رفته بودم خونه ش.

– تو اونجا بودی و هیچ کمکی نکردی؟! واقعا که...

حامی – شرمنده، ولی اون رفیقت، هاموس هر وقت منو می بینه به قصد کشت میاد طرفم! منم که نمی تونم بشینم و نگاه کنم! در کل می خواستم کمک کنم ولی مهلت نشد... تو یه لطفی بهم بکن، بهش بگو ماها دوستتیم شاید بی خیال شد!

– باشه، اگه دیدمش بهش میگم...هر چند زیاد هم مطمئن نیستم!

حامی از جاش بلند شد و گفت : چیزی که مُسَلمه اینه که ما قاتل نیستیم، وگرنه تا حالا جفتی خفه ت کرده بودیم.

@goldjar

داروین – آره، مخصوصا با این کنایه هایی که می زنی.ببین، حواست باشه من از کنایه بدم میاد...(در حالی که داشت با دست جلوی موهای منو بالا می داد گفت) همینجوری ادامه بدی می زنم سیاه و کبودت می کنم...سعی کن همیشه موهاتو بالا بزنی، بیشتر بهت میاد.

حامی – خب دیگه، جمع کن بریم.

داروین – باشه.

من هنوز سر جام نشسته بودم.به جای اینکه از در پذیرایی برن توی حیاط ، داشتن می رفتن سمت در هال.گفتم : فکر کنم دارین اشتباه میرین !

هر دو وایسادن و حامی گفت : می دونی، ما چون از در حیاط نیومدیم بهتره از اونجا هم بیرون نریم...یه خرده واسه اون پلیس هایی که دمِ در اند شک برانگیز میشه.

– آهان آره...فهمیدم.باشه برید، خدافظ.

داروین – فردا می بینمت، خدافظ.

وقتی رفتن توی پذیرایی دیگه صدایی ازشون نشنیدم.هر چی فکر می کردم باز هم به این نتیجه می رسیدم که گرفتنِ این قاتل غیرممکنه...اگر هم ممکن باشه این دو نفر نمی تونن کاری بکنن ! شاید هاموس بتونه...شاید هم نه.فقط امیدوارم یارو هوس نکنه بی خیال من بشه و یکی از اطرافیانمو بگیره.بیاد سراغ خودم خیلی بهتره...

نگاهی به خونه انداختم.ظاهرا هاموس شیشه ی شکسته ی میز رو عوض کرده بود.خونه کاملا مرتب بود.کاری نداشتم که انجام بدم.خیلی هم خسته بودم اما می ترسیدم این افکار چپ اندر قیچی نذارن بخوابم.برای همین تصمیم گرفتم یکی دو تا قرص بخورم و بخوابم.

نمی دونم ساعت چند بود ولی می دونستم صبح شده.احساس می کردم پلک هام به هم چسبیدن ! به خاطر قرص هایی که خورده بودم تا صبح بدون وقفه خوابیدم.فکر کنم مدت زیادی بود که طاق باز خوابیده بودم چون گردنم بدجور خسته شده بود.

هنوز چشمامو باز نکرده بودم که حس کردم یه نفر دستمو گرفته.اصلا محکم نگرفته بود ولی من تماس دستشو احساس می کردم.یه آن به خودم اومدم و در حالی که حسابی شوکه شده بودم سر جام نشستم.

به محض نشستن دیدم دستم تو دست مسعودِ و داره با نگرانی به من نگاه می کنه...اصلا هم توجهی نمی کرد که نزدیک بود من سکته کنم !

به خاطر شوکی که در لحظه ی اول بهم وارد شده بود قلبم داشت از جا کنده میشد.اون یکی دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم : تو کِی اومدی؟ !

@goldjar

مسعود که همچنان داشت با چهره ای نگران و مهربون به من نگاه می کرد گفت : دیشب.

خیلی دوست داشتم دست ِ کم یه ذره بهش غرغر کنم ولی قیافه ش یه جوری بود که دلم نمیومد...یه جورایی هم عجیب به نظر می رسید! حس می کردم هیچ وقت تا حالا مسعودو اینجوری ندیدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بعد...وقتی داشتی میومدی تو، پلیس هایی که بیرونن چیزی بهت نگفتن؟!

مسعود – نه.

– مگه از دیوار نیومدی؟!

مسعود – نه، کلید داشتم...یادم رفت بهت بگم، من از روی کلیدهات یه دونه زدم.اتفاقا به پلیس هایی که توی کوچه بودن هم گفتم حواسشونو حسابی جمع کنن وگرنه کلاهمون میره تو هم!

از تعجب دیگه نمی دونستم چی بگم! زیر لب آهانی گفتم و یه چند ثانیه سکوت کردم.قطعا سورن قضیه رو به مسعود گفته بود...و مسعود هم به عجیب ترین شکل ممکن عکس العمل نشون داده بود!

– تو دیشب نخوابیدی؟!

مسعود – نه، من تمام شب اینجا نشسته بودم.

– تمام شب داشتی به من نگاه می کردی؟!!

مسعود – آره خب، مراقب بودم!

– دستت درد نکنه...

نگاهی به ساعت دیواری انداختم...نه و نیم صبح بود و من خواب مونده بودم.می دونستم غر زدن به مسعود در مورد اینکه چرا منو برای سر کار رفتن بیدار نکرده فایده ای نداره.کلا نرمال به نظر نمی رسید...جالبه که دستم هم ول نمی کرد!

خیلی نرم بهش گفتم : اگه منو بیدار می کردی برم سر کار خیلی خوب میشد...

مسعود – امروز تعطیله.

– جدی؟!...خب، خیالم راحت شد.

@goldjar

دستمو به طرف خودش کشید و در عرض یه ثانیه هر دو دستشو دورم حلقه کرد.حرکتش به نوعی محبت آمیز بود منتها من داشتم له می شدم! احساس می کردم ریه هام دارن پِرس میشن!

مسعود – چرا زودتر به من نگفتی؟! من باید موضوع به این مهمی رو از زبون سورن بشنوم؟!

– ببخشید...میگم اون کبودی روی دستمو یادته؟!

مسعود – آره.

– با این حالتی که منو گرفتی دردش داره پدرمو درمیاره!

همین لحظه ولم کرد و گفتم : ببخشید، حواسم نبود.یه ذره از خود به خود شدم.

– یه ذره...!

مسعود – البته یادم نرفته که بهم گفتی "سگ"! هنوزم سرِ اون قضیه یه کتکِ جدی بهت بدهکارم! ولی خب، فعلا سعی می کنم فراموشش کنم.

– واقعا لطف می کنی...!

مسعود – یه چند روز بیا بریم خونه ی من.

– نه، ممنون.من اینجا راحت ترم.بعدم اگه بیام پیش تو یا سورن ممکنه برای شما هم بد بشه.

مسعود – پس من میام اینجا.

– اینم یه جورایی مثه همونه.اینجوری هم برای تو بد میشه.

مسعود – پس چی کار کنیم؟

تا اومدم یه جوابی بدم گفت : آهان، فهمیدم! من یه رفیق دارم که تو کارِ سگه.

– یعنی...تجارت سگ؟!

مسعود – آره، تقریبا.بهش میگم دو سه تا سگ برات بیاره.البته نه از این سگ های سوسولی.

– اونوقت فکر می کنی من پولشو دارم؟!

مسعود – اونش مهم نیست.

@goldjar

– ببین، می دونم خیلی نگرانی ولی من زیاد نمی تونم با سگ و اینجور چیزا کنار بیام.بعدم فکر می کنم چون کل ِ شبو داشتی به من نگاه می کردی یه خرده خسته شدی...یه کم بخواب، بعدا در مورد این موضوع تصمیم می گیریم.

مسعود – نه، من خوابم نمیاد، فکرم مشغوله.بیا الان در موردش تصمیم بگیریم.

– باشه...باشه.پس بذار اول من برم یه آب به دست و صورتم بزنم، بعد برمی گردم در موردش حرف می زنیم.

مسعود – باشه، برو.

موبایلمو از روی میز برداشتم. بدون اینکه رختخوابم رو جمع کنم از پذیرایی بیرون اومدم و رفتم توی آشپزخونه.کتری رو گذاشتم روی گاز تا یه چایی درست کنم...می خواستم هر جور شده مسعود رو بخوابونم.اگه بیدار می موند جفت مونو دیوونه می کرد.

آبی به صورتم زدم و شماره ی سورن رو گرفتم.خیلی سریع جواب داد...

سورن – چیه؟ چی شد؟!

– مرض! چجوری بهش خبر دادی که این ریختی شده؟!

سورن – به جون ِ مادرم خیلی آروم بهش گفتم...خودمم وسط های کار داشتم پشیمون میشدم! نمی دونی قیافه ش چه شکلی شده بود ... حتی نمی تونی تصور کنی! بعدم گفت می خواد بیاد اونجا...دیگه منم نتونستم کاری بکنم.

– کل ِ شبو بالا سر من بیدار نشسته!

سورن خندید و گفت : عجب آدمیه! ولی خیلی باحاله، ازش خوشم میاد.

– نخند بابا، اصلا می دونی دیشب چی شد؟

سورن – چی شد؟!

– اون دو تا پسری که دیروز تعقیب شون کردیم اومده بودن اینجا.

سورن – خب؟ بعدش چی شد؟!

– هیچی دیگه، یه ذره حرف زدن و بعدشم هم رفتن.

@goldjar

سورن – همین؟ ! توئه ابله تو خونه ت راهشون دادی بعدم گذاشتی برن؟

– چرت و پرت نگو، کار دیگه ای نمی تونستم بکنم.در ضمن من راهشون ندادم، خودشون دزدکی اومدن تو.اون پسر مو مشکیه گفت که قاتل ِ خواهرشو کشته.اون یکی هم خودش جن ِ...یعنی دورگه ست...

سورن – دورگه ؟ !... بدون شک فیلمت کردن.

– به هر حال کاری با من نداشتن.همین واسه من کافیه.البته گفتن که امروز میان دنبالم تا بریم سراغ قاتل ِ.

سورن – غلط کردن ! هر وقت اومدن دنبالت زنگ بزن به پلیس و تحویل شون بده.

– حس نمی کنی خیلی نامردیه؟ !

سورن – نه.خب اگه بی گناه باشن پلیس ولشون می کنه ! حالا چرا می خوان بیان دنبال تو؟ خب اگه خیلی راست میگن خودشون برن یارو رو بکشن !

– چون معتقدن که یارو چند تا جن داره...ممکنه خودش هم جنی چیزی باشه.

سورن – بی خیال، اصلا فراموش کن چی بهت گفتن.فقط اگه دوباره اومدن سراغت به پلیس بگو.البته اگه به مسعود هم بگی کار ِ پلیسو برات می کنه.

– گفتی مسعود...باید برم به زور بخوابونمش، گیری داده که نگو ! کاری نداری؟

سورن – نه ، برو.خدا بهت رحم کنه.

– خفه شو.

خندید و گفت : برو دیگه، خدافظ.

سریع چایی رو دم کردم و دو تا قرص، از همونایی که دیشب خودم خوردم رو برداشتم.قرص ها رو پودر کردم و ریختم تو یه لیوان.بعدم برای مسعود چایی ریختم.می خواستم از آشپزخونه بیام بیرون که تصمیم گرفتم یه قرص دیگه هم تو چاییش بندازم...می ترسیدم دو تا اثر نکنه.خوشبختانه قرص هاش تلخی نداشتن و مزه ی نعناع می دادن....خیالم راحت بود که متوجه نمیشه.

برگشتم پیش مسعود و با هر ضرب و زوری که بود چایی رو بهش خوروندم.بعد از نیم ساعت حرف زدن در مورد مسائل امنیتی خونه و مسافرت و این جور چیزا، بلاخره قرص ها اثر کردن و خوابید.

@goldjar

ساعت پنج بعد از ظهر بود و من هر کاری می کردم نمی تونستم مسعود رو بیدار کنم! به خاطر قرص دادن به مسعود کلی خودمو لعنت کردم.از ساعت دو ،هر ده دقیقه موبایلش زنگ می خورد...مشخص بود که یه نفر یه کاری مهم باهاش داره.

تصمیم گرفتم با هر ترفندی که شده بیدارش کردم.رفتم بالا سرش، دو دستی یقه شو گرفتم و چند بار محکم تکونش دادم و صداش زدم.

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت : چته؟ باز دلت کتک می خواد؟

– موبایلت خودشو کشت، پاشو جواب بده.

مسعود – بیارش ببینم.

موبایلشو بهش دادم و به طرف زنگ زد.بعد از اینکه خیلی کوتاه با یارو حرف زد فهمیدم که قراره جایی بره.بعد از اینکه حرفاشون تموم شد گوشی رو گذاشت کنار و گفت : فک نکن نفهمیدم چیز خورم کردی!

– من؟!

مسعود – خفه شو.

– خب...آره...ولی نیتم خیر بوده.گفتم خسته ای، حداقل از روزِ تعطیلت یه بهره ای ببری.

مسعود هنوز دراز کشیده بود ، معلوم بود هنوز خوابش نپریده.حتی حوصله نداشت چشماشو باز کنه، تو همون حالت گفت : منه خرو بگو نگران تو بودم، همون حقته کتک بخوری...حالا وایسا، بهت میگم.

با خودم گفتم عجب خریتی کردم! کاش نمی خوابوندمش...قبل خواب خیلی مهربون بود.همه رو یادش رفت!

– ناهار بیارم برات؟!

مسعود – نمی خوام، خودت بخور.

– خودم خوردم.

مسعود – خب بریز دور!

– الان عصبانی ای؟!

مسعود – خودت چی فکر می کنی؟!

@goldjar

– من فکر می کنم عصبانی ای...البته حق هم داری! ولی خب ظاهرا خسته بودی.بعدم واسه خوابیدن مقاومت می کردی.دیگه منم مجبور شدم.

مسعود از جاش بلند شد و شروع کرد به جمع کردن رختخواب های من.گفتم : نمی خواد، خودم جمع می کنم.

اونم دیگه به جمع کردن ادامه نداد و با بی حوصلگی پتو رو انداخت.

– می خوای جایی بری؟

مسعود – نه.

– مطمئنی؟

مسعود – تو مطمئنی که کتک نمی خوای ؟!

– صد در صد!

مسعود – می خوام برم جایی ولی نمی دونم با تو چی کار کنم!

برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم : من می خوام برم پیش سورن.

مسعود – خب پس پاشو، من سر راه می رسونمت اونجا.

– سورن ساعت شش می رسه خونه...منم اون موقع میرم.

مسعود – دروغ که نمیگی؟! من الان زنگ می زنم ازش می پرسم ها!

– نه بابا، چه دروغی.ولی اگه خیالت راحت میشه زنگ بزن بپرس.

مسعود – من که می دونم الان زنگ هم بزنم اون حرف تو رو تایید می کنه.خودم شما دو تا بزرگ کردم...به هر حال من باید برم.اما امشب زنگ می زنم خونه ی سورن، اگه اونجا نباشی می کشمت.

– باشه، قبول.

مسعود خیلی زود رفت و من تو خونه تنها شدم.مونده بودم برم خونه ی سورن یا نه! می ترسیدم نرم، بعد مسعود زنگ بزنه از اونور بیچاره م کنه.اما به این هم فکر می کردم که شاید این قضیه ی قاتل ِ یه سال طول بکشه! تا اون موقع که نمی تونم آویزون ِ این و اون باشم.

@goldjar

بعد از نیم ساعت فکر کردن به این نتیجه رسیدم که امشبه رو برم پیش سورن تا از دست کتک مسعود در امان بمونم...برای بعد هم یه فکری می کنم.

ساعت تقریبا شش بود که آماده ی رفتن شدم.هوا کاملا تاریک شده بود.بیرون خیلی سرد بود و با اینکه تا خونه ی سورن راهی نبود، تصمیم گرفتم با ماشین برم.

ماشین رو روشن کردم و از حیاط بیرون اوردمش.پیاده شدم تا درِ حیاط رو ببندم...در حال بستن در بودم و پشتم به کوچه بود که یهو یه گوله ی گنده ی برف خورد پشتِ کله م ! به محض اینکه به سرم خورد از هم پاشید و خرد و خاکشیر شد.اون لحظه اعصابم حسابی سگی شد.مطمئن بودم کار دختر همسایه ست.دلم می خواست تمام برف های کوچه رو بکنم تو حلقش ! با اعصابی خرد به پشت چرخیدم که دیدم همون پسره، داروین در حالی که یه گوله برف دیگه تو دستشه، داره با قیافه ای مظلوم به من نگاه می کنه.

انقدر چهره ش مظلوم شده بود که دلم نیومد بهش توپ و تشر کنم.سعی کردم آروم باشم، بهش گفتم : اگه فکر می کنی بامزه بود باید بگم سخت در اشتباهی !

داروین – سلام.ببخشید، می خواستم شوخی کنم حال و هوات عوض شه.

– مگه تو می دونی حال و هوای من چجوریه؟ !

داروین – ظاهرا که عصبی ای.

– اگه عصبی هم باشم، این حرکتی نبود که یه آدم عصبی رو آروم کنه !

گوله برفی که تو دستش بود رو روی زمین و انداخت و گفت : ببخشید.

– خواهش می کنم.

اومد طرفم و گفت : خب دیگه، بریم.

– کجا به سلامتی؟ !

داروین – بریم یارو رو بگیریم دیگه ! باور کن جواب میده.من کلی گشتم تا این آدرسو گیر اوردم.

– اونوقت تو قراره بگیریش یا من؟ !

داروین – من می گیریمش، صادقانه بگم...(خندید و ادامه داد)...تو فقط طعمه ای.ولی قول میدم چیزیت نشه.من سریع می گیریمش.

@goldjar

– چرا باید بهت اعتماد کنم؟!

داروین – چون من پسر خوبی ام! و اینکه...

– و اینکه چی؟

داروین – هیچی، دلیل دیگه ای ندارم....(خندید) نه نه، شوخی کردم.خب ببین به نفعته دیگه.خودت سبک سنگین کن متوجه میشی.اگه الان من یارو رو بکشم بهتر از اینه که تو رو هیپنوتیزم کنه، یا هر کوفت دیگه ای، فرق نداره...بعدم بیاد بدزدتت و ادامه ی ماجرا.

– چه تضمینی وجود داره که همین الان منو به قول خودت ندزده؟!

داروین – خب من یه حرفه ای ام! بهش اجازه نمیدم.تازه خودت هم که جن گیری.بعدم اینجایی که الان می خوام ببرمت جایی که خودِ قاتل مستقیما دست به کار میشه...با توجه به اینکه معمولا نوچه هاش کاراشو انجام میدن من حدس می زنم خودش ضعیف تر از زیردست هاشه.

– باشه...قبول.ولی باید دوستم هم باهامون بیاد.

داروین – باشه، حرفی نیست.هر کیو دوست داری بیار.حالا میشه سوار شیم؟

با هم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی سورن حرکت کردیم.وقتی به خونه ی سورن رسیدیم، توی ماشین تنهاش گذاشتم و رفتم پیش سورن تا قضیه رو براش بگم.از اون طرف هم کلی با سورن کشتی گرفتم تا به پلیس زنگ نزنه! اصلا کوتاه نمیومد.گیر داده بود که پسره رو بدیم دست پلیس.با هر بدبختی ای که بود راضیش کردم تا باهامون بیاد و البته ازش قول گرفتم تا زمانی که لازم نشد پسره رو نزنه.

با سورن سوار ماشین شدیم.قبل از اینکه بیایم داروین خودش رفته بود و روی صندلی عقب نشسته بود.

– خب، حالا کجا بریم؟!

داروین – یه خرده باید از شهر خارج شیم.تو یکی از روستاهای اطرافه.راه بیفت، من میگم کجا باید بری...

چند دقیقه ای میشد که راه افتاده بودیم.هیچ کس حرفی نمیزد.سورن که مشخص بود خیلی عصبیه...منم بهتر از اون نبودم.اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم.یه جورایی می ترسیدم...حس می کردم این پسره قراره سرمو به باد بده!

داروین – عجب سکوتیه! نمیشه یه آهنگ بذاری؟!

@goldjar

– آهنگ های من جوری اند که هر کسی باهاشون کنار نمیاد...چجوری آهنگ هایی گوش میدی؟ بگو شاید داشته باشم.

داروین – اون آهنگه رو داری که میگه ؛ رَسنی هی نو چی رَزنی ای لولی** هو چید یی هوچید لولید نی لولید **تُتا هستانید تُتا سَسکوچید ** تُتا هستانید ایپیری هوچید ؟

اون لحظه ابروهای من و سورن تا فرق سر بالا رفت.چقدر هم با ریتم می خوندش !

سورن گفت : این فرانسوی بود؟ !

داروین – نه، روسی بود.نشنیده بودین؟

– معلومه که نه ! من با انگلیسی می تونم کنار بیام ولی روسی اصلا ! تو آهنگ های روسی گوش میدی؟ !

داروین – نه همیشه...فقط چند تا دارم که ازشون خوشم میاد.

سورن – مطمئنم معنیشون هم نمیدونی.

داروین – معنی فارسی شونو نه.ولی معنی انگلیسی شونو می دونم.

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که داروین یا خیلی خنگه، یا خیلی باهوشه !

سورن – تو اینجایی نیستی، نه؟ !

داروین – نه، من ملایری ام.

– به خاطر همین قضیه اومدی اینجا؟ !

داروین – یه دلیلش اینه...یه دلیل دیگه هم داره که من ترجیح میدم در موردش حرف نزنم.

سورن – قصد نداری برگردی شهر خودتون؟ !

داروین – اتفاقا خیلی هم دلم واسه اونجا تنگ شده...ولی ترجیح میدم فعلا اون طرفا آفتابی نشم...یادش بخیر، دوستای باحالی هم داشتم.این حامی منو از دوستام جدا کرد.البته الانم خیلی دوست دارم با شماها دوست بشم...حامی دیگه خسته کننده شده.

– اگه من امشب جون سالم به در بردم قول میدم باهات دوست بشم.

داروین – دستت درد نکنه...یادش بخیر، ملایر که بودم یه دوستی داشتم اسمش شایان بود...

@goldjar

به این قسمت از حرفش که رسید خندید و دیگه حرفش رو ادامه نداد.من و سورن هی منتظر بودیم تا ادامه شو بگه اما هیچی نگفت.سورن طاقت نیورد و گفت : حرفت ادامه نداشت؟!

داروین – اِ، ادامه شو نگفتم؟ ببخشید یادم رفت.داشتم می گفتم، یه دوستی داشتم اسمش شایان بود، خیلی پسر خوبی بود، خیلی هیز بود...(خندید) یادش بخیر، با هم می رفتیم پارک...عجب روزگاری بود.حیف شد...

سورن – آره واقعا، مشخصه که پر از عشق جوانی بوده!

داروین – البته الان که دارم فکر می کنم می بینم زیاد هم خوش نمی گذشت، همچین هم چیز جالبی نبود...ولی در کل یادش بخیر.باحال بود...دیگه حس ِ اون دوران رو ندارم.

– دیروز که من و سورن دنبالتون کردیم رو یادته؟

داروین – آره خیلی باحال بود.من بعدش کلی خندیدم.خب؟

– فرض می کنیم دوستت یه رگ جنی داره و تونست از اون در بالا بره.من موندم این وسط تو چجوری تونستی از در ِ به اون بلندی بالا بری و ما نتونستیم!

داروین – آهان...آره، راست میگی.اون لحظه حامی به من تلقین کرد که می تونم از در بالا برم، منم تونستم. قدرت تلقینش خیلی خفن ِ.البته اگه نمی تونستم هم خودش بلندم می کرد ولی خب تلقین راحت تر بود.

– خب اگه همه ی جن ها همچین قدرت تلقینی داشته باشن که بزودی دخل من یکی اومده!

داروین – نه خب، همشون اینجوری نیستن.این نیروها توشون شدت و ضعف داره،خیلی ها اجازه ی استفاده از تلقین رو ندارن.خیلی وقت ها هم باید با تمرین تقویتش کنن، مثه تمرین های روح گرایی ِ آدم ها.البته اینم بگم حامی چون دورگه ست حتی نسبت به جن های معمولی خیلی عجیب و غریب تره.مثلا جن ها غذا نمی خورن ولی حامی می خوره...اصلا همیشه حامی واسه من غذا درست می کنه.

– عجب ! نمی دونم چرا اینجور دوستای ِ جنی به تور من نمی خورن؟!!

داروین – تو که هاموس رو داری!

سورن – هاموس؟!!

– همون جنی که بهم کمک می کنه.

@goldjar

سورن – اسمش هاموس ؟!

– آره، بهت نگفته بودم؟!

سورن – نه، فقط همون دفعه ی اولی که تو خواب دیده بودیش در موردش گفتی.یادم هم نمیاد اسمشو گفته باشی!

– ببخشید، زیاد مهم نیست....آره خب، من هاموس رو دارم اما همیشه ی خدا دیر می رسه! تازه از این قدرت های رفیقت هم نداره.

داروین – حامی درباره ش بهم گفته.از قرار معلوم تو دنیای خودشون بچه معروفه.در مورد قدرت هاش هم فکر نکنم اینجور که تو میگی داغون باشه! تا جایی که من می دونم این هاموس جنابعالی یه کاری می تونه بکنه که تعداد انگشت شماری از جن ها توانایی این کارو دارن.

– جدی؟ چی هست؟! پس چرا من ندیدم!

داروین – حتما لازم نبوده واست رو کنه.البته من ترجیح میدم چیزی نگم...(خندید)...چون یه ذره چندشه.این دفعه که دیدیش خودت ازش بپرس.

– چندش؟! خدا رحم کنه!... راستی اونشب که دوستت منو برد اونورِ ایران بین یه ایل جن، می گفت به خاطر تو منو اونجا ول کرده.هی هم تاکید می کرد جن ها می خواستن تو رو " لِه " کنن.حالا واسه چی می خواستن لهت کنن؟!

داروین – رفته بودم یه جا واسه جن گیری.یهو توی آشپزخونه گیرم انداختن، یخچالو شوت کردن طرفم.فقط شانس اوردم زیاد ازم دور نبود وگرنه همون لحظه اول پِرس می شدم.خلاصه داشتن منو له می کردن که یهو حامی اومد و عین این فیلم هندی ها جفت شونو زد.صحنه ی باحالی بود.

سورن – حالا که انقدر وضعت توی جن گیری خرابه بهتر نیست صبر کنیم رفیقت هم بیاد، بعد بریم سراغ این یارو؟!

داروین – اون یه بد شانسی بود...می تونم بگم اولین بار بود که همچین چیزی برام اتفاق میفتاد.اما این دفعه فرق داره.ما سه نفریم که دو تا مون هم جن گیریم.تازه معلوم هم نیست حامی کِی برگرده.تا اون موقع ممکنه قاتلِ بیاد و بهرادو ببره.

– چند درصد مطمئنی اینی که داریم میریم سراغش قاتلِ ؟

داروین – اگه صادقانه بخوام بگم پنجاه درصد.

– من یکی که امیدوارم اون نباشه...

@goldjar

طولی نکشید که از شهر خارج شدیم و نرسیده به یکی از روستاهای اطراف شهر، داروین ازم خواست بپیچم توی یه جاده ی فرعی.کمی که جلوتر رفتیم بهم گفت ماشین رو نگه دارم و هر سه پیاده شدیم.

جاده ای که توش بودیم هیچ چراغی نداشت.دو طرفِ جاده پر از درخت بود.برف های وسط جاده هم تقریبا دست نخورده بودن، از قرار معلوم جاده ی پر ترددی نبود.جلوی ماشین، کنار همدیگه وایسادیم...

– خب...برنامه ت چیه؟ باید چی کار کنم؟

داروین – چند متر جلوتر ، سمت چپ یه جاده خاکی هست که میره سمت روستا.قدیما جاده ی اصلی روستا بوده.اهالی این اطراف میگن این جادهه یه جنی داره که هر کی تنها وارد جاده بشه اون جنِ میاد سر وقتشو می دزدتش.

سورن – مطمئنی این صرفا یه داستان محلی نیست؟!

داروین – آره، من تحقیق کردم.واقعا چند نفر توی این جاده ناپدید شدن.نکته ی جالبش هم اینه که تمام کسایی که گم شدن جَوون بود...بین بیست تا بیست و هشت سال.

– فکر کنم یه خرده به قاتل خودمون شبیه باشه.خب حالا این بابایی که دنبالشیم زنِ یا مرد؟!

داروین – دقیق نمی دونم.بعضی ها میگن یه زنِ خوشگل ، بعضی ها میگن زشته، بعضی ها هم کلا میگن مردِ.من با چند از پیرمرد های این اطراف هم حرف زدم.همشون همسنِ فسیل بودن، آمار تمام اتفاقای قرنِ اخیرِ این اطرافو داشتن.اونا معتقد بودن که طرف یه " ملمِداسِ ".

– ملمداس؟! چی هست؟ جنه؟!

داروین – یه موجودِ تو مایه های جن.کلا شغلش اینه که خودش رو به شکل یه دختر یا یه پسر خوشگل درمیاره و دختر پسرا رو فریب میده و می دزه، بعد هم می کشتشون.البته من از حامی پرسیدم، گفت ملمداس ها بیشتر تو جنوبن.اما خب ممکن هم هست این یارو ملمداس باشه.

– چجوری میشه کشتش؟!

داروین – برای من فرقی نداره طرف جنِ ، ملمداسِ یا هر خر دیگه ای.به محض اینکه ببینمش تیکه تیکه ش می کنم.بدون شک همشون از چاقو متنفرن.

– حالا نقشه رو بگو.من باید چی کار کنم؟

داروین – نقشه اینه که تو باید تنها بری توی کوچه، موبایلت هم بدون وقفه میگیری در گوشِت و به محض اینکه طرفو دیدی به من میگی.دیگه بقیه ش با من.

@goldjar

– از کجا معلوم یارو خودشو نشون بده؟

داروین – اگه همون قاتل ِ باشه تو رو می شناسه و خودشو نشون میده.اگرم اون نباشه که به هر حال من باز هم میام سراغش.

سورن – فک نمی کنی این نقشه یه کم خطرناکه؟ اگه ما به موقع به بهراد نرسیدیم و یارو بردش چی؟ البته با این فرض که تو و اون دستتون تو یه کاسه نباشه!

داروین – اولا که اگه من و اون دستمون تو یه کاسه بود برای دزدیدن بهراد نیازی به این جنگولک بازی ها نداشتیم.می دادم سه سوته حامی بلندش کنه.بعدم من اول از همه به خاطر خواهر خودم دارم این کارو می کنم و با تمام وجود دوست دارم یارو رو بکشم.به علاوه خود ِ بهراد جن گیره.حتما موقعیت هایی شبیه به اینو داشته.اگه یه کم بتونه تحمل کنه من طرفو گرفتم.

نگاهی به دور و برم انداختم.همه جا تاریک بود.جنگل هم وحشتناک تر از همیشه به نظر می رسید.فکر ِ اینکه قراره تنهایی برم توی اون جاده و یه موجود عجیب غریبو ببینم حسابی می ترسوندم! تازه ممکن هم بود کشته بشم...بدجور جا زده بودم!

– من با سورن موافقم، خیلی خطرناکه! چرا خودت نمیری؟!

داروین – قاتل دنبال توئه! تازه تو خوش قیافه تری، به جون ِ مادرم ازت خوشش میاد!

– چی شد یهویی من خوش قیافه و دلبر شدم؟! نه قربونت برم خودت برو، هر وقت هم طرفو دیدی با گوشیت ما رو خبر کن.

داروین – عجب گیری کردم ها! من نمی ذارم اتفاقی بیفته.قول هم میدم برات هیچ خطری نداشته باشه.

– یه چیزی ازت می پرسم صادقانه جواب بده.

داروین – باشه، بگو.

– می خوای جونمو به خطر بندازی؟

با بی حوصلگی گفت : نه من...

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم : جدی میگم...می خوای جونمو به خطر بندازی؟! اگه می خوای جونمو به خطر بندازی روراست بهم بگو بهراد دوست ِ من، من می خوام جونتو به شکل مسخره ای به خطر بندازم.

@goldjar

با حالتی جدی بازوهامو گرفت و گفت : بهراد دوست ِ من، من می خوام جونتو به شکل مســـخره ای به خطر بندازم!

بعد سریع منو به پشت چرخوند و یه هُل کوچیک هم بهم داد.

سورن – وای خدا...حس می کنم تو یه پارتی ِ مسخره ام!

دوباره به طرفش چرخیدم و گفتم : باشه قبول...میرم.ولی مطمئن باش اگه بمریم مسعود می کشتت!

داروین – همچین اتفاقی نمیفته...حالا دیگه برو.آهان راستی، چاقو داری؟

– آره ، دارم.

داروین – پس برو.

یه نفس عمیق کشیدم و با کلی ترس و لرز به راه افتادم.بیشتر از این می ترسیدم که طرف همون قاتل ِ باشه! کم کم از سورن و داروین دور شدم.کمی که جلوتر رفتم موبایلم زنگ خورد.

داروین – هنوز زنده ای؟!

– خفه شو.

داروین – این یه سوال جدی بود...باور کن.هر چی دیدی فورا بگو، باشه؟

– باشه، خودم می دونم.

توی اون شرایط اصلا حس و حال حرف زدن نداشتم.در واقع می ترسیدم حرف بزنم و صدای خودم باعث بشه نتونم صداهای اطرفو بشنوم.حتی سعی می کردم آروم تر نفس بکشم...چند متر که جلوتر رفتم ، سمت چپ ِ جاده، اون جاده خاکی ای که داروین می گفت رو دیدم.جاده ی دراز و باریکی بود.عرضش به اندازه ای بود که فقط یه ماشین می تونست توش حرکت کنه...

وقتی راه می رفتم صدای پام تو کل فضا می پیچید.همه جا تاریک بود با این حال دیگه چشمم به تاریکی عادت کرده بود و تا حدودی می تونستم ببینم دور و برم چه خبره...اما همه چیزو تار می دیدم.سکوت جاده داشت تاثیر بدی روم می ذاشت.همش به اطراف نگاه می کردم و مواظب بودم کسی از پشت بهم نزدیک نشه.

چاقومو محکم توی دستم گرفته بودم...اصلا دوست نداشتم توی اون موقعیت از دستش بدم! تقریبا به وسط های جاده رسیدم اما تا اون لحظه هیچ چیز غیر طبیعی ای ندیده بودم.حس می کردم با بچه ها خیلی فاصله دارم.همون جا سر جام وایسادم و گفتم : هنوز پشت خطی؟

@goldjar

داروین – آره، چیزی می بینی؟

– نه هنوز.

داروین – یه کم دیگه ادامه بده، اگه چیزی ندیدی سریع برگرد.

– باشه...

دوباره راه افتادم.با اینکه بادی نمی وزید ولی صدای حرکت شاخه های درخت ها رو می شنیدم.نمی دونستم صدا از کدوم طرف میاد...از همه جای جنگل صدای درخت ها شنیده میشد.برای همین هم فکر کردم طبیعیه.صداها خیلی آهسته بودن...جوری که گاهی اوقات حس می کردم هیچ صدایی نمی شنوم.موقع راه رفتن یه صدا شبیه به صدای قدم های خودم از پشت سرم شنیدم...با اینکه اون صدا خیلی محو بود اما من متوجهش شدم.سر جام وایسادم و با دقت به پشت سرم نگاه کردم.همین که وایسادم دیگه صدایی نیومد...حدس زدم که انعکاس صدای قدم های خودم باشه.

تصمیم گرفتم چند قدم دیگه جلو برم و بعد برگردم.همین که خواستم به راهم ادامه بدم در فاصله ی چند متری خودم یه فرد سفیدپوش رو دیدم.به قدری باهاش فاصله داشتم که فقط لباسش رو می دیدم...چیزی شبیه به ردا تنش بود.فورا سر جام وایسادم و گفتم : دارم یه نفرو می بینم...حالا چی کار کنم؟!!

از داروین جوابی نشنیدم.سریع به گوشیم نگاه کردم و شروع کردم به زدن دکمه هاش اما صفحه ش روشن نمیشد!! قلبم داشت از جا کنده میشد.چاقو رو محکم تر از قبل توی دستم گرفتم و دوباره به اون فردِ سفیدپوش نگاه کردم.هنوز هم کنار جاده وایساده بود اما به وضوح حس می کردم فاصله ش باهام کمتر شده!

بی درنگ شروع کردم به دویدن .اصلا دلم نمی خواست بیشتر از اون بهم نزدیک بشه! با وجود برف های روی زمین به سختی می تونستم بدوم.سریع نیم نگاهی به پشت سرم انداختم. با اینکه چند متری دویده بودم ولی باز هم فاصله م باهاش کمتر شده بود...هر چقدر می دویدم به هم نزدیک تر می شدیم!

برای یه لحظه به صورتش نگاه کردم اما هیچی معلوم نبود.انگار یه هاله ی خاکستری جلوی صورتش بود...یا اینکه اصلا صورت نداشت! به دویدن ادامه دادم و چند ثانیه بعد دوباره به پشت سرم نگاه کردم ولی اون شخص رو کنار جاده ندیدم.با ترس به دور و برم نگاه کردم...حضورش رو اطراف خودم حس می کردم اما نمی دیدمش.همین لحظه یه چیزی از پشت محکم بهم خورد و منو روی زمین انداخت.چاقو از دستم افتاد.سریع چرخیدم اما قبل از اینکه بخوام از جام بلند شم اون فرد سفید پوش رو کنار خودم دیدم...با این تفاوت که این دفعه می تونستم صورتشو ببینم.پوستش مثل برف بود...به خاطر تاریکی نمی تونستم اجزای صورتشو دقیق ببینم...چشماش یه تیکه سیاه به نظر می رسیدن.دست هامو محکم به زمین چسبوند و با صدایی آهسته گفت: من اینجام...

@goldjar

وقتی به کلمه ی " اینجا" رسید صداش بم و ترسناک شد، به صورتش که نگاه کردم دیدم دهنش هر لحظه داره بازتر میشه...دهنش به طرز وحشتناک و غیرطبیعی ای باز شده بود و حتی یه لحظه هم صداش قطع نمیشد!

از ترس چشمامو بسته بودم.اون لحظه انتظار هر چیزی رو داشتم...از دور شنیدم که داروین و سورن دارن صدام می کنن.صداشون جوری بود که حس می کردم دارن بهم نزدیک میشن...یه کم به زنده موندنم امیدوارم شده بودم!

همین لحظه صدای اون فرد سفیدپوش قطع شد. هنوز فشار دست هاشو روی دست هام حس می کردم ولی جرأت نداشتم بهش نگاه کنم.صورتشو به صورتم نزدیک کرد و آروم گفت : این بار به خاطر هاموس می ذارم بری ، اما دفعه ی بعد که اینجا ببینمت بهت رحم نمی کنم!

یه ثانیه بعد دیگه از فشار خبری نبود.چشمامو باز کردم ولی ندیدمش.سعی کردم از جام بلند شم.داروین و سورن هم بهم رسیدن...داروین با نگرانی پرسید : چیزیت نشد؟!

با کف دست یه دونه زدم تو سرش و گفتم : احمق طرفو اشتباه گرفتی! یارو هاموس رو می شناخت...تهدید کرد که اگه یه بار دیگه منو اینجا ببینه می کشتم!

داروین خیلی کوتاه خندید و در حالی که نفس نفس میزد گفت : خب...اینکه خوبه! در عوض فهمیدیم یارو قاتل نیست!

خدا می دونه چقدر دلم می خواست همونجا یه کتک مفصل بهش بزنم!

پشت میزم نشسته بودم و با اعصاب داغون داشتم کتاب قانون مدنی رو می گشتم.ماده ای که دنبالش بودمو پیدا نمی کردم.هر چی جملات کتاب رو می خوندم چیزی دستگیرم نمیشد، انگار که کلمات هیچ محتوایی نداشتن.بلاخره چیزی که می خواستم رو پیدا کردم و خواستم یادداشتش کنم که به خاطر شلوغی میزم نتونستم خودکار یا مداد گیر بیارم.

به سورن گفتم : خودکاری چیزی دم دستت هست؟

سورن هم بدون اینکه به من نگاه کنه با کلافگی یه خودکار برام پرت کرد که نزدیک بره تو چشمم!

سورن – باورم نمیشه این کارو کردم!

– چه کاری؟

سورن – همین قضیه ی دیشبو می گم.مطمئنم این پسره یه ریگی به کفششه.

– به نظر من که اینجوری نیست.اگه کلکی تو کارش بود ما رو تا در خونه ش نمی برد.

@goldjar

سورن – از کجا معلوم خونه ی خودش بوده باشه؟

– ظاهرا که کلید داشت!

سورن – به نظرت یه قاتل حرفه ای نمی تونه شاه کلید داشته باشه؟!

– یعنی واقعا تو فکر می کنی این پسره قاتل ِ؟

سورن – چی بگم والا، استعدادشو داره!

– درسته که یه ذره اخلاقای عجیب داره و یه کم هم زیادی شاد ِ ولی مطمئنم آدم بدی نیست.

سورن – شاد؟! واقعا تو به این میگی شاد؟! این یارو رسما خل می زنه! شاید آدم بدی نباشه ولی رو اعصابه.از من می شنوی باهاش نگرد، یهو دیدی مثه دیشب یه برنامه ی مسخره چید و سرتو به باد داد.

– باشه...سعی می کنم.فقط در مورد دیشب چیزی به مسعود نگو.می دونی که...

سورن – آره می دونم، اگه بفهمه یه کتک مفصل به سه تا مون می زنه...البته تو و اون پسره که حق تونه، من این وسط حروم میشم.

– اینجوریا هم نیست.اگه بفهمه احتمالا فقط عصبانی میشه.ولی خب...من ترجیح میدم عصبانی هم نشه!

صدای موبایلم توجهمو جلب کرد.برش داشتم و به صفحه ش نگاه کردم.یه پیام از طرف مهرآب بود.بازش کردم...یه آدرس برام فرستاده بود، تهش هم نوشته بود " حتما سر بزن، اورژانسی ِ، بوس بوس "...!!!

همین یه عاقل رو دور و برم داشتم که اونم به حمد خدا دیوونه شد رفت!

سورن – اگه اس ام اس خنده داری بود واسه منم بگو بخندم.

– قیافه ی من شبیه آدمایی ِ که اس ام اس خنده دار خوندن؟!

سورن – نه خب...بیشتر شبیه آدمای پنچری.

سورن هر چی پرونده و کتاب دم دستش بود بست و کیفش رو گذاشت روی میز.

– چی شد ؟ تعطیل کردی؟...

@goldjar

نیشخندی زد و گفت : می خوام تغذیه ی سالمم رو بخورم، مامانم واسم گذاشته.امروز صبح کلی راه اومده تا خونه که بهم ساندویچ کتلت بده...(خندید)....یه همچین مادر مهربونی دارم!

– مامانت صبح اومد اونجا؟!

سورن – آره منتها تو خواب بودی، متوجه نشدی.این روزا داره از هر ترفندی واسه زن دادن من استفاده می کنه.

– اتفاقا مامانِ منم جدیدا از این گیرها بهم میده.به نظرت چرا؟

سورن – نمی دونم...لابد فکر می کنن داریم می ترشیم!... می خوری؟

– نه ممنون، با کتلت میونه ی خوبی ندارم.

سورن – منم همینطور.ولی چه میشه کرد... اگه نخورم ناراحت میشه.

– خب نخور، مامانت از کجا می خواد بفهمه!

سورن – بهراد یعنی خیلی خیلی وجدانی!

– چرا؟...دروغ مصلحتیِ دیگه!

سورن – بی خیال، تو چه می فهمی این چیزا یعنی چی.

– منظورت اینه که من بی احساسم؟

سورن – دقیقا منظورم همینه.

– لطف داری!

سورن – خواهش می کنم، حقیقته.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که از دفتر زدم بیرون.از همونجا راهی خونه شدم تا وسایلمو بردارم و به اون آدرسی که مهرآب برام فرستاده برم.حوصله ی این کارا رو نداشتم ولی می دونستم اگه نرم هم حس بدی پیدا می کنم.ممکن بود اتفاق بدی بیفته.

بعد از اینکه به خونه رسیدم سریع کارامو ردیف کردم و راه افتادم تا آدرس رو پیدا کنم...خوشبختانه آدرس سر راستی بود و راحت تونستم پیداش کنم.یه خونه تو یکی از خیابون های اصلی شهر بود.یه آپارتمان سه طبقه بود و ظاهرا خیلی شیک به نظر می رسید.

@goldjar

طبق آدرس زنگ طبقه ی سوم رو زدم و منتظر شدم.بعد از چند ثانیه یه نفر از پشت آیفون گفت " کیه؟"

گفتم : آقای رمضان منو فرستاده...

– دکتر رمضان؟

با بی حوصلگی گفتم : بله ، همون.میشه بیاین دم در؟!

– شما بیاین بالا، بفرمائید...

درو برام زد و رفتم بالا.پله ها رو با بدبختی طی کردم و بلاخره به طبقه ی سوم رسیدم.همین که جلوی در وایسادم یه مرد میانسال حدودا پنجاه ساله درو برام باز کرد و با لبخند گفت : سلام، من ذاکری هستم.

دستشو جلو اورد تا باهام دست بده...منم اصلا نفسم بالا نمیومد.باهاش دست دادم و خواستم خودمو معرفی کنم که گفت : اسمتونو می دونم، آقای دکتر بهم گفتن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : در هر صورت خوشبختم.

ذاکری – همچنین، بفرمائید داخل.

با هم وارد خونه شدیم.داخلش هم مثل بیرونش شیک بود.کلا آپارتمان بزرگی بود با یه سالن خیلی بزرگ و شیک.به محض اینکه نشستیم ذاکری گفت : چایی می خورید؟

– نه، ممنون.

ذاکری – شربت، آب ؟...

– مرسی، من موقع این کار چیزی نمی خورم.میشه در مورد مشکل تون بگید؟!

ذاکری – هر جور میل تونه...و اما در مورد مشکل؛ فکر کنم از سه هفته پیش شروع شد.اصلا نمی دونم دلیلش چی یا کیه، فقط دوست دارم هر چی که هست گورشو از اینجا گم کنه.

– حتما در مورد جن هاست که آقای دکتر منو بهتون معرفی کرده.

ذاکری – شاید، نمی دونم...من شک دارم همچین موجوداتی وجود خارجی داشته باشن.اما همونطور که گفتم دوست دارم هر چی که داره ما رو اذیت می کنه زودتر گورشو از اینجا گم کنه.

@goldjar

با لحنی بی خیال این جملات رو ادا می کرد.وقتی هم که حرف می زد یکی از ابروهاشو بالا می برد.کلا آدم مغروری به نظر می رسید...برای چندمین بار حس کردم از آدمای پولدار مغرور متنفرم!

با دیدن اون لحن بی خیال و مسخره ش تصمیم گرفتم زیاد عجله به خرج ندم.گفتم : ببخشید میشه برای من یه لیوان آب بیارید؟

ذاکری – بله ، حتما.

منتظر بودم بلند شه بره برام آب بیاره که از همونجا با صدای بلند گفت : شبنم، شبنم! یه لیوان آب بردار بیار.

– یه کم در مورد اتفاقایی که افتاده توضیح بدین...من بدونم بهتره.

ذاکری – بهتون گفتم از سه هفته پیش شروع شد؟!

– بله، اونو فرمودین، بقیه ش رو بگین.

ذاکری – سه هفته پیش تولد دخترم بود.ما هم یه جشن مفصل براش گرفتیم.همیشه براش جشن می گیریم...

اینا رو که می گفت قشنگ حس می کردم داره الکی کلاس می ذاره.کلی به جون اون جن هایی که اذیتش می کنن دعا کردم!

ذاکری – ... از فردای اون روز اذیت و آزارهای اعصاب خردکن شروع شد...وسایل مون بی دلیل جا به جا میشدن یا اینکه غیب شون میزد، بعضی وقتا هم خرد و خاکشیر می شدن.وسیله و اینجور چیزا زیاد برام مهم نیست، مشکل اینه که جدیدا خودمون هم داریم آسیب می بینیم.

– چه جور آسیبی؟

ذاکری – بیشتر خواب های وحشتناک می بینیم، البته گاهی اوقات شک می کنم همه ی چیزایی که می بینیم صرفا خواب باشن!

– منظورتون اینه که اون چیزای وحشتناک واقعا اتفاق میفتن؟

ذاکری – نه، ولی خیلی پیش میاد اون رویاها رو توی بیداری می بینیم!

– ببخشید، اینکه می گین "می بینیم" یعنی همه ی اعضای خانواده تون اینجورین؟

ذاکری– دقیقا.

@goldjar

– عجیبه ! معمولا فقط یه نفر اذیت میشه...تا حالا آسیب جسمی هم دیدید؟

ذاکری – نه، تا حالا پیش نیومده.

چند ثانیه فکر کردم تا ببینم چیزی به ذهنم می رسه یا نه که یه دختر هجده نوزده ساله با یه لیوان آب اومد پیش مون.اولین چیزی که با دیدن دختره به ذهنم رسید این بود که چرا روسری نداره ! اما سریع با خودم گفتم به من چه ربطی داره؟

جلو اومد و بعد از سلام و علیک لیوان آب رو بهم داد و فورا رفت.

یه کم آب خوردم و پرسیدم : مطمئنید آزار و اذیت هاشون به همین چیزایی که گفتین محدود میشن؟ !

ذاکری – آره...تا جایی که من می دونم.

– کتاب های مذهبی ای که تو خونه دارید آسیب ندیدن؟ مثلا اینکه بسوزوننشون؟...

ذاکری – ما تو خونه کتاب مذهبی نداریم.

– اوه...عجب...

داشتم فکر می کردم که ذاکری گفت : بعضی وقتا هم از در و دیوار صدا میاد...

– فکر کنم این کوچیک ترین آزارشون باشه !...در هر صورت اگه این اذیت ها زیر سر جن ها باشه اول باید دلیلش رو پیدا کنیم، بعد من می تونم بهتون یه دعا بدم و قضیه حل شه.فقط باید بگردید دنبال علتش.

به دور و برم نگاهی انداختم و گفتم : من فکر نمی کنم مشکل از خونه تون باشه، چون هم نوساز ِ و هم خیلی نورگیر ِ.خودتون چیزی به ذهن تون نمی رسه؟ می دونید، جن ها جسم های لطیفی دارن، ممکنه یه وقت وسیله ای رو جایی پرت کرده باشید و ناخواسته بهشون آسیب زده رسیده باشه...

ذاکری چند ثانیه فکر کرد و گفت : نه...من که چیزی یادم نمیاد، شاید لازم باشه از بقیه هم بپرسم...

همین که حرفش تموم شد یه صدای تق تق توی خونه پیچید.صدا به قدری واضح بود که هر دو متوجه ش شدیم.هیچ کس حرفی نزد که لحظه ای بعد دوباره صدا تکرار شد.مثل این بود که یه نفر داره با انگشت به در ضربه می زنه.

ذاکری با تردید و تمسخر پرسید : الان به نظرتون این صداها رو جن ها از خودشون درمیارن؟ !

– یه کم شک دارم ولی به احتمال نود و نه درصد همینطوره.

@goldjar

همین لحظه دوباره صدای تق تق تکرار شد.این بار محکم تر از قبل بود.جوری که متوجه شدم صدا از دری ِ که سمت چپم قرار داره.

یه لحظه بعد خیلی آروم دستگیره ی اون در حرکت کرد و پایین اومد.هر دو بهش نگاه کردیم...مونده بودم اگه یه جن عصبانی از اون اتاق بیرون بیاد باید چی کار کنم! خیلی دلم می خواست فرار کنم اما چه کنم که وجدان کاریم اجازه نمی داد!

امیدوار بودم در باز نشه و دستگیره به حالت اولش برگرده.کاملا مشخص بود که ذاکری ترسیده بود.من سعی کردم خودمو کنترل کنم و نترسم...هنوز که اتفاقی نیفتاده بود.

ذاکری طلبکارانه گفت : میشه یه کاری بکنید؟!

خیلی دلم می خواست بگم گند زدی طلبکار هم هستی؟ اصن به من چه؟!...اما متاسفانه فرصت نشد...در اتاق در حال باز شدن بود.انتظار دیدن هر موجود ترسناکی رو داشتم.تمام دعاهایی که بلد بودمو توی ذهنم ردیف کردم.

با کلی استرس منتظر بودم ببینم چی از اتاق بیرون میاد که در کمال ناباوری چشمم به هاموس افتاد! نمی تونم بگم چقدر تعجب کردم! نمی دونستم باید چی بگم یا چی کار کنم...یه جورایی هم خندم گرفته بود...هاموس خیلی ریلکس اومد و روی یه مبل یه نفره نشست اما ذاکری همچنان داشتن با ترس و تعجب به در نگاه می کرد.متوجه شدم که نمی تونه هاموس رو ببینن.

نگاهی به هاموس انداختم.می خواستم ازش بپرسم جریان چیه ولی با توجه به اینکه فقط خودم می تونستم ببینمش قید سوال کردنو زدم.هاموس هم بهم نگاه کرد و گفت : چطوری؟

جوابی ندادم.در حالی که سعی می کردم نخندم رو به ذاکری گفتم : نگران نباشید، اتفاقی نمیفته.همه چی تحت کنترل ِ.

ذاکری – بعید می دونم!

هاموس – نمی خواد بهش دلداری بدی.بذار یه کم بترسه شاید آدم شه.

– واقعا عجیبه!

ذاکری – دقیقا منظورتون کدوم قسمت قضیه ست؟!

– اینکه جن های مسلمون دارن شما رو اذیت می کنن!

ذاکری – از کجا فهمیدین؟!

@goldjar

– ام...در واقع...خب می دونید تخصص من تو این زمینه ست.

ذاکری با حرص گفت : بر پدرشون لعنت!

این جمله رو که گفت هاموس یه لگد به میز شیشه ای جلومون زد و گلدونی که روش بود روی زمین افتاد و شکست.با حرکت میز ذاکری حسابی جا خورد و ترسید اما دیگه چیزی نگفت.

– من پیشنهاد می کنم اینجوری در موردشون حرف نزنید...ممکنه ناراحت بشن!

هاموس – بهراد، وقتی اینجوری حرف می زنی دوست دارم کتکت بزنم!

– چرا؟!

ذاکری – چی چرا؟!

– هیچی ، با خودم بودم...!

هاموس – ازش بپرس چی کار کرده که ما داریم اذیتش می کنیم.

– اینجور که من فهمیدم شما یه کاری کردین که باعث شده جن های مسلمون از دستتون عصبانی بشن، میشه بگید دقیقا چی کار کردید؟!

کمی فکر کرد و گفت : چیزی یادم نمیاد...من نمی دونم این جن هایی که شما میگید دقیقا به چه کارایی حساسن! می تونه شامل هزاران کار مختلف باشه!

هاموس – خوشم میاد خودش هم می دونه چه آدم خلافیه!

– یه کم بیشتر فکر کنید...

ذاکری – من مطمئنم کاری نکردم که بخواد به جن های مسلمون بر بخوره!

هاموس – داره دروغ میگه.

– دارید دروغ میگید؟

ذاکری – بله؟!!

@goldjar

– چیزه، منظورم اینه که مطمئنید دارید راست میگید؟! بهتره با من روراست باشید، اینجوری مشکل تون هم راحت تر حل میشه.

مونده بودم هاموس چرا داره ناز می کنه و قضیه رو نمیگه.حس می کردم موندن من اونجا بی فایده ست! اگه ذاکری یه کم دیگه گیج بازی در می اورد می ذاشتم می رفتم...

هاموس – مربوط به روز تولد دخترشه.

– گفتید از روز تولد دخترتون شروع شد، درسته؟

ذاکری– بله، درسته.

– خب قطعا اون روز یه کاری کردین که باعث شده از دستتون عصبانی بشن.

ذاکری – تا جایی که من می دونم فقط جشن گرفتیم.زیاد هم شلوغ نبود...خودمون بودیم و چند تا از آشناها...دیگه خودتون که می دونید، توی این جور مهمونی ها زدن و رقصیدن اجتناب ناپذیره. البته من نشنیدم این جور کارا تو روز تولد حروم باشه!

– منم نشنیدم.فکر هم نمی کنم به خاطر این چیزا بخوان اذیتتون کنن.

هاموس – دیگه این گیج بازی ها داره منو عصبی می کنه! روزی که اینا به خاطر یه تولد مسخره بزن و بکوب راه انداختن تاسوعا بوده، دوستای منم از این بابت عصبانی اند!

– اوه...!

ذاکری – چی شد؟!

– شما توی روز تاسوعا برای دخترتون جشن تولد گرفتین؟!

ذاکری – نمی دونم!...مگه اهمیتی هم داره؟!

– ظاهرا که برای جن های شیعه اهمیت داره.شما پیرو چه دینی هستید؟!

ذاکری – من زیاد به این چیزا اهمیت نمیدم.

– بله، کاملا مشخصه!

ذاکری – حالا که یهویی فهمیدین قضیه از چه قراره میشه بگید چجوری می تونیم از این وضعیت خلاص شیم؟!

@goldjar

متنظر بودم تا هاموس جواب بده اما ساکت بود.بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم : بگو دیگه !

ذاکری – چیو بگم؟ !

– ببخشید...با خودم بودم.

ذاکری – شما حالتون خوبه؟ !

– بله، ممنون.فقط یه کم درگیر موضوع شدم.

هاموس – بهش بگو باید یه چیزی نذر هیئت امام حسین کنه.

– اگه یه چیزی نذر هیئت امام حسین کنید ولتون می کنن.

ذاکری – واقعا با نذر حل میشه؟

– آره خب...اشکالش چیه؟ !

ذاکری – من حقیقتا به این چیزا اعتقادی ندارم.

از جام بلند شدم و گفتم : به هر حال اگه می خواید مشکل تون حل بشه این کارو بکنید اگرم نه که دیگه کاری از دست من برنمیاد، یعنی از دست هیچ کس برنمیاد...تصمیم با خودتونه.

ذاکری – اگه من به نذر و این چیزا اعتقادی نداشته باشم هم اثر می کنه؟ !

هاموس – بهش بگو آره.

– بله، اثر می کنه.

ذاکری هم از جاش بلند شد و گفت : فک کنم برای راحتی خونواده م که شده مجبورم این کارو بکنم ! در هر صورت ممنون که اومدین، چقدر باید تقدیم کنم؟ !

– خواهش می کنم.نیازی به پول نیست...کار خاصی نکردم.فقط به نذر فکر کنید.

ذاکری – باشه حتما، بازم ممنون.

هاموس که هنوز سر جاش نشسته بود گفت : توی ماشین می بینمت، باهات کار دارم.

@goldjar

با ذاکری خداحافظی کردم و خیلی زود از خونه ش بیرون اومدم.

از ساختمون که بیرون اومدم دیدم هاموس قبل از من رفته و توی ماشین نشسته.منم سوار شدم و گفتم : می خوای با ماشین بیای؟ !

هاموس – آره.توقع داری کنار ماشینت پرواز کنم؟

یه ذره فکر کردم : نه خب، اونجوری سخت می تونیم با هم حرف بزنیم.

با کلافگی نفس عمیقی کشید و گفت : آفرین، حالا راه بیفت.

سریع استارت زدم و حرکت کردیم...

هاموس – خب، از گندی که دیشب زدی بگو.

– دیشب گندی نزدم !

با حالت تهدیدآمیزی بهم نگاه کرد.جوری بی خیال انکار کردن شدم، سریع گفتم : آهان، اون گندو میگی...یه سوء تفاهم بود.خوشبختانه سریع هم حل شد.

هاموس – که این طور ! من تو رو دنبال اون کار فرستاده بودم؟

– نه ...ولی کلا تو هیچ وقت منو دنبال کاری نمی فرستی !

هاموس – درسته، مستقیما این کارو نمی کنم ولی همیشه به واسطه ی مهرآب تو رو دنبال یه کاری می فرستم، تضمین هم دادم که این جور وقتا اتفاقی برات نیفته و کمکت کنم.اما نگفتم اگه یه پسر خوشحال اومد بهت گفت بیا بریم قاتل خواهرمو بکشیم باهاش بری !

– چه خوب شد این بحثو پیش کشیدی ! من توقع داشتم قبل از پلیس و همین پسر خوشحال، تو بهم بگی که یه قاتل خفن دنبالمه...نه اینکه آخرین نفری باشی که این قضیه رو می فهمه !

هاموس – این جواب من نبود.در ضمن فکر می کنی من خبر داشتم؟ ! من که علم غیب ندارم !

– منم علم غیب نداشتم که بهفمم اون یارو دیشبی قاتل نیست ! فقط می تونم بگم اشتباه شد، همین.و اما در مورد جوابت، دوست داشتم قبل از اینکه قاتل منو بکشه خودم یه حرکتی بکنم، به خاطرش هم شرمنده نیستم.

هاموس – زحمت کشیدی ! شانس اوردی به تور دوست من خوردی، جن های دیگه اگه بفهمن داری به قصد کشت میری سراغشون انقدر مهربون برخورد نمی کنن.

@goldjar

– آره واقعا خیلی مهربانانه بود! نمی دونستم دوستای قاتل هم داری!

هاموس – من هیچ دوست قاتلی ندارم.

– ولی مردم میگن تا حالا چند نفر اونجا مفقود شدن!

هاموس – همچین چیزی حقیقت نداره.دوست من که دیشب دیدیش اونجا زندگی می کنه، هر از گاهی هم مردم می بینش اما این دلیل نمیشه که کسی رو کشته باشه! نمی دونم چرا مردم این داستانا رو می سازن...

– ولی منو تهدید کرد که اگه یه بار دیگه ببینتم دخلمو میاره!

هاموس – خب تو داشتی تو حیاط خونه ش قدم می زدی، اون دوست جدیدت هم تصمیم داشت بکشتش، خودت بودی عصبانی نمی شدی؟

– چرا...ولی بهتر نیست بین حیاط خونه ش و جاده یه مرزی ایجاد کنه؟!

هاموس – نمی تونه، بعدم اونجا به نظر تو جاده ست...تو نمی تونی دنیای ما رو ببینی مگه اینکه خودمون بخوایم بهت نشونش بدیم.

– در مورد این دوست جدیدم چیزی می دونی؟

هاموس – آره تقریبا.

– اینکه همین قاتلِ خواهرشو کشته راسته؟!

هاموس – در این مورد مطمئن نیستم، ولی اینکه میگه دنبال قاتل خواهرشه رو راست میگه.

– در مورد قاتلِ هیچی نمی دونی؟!

هاموس – نه همونطور که گفتم علم غیب ندارم! ولی این مسئله اولویت اولمه، دنبالش هستم.

– تو قدرت طی الارض داری دیگه، درسته؟

هاموس – آره، چطور؟

– خب اگه اینجوریه باید راحت بتونی پیداش کنی!

@goldjar

هاموس – ببخشید اینو میگم ولی حرفت کاملا بی ربطه ! من وقتی نمی دونم دنبال چی دارم می گردم چطور می تونم پیداش کنم؟ !

– نمی دونم...به این جنبه ش فکر نکرده بودم... ! راستی نفهمیدی اون جنی که خودشو به شکل تو دراورده بود واسه چی می خواست منو بکشه؟

هاموس – تا جایی من فهمیدم و خودش گفت کلا از تو بدش میومد، به خاطر جن گیر بودنت هم ازت متنفر شده بود، برای همین نمی خواست سر به تنت باشه.اومده بود قبل از اینکه مشکل ساز بشی خلاص ات کنه.

– عجب ! انقدر خوب حس نفرت یارو رو الغا کردی احساس کردم دارم از زبون خودش می شنوم ! یعنی جن ها تا این حد با جنگیر بودن من مشکل دارن؟ !

هاموس – آره خب، جن های پر دردسر به طور غریزی با جن گیرها میونه ی خوبی ندارن.احتمالا خواسته قبل از اینکه تو حالشو بگیری اون حال تو رو بگیره.

– باهاش چی کار کردی؟ امیدوارم ولش نکرده باشی که دور و بر خونه ی من ول بچرخه !

هاموس – نه، فعلا پیش ما زندانی ِهنوز هم از کاری که کرده پشیمون نشده.

– یعنی اگه اظهار پشیمونی کنه ولش می کنید؟ !

هاموس – به این آسونی ها هم نیست...یقینا تا وقتی که مطمئن نشیم آزادش نمی کنیم.دنیای ما هم قانون داره.

– امیدوارم اینجور که میگی باشه...

هاموس – خب دیگه من باید برم، فقط یادت نره سعی کن جاهایی بری که مهرآب ازت می خواد.البته اگه جاهای دیگه هم بری من هواتو دارم ولی نمی تونم بهت تضمین بدم !

– حتی اگه مجید هم ازم خواست جایی برم قبول نکنم؟ !

هاموس – سعی کن این کارو نکنی.من به شخصه چند بار رفتار مجید رو زیر نظر گرفتم...ممکنه بی خیال بودنش کار دستت بده.

– میشه چند دقیقه نری؟ !

هاموس – چرا؟

– چند تا سوال دارم...مثلا ما دوستیم ولی خیلی کم با هم حرف می زنیم !

@goldjar

هاموس – باشه...حالا می خوای باهام درد دل کنی؟

– نه، می خواستم ازت سوال بپرسم...در مورد مسعود.

هاموس – بپرس.

– تو می دونی مسعود عاشق کی شده؟ آخه خودش می گفت قبلا عاشق یه نفر شده...البته هنوزم عاشقشه، تو که همزادشی احتمالا باید بدونی.

هاموس – اینکه همزادش ام دلیل نمیشه که تمام رازهاشو بدونم...ولی خب به صورت اتفاقی این یه مورد رو می دونم.اما توقع نداشته باش بهت بگم! اگه خودش بهت نگفته یعنی اینکه دوست نداره بدونی.

– حداقل اسمشو بگو، تو رو خدا ...!

هاموس – اصلا راه نداره.از خودش بپرس.

– باشه...از خودش می پرسم،هر چند می دونم که جواب نمیده... . داروین می گفت تو یه توانایی داری که خیلی از جن ها ندارن.میشه بگی اون توانایی چیه؟

هاموس – عجب آدم فضولیه! برای چی می خوای بدونی؟

– از وقتی شنیدم دارم از فضولی می ترکم، همین!

هاموس – دلیل موجهی نیست.من ترجیح میدم در موردش حرفی نزم...فقط مواقعی که لازم باشه ازش استفاده می کنم.

– چرا نمی خوای در موردش حرف بزنی؟ یعنی تا این حد چندش آوره؟!

هاموس – اصلا هم اینجوری نیست.به خاطر این در موردش حرف نمی زنم چون دوست ندارم بعضی از آدمای فرصت طلب منو به خاطرش شکار کنن! به هر حال این یه ویژگی مفیده، گیر هر کسی نمیاد.

– پس نمی خوای بهم بگی؟

هاموس – نه.

– باشه ، پس از داروین می پرسم.

هاموس – هر جور راحتی.من باید برم، خدافظ.

@goldjar

– ولی من بازم سوال دارم !...

یه ثانیه بعد دیگه خبری از هاموس نبود.

هنوز ده دقیقه نشده بود که به خونه رسیده بودم.توی پذیرایی، روی زمین دراز کشیده بودم. حال و حوصله ی رفتن به اتاق رو نداشتم تا واسه خودم یه بالشت بیارم.با اینکه کنترل تلویزیون کمتر از یه متر باهام فاصله داشت ، اما حال اینو هم نداشتم که دستمو دراز کنم و تلویزیون رو روشن کنم...هر چند صدا و سیما کلا تعطیله، یه برنامه ی درست و حسابی ازش درنمیاد!

وقتی یاد حرفای هاموس و از همه جا بی خبر بودنش میفتادم حس می کردم تو قضیه ی این قاتل ِ هیچ کمکی از دستش برنمیاد...یعنی من چشمم آب نمی خورد! حتی به حامی بیشتر از هاموس امید داشتم...تا همین الانش هم مشخص بود اطلاعاتش از هاموس بیشتره.اما اونم معلوم نبود بتونه کاری از پیش ببره...شاید بتونه کاری بکنه ولی بعید می دونم تا قبل از مرگ من بتونه طرفو پیدا کنه! شانس که ندارم... .

فکر کردن به این موضوع بدتر اعصابمو به هم می ریخت.ترجیح دادم به جای این چیزا به شام فکر کنم اما دیدم حوصله ی شام درست کردن رو هم ندارم برای همین تصمیم گرفتم کلا به هیچی فکر نکنم، اینجوری بهتر بود.

همینطور که سرم روی زمین بود احساس کردم صدای آب می شنوم! اولش فکر کردم اشتباه شنیدم، یه ذره حواسمو بیشتر جمع کردم...باز هم می تونستم صدای آب رو بشنوم.شک نداشتم آب حموم باز مونده.با ضرب و زور از جام بلند شدم تا برم و شیر آب حموم رو ببندم.

اومدم توی بالکن و به محض اینکه هوای سرد بهم خورد آرزو کردم که ای کاش خونه ی من اینقدر مزخرف طراحی نشده بود! ابلهانه ترین نقشه رو روش پیاده کرده بودن.همه ی اتاق ها تو یه خط قرار داشتن، حموم هم ته ِ یه راهروی باریک ، کنار آشپزخونه بود.به خاطر همین هم از حموم رفتن توی زمستون ها متنفرم.

وارد راهروی باریکی که حموم توش قرار داشت شدم.راهرو تاریک بود اما می تونستم جلوی پاهام رو ببینم.از حموم همچنان صدای شر شر آب میومد.هنوز چراغ راهرو رو روشن نکرده بودم که متوجه ِ یه خط ِ پررنگ روی زمین شدم.به خاطر سفیدی ِ سرامیک های کف راحت می تونستم اون خط تیره ی طولانی رو ببینم.در مورد اینکه چی می تونه باشه هیچ حدسی نداشتم.

سریع چراغو روشن کردم و چشمم به خط قرمز و طولانی روی زمین افتاد که تا داخل حموم کشیده شده بود.با دیدن اون صحنه به شدت جا خوردم.تا چند ثانیه شوکه شده بودم و هیچی به ذهنم نمی رسید! رد قرمز رنگ روی زمین این فکر رو به ذهن آدم می اورد که یه جسد خونی رو تا حموم روی کشیدن! با اون همه خونی که روی زمین ریخته بود مطمئن بودم با یه جسد تیکه و پاره رو به رو میشم.به ذهنم رسید قبل از هر کاری به پلیس زنگ بزنم اما ترسیدم یه جسد بمونه روی دستم و قبل از اینکه بتونم چیزی رو ثابت

@goldjar

کنم اعدامم کنن ! از این هم می ترسیدم که کسی توی حموم قایم شده باشه و منتظر باشه من برم و دخلمو بیاره !

فورا رفتم توی آشپزخونه و یه چاقوی نسبتا بزرگ برداشتم.برگشتم به راهرو و چاقو به دست، به طرف در حموم راه افتادم، در عین حال حواسم به پشت سرم هم بود که غافلگیر نشم.توی راه هی زیر لب می گفتم : خدایا، تو رو خدا رنگ باشه !

با نزدیک شدن به در حموم، متوجه یه جسم کوچیک وسط خون روی زمین شدم.اون شیء قرمز و سفید به نظر می رسید.در حالیکه حواسم به اطرافم بود خم شدم تا ببینم اون چیز چیه.با چاقو خیلی آروم حرکتش دادم...با دقت که بهش نگاه کردم دیدم یه انگشت دست ! وقتی فهمیدم انگشت آدم ِ مو به تنم سیخ شد.

دیگه شکی نبود چیزی که روی زمین ریخته خون ِ نه رنگ ! به زور آب دهنمو قورت دادم.اون لحظه حاضر بودم با صد تا جن رو به رو بشم ولی یه جسد تیکه تیکه شده رو نبینم !

با ترس و لرز بلند شدم و خودمو به در حموم رسوندم.به غیر از صدای آب، چیز دیگه ای از حموم شنیده نمی شد.کلید برق حموم کنار در بود، فشارش دادم و چراغشو روشن کردم.دوست نداشتم در حالی که هیچی نمی بینم یه روانی بهم حمله کنه و تیکه تیکه بشم ! می خواستم بی سر و صدا وارد بشم، آروم در ِ حموم رو هُل دادم اما یه ذره هم حرکت نکرد.دوباره درو هُل دادم، این بار محکم تر از قبل اما باز هم بی فایده بود ،در حرکت نمی کرد.

دیگه عصبانی شدم و محکم به در لگد زدم.در به اندازه ی چند سانت باز شد و سریع بسته شد.انگار یه چیزی پشت در قرار داشت و اجازه نمی داد بازش کنم.تو همون چند ثانیه ای که در کمی باز شد دیدم کف حموم هم کلی خون ریخته.دو سه بار با تمام توان درو فشار دادم ولی وقتی دیدم نمی تونم کاری از پیش ببرم بی خیالش شدم...مطمئن بودم کسی توی حموم نیست وگرنه حتما می ذاشت وارد بشم و گیرم می نداخت.

هر چی فکر می کردم چی پشت در حموم ِ که اجازه نمیده درو باز کنم، به غیر از جسد گزینه ی دیگه ای به ذهنم نمی رسید ! باید زودتر یه کاری می کردم...اول از همه باید در حموم رو باز می کردم تا ببینم چی اون توئه ولی باید از یه نفر کمک می گرفتم....یه آدم قابل اطمینان.فورا از راهرو بیرون اومدم و رفتم توی پذیرایی، چاقو رو روی میز گذاشتم و موبایلمو برداشتم.

سهند قبلا بهم گفته بود که قراره تلفن رو کنترل کنن، به هر کی که زنگ می زدم اگه اصل قضیه رو می گفتم دو سوته کلی پلیس می ریخت توی خونه م...باید یه بهونه ی درست و حسابی جور می کردم.اولش تصمیم گرفتم به سورن زنگ بزنم و بگم حالم خوب نیست...ولی سریع به این نتیجه رسیدم که احتمالا سورن در جواب بهم چند تا راه حل عجق وجق پیشنهاد میده و در نهایت هم نمیاد.به اومدن مسعود بیشتر امید داشتم برای همین هم فورا شماره ی خونه شو گرفتم...کلی بوق خورد اما گوشی رو برنداشت.در حالی که داشتم شماره ی موبایلشو می گرفتم از پذیرایی بیرون اومدم و با استرس به سمت راهرو حرکت کردم.

@goldjar

همین که به راهرو رسیدم با دیدن اون صحنه خود به خود دستمو روی دکمه ی موبایلم فشار دادم و قبل از اینکه بوق بخوره قطع کردم.حسابی گیج شده بودم.با بهت به زمین نگاه کردم...از رد خون اثری نبود! فورا به اطراف چرخیدم و همه طرفو نگاه کردم، کسی اون دور و بر نبود.دیگه صدای آب رو هم از داخل حموم شنیده نمیشد.سریع به طرف حموم رفتم و درش رو هُل دادم.خیلی راحت باز شد...روی زمین خونی نبود.درو تا آخر باز کردم و بدون اینکه وارد حموم بشم همه ی قسمت هاشو از نظر گذروندم.هیچ چیز غیرعادی ای وجود نداشت.

بیشتر احتمال می دادم یکی اون گند رو پاک کرده باشه تا اینکه خودم توهم زده باشم! ممکن نبود خیالاتی شده باشم...مطمئن بودم که هر چی دیدم کاملا واقعی بوده چون نه مست بودم ، نه قرص خورده بودم...یادم افتاد که با چاقو اون انگشتی که روی زمین افتاده بود رو حرکت دادم.برای اینکه مطمئن بشم توهمی در کار نبوده برگشتم توی پذیرایی ، چاقو رو از روی میز برداشتم و بهش خیره شدم.روش دقیق شدم و از همه ی زوایا بهش نگاه کردم ولی حتی یه نقطه ی قرمز هم ندیدم.

اون لحظه فقط از این می ترسیدم که دیوونه شده باشم! هر چی فکر می کردم باز هم به این نتیجه می رسیدم که همه ی چیزایی که دیدم واقعی بودن.کم کم احساس کردم دارم قاطی می کنم.تصمیم گرفتم دیگه یه لحظه هم بهش فکر نکنم و همه چیزو فراموش کنم.همین لحظه دوباره از حموم صدای شر شر آب رو شنیدم.ترسیده بودم اما بیشتر از اون احساس عصبانیت می کردم.دوست داشتم یه مشت به دیوار بکوبم و همه چی تموم شه ولی می دونستم این کار فایده ای نداره.چاقو به دست به سمت حموم راه افتادم.هر چی به حموم نزدیک تر میشدم صدای آب هم کمتر میشد.درو که باز کردم دیگه خبری از صدای آب نبود.کف حموم هم کاملا خشک بود.

حس کردم اگه وضعیت همینجوری ادامه پیدا کنه مجبور میشم کله مو بکوبم به دیوار! رفتم توی اتاق و آماده شدم.می دونستم که مسعود خونه نیست ، پس باید می رفتم پیش سورن.بدون اینکه ماشین رو بردارم از خونه بیرون اومدم.پیاده روی حالمو بهتر می کرد...لازم بود یه کم هوا به سرم بخوره.

شماره موبایل سورن رو گرفتم و چند لحظه بعد جواب داد...

سورن – بله؟

– سلام، خونه ای من یه سر بیام پیشت؟!

سورن – نه نیستم...خونه ی بابا اینام، گیر افتادم بدجور! به خدا اعصابم داغونه، اگه میشد فرار می کردم میومدم پیش خودت!

– الان جلوی بابات اینا داری از این حرفا می زنی؟!

سورن – نه بابا، اومدم تو حیاط یه سیگار بکشم. داری میری خونه ی من؟!

– آره، داشتم میومدم...میرم پیش مسعود.

@goldjar

سورن – بد شد که...من چند دقیقه پیش با مسعود حرف زدم گفت خونه نیست.داشت احوال تو رو می پرسید، فکر کرد پیش منی.

– اشکال نداره ، یه ذره تو خیابون می چرخم بعد برمی گردم خونه.

سورن – بهراد، تو خونه مشکلی پیش اومده؟

– نه ، حوصله ی تو خونه نشستنو نداشتم گفتم بیام پیش شما،همین.

سورن – می خوای یه کاری کن، زنگ صاحبخونه مو بزن درو برات باز می کنه.

– بی خیال، اون در حالت عادی هم با من مشکل داره چه برسه به اینکه تو خونه نباشی.

سورن – خب از دیوار برو بالا، در ورودی رو هم یه هُل بدی باز میشه.

– مگه من میمونم؟ ! گفتم که مهم نیست. برو به مهمونیت برس.

سورن – خیالم راحت باشه؟

– آره.

سورن – نیام ببینم مُردی؟

– باشه، به بابا اینا هم سلام مخصوص برسون.

خندید : باشه، حتما ! فعلا خدافظ.

– خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و راه افتادم.هر بار که باد سرد به صورتم می خورد دلم می خواست برگردم خونه اما یه ثانیه بعد دوباره پشیمون میشدم.کاش مسعود خونه بود و می رفتم پیشش...

به ساعتم نگاهی انداختم...شش و نیم بعد از ظهر بود اما هوا کاملا تاریک شده بود.می ترسیدم برگردم خونه و اون توهم لعنتی دوباره تکرار بشه.هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم دلیلش چی می تونه باشه. شاید واقعا دیوونه شدم !....اگه توی خواب همچین چیزایی می دیدم می گفتم کار جن هاست ولی بدبختانه کاملا بیدار بودم.با خودم گفتم انقدر توی خیابون می چرخم تا خسته بشم و وقتی برگردم خونه سریع خوابم ببره.

@goldjar

چند قدم که راه رفتم به ذهنم رسید برم خونه ی داروین ! آدرسش رو هم که بلد بودم...بهتر از این بود که توی خیابون ول بچرخم و از سرما منجمد بشم.

حوصله نداشتم برگردم خونه و ماشین رو بردارم، یه تاکسی گرفتم و راهی خونه ی داروین شدم.تا اونجا راه زیادی نبود و ده دقیقه ای رسیدم.

خونه شون آپارتمانی بود، یه آپارتمان دو طبقه.طبقه ی هم کف اش هم یه سوپرمارکت بود.کلا محله ی خوبی داشتن.همه چی دم ِ دست بود، برعکس محله ی ما که به زور میشه یه مغازه توش گیراورد.دفعه ی قبل که با سورن رسوندیمش گفت طبقه ی دوم زندگی می کنن.کلی هم تعارف کرد که حتما بهش سر بزنیم، البته تعارف هاش خیلی توأم با خنده و شوخی بود...نمی دونم تا چه حد جدی بود، امیدوارم شوخی نبوده باشه... !

دو بار دستمو روی زنگ فشار دادم و منتظر شدم.یکی دو دقیقه گذشت اما خبری نشد.فکر کردم خونه نیستن...تصمیم گرفتم یه بار دیگه زنگ بزنم و اگه خبری نشد برم.همین که دستمو بردم سمت زنگ جواب داد : چیه؟ کیه؟

– بهرادم، میشه بیام تو؟ !

داروین – اِ ، تویی؟ چرا نشه، بیا بالا.

درو زد و رفتم بالا.جلوی در که رسیدم داروین با چهره ای خواب آلود درو باز کرد.

– سلام...خواب بودی؟ !

نیشخندی زد : آره...دیشب نتونستم بخوابم.بیا تو.

رفتم داخل و گفتم : ببخشید بد موقع اومدم.

داروین – نه بابا، بلاخره که باید بیدار میشدم.از ساعت چهار خوابم.

خونه ی کوچیک و شیکی داشتن.بهش نمی خورد بیشتر از هفتاد متر باشه اما خیلی تر و تمیز بود.سمت چپ در ورودی یه آشپزخونه ی اُپن و پذیرایی بود ، سمت راست هم یه راهرو بود که چهار تا در توش قرار داشت.خونه شون شلوغ پلوغ نبود و وسایل کمی داشتن.دیوارهای خونه پر از نقاشی بود...البته نه تابلوی نقاشی.نقاشی هایی که روی کاغذ کشیده شده بودن.توی پذیرایی یه دست مبل چیده بودن و یه فرش کوچیک هم وسط پهن کرده بودن.روی فرش هم رختخواب داروین پهن بود.

روی یکی از مبل ها نشستم، داروین هم سریع روی رختخوابش دراز کشید و گفت : خوب شد بیدارم کردی، زیادی خوابیده بودم.همینجوری ادامه می دادم شب خوابم نمی برد.

@goldjar

– ولی مشخصه الانم خوابت میاد.

داروین – نه دیگه خوابم نمیاد.من عادت دارم وقتی از خواب بیدار میشم چند دقیقه توی جام می مونم تا خستگیم در بره.اگه این کارو نکنم سردرد می گیرم.چایی می خوری؟

– نه، ممنون.

داروین – الان پا میشم درست می کنم.خودمم خیلی چایی دلم می خواد.

– مرسی...

دوباره نگاهی به در و دیوار انداختم و با دیدن نقاشی ها پرسیدم : نقاشی ها کار خودته؟

داروین – آره.البته علاقه ای ندارم به در و دیوار بچسبونمشون.این کارِ حامی ِ.

– جالبن.

داروین – اِی...بد نیستن.ممنون.

– نه جدی میگم.من خودم تو نقاشی خیلی کم استعدادم، ولی اینا واقعا خوبن.نقاشی می خونی یا درس میدی؟!

داروین – هر دو.راستی شنیدم که تو و دوستت رفتین آموزشگاه...(خندید)...حال کردین چه رئیس خفنی دارم؟

– واقعا تو اونجا کار می کنی؟ پس چرا طرف ما رو پیچوند؟! یه جوری حرف زد که ما فکر کردیم تا حالا هیچ وقت اون طرفا نبودی!

داروین – این آقای جهانگیری ....(مکثی کرد و گفت)...عجب اسم مزخرفی هم داره...(خندید و ادامه داد)...خیلی آدم خوبیه، خیلی هم هوای منو داره، بهش سپردم هر کی سراغ منو گرفت بپیچونش.دوست ندارم کسی از آشناها بفهمه من این طرفام.البته تا بهم گفت دو تا پسر منگل سراغتو گرفتن سریع فهمیدم شماها بودین.

دوباره خنده ی کوتاهی کرد و گفت : شوخی کردم، اون گفت دو تا پسر همسن خودت.

– عجب!...ببخشید می پرسم، اگه دوست نداشتی جواب نده.اما اگه استخدامت کرده باشه و از طریق آگاهی دنبالت بگردن سریع می تونن پیدات کنن.

داروین – بی خیال...فکر نکنم اونقدرها هم براشون مهم باشم.از این زحمت ها به خودشون نمیدن.

@goldjar

همین لحظه یه نفر چند ضربه به در ورودی زد.

داروین با بی حوصلگی گفت : اه ، مطمئنم حامیِ! عوضی کلید داره ها ، عمدا در می زنه!

– بخواب من درو باز می کنم.

من تقریبا نزدیکای در بودم که داروین گفت : حالا می ذاشتی خودم می رفتم!

داروین درست می گفت، حامی پشت در بود.همین که چشمم به من افتاد با تعجب گفت : اِ، تو اینجایی؟! داروین خوابه هنوز؟!

– سلام.نه بیداره...ولی فک کنم اگه می خواست بیاد درو باز کنه یه ربع طول می کشید.

حامی – آخ ببخشید، سلام.از دیدنت تعجب کردم یادم رفت سلام بدم.

اومد داخل و گفت : راست میگی، داروین همیشه اینجوری منو پشت در می کاره.اصلا یکی از تفریحاتشه.

داروین در حالی که هنوز دراز کشیده بود گفت : اه، باز این اومد....(و شروع کرد به خندیدن)

دوباره سر جام نشستم.حامی آروم با پا به پشت داروین زد و گفت : پاشو برو واسه من یه لیوان آب بیار.

داروین از جاش بلند شد و شروع کرد به جمع کردنِ رختخوابش و با یه لبخند شیطنت آمیز رو به من گفت : این کثافت دیشب انقدر حرف زد نذاشت من بخوابم.تا بوق سگ داشت حرف مفت میزد.

حامی حسابی با این حرف جا خورد و با تعجب رو به من گفت : اِاِاِ ! به قرآن دروغ میگه، خودش بود! نه گذاشت من بخوابم نه خودش خوابید!

داروین هم دقیقا همون حالت حامی رو به خودش گرفت و گفت : به جون خودم خودش بود! هی بهش می گفتم خفه شو بذار بخوابم ولی مگه ول کن بود!

حامی که مشخص بود عصبانی شده با افسوس گفت : واقعا متاسفم واسه خودم!

داروین هم خندید و گفت : منم واست متاسفم.

– بلاخره من نفمیدم کی نذاشت کی بخوابه؟!

داروین با ابرو به حامی اشاره کرد و خندید.منم خندم گرفت...حالت های داروین واقعا بامزه بودن.حامی هم با افسوس سری تکون داد و گفت : بدو برو برام آب بیار.

@goldjar

داروین رختخوابش رو جمع کرد و گذاشت روی مبل.بعد هم رفت توی آشپزخونه...

حامی – چی شد اومدی این طرفا؟ فکر نمی کردم بیای.

– دوست داشتم بیشتر با هم آشنا بشیم...البته اگه اشکالی نداره.

حامی – اتفاقا خیلی هم خوبه، کار خوبی کردی.خیلی دوست دارم بقیه هم بدونن من از دست داروین چی می کشم!

– پسر خوبیه...

همین لحظه داروین با صدای بلند از آشپزخونه گفت : لیوان کجاست؟!

حامی – توی کابینت کنار یخچال.

داروین – گشتم، نیست.

حامی – یه بار دیگه بگرد همون جاست.

داروین – نیست!

حامی تهدیدآمیز گفت : داروین، اگه پاشم بیام اونجا پیداش کنم کتک می خوری ها!

با گفتن این جمله دیگه صدایی از داروین نیومد.

حامی پوفی کشید و گفت : به خدا آدمو روانی می کنه! دو روز که باهاش زندگی کنی کامل از مدار خارج میشی.

– نه بابا...اینجوریا هم نیست.

حامی – همین دیگه، باهاش زندگی نکردی نمی دونی.مثلا بارها پیش اومده مثه همین الان من از تشنگی زبونم مثه این سگ های هار آویزون شده، اما یه آب اوردن رو نیم ساعت لفت میده...بعضی وقتا هم کلا یادش میره!

– آره خب، مشخصه یه کم بی خیال.

با حالتی عصبی گفت: یه کم!

@goldjar

بعد دو سه دقیقه داروین تازه لیوان آب رو اورد و داد به حامی.

داروین کنار حامی نشست و گفت : داشتم برای چایی آب می ذاشتم، واسه همین دیر شد.اینو گفتم که دیگه غر نزنی، حوصله تو ندارم.

حامی یه کم از آب خورد و گفت: حالا کی خواست غر بزنه؟!

داروین – خب دوست جدیدم ، چه خبرا ؟

– سلامتی...یه ساعت پیش داشتم با هاموس حرف می زدم.

داروین – جدی؟ حالش چطور بود؟...

– خوب بود... ازش در مورد تواناییش که گفتی چندش آوره پرسیدم.

داروین با اشتیاق گفت : خب خب ، چی گفت؟!

– هیچی دیگه، هر کاری کردم جواب نداد.گفت بیام از خودت بپرسم.

داروین خندید گفت : ای بابا، ما می خواستیم از طریق تو زیر زبونشو بکشیم ببینم چی کار بلده...پس به تو هم نگفت...

– شما نمی دونستید؟!! عجب....

حامی – البته بابای من در مورد قدرت هاموس می دونه، منتها نه که من باهاش قهرم خوشم نمیاد برم ازش بپرسم.

– یعنی اینکه گفتی تواناییش چندش آوره هم خالی بندی بود؟!

داروین – مطمئن نیستم.اما چیزی که من شنیدم چندش آور بود.

حامی یه کم دیگه آب خورد و آروم رو به داروین گفت : تواناییش چیه؟!

داروین هم با شک و تردید گفت : فکر کنم یه چیزی در مورد ریختن ادرارش روی زخم بود...طرف می گفت سریع هر نوع زخمی رو خوب می کنه.

حامی با خونسردی گفت : عجب چیز خفنی.

@goldjar

ولی من حقیقتا آرزو می کردم توانایش این نباشه ! هر چند مفید به نظر می رسید...ولی هم ضایه بود هم چندش آور ! آخه چطور همچین ماده ای می تونه چیزی مثل زخم رو خوب کنه !

– می تونم یه سوال بپرسم؟ !

حامی – ای جان، تو چقد مؤدبی ! آره بپرس.

– گفتین از کدوم شهر اومدین؟ !

داروین سریع جواب داد : از ملایر.خیلی شهر خوبیه.از شمال هم بهتره چون رطوبت نداره.

– معلومه با رطوبت خیلی مشکل داری...البته الان هوا خوبه، تابستون ها یه کم تحملش سخت میشه.

داروین – آره من از جاهای رطوبتی متنفرم ! وقتی می خوابم حس می کنم متکام خیسه، اعصابم خرد میشه !

حامی – بالشتش رو با آب دهنش خیس می کنه می ندازه گردن رطوبت.

داروین – از این اخلاق حامی خیلی بدم میاد که خصوصیات خودشو به دیگران نسبت میده.

حامی – آره تو راست میگی.بهراد ، تو امشبو اینجا بمون بین ما قضاوت کن.

– چی بگم...

داروین – آره بهراد تو اینجا بمون، امشبه رو با ما باش.متوجه میشی که روابط من و حامی فراتر از یه دوستیِ ساده ست.

حامی که مشخص بود از خجالت سرخ شده داروین رو آروم هُل داد و گفت : خفه شو بی تربیت !...(بعد خندید و گفت) چرت و پرت میگه بخدا.

داروین هم خیلی جدی گفت : به جون خودم راست میگم، روابط ما دو تا عند متأهلیِ .

حامی این بار داروین رو محکم تر هُل داد، جوری که داروین یه لحظه نزدیک بود از روی مبل بیفته.از حالات حامی میشد فهمید که داروین داره سر به سرش می ذاره.منم کاری جز خندیدن از دستم برنمیومد.تو اون چند دقیقه ای که پیش شون بودم کل ماجراهایی که تو خونه اتفاق افتاده بود رو فراموش کردم.

رو به داروین گفتم : اون شب اولی که همدیگه رو دیدیم یادته؟ !

@goldjar

داروین – آره، چطور؟ تو هم به فکر این روابط متأهلی افتادی؟

خیلی دوست داشتم بهش بگم "خفه شو" ولی خب مهمونشون بودم و این حرف خیلی بی ادبی بود.به یه خنده ی کوتاه اکتفا کردم و گفتم : نه، فقط یه سوال در مورد اون شب داشتم.

داروین – لحنت یه جوری بود حس می کردم می خوای بگی عاشقت شدم و این حرفا...بگذریم، بپرس.البته قبل از اینکه بپرسی اینم بهت بگم، اونشب خیلی دلم می خواستم یه کتک خفن بهت بزنم.

با این حرفش حسابی جا خوردم : چرا؟ !!

داروین – آخه مگه آدم ندیده و نشناخته کسی رو توی خونه ش راه میده؟ ! خودِ من اونشب که نقشه کشیدم اینجوری وارد خونه ت بشم به شدت احساس می کردم نقشه م احمقانه ست و تو منو توی خونه ت راه نمیدی.اصلا وقتی راهم دادی شوک شدم...جدی میگم !

– خب...همونطور که اونشب بهت گفتم توی خونه ی من چیزی برای دزدی وجود نداره، برای همین هم دلیل خاصی واسه ترسیدنم وجود نداشت.بعدم اینکه واقعا توی اون هوای سرد دلم برات سوخت...قیافه ت یه جورایی مظلوم نشون می داد.

حامی – آفرین،نکته ی خوبی اشاره کردی ! منم دلم به حال همین مظلومیتش سوخت ، اون موقع که بهش گفتم بیا با هم همخونه شیم نمی دونستم همچین جونوریِ !...

به اینجای حرفش که رسید داروین شروع کرد به خندیدن، کلا بی خیالِ بی خیال بود !...

حامی–...داروین از این آدماست که هزار تا دخترِ کور و کچل رو یه روزه شوهر میده، در این حد موذی !

داروین – اینو راست میگه، تازه تو برنامه های آینده م هم هست که دخترای حامی رو شوهر بدم.حالا بذار منم یه خاطره از اولین باری که حامی رو دیدم بگم...اولین بار یادمه توی دانشگاه از فاصله ی دور دیدمش، توی دلم گفتم عجب پسر خوشگلیه ! بعد که از نزدیک دیدمش فهمیدم چه قیافه ی مضحکی داره...از این آدماست که از دور دل رو می بره، از جلو زهره رو !

بعد از اینکه کلی خندیدم و دلم شاد شد گفتم : من می خواستم راجع به اون شب یه سوال بپرسم...یهو بحث عوض شد.

داروین – آهان، آره... کلا یادم رفت...بگو عسلم. (!)

– اون شب تو داخل کمد دیواری رو نگاه کرده بودی؟ !...

یه ذره فکر کرد و گفت : آره...خیلی تابلو بود؟

@goldjar

– یه جورایی...

داروین – قصدم فضولی نبود.کمد دیواریت واقعا مشکوک میزد، وقتی هم که بهش نگاه کردم و به حامی هم نشونش دادم دیگه مطمئن شدم یه چیزی هست.

– به حامی هم نشون دادی؟ ! کِی؟ !

داروین – همون شب دیگه.وقتی تو خواب بودی حامی هم اومد.

حامی – البته من صرفا اومده بودم داروین رو با خودم ببرم.بهش گفته بودم نیاد اونجا ولی گوش نکرد.مجبور شدم نصف شبی پا شم بیام شخصا گوشش رو بگیرم و ببرمش.

داروین خندید و گفت : آره ، اون موقع که تو خواب بودی، من و حامی داشتیم توی اتاق با هم سر ِ رفتن و موندن دعوا می کردیم، ساعت نزدیکای دو نصفه شب بود.یادش بخیر... .

– حالا مشکل کمد دیواری چی بود؟ !

داروین – مشکلش اینه که یه روزنه ی کوچیک واسه ورود جن ها به خونه ت داره.

یه لحظه اصلا متوجه نشدم چی گفت، با تردید پرسیدم : یعنی مشکل از کج کاریه؟

داروین – نه بابا، چی داری میگی؟...(خندید)...ربطی به کج و این چیزا نداره.یه شکاف ِ حرارتی .اگه به دیوار کمدت دست بزنی می فهمی دمای یه قسمت کوچیکی ازش خیلی بالاست.جن ها به اون شکاف به عنوان یه دروازه نگاه می کنن.

– دروازه؟ !

داروین – آره، دروازه بین دنیای ما و خودشون.از اون قسمت راحت تر می تونن وارد خونه ت بشن.

– یعنی از جاهای دیگه نمی تونن بیان؟

داروین – نه خب، مطمئنا از جاهای دیگه هم می تونن بیان، منتها حرارت اون روزنه توجهشونو به خونه ی تو جلب می کنه.

حامی – مثه اینه که یه پنجره تو خونه ی همسایه ت داشته باشی.البته نگران نباش، اگه یه دعا به اون قسمت بچسبونی جرأت نمی کنن طرفش بیان.بعدم هر جنی علاقه نداره با دنیای آدما ارتباط بگیره.

@goldjar

– خب خدا رو شکر... خیالم یه کم راحت شد...داشتم به این فکر می کردم که اگه بخوام خونه مو عوض کنم بدبخت میشم!

حامی – خب بچه ها از بحث جن و این چیزا خارج شیم.به نظر من الان داروین بره برامون شام درست کنه.

داروین – بحثو نپیچون، تازه می خواستم به بهراد پیشنهاد همکاری بدم.

– همکاری ؟!

داروین – آره دیگه، من...تو...جن گیری.با هم تیم خوبی میشیم.

– والا چی بگم...اولین همکاری مون که زیاد جالب از آب درنیومد! برای حفظ جونم هم که شده ترجیح میدم فعلا تنها کار کنم!

داروین با تمسخر گفت : تنها؟ مثلا می خوای بگی کُلُفتی؟

با تعجب پرسیدم : کُلفت؟!!!

حامی روی مبل لم داد و با خونسردی گفت : کلفت تو فرهنگ لغت داروین یعنی " باحال"...هیچ تعجبی هم نداره!

– نه خب، قطعا منظورم این نبود که کلفتم!

داروین – به هر حال من از فحوای کلام منظورتو گرفتم.بگذریم...بریم سراغ شام.هر چند هیچ ایده ای براش ندارم.آخه می دونی ، همیشه حامی شام درست می کنه.

– نه دیگه من باید برم، ممنون.

حامی – بی خیال.واسه شام بمون، توی این چند وقت اولین کسی هستی که میاد اینجا.

داروین – راست میگه، در طول زندگی مشترک مون، تو اولین مهمون مونی.

تا داروین اینو گفت شروع کردن به کل کل و شوخی در مورد این موضوع! دیگه مهلت نشد در مورد رفتنم چیزی بگم و شب رو اونجا موندگار شدم.

سرمای هوا باعث شد از خواب بیدار بشم.پتو رو روی سرم کشیدم.انقدر سردم بود که دوست نداشتم دستمو از زیر پتو بیرون بیارم، موبایلمو بردارم ببینم ساعت چنده!

@goldjar

دیشب تا نزدیکای ساعت دوازده پیش حامی و داروین بودم.یاد حرفاشون که میفتادم خندم می گرفت.توی اون چند ساعتی که پیششون بودم شاید پنج دقیقه هم حرفای جدی نزدن! اون چند جمله ای هم که گفتن در مورد جن گیری و این جور مسائل بود.کلا علاقه ای به جدی بودن نداشتن.

پتو رو از روی سرم کنار زدم و موبایلمو برداشتم.ساعت هفت صبح بود.تا اون لحظه روی شونه ی چپم خوابیده بودم و از اون حالت خسته شده بودم.به سمت مخالف چرخیدم که یهو دیدم مسعود در فاصله ی کمتر از یه متر، کنارم خوابیده!

اولش حسابی جا خوردم ، با خودم گفتم کی اومده که من متوجه نشدم! اما فورا یادم افتاد کلید خونه رو داره...دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم چیزی به اسم حریم شخصی ندارم! به مسعود خیره شدم...ظاهرا که خواب بود.یه لحظه به ذهنم رسید نکنه به خاطر منه که مسعود تا الان ازدواج نکرده! مخصوصا این اواخر که قضیه ی قاتل ِ رو فهمیده تبدیل شده به بادیگار من!...اما نه، مطمئنا دلیلش برای ازدواج نکردن چیز دیگه ای بود.لامصب شکست عشقی کار خودشو کرده بود.

خیلی دوست داشتم بدونم معشوقه ی مسعود چه شکلیه.کلا مسعود هیچ وقت در مورد اینکه از چجور قیافه هایی خوشش میاد حرفی نمی زنه.برای همین هم نمی تونستم حدسی بزنم.ولی از نظر اخلاقی حس می کردم احتمالا طرف از این دخترای چماق به دست بوده!...

داشتم به افکار خودم نیشخند می زدم که مسعود چشماشو باز کرد و با اخم بهم گفت : چیه زل زدی به من؟!!

– ببخشید خب!

مسعود – بدم میاد وقتی خوابم کسی بهم زل بزنه!

– منم بدم میاد وقتی خوابم کسی بی اجازه بیاد توی خونه م و بیخ گوشم بخوابه !

دوباره چشماشو بست و با بی خیالی گفت : به جهنم.

– می دونی از چی می ترسم؟!

مسعود – گرچه برام مهم نیست، ولی بگو.

– از این می ترسم که چند روز دیگه از خواب بیدار شم ببینم تـــوو بغل من خوابیدی!

مسعود – خفه شو ، باز من تو روت خندیدم؟...

– نه خدایی جدی میگم، اینکه اینجوری میای تو خونه م ،منو عصبی می کنه!

@goldjar

مسعود – فکر می کنی من دوست دارم هر روز صبح که از خواب پا میشم ریخت...ریخت تو رو ببینم؟ اگه مجبور نبودم عمرا اگه میومدم.در ضمن من دیشب زنگ زدم ولی تو درو باز نکردی، منم کلید انداختم اومدم تو.

طاق باز خوابیدم و گفتم : یه جوری حرف می زنه انگار از من متنفره ! یادش رفته اون روز که تازه فهمیده بود قضیه چیه چجوری منو چلوند !...قیافه ت خیلی باحال شده بود.

مسعود – اونوقت به من میگن چرا انقدر خشنی !!! به آدمای بی جنبه ای مثه تو و اون سورن نمیشه محبت کرد، سریع دور برمی دارید.همون حقتونه بزنم پس کله تون صدای...

سریع حرفشو قطع کردم : آره می دونم، صدای بز بدیم.اینو قبلا هم گفتی.

مسعود – خب پس دیگه خفه شو بذار بخوابم. مگه آدم اول صبح انقدر حرف می زنه !...اونم حرف مفت !

پتو رو روی سرش کشید و دیگه چیزی نگفت.

حوصله ی سر کار رفتن رو نداشتم.دوست داشتم اون روز رو تو خونه بمونم و بخوابم ولی نمیشد.اگه همین اول کاری وا می دادم دو سال دیگه عمرا اگه می تونستم برم سر کار...البته با فرض اینکه تا اون موقع زنده بمونم ! خواستم بلند شم برم توی اتاق که با خودم گفتم " من چرا با مسعود اینجوری حرف زدم؟ !"...حسابی عذاب وجدان گرفته بودم. احساس کردم خیلی بی شعورم !

اول رختخوابمو جمع کردم، بعد کنار مسعود نشستم که تا خوابش نبرده از دلش دربیارم.به محض اینکه کنارش نشستم سریع پتو رو کنار زد و گفت : بهراد، تو بیماری؟ ! من میگم بدم میاد وقتی خوابم کسی بهم زل بزنه، این باز ول کن نیست ! یا پاشو برو سر کار یا بگیر بخواب دیگه !

– هنوز یه ثانیه نشده کنارت نشستم، چجوری میگی بهت زل زدم؟ !! بعدم فقط اومدم بگم ببخشید و برم.خیلی بد حرف زدم، اصلا یه لحظه قاطی کردم.می دونی آخه تو این شرایط ما هر وقت که بار هم حرف می زنیم ممکنه مکالمه ی آخرمون باشه.

مسعود چند ثانیه با حالتی خنثی به من نگاه کرد، یه لحظه احساس کردم هیچ کدوم از حرفامو متوجه نشد، بعد گفت : بهراد، ، وقتی اینجوری حرف می زنی دوست دارم کتکت بزنم !

تا اینو گفت یاد دیروز افتادم که هاموس همین جمله رو دقیقا با همین لحن بهم گفت.برای همین هم خندم گرفت.

مسعود – چیش خنده دار بود؟ !

– هیچی، دیروز یه نفر عینِ همین جمله رو بهم گفت...جالب بود.

@goldjar

مسعود – غلط کرده! هر کی غیر از من اینجوری باهات حرف زد بزن تو دهنش...البته در مورد سورن می تونی استثنا قائل بشی.

– باشه...الان بخشیدی؟!

مسعود – آره ، پاشو برو.

– حالا که خوش اخلاق شدی یه سوال بپرسم؟

مسعود – بپرس.

– می دونم زیادی شخصیه ولی خب من می پرسم...خیلی ذهنمو درگیر کرده.بازم ببخشید...

مسعود – بگو دیگه اعصابمو خرد کردی!

– باشه میگم.اون دختری که عاشقش بودی... اسمش چی بود؟!

اینو که گفتم دو سه تا ضربه ی محکم به دستم زد و گفت : پاشو، پاشو برو گمشو حوصله ندارم!

– بگو دیگه، تو رو خدا! من دارم از فضولی می میرم.البته در این زمینه سوال زیاد دارم ها، ولی تو همینو جواب بده.به جون خودم اگه جواب ندی همین جا می شینم، ولت نمی کنم!

مسعود دوباره پتو رو روی سرش کشید و گفت : اگه بگم میری دیگه؟!...

– آره!

چند لحظه مکث کرد و گفت : سپیده ... حالا دیگه پاشو برو.

همین که جواب رو گرفتم از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق.واضح بود که مسعود از حرف زدن در مورد این موضوع یه جورایی معذبه.البته منم نمی خواستم زیاد بهش گیر بدم ولی این سوال مثه خوره افتاده بود به جونم! اگه نمی پرسیدم شب خوابم نمی برد...اما تصمیم گرفتم دیگه زیاد در این مورد ازش سوال نپرسم.

سریع لباس هامو عوض کردم.کتم رو از داخل کمد بیرون اوردم و جلوی آینه وایسادم تا موهام رو هم شونه کنم.در حالی که داشتم کتمو می پوشیدم از آینه نیم نگاهی به خودم انداختم که متوجه شدم رنگ چشمام آبیه.اولش تعجب نکردم چون فکر می کردم مثل همیشه لنز دارم ولی یهو یادم اومد که لنزی در کار نیست! یه هفته ای بود ازشون استفاده نمی کردم.لحظه ای بعد که دوباره به خودم نگاه کردم رنگ چشمام مثل همیشه مشکی بود!...

@goldjar

پشت میزم نشسته بودم و سخت مشغول خوندن بودم که سورن پرسید : دیشب کجا بودی؟

تازه داشتم از متنی که جلوم بود سردر می اوردم، برای اینکه از حس و حال خوندن بیرون نیام جواب سورن رو ندادم.

سورن بعد از چند ثانیه دوباره گفت : دیشب کدوم قبرستونی رفتی؟

باز هم جوابی ندادم بلکم از رو بره اما این بار یه کتاب نه چندان قطور رو روی میزم انداخت ، جوری که نیم متر از جا پریدم!

اعتراض آمیز گفتم : چته؟!

با بی خیالی خندید ، بعد با لحنی مظلومانه گفت : بهراد ، به من توجه کن دیگه!

حالت چشماش شده بود عینهو گربه ی شرک! صندلی مو کمی به عقب هل دادم و از میز فاصله گرفتم.

– چرا روانی بازی درمیاری خب؟ یه لحظه صبر می کردی جوابتو می دادم.رفتم خونه ی حامی و داروین.

سورن – خاک بر سرت!

– چرا؟!

خندید : همینجوری گفتم بهت سرکوفت بزنم. ولی واقعا خیلی خری! ندیده و نشناخته رفتی خونه شون که چی بشه؟

– اگه نمی رفتم پیششون باید تا نصف شب تو خیابون ها پرسه می زدم.بعدم دیشب تا حدودی باهاشون آشنا شدم، بچه های خوبی اند.فقط زیادی شوخ اند! فک کنم تو و داروین زوج خوبی بشین.

سورن – من اگه دو ساعت کنار اون باشم حتما خفه ش می کنم، شک نکن!

– نه بابا، اینجوریا هم نیست.پسر خوبیه، فقط یه ذره شوخ ِ که اونم احتمالا دلیل داره.

سورن – آره، دلیلش هم اینه که دیوونه ست.

– آره خب، ممکنه...البته من فکر نمی کنم کسی که خواهرش اخیرا کشته شده باشه بی دلیل اینجوری رفتار کنه!

سورن – آره می دونم، می خوای بگی انقدر زجر کشیده که خل شده...!

@goldjar

– نخیر، خل نشده! اینجوری وانمود می کنه.

سورن – وانمود یا هر چی که هست کلا خیلی اعصاب خردکنه.به نظرم ببرش پیش اون رفیقت مهرآب، شاید شفاش داد!

– باشه...حالا تو چرا انقدر از این بیچاره بدت میاد؟!

سورن – تو ازش تعریف می کنی من اعصابم خرد میشه!

– من ازش تعریف نکردم!!

سورن – همین که میگی پسر خوبیه، تعریفه دیگه!

– جمله م بیشتر اخباری بود فک کنم!

سورن – حالا هر چی...بعدم فقط من باید دوستت باشم...(خندید)...با مسعود هم اجازه میدم دوست باشی ولی در کل خودم در اولویتم.

– خیلی حسودی!

سورن – آقا من حق آب و گل دارم! اون موقع که من تر و خشکت می کردم اینا کجا بودن؟!

– باشه بابا، قانع شدم.تو یگانه رفیق می.راضی شدی؟!

سورن – آره، تاحدودی...به هر حال حواستو جمع کن، بخوای با کس دیگه ای صمیمی شی می کشمت!

– باشه! راستی امروز صبح زیر زبون مسعود رو کشیدم...در مورد اون کسی که عاشقش بوده!

با اشتیاق گفت : خب چی گفت؟!...(چشمکی زد)...طرف چه شکلی بوده؟!

– اووو! این چیزا رو که نگفت، فقط اسمشو فهمیدم.

سورن – برو بابا! همچین گفتی زیر زبونشو کشیدم فک کردم کل قرارهاشون واست شرح داده!

– ساده ای ها...واسه گفتن همین هم کلی التماسش کردم، اونم بعد ِ کلی خجالت بهم گفت.

سورن – نمی دونستم انقدر خجالتیه!

@goldjar

– منم همینطور.البته فک کنم فقط نسبت به این موضوع اینجوریه.

سورن – خب حالا اسم طرف چی بود؟ !

– سپیده.

سورن – واقعا؟ من حدس می زدم یه چیزی تو مایه های شیدا باشه ! یا مثلا افسون...

– منم هر وقت به این قضیه فک می کردم اسم پریا میومد تو ذهنم، نمی دونم چرا !

سورن – در کل اسم خوبیه.ولی ما هم خیلی علافیم که به این چیزا فکر می کنیم، خاک بر سر جفتمون.

– باور کن اگه هر کس دیگه ای غیر از مسعود بود برام کوچک ترین اهمیتی هم نداشت.ولی خب چی کار کنم دیگه، ناخودآگاه میومد تو ذهنم.

سورن – منم همینطور.البته الانم خیلی دوست دارم طرفو ببینم.حتما خیلی خاص بوده که با وجود اینکه مسعود می دونسته بچه داره ولی بازم عاشقش شده !

– آره ، راست میگی.دفعه ی بعد بیشتر رو این موضوع کار می کنم.

سورن – نتیجه شو به منم بگو.

– باشه.برای یه لحظه حسابی احساس تشنگی کردم.بلند شدم تا برم آب بخورم که یه آن بوی عجیبی به مشامم خورد.بوی خیلی تلخی بود، جوری که با دو سه بار نفس کشیدن توی اون بو سرم سنگین شد.یه قدم بیشتر راه رفته بودم که حس کردم زمین داره زیر پاهام حرکت می کنه، برای همین هم تعادلمو از دست دادم و افتادم.

وقتی چشمامو باز کردم دیدم روی مبل اتاق آقای صالحی دراز کشیدم و کل جمعیت دفتر هم دور و برم اند !یه چند نفر دیگه هم بودن که فقط یکی دو بار تو ساختمون دفتر دیده بودمشون. سورن هم کنارم، روی مبل نشسته بود.با دیدن اون وضعیت حسابی معذب شدم، تا حدودی هم ترسیدم ! سردرد و سرگیجه یا احساس بد دیگه ای نداشتم برای همین سعی کردم بلند شم اما سورن اجازه نمی داد.دست هاشو گذاشته بود رو شونه هامو نمی ذاشت بلند شم.محبتش تو حلقم !

– میشه بذاری بشینم؟ !

سورن – حالا یه لحظه دراز بکش، اگه مُردی با من !

اشاره به کسایی که اطرافمون بودن کردم و آروم گفتم : آخه جو یه جوریه !

@goldjar

سورن هم فورا گفت : آهـــان !...همکارای عزیز لطفا تشریف ببرید بیرون دوستم معذبه.

با این جمله ی سورن همه ی کسایی که تو اتاق بودن پچ پچ کنان بیرون رفتن...بدون اینکه حتی حال ِ منو بپرسن.مونده بودم هدفشون از جمع شدن بالای سر من چی بود !

– خدا رو شکر که صالحی اینجا نبود !

سورن – مثلا اگه بود چی میشد؟ !...

– با این لحن حرف زدن تو حتما اخراج مون می کرد ! " لطفا تشریف ببرید بیرون" رو خیلی دستوری گفتی.حالا چرا نمی ذاری بلند شم؟ !

سورن – بده نمی خوام دوباره با مخ زمین بخوری؟ چت شد؟ !

– نمی دونم، فک کنم یه بوی عجیبی حس کردم، یهو سرم سنگین شد...بقیه شم که خودت دیدی.

سورن – بو؟ ! شاید لوله های گاز نشتی دارن !

– نه بابا، بوی گاز نبود.شبیه این ادکلن بد بوها بود که پسر سوسول ها می زنن.

سورن یقه ی پیراهنشو به دماغش نزدیک کرد و گفت : نکنه بوی ادلکن من بوده !

بعد دست منو کشید و گفت : بیا، بیا بو کن ببین این بود؟

– چرت و پرت نگو، از اون فاصله چجوری بوی ادکلن تو به من رسیده !

سورن – راست میگی ها. بعدم اگه بوی ادکلن من بوده باشه، دوباره ممکنه غش کنی بیفتی رو دستم.بی خیال...الان می تونی پاشی؟ !

– دو ساعته می خوام همین کارو بکنم جنابعالی اجازه نمیدی !

سورن – اگه نمی تونی بمونی بپیچون برو خونه، من با صالحی هنماهنگ می کنم.

– تا ساعت پنج می مونم بعد میرم.

سورن – میل خودته.

سورن این جمله رو گفت اما تا آخرین لحظه ای که توی دفتر بودیم اصرار داشت که منو بفرسته خونه.اصلا هم توجهی نمی کرد که حالم خوبه !

@goldjar

حوالی ساعت پنج و نیم بود که از دفتر بیرون اومدیم.بعد از چند دقیقه سر و کله زدن با سورن راضیش کردم که تنهایی برم خونه.تو مسیر برگشت به قدری خسته بودم که نمی تونستم به چیزی غیر از خواب فکر کنم.حس می کردم وحشتناک ترین چیزها هم برام بی معنی اند.بی خیال روزگار شده بودم.

هنوز به در خونه نرسیده بودم که از دور داروین رو در فاصله ی چند قدمیِ در دیدم.از دیدنش زیاد خوشحال نشدم چون خیلی خسته بودم.کلا حوصله ی مهمون و این چیزا رو نداشتم.حالا اگه سورن یا مسعود بود اشکال نداشت، ولی با داروین زیاد صمیمی نبودم...

ماشین رو جلوی در نگه داشتم و بدون اینکه خاموشش کنم پیاده شدم.داروین داشت به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد.وقتی بهش نزدیک شدم چشم از صفحه ی موبایلش برداشت و با لبخند گفت : چطوری عشقم؟!

– سلام، مرسی.

تا با هم دست دادیم گفت : خیلی تابلوئه که خسته ای.

– معمولا وقتی از سر کار برمی گردم اینجوری پنچرم.

کلید خونه رو از جیبم بیرون اوردم و گفتم : الان درو باز می کنم...

داروین – آره برو خونه یه کم بخواب.حالت بهتر میشه.

– این یعنی پشیمون شدی بیای تو؟!

داروین – نه عزیزم، البته من تا همین یه دقیقه ی پیش فکر می کردم دارم میام پیشِ تو ولی الان که به آدرس نگاه کردم دیدم همسایه ت احضارم کرده.

نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و گفت : پلاک ۳۶ ، منزل اسدی.

با تعجب پرسیدم : اسدی از تو خواسته برای جن گیری بیای خونه ش؟!!

داروین نیشخندی زد و گفت : آره داداش، من کلفتم...حالا چرا انقد تعجب کردی؟!

– نمی دونم...اصلا انتظارشو نداشتم.نگفت مشکلش چیه؟!

داروین – نه ، البته منم نپرسیدم.ترجیح دادم حضوری به قضیه برسم.

@goldjar

این موضوع اونقدر ذهنم رو مشغول کرد که خستگی و خواب و کلا همه چی از سرم پرید! حسابی کنجکاو شده بودم ببینم قضیه چیه.به داروین گفتم : میشه منم باهات بیام؟!

داروین – به عنوان ناظر یا همکار؟!

– همکار.

داروین – آره خب ، خیلی هم خوشحال میشم.

– پس من اول ماشین رو بزنم توی حیاط ، بعد میریم سر کار.

داروین – آره ، باشه...حتما.

سریع ماشین رو بردم داخل، از توی اتاق کیفم رو برداشتم و برگشتم پیش داروین.فورا زنگ خونه ی اسدی رو زدیم و منتظر شدیم.بعد از چند لحظه زن اسدی که فقط یه بار دیده بودمش اومد و درو برامون باز کرد.همین که ما رو دید با ظاهری نگران گفت : چه خوب شد اومدین!

غیر از یه سلام و علیک خیلی کوتاه حرف دیگه ای بین مون رد و بدل نشد، سوالی هم ازمون نپرسید و با هم وارد خونه شدیم.

یادمه اون اوایل یه بار به همراه یکی از آشناهاشون اونجا رفته بودم.خونه ی بزرگی بود ولی زیاد تر و تمیز نبود.انگار تمیز نگه داشتنش براشون اهمیتی نداشت.حیاط بزرگی داشتن که پر از دار و درخت بود.چند تا از درخت هاش رو هم قطع کرده بودن ولی با این حال بازم درختای زیادی داشت.

خونه شون پر از اسباب و اثاثیه بود و روی همه ی مبل هاشون هم ملافه ی (ملحفه) سفید کشیده بودن.رنگ سفید توی خونه شون غالب بود و اکثر وسایل سفید بودن.کف خونه شون هم سرامیک سفید بود و همون اول کار نزدیک بود روش سُر بخورم ولی خدا رو شکر تعادلمو حفظ کردم.

من و داروین کنار هم نشستیم.زن اسدی هنوز سرپا بود و گفت : برم براتون چایی بیارم...

داروین هم سریع گفت : نه خیلی ممنون.ما چیزی نمی خوریم.اگه میشه برامون توضیح بدین چه اتفاقی افتاده تا ببینیم میشه کاری کرد یا نه...

بدون حرف دیگه ای نشست.من و داروین سکوت کردیم و منتظر شدیم تا قضیه رو تعریف کنه. با نگرانی گفت : نمی دونم چجوری توضیح بدم...مشکل اصلی دخترمه...(رو به من گفت)... فکر کنم شما می دونید که دخترم یه گربه داره.

– بله، قبلا دیدمش...دقیقا مشکلش چیه؟!

@goldjar

چند لحظه مکث کرد و گفت : من متوجه شدم دخترم با گربه ش حرف می زنه!

من که اون لحظه هیچ جوابی به ذهنم نرسید.داروین هم همینطور...بلاخره بعد از چند ثانیه داروین گفت : خب...با توجه به اینکه خودِ من با دیوار هم حرف می زنم فکر نمی کنم چیز عجیبی باشه...!

خیلی سریع جواب داد : نه نه ، شما متوجه نیستید.با گربه ش که حرف می زنه اونم بهش جواب میده! بعضی شبا صداشو از توی اتاق می شنوم!

– منظورتون اینه که گربه ش به فارسی صحبت می کنه؟!!

خانوم اسدی – بله ، دقیقا! هیچ وقت هم از یگانه جدا نمیشه.بعضی وقتا انقدر رفتارش انسانی میشه که شک می کنم واقعا گربه باشه! حتی یه بار هم شنیدم که اسم دخترمو زمزمه می کنه! اوایل فکر می کردم خیالاتی شدم ولی پدرش هم متوجه این موضوع شده.

داروین – الان همسرتون خونه نیست؟!

خانوم اسدی – نه ولی خودش هم اصرار داشت با شما تماس بگیریم.

– فکر نمی کنم وضعیت خطرناک باشه...البته اگه فقط همین قضیه ی حرف زدن و اینا مطرح باشه.تا حالا سعی کردین گربه رو از این جا دور کنید؟!

خانوم اسدی – بله، چند بار تو شهرهای اطراف ولش کردیم اما وقتی برگشتیم خونه دیدیم قبل از ما خودشو به خونه رسونده! جدیدا هم که یگانه اصلا نمی ذاره ازش دورش کنیم.و اینکه قضیه فقط گربه نیست.این اواخر اتفاق های عجیب توی خونه زیاد میفته.مثلا چند شب پیش من و شوهرم دیدیم که یه آدم قد بلند رفت تو اتاق یگانه.فکر کردیم شاید دزد باشه یا بخواد دخترمو اذیت کنه برای همین سریع خودمونو رسوندیم به اتاقش ولی وقتی وارد شدیم کسی غیر از یگانه و گربه ش توی اتاق نبود.با وجود این اتفاق ها باز هم نمی خواستیم جن گیر خبر کنیم چون شک داشتیم اما چند روز پیش یه اتفاقی افتاد که خیلی نگران مون کرد...شوهرم گفت هر جور شده باید به یه متخصص خبر بدیم.

داروین – تا همین جا هم قضیه زیادی مشکوکه...چه اتفاقی شما رو مجبور کرد به من زنگ بزنید؟!

خانوم اسدی – چند روز پیش دخترم بهم گفت که جن ها می خوان ببرنش تا با اونا زندگی کنه.گفت که خودش هم دوست داره با اونا باشه!...حالا باید چی کار کنیم؟! اگه ببرنش چی؟!

– حتما یه راهی هست.فقط یه سوال؛ تا حالا در مورد اینکه چرا جن ها بهش علاقه دارن حرفی نزده؟!

کمی فکر کرد و گفت : نه...نه، چیزی در این مورد نگفته.فقط گفت که دوست داره با اونا زندگی کنه.

به داروین نگاه کردم و آروم گفتم : خب، نظرت چیه متخصص؟

@goldjar

داروین – مطمئنا با جن های مسلمون طرف نیستیم.

– اینکه مشخصه...احتمالا کشتن گربه هه هم ایده ی جالبی نیست!

داروین – نه ، اصلا! من که دوست ندارم تو دادگاه جن ها محاکمه بشم، اونم از نوع کافرش! فکر کنم باید با دعا کار کنیم.اگرم نشد از حامی یا رفیق تو کمک می گیریم.

– فکر خوبیه، البته با این فرض که قبل از کشته شدنمون خودشونو برسونن!

داروین – به هر حال باید تا قبل از اینکه دختره رو ببرن یه کاری بکنیم.

– موافقم.به نظرت حرز ابی دجانه خوبه؟!

داروین – بذار من به کتابم یه نگاهی بندازم...

از داخل کیفش یه کتاب کهنه و بدون جلد رو بیرون اورد و شروع کرد به ورق زدن.

همین لحظه یگانه که مشخص بود تا اون موقع خونه نبوده از در ورودی اومد داخل و تا چشمش به من و داروین افتاد با عصبانیت به مادرش گفت : اینا کی اند اوردی تو خونه؟!

تا مامانِ اومد جواب بده ، دوباره با همون لحن گفت : دوستامو عصبانی کردی!

و فورا رفت توی یه اتاق.مادرِ هم ببخشیدی به ما گفت و دنبالش رفت.

داروین با خونسردی به من نگاه کرد و گفت : فکر کنم از دیدن ما ناراحت شد.

– نه بابا!

داروین – الان چی کار کنیم؟ بمونیم یا بریم؟!

– وایسا مامانِ برگرده ، اگه گفت برید میریم. دعای به درد بخوری پیدا کردی؟!

داروین – آره یه دونه هست...خوراک این جور موقعیت هاست.

– یعنی اگه بخونیم حله دیگه؟!...

داروین – کتاب که اینجوری توضیح داده ولی خب به شانس هم بستگی داره.

@goldjar

– این کتابو از حامی به ارث بردی؟

داروین – نه ، از ننه بزرگ حامی به ارث بردم.

صدای جر و بحث یگانه و مادرش از اتاق شنیده میشد.رو به داروین گفتم : اگه مطمئنی که این دعاهه تاثیرگذاره ، بیا شروع کنیم به خوندن... شاید تا قبلِ اینکه برگردن مشکل حل شد رفت پی کارش.

داروین یه کم فکر کرد و گفت : باشه ، فکر بدی نیست.تو می خونی یا من بخونم؟ !

– بده من بخونم که حداقل منم یه کاری کرده باشم...

کتاب رو بهم داد.برای اینکه بتونم تمرکز کنم و کلمات رو بدون اشتباه بخونم از جام بلند شدم و رو به روی داروین نشستم.احساس می کردم کنار داروین ممکنه حواسم پرت بشه.کتاب رو جلوم گرفتم و روی متن دعا تمرکز کردم.خطوطش خیلی کمرنگ بودن برای همین کتاب رو به صورتم نزدیک تر کردم.با صدای آهسته شروع کردم به خوندن.

همچنان می تونستم صدای یگانه و مادرش رو بشنوم اما نمی تونستم تشخیص بدم چی میگن.حواسم جمع خوندنِ دعا بود و سعی می کردم کلمات رو بدون اشتباه ادا کنم.هنوز دو سه خط از دعا رو نخونده بودم که شدیدا احساس گرما کردم.حس می کردم هر لحظه دمای بدنم بالاتر میره.انگار کنار یه بخاری گنده نشسته بودم.احساس گرما باعث شد توی خوندنم وقفه ای ایجاد بشه.می دونستم جن ها دارن سعی می کنن جلوی خوندنم رو بگیرن...همیشه این اتفاق میفته.ولی این بار با وجود داروین یه کم پشتم گرم بود.

کمی که گذشت دیدم یه قطره خون افتاد روی صفحه ی کتاب.سریع خوندن رو متوقف کردم.اولش فکر کردم خون دماغ شدم.دستی به دماغم کشیدم اما خونی نبود.به بالای سرم نگاه کردم، اونجا هم چیزی نبود.همین که دوباره به کتاب نگاه کردم یه قطره خون دیگه افتاد روی صفحه.

داروین گفت : چی شد، چرا نمی خونی؟ !

حسابی گیج شده بودم، به داروین نگاه کردم تا جوابشو بدم که یهو چشمم به گوشه ی خونه افتاد، جایی که داروین بهش دید نداشت یه مرد قد بلند هیکلی با صورتی زشت وایساده بود.خیلی عصبانی به نظر می رسید، جوری که حس می کردم چشمام از عصبانیت سرخ شدن ! نمی تونستم ازش چشم بردارم.داروین متوجه موضوع شد و فورا اومد کنارم و در حالی که سعی می کرد کتاب رو ازم بگیره گفت : تجربه ثابت کرده تو این جور مواقع دیگه نباید دعا بخونی !

ولی من می خواستم ادامه بدم.یه بار دیگه هم تو همچین شرایطی بودم و می دونستم خوندنِ دعا موثره.دوست نداشتم ترس باعث بشه کارو نصفه و نیمه ول کنم.

– نه ، فقط می خوان بترسونن مون.باور کن، من قبلا هم تجربه کردم.

@goldjar

هر چی کتابو به سمت خودم می کشیدم داروین مقاومت می کرد.آخرش هم به زور تونستم کتابو ازش بگیرم.

داروین هم با حرص گفت : عجب خریه !

هنوز کتاب رو باز نکرده بودم که یهو محکم از دستم کشیده شد و روی زمین افتاد.

داروین فورا گفت : می دونستم همچین اتفاقی میفته !

مونده بودم کتاب رو بردارم یا نه.نگاهی به گوشه ی خونه انداختم، دیگه از اون مرد بد قیافه خبری نبود.همین لحظه تو کل خونه صدای شکسته شدن شیشه پیچید ولی معلوم نبود صدا از کجاست.

با اون صدا یگانه و مادرش هم از اتاق بیرون اومدن.مادرش با نگرانی پرسید : صدای چی بود؟ !

داروین – جای نگرانی نیست. شما چند دقیقه تو اتاق بمونید ، ما حلش می کنیم.

یگانه با خونسردی گفت : هر کاری هم بکنید تا وقتی که من نخوام اونا نمیرن...دیگه خودتون می دونید !

اگه من به جای مامانش بودم یه فصل کتک بهش می زدم، واقعا بچه ی اعصاب خردکنی بود ! بعد از اینکه رفتن توی اتاق به داروین گفتم : حالا چجوری می خوای حلش کنی؟ !

داروین – نمی دونم، همینجوری یه چیزی پروندم.

از جیبش یه چاقو بیرون اورد و گفت : چاقو داری؟ !

– آره، می خوای با چاقو بهشون ضربه بزنی؟ !

داروین – توقع داری وقتی بهم حمله می کنن شصتمو بکنم توی دماغم و نگاهشون کنم؟ !

– نه خب...منطقیه !

همین که چاقو رو از جیبم بیرون اوردم دوباره صدای شکستن شیشه توی خونه پیچید.این بار به نظر می رسید صدا از آشپزخونه باشه.داروین هم متوجه این موضوع شد و گفت : فک کنم از آشپزخونه بود.کمی عقب رفت و از من فاصله گرفت.به آشپزخونه نگاهی انداخت و گفت : نه...خبری نیست.

دوباره احساس گرمای شدیدی کردم.حس می کردم یه چیزی داره بهم نزدیک میشه.چاقو رو محکم توی دستم گرفتم، دوست نداشتم توی اون شرایط بدون سلاح بمونم ! داروین به من نگاه کرد و خواست چیزی بگه که یهو حرفشو قورت داد.ترس و تعجب رو می تونستم تو چهره ش ببینم...اما با این حال سعی کرد خونسرد باشه و گفت : نمی خوام نگرانت کنم ها، ولی...

@goldjar

با شک و تردید گفتم : یه نفر پشت سرمه، آره؟!

سریع به عقب چرخیدم و دیدم همون مرد هیکلی و زشتی که گوشه ی خونه وایساده بود، پشتم ایستاده.فاصله ش باهام خیلی کم بود.قدش حداقل یه متر از من بلندتر بود! پوستش مثل دود خاکستری رنگ بود.عصبانیت تو چهره ش موج میزد، اگه همونطوری بهش خیره میشدم احتمالا از ترس پس میفتادم!

سعی کردم به ترسم مسلط باشم.کمی عقب رفتم که یهو صدای فریاد داروین رو از پشت سرم شنیدم.به سمتش برگشتم دیدم در عرض یه ثانیه به وسیله ی نیروی قوی به آشپزخونه کشیده شد و در آشپزخونه هم محکم پشت سرش بسته شد.

اون لحظه کاملا اون مرد زشت رو فراموش کردم و به طرف در آشپزخونه رفتم تا به داروین کمک کنم.چند بار با لگد به در ضربه زدم اما نتونستم بازش کنم.هیچ صدایی از داروین شنیده نمیشد.هر چقدر هم صداش می کردم جواب نمی داد.انقدر عصبانی شده بودم که با تمام توان خودمو به در کوبیدم.در یه کم باز شد اما خیلی سریع به حالت اولش برگشت و بسته شد.انگار یه چیزی پشت در بود که جلوی باز شدنش رو می گرفت.

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که برم سراغ کتاب داروین و اون دعا رو تا آخر بخونم.همین که یه قدم به سمت کتاب برداشتم یه نفر مچ پامو محکم گرفت و کشید، جوری که تعادلمو از دست دادم و روی زمین افتادم.برای یه لحظه تماس دستش قطع شد اما یه ثانیه بعد دوباره حس کردم یه نفر با دست مچ پامو گرفت.با اینکه اون شخص رو نمی دیدم ولی به ذهنم رسید با چاقو بهش ضربه بزنم.با این فکر چاقو رو توی دستم چرخوندم اما همین که خواستم به پام نزدیکش کنم ، اون فرد شروع به کشیدن من روی زمین کرد.حالتم طوری بود که فقط دستام روی زمین بودن، برای همین هم چاقو از دستم افتاد.

اون وضعیت چند ثانیه بیشتر طول نکشید و بلاخره یه گوشه ی خونه ولم کرد.دیگه هیچی به ذهنم نمی رسید.فقط دوست داشتم داروین رو از آشپزخونه بکشم بیرون و از اونجا بریم، ولی نمی دونستم چجوری!

بدنم داغ بود و تا اون لحظه متوجه درد مچ پام نشده بودم.احساس می کردم استخونش کوبیده شده. به زور سر جام نشستم و داشتم به این فکر می کردم اول چاقومو از روی زمین بردارم و بعد برم سر وقت

@goldjar

داروین.نور خونه خیلی کم بود و نمی تونستم روی زمین رو خوب ببینم و چاقومو پیدا کنم.کل مسیری رو که روی زمین کشیده شده بودم رو از نظر گذروندم و تونستم چاقو رو ببینم.

همین لحظه گربه ی یگانه رو اون طرف پذیرایی، در فاصله ی چند متری خودم دیدم.با قدم های آهسته داشت بهم نزدیک میشد.چشمای سبز و براقش رو می تونستم از فاصله ی چند متری ببینم.نور عجیب و ترسناکی توی چشماش بود.حس می کردم یه آدم عصبانی داره بهم نگاه می کنه! حالتش خیلی مشکوک بود...می دونستم یه خبراییه.هنوز فرصت نکرده بودم برم سمت چاقوم که دیدم گربه هه توی اون نورِ کمِ خونه تبدیل به یه مرد قد بلند با موهای بور شد!

با دیدن اون صحنه به قدری شوکه شده بودم که تا چند ثانیه هیچ فکری از ذهنم عبور نکرد! تا اون موقع همچین چیزی ندیده بودم.نمی دونستم باید چی کار کنم.اون مرد هر لحظه بهم نزدیک تر میشد.خیلی سریع حرکت می کرد.با دستپاچگی کمی خودمو عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم...حتی فرصت نشد سر جام وایسم.هر چند با اون وضعیت پام بعید می دونم می تونستم همچین کاری بکنم.

تو یه چشم به هم زدن دیدم اون مرد با چهره ای خشمگین کنارم نشسته.زیر لب شروع کردم به خوندن یکی از دعاهایی که بلد بودم اما اون مرد بدتر عصبانی شد و با ناخن های بلندش به پهلوم چنگ زد.دردی که تو بدنم پیچید باعث شد نتونم بقیه ی دعا رو بخونم، حتی نتونستم داد بزنم! انگار با همون یه ضربه کل انرژی مو گرفت.امیدوار بودم به همین یه زخم راضی بشه و ولم کنه اما لحظه ای بعد دوباره پنجه هاش رو روی بدم کشید، این بار ناخن هاش کاملا توی تنم فرو رفتن و وقتی بیرون کشیدش نزدیک بود از درد بیهوش بشم.

دیگه نمی تونستم بشینم و بی اختیار روی زمین دراز کشیدم.امیدوار بودم سر داروین همچین بلایی نیومده باشه...خیلی دردناک بود! چشمامو بسته بودم ، نمی خواستم موقع مردن چهره ی عصبانی یه جن رو ببینم که داره با ناخن هاش تیکه پارم می کنه! هر لحظه منتظر بودم دوباره پنجه هاشو توی بدنم فرو کنه اما همچنین اتفاقی نیفتاد.اولش فکر کردم شاید رفته باشه.به زور چشمامو باز کردم و دیدم هاموس و حامی با جنِ درگیر شدن و دارن همدیگه رو می زنن.هیکل اون جنِ خیلی درشت تر بود برای همین اون لحظه تنها آرزوم این بود که جلوش کم نیارن.

درد امونم رو بریده بود و اجازه نمی داد به چیز دیگه ای فکر کنم.دستمو روی زخم پهلوم گذاشتم و بهش نگاه کردم...کف دستم یه تیکه قرمز شد.دوباره دستمو روی زخمم گذاشتم، اینجوری حس می کردم دردش کمتر میشه، هر چند احساسم اشتباه بود...هر چی می گذشت بی رمق تر می شدم، تا جایی که دیگه به زور می تونستم چشمامو باز نگه دارم.

کم کم داشتم مطمئن میشدم کارم تمومه که جسم لطیفی آروم به صورتم خورد.چشمامو که باز کردم دیدم هاموس کنارم نشسته و داره با دست به صورتم می زنه.فراموش کرده بودم دستاش چقدر نرم اند.می خواستم در مورد داروین ازش بپرسم ولی وقتی دیدم حامی اون اطراف نیست یه جورایی خیالم راحت شد که رفته سر وقت داروین.

@goldjar

هاموس دستشو زیر سرم گذاشت در حالی که داشت منو از روی زمین بلند می کرد گفت : اول از اینجا، بعد یه فکری به حال زخم هات می کنم.

یه ثانیه بعد توی اتاق خواب خونه ی خودم بودیم.اون لحظه کلی خدا رو شکر کردم که هاموس جن ِ!...

منو زمین گذاشت و خودش هم کنارم نشست.نفسشو بیرون داد و گفت : خب...حالا بذار یه نگاه بهش بندازم...

دستمو از روی زخم برداشت و بهش نگاه کرد.فورا گفت : خوشبختانه خودم می تونم خوبش کنم.

یه آن یاد حرفای داروین در مورد توانایی هاموس افتادم.اصلا دوست نداشتم اونجوری زخم هامو مداوا کنه ! فکرش هم عذابم می داد.با هر ضرب و زوری که بود گفتم : نه نه...تو رو خدا بریم بیمارستان !

هاموس در حالی که با خونسردی داشت دکمه های پیراهنمو باز می کرد گفت : از اونجایی که من دوست ندارم بمیری ترجیح میدم نبرمت بیمارستان.

– ترجیح میدم بمیریم...

هاموس – قبل از اینکه شروع کنم باید بهت بگم که یه خرده درد داره، ولی خب در عوض خوب میشی.

هاموس بدون توجه به مخالفت و آه و ناله های من دست به کار شد.سرشو به زخمم نزدیک کرد و آب دهنشو روش ریخت...چندش آور بود ولی جای شکرش باقی بود که اون چیزی که فکر می کردم نیست ! همین که آب دهنش به زخمم خورد احساس کردم دارن روش اسید می ریزن ! سوزش وحشتناکی داشت و هر لحظه هم شدیدتر میشد.تا جایی که دیگه حتی نمی تونستم داد بزنم.هاموس هم اصلا به این حالت من توجهی نمی کرد و بی رحمانه داشت به کارش ادامه می داد.چند ثانیه که گذشت دیگه نتونستم طاقت بیارم و از درد بیهوش شدم.

اولین چیزی که حس کردم درد پهلوهام بود.دردش جوری نبود که غیرقابل تحمل باشه...مثل دفعه ی آخر شدید نبود.چشمام هنوز بسته بودن و صدای حرف زدن سورن و مسعود رو بالای سرم می شنیدم.... .

صدای مسعود عصبانی به نظر نمی رسید، داشت به سورن می گفت : من تو این یکی دو سال انقدر از دست این حرص خوردم که موهام دارن سفید میشن.... (با لحن تهدیدآمیزی ادامه داد)...آخرشم مجبور میشم اول بهرادو بکشم، بعدم خودمو !

سورن با بی خیالی گفت : نگران نباش، کار به اونجاها نمی کشه.احتمالا تا چند روز ِ آینده جفت مونو سکته میده به طور طبیعی خلاص میشیم !

با این حرفاشون کلی عذاب وجدان گرفتم.آرزو می کردم کاش باخبر نمی شدن.مونده بودم کی خبرشون کرده بود ! ...

@goldjar

نشستن برام سخت بود برای همین هم سعی نکردم سر جام بشینم.چشمامو باز کردم...روی تخت اتاق خواب خودم بودم.مسعود سمت چپم نشسته بود و سورن هم سمت راست.نمی دونم چرا سردرد داشتم، انگار توی سرم چماق کوبیده بودن! دردش باعث شد ناخودآگاه دستمو روی سرم بذارم.مسعود و سورن متوجه ام شدن.

بر خلاف چیزی که فکر می کردم مسعود عصبانی بود.اما در حالی سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه بهم گفت : بهراد، واقعا لازمه تو هر قدمی که برمی داری باعث ِ ناراحتی ِ من بشی؟!

نمی دونستم باید چی بگم! مسعود هم ظاهرا منتظر جواب بود...سریع یه جواب با مضمون عذرخواهی تو ذهنم آماده کردم، خواستم سر جام بشینم و بگم اما قبل از اینکه بخوام بلند شم و چیزی بگم مسعود جلومو گرفت و با توپ و تشر گفت : خفه شو، بتمرگ!

اون لحظه اونقدر که از مسعود ترسیدم، از اون جن گربه ایه نترسیدم! سورن بهم اشاره کرد که چیزی نگم.چند ثانیه ساکت بودم اما طاقت نیوردم و گفتم : میشه بشینم؟...آخه یه جورایی...معذبم!

مسعود با حرص به سورن گفت : حالا واسه ما خجالتی شده! من نصف عمرم به تر و خشک کردن این گذشت!

بعد رو به من گفت : همین یه ربع پیش ما دو تا پیرهنتو عوض کردیم، نمی خواد خجالت بکشی!

حرص خوردن مسعود بامزه بود باعث شد خجالت و این چیزا رو فراموش کردم.کلا دلم شاد شد!

سورن – بهراد، پیرهنت خونی ِ خونی بود، روی بدنت جای خونمردگی و کوفتگی هست ، زخمت هم انگار با چسب دوقلو به هم چسبوندن! میشه بگی دقیقا چه بلایی سرت اومده؟! چون من توی این دو ساعت اخیر هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم!! به قول مسعود موهام دارن سفید میشن انقدر فکر کردم!

نمی دونستم باید راستشو بگم یا نه...اما احتمالا می دونستن سر ِ چه کاری همچین بلایی سرم اومده.حس کردم باید برای توضیح ماجرا یه کم خشونتش رو کمتر کنم...

– قبل از اینکه جواب بدم میشه بگید کی شما رو خبر کرد؟!

سورن – این یارو رفیق جدیدت، حامی.

– در مورد داروین به شما چیزی نگفت ؟!

سورن – به من فقط گفت بیام خونه ی تو... سریع هم فهمیدم چپه شدی.

مسعود – منم که اصلا اینایی که میگی رو نمی شناسم...سورن بهم خبر داد.

@goldjar

– ای بابا...باید یه زنگ بهش بزنم.

سورن – فکر نمی کنی یه چیزی رو یادت رفته؟

– نه...چی؟

سورن – قرار بود یه جوابی به من بدی.

– آهان، اونو میگی.باشه، الان میگم.خب می دونی، من داشتم از سر کار برمی گشتم که داروین رو جلوی در دیدم.بهم گفت می خواد بره خونه ی همسایه واسه جن گیری.منم ازش خواستم باهاش برم.موقعی که داشتیم واسه فراری دادن جن های خونه شون دعا می خوندیم ، یه چیزی منو از پشت هُل داد و افتادم روی میز شیشه ای که جلوم بود.البته اینم بگم که من تنهایی داشتم دعا می خوندم.در جریان ادامه ی ماجرا و خوب شدن زخم ها نیستم...باید از داروین بپرسم.ولی در کل فکر نمی کنم زخم هام عمیق بوده باشن.

قیافه های مسعود و سورن جوری بود که انگار هیچی از حرفای منو متوجه نشدن.حق هم داشتن، خودمم نفهمیدم چی گفتم!

سورن با حالتی خنثی گفت : من که نفهمیدم چی شد!

مسعود – منم همینطور.

– می خواید یه بار دیگه بگم؟!

مسعود با بی حوصلگی گفت : نه نه نمی خواد اون مزخرفاتو دوباره تکرار کنی!

– خب خدا رو شکر...

سعی کردم سر جام بشینم.زیاد سخت نبود ولی حس می کردم یه جسم تیز تو پهلوهامه.انگار هاموس موقع خوب کردنشون یه چیزی رو اون تو جا گذاشته بود! یه کم طول می کشید تا کاملا خوب شم.

به محض اینکه نشستم زنگ خونه به صدا دراومد.سورن گفت : من باز می کنم...

سریع از اتاق بیرون رفت تا درو باز کنه.به مسعود نگاه کردم.هم خسته بود هم عصبانی. گفتم : می خوای تو برو خونه استراحت کن، سورن اینجا می مونه.

مسعود بدون توجه به حرف من با حالتی مشکوک پرسید : حامی کی بود؟!

@goldjar

یه کم فکر کردم : یکی از دوستامه.

مسعود – یکی از دوستات؟ !! مگه به غیر از سورن دوست دیگه ای هم داری؟ !

– تازه با هم آشنا شدیم.

مسعود – به سلامتی ! اونوقت این چه جور دوستیه که به جای اینکه خودش کمکت کنه به ما زنگ می زنه و آفتابی هم نمیشه؟ !

– یادته گفتم داروین با من بود؟ ! داروین دوست ِ اونه، با هم زندگی می کنن، احتمالا منو تا خونه اورده ولی به خاطر اون نتونسته بمونه و کمکم کنه.

صدای حرف زدن سورن و یه نفر دیگه از پذیرایی شنیده میشد.مسعود بلند شد و از اتاق بیرون رفت.منم کنجکاو شده بودم ببینم کیه.وایسادن یه کم برام سخت بود اما خب درد آنچنانی نداشتم که باعث بشه نتونم راه برم...میشد باهاش کنار اومد.وقتی سرپا وایسادم تازه متوجه درد مچ پام شدم.موقع راه رفتن یه کم اذیتم می کرد اما خوشبختانه زیاد شدید نبود.

رفتم توی پذیرایی و دیدم داروین اومده.سرش باندپیچی شده بود...چشم چپش هم همینطور.داشت با مسعود دست می داد...مسعود انگار هنوز به همه چیز شک داشت و دست داروین رو با خصومت گرفته بود !

نگران این بودم که داروین قضیه رو لو بده و مجبور بشم سیر تا پیاز ماجرا رو برای مسعود و سورن تعریف کنم. برای همین سریع رفتم پیشش تا هم اونو از دست مسعود نجات هم، هم خودمو...گفتم : خوب شد اومدی ! نگرانت بودم...(رو به مسعود و سورن گفتم)...آخه من که افتادم روی میز دیگه نفهمیدم سر داروین چی اومد.

با هم دست دادیم...خوشبختانه داروین سریع مطلبو گرفت و چیزی راجع به اتفاقی که واسه من افتاده نگفت.

@goldjar

داروین – از حامی حالتو پرسیدم ولی درست حسابی بهم جواب نداد ، حدس زدم شاید نتونی تلفنی حرف بزنی، گفتم بیام و حالتو از بچه ها بپرسم.

– ممنون که اومدی.

داروین و مسعود کنار هم نشستن.سورن هم با اینکه نزدیک من بود اما رفت و روی مبل یه نفره ای که روی به روی من بود نشست...کلا چهره ش جوری بود که انگار حال و حوصله ی هیچی رو نداشت.

از داروین پرسیدم : اوضاع چشمت رو به راهه؟!

داروین – آره، بد نیست.ضربه ای که به سرم خورده باعث باشه چشمم کبود بشه.الان سفیدی چشمم کلا سیاه شده، اگه ببینید وحشت می کنید!...(خندید)

– خوب میشه دیگه؟!

داروین – آره، فقط یه چند روز طول می کشه.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

گفتم : من برم چند تا چایی بیارم...

داروین سریع گفت : نه بشین، من چند دقیقه دیگه میرم.فقط اومدم یه حالی ازت بپرسم.

دوباره نشستم و باز هم سکوت حاکم شد.سورن که مشخص بود حال و حوصله نداره.مسعود هم همینطور...با این تفاوت که عصبانی هم بود.فکر کنم داروین بیچاره از اومدنش پشیمون شد!

بعد از چند ثانیه داروین به مسعود اشاره کرد و رو به من گفت : ما به هم معرفی نشدیم...

– آهان آره...فراموش کردم.مسعود ، عمو مه.

داروین با تعجب گفت : جدی؟!!

بعد دو سه تا تق به دسته ی مبل زد و گفت : عجب عموی جوونی داری! عموی من یه چیزیه تو مایه های بابامه...معلومه رابطه تون با هم خیلی خوبه.

– آره ، خیلی.مسعود همیشه هوای منو داره، هر چند من همیشه باعث دردسرش میشم و اعصابشو خرد می کنم.

مسعود نفس عمیقی کشید و با حالتی خنثی گفت : شکسته بندی می فرمایی!

@goldjar

داروین خندید و گفت : خیلی خوبه آدم یه عموی اینجوری داشته باشه.من که به شخصه از عمو م متنفرم.با حامی برنامه ریختیم یه شب بریم تو کوچه پس کوچه های ملایر گیرش بیاریم مثه خر کتکش بزنیم ، می خوام عقده های این چند سالو روش خالی کنم!

– جدی میگی؟!

داروین – آره! حامی واسه این کارا پایه ست.از این بابت ها دوست خوبیه.

سورن – خانواده ی خودت اینجا زندگی می کنن؟!

داروین – نه ملایرن...

سورن – حتما دور بودن از خانواده سخته ، نه؟!

داروین با دست موهای مسعود رو بالا زد و گفت : نه وقتی مثه من تو خونه منفور باشی.

– فکر کنم من و تو یه درد مشترک داریم!

داروین که معلوم بود از خانواده ش دل پُری داره کنایه آمیز گفت : باور کن هیچکی مثه من تو خانواده محبوب نیست! جوری که فک نمی کنم توی این چند ماه متوجه غیبتم شده باشن.

طوری این جملات رو با ناراحتی ادا می کرد که همه مون متوجه این قضیه شدیم.حین ِ حرف زدن هم همش با موهای مسعود ور می رفت و موهاشو بالا میزد...واقعا حرکت خطرناکی بود! نمی دونست که داره با دم شیر بازی می کنه!...

سورن – اکثرا با خانواده شون همچین مشکلاتی دارن...باید باهاش کنار اومد.

داروین – آره خب، منم به یه طریقی باهاش کنار اومدم.

مسعود که تا اون لحظه به داروین اعتراضی نکرده بود، طاقتش تموم شد و با لحنی جدی گفت : میشه انقدر با موهای من ور نری؟!

داروین – ببخشید، احساس کردم اگه موهاتو بالا بزنی بیشتر بهت میاد.

مسعود – موهای من بالا هست، هر چقدرم سعی کنم دیگه از این بالاتر نمیره! بعدم اینکه به موهام دست می کشی اعصابمو خرد می کنه!

@goldjar

داروین با قیافه ای مظلوم گفت : به خدا دستم تمیزه ! تازه همین هم دیروز حموم بودم، با کیسه فیتیله فیتیله چرک کردم !

با اینکه حرفش خیلی چندش آور بود ولی باعث خنده ی مسعود شد...

مسعود – نمیگم که دستت نجسه ! حرکت اعصاب خردکنیه.

داروین – باشه دیگه این کارو نمی کنم، ببخشید.

سورن به مسعود گفت : مسعود، بلاخره چی کار می کنیم؟...

اولش متوجه نشدم منظورش چیه.مسعود گفت : تو برو من می مونم.

سورن – نه تو برو.دیشب هم تو موندی، امشب من می مونم.

وقتی متوجه شدم قضیه چیه گفتم : با وجود پلیس هایی که اطراف خونه اند فک نکنم لازم باشه بمونید... دارید خودتونو اذیت می کنید.

مسعود با بی حوصلگی گفت: ممنون که نظرتو بهمون گفتی !

شانس اوردم جلوی داروین بهم نگفت "خفه شو، حرف مفت نزن" !... واقعا خدا رو شکر !

داروین – نمی خوام دخالت کنم ولی شما ظاهرا خسته اید، اگه بهراد قبول کنه من می تونم امشب رو اینجا بمونم....

برای اینکه مسعود و سورن حداقل یه شب بتونن از شر من خلاص شن فورا گفتم : آره، فکر خوبیه.اتفاقا خوشحال میشم.

سورن – ببخشید که اینجوری رُک حرف می زنم اما فکر نمی کنم یه کور و یه چلاق تیم دفاعی جالبی بشن !

داروین – من هنوز یه چشمم کار می کنه ها !

– من فکر می کنم شماها خیلی دارید سخت می گیرید...در کل میل خودتونه.اگه خیلی دوست دارید بمونید حرفی نیست !

مسعود – باشه، فقط به خاطر اینکه امشب یه کم کار دارم، سورن هم که خسته ست...امشب رو با این دوست جدیدت سر کن، اگه زنده موندی از فردا شب خودم میام.چه بخوای چه نخوای !

– باشه، قبول... .

@goldjar

خیلی زود سورن و مسعود با قیافه های داغون و خسته ازمون خدافظی کردن و رفتن.فرصت خوبی بود تا یه کم بیشتر با داروین آشنا بشم...

توی آشپزخونه نشسته بودیم.داروین بعد از بار گذاشتن لوبیاپلو جلوی من نشسته بود و داشت سالاد درست می کرد! البته من می خواستم از بیرون غذا بگیرم ولی داروین گفت که غذاهای بیرون رو دوست نداره و بی تعارف خودش دست به کار شد...منم از خداخواسته، دیگه چیزی نگفتم.

– این لوبیاهایی که باهاشون غذا درست کردی تقریبا یه سالی میشه توی فریزره.

داروین – چرا؟ مگه لوبیاپلو دوست نداری؟

– دوست دارم ولی حوصله ی غذا درست کردن رو ندارم.

داروین – عجب آدم تنبلی هستی! پس چجوری تنهایی زندگی می کنی؟

– خب ...زیاد هم سخت نیست، به هر حال همه چیز توی خوردن خلاصه نمیشه.

داروین – آره ولی خیلی مهمه.مگه آدمایی مثل ما به غیر از خوردن و خوابیدن و بودن با دوستاشون خوشی دیگه ای هم تو زندگی دارن؟!

– عجب سوالی بود!...فکر کنم باید نظرمو راجع به آشپزی تغییر بدم!.... تو خونه ی اسدی چه اتفاقی واست افتاد؟ چی شد که سرت اینجوری شد؟!

داروین – دقیق نمی دونم، خیلی سریع اتفاق افتاد.فکر کنم سرم خورد به لبه ی کابینت.یادمه لحظه ی برخورد همه جا تاریک شد.با خودم گفتم کور شدم رفت!...(خندید)...فک کنم لعنتی ها دست و پامو قفل کرده بودن، اصلا نمی تونستم تکون بخورم.ولی اینکه صدایی از دور و برم نمی شنیدم اعصابمو خرد می کرد...می دونستم اومدن سر وقت تو.

– پس از قرار معلوم عقده هاشونو رو من خالی کردن!

داروین – راستی با تو چی کار کردن؟ ظاهرا که زیاد داغون نیستی...

– گربه ی دختره به یه جن ِ گردن کلفت تبدیل شد، بعدم اومد و پنجه هاشو فرو کرد توی پهلوهام!

داروین با تعجب گفت : عجب! بعد یه سوال؛ پنجه هاش شبیه گربه بود یا آدم؟!

– آدم دیگه! ظاهرش شبیه به آدما بود.

@goldjar

داروین – مرد بود یا زن؟

– مرد.

داروین – بدون شک این دختره دیوونه ست!

– آره، من خیلی وقت پیش به این نتیجه رسیدم...!

داروین – حالا زخم هات در چه حالن؟!

– هاموس خوبشون کرد...تقریبا.

داروین آروم شروع کرد به خندیدن...سریع گفتم : البته اونجوری که تو فکر می کنی این کارو نکرد! با آب دهن خوبش کرد.

داروین – اه اه، این که بدتره! یعنی رسما زخم هاتو لیس زده دیگه؟...

– نمی دونم، انقدر دردناک بود که اون لحظه به این چیزا توجه نکردم! در واقع برام مهم نبود.

داروین – خیلی دلم می خواد این هاموس رو ببینم.خوشگله؟

– چیه ، می خوای مخشو بزنی؟

خندید : آره اگه پا بده این کارم می کنم.

– کپیِ همین عمو مه که امشب دیدی...در واقع همزادشه.

داروین – جدی؟ حامی بهم نگفته بود! البته تعجبی هم نداره چون من که عموت رو ندیده بودم.ولی در کل ازش خوشم اومد، معلومه آدم رُکیه.

– چه جورم! اصلا بعضی وقتا احساس می کنم مسعود خارجی حرف می زنه چون از زبون فارسی فقط صراحت و رک گویی و بعضا توپ و تشرهاشو بلده!...

یه سیگار روشن کردم و شروع کردم به پک زدن.داروین سالاد رو روی میز گذاشت و آبی به دست هاش زد.دوباره اومد کنار من روی زمین نشست و گفت : می تونم یه سیگار بردارم؟!

– آره، حتما.

@goldjar

سیگارشو با سیگار من روشن کرد و گفت : من معمولا سیگار نمی کشم، شب ها توی خواب تنگی نفس می گیرم.

– خب پس نکش!

داروین – بی خیال ، اتفاقا توی خواب مُردن کیفش هم بیشتره! می دونی، یه نکته در مورد تو هست که حسابی فکر منو درگیر کرده.حامی بهم گفته که تو به خاطر جن های شیعه جن گیری می کنی...یه جورایی اونا تو رو انتخاب کردن.اما هر چقدر فکر کردم نفهمیدم دلیل این علاقه شون به تو چیه!

– حامی در این مورد چیزی نگفت؟!

داروین – نه ، اونم چیزی نمی دونست.حالا میشه بگی چرا تو رو برای این کار انتخاب کردن؟!

– حقیقتش هاموس هیچ وقت در این مورد توضیح مشخصی به من نداده.اولین بار که ازش پرسیدم چرا منو انتخاب کردین بهم گفت که من توانایی این کارو دارم و آدم پاکی ام و از این حرفا...البته من تا همین الان هم این چیزا رو باور نکردم!

داروین – فک کنم با این جواب خواسته تو رو بپیچونه! جن گیری یه توانایی ذاتی نیست! هر کسی می تونه جن گیر بشه ولی هیچکس ذاتاً جن گیر به دنیا نمیاد!

– آره...راست میگی.منم به این فکر کرده بودم. بعید هم می دونم به خاطر پاک بودنم انتخابم کرده باشن! این همه آدم های پاک و خوب توی این شهر هست...

داروین – می دونی، من قبل از اینکه با حامی دوست بشم چند سالی در مورد ارواح و کلا روح گرایی تحقیق کردم.یه قانون تو روح گرایی وجود داره که میگه هم جنس ها همدیگه رو جذب می کنن.

– خب...این یعنی چی؟!

داروین – معنیش مشخصه دیگه! یعنی تو با جن های مسلمون یه وجه اشتراکی داری که به سمتت جذب شدن.

یه کم فکر کردم...

– نه، این اصلا ممکن نیست. یعنی تو میگی طبق این قانون روحی من از جنس جن هام؟!

داروین – آره خب، شاید به یه طریقی بهشون شبیه باشی!

– مثلا چه طریقی؟! من مطمئنم که دورگه نیستم...تا جایی که می دونم بابا و مامانم هم آدمن!

@goldjar

داروین – من نمی دونم به چه طریقی...اما بهت پیشنهاد می کنم از هاموس بپرسی.

– اگه جواب نداد چی؟ ممکنه مثه دفعه های قبل بپیچونم!

داروین – یه نکته که درباره جن های مسلمون باید بدونی اینه که به قسم دادن خیلی حساسن.تا به یکی از ائمه قسم شون بدی حقیقتو بهت میگن.

– واقعا؟!

داروین – آره، شک نکن.من قبلا امتحان کردم.

– یه سوال هست که خیلی وقته ذهنمو درگیر کرده، باید حتما ازت بپرسم...

داروین – بگو..

– تو و حامی قبلا تونستین یکی از مخفیگاه های این یارو قاتل ِ رو پیدا کنین، درسته؟

داروین – آره خب...البته یه خرده دیر تونستیم پیداش کنیم.چطور؟

– چجوری تونستین این کارو بکنید؟ بعدم چرا دوباره این کارو نمی کنید؟! شاید با کمک هاموس تونستیم قال قضیه رو بکنیم!

داروین – حتما پلیس بهت گفته که چند تا از وسایل شخصی تو از لونه ی قاتله بیرون کشیدن...

– آره...

داروین – خب می دونی، من بعد یه مدتی با کمک حامی متوجه شدم که چند تا از وسایل خواهر من هم برده...البته برای فهمیدن این موضوع کلی زحمت کشیدم چون بابام منو توی خونه ش راه نمی داد، شب ها حامی منو یواشکی می برد خونه مون و اتاق خواهرمو می گشتم...بگذریم، خلاصه اینکه فهمیدم چند تا از وسایل خواهرم از جمله یکی از انگشترهاش نیست.حامی بهم گفت از طریق وسیله ای مثه انگشتر یا چیزای فلزی ِ این چنینی میشه رد طرفو گرفت.ما هم ردشو گرفتیم اما متاسفانه وقتی به اونجا رسیدیم که دیگه طرف رفته بود.

– من دقیقا یه چیزی رو متوجه نشدم! چطور از طریق انگشتر و این چیزا میشه ردشو گرفت؟ بعد چطور الان نمیشه این کارو کرد؟!

داروین – ببین، چیزایی مثل انگشتر اگه یه مدت طولانی همراه یه نفر باشه، فکر و احساس صاحبش رو توی خودش نگه می داره.من یکی از انگشترهای خواهرمو به حامی دادم، با استفاده از اون تونست اون یکی انگشتر رو هم پیدا کنه.در واقع برای جن ها مثل یه ردیاب یا آهنربا عمل می کنه...می تونن اون

@goldjar

جسم رو هر جای دنیا که باشه پیدا کنن.اما اینکه الان نمی تونیم پیداش کنیم به خاطر اینه که قاتل دیگه اون وسایل رو با خودش نداره...همه رو همونجا ول کرده و رفته.

– الان متوجه شدم... .مهرآب در مورد اینکه فلزات یه تیکه از روح آدمو به خودشون جذب می کنن بهم گفته بود.به نظرت وسایل شخصی ما به چه دردش می خوره؟!

داروین آخرین پک رو به سیگارش زد و در حالی که داشت توی زیرسیگاری خاموشش می کرد گفت : مهمترین کاربردش اینه که می تونه بفهمه کسایی که قراره بکشتشون چه احساسی دارن...مثلا اگه تو آدم مهربونی باشی یا وجودت پر از تنفر باشه، اون با یه بار لمس انگشترت می تونه بفهمه.

ساعت یازده شب بود...رختخواب جفت مونو توی پذیرایی انداختم.البته خودم می خواستم برم توی اتاق خواب بخوام ولی هر روز حس بدتری نسبت به کمد دیواری پیدا می کنم! هال هم که کلا بخاری نداره و اگه اونجا بخوام احتمالا دیگه بیدار نمیشم!

سر جام دراز کشیده بودم، داروین هم بیخ گوشم نشسته بود و داشت اون تیکه حرکت اعصاب خردکن و وحشتاکش رو روی من انجام میداد...داشت با موهام ور می رفت!

– تو عادت داری با موهای بقیه بازی کنی؟!

داروین – آره، معمولا...شب ها هم که کسی پیشم نیست با موهای دماغم بازی می کنم، یک حالی میده که نگو! (خندید)

– داروین، معنی اسمت چیه؟!

داروین – یعنی کسی که به درخت نگاه می کنه...دار یعنی درخت.

– جالبه...تا قبل از اینکه باهات آشنا بشم همچین اسمی نشنیده بودم.کی این اسم رو روت گذاشت؟!

داروین – بابام...تنها کار مفیدی که در حقم کرد همین بود.

– یه سوال ازت بپرسم؟!

داروین – بپرس.

– اگه دوست نداشتی جواب نده، اگرم کلا باهاش حال نکردی بزن تو دهنم.

خندید : نه بابا، من از این اخلاقای کلنگی ندارم.بپرس.

– چرا از خونه ی پدرت رفتی؟!

@goldjar

یه کم فکر کرد : اگه نمی رفتم احتمالا بزودی خودش بیرونم می کرد.ترجیح دادم نذارم بیشتر از این شخصیتم خرد بشه...تو چرا با پدر و مادرت زندگی نمی کنی؟

– من یه جورایی مطمئن بودم که بابا و مامانم هیچ حسی نسبت بهم ندارن.وقتی هم که از خونه رفتم برای برگردوندنم اصراری نکردن.

داروین – باز وضعیت تو خوبه، کاش بابا و مامان منم نسبت بهم حسی نداشتن. من که شک ندارم هر دوشون ازم متنفرن!

– حالا شایدم اینجوری نباشه...شاید داری سخت می گیری!

داروین – نه سخت نمی گیرم چون بهم گفتن...بعضا جاها هم با رفتارشون بهم فهموندن.

– اوه!...

داروین – اصن خیلی وقتا احساس می کنم بچه ی پرورشگاه بودن نعمتی ست وصف نشدنی!

– تا حدودی باهات موافقم...من تو خونه بیشتر با بابام مشکل داشتم، اصلا همدیگه رو درک نمی کردیم.فک کنم این بزرگترین مشکل مون بود.

داروین – منم اوایل بیشتر با بابام مشکل داشتم.می دونی، اساسا بابای من آدمیه که شخصیتِ مزخرفی داره.

با اینکه لحن داروین جدی بود اما من نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده ولی سریع خنده مو جمع کردم، چون داروین همچنان جدی بود!

– ببخشید...لحنت خیلی بامزه بود.

داروین – لحنم یا حرفم؟ البته حق داری بخندی، منم بودم می خندیدم.در کل الان که با حامی زندگی می کنم خیلی حالم بهتره.یادمه قدیما، به جز زمانی که با دوستام بودم خیلی کم پیش میومد بخندم...

دوباره چهره ش حالت شیطنت آمیز به خودش گرفت و گفت : اصلا حامی الان واسه من حکم فرشته ی نجات رو داره.هر چند بعضی وقتا اذیتش می کنم، که البته اونم حقشه! اما خب خیلی می خوامش.اون زمان که گدا گشنه بودم دستمو گرفت از خونه ی بابام کشیدم بیرون...

– جالبه، مسعود هم برای من همین کارو کرد.وقتی از خونه ی بابام رفتم اگه بهم پول نمی داد تو همون سال اول کارتن خواب می شدم، الان هم قطعا مُرده بودم!

@goldjar

داروین – دست جفت شون درد نکنه.من که هر شب سجاده پهن می کنم کلی به جون حامی دعا می کنم...اصن یه وضعی!

بلند شد و گفت : خب دیگه ، خیلی حرف زدیم من خسته شدم.

بعد چراغو خاموش کرد و اومد سر جاش دراز کشید.چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که گفتم : قبل از اینکه بخوابی من یه سوال بپرسم؟!

داروین – بپرس.

– تو چرا جن گیری می کنی؟!

داروین – من همیشه این کارو نمی کنم...فقط بعضی وقتا.یه جورایی مجبور بودم این چیزا رو یاد بگیرم.

– چرا؟!

داروین – خب طبیعتا وقتی با یه جن زندگی کنی، جن های دیگه هر از گاهی تحریک میشن بهت یه خودی نشون بدن.یاد گرفتن این چیزا برای من بیشتر یه دفاع شخصی محسوب میشه!...سوال دیگه ای نیست؟

– چرا یه سوال دیگه هم دارم؛ ناراحت نمیشی اگه من قبل از خواب یه سیگار بکشم؟

داروین با بی خیالی گفت : نه نه ...بکش، راحت باش.

طاق باز خوابیدم و شروع کردم به سیگار کشیدن.همین که به آخرهاش رسیدم بدجور خوابم گرفت.سیگارو خاموش کردم و خیلی زود هم خوابم برد.

نمی دونستم چه مدت خوابیده بودم که یه صدا بیدارم کرد.انقدر خوابم میومد که چشمامو به زور می تونستم باز کنم.هوا هنوز تاریک بود.نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم ...ساعت سه و نیم بود.سر جام نشستم و با خواب آلودگی دستی به سر و صورتم کشیدم. همین لحظه یه صدا از سمت داروین توجه مو جلب کرد.

بهش نگاه کردم.ظاهرا که خواب ِ خواب بود...ولی داشت توی خواب گریه می کرد! خیلی آهسته بود ولی من متوجه شدم...اگه بیدار بود حتما وقتی می دید من بیدار شدم دیگه ادامه نمی داد برای همین حدس زدم داره خواب بد می بینه.

یه کم بهش نزدیک شدم تا بیدارش کنم...حس کردم شاید اینجوری حداقل از اون خواب بد می کشمش بیرون.ولی باز هم مردد بودم...از یه طرف هم حس می کردم شاید قضیه از خواب بد فراتر باشه و نخواد من متوجه بشم، خصوصا با حرفایی که اونشب در مورد خوانواده هامون زدیم.توی اون چند ثانیه کلی با

@goldjar

خودم کلنجار رفتم که چی کار کنم! آخرش هم به این نتیجه رسیدم که بالشتش رو یه کم حرکت بدم، اینجوری یه وقفه ای توی خوابش ایجاد میشد و اگه کابوسی در کار باشه از بین میره.

خیلی آروم، جوری که بیدار نشه بالشتش رو زیر سرش تکون دادم.خوشبختانه حرکتم موثر بود.

خیالم که راحت شد دوباره برگشتم توی رختخوابم و دراز کشیدم.یکی دو دقیقه گذشت و کم کم چشمام داشتن گرم میشدن که یه صدای دیگه به گوشم رسید.این بار صدا از اتاق خواب بود.چون خیلی ضعیف بود و تو لحظه ی اول اصلا نفهمیدم صدای چیه اهمیتی ندادم و سعی کردم بخوابم.

چند ثانیه بعد دوباره صدا تکرار شد.با اعصاب خردی یه نفس عمیق کشیدم...اینکه مشخص نبود اون صدا ،صدای چیه اعصابمو بیشتر خرد می کرد.اونقدر هم ضعیف بود که مونده بودم بهش اهمیت بدم یا نه! تصمیم گرفتم اگه یه بار دیگه هر نوع صدایی از اتاق شنیدم پاشم برم ببینم چه خبره. بودنِ داروین باعث میشد نسبت به این قضیه ترس کمتری داشته باشم.

سعی کردم خونسرد باشم و منتظر موندم ببینم باز صدایی می شنوم یا نه.چند لحظه بعد یه صدای عجیب شنیدم.صدا جوری بود که انگار یه نفر داره رو برگ های خشک قدم می زنه! وقتی سرم روی زمین بود صدای خش خش رو به وضوح می تونستم بشنوم.همین لحظه انگار یه جسم سنگین روی زمین افتاد.

دیگه نمی تونستم نسبت به اون صداها بی تفاوت باشم.بلند شدم تا برم توی اتاق و یه سر و گوشی آب بدم.موقعی که داشتم به سمت در اتاق می رفتم همش به این فکر می کردم که داروین رو هم بیدار کنم ... اما خب احتمال این وجود داشت که خیالاتی شده باشم و داروین از دستم شاکی بشه.با خودم گفتم فوقش اگه چیزی هم بود یه داد می زنم داروین رو بیدار می کنم دیگه... البته با این فرض که فرصت داد و فریاد رو بهم بدن!

هر چی به در اتاق نزدیک می شدم ترسم هم بیشتر میشد.همش با خودم می گفتم کاش درش رو باز گذاشته بودم! دستم رو به طرف دستگیره ی در بردم و سریع بازش کردم.بعد با سرعت هر چه تمام تر دستمو دراز کردم و از داخل اتاق کلید برق رو زدم. توی اون یک ثانیه استرسی بهم وارد شد که نگو!

با روشن شدن چراغ خیالم کمی راحت شد.همه چیز مثل قبل سر جای خودش بود.نفس راحتی کشیدم و تمام اتاق رو از نظر گذروندم.وقتی که کاملا خیالم از بابت اتاق راحت شد به طرف در برگشتم تا برم سر جام بخوام اما همین که به سمت در چرخیدم دیدم یه نفر که مثل سایه سیاه و تاریک به نظر می رسید با سرعت از جلوی در پذیرایی رد شد! اون لحظه انقدر جا خوردم که بی اختیار کمی عقب رفتم.برای یه لحظه احساس کردم یه تیر تو قلبم فرو رفت اما فورا یاد داروین افتادم که توی پذیرایی خوابیده!

از ترس اینکه مبادا اون یارو، هر کی که هست بلایی سر داروین بیاره سریع خودمو به پذیرایی رسوندم.به قدری هول بودم که درد پام و پهلوهامو کلا فراموش کردم.به محض ورود به پذیرایی چراغ رو زدم و سریع همه جا رو وارسی کردم.داروین به خاطر نور پتو رو کشید روی سرش، اما مشخص بود که بیدار نشده.وقتی مطمئن شدم کسی غیر از من و داروین توی پذیرایی نیست چراغو خاموش کردم.

@goldjar

نشستم سر جام و همش به خودم تلقین می کردم چیزی که دیدم صرفا توهم بوده.باورش سخت بود ولی برای نترسیدن چاره ای نداشتم جز اینکه به خودم دروغ بگم.برای اینکه اعصابم آروم بشه تصمیم گرفتم یه سیگار روشن کنم.همین که دستمو بردم طرف پاکت سیگار احساس کردم یه باد سردی به پشتم خورد.یه ذره با خودم فکر کردم...تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که یه جن اومده توی خونه و باعث شده دمای اتاق پایین بیاد اما وقتی برای بار دوم اون باد سر به پشتم خورد فهمیدم که اگه جنی وارد خونه شده بود کل بدنم سرد میشد نه اینکه فقط یه نسیم سرد به پشتم بخوره!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.درِ مشرف به حیاط کمی باز شده بود...شک نداشتم آخرین بار بسته بودمش! اما فکر کردن به این چیزا فایده نداشت چون مطمئنا دونستن ِ اینکه چرا در باز شده منو می ترسوند.

بلند شدم تا درو ببندم.همش حس می کردم یه نفر غیر از ما توی خونه ست...برای اینکه به خودم ثابت کنم این حسم غلطه و همه جای خونه رو هم گشته باشم، درو باز کردم تا نگاهی هم به حیاط بندازم.رفتم روی تراس و از همون جا یه نگاه سرسری به کل حیاط انداختم که یهو متوجه یه سایه ی بلند و طولانی روی زمین، وسط حیاط شدم.سایه طوری به نظر می رسید که انگار یه آدم قد بلند روی درِ حیاط ایستاده ! جایی که من وایساده بودم به اون قسمت دید نداشت.می ترسیدم نگاه کنم و با صحنه ی وحشتناکی رو به رو بشم! اما با خودم گفتم شاید هم جنی در کار نباشه و پلیس هایی که اطراف خونه اند با دیدن این یارو روی در برای کمک دست به کار بشن.فکر کردن به پلیس ها بهم دل و جرأت داد تا به اون سمت نگاه کنم.

دو سه قدم جلو رفتم و خودمو به لبه ی تراس، جایی که به در حیاط دید داشت رسوندم.اما با صحنه ای مواجه شدم که اصلا دلم نمی خواست ببینمش! هیچ کس رو روی دیوار نمی دیدم در حالی که اون سایه ی طولانی هنوز وسط حیاط پا بر جا بود!

ناخودآگاه شروع کردم به گفتن ذکر بسم الله الرحمن الرحیم.نمی دونستم داروین رو بیدار کنم یا نه...چند لحظه بیشتر نگذشته بود که اون فردی که روی دیوار ایستاده بود شروع کرد به راه رفتن...موقع حرکت نمی تونستم چشم از سایه ش بردارم. می ترسیدم بیاد طرفم و نتونم فرار کنم! بعد از چند قدم راه رفتن ، سایه خیلی آروم ناپدید شد.

همین لحظه من با سرعت جت رفتم توی خونه و درو پشت سرم بستم! تا نیم ساعت توی جام داشتم دعا و ورد می خوندم و نزدیکای اذان بود که خوابم برد.

اعصابم خرد میشه وقتی که خوابم یه نفر بالای سرم پچ پچ کنه! خصوصا وقتی که یه جن تا ساعت پنج صبح نذاشته بخوابم! پتو رو روی سرم کشیده بودم و می شنیدم که داروین داره با یه نفر آهسته حرف می زنه.اولش فکر کردم داره با موبایلش حرف می زنه اما بعد صدای یه نفر دیگه رو هم شنیدم.با اینکه خیلی خوابم میومد ولی کنجکاو شدم ببینم داره با کی حرف می زنه.

@goldjar

پتو رو کنار زدم و به زور سمت صدا چرخیدم...اصلا حال نداشتم تکون بخورم.حامی با یه نون سنگک کنار داروین وایساده بود و داشتن با هم حرف می زدن.همین که متوجه من شدن داروین خیلی کوتاه خندید و گفت : قیافه ت جالب شده!

حامی هم سریع سلام کرد.سر جام نشستم و گفتم : می دونستید آدم ده دقیقه قبل از اینکه از خواب بیدار بشه همه ی صداهای اطرافشو می شنوه؟

حامی – آخ آخ ببخشید.ولی خب به هر حال باید بیدار می شدی دیگه.تازه من سنگک تنوری هم گرفتم که دور هم یه صبحونه بزنیم.

– ولی این طرفا که سنگک تنوری نداره!!

حامی – آره خب، از این طرفا نگرفتم.از ملایر گرفتم.

– به خاطر یه نون تا اونجا رفتی؟!

همین که این سوال رو پرسیدم یادم افتاد که حامی قدرت طی الارض داره...سریع گفتم : آهان...آره، یادم رفته بود... .

به ساعت نگاه کردم.هنوز هفت نشده بود.خوشبختانه از سر کار جا نمونده بودم.بلند شدم تا کم کم برای رفتن آماده بشم.

به حامی گفتم : نون رو بده من ببرم آشپزخونه...

حامی نون رو طرفم گرفت و منم دستم رو جلو بردم ولی یهو از نصفه های راه پیشمون شد، دوباره سمت خودش گرفتش و گفت : نه خودم می برم.تو بشین.

– نه دیگه، تو مهمونی، من صاحبخونه...بشین من می برم.سه سوته صبحونه رو حاضر می کنم.

داروین سریع نون رو از دست حامی گرفت و بدون اینکه چیزی بگه با بی حوصلگی از پذیرایی بیرون رفت.

حامی هم لبخند الکی ای زد و گفت : اون از تعارف بدش میاد.

– اوه، نمی دونستم !

حامی – کلا یه اخلاق های خاصی داره.

– بله ، در جریان خاص بودنش هستم!

@goldjar

شروع کردم به جمع کردن رختخواب هامون و در همین حال به حامی گفتم : فکر کنم دارم با کمد دیواری دچار مشکل میشم!

حامی – چطور؟

– احساس می کنم دیشب یه نفر ازش بیرون اومد!

حامی – احساس کردی یا دیدی؟!

– ندیدم که کسی بیرون بیاد ولی اول از اتاق صداهای عجیب غریب شنیدم، چند لحظه بعد هم دیدم یه نفر از حیاط بیرون رفت...سایه ش رو به وضوح دیدم.

حامی – همونطور که گفتم باید یه دعا اونجا بذاری.البته اینکه باهات کاری نداشته یه جورایی نشون میده که از کمد بیرون نیومده.به هر حال جن ها از همه جا می تونن وارد خونه ت بشن.اون کمد بیشتر توجه شونو به خودت جلب می کنه.

– در هر صورت ترجیح میدم یه دعایی چیزی اونجا بچسبونم!

حامی – فکر خوبیه.حتما این کارو بکن.

روی مبل نشستم و آروم گفتم : قصد فضولی ندارم ها، ولی حس می کنم داروین یه ذره از نظر روحی تحت فشاره.بهتر نیست یه روانشناس ببینش؟!

حامی هم با صدایی آهسته گفت : آره خب...من مطمئنا با این موضوع موافقم.ولی متاسفانه داروین یه خاطره ی خیلی بد از رفتن پیش روانشناس داره، منم هر کاری کردم نتونستم راضیش کنم بره دکتر.

– من یه دوست دارم که روانشناسه.آدم خیلی خوبیه، دستی هم تو جن گیری داره.اگه بخواد می تونم بهش معرفیش کنم...

حامی – من جرأت ندارم ازش همچین چیزی بخوام.البته به خاطر این نیست که ازش می ترسم! چون قبلا هم با هم این بحث ها رو داشتیم و... می دونی، داروین خیلی شکننده تر از چیزیه که به نظر می رسه...تقریبا سر به سر همه می ذاره ولی اگه باهاش زندگی کنی متوجه میشی که بیشتر وقتا ناراحته.اگه سر این موضوع بهش گیر بدم تا چند روز میره تو لک!

– آره می دونم...دیشب تا حدودی شناختمش.شاید هم بیشتر به روانپزشک احتیاج داشته باشه تا روانشناس.چون من فکر می کنم خواب های بدی می بینه، شاید با دارو بشه کنترلش کرد...!

@goldjar

حامی – شاید...نمی دونم.اما ترجیح میدم فعلا چیزی در این مورد بهش نگم.اگه دیدم بدتر شد به زور هم که شده می برمش پیش یه روانپزشک.

چند لحظه بعد داروین برگشت پیش مون و کنار حامی نشست.من و حامی دیگه چیزی نگفتیم و سکوت برقرار شد.داروین گفت : داشتین غیبت منو می کردین؟!

– نه، چیز خاصی نمی گفتیم.در مورد کمد دیواری بود.

داروین – پس چرا ساکت شدین؟

تا اومدم جواب بدم گفت : اصلا ولش کن...راستی من از خونه ت خیلی خوشم میاد.خیلی دلبازه.

– چند روز که توش زندگی کنی نظرت عوض میشه. منم اولش گول همین دلباز بودنش رو خوردم.

داروین – فقط بدیش اینه که دستشوییش تو حیاطه.من تا همین سرِ صبح داشتم جون می دادم زیر اون همه فشار، ولی حال نداشتم برم دستشویی!

یه خرده خندید و فورا گفت : کلا دیشب خیلی بهم سخت گذشت.توی خواب خارش مغزی گرفته بودم یه آهنگ هِی تو ذهنم تکرار میشد.همش خواب می دیدم مُردم...اثرات اون آهنگه بود.

یه لحظه حالت دیشب داروین اومد جلوی چشمم و گفتم : چه آهنگی بوده که تا این حد باعث خارش شده؟

خندید و گفت : مسخره می کنی؟ خارش مغزی یه پدیده ی روانیه! بگذریم...یه آهنگ بود از U.N.K.L.E در مورد قیامت.

– یادم باشه هیچ وقت بهش گوش نکنم!...

رو به حامی گفتم : راستی خیلی وقت بود می خواستم ازت یه چیزی بپرسم.

حامی – بگو...

– من چند وقت پیش یه نفرو توی خیابون دیدم...اولش فکر کردم آدمه ولی یه لحظه بعد ناپدید شد.حس می کنم جن بوده باشه.

حامی – خب...شاید هم واقعا آدم بوده باشه! مگه اذیتت کرد؟

– نه ولی با تعجب زُل زده بود بهم، انگار که مثلا من جن ام و اون آدم!

@goldjar

حامی – شاید واقعا از دیدنت تعجب کرده باشه!

– مگه ممکنه یه جن از دیدن آدما تعجب کنه؟!

حامی – نه از دیدن هر آدمی.ببین، وقتی یه مدت با جن ها، چه خوب چه بد در ارتباط باشی چشمات به دیدنشون عادت می کنه و به مرور می تونی جن های دیگه رو هم ببینی.البته این دیدنِ جن ها اتفاقیه چون معمولا خودشونو مخفی می کنن...ولی فرض کن یه جن خودشو نامرئی کرده و یهو تو می بینیش! معلومه که تعجب می کنه!

– یعنی میگی چون من تونستم ببینمش تعجب کرده بود؟!...

حامی – دقیقا.

– بعد اینا خطرناک هم هستن؟!

داروین – نه همیشه...فقط بعضی وقتا این جن های متعجب هوس می کنن یه خرده سر به سرت بذارن...در حد اینکه وسایل خونه تو جا به جا کنن یا اینکه بترسونت که این وسط یه حالی هم کرده باشن.اما مطمئن باش نمی کُشنت.

– خب جای شکرش باقیه!...

بعد از صبحونه حامی و داروین باهام خداحافظی کردن و رفتن.منم سریع از خونه زدم بیرون و راهی دفتر شدم.توی راه همش به اتفاق دیشب فکر می کردم.ترجیح می دادم اون یارویی که دیشب دیدم یکی از همین جن های متعجب بوده باشه تا اون یارو قاتله! باید به هاموس می گفتم یه فکری به حال این جن های سرگردون بکنه...اون لحظه با خودم گفتم عجب غلطی کردم که جن گیر شدم! اون موقع که درخواست هاموس رو قبول کردم یکی نبود بگه تو که نمی تونی خودتو جمع کنی چجوری می خوای جن گیر بشی؟... .مونده بودم از من ترسوتر نبود که هاموس بره سراغش! من نه شجاع بودم نه مومن...چرا جن های مسلمون باید منو برای همچین کاری انتخاب کنن؟...

کم کم حس کردم این افکار دارن دیوونه م می کنن، تصمیم گرفتم دیگه به این چیزا فکر نکنم.

ساعت هشت بود که به دفتر رسیدم، ماشین رو جلوی ساختمون پارک کردم.کیفم رو برداشتم و پیاده شدم.همین که در ماشین رو بستم تو یه چشم بهم زدن خودم رو توی دفتر پیدا کردم، در حالی که کنار میزم ایستاده بودم و داشتم به پرونده ای که روی میز بود نگاه کردم!

انگار که از خواب پریده بودم.حس می کردم در عرض یه ثانیه از کوچه به دفتر منتقل شدم.یادم نمیومد چطور وارد دفتر شده بودم! سورن پشت میزش نشسته بود و سرش به کار خودش گرم بود.اونقدر از حالت خودم شوکه شده بودم که لیوانی که توی دستم بود ناخودآگاه از دستم افتاد و شکست.

@goldjar

با شکسته شدن لیوان سورن از جاش بلند شد و با نگرانی پرسید : چت شد؟!

با این سوال فهمیدم از دیدن من تعجب نکرده.اگه یهو اونجا ظاهر شده بودم حتما عکس العمل دیگه ای نشون می داد.

سورن خیلی سریع خودشو بهم رسوند و گفت : چی شد، چرا این شکلی شدی؟!

من اونقدر مات و مبهوت بودم که اصلا نمی تونستم حرف بزنم! جوری بود که حتی به واقعی بودن سورن و جایی که توش بودم هم شک داشتم!

سورن با چهره ای متعجب و نگران گفت : خب یه چیزی بگو! الو؟! حداقل بگیر بشین یه وقت سکته نکنی بیفتی رو دستم.

روی صندلیم نشستم.به ساعت دیواری نگاه کردم...ساعت نه بود.آخرین چیزی که به خاطر داشتم این بود که جلوی ساختمون دفتر، کنار ماشینم بودم.یادم نمیومد توی این یه ساعت چی کار کرده بودم و چجوری از اتاق مون سر اورده بودم!

از سورن پرسیدم : من چجوری اومدم اینجا؟!

سورن کمی فکر کرد و با تردید گفت : خب...با پاهات! مثه همیشه.

– خودم اومدم؟!

سورن – نه یه جن اوردت...معلومه که خودت اومدی! واقعا من نمی فهمم یهو چی شد!!...

– توی این یه ساعت اخیر داشتم چی کار می کردم؟!

سورن – کارهای معمولی...تا همین چند دقیقه پیش داشتیم با هم در مورد دیشب هر می زدیم.چطور یادت نیست؟!

به قدری کلافه بودم که احساس خفگی می کردم.سرمو روی میز گذاشتم و گفتم : نمی دونم...

سورن – سردردی، حالت تهوعی چیزی نداری؟!

– نه...

سورن – می دونستم نباید با اون پسره تنهات بذارم.بفرما، اینم نتیجه ش! می خوای بری خونه؟!

@goldjar

– نه، یه چند دقیقه بگذره حالم خوب میشه...هر چند الانم چیزیم نیست.فقط نمی دونم چجوری از اینجا سر دراوردم!

سورن – تو دیگه واقعا داری منو می ترسونی!

با سورن تو راه برگشت خونه بودیم.صبح سورن می خواست بفرستم خونه ولی من قبول نکردم.حس کردم با کار فکر و خیال های باطل از سرم می پرن ولی کل روز به تنها چیزی که فکر نکردم کار بود!

پاکت سیگارمو از جیبم بیرون اوردم تا یه نخ سیگار روشن کنم اما دیدم حس و حالش رو ندارم و بی خیالش شدم.

– کاش می ذاشتی من رانندگی کنم، وقتی بیکار میشم اعصابم بهم می ریزه.

سورن – مگه از جونم سیر شدم؟! میزنی اول جوونی جفت مونو نفله می کنی. من حالا حالاها آرزو دارم!

– اصلا تو چرا ماشین خودت رو نیوردی؟!

سورن – ماشینم در حال حاضر اوراقه.

– چطور؟!

سورن – دختر خالم تازه گواهی نامه گرفته، گفت بده من یه ذره باهاش رانندگی کنم.خلاصه دادم بهش، اونم نامردی نکرد زدش به درخت...بیچاره ماشینم تا قربیلک فرو رفته!

– دختر خالت هنوز زنده ست؟!

سورن – آره، خودش هیچیش نشد.

– منظورم اینه که بعد این حادثه نکشتیش؟

سورن – نه بابا، انقدر ناراحت بود و عذاب وجدان داشت که منم دیگه چیزی نگفتم.حتی نتونستم دستش بندازم یه کم بخندم دلم خنک شه.

– واقعا بزرگواری کردی.

چند متر جلوتر یه چهارراه بود، پنج ثانیه هم مونده بود چراغ قرمز بشه.سورن یه کم سرعت رو بیشتر کرد و گفت : به نظرت رد میشم؟!

– نه رد نمیشی.ولی اگه ماشینمو جریمه کنن از حلقومت می کشمش بیرون!

@goldjar

تا اینو گفتم فورا سرعت رو کم کرد و پشت خط نگه داشت.

سورن – فک نکنی به خاطر حرف تو وایسادم ها! خودم فهمیدم رد نمیشیم.

– من یکی که آرزو به دل موندم به یه چهارراه برسم و چراغش قرمز نباشه!

همین لحظه یه ماشین اومد کنارمون نگه داشت که دو تا دختر توش بودن.یکی از دخترا از سورن آدرس پرسید.مشخص بود مال این اطراف نبودن.سورن که داشت جواب دختره رو می داد صداش شده بود عینهو محسن یگانه! من تا چند دقیقه تو کف تغییر صداش بودم!

نزدیکای خونه بودیم که سورن پرسید : اون ماشینِ مسعوده؟!

ماشین مسعود کنار خونه پارک شده بود.گفتم : هیچ تعجبی نداره.مسعود کلید خونه ی منو گیر اورده...جدیدا وقتی تو خونه ام همش حس می کنم لختم!

سورن – خب چرا ازش نمی گیری؟

– فکر می کنی جرأتشو دارم؟!

سورن – نمیگم که بری از خودش بگیری! ازش کش برو، اینجوری متوجه هم نمیشه.

– اینم حرفیه...اگه پیش خودش نذاشته باشه اش حتما این کارو می کنم.آهان راستی یه خواهشی ازت دارم.

سورن – چی؟

– یه لطفی در حق من بکن و قضیه ی امروز صبح رو به مسعود نگو!

سورن یه ذره فکر کرد : چرا ؟ مگه چی میشه مسعود بدونه؟

– جدیدا حس می کنم شما دو تا از اینکه همیشه درگیر مشکلات من اید، خسته شدید.فکر هم می کنم این حسم درست باشه...دلیلی نداره هر اتفاق کوچیکی میفته شما هم درگیرش بشید، خصوصا مسعود با اون اعصاب قشنگش! خلاصه این یه بار رو چیزی نگو.

سورن – باشه، چیزی نمیگم.

پیاده شدم و در حیاط رو باز کردم تا سورن ماشین رو بیاره داخل.سریع درو بستم.اول رفتم توی اتاق خواب تا لباس هامو عوض کنم.اون لباس ها داشتن اعصابمو خرد می کردن.بعد از اینکه یه آبی به سر و

@goldjar

صورتم زدم رفتم توی پذیرایی.خیلی سریع کارامو انجام دادم.همش می ترسیدم سورن با مسعود تنها بمونه ماجرای صبح رو واسش تعریف کنه.

مسعود وسط پذیرایی داشت دراز و نشست می رفت.سورن هم ولو شده بود روی مبل.به مسعود سلام کردم و منم مثه سورن ولو شدم!

سورن – حس می کنم یه کامیون رو کشیدم!

– خوش بحالت، من حس می کنم یه کامیون از روم رد شده!

مسعود – مگه چی کار کردین که انقدر داغون اید؟!

سورن – کار عزیزم.ما که مثه شما بنیه مون قوی نیست.تو داری چی کار می کنی؟

مسعود – تو چی فکر می کنی؟

سورن – من فکر می کنم داری وقتتو تلف می کنی.

مسعود دیگه دراز و نشست نرفت و روی زمین دراز کشید...

مسعود – سورن، احساس می کنم الان خیلی دوست داری پاچه ی یه نفرو بگیری.

سورن خندید و گفت : آره، درست حدس زدی.من الان سگ ِ سگم.

مسعود دست هاشو بالای سرش برد و گفت : بهراد، بیا رو دستای من.

با تعجب گفتم : چی؟!!

مسعود – من دیروز باشگاه نرفتم، بیا رو دست ِ من باهات چند تا وزنه بزنم.

– با من می خوای وزنه بزنی؟!

مسعود – آره بابا، من وزن تو رو راحت می زنم. بیا.

– ترجیح میدم به خاطر امنیت جفت مون همچین کاری نکنم!

مسعود سر جاش نشست و گفت : پلیس ها فقط شب ها مواظب خونه ت اند؟!

– نمی دونم...

@goldjar

مسعود – آخه الان که داشتم میومدم ندیدمشون.با خودشون فکر نکردن شاید طرف روز هوس کنه بیاد بکشت!

– من فکر نمی کنم براشون اهمیتی داشته باشه.تازه اگرم اهمیت داشته باشه مطمئنم کاری از دستشون برنمیاد.اگه می تونستن کاری کنن که تا حالا طرفو گرفته بودن.

سورن – حالا تو انقدر آیه ی یأس نخون! پلیس اونقدرها هم که تو فکر می کنی پخمه نیست.

مسعود – راست میگه.همین که قبل از قاتل پیدات کردن و الانم مواظبت ان خودش خیلیه.بعد از اینم یه طوری میشه دیگه...

– تو انقدر خونسرد بودی و من نمی دونستم؟!!

مسعود – بله، من پاش بیفته خیلی هم خونسردم...البته اگه بعضیا بذارن!

از جام بلند شدم.سورن پرسید : کجا؟

– میرم آشپزخونه یه فکری به حال شام بکنم...خیلی گشنمه.

سورن – آهان ، باشه برو.

لحن سورن جوری بود که حس می کردم می خواد همه چی رو واسه مسعود بگه اما چون خیلی گرسنه بودم پیششون نموندم ، رفتم توی آشپزخونه تا شام رو ردیف کنم.

احساس خیلی بدی داشتم.دیگه به جنبه های ترسناک قضیه فکر نمی کردم...در واقع برام مهم نبودن.فقط خسته بودم.همش از خودم می پرسیدم چرا زندگی من از اون اول تا همین الان مزخرف سپری شده؟! تو کل عمرم فقط ترسیدم! تا مدت های مدیدی از بابام می ترسیدم...الانم که بابایی در کار نیست جن ها روزگارمو سیاه کردن! هر بار هم که می خوام نترسم یه اتفاق وحشتناک تر میفته.

اون لحظه بدجور قاطی کرده بودم.خستگی باعث شده بود از زندگی سیر بشم.سعی کردم دیگه به این چیزا فکر نکنم.

بعد از بار گذاشتن غذا روی صندلی نشستم تا یه کم خستگی در کنم.پهلوهام نسبت به دیشب خیلی بهتر شده بودن و جای زخم هام زیاد درد نمی کردن.فکر کنم آب دهن هاموس کار خودشو کرده بود.خواستم سیگار بکشم که دیدم پاکت سیگارمو نیوردم.حس و حال این رو هم نداشتم که برم بیارمش...برای همین بی خیال سیگار شدم و همونجا نشستم.

@goldjar

یه آن بوی عجیبی به مشامم رسید.با اینکه بوی غذا فضا رو پر کرده بود ولی به راحتی می تونستم یه بوی دیگه رو هم حس کنم.یه کم که دقت کردم تونستم اون بو رو بشناسم...همون بوی تلخی بود که قبلا توی دفتر حسش کرده بودم.نمی دونستم از کجا نشأت می گیره ولی اصلا دوست نداشتم اون اتفاق دوباره تکرار بشه و نقش زمین بشم.تصمیم داشتم خودمو به مسعود و سورن برسونم.سریع از جام بلند شدم تا برم پیششون که جلوی چشمام سیاهی رفت و محکم خوردم به میز.با این حرکت پارچ آبی که روی میز بود روی زمین افتاد و خرد شد.سرم بدجوری سنگین شده بود و درد می کرد، با هر بار تنفس هم بدتر میشد. با این حال احساس خوابالودگی نداشتم.یهو همه چیز جلوی چشمم تیره و تار شد و جز سیاهی چیز دیگه ای نمی دیدم....

جلوی سرم به شدت می سوخت، انگار که توش چاقو فرو کرده بودن ! همچنان حس می کردم سرم سنگینه.تمام تنم بی حس بود، نمی تونستم تکون بخورم.خودمم نمی دونستم چه اتفاقی افتاده ! حدس می زدم موقعی که توی آشپزخونه بودم روی زمین افتاده باشم و سرم شکسته باشه...اما هر چی فکر می کردم لحظه ی برخوردم با زمین رو به یاد نمی اوردم.حتی یادم نمیومد که افتاده باشم ! شاید هم قبل از افتادنم بیهوش شده باشم...نمی دونم !

همین لحظه متوجه شدم یه چیزی خیلی آهسته به زخمم خورد و باعث سوزش بیشترش شد.هر بار که اون چیز به زخمم می خورد درد تو کل سرم می پیچید و باعث میشد چشمامو محکم روی هم فشار بدم...دیگه نتونستم طاقت بیارم و با بدبختی چشمامو باز کردم.

مسعود بالای سرم نشسته بود و ظاهرا داشت زخم سرم رو ضد عفونی می کرد.با دیدن مسعود سوزش زخمم رو کاملا فراموش کردم...روی دماغش کبود و زخمی شده بود... لبش هم پاره شده بود !

با دیدن وضعیت مسعود حسابی نگران شدم و با هر ضرب و زوری که بود ازش پرسیدم : صورتت چی شده؟ !

مسعود بهم جوابی نداد...کاملا جدی و عصبانی به نظر می رسید، شاید ناراحت هم بود...هر بار هم که اون پنبه ی لعنتی رو به سرم می زد احساس بدتری پیدا می کردم و سردردم تشدید میشد.حاضر بودم هر چی دارم بدم اما دیگه اون کارو نکنه !

کم کم حس کردم می تونم دست و پامو حرکت بدم.دوست داشتم سر جام بشینم اما همین که خواستم دستمو تکون بدم متوجه وضعیت خودم شدم.من به تخت بسته شده بودم !

وقتی خودمو تو اون حالت دیدم حسابی شوکه شدم.با اینکه به سختی می تونستم حرکت کنم اما سعی می کردم خودمو از اون وضعیت خلاص کنم...دست هام رو با پارچه محکم به تخت بسته بودن، هر چقدر هم تقلا می کردم نمی تونستم آزادشون کنم.دیگه گریه م داشت درمیومد.

با التماس به مسعود گفتم : تو رو خدا منو باز کن، دارم خفه میشم !

مسعود هم با همون حالت خشک و جدی گفت : ترجیح میدم به خاطر امنیت جفت مون همچین کاری نکنم !

@goldjar

با این جمله دیگه شک نداشتم که من اون بلا رو سر ِ صورت مسعود اورده بودم...اما یادم نمیومد! حتما سورن رو هم زده بودم که پیداش نبود!

اون لحظه دنیا رو سرم خراب شد.داشتم دیوونه می شدم.حالت خودم هم داشت عذابم می داد.نمی تونستم تکون بخورم و خودمو آزاد کنم.بدجوری احساس خفگی می کردم.نفسم بالا نمیومد.اشکم دراومده بود.هر چقدر هم با گریه به مسعود التماس می کردم بازم کنه بی فایده بود.

چند دقیقه ای میشد که توی اتاق تنها بودم.مسعود بعد از اینکه کارش با زخمم تموم شد بدون توجه به اون همه آه و ناله و التماس هام گذاشت و رفت.برای همین هم بیشتر از اینکه ناراحت باشم عصبانی بودم.دیگه حتی به زور هم نمی تونستم گریه کنم!

می دونستم یه روز می رسه که مسعود و سورن از دستم خسته بشن اما واقعا انتظار نداشتم به تخت ببندنم!

باید به ذهنشون می رسید که اگه آسیبی بهشون زدم دست خودم نبوده! تنها چیزی که بهش فکر می کردم این بود که بعد از خلاص شدن از این وضعیت تا جایی که امکان داره از همه فاصله بگیرم، همونطور که از پدر و مادرم فاصله گرفتم.اینجوری حداقل نه کسی رو کتک می زنم نه به تخت بسته میشم!

انقدر فکرم درگیر ِ گم و گور کردن خودم بود که صداهای دور و برم رو نمی شنیدم.یهو متوجه شدم یه نفر داره دستمو باز می کنه.برگشتم و دیدم داروینه.

در حالی که داشت دستامو باز می کرد گفت : نیم ساعته که دارم رو مخ دوستات کار می کنم.می دونی آخه منم قبلا تو همچین وضعیتی بودم...

بعد از اینکه بازم کرد نشستم و گفتم : با اینکه خودمم نمی دونم چه اتفاقی افتاده ولی بهشون حق میدم.

داروین روی تخت، رو به روی من نشست و گفت : از قرار معلوم یه کم با هم زد و خورد داشتین!

سرم پایین بود و به اختیار به موهام چنگ می زدم، اصلا دست خودم نبود!حس می کردم وقتی ناخن هامو محکم روی پوست سرم می کشم حالم بهتر میشه.

– آره، اینو فهمیدم ولی یادم نمیاد چه اتفاقی افتاد.گفتی تو هم قبلا تو همچین وضعیتی بودی؟!

داروین – آره، اون اوایل یه بار بابام و عموم بستنم به تخت، بدترین قسمتش هم این بود که یه جن گیر ناشی رو اورده بودن بالای سرم! خیلی ناراحت کننده بود، هیچ وقت یادم نمیره.

شاید به قول داروین ناراحت کننده بوده باشه ولی من بیشتر از اینکه ناراحت باشم عصبانی بودم.اما سعی می کردم خودمو کنترل کنم.

@goldjar

داروین چند لحظه سکوت کرد، بعد با تردید گفت : میگم...می خوای بریم خونه ی ما؟ !

– نه، اینجا راحت ترم.

داروین – باشه، اصرار نمی کنم...ولی به نظرم اینجا موندن ایده ی جالبی نیست !

دوباره داروین با همون لحن قبلیش گفت : ببخشید که توی این وضعیت انقدر ازت سوال می پرسم ولی میشه بگی آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟ شاید من بتونم کمک کنم.

سوال داروین باعث شد به خودم بیام و انقدر به پوست سرم چنگ نزنم ! خیلی دوست داشتم یه نفر این سوال رو ازم بپرسه.

– یه بوی عجیب غریب توی فضا پخش شده، بعد هم سرم گیج رفت و وقتی هم که بیدار شدم دیدم اینجام.

داروین – اوه...خیلی مبهمه ! ولی مطمئنم که حامی می تونه حلش کنه.

– به نظرت ممکنه تسخیر شده باشم؟ !

داروین – نه نه...تا جایی که من می دونم و مطمئنم هیچ جنی نمی تونه بدن آدمو تسخیر کنه. می تونه وارد بدن بشه و بعضا باعث بیماری هم بشه ولی اینکه وارد بدن بشه و کنترل حرکات آدمو دست بگیره غیر ممکنه.

– نمی تونه هیپنوتیزم بوده باشه؟ !

داروین – این عاقلانه تره.ولی اون بو رو توجیح نمی کنه.

– شاید این حالت اصلا ربطی به بو نداشته باشه !

داروین – ممکنه... ولی احتمالش کمه.وقتی توی اون لحظه ی خاص متوجه اون بو شدی حتما یه ربطی داره.

چند ثانیه سکوت بین مون برقرار شد.

پرسیدم : به نظرت حامی می تونه بهفمه قضیه از چه قراره؟ !

داروین – آره...فکر کنم.اون در مورد این چیزا زیاد می دونه....احتمالا هاموس هم می تونه بهمون بگه قضیه چیه.

– هاموس حالا حالاها پیداش نمیشه.

@goldjar

داروین – خودش بهت گفته؟!

– نه ولی می دونم...

با حرص ادامه دادم : اساسا هاموس وقتی پیداش میشه که من در حال جون کندن باشم.با توجه به وضعیت فعلیم می تونم بگم هنوز وقتش نشده خودشو نشون بده.

داروین – نمی تونم بگم درک می کنم ولی مطمئنم وضعیت اعصاب خردکنیه! یه چیزی، به نظرت چیزی که امروز برات اتفاق افتاد و اون بو می تونه به قاتل ربط داشته باشه؟!

یه کم فکر کردم : من شک ندارم که کار خودشه، تا الان هیچ وقت جن ها اینجوری منو عذاب نچزونده بودن!

داروین – اگه اینجوری باشه پس اون بو می تونه سر نخ خوبی برای پیدا کردنش باشه!

– اوه آره! الان فقط کافیه راه بیفتیم توی خیابون ها و سرم مونو فرو کنیم تو زیربغل مردم ببینیم کی اون بو رو میده!

با اینکه این جمله رو با عصبانیت گفتم ولی داروین زد زیر خنده.

بعد از چند ثانیه خندیدن گفت : البته منظورم این بود که شاید این برای حامی سرنخ خوبی باشه...می دونی که، جن ها در این موردها بیشتر می دونن.

– امیدوارم حامی رو تا قبل از مرگم ببینم!

داروین – نگران نباش، من هر جور شده تا فردا میارمش پیشت.

از جاش بلند شد و گفت : خب، من دیگه باید برم.

– باشه...ممنون که اومدی.

داروین – اگه بخوای می تونم بمونم ها؟

– نه ممنون.

داروین – البته اگه می دونستم مسعود و سورن پیشت نمی مونن حتما می موندم...در هر صورت خوشحالم که حالت خوبه.فعلا...

@goldjar

داشت از اتاق بیرون می رفت که صداش کردم.دوباره درو بست.گفتم : به مسعود و سورن هم بگو برن.

داروین – مطمئنی؟ ولی فکر نکنم به حرف من گوش بدن!

– تو بهشون بگو، اگه نرفتن خودم دوباره بهشون میگم. فکر نمی کنم زیاد مشتاق باشن بمونن.

داروین – باشه...هر جور میلته، من بهشون میگم.

بعد از رفتن داروین چند دقیقه توی اتاق منتظر موندم.با اینکه مسعود و سورن همیشه توی این جور موقعیت ها کنارم می موندن ولی این بار شک داشتم علاقه ای به موندن داشته باشن.

خونه تو سکوت بود.از وقتی که داروین رفته بود از بیرون صدایی نشنیده بودم.بلند شدم تا از اتاق بیرون برم.بعد اون یکی دو ساعت سگی ای که پشت سر گذاشتم خوشحال بودم که حداقل سرگیجه ندارم! در اتاق رو باز کردم.توی هال کسی نبود، توی پذیرایی هم همینطور.

نمی دونستم از اینکه رفتن خوشحال باشم یا ناراحت! توی اون وضعیت مطمئن بودم اگه سورن و مسعود پیشم نباشن براشون بهتره.ولی خب از یه طرف هم ناراحت بودم.دلم نمی خواست تنها بمونم.دوست داشتم با یه نفر حرف بزنم، مهم نبود درباره ی چی.فقط نمی خواستم به مشکلم فکر نکنم.

اصلا تعجبی نداشت که کسی دوست نداشته باشه پیش من بمونه.هر کسی جای مسعود و سورن بود خیلی وقت پیش قید دوستی با منو میزد.اصلا باید خودم زودتر از اینها باهاشون قطع رابطه می کردم...خودخواهیه که آدم به خاطر تنها نبودن خودش جون بقیه رو به خطر بندازه.

اون لحظه تمام حس های بد دنیا رو داشتم! دلم می خواست گریه کنم اما می دونستم فقط حالمو بدتر می کنه.به هر حال من دیر یا زود قرار بود بمیرم، دیگه چه فرقی داشت...هر چند دقیقه یه بار هم از دست سورن و مسعود عصبانی میشدم ولی فورا عصبانیتم فروکش می کرد چون اون بیچاره ها که تقصیری نداشتن...تازه بی خود و بی جهت آسیب هم دیده بودن.فقط مشکل این بود که چون همیشه این جور موقع ها باهام بودن، نبودشون منو بهم می ریخت.سر و صدایی که از آشپزخونه میومد باعث شد از خواب بیدار بشم.انقدر سردم بود که اصلا دوست نداشتم از زیر پتو بیرون بیام.سر و صدا و هیچ چیز دیگه ای هم واسم مهم نبود.دیشب برای رفتن به دفتر هیچ برنامه ای نداشتم.ساعتم هم برای بیدار شدن تنظیم نکردم. توی اون شرایط سر کار رفتن فایده ای نداشت.من که می دونستم بزودی قراره بمیرم! دوست نداشتم وقتمو با کار کردن پر کنم و ناکام از دنیا برم!

از اون گذشته اگه می رفتم دفتر حتما با سورن رو به رو میشدم.هم خجالت می کشیدم و هم می ترسیدم مثل شب قبل از دستش عصبانی بشم و باهاش دعوا کنم.دفتر رفتن هیچ رقمه برای من فایده نداشت.

بعد چند دقیقه بلاخره سرمو از زیر پتو بیرون اوردم و به ساعت دیواری نگاه کردم.از یازده گذشته بود.خوشحال بودم که تو آخرین روزای عمرم تونستم یه خواب راحت و بدون کابوس داشته باشم!

@goldjar

هر از گاهی صدای باز و بسته شدن کابینت ها و خوردن ظرف ها به همدیگه رو از آشپزخونه می شنیدم.بدون اینکه زحمت رفتن به آشپزخونه رو به خودم بدم یه نخ سیگار روشن کردم و شروع کردم به سیگار کشیدن.

وقتی که خوابم کاملا پرید به زور از جام بلند شدم تا برم و ببینم توی آشپزخونه چه خبره.اصلا برام مهم نبود چه اتفاقی میفته.اگه خود شیطان هم توی آشپزخونه می دیدم اهمیتی نمی دادم.مرگ یه بار شیون هم یه بار!

مدت زیادی بود که خوابیده بودم برای همین موقع راه رفتن چشمم سیاهی می رفت.بلاخره خودمو به آشپزخونه رسوندم و دیدم مسعود داره کابینت ها رو زیر و رو می کنه، دو تا قابلمه ی غذا هم رو اجاقه و بوی غذا کل فضای آشپزخونه رو پر کرده بود.

خیالم راحت شد که جنی در کار نیست...به در تکیه دادم و شروع کردم به مالیدن چشمام.حس می کردم پلک ها به هم چسبیدن.نباید قرص می خوردم...

مسعود – سلام.چه عجب...

چشمامو به زور باز کردم و جواب دادم : سلام...

هر چی می گذشت بیشتر احساس می کردم نمی تونم سرپا وایسم.علمی ترین نظریه ای که می تونستم در این مورد بدم این بود که یا فشارم پایینه، یا بالا! رفتم و روی صندلی نشستم.دست هام رو هم به پیشونیم تکیه دادم تا یه وقت با مخ به میز اصابت نکنم!

مسعود – حالت خوبه؟!

– اوهوم...

مگه میشد بعد از کتک زدن مسعود و کتک خوردن متقابل ازش بد باشم؟!!...

مسعود با شک و تردید پرسید : مطمئنی؟!

– آره.

این کلمه که گفتم یه آن درد تو سرم پیچید و باعث شد چشمامو روی هم فشار بدم.خوشبختانه اون درد فورا از بین رفت.هنوز هم خوابم میومد.دلم می خواست همونجا سرمو بذارم روی میز و تا فردا بخوابم.

یه دفعه مسعود دستمو آروم کشید و دوباره حالمو پرسید که یهو تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود با صورت بیفتم روی میز! شانس اوردم که زود به خودم اومدم...البته مسعود هم هوامو داشت.

@goldjar

مسعود – پاشو ببرمت سر جات بگیر بخواب.

– نه دیشب زیاد خوابیدم.چند دقیقه بشینم خوابم می پره.

مسعود هم روی صندلی نشست و با حرص و البته نگرانی گفت : می دونستم نباید تنهات بذارم.همش تقصیر اون پسره داروین بود!

– من گفتم بهتون بگه برید.

مسعود – من رسما خریت کردم به حرف شما دو تا گوش دادم! فکر کردم اینجوری راحت تری.

سرمو روی میز گذاشتم و گفتم : نگران نباش، هنوز چند صباحی مونده تا بمیرم.

مسعود دو سه بار به سرم زد و گفت : پاشو، اینجا نخواب.

حال نداشتم برم توی اتاق.سرم بدجوری سنگین شده بود.هر بار هم که حرف می زدم درد تو کل سرم می پیچید اما وقتی حرف نمی زدم خوب بود.تصمیم گرفتم آهسته تر حرف بزنم بلکم سرم کمتر درد بگیره.

– دماغت چطوره؟

مسعود – خوبه، فقط زخم شده.

– خدا رو شکر.ببخشید...عمدی نبود.خودمم هنوز نمی دونم چی شد.اما در اولین فرصت جبران می کنم.

مسعود – اشکال نداره، اصن مهم نیست... .بهراد، آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟!

– فک کنم دیروز بود... .گشنم نیست.

دیگه چیزی نگفت.منم از خداخواسته همونجا به خوابم ادامه دادم.خیلی دوست داشتم برگردم سر جام، پتو رو بکشم روی سرم و بخوابم ولی حس می کردم نمی تونم بلند شم.کم کم داشت حس خوابیدن توی مدرسه بهم دست می داد که مسعود سرمو آروم از روی میز بلند کرد و گفت : پاشو غذا بخور.

فکر کنم اولین بار توی عمرم بود که در برابر قرمه سبزی بی تفاوت بودم و هیچ هیجانی از خودم نشون ندادم! در واقع اصلا اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم.احساس می کردم سیرم یا لااقل گرسنه نیستم...

با خوابالودگی گفتم : ممنون، زحمت کشیدی.

مسعود – خواهش می کنم.حالا بخور.

@goldjar

– ببخشید ولی الان نمی تونم بخورم، گشنم نیست.

مسعود اومد و روی صندلی نشست.سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم.دست خودم نبود، سرم بدجوری سنگین شده بود.می دونستم این حالتم به خاطر اون یه دونه قرص خوابی که دیشب خوردم نیست! حتما دلیل دیگه ای داشت.همینطور که بوی قرمه سبزی بهم میزد بیشتر احساس سیری می کردم.بوش عالی بود اما بدبختانه من اشتها نداشتم.

مسعود خیلی محکم گفت : الو!... الو! به من نگاه کن!

به زور چشمامو باز کردم.

مسعود جدی و شمرده شمرده گفت : ببین بهراد، من الان حالم خوبه، تمام وجودم هم سرشار از عشقِ به برادرزادمه ولی اگه نخوری به خدا قسم با مشت می زنم تو صورتت!

می دونستم اگه نخورم احتمالا با یه مشت از طرف مسعود مواجه میشم ولی برام اهمیت چندانی نداشت.لبخندی زدم و گفتم : ببخشید...الان واقعا اشتها ندارم.

بلند شدم تا برگردم پذیرایی، یهو پاهام شل شدن. با افتادن فاصله ای نداشتم که مسعود به دادم رسید.

مسعود – آخ... گرفتمت!... انقدری که من تو رو بغل کردم مامانت نکرده!

تو بغل مسعود بودم، خندم هم گرفته بود...به قدری هم خوابم میومد بعضی وقتا زمان و مکانی که توش بودم رو فراموش می کردم، فکر می کردم دارم خواب می بینم.شانس اوردم مسعود زورش زیاده و می تونست منو نگه داره وگرنه اگه کس دیگه ای بود حتما مغزم پخش زمین میشد!

غرق خواب بودم که یهو متوجه شدم یه نفر دست هامو گرفته و داره می کشه.جوری هم دست هامو می کشید که چند سانت از زمین فاصله می گرفتم! به زور چشمامو باز کردم و دیدم سورن بالای سرم وایساده و دست هامو گرفته.

دوباره چشمامو بستم و گفتم : چیه؟...

سورن – دارم سعی می کنم بیدارت کنم! دوباره نخوابی ها!

– تو وقتی خوابت میاد چی کار می کنی؟

سورن – ببین با زبون خوش بیدار شو وگرنه می زنم لت و پارت می کنم که کتکی که دیشب بهم زدی هم جبران شه!

@goldjar

اینو که گفت چشمامو باز کردم ببینم سورن رو چجوری ناکار کردم.دور چشمش کبود شده بود اما حدس می زدم بیشتر از اینا زده باشمش!

– شما دو تا چجوری از من کتک خوردین؟ واقعا تو این موندم من! زورتون به من نرسید؟!

دست هامو ول کرد و کنارم نشست...

سورن – تو الان هیچی یادت نمیاد دیگه؟

– نه!

سورن – مشخصه.اگه یادت میومد همچین سوالی نمی پرسیدی! اولا که بی هوا زدی.اول هم رفتی سراغ مسعود...(خندید)...البته با این حال کردم چون مسعود تا دو دقیقه قبلش هی افه ی ورزشکاری میومد، داشت رو اعصاب من راه می رفت....داشتم می گفتم، ثانیا هم اینکه خیلی وحشی شده بودی! من که تا آخرین لحظه داشتم کتک می خوردم که یهو مسعود اومد زد تو سرت و جفت مونو نجات داد...دستش درد نکنه.

– من هنوز هم نمی فهمم تو چجوری زورت به من نرسید! احمقانه ست.

سورن – خفه شو، برو از عموت بپرس! البته فک نکنم مسعود زیاد دوست داشته باشه در این مورد حرف بزنه...با توجه به کتکی که خورده.

– الان اینجاست؟

سورن – آره، تو اتاقه.

– باشه، در اولین فرصت ازش می پرسم.

سورن – حالا چرا غذا نمی خوری؟ اعتصاب غذا کردی مسخره؟!

– من همش یه وعده ست که غذا نخوردم!

سورن – دیشب شام خوردی؟

– خب نه.

سورن – پس سه وعده ست که غذا نخوردی!

@goldjar

– اولا که من هیچ وقت صبحونه نمی خورم، پس میشه دو وعده.در ثانی هیچ کس با دو سه وعده غذا نخوردن نمرده! بعدم تو فکر می کنی من عمدا غذا نمی خورم؟!

سورن – دقیقا همین فکرو می کنم! من تو رو بزرگت کردم.الان تو حکم بچه ی منو داری.

– چرت و پرت نگو.هر وقت گشنم بشه خودم میرم می خورم.بدم میاد مثه دختر بچه ها باهام رفتار بشه!

سورن – لیاقت نداری دیگه.الان خیلی ها آرزوشونه که من بهشون توجه کنم!

چند ثانیه خندید و یهو گفت : راستی امروز صالحی می خواست بیاد عیادتت.

– بهش گفتی من مریضم؟

سورن – نه گفتم با ماشین من تصادف کردی.البته گفتم که خودمم باهات بودم.اونم گیر داده بود بیاد ببینتت.بهش گفتم فردا خودت میای دفتر.

– من دیگه دفتر نمیرم.

سورن – چرا؟! مگه چی شده؟!

– حوصله ی کار کردن ندارم.

سورن – یه چند روز که بگذره حالت خوب میشه.من به صالحی میگم برات دو سه روز مرخصی بی حقوق رد کنه.حتما قبول می کنه.

– هر چی می خوای بهش بگو. در هر صورت من دیگه دفتر نمیرم.

سورن – مطمئنم سر ِ دو روز پشیمون میشی.

– شاید...

دوست نداشتم سر این موضوع بحث کنم چون تصمیمم رو گرفته بودم.من که قرار بود بزودی بمیرم، کار کردن برای من چیزی جز اتلاف وقت نبود.

تو ذهنم بود که یه جورایی مسعود و سورن رو راضی کنم برن خونه ی خودشون.منتها نمی دونستم چجوری بگم که ناراحت نشن، هر چند احتمال اینکه خوشحال بشن بیشتر بود!... تو اون شرایط به نفع شون بود دور و بر من نباشن.

بلند شدم تا رختخوابم رو جمع کنم که مسعود وارد پذیرائی شد و به محض دیدن من گفت : چه عجب...!

@goldjar

– ظهر هم همینو گفتی.

مسعود – آره آره.احتمالا چشمت زدم. نه که خیلی سرحال و رو پا بودی!

– آره خب، اینم ممکنه...

مسعود – مطمئنی فقط یه دونه قرص خوردی؟!

– تقریبا.

اومدم رختخواب هامو از روی زمین بردارم که مسعود پیش دستی کرد و برشون داشت.

مسعود – نمی خواد تو زحمت بکشی!

– چرا؟

سورن – مسعود راست میگه.الان چپه میشی، اونوقت ما باید تا فردا ظهر جون بکنیم که تو رو بیدار کنیم!

– نگران نباش، خوابمو پروندی!

مسعود رختخواب ها رو برداشت و برد.منم روی زمین نشستم...

سورن – ظاهرا که اینطور نیست! بهراد، کم کم دارم بهت شک می کنم!

– برای چی؟!

سورن – نکنه دیشب یه چند تا قرص بیشتر خوردی...!

یه کم فکر کردم...

– فکر می کنی می خواستم خودکشی کنم؟ نه بابا، ازین خبرا نیست.من اگه بخوام خودمو بکشم سراغ این روش های لوس و دخترونه نمیرم.به احتمال زیاد خودمو می ندازم جلوی ماشین که یه دیه ای هم به مامان و بابام برسه.من که به قول مسعود برای اونا بچه ی خوبی نبودم! حالا بذار بعد مرگم یه خیری بهشون برسونم.

سورن – دیگه مطمئنم شدم رسما قاطی کردی.

یهو مسعود از در اومد و گفت : من کِی همچین حرفی زدم؟!

@goldjar

– دقیق بخوام بگم امسال عید بود.البته من نمیگم حرف بدی زدی ها ! اتفاقا یه کم که بهش فکر کردم به این نتیجه رسیدم که کاملا درست میگی.

مسعود – من که هر چی فکر می کنم یادم نمیاد همچین چیزی گفته باشم !

سورن – حالا اگرم گفته تو به بزرگی خودت ببخشش.

– چیو ببخشم؟ ! من میگم باهاش موافقم !

مسعود کنار سورن نشست و گفت : بهراد، به جون خودم اگه سر همچین حرفی بری خودتو بندازی جلوی ماشین میام اون دنیا در محضر خدا پوستتو می کنم.

– نه خب اگرم خودمو بکشم مطمئنا به خاطر این حرف نیست.صرفا روش اش به حرف تو مربوط میشه.

وقتی می دیدم مسعود داره حرص می خوره خندم می گرفت.انگار که من همین الان می خواستم برم خودمو بندازم جلوی ماشین ! اصن این دو تا شوخی سرشون نمیشه !

همین لحظه بود که یهو کنار خودم یه صدای آشنا شنیدم که گفت : من با مسعود موافقم.

با اون صدا حسابی جا خوردم و ترسیدم.شانس اوردم جلوی مسعود و سورن داد و بیداد راه نینداختم ! فقط آخی گفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم.

مسعود و سورن با نگرانی پرسیدن : چی شد؟ !

منم سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.گفتم : هیچی، قلبم یهو تیر کشید.

هاموس که بیخ گوش من نشسته بود گفت : ببخشید، فکر نمی کردم بترسی.

چقدر دوست داشتم اون لحظه بزنم توی سرش...حیف که نمیشد.

سورن – می خوای بریم بیمارستان؟

– نه بابا...اصن مهم نیست.بعضی وقتا اینجوری میشم.

هاموس – من از دیروز می خوام ببینمت ولی همیشه یه نفر پیشته !

– من کل ِ دیشبو تنها بودم !

@goldjar

مسعود – ما می خواستیم پیشت بمونیم ولی اون رفیقت گفت اینجوری راحت تری.

– مهم نیست، همینجوری گفتم.

هاموس – آره تنها بودی ولی همش خواب بودی.نمی تونستم بیدارت کنم، نمی دونم چت شده بود، انگار مسموم شده بودی!

– اوهوم...

سورن – می خوای برات غذا بیارم؟!

– نه، ممنون.گشنم بشه خودم می خورم.

هاموس – در هر صورت الان خیلی از دستت عصبانی ام! مگه نگفتم فقط اون جاهایی برو که مهرآب بهت میگه؟!

– چرا.

مسعود و سورن کمی مکث کردن...سورن با تردید پرسید : چی چرا؟!

– هیچی، یه سوالِ همینجوری پرسیدم.من برم یه آبی به صورتم بزنم.

مسعود – آره برو...شدیدا بهش نیاز داری!

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.هاموس قبلِ من رسیده بود.در آشپزخونه رو بستم تا صدام بیرون نره.

– واقعا خیلی خوشحالم که می بینمت، فکر نمی کردم تا قبل مرگم پیدات بشه!

هاموس – خب، می بینی که اشتباه می کردی.

– من فقط موندم چرا تو بهم دروغ گفتی! باور کن اگه می گفتی که مواظبم نیستی همچین کار مسخره ای رو قبول نمی کردم.

هاموس – تو اگه این کارو قبول هم نمی کردی باز هم جن ها اذیتت می کردن، به نفعت بود که این کارو یاد بگیری.در ضمن من دروغ نگفتم!

– آره کاملا از وضعیت من مشخصه!

@goldjar

هاموس – اینکه هی آسیب می بینی بیشترش تقصیر خودته.یه قسمتش هم خب...بدشانسیه دیگه.مثلا تو نباید می رفتی خونه ی همسایه! داروین هم نباید می رفت...منتها من نتونستم به موقع خبرت کنم چون فکر می کردم وقتی بهت میگم فقط جاهایی برو که مهرآب میگه تو به حرفم گوش میدی!

– باشه قبول، من تو اون یه مورد اشتباه کردم.فقط یه سوال ، در مورد یگانه هیچ کاری از دست ما برنمیاد؟!

هاموس – نه، تا خودش نخواد اونا نمیرن.از این به بعد هم هر وقت پدر و مادرِ این دختره اومدن سراغت توجهی نمی کنی، باشه؟

– باشه.اگه از عمری بود همین کارو می کنم! خب الان چی؟ از این قاتلِ چیزی می دونی؟!

هاموس – تنها چیزی که می دونم اینه که خیلی خوب رد خودشو می پوشونه! اصلا بعضی وقتا شک می کنم که جن باشه!

– یعنی ممکنه موجود دیگه ای باشه؟!

هاموس – آره، ولی احتمالش کمه.... .خب حالا در مورد اون بو برام بگو.

– اممم...خب...نمی دونم...تلخ بود، مثه بعضی از ادکلن ها.هر بار که بهم می خورد حس می کردم سرم سنگین میشه.همینو می دونم.

هاموس – اولین بار که متوجهش شدی چه اتفاقی افتاد؟

– اولین بار فکر کنم توی دفتر بودم که به مشامم خورد.چند ثانیه بعدش هم کله پا شدم!

هاموس – اما این دفعه شروع کردی به زدنِ سورن و مسعود.

– دقیقا.

کمی فکر کرد...

هاموس – من فک نمی کنم صرفا اون بو این بلاها رو سر تو اورده باشه.

– آره خب، اینو که خودمم می دونم! صاحب اون بو پدرمو دراورده!

هاموس – نه نه، متوجه نشدی.منظورم اینه که این بویی که میگی تو رو مسموم نکرده.

– یعنی اون بو خطرناک نیست؟!

@goldjar

هاموس – فکر نمی کنم.چون اساسا جن ها نیازی به استفاده از این جور وسایل ندارن...مثه هر ماده ای که بتونه آدمو بیهوش کنه.بدون این مواد هم می تونن این کارا رو انجام بدن.

– پس این وسط نقش این بوی مسخره چیه؟!

هاموس – یادته گفتی شبیه به ادکلن بود؟

– خب آره...

هاموس – همینه.

– چی همینه؟!!

هاموس – اون بو، بوی خودشه.

با این جمله به قدری شوکه شدم که تا چند ثانیه مات و مبهوت بودم.هاموس دو تا بشکن جلوی صورتم زد و صدام کرد، بعد گفت : بیا یه لحظه بشین...اصن شایدم من اشتباه کرده باشم!

هر دو روی زمین نشستیم.به دیوار تکیه دادم و گفتم : به غیر از این حدس دیگه ای هم داری؟

هاموس – خب...نه به طور دقیق.ولی حتما می تونه دلیل دیگه ای هم داشته باشه.شاید بوی خودِ خودش نبوده.ممکنه بوی یکی از نوچه هاش بوده باشه!

– واقعا دلگرم کننده بود!... این حرف احمقانه ست! مگه خودش و نوچه ش واسه من فرقی هم می کنه؟!

هاموس – به هر حال این یه حدس بود.حتما حدس های دیگه ای هم وجود داره خب!

– من یه چیزی رو متوجه نشدم! اگه اون بو این بلاها رو سر من نیورده پس چی این کارو کرده؟!

هاموس – احتمالش هست که باهات تماس برقرار کرده باشه.

– یعنی دقیقا چجور تماسی؟!

هاموس – یعنی مثلا لمست کرده باشه.

– آها...

هاموس – یا اینکه سمی چیزی وارد بدنت کرده باشه! البته این یکی احتمالش کمه.

@goldjar

– اگه سم بهم تزریق کرده باشه تو می تونی بفهمی؟!

هاموس – با توجه به اینکه در حال حاضر توی بدنت سم یا همچین چیزی نیست فکر نمی کنم بتونم دقیق نظر بدم.

– از کجا می دونی سمی تو بدنم نیست؟!

هاموس – خب دارم می بینم!

– ولی انگار هنوز اثرش از بین نرفته ها!

هاموس – گفتم که، احتمالش کمه سم باشه.اگه بود من می فهمیدم.من فکر می کنم دلیل دیگه ای داره.مثلا بهت نزدیک شده باشه یا اینکه هیپنوتیزمت کرده باشه.راستی گفتم هیپنوتیزم! اومده بودم بهت بگم حامی داره میاد اینجا.

– آره داروین دیشب بهم گفت امروز حامی رو میاره پیشم.

هاموس – می خواد بیاد هیپنوتیزمت کنه.

– جدی؟!

هاموس – آره، کاری که تو می کنی اینه که پیشنهادشو قبول می کنی.منم از دور هواتونو دارم.

– خب تو چرا این کارو نمی کنی؟!

هاموس – چون من بلند نیستم.اساسا هیپنوتیزم کاریه که باید برای یادگیریش حسابی تمرین کرد.

– به نظرت نتیجه هم میده؟!

هاموس – امیدوارم که بده.خب دیگه من باید برم. با من کاری نداری؟

– چرا اتفاقا باهات یه کار مهم دارم.

هاموس – خب، بگو.

– چرا شماها، تو و دوستات اومدین سراغ من؟! اصلا دلیل اینکه منو انتخاب کردین چی بود؟! خیلی برام جالبه بدونم!

@goldjar

چند ثانیه مکث کرد و گفت : به نظرم بهتره فعلا ندونی.

– چرا؟ !

هاموس – چون دونستنش توی این شرایط فایده ای نداره !

– می دونی، کم کم دارم به این نتیجه می رسم که مسبب تمام بدبختی هام این انتخاب مسخره ی تو و دوستات بوده !

هاموس – بهت حق میدم ولی باور کن اونجور که تو فکر می کنی نیست.من یکی که تو این قضیه هیچ نقشی نداشتم ! اگرم اومدم سراغت و خودمو بهت نشون دادم فقط به این دلیل بوده که نگرانت بودم.

– اگه واقعا نگران من بودی بهتر نبود که یکی دیگه رو انتخاب می کردی؟ !

هاموس – تو می تونی دیگه جن گیری نکنی.به هیچ وجه مجبور نیستی.

– اگه جن گیری رو کنار بذارم دیگه جن ها اذیتم نمی کنن؟ !

هاموس – خب...چی بگم....بعید می دونم !

دیگه حسابی عصبانی شده بودم...

– من واقعا نمی فهمم ! یعنی به خاطر یه انتخاب احمقانه من باید تا آخر عمر اینجوری زندگی کنم؟ !

هاموس – قضیه اونطور که تو فکر می کنی نیست...

– پس چطوریه؟ !

هاموس – در مورد انتخاب ... من مجبور شدم یه کم دروغ بگم !

– چی؟ ! مسخره کردی؟ !

هاموس – نه، باور کن اگه اونجوری نمی گفتم تو زیر بار نمی رفتی در مورد جن ها و کلا جن گیری بیشتر بدونی...با اینکه به نفعت هم بود.

– این دیگه واقعا مسخره ست !...

هاموس – شاید...گفتم که بهتره فعلا درگیر این موضوع نشی.بهت قول میدم بعدا راستشو بهت میگم.باشه؟

@goldjar

جوابی ندادم.اصلا دوست نداشتم باهاش حرف بزنم.در واقع دوست داشتم کتکش هم بزنم ولی چون می دونستم حریفش نمیشم واسه همین دیگه بی خیال شدم.

هر لحظه منتظر اومدن حامی بودم.دلم نمی خواست وقتی حامی می رسه مسعود و سورن اینجا باشن.می ترسیدم اجازه ندن کارشو بکنه ...هر چند در کل دوست نداشتم توی اون شرایط پیشم باشن و اتفاق دیشب تکرار بشه. منتها نمی دونستم چجوری بهشون بگم!

هر دو تمام حواسشون به تلویزیون بود.منم هی نگاهشون می کردم، با خودم کلنجار می رفتم که چجوری بهشون بگم پاشن برن.اصن روم نمیشد!...دعا می کردم حامی حالا حالاها پیداش نشه.

مسعود – بهراد فردا نمیری سر کار؟!

– نه.

مسعود – خوبه.

سورن – چیش خوبه؟ اخراجش می کنن دوباره باید بگردیم دنبال کار!

مسعود – کار زیاده، بعدم با یکی دو روز نرفتن اخراجش نمی کنن.در کل به خاطر اون نگفتم خوبه.

– پس واسه چی خوبه؟!

مسعود – فردا شب دعوتیم ویلای محمد.

– به چه مناسبت؟!

مسعود – می خوان واسه علیرضا و نسترن یه مهمونی بگیرن، فامیل های هر دو طرف هم بیان.

سورن – ببخشید دخالت می کنم ها ، ولی اگه دقت کرده باشید الان تو محرم و صفر ایم!

– راست میگه.

مسعود – بزن و برقصی در کار نیست.فقط شامه.

– در هر صورت من که نمیام.برای نیومدنم هم دلیل دارم.

مسعود – خب ، بگو ببینم دلایلت چیه؟

@goldjar

– یک اینه دعوت نشدم.دو با این قیافه ی داغون و سر ِ شکسته ضایه ست که بیام و مهمتر از همه اینکه اصلا حال و حوصله ی این برنامه ها رو ندارم.

سورن – منطقی بود.

مسعود آروم سورن رو هل داد و گفت : تو ساکت باش !...اولا که کی گفته تو دعوت نیستی؟ به من گفتن بهت بگم بیای.قیافه ت هم زیاد داغون نیست، حداقل از قیافه ی من که بدتر نیست، ولی می بینی که من با کمال میل می خوام برم.بعدم اگه بیای حال و هوات هم عوض میشه.

– آره راست میگی.بابام و کیوان و نسترن که چند تا تیکه بارم کنن حال و هوام اساسی عوض میشه !

مسعود – غلط می کنن تیکه بندازن !

– به هر حال اونا کار خودشونو می کنن.هر وقت هم که منو دیدن همین بساط بوده.بنابراین ترجیح میدم نیام.

همین لحظه صدای زنگ در تو خونه پیچید.سورن گفت : شما بشینید، من باز می کنم.

بدون شک حامی بود در حالی که سورن و مسعود هنوز اینجا بودن.اعصابم از دست خودم خرد بود !

مسعود پرسید : پس قضیه حله دیگه؟ !

اینکه هی اصرار می کرد منو ببره وسط فامیل بدتر اعصابمو سگی می کرد ! دیگه از کوره در رفتم دستمو کوبیدم روی میز و گفتم : آقا من نمی خوام بیام مگه زوره؟

انقدر دستمو محکم کوبیدم روی میز که تا مغز استخونم درد گرفت ولی خب برای تاثیرگذاری صحنه کلی زور زدم که به روی خودم نیارم.مسعود هم بنده خدا با این حرکت من شوکه شد، آروم گفت : باشه بابا، چرا قاطی می کنی؟ اصلا منم نمیرم.

می خواستم بگم خب تو دیگه چرا نمی خوای بری ! اما فرصت نشد و همین لحظه سورن به همراه حامی و داروین برگشت.

سورن که مشخص بود از اومدن حامی و داروین عصبانیه.مسعود هم مطمئنا از دست من عصبانی بود، منم که کلا از همه طرف عصبانی بودم !! قیافه های هر سه تا مون داغون بود.حامی و داروین هم متوجه این قضیه شدن.فکر کنم بیچاره ها از اومدن خودشون پشیمون شدن !

بعد از سلام و احوالپرسی همگی نشستیم.چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه حامی گفت : فک کنم بد موقع اومدیم.

@goldjar

– نه بابا این حرفا چیه...

حامی – در هر صورت امروز حتما باید می دیدمت.اشکالی نداره اگه چند لحظه تنها حرف بزنیم؟!

تا اومدم جواب بدم سورن پرسید : قبل از اینکه تنها حرف بزنید میشه به ما هم بگید قضیه چیه؟

حامی نگاهی به من انداخت و با تردید گفت : چی بگم والا...بهتره اول با بهراد صحبت کنم بعد اگه خودش خواست باهاتون درمیون می ذاره.

با بی حوصلگی گفتم :" اشکالی نداره، بگو."

آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

حامی – باشه، هر جور میلته.چه جوری بگم...

داروین سریع حرفشو قطع کرد و گفت : خودم میگم.ما اومدیم اینجا بهرادو هیپنوتیزم کنیم تا چیزایی که دیده ولی فراموش کرده یادش بیاد.

حامی – دقیقا.

سورن – یه سوال ! اگه اون کسی که بهرادو اذیت می کنه حافظه ش رو پاک کرده باشه چطور می تونه چیزایی که دیده رو به یاد بیاره؟!

حامی کمی مکث کرد و گفت : آره خب...اینم هست.اما ممکنه ضمیر ناخودآگاهش یه چیزایی رو ضبط کرده باشه.

داروین – روراست بهتون بگم ما خودمون مطمئن نیستم که هیپنوتیزم موثر باشه اما چون روش بی خطریه به امتحانش می ارزه...شاید هم فرجی شد.

مسعود – مطمئنید که خطری نداره؟!

حامی – من قبلا چند بار روی داروین امتحان کردم، جای نگرانی نیست.

داروین آروم خندید و گفت : آره آره، خیالتون راحت باشه.

حامی از جاش بلند شد، یه ثانیه بعد داروین هم بلند شد و کنارش وایساد...

حامی – خب دیگه، بریم شروع کنیم.

@goldjar

هنوز از جام بلند نشده بودیم که سورن پرسید : میرید تو اتاق؟

حامی – آره، اونجا راحت تره.

سورن – لازم نیست ما هم بیایم؟!

حامی – نه ، من باید یه کم تمرکز کنم...البته زیاد طول نمی کشه.شاید کمتر از یه ربع.

سورن – بعد یه سوال دیگه، البته ببخشید.دوستت تمرکزت رو بهم نمی زنه؟!

حامی – نه، داروین تو این زمینه تجربه داره.و اینکه شاید حین سوال پرسیدن از بهراد من چیزی رو فراموش کنم، برای همین داروین باشه بهتره.

سورن – باشه.

مسعود – فقط اگه یه وقت مشکلی پیش اومد حتی الامکان دادی، هواری چیزی راه بندازه تا ما متوجه شیم.

وارد اتاق که شدیم روی تخت نشستم، داروین هم جلوی من روی زمین نشست.حامی داشت در اتاق رو می بست که داروین گفت : بهراد ، صدات چرا اینجوری شده؟!

– چجوری شده؟!

داروین – یه جوری انگار وقتی حرف می زنی روی صدات کنترل نداری!

– جدی؟

حامی اومد کنار داروین نشست و گفت : آره منم دقت کردم صدات ناخواسته بالا و پایین میشه.

– زیاد خوابیدم، احتمالا به خاطر اونه.

حامی – به هر حال اگه حالت خوب نیست بی تعارف بگو تا برنامه ی هیپنوتیزمو تعطیل کنیم.

– نه ، خوبم.

حامی گفت : خیلی خب حالا...

@goldjar

به اینجا که رسید داروین سریع حرفشو قطع کرد و گفت : ببخشید قبل از اینکه شروع کنیم من یه چیزی بگم. موهای سورن خیلی خوش رنگه ، نه؟ !

– اوه اوه، یه وقت به موهاش دست زنی ها !

داروین – چرا؟ !

– برای اینکه کلا رو موهاش خیلی حساسه.اگه این کارو بکنی حرکتت فقط با خون پاک میشه !

داروین – واو ! خوب شد بهم گفتی.کم کم داشتم تحریک می شدم !

حامی – داشتم زر می زدم ! برنامه اینه ؛ بعد از اینکه هیپنوتیزمت کردم من و داروین ازت چند تا سوال می پرسیم و تمام.

– عجب برنامه ی پیچیده ای ! اینو که خودمم می دونستم.فقط بگو قراره چجوری این کارو بکنی.مثه این فیلم ها می خوای جلوی چشمم ساعت بچرخونی تا خوابم ببره؟

حامی – نه ، این که احمقانه ست.ساعت و لنگه کفش اینجور چیزا در کار نیست.من ذهنی این کارو می کنم، تو فقط باید دراز بکشی که یه وقت با مخ زمین نخوری.

– یعنی اگه من نخوام هیپنوتیزم بشم یا احیانا نتونم تمرکز کنم تو بازم می تونی هیپنوتیزمم کنی؟ !

حامی – قضیه ی نخواستنت که ملغی ست چون می دونم می خوای.اما تمرکز کردنت تاثیر داره ، تو فقط سعی کن به چیز خاصی فکر نکنی.در واقع فکرتو از هر چیزی خالی کنی. چند ثانیه تو همین حالت بمونی برای من کافیه.

– بعید می دونم بتونم از پسش بربیام !

حامی – تو می تونی.اگه بدونی من سر هیپنوتیزم کردنِ داروین چه عذابی کشیدم ! اصن ده سال پیر شدم ! ولی خب در آخر تونستم هیپنوتیزمش کنم.

داروین – خب حالا دراز بکش.الان یه ربع تموم میشه، مسعود و سورن شاکی میشن.

روی تخت دراز کشیدم اما احساس خوبی نسبت به این کار نداشتم.حس می کردم نتیجه ای نمیده و یه جورایی احمقانه ست.

داروین و حامی هم کنارم نشستن.

– الان باید چشمامو ببندم؟

@goldjar

حامی – ببندی بهتره.راحت تر می تونی تمرکز کنی.

– یه سوال، اگه بازشون بذارم موقع هیپنوتیزم خودشون بسته میشن؟!

حامی – چه سوال هایی می پرسی! آره بسته میشن چون اساسا به خواب میری.

چشمامو بستم و همونطور که حامی گفته بود سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما همش تصاویر این چند روز جلوی چشمم میومدن.

حامی که انگار ذهنمو خونده بود گفت : اگه نمی تونی تمرکز کنی تو ذهنت تا ده بشمار.

کاری که حامی گفت رو انجام دادم.

چند ثانیه بعد با صدای حامی به خودم اومدم.چشمامو باز کردم و با پرسیدم : تموم شد؟!

حامی – آره.

– برای من به اندازه ی چند ثانیه گذشت!

داروین در حالی که داشت لبخند شیطنت آمیز میزد گفت : عجب هیپنوتیزمی بود!

نشستم و گفتم : خب، چی گفتم؟ چیزی دستگیرتون شد؟!

هر دو چند لحظه مکث کردن.حامی انگار فکرش حسابی درگیر بود.داروین با حالتی مشکوک پرسید : بهراد، پریا کیه؟!

با تعجب پرسیدم : پریا؟!! من چه می دونم! همچین کسی رو نمی شناسم...حداقل تو دور و بری هام!

داروین – تو گفتی که بهش نظر داری!

با این حرف حسابی شوکه شدم! گفتم : من همچین حرفی زدم؟!! من اصلا نمی دونم این کسی که گفتی، اسمش چی بود؟

داروین – پریا.

– آره همون، نمی دونم کی هست! همچین کسی برای من وجود خارجی نداره!

داروین – به هر حال حتما تو ضمیر ناخودآگاهت عاشقشی که همچین حرفی زدی دیگه!

@goldjar

– چرت و پرت نگو ! اصلا چرا من باید همچین حرفی زده باشم؟ !

داروین نیشخندی زد : من ازت پرسیدم.

با کف دستم یه دونه زدم تو سرش و گفتم : تو غلط کردی ! برای چی همچین سوالی پرسیدی؟ !

داروین – خب می خواستم ببینم اسم دختری که دوسش داری چیه.

– الان مثلا فهمیدی ؟ !

خندید و گفت : آره دیگه، پریا.

– میشه بگید غیر از این اسم لعنتی دیگه چی گفتم؟ !

حامی – درباره ی یه زن حرف زدی.

با اعصاب خردی گفتم : آقا این هیپنوتیزم رسما مزخرف و بی پایه و اساسه ! من به چیزایی که اصلا وجود نداشتن هم اعتراف کردم ! چجوری میشه به این حرفا اعتماد کرد؟ !

حامی – از سوال و جواب های داروین که بگذریم فک نمی کنم جواب هایی که به من دادی همشون بی پایه و اساس بوده باشن ! در مورد اتفاق های این چند روز اخیر و خصوصا دیروز ازت پرسیدم.چیز خاصی نگفتی که به دردمون بخوره.

– پس قضیه ی این زنه که گفتم چیه؟ !

حامی – گفتی که چند بار دیدیش.این جور که معلومه خودت هم نمی شناسیش.

– همین؟ به نظرت این می تونه به قاتل ربط داشته باشه؟ !

حامی – نمی دونم، اگه فرض رو بر این بذاریم که اتفاقای چند روز گذشته کار قاتل بوده و حافظه ت هم پاک کرده بعید می دونم اون زنی که دیدی قاتل بوده باشه ! اگه این طور بود که اون قسمت از حافظه تو هم پاک می کرد !

داروین – اما در کل امکانش هست که اون زنی که ازش حرف می زدی قاتل باشه.

حامی – من زیاد در این مورد مطمئن نیستم.با توجه به اینکه به طور واضح قیافه ی طرف هم دیدی...

– در مورد قیافه ش هم حرف زدم؟ !

@goldjar

حامی – آره ، تا حدودی.گفتی چشمای عجیبی داشت.

داروین – تو این جمله من فکر می کنم منظورت از کلمه ی عجیب "خوشگل" بود... .(خندید)...بهراد، عجب ضمیر ناخودآگاه هیزی داری!

دلم می خواست داروین رو تا می خوره کتک بزنم! دوباره یه دونه زدم تو سرش ولی متاسفانه عین خیالش هم نبود.فقط می خندید و اعصاب منو خرد می کرد.

– حالا من باید از این حرفا چه نتیجه ای بگیرم؟!

حامی – من اول باید با هاموس حرف بزنم.بعد نتیجه رو بهت میگم.تو فقط سعی کن یه چند روز کشته نشی!

"مطمئنی فقط یه شام ساده ست؟!!"

این سوالی بود که از بدو ورود به ویلای عمو محمد حدودا بیست بار از مسعود پرسیده بودم.مسعود هم سه چهار بار اول با قاطعیت بهم جواب مثبت داد اما یه کم که گذشت با ورود مهمونایی که ماها اصلا نمی شناختیمشون و لباس ها و مدل موهاشون در جواب من می گفت " نمی دونم والا، به من اینجوری گفتن!".

من و مسعود روی مبل کنار همدیگه نشسته بودیم.مهمونا هر لحظه از راه می رسیدن.من مونده بودم چرا با اینکه علیرضا و نسترن دخترعمه و پسر عمو م اند اما اکثر مهمونا رو نمی شناختم! اونجا بود که فهمیدم چه خانواده ی کم جمعیت و خوبی داریم!...

مسعود به ظرف شیرینی روی میز اشاره کرد و با نیشخند گفت : شیرینی بخور.

با بی حوصلگی گفتم : اگه بخوام خودم می خورم، نمی خواد تعارف کنی!

مسعود – چه بی اعصاب! حالا گیرمم که یه شام ساده نباشه و یه کم پیچیده تر باشه...(خندید)...مگه چی شده؟ اومدی اینجا حال و هوات هم عوض شد.

– آره واقعا،چقدر خوب شد منو اوردی اینجا در غیر این صورت الان داشتم تو خونه ی خودم استراحت می کردم!

مسعود – شرمنده ولی اگه نمی اوردمت خودمم نمی تونستم بیام، چون باید پیش تو می موندم. بعد محمد شاکی میشد که چرا نیومدی و این حرفا، منم که بدم میاد به کسی جواب پس بدم احتمالا با محمد درگیر می شدم.در واقع تو الان از یه زد و خورد جدی جلوگیری کردی.

@goldjar

دیگه چیزی نگفتم، فقط با حالتی خنثی بهش نگاه کردم.افسوس می خوردم که نمی تونم مسعود رو بزنم! کاش حداقل می تونستم یه پس گردنی بهش بزنم دلم خنک شه!

مسعود – به یه چیزی دقت کردی؟

– چی؟

مسعود – اینکه جدیدا دخترا روی سرشون دسته گل می ذارن!

نگاهی گذرا به دور و برم انداختم و گفتم : آره ... ولی چون اون دخترایی که من قبلا دیدم همشون روسری و مقنعه داشتن همش فکر می کردم اون برآمدگی روی سرشون موهاشونه!

خندید و گفت : ای جان! تو که دیگه خیلی چشم و گوش بسته ای.راستی بهت گفتم دیشب چه خوابی دیدم؟

– نه.

مسعود – خواب دیدم دارم با یکی مثه خودم حرف می زنم.

– مثه خودت خشن بود؟

مسعود – نه بابا، از نظر قیافه شبیه خودم بود.اصن حس می کردم دارم با خودم حرف می زنم!

بدون شک هاموس رو توی خواب دیده بود.اولین بار که هاموس رو دیدم خودش بهم گفت که با مسعود توی خواب هاش حرف می زنه.ولی نمی دونم مسعود چجوری این بار یادش مونده بود!

– عجب! حالا در مورد چی حرف می زدین؟

یه کم فکر کرد : فک کنم در مورد تو بود...توی خواب هم منو ول نمی کنی.آقا من گُه خوردم شدم عموی تو؟

همونطور که داشت می خندید ازش پرسیدم : یادت نمیاد چی می گفتید؟

مسعود – نه، فقط همین قدر یادم مونده.

توی جمعیت یه خرس سفید دیدم، یه کم که دقت کردم متوجه شدم کیوان ِ که کت و شلوار سفید پوشیده...دوباره نفرت تمام وجودمو گرفت.البته نفرت از کت ِ سفید نه کیوان.از کیوان که حالم به هم می خورد، اصلا احساسم بهش قابل وصف نبود!

@goldjar

– کت و شلوار سفید خیلی خزه.

مسعود – آره، باهات موافقم.اساسا مردی که شلوار سفید می پوشه مرد نیست! شلوار سفید مال دختراست.

– راستی کیوان فهمید رقیب عشقیش تو بودی؟

مسعود در حالی که داشت واسه خودش سیب پوست می کند با بی خیالی گفت : نمی دونم، شاید فهمیده باشه، شایدم نه...چه اهمیتی داره؟

– هیچی.الان شما دو تا با هم قهرین؟

مسعود – من که با اون قهر نیستم.در کل اون کتکی که بهش زدم حقش بود، هیچ وقت هم از این بابت پشیمون نمیشم.دیگه نمی دونم اون با من قهره یا نه!

– امیدوارم باهات قهر باشه و این طرفا نیاد.

هر چی تعداد مهمون ها بیشتر میشد منم بیشتر معذب می شدم.دوست نداشتم اونجا بمونم.واقعا تحملش سخت بود! جو حسابی برام سنگین شده بود.

به مسعود گفتم : من برم بیرون دو سه نخ سیگار بکشم.

مسعود – یه دو دقیقه تحمل کن اون دو تا منگل بیان بعد با هم میریم.

– دو تا منگل دیگه کی ان؟

مسعود – علیرضا و نسترن رو میگم.

– آهان، باشه.

همین لحظه کیوان اومد و روی یه مبل یه نفره کنار من و مسعود نشست و سلام کرد.مسعود جوابشو داد ولی من چیزی نگفتم.حتی دوست نداشتم ریختشو ببینم چه برسه به اینکه باهاش حرف بزنم! وقتی یاد آخرین دیدارمون میفتادم حسابی عصبی می شدم.

کیوان – سلام عرض کردم بهراد خان.

با بی حوصلگی گفتم : آره ... شنیدم.

مسعود نگاهی به کیوان انداخت و لبخندی زد، بدون شک لبخندش تمسخرآمیز بود، بعد گفت : کت جالبیه.

@goldjar

کیوان – ممنون.اینو خیلی وقته دارم ولی تا حالا پیش نیومده بود بپوشمش.با اینکه اولین باره تو مهمونی می پوشمش ولی می دونم خیلی بهم میاد و پر جذبه تر میشم.

مسعود در حالی که چشم از سیبش برنمی داشت زیر لب گفت : اوهوم...

لحنش جوری بود که انگار حرف کیوان اصلا براش مهم نیست.

مسعود – مامانت کجاست؟

کیوان – نمی دونم، من تنها اومدم.

بعد با غرور خاصی گفت : باورتون میشه من تا همین الان داشتم درخواست های دخترا رو رد می کردم؟ وگرنه زودتر از اینا میومدم پیش تون.

مسعود – نه خدایی...باور نکردنیه !

کیوان – اما حقیقته !

مسعود – خب خوش بحالت.

با اعصاب خردی نفس عمیقی کشیدم.کلا وجود کیوان منو عصبی می کرد !

کیوان هم که متوجه این حالت من شد مثل همیشه با پر رویی گفت : چیه بهراد؟ تو مشکلی داری؟

– آره.دست بر قضا تو هم می تونی حلش کنی !

کیوان – خب، مشکلت چیه؟

– من حوصله ی حرفای بچگانه ی تو رو ندارم، به هر دو مون یه لطفی بکن و برو یه جای دیگه بشین !

کیوان – می دونم چرا فکر می کنی حرفای من بچگانه ست ! می خوای دلیلشو بدونی؟

– نه از زبون تو !

کیوان – ولی من میگم، چون این یه واقعیته و دلیلش هم اینه که تو حسودیت میشه !

– واقعا اینطور فکر می کنی؟ باشه، اشکالی نداره.تو آزادی که هر مزخرفی رو که دوست داری تو اون مغز کوچولوت جا بدی.

@goldjar

کیوان تمسخرآمیز خندید و گفت : مزخرف نیست، گفتم که حقیقته.

یه لحظه یاد داروین افتادم و گفتم : حالا مثلا با این حرفا می خوای بگی که کلفتی؟

سریع جواب داد : آره داداش، من کلفتم.

– خیالی نیست، دو بار سیفون رو می کشم!

کیوان با این حرف از کوره در رفت و با عصبانیت از جاش بلند شد اومد سمتم.اما من می دونستم که عددی نیست به خودم زحمت بلند شدن ندادم.مسعود سریع از جاش بلند شد و جلوی کیوان رو گرفت.بنده ی خدا داشت سیب می خورد دهنش پر بود، خنده ش هم گرفته بود اصلا نمی تونست حرف بزنه.زیاد طول نکشید که مسعود کیوان رو فرستاد رفت.

چند دقیقه گذشت و بلاخره علیرضا و نسترن اومدن.به محض ورودشون هم بزن برقص شروع شد.به جمعیتی که داشتن اون وسط می رقصیدن خیره شده بودم و به این فکر می کردم که رقصیدن چه معقوله ی ضایع ایه! واقعا من اونایی که می رقصن رو درک نمی کنم...نمی فهممشون!ولی مطمئنم همشون اعتماد به نفس کاذب دارن.اینو میشد از رقصیدن کیوان فهمید.انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش داشت با من دعوا می کرد، حالا رفته اون وسط داره قر میده!...آدم می مونه به خدا!

همین لحظه بود که حرکت پنکه سقفی توجه مو جلب کرد.با اینکه زمستون بود ولی روشنش کرده بودن! احتمالا به خاطر اون بوی خفقان آوری بود که توی خونه پیچیده بود.به این فکر کردم که اگه پنکه سقفی بیفته گردن همه ی اونایی که دارن می رقصن قطع میشه!

می خواستم برم توی باغ یه چرخی بزنم که اون وسط متوجه یه چیزی شدم.کیوان داشت سعی می کرد با یه دختری که من نمی شناختمش برقصه، احتمالا می خواست به ما ثابت کنه که به خیال خودش خیلی دختر کُشه...! اما دختره هم هی کم محلش می کرد.واقعا دمش گرم! چند بار کیوان رفت جلوش ولی دختره محلش نداد.جوری بود که همه داشتن بهشون نگاه می کردن.کم مونده بود دختره بزنه زیر گوش کیوان!

مسعود که کنار من وایساده بود راه افتاد و رفت سمت کیوان، در یک حرکت عجیب گوش کیوان رو گرفت و با خونسردی از دختره دورش کرد و کشیدش کنار.هیچی دیگه، یه سری از مهمون ها داشتن فرش رو گاز می گرفتن! منم اصلا توقع همچین حرکتی رو از مسعود نداشتم، اول شوکه شدم ولی بعدش کلی خندیدم.

بزن و برقص و سر و صدا زیاد طول نکشید و مهمون ها سرگرم حرف زدن با همدیگه شدن.مسعود هم مثل بقیه گرم حرف زدن بود و می دونستم توی اون وضعیت نمی تونه با من بیاد تو حیاط.برای همین تصمیم گرفتم تنها برم.پاکت سیگارمو برداشتم و از خونه بیرون اومدم.توی حیاط جلویی چند تا از مهمون ها جمع شده بودن و داشتن با هم حرف می زدن.برای تنها بودن جای مناسبی نبود.

@goldjar

می دونستم که باغ پشت ویلا خلوته و مهمون های دیگه اون طرف نمیرن.سیگارمو روشن کردم و راهی باغ شدم.اون لحظه فقط دوست داشتم تنها باشم، مکانش برام مهم نبود.

خوشبختانه هوا هنوز تاریک نشده بود و می تونستم دور و برمو به خوبی ببینم.مطمئنا اگه اون قسمت از حیاط تاریک بود پامو توش نمی ذاشتم !اون قسمت از حیاط سر و صدا خیلی کمتر بود.با اینکه هوا خیلی سرد بود اما داشتم ازش لذت می بردم.

یهو فکرم رفت سمت هیپنوتیزم دیشب و چیزایی که گفته بودم.هیچ کدوم از حرفام مفهومی نداشتن.پریا که فقط یه اسم بود که یکی دو بار در مورد معشوقه ی مسعود بهش فکر کرده بودم، نمی دونم چجوری از تو حرفای من سر دراورد ! اون زن هم که مشخص بود وجود نداره، چون اگه به قاتل مربوط نمیشد حتما یه چیزی ازش به خاطر می اوردم.پس معلوم میشه که اساسا چرت و پرت گفتم.دیگه نمی دونم هاموس و حامی از این چرت و پرتا می خوان چی دربیارن !

تو همین فکرها بودم که برای یه لحظه تو فاصله ی چند متریم، یه سایه دیدم.انقدر سریع حرکت کرد و تصویرش برام مبهم بود که شک کردم چیزی دیده باشم.با این حال نمی تونستم نادیده بگیرمش.حتما یه چیزی بوده که به نظرم اومده.بی درنگ تصمیم گرفتم از اونجا دور شم و برگردم پیش مسعود.دوست نداشتم بیشتر از این درب و داغون بشم ! به محض اینکه به طرف خونه حرکت کردم متوجه صدای قدم هایی شدم که از پشت سرم شنیده میشد.انگار یه نفر در فاصله ی چند متری من داشت می دوید. به راحتی می تونستم صدای قدم هاشو تشخیص بدم.بدون اینکه وایسم به پشت سرم نگاهی انداختم.صدا همچنان شنیده میشد اما نمی تونستم کسی رو ببینم.همین که برگشتم سرم محکم به شاخه ی درخت خورد، یهو جلوی چشمام سیاه شد و پرت شدم روی زمین !

گیج و منگ بودم و چشمم سیاهی می رفت.دیگه اون صدا رو هم نمی شنیدم...تنها نکته ی مثبت ماجرا همین بود ! به خاطر ضربه دست و پام شل بود، به زور می تونستم تکون بخورم.شانس اوردم کسی اون اطراف نبود وگرنه حسابی آبروم می رفت.

قبل از اینکه بخوام برای بلند شدن تلاشی بکنم متوجه حضور یه نفر کنار خودم شدم.دستشو برد زیر سرم و کمک کرد بشینم.هنوز چشمام بسته بود.حدس زدم یکی از مهمونا باشه که دیده من روی زمین افتادم.هر چند نسبت به این موضوع حس خوبی نداشتم و یه جورایی احساس ضایه گی می کردم ولی دیگه وقتش بود که خودمو جمع و جور کنم.سخت بود ولی اون لحظه چاره ی دیگه ای نداشتم.

سعی کردم بشینم.همین که چشمامو باز کردم دیدم که زن با لباس سیاه و گشاد مثل ردا کنارمه.وقتی به صورتش نگاه کردم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد چشماش بود.مات و مبهوت بودم...رنگ چشم هاش نارنجی بود با رگه های طلایی ای که به راحتی می تونستم تشخیص شون بدم.پوست صورت سفید بود با موهای طلایی که از زیر روسری مشکی بیرون اومده بود.بعد از حامی این عجیب ترین چهره ای بود که می دیدم و در عین حال ازش نمی ترسیدم.

@goldjar

حالت چهره ش اصلا ترسناک نبود ولی می دونستم جنه و ممکنه خطرناک باشه.فورا یاد حرفای دیشبم افتادم.بدون شک این همون زنی بود که در موردش به حامی و داروین گفته بودم.نمی دونستم باید چی کار کنم.فقط امیدوار بودم قاتل نباشه !...

لبخندی زد و گفت : تو چرا همیشه سر به هوا راه میری؟!

مونده بودم چی بگم.سرم هم هنوز درد می کرد، دوست داشتم زودتر از اون وضعیت خلاص بشم.دوباره صدای قدم های یه نفرو از پشت سرم شنیدم.اون زن هم متوجه صدا شد.نگاهی به اون سمت انداخت و گفت : من باید برم...خوشحال شدم دیدمت.

تا به خودم اومدم دیدم از اون زن خبری نیست...در عرض یک ثانیه ناپدید شد.

مسعود – بهراد تو عیش منو خراب کردی.

– من که گفتم خودم میرم، تو گیر دادی منو برسونی!

مسعود – آره ولی من مجبورم تو رو برسونم.

– کسی مجبورت نکرده!

مسعود – ولی مجبورم، تو این چیزا رو درک نمی کن....تو حیاط با کسی دعوات شد؟!

– نه، زمین خوردم.

مسعود – کسی هم دیدت؟

– نه.

مسعود – خب خدا رو شکر.

شیشه ی ماشین رو یه کم پایین اوردم تا هوای تازه بهم بخوره.

– من خونه نمیرم ها.می خوام برم پیش داروین.

مسعود – واسه چی؟

– لابد کارش دارم دیگه! می خوای تو هم بیا؟

@goldjar

مسعود – نه بهتره نیام.می ترسم با موهام ور بره، منم یه مشت بزنم تو صورتش، بعد پس فردا نتونیم تو روی هم نگاه کنیم.خصوصا اینکه الان شما دو تا دارین با هم صمیمی میشین.

– این آینده نگریت منو متحیر کرده.

مسعود – لطف داری.بهراد یه سوال، اگه من زن بگیرم تو چی کار می کنی؟!

یه کم فکر کردم : بهت تبریک میگم.

مسعود – نه خب، به غیر از اون.

– میام عروسیت کلی هم می رقصم، خوبه؟

مسعود – منظورم اینه که ناراحت نمیشی؟!

– خب...نه، خیالت راحت.

مسعود – عجب! به هر حال من که قصد زن گرفتن ندارم.

– پس چرا این سوال رو پرسیدی؟!

مسعود – آخه می خواستم تو هم همین سوالو از من بپرسی، بعد من بهت بگم اگه زن بگیری می کشمت. ولی متاسفانه تو آدم ضد حالی هستی و نپرسیدی دیگه.

تا اومدم جواب بدم گفت : نه نه، ضد حال نیستی.بیشتر بی حالی.اصلا حال و حوصله ی شوخی نداری.یه جورایی این بی حال بودنت ضد حال بودن رو هم شامل میشه.

– اگه من بی حالم لابد تو هم باحالی دیگه!

مسعود – دقیقا! نکته رو گرفتی...(خندید).

– خب آقای باحالِ با جنبه بذار من یه سوال ازت بپرسم.اگه من بمیرم تو چی کار می کنی؟

مسعود – واقعا به نظرت جواب دادن به این سوال می تونه جنبه ی طنزی هم داشته باشه؟!

– اگه آدم طنازی باشی آره!

مسعود – تنها جوابی که می تونم بهت بدم اینه که شانس اوردی الان پشت فرمونم!!

@goldjar

مسعود تا آخر مسیر دیگه چیزی نگفت.می دونستم از پشت فرمون هم می تونه منو بزنه و چیزی که گفت صرفا یه تهدید بود.البته منم تهدیدشو جدی گرفتم، برای همین هم دیگه سر به سرش نذاشتم!

بلاخره رسیدیم و مسعود بعد از پیاده کردن من فورا رفت.قبل از اینکه زنگ خونه رو بزنم وارد سوپرمارکت ِ پایین ساختمون شدم تا یه پاکت سیگار بگیرم.از مغازه بیرون اومدم و شروع کردم به باز کردن پاکت سیگارم.یه نخ روشن کردم و به دور و برم نگاهی انداختم.سیگار کشیدن تو هوای سرد خیلی می چسبید و برای همین عجله ای برای رفتن به خونه ی داروین نداشتم.

همونطور که توی پیاده رو وایساده بودم و داشتم سیگار می کشیدم نگاهم به پنجره ی خونه افتاد.چراغ روشن بود و داروین هم پشت پنجره وایساده بود.تا دیدمش براش دست تکون دادم و اشاره کردم که درو باز کنه.اونم بر خلاف عادت همیشگیش بدون اینکه لبخندی بزنه برام دست تکون داد و از پشت پنجره کنار رفت.حرکتش خیلی تصنعی بود، انگار که اصلا منو نشناخته!

منتظر بودم تا داروین درو برام بزنه که یهو یه نفر محکم به پشتم زد.همین که برگشتم دیدم داروین با چهره ی خندان پشتم وایساده!

داروین – چطوری؟ چه عجب از این طرفا!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : می دونی چیه، من همین چند ثانیه پیش تو رو پشت پنجره دیدم!

داروین – جدی؟!

– آره!

داروین – ولی حامی همه جای خونه دعا گذاشته!

– خب پس این به معنی اینه که اونی که تو خونه بوده داروین واقعیه و تو جنی!

خندید : راست میگی ها، به این فکر نکرده بودم.

– ولی یه نکته هست، اونم اینکه داروینی که پشت پنجره دیدم چشمش مثه تو کبود نبود.اگه متوجه این نمی شدم مطمئن باش الان دو خیابون اونور تر بودم!

داروین کلیدهاشو از جیبش بیرون اورد و به سمت در رفت.

– حامی خونه نیست؟!

داروین – نه.

@goldjar

– فکر نمی کنی اگه بیاد بهتر باشه؟

داروین – چرا، ولی فکر نمی کنم چیزی که دیدی زیاد مهم بوده باشه.من چیزای عجیب غریب تر از این هم توی این خونه دیدم.

درو باز کرد و با هم وارد ساختمون شدیم.جلوی در آپارتمان داروین بهم گفت : تو چند لحظه همین جا بمون تا من تو خونه رو چک کنم.

– بهتر نیست منم بیام؟

داروین – نه چون تو به اندازه ی کافی داغون هستی.می ترسم بیای و از شانس من چیزیت بشه، اونوقت که اون عموت و سورن منو می کشن!

داروین وارد خونه شد و من جلوی در منتظر موندم.حسابی حواسمو جمع کرده بودم که اگه صدایی از داروین شنیدم سریع برم کمکش.چند لحظه بعد شنیدم که از خواست برم داخل.صداش کاملا عادی بود.از قرار معلوم توی خونه خبری نبود.

رفتم تو و گفتم : این جور اتفاقا توی این خونه عادیه؟!

داروین – آره تقریبا.چیز عجیبی نیست.البته مشکل از خونه نیست ها.اما در کل من چیزای عجیب و وحشتناک توی این خونه زیاد دیدم.

توی پذیرایی نشستیم و داروین ادامه داد : مثلا یادمه یه بار دیدم کل آشپزخونه رو خون برداشته ولی چند ثانیه بعد همه چی عادی بود.

– منم یه بار همچین چیزی توی حموم خونه م دیدم.فکر می کردم تنها کسی هستم که ازین چیزا می بینه!

داروین – نه نگران نباش.وقتی با جن ها در ارتباط باشی این جور چیزا برات زیاد پیش میاد.کاریش هم نمیشه کرد.

– کاش هاموس از اون اول این چیزا رو بهم می گفت، وگرنه عمرا اگه قبول می کردم بیام تو این کار...

داروین – گفتی هاموس! من هنوزم تو این قضیه ی انتخاب تو از طرف جن های مسلمون موندم! هر چی فکر می کنم نمی فهمم چه دلیلی داره جن های مسلمون یه آدمو برای جن گیری انتخاب کنن!! ببخشید اینو میگم ولی اساسا این موضوع مسخره ست!

– نظر خودمم همینه.

@goldjar

داروین – باور کن این داستان ِ تو یکی از چیزاییه که من هر روز بهش فکر می کنم.جن های مسلمون که معمولا به خاطر مسائل دینی و اعتقادی تمایلی ندارن با آدما بپرن.جن ها هم کلا یه اخلاق های خاصی دارن، مثلا اینکه اکثرا خودشونو از آدما بالاتر می دونن.موندم چجوری میشه این وسط یه سری جن مسلمون تصمیم می گیرن با استفاده از یه آدم ِ معمولی جلوی جن های دیگه رو بگیرن! در صورتی که خودشون بهتر از هر کسی می تونن این کارو انجام بدن!

– با این حرفات من فقط به این نتیجه رسیدم که هاموس بدجوری منو سر کار گذاشته.آخرین باری هم که دیدمش بهم گفت می تونم جن گیری نکنم ولی هیچ چیز عوض نمیشه.می دونی، چیزی که ذهن منو درگیر کرده اینه که نمی تونم قبول کنم هاموس موجود بدیه و به خاطر اذیت کردن من این کارو کرده.

داروین – چرا قسمش ندادی تا بهت بگه؟

– گفت در هر صورت فعلا چیزی نمیگه.

داروین – منم فک نمی کنم هاموس بد باشه،فقط مجبور بوده.اما نمی دونم چی می تونسته مجبورش کرده باشه! آخه تو که دورگه نیستی و نمیشه گفت که مثلا با هاموس نسبتی داری و مجبور شده درگیرت کنه.مگه اینکه شخصا بهت علاقمند شده باشه!

– بی خیال، این دیگه واقعا احمقانه ست.اینکه فک کنیم من دورگه ام منطقی تر از اینه که هاموس عاشقم شده باشه!

داروین – چی بگم والا!ولی خب احتمالش هست... .چایی می خوری؟

– نه ممنون.

بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

داروین – از دیروز اتفاق دیگه ای نیفتاد؟

می خواستم قضیه ی امروز و اون زنی که دیدم رو براش بگم که یهو یه نفر گفت "سلام".اولش جا خوردم ولی وقتی دیدم حامیه خودمو جمع و جور کردم.

– سلام.تو خونه بودی؟!

حامی – نه بیرون بودم، الان اومدم.

– از در دیگه؟

@goldjar

حامی– آره! البته ببخشید در نزدم. حوصله ی صبر کردن نداشتم.معمولا یه ربع طول می کشه داروین درو برای بقیه باز کنه، فرقی هم نداره کی پشت دره و چقد عجله داره!

حامی کنار من نشست.داروین هم از آشپزخونه اومد و با کمی فاصله از ما نشست.

داروین – بهراد داشت حرف میزدها، یهو مثه گوز نماز بر حرفشو قطع کردی.

من و حامی هر دو خندیدیم.حامی گفت : خیلی بی تربیتی، مهمون اینجا نشسته.

داروین – این یه اصطلاحه، از خودم که درنیوردم.بعدم یه جوری حرف می زنی انگار چهار تا دختر هم اینجا نشستن! همه مون پسریم دیگه!

حامی – اصن ولش کن.خب بهراد داشتی چی می گفتی؟

– مربوط به هیپنوتیزم دیروز و حرفاییه که زدم.امشب اون زنی که در موردش حرف زده بودمو دیدم.

حامی – واقعا؟!! کجا دیدیش؟!

– با مسعود خونه ی عموم دعوت بودیم.داشتم تنها توی باغ شون قدم می زدم که سرم خورد به شاخه ی یه درخت و افتادم، چند ثانیه بعد هم زنه رو کنارم دیدم.

داروین با اشتیاق گفت : خوشگل بود؟!

– چه عرض کنم! به چشم خواهری، آره خوشگل بود.

داروین گفت : خواهری...

بعد شروع کرد به خندیدن.

حامی – حالا از کجا مطمئنی که همون زن بوده؟

– خب چشماش خیلی عجیب غریب بود.رنگ چشماش نارنجی بود، با رگه های طلایی!

داروین – موهاش چه رنگی بود؟!

– فک کنم طلایی...

داروین – وای خدا! چرا این جن ها سراغ من نمیان؟! باور کنید دختر رویاهای من موهاش بلونده!

@goldjar

حامی سریع گفت : اینو ولش کن، زنه کمکت کرد؟!

– آره، کمک کرد بشینم. البته یه صداهایی هم میومد، واسه همین فورا منو ول کرد و رفت سمت صداها.

حامی – اگه طرف قاتل بود یا همونجا می کشتت یا تو رو هم با خودش می برد.پس در نتیجه اون کسی که دیدی قصد کمک داشته و من شک ندارم که هاموس می شناستش!

– چجوری به این نتیجه رسیدی؟!

حامی – چون من امروز هاموس رو دیدم، در مورد هیپنوتیزم دیروز هم باهاش حرف زدم، اولش که متوجه شدم علاقه ای نداره به حرفام گوش کنه ،انگار که خودش از قبل می دونست می خوام چی بگم، وقتی هم حرف ِ این زنه شد سریع بحث رو جمع کرد و رفت.خیلی هم سعی کردم ذهنش رو بخونم ولی همش فکرشو منحرف می کرد.

داروین – چقد زرنگه! ایول.میگم نکنه طرف نامزد هاموسه و عاشق بهراد شده، بعد هاموس الان می خواد انتقام بگیره؟!

– این دیگه واقعا مسخره ست! عمرا اگه همچین چیزی باشه.

حامی – حالا شاید نامزدش نباشه ولی مطمئنم همدیگه رو می شناسن.من دنبال قضیه هستم، تو هم سعی کن اگه هاموس رو دیدی به زور هم که شده ازش حرف بکشی.

– به زور؟!! فکر می کنی من می تونم هاموس رو بزنم؟ من زورم به همزادش هم نمی رسه چه برسه به خودش!

حامی – آره درسته، ولی با توجه به اینکه خیلی هواتو داره می تونی تهدید به خودزنی کنی.احتمالا در این صورت راضی بشه.

– عجب نقشه ی زیرکانه ای بود! فقط امیدوارم براش اهمیتی هم داشته باشه!

داروین گفت : برم چایی بیارم.

و از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

حامی – این طور که من فهمیدم براش مهمه.به امتحانش می ارزه.

همین لحظه تلفن شروع کرد به زنگ زدن.داروین فورا از آشپزخونه گفت : بچه ها برندارید، مزاحمه.امروز دو سه بار دیگه هم زنگ زد.

@goldjar

حامی – آره، ما شماره ی اینجا رو به هیچکی ندادیم.کلا این تلفن اینجا زیادیه.

تلفن بعد از چند بار زنگ زدن رفت روی پیغام گیر.خانومی که پشت خط بود صدایی لرزان و غمگین گفت : داروین، می دونم دلت نمی خواد با من حرف بزنی...از من بدت میاد ولی تو رو خدا گوشی رو بردار...اصلا هر چی دلت می خواد به من بگو، فقط بردار... !

من و حامی سکوت کرده بودیم...در واقع چاره ی دیگه ای هم نداشتیم ! سرمون پایین بود و به حرفای اون خانوم که حدس می زدم مادر داروین باشه گوش می کردیم.داشت به داروین التماس می کرد که گوشی رو جواب بده.کم کم صداش با گریه توأم شد.اگه می تونستم حتما از داروین می خواستم گوشی رو جواب بده، اما نمیشد... .مطمئن بودم داروین داره از آشپزخونه صداشو رو می شنوه.احتمالا دلیل بیرون نیومدنش هم همین بود.

طولی نکشید که تماس قطع شد...من و حامی همچنان ساکت بودیم.جو بدجوری سنگین بود.واقعا نمی دونستم باید چی بگم.می خواستم چند دقیقه بگذره و از اونجا بزنم بیرون.

دو سه دقیقه گذشت و داروین با سینی چایی برگشت پیش ما.با یه نگاه میشد فهمید که بعد از اون تلفن کاملا بهم ریخته.بیشتر ناراحت بود تا عصبانی.چند دقیقه ای اونجا موندم و حرفای عادی بین مون رد و بدل شد.موضوع تلفن رو هیچ کس پیش نکشید...تعجبی هم نداشت.بلاخره بعد گذشت چند دقیقه با داروین و حامی خداقظی کردم و راهی خونه ی خودم شدم.

نیم ساعتی میشد که داشتم توی خیابون ها قدم می زدم.عمدا تاکسی نگرفتم چون برای رسیدن به خونه عجله ای نداشتم.سرمای هوا اذیتم نمی کرد.کم کم داشتم حس بدی نسبت به خونه پیدا می کردم، جوری که خیابون برام بهشت شده بود !

صدای زنگ موبایلم توجهمو جلب کرد.به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.شماره ی خونه ی بابا اینا بود.حال و حوصله ی حرف زدن با مامان و بابا رو نداشتم.بی خیال جواب دادن شدم و به راهم ادامه دادم.

برای اینکه پیاده رویم طولانی تر بشه و دیرتر به خونه برسم خیابون دیگه ای رو برای رفتن به خونه انتخاب کردم.خیلی کم پیش میومد از این مسیر برم خونه.سمت راست خیابونی که داشتم ازش می گذشتم یه باغ با دیوارهای نصفه و نیمه بود، به خاطر تاریکی هوا نمی تونستم داخل باغ رو ببینم.سمت دیگه ی خیابون هم چند تا آپارتمان شیک و نوساز قرار داشت.دیوارهای درب و داغون اون باغِ پرستیژ خیابون رو حسابی پایین اورده بود !

خیابون خیلی ساکتی بود.هیچ ماشینی از اونجا نمی گذشت.تقریبا نصف مسافت خیابون رو طی کرده بودم.به پشت سرم که نگاه کردم دیدم توی اون خیابون تک و تنهام.وقتی متوجه وضعیتم شدم کمی ترسیدم اما سعی کردم بی تفاوت باشم.بزودی از اون خیابون خارج می شدم و دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

@goldjar

همینطور که داشتم راه می رفتم پاکت سیگارمو از جیبم بیرون اوردم و یه نخ روشن کردم.یه کام از سیگارم گرفتم و دوباره به مسیر نگاه کردم.با اینکه چند قدم راه رفته بودم اما نمی دونم چرا هنوز سر جای قبلیم بودم! توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم ولی چند قدم که برداشتم حس می کردم هر چی راه میرم باز هم وسط خیابونم و به آخرش نمی رسم! اون حالت عصبیم کرده بود.داشتم از اون خیابون متنفر میشدم! نگاهی به دور و برم انداختم و وقتی کسی رو ندیدم شروع کردم به دویدن.دوست نداشتم دیگه یه لحظه هم اونجا بمونم.

همین که شروع کردم به دویدن کم کم به آخر خیابون رسیدم و تونستم ازش خارج بشم.نمی دونستم چطور چنین چیزی ممکن بود! حس می کردم یکی نمی خواست من از اون خیابون خارج بشم...شایدم فقط می خواست چند ثانیه اذیتم کنه، ولی اینکه چرا خودشو بهم نشون نداد برام سوال بود!

بعد از چند دقیقه بلاخره به کوچه ی خودمون رسیدم.از سر کوچه می تونستم ماشین مسعود رو جلوی در خونه ببینم.با دیدن ماشینش کلی حرص خوردم! واقعا نمی دونستم با چه ترفندی باید مسعود و سورن رو از خودم دور نگه دارم!! مسعود که دیگه رسما شبانه روزی پیش خودم بود، باز صد رحمت به سورن!

به خونه که رسیدم دیدم در حیاط بازه.احتمالا مسعود فراموش کرده بود ببندش.وارد حیاط شدم و درو هم پشت سر خودم بستم.خونه خیلی سوت و کور بود...تمام چراغ ها خاموش بودن.با خودم گفتم شاید مسعود خوابیده باشه.نگاهی به ساعتم انداختم.نه شب بود... .

وارد پذیرایی شدم و چراغو روشن کردم اما مسعود رو اونجا ندیدم.چند بار صداش کردم و جوابی نشنیدم.کتمو دراوردم و روی مبل انداختم.هال و اتاق خواب رو هم نگاه کردم اما اونجا هم نتونستم پیداش کنم.از اتاق بیرون اومدم تا به آشپزخونه هم نگاهی بندازم.سر راهم تمام چراغ ها رو روشن می کردم.

طولی نکشید که از آشپزخونه هم ناامید شدم، مسعود اونجا هم نبود.با سردرگمی جلوی در آشپزخونه وایسادم.به این فکر می کردم که نکنه مسعود هنوز داخل نیومده! تصمیم داشتم برم و نگاهی به حیاط پشتی بندازم که متوجه یه صدا شدم.اون صدای شر شر آب از حموم بود.عجیب بود که تا اون لحظه متوجه صدا نشده بودم، انگار که تا چند ثانیه قبل اصلا وجود نداشت!

مطمئن شدم که مسعود توی حمومه.فورا وارد راهروی کنار اتاق خواب شدم تا خودمو به حموم برسونم و از بابت مسعود خیالم راحت بشه، اما به محض ورود به راهرو چشمم به لکه های قرمز رنگ روی زمین افتاد.با دیدن اون لکه ها حسابی شوکه شدم.رد خونِ روی زمین به داخل حموم کشیده شده بود. خدا خدا می کردم که مثل دفعه ی قبل تمام چیزایی که می بینم توهم باشن.

به در حموم نزدیک شدم. قلبم داشت از جا کنده میشد! اون لحظه تنها آرزوم این بود که مسعود تو خونه نباشه.آروم در حموم رو هل دادم.چیزی پشتش نبود و به راحتی باز شد.جلوی در کلی خون ریخته بود.وقتی چراغ حموم رو روشن کردم با دیدن اون صحنه دست و پاهام شل شدن.

@goldjar

مسعود غرق در خون روی زمین افتاده بود.اصلا نفهمیدم چجوری خودمو بهش رسوندم...کنارش نشستم ، دستمو زیر گردنش بردم و بغلش کردم.پیراهن سفیدی که تنش بود به خاطر خون یه تیکه قرمز شده بود.تمام تنش زخمی بود...بدنش سرد بود اما هنوز نفس می کشید.چند بار به صورتش زدم و صداش کردم...ناخودآگاه گریه م گرفت.

به سختی چشماشو باز کرد ولی بی رمق تر از اون بود که بتونه حرف بزنه.اونقدر دستپاچه بودم که هیچی به ذهنم نمی رسید...نمی دونستم باید چی کار کنم. در حالی که گریه هام تبدیل به هق هق شده بودن بهش گفتم : اگه تو چیزیت بشه من می میرم...

دیگه واقعا قلبم داشت تیر می کشید...فهمیدم که مسعود می خواد بهم چیزی بگه، خیلی داشت سعی می کرد ولی نمی تونست.حتی دهنش هم خونریزی داشت.همین لحظه بود که احساس کردم دیگه نفس نمی کشه.دستمو جلوی دهنش بردم اما گرمایی حس نمی کردم.اون لحظه دنیا رو سرم خراب شد.

تن سردشو محکم از قبل توی بغلم گرفتم و فقط زار زار گریه می کردم.مطمئن بودم مرگ خودم هم نزدیکه...من بدون مسعود نمی تونستم دووم بیارم.صورتش رو بوسیدم و توی دلم گفتم حیفِ این تن و بدن نیست که بره زیر خاک... .

باید به سورن خبر می دادم...نمی تونستم همونجا بشینم.به زور تونستم روی پام وایسم و از حموم بیرون بیام.وارد اتاق خواب شدم و دنبال موبایلم گشتم.هر چی به دور و برم نگاه می کردم نمی دیدمش.انگار مغزم از کار افتاده بود.یادم نمیومد گوشیمو کجا گذاشتم.به سمت پذیرایی راه افتادم به امید اینکه اونجا بتونم پیداش کنم.موقع راه رفتن سرم گیج می رفت.احساس می کردم تمام وسایل خونه دارن دور سرم می چرخن!

همین که وارد پذیرایی شدم چشمم به هاموس افتاد.به محض دیدن من پرسید : تو کجا بودی؟! نگرانت شدم ... .

با دیدنش گریه م شدت گرفت.جلو رفتم و بغلش کردم.با نگرانی گفت : چی شده؟!

به هیچ وجه توان حرف زدن نداشتم.مسعود جلوی چشمم مرده بود و من نتونسته بودم برای نجاتش کاری بکنم.چی می تونستم بگم... .

با همون لحن نگران پرسید : بهراد، چرا می لرزی؟! داری منو دق میدی! چرا جواب تلفن مامانتو ندادی؟!

با این حرفش حسابی جا خوردم! چطور می دونست مامانم بهم زنگ زده ولی از مرگ مسعود بی خبر بود!

تا اومدم چیزی بگم دوباره گفت.ادامه داد : ای بابا...اگه می دونستم این جوری میشه نمی ذاشتم تنهایی بری پیش داروین.

@goldjar

بدجوری یکه خوردم.خودمو از بغلش جدا کردم و با تعجب پرسیدم : تو مسعودی؟!

می تونستم تعجب و ترس رو تو چهره ش ببینم.با تردید و نگرانی گفت : خب...آره، بهراد تو واقعا حالت بده.باید ببرمت بیمارستان!

دیگه واقعا نمی تونستم گریه مو کنترل کنم، خصوصا اینکه گریه ی شادی هم قاطیش شده بود! حس می کردم دنیا رو بهم دادن.این بار مسعود خودش منو بغل کرد و در حالی که آروم به پشتم می زد گفت : الان میریم بیمارستان حالت خوب میشه.

همین حین صدای سورن رو شنیدم که با تعجب پرسید : چی شده؟!

مسعود – نمی دونم والا...

من و مسعود روی زمین نشستیم.یه لحظه هم حاضر نبودم ازش جدا بشم.اون صحنه بدجوری روم تاثیر گذاشته بود.همش می ترسیدم واقعا مسعود رو از دست بدم!

سورن کنار ما نشست و آروم دستمو به سمت خودش کشید که یهو با نگرانی پرسید : بهراد، چرا لباست خونیه؟!

مسعود که مشخص بود تا اون لحظه متوجه این موضوع نشده منو از خودش کند! اون هم سوال سورن رو تکرار کرد.

خودمم برای این سوال جوابی نداشتم.اگه چیزایی که دیده بودم صرفا توهم بودن پس چرا خون روی لباسم از بین نرفته بود! البته جواب این سوال برام اهمیت چندانی نداشت.برای من مهم این بود که مسعود زنده ست، همین و بس.

مسعود و سورن واقعا جلوی من کم اورده بودن، نمی دونستم باید باهام چی کار کنن.خیلی سعی می کردم به خودم مسلط باشم و دیگه گریه نکنم.تا حدودی هم موفق بودم.خیلی آروم تر از قبل شده بودم فقط مشکل این بود که نمی تونستم حرف بزنم...نای حرف زدن نداشتم.هنوز تو شوک بودم.مطمئنا اگه به مسعود تکیه نداده بودم نقش زمین می شدم.

سورن آروم ازم پرسید : بهراد ، کسی رو زدی؟ با کسی درگیر شدی؟!

مسعود – اگه کسی رو زدی به ما بگو، ما درستش می کنیم.

با سر بهشون جواب منفی دادم ولی باز هم این سوال ها رو تکرار می کردن.احتمالا فکر می کردن من کسی رو کشتم...که حق هم داشتن!

سورن از جاش بلند شد و به مسعود گفت : من میرم به خونه یه نگاهی بندازم...

@goldjar

مسعود – آره، فکر خوبیه.برو...ما همین جا هستیم تا برگردی.

توی پذیرایی روی مبل لم داده بودم.سرم خیلی درد می کرد.صدای تلویزیون و نور لامپ هم بدجوری رو اعصابم بود ولی مسعود و سورن برای اینکه مثلا فضا رو شاد نگه دارن نمی ذاشتن خاموششون کنم!

بعد از دیدن اون صحنه کاملا احساس می کردم انرژیم تحلیل رفته.نای حرکت و حرف زدن رو نداشتم. با اینکه می دونستم چیزی که دیدم صرفا توهم بوده ولی هنوز تو شوک بودم....اون ثانیه های اول که مسعود رو دیدم خیالم از بابت هاموس هم راحت شد.اگه اون کسی که تو حموم دیدم هاموس بود فورا متوجه میشدم.همیشه در تماس با هاموس اولین چیزی که توجهمو جلب می کرد پوست لطیفش بود.برای همین هم از همون لحظه ی اولی که اون فرد رو توی حموم دیدم مطمئن بودم مسعوده نه هاموس.

بعد از گذشت نیم ساعت از اون ماجرا سورن و مسعود همچنان داشتن توی خونه و حیاط رو می گشتن. احتمالا فکر می کردن من زدم یه نفرو نفله کردم...حالا داشتن می گشتن دنبال جنازه ش! فقط شانس اوردم خونه پاک ِ پاک بود وگرنه الان تو بازداشتگاه منتظر نوبت دادگاهم بودم!

بعد ِ چند ثانیه متوجه شدم یه نفر کنارم نشست.چشمامو باز کردم و دیدم سورن ئه.

با بی حالی گفتم : چی شد؟ تحقیقات به کجا رسید؟

سورن – خدا رو شکر جسدی پیدا نکردیم.

– اینکه شما در این مورد حرف منو باور نمی کنید دلیل خاصی داره؟!

سورن – آره خب...دلایلش زیادن.مثلا اینکه تو الان حالت خوب نیست...به زبون ساده تر اینکه قاطی کردی و احتمالش زیاده که چرت و پرت بگی.

– دستت درد نکنه!

سورن – خواهش می کنم، به همین دلیل هم ما یه کوچولو حرفتو باور نکردیم.ولی خب الان گشتیم، خیالمون راحت شد.

– اوهوم...

با خیال راحت به مبل تکیه دادم که یهو سورن گفت : بهراد، بریز بیرون!

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم : چیو؟!

@goldjar

سورن – هر چی تو دلته دیگه ! من مثلا رفیقتم.بگو چی شده !

– آهان، اونو میگی.هیچی، فقط یه توهم خفن زدم، همین.

سورن – بعد اون خون هم جزو توهم ات بود دیگه؟ !

– نه، اون خون جزو توهم ام نبود.پندار واهی که نمی تونه عینی بشه.

سورن – خب حالا توضیحی راجع به اون خون نداری؟ !

– نه حقیقتش...انقدر بهم شوک وارد شد که خیلی چیزا رو یادم نمیاد.

سورن – بهراد امشب وسایلتو جمع کن یه چند روز بیا پیش من، منم مرخصی می گیرم که تنها نمونی.

– نه ممنون، همین جا راحت ترم.

سورن – خب پس چند روز برو پیش مسعود.

– نه نه، اون که اصلا ! ترجیح میدم همین جا بمونم.اینجوری خیالم هم راحت تره.

سورن – من واقعا نمی فهمم مشکل تو چیه !

– من فقط میگم بهتره خونه ی خودم بمونم، چون این پلیس ها مراقب خونه ی من اند.اگه بیام پیش شما ممکنه مشکلی پیش بیاد، اونوقت واسه شما هم بد میشه.

سورن – پس ما اینجا می مونیم.

– بی خیال... !

سورن – مرض ! حالا چرا غذا کوفت نمی کنی؟ !

– کی همچین حرفی زده؟

سورن – ناسلامتی من و مسعود داریم با چشم می بینیم !

– اگه دقت کرده باشی غذا می خورم منتها این اواخر همش احساس سیری می کنم، نمی دونم چرا !

سورن – احساس سیری می کنی یا اشتها نداری؟ !

@goldjar

– نه بابا اصن بحث اشتها و این حرفا نیست.همین که بوی غذا بهم می خوره سیر میشم.

سورن – عجب!

– به جون ِ تو!

سورن – دیگه مطمئن شدم داری چرت و پرت میگی.

مسعود وارد پذیرایی شد و در حالی که داشت سفره رو روی زمین پهن می کرد گفت : بهراد، الان من با غذا برمی گردم، بخوای لوس بازی دربیاری حالتو می گیرم.

– لوس بازی دقیقا شامل چه کارایی میشه؟!

مسعود – غذا نخوردن و خلاصه هر حرکتی که من حس کنم لوس بازیه.می دونی که من از آدمای لوس بدم میاد!

– من نمی دونم چرا شما دو تا انقدر نگران غذا نخوردن من اید!! نترسید بابا، من اونقدرها هم که شما فک می کنید لاغر نیستم، حالا حالاها ذخیره دارم!

سورن – چه ربطی داره؟ مگه تو شتری؟

مسعود – راست میگه دیگه. تا من برمی گردم فکرهاتو بکن ببین می ارزه منو سر ِ این موضوع عصبانی کنی یا نه!

این گیر دادن های سورن و مسعود کم کم داشت عصبیم می کرد.می دونستم که راضی نمیشن برن خونه های خودشون ولی خیلی دلم می خواست براشون قاطی کنم بلکم کمتر بهم گیر بدن!

همین که بوی غذا بهم می خورد حس می کردم یه پرس کامل خوردم! احتمالا این تماس با جن ها روم اثر گذاشته بود...اما مگه همچین ویژگی ای از جن به آدم منتقل میشه؟! اونم اینجوری، با چند بار دیدنشون و چند کلمه حرف زدن! خدا رو شکر از این بابت خیالم راحت بود که دورگه نیستم، وگرنه حتما به این موضوع شک می کردم.

بلاخره مسعود غذا رو اورد و بعد از کلی اصرار و تهدید مجبور شدم سر سفره بشینم.نمی تونستم درست بشینم.همه جا رو تار می دیدم، همش هم دوست داشتم به یه چیزی تکیه بدم ولی بدبختانه پشتم چیزی برای تکیه دادن نبود...البته میز بود ولی برای لم دادن جای مناسبی نبود.

– این غذاها رو امشب درست کردی؟

@goldjar

مسعود – برنجش رو آره.بقیه رو از بیرون گرفتم.

– گفتم همچین چیزایی تو یخچال نبود...

مسعود برام غذا کشید و بشقاب رو جلوم گذاشت.

به بشقاب نگاه کردم و گفتم : چرا قرمه سبزیش لوبیا نداره؟ !

سورن – چون قرمه سبزی نیست، فسنجونه !

– ا ، جدی؟

مسعود قاشقم رو برداشت و در حالیکه به شکل مسخره ای تو دستش تکونش میداد، با لحنی جدی گفت : حالا هواپیما بفرستم تو دهنت یا خودت می خوری ؟

– یه لحظه مهلت بده خودم می خورم...

با اینکه اصلا از گلوم پایین نمی رفت ولی سعی کردم چند قاشقی بخورم.می دونستم مسعود آدمی نیست که تو اون شرایط بخواد باهام دعوا کنه ولی احتمالش بود که دست و پامو بگیرن و غذا رو به زور بریزن تو حلقم ، از اینا بعید نبود !! منم اصلا دوست نداشتم همچین بلایی سرم بیاد !

امیدوار بودم هاموس هر چه زودتر خودشو بهم نشون بده وگرنه سرم منفجر میشد ! بعضی وقتا فکر می کنم که تا حالا هر بلایی سرم اومده زیر سر هاموس بوده...چقدر احمق بودم که حرفشو باور کردم و دنبال جن گیری رفتم... .

ساعت هفت و نیم صبح بود.مسعود و سورن داشتن برای سر کار رفتن آماده می شدن.سورن خیلی اصرار داشت که منو به زور هم که شده ببره دفتر ولی من به خودم قول داده بودم دیگه سر کار نرم چون توی اون شرایط چیزی جز اتلاف وقت نبود.

با اینکه اول صبح بود و خیلی خوابم میومد اما داشتم سعی می کردم خودمو بیدار نگه دارم.منتظر بودم مسعود و سورن برن و تنها بشم...باید یه کار مهم انجام می دادم.

مسعود در حالی که داشت پالتوش رو می پوشید اومد توی پذیرایی و گفت : مطمئن باشم که تا ظهر جایی نمیری؟

– مگه ظهر برمی گردی؟ !

مسعود – آره، چطور؟ !

@goldjar

– همینجوری پرسیدم. راستی پالتوت چقدر شبیه پالتوی پلیس سوار کاناداست.

مسعود – آره...یه کم شبیه ِ.نمی دونم چرا همش حس می کنم تو می خوای از خونه بیای بیرون!

– ولی من نمی خوام جایی برم.می خوام تا ظهر بخوابم.

سورن وارد پذیرایی شد و گفت : یادمون باشه الان که میریم بیرون با پلیس های دم در هماهنگ کنیم یه وقت به هوای اینکه بهراد خونه نیست نذارن برن!

مسعود – خوب شد گفتی.من الان میرم بهشون میگم.

سورن دستی به پالتوی مسعود کشید و گفت : می دونستی سربازای بریتانیا تو جشن های آزادی از این پالتوها می پوشیدن؟

مسعود – جدی؟ من واقعا نمی دونستم شما دو تا این حد اطلاعات عمومی تون بالاست!

سورن – بله، من یه همچین موجود متفکری ام. بهراد ، تو مطمئنی که نمی خوای بیای دفتر؟ کار به این خوبی رو از دست میدی ها!! حالا ببین کی گفتم.

– نه من نمیام.حوصله ی بیرون رفتن ندارم.فوقش اخراجم می کنه دیگه.

سورن – واقعا که خیلی خری.

مسعود – بهراد، حالا که می خوای تا ظهر بخوابی اگه یه وقت حس کردی کسی وارد خونه شده، البته غیر از من و سورن ، با اون چاقوی زیر بالشت بزنش.

– مگه زیر بالشت من چاقو هست؟!!

مسعود – آره ،من دیشب گذاشتمش زیر بالشت خودم.الان که داشتم رختخواب هامو جمع می کردم ردش کردم زیر بالشت تو.به هر حال حواست باشه اگه مشکلی پیش اومد ازش استفاده کنی.

– آهان، باشه...حواسم هست.

سورن – خب دیگه ما رفتیم.جایی نرو، باشه؟

– باشه بابا، چند بار اینو میگید؟ به خدا من نمی خوام برم بیرون!

بلاخره سورن و مسعود رفتن.از جام بلند شدم و از پشت پنجره رفتن شون رو تماشا کردم.بعد از اینکه از رفتن شون مطمئن شدم رفتم سر وقت موبایلم و شماره ی داروین رو گرفتم.

@goldjar

خیلی زود گوشیش رو جواب داد.

داروین – الو؟

– الو، سلام.چطوری؟

داروین – خوبم، تو چطوری؟اتفاقی افتاده؟

– نه اتفاقی نیفتاده، خواب بودی؟

داروین – نه بابا، داشتم آماده میشدم برم آموزشگاه.بهراد، واقعا اتفاقی نیفتاده ؟!

– نه، فقط یه چیزی...

داروین – چی؟

– من می خوام هاموس رو احضار کنم.

داروین – خب بکن، به من چه؟...(خندید)...شوخی کردم، چه کاری از دست من برمیاد؟!

– بگو چجوری باید احضارش کنم.

داروین – آهـــان، باشه من کمکت می کنم....خب، به جز قرآن به کندر و سندروس هم احتیاج داری.تو خونه اینا رو داری؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.

– فک کنم داشته باشم.میگم تو مطمئنی اگه این کارو بکنم فقط هاموس ظاهر میشه؟ می ترسم جن دیگه ای هم بیاد و بیچاره شم!

داروین – آره، اگه درست انجامش بدی فقط هاموس میاد.

وارد آشپزخونه شدم و در کابینت رو باز کردم.

– پیداشون کردم.خب حالا باید چی کار کنم؟!

داروین – خوب گوش کن یه وقت اشتباه انجامش ندی.اصن می خوای حرفامو یادداشت کن که یادت نره.

@goldjar

– نه، بگو.یادم می مونه.

داروین – خب، اول باید چهار بار آیت الکرسی رو بخونی بعد هم سوره ی توحید رو.

یهو صدای حامی رو از پشت تلفن شنیدم که گفت : نه احمق، یه بار آیت الکرسی، چهار بار توحید!

– حامی اونجاست؟!

داروین – آره اینجاست.شنیدی که چی گفت؟

– آره.میگم...شماها مطمئنید دارید درست میگید؟!

داروین – آره بابا، من خودم چند بار این کارو کردم.داشتم می گفتم...همون کاری که حامی گفت رو انجام میدی، بعد شروع می کنی به خوندن سوره ی صافات و همزمان هم کندر و سندروس رو آتیش می زنی.

حامی – اول باید کندر و سندروس رو آتیش بزنی بعد سوره رو بخونی!

– بلاخره چی کار کنم؟!!

یهو از پشت تلفن صدایی مثه سیلی و ضرب و شتم شنیدم!

– چی شد؟!

داروین – هیچی ... .این هی تو کار من دخالت می کنه.ببین همزمان که داری سوره ی صافات رو می خونی اون دو تا رو آتیش می زنی، متوجه شدی؟

– آره گرفتم.بعدش چی؟

داروین – بعد از گفتن شهاب ثاقب اسم هاموس رو میگی.اونوقتِ که هاموس ظاهر میشه.

– یه سوال! اگه یه هاموس دیگه ظاهر شد چی؟! مثلا یه هاموس پلید!

داروین – مهم اینه که منظور تو کدوم هاموس ِ.

– واقعا؟!

داروین – آره.بعدم این اطراف فقط یه هاموس داریم، نگران نباش.

@goldjar

حامی – بهراد، برای اطمینان یه چاقو هم پیش خودت بذار.میگن که قبل از احضار باید با چاقو دورِ خودت خط بکشی اما این غلطه چون خط اثری نداره.باید چاقو رو برای دفاع تو دستت بگیری تا جنی که حاضر میشه جرئت نکنه بهت حمله کنه.

– یعنی به نظرت ممکنه هاموس به من حمله کنه؟!

حامی – نه، چاقو به خاطر همون قضیه ایه که خودت گفتی...ظاهر شدن یه جن دیگه به جای هاموس.

داروین – بهراد یادت نره قسمش بدی!

– مطمئن نیستم قسم دادنش اثری داشته باشه.آخه می دونی، دفعه ی قبل بهم گفت اگه قسمم هم بدی فعلا نمی تونم چیزی بهت بگم.

داروین – پس می خوای چی کار کنی؟

– نمی دونم...شاید مجبور بشم یه کم باهاش دعوا کنم.

حامی – یه وقت باهاش درگیر نشی! یهو دیدی زد نفله ت کرد!

– نه بابا نمی زنه!... ناسلامتی هاموسِ ها!

داروین – به هر حال مواظب خودت باش.اگه اینجوری بمیری عذاب وجدان منو می کشه.اصلا بذار ما هم بیایم بعد احضارش کن، اینجوری حداقل ما هستیم هواتو داریم.

– نه، ممنون...ترجیح میدم تنها باهاش حرف بزنم.ممکنه بهونه بیاره و جلوی شما حرفی نزنه.

داروین – باشه، پس حسابی حواستو جمع کن یه وقت سر خودتو به باد ندی!

– باشه حتما...حواسم هست.ممنون بابت دستورالعمل.

داروین – خواهش می کنم.

با هر دوشون خداحافظی کردم و رفتم تا آماده ی احضار هاموس بشم.از اینکه با هاموس درگیر بشم واقعا می ترسیدم.اصلا هم دوست نداشتم همچین اتفاقی بیفته...ولی تا حدود زیادی مطمئن بودم که این وسط خودم آسیب می بینم.تمام کارایی که حامی و داروین گفته بودن رو چند بار توی ذهنم مرور کردم...البته اونجور که اون دو تا برام توضیح دادن همش می ترسیدم گند بزنم! همه چیز برای احضار هاموس آماده بود، تنها مشکلم این بود که نمی دونستم باید کجای خونه وایسم!! سر این موضوع کلی با خودم کلنجار رفتم تا اینکه به این نتیجه رسیدم کنار پنجره وایسم.

@goldjar

سمت چپم پنجره قرار داشت و برای اینکه شیشه ش کاملا دم دستم باشه پرده رو کاملا کنار زده بودم، از پشت هم فقط چند سانت با دیوار فاصله داشتم.اینجوری هاموس هم نمی تونستم از پشت منو بگیره و برنامه مو بهم بریزه.

روی زمین نشستم و بعد از اینکه همه ی مراسم رو مو به مو انجام دادم اسم هاموس رو گفتم.چاقو رو تو دست راستم گرفتم و از جام بلند شدم.منتظر ظاهر شدنِ هاموس بودم.فکر می کردم به محض اینکه اسمش رو بیارم ظاهر میشه ولی از قرار معلوم اشتباه می کردم...هنوز ازش خبری نبود.

بعد چند ثانیه طاقت نیوردم و صداش زدم، وقتی دیدم بازم ازش خبری نیست اعصابم خرد شد و با صدای بلند گفتم "عمو" !

دیگه کم کم داشتم از اومدنش ناامید می شدم که دیدم تو یه چشم بهم زدن رو به روم ظاهر شد.ظاهر شدنش خیلی عجیب و ناگهانی بود.اگه کسی غیر از هاموس بود حتما می ترسیدم.

هاموس – بهراد، میشه دیگه منو احضار نکنی؟

– شرمنده، باید می دیدمت.

هاموس با بی حوصلگی گفت : حالا این چاقو چیه گرفتی دستت؟ ترسیدی اشتباهی احضارم کنی؟

جوابی ندادم چون چاقو صرفا به خاطر این موضوع نبود.

هاموس – تو چرا این شکلی شدی؟!!

– چه شکلی؟!

هاموس – یه جوری ، انگار... فک کنم باید غذا بخوری.

– الان مشکل من غذا نیست. خواستم بیای اینجا تا قضیه ی دروغی که بهم گفتی رو روشن کنیم.

هاموس – مگه من به تو دروغ گفتم؟!

– میگن دروغگو کم حافظه میشه، ولی نمی دونستم دیگه تا این حد!! منظورم همین قضیه ی جن گیر شدن من و سر کار گذاشتنمه.اینکه گفتی شماها منو انتخاب کردین تا به مردم کمک کنم.

هاموس – آهان...اونو میگی.ببین، الان که تو منو کشوندی اینجا وسط یه کار مهم بودم.باید برگردم... ولی قول میدم بعدا همه رو برات تعریف کنم.

– بعدا نمیشه، همین الان می خوام بدونم.

@goldjar

هاموس – گفتم که بعدا...

دیگه نذاشتم حرفش رو ادامه بده و کف دستم رو محکم کوبیدم به شیشه ی پنجره و شیشه شکست.می خواستم جوری بزنم که دستم حسابی ببُره.

هاموس که انتظار همچین حرکتی رو ازم نداشت با تعجب گفت : چی کار می کنی؟ دستتو بریدی... !

همین که خواست به طرفم بیاد چاقو رو به طرف قلبم گرفتم و گفتم : بیای جلو خودمو می زنم !

هاموس – تو بگو من الان باید چی کار کنم؟

– راستشو بهم بگو، همین.

هاموس – آخه اینجوری؟ !! قبل از اینکه کل قضیه رو بشنوی می میری !

– نگران نباش، نمی میرم.تو حرفتو بزن.

هاموس – تا چاقو رو کنار نذاری چیزی نمیگم.

وقتی دیدم منو جدی نگرفته وانمود کردم که می خوام با چاقو خودمو بزنم.نوک چاقو فقط چند سانت با بدنم فاصله داشت که خدا رو شکر هاموس گفت : نه نه نزن ! باشه قبول... .

بعد چند ثانیه خونریزی حس می کردم سرپا وایسادن خیلی برام سخت شده.اصلا دوست نداشتم جلوی هاموس کم بیارم و نقشه رو خراب کنم...چیزی نمونده بود که به حرف بیاد.اما پشیمون بودم که چرا حماقت کردم و با پشت دست به شیشه ضربه نزدم !

زخم دستم بدجوری می سوخت و اجازه نمی داد به چیز دیگه ای فکر کنم.دردش اعصابمو خرد می کرد ولی چاره ای نبود، باید تحمل می کردم.خودمم دلم نمی خواست همچین کاری کنم ولی خب هاموس رو که نمی تونستم بزنم، مجبور بودم خودمو بزنم بلکم دلش به رحم بیاد و بهم حقیقت رو بگه.

تصمیم گرفتم قبل از اینکه غش کنم و ضایه بازی بشه دوباره از هاموس بخوام همه چیزو برام بگه.گفتم : چی شد؟ بلاخره میگی یا نه؟

برای یه لحظه سرم گیج رفت به دیوار تکیه دادم.همین لحظه بود که متوجه حضور هاموس کنار خودم شدم.داشت سعی می کرد دستمو باز کنه و چاقو رو ازم بگیره.

هاموس – اینو بده به من...من برات همه چیو میگم.

@goldjar

– اصلا راه نداره.

هاموس – عجب گیری کردم ها! یا می ذاری من زخمت رو خوب کنم و بعد همه چیو برات بگم، یا اینکه چند ساعت دیگه از خواب بیدار میشی می بینی من نیستم و سرت بی کلاه مونده، دیگه خوددانی!

سریع یه حساب کتاب کردم دیدم به نفعمه پیشنهادشو قبول کردم، هر چند ریسکش بالا بود!

– باشه ، ولی چاقو رو کنار نمی ذارم.

هاموس دیگه واقعا عصبانی شد و گفت : باشه بابا، به جهنم! اونم پیشت بمونه.

بهم کمک کرد و با هم رفتیم توی اتاق. زخم دستمو از طریق معاینات آب دهنی خوب کرد و بست.حس می کردم یه کم فشارم افتاده و برای همین روی تخت دراز کشیدم. هاموس هم کنارم نشسته بود.

چند ثانیه سکوت برقرار شد...

– میشه زودتر بگی؟

هاموس – دارم فکر می کنم.

– به چی؟

هاموس – به اینکه تو چقـــــدر احمقی! الان واقعا دلم می خواد کتکت بزنم!

– بزن ولی بعدش بگو.

هاموس – باشه میگم.کتک هم می ذاریم برای بعد.ولی فک نکن یادم میره ها! گفته باشم.

– باشه، اصلا من خودم یادت می ندازم.

حالت چهره ی هاموس یه جوری بود که انگار جدی جدی دوست داره منو بزنه! عین مسعود شده بود.هر چقدر هم سعی می کرد خونسرد باشه نمی تونست.

هاموس – می خوای حقیقتو بدونی...باشه،بهت میگم.مامان ِ من دورگه ست.

– خب؟

هاموس – و تو قبلا بارها دیدیش.البته فک کنم فقط آخرین ملاقاتتون رو به یاد بیاری.

@goldjar

یه کم فکر کردم...

– پس چرا من چیزی یادم نمیاد!...مطمئنی من دیدمش؟

هاموس – آره، اون روز که تو حیاط خونه ی عموت سرت به شاخه ی درخت خورد، اون زنی که بهت کمک کرد مادر من بود.

با شنیدن این حرف حسابی جا خوردم.در حالی که داشتم سعی می کردم بشینم گفتم : جدی میگی؟!!

هاموس اجازه نداد بلند شم، دوباره سر جام خوابوندم و با بی حوصلگی گفت : حالا نمی خواد هیجان زده بشی! بذار بقیه شو بگم.وقتی که تو به دنیا اومدی مریض شدی...اصلا از اون اول آدم اعصاب خردکنی بودی! به خاطر مریضیت هم نمی تونستی هیچ نوع شیری بخوری...همه ازت قطع امید کرده بودن تا اینکه مامان من دلش به حالت سوخت و بهت شیر داد.

– یعنی مامان تو دایه ی منه تو هم...

هاموس – آره...آره، متاسفانه یه جورایی با هم برادریم.

– واقعا از لطف مادرت ممنونم ولی این چه ربطی به جن گیر شدن و این مسخره بازیا داره؟!

هاموس – مادر من نزدیک به یک سال و نیم به تو شیر داد...نمی دونم، شاید اگه می مردی به نفعت بود...

– چطور؟!

هاموس – می دونی، مادر من در ارتباط با تو یه چیزی رو نمی دونست.در واقع فقط می خواست بهت کمک کنه تا زنده بمونی ولی نمی دونست که وقتی یه جن با یه آدم ارتباط می گیره دیگه نمیشه این ارتباط رو قطع کرد!

– من نمی فهمم...چطور نمیشه ارتباط رو قطع کرد؟! شما می تونستید دیگه سراغ من نیاید، من که چیزی یادم نمیومد!

هاموس – آره، درسته.تو چیزی یادت نمیومد...ولی بقیه یادشونه.

– بقیه یعنی کیا؟

هاموس – همه ی جن هایی که ما رو می شناسن.درسته که تو از اون دوران چیزی یادت نمیاد اما جن های دیگه می دونن که مادر من به تو شیر داده و این رو هم می دونن که تو رو مثه بچه ی خودش دوست داره...هر بار که جن ها خواستن تو رو اذیت کنن به خاطر دشمنی با ما بوده.برای اونا مهم نبود که تو این وسط بی تقصیری و از هیچ جا خبر نداری، فقط دلشون می خواست ما رو بچزونن.ما هم که نمی تونستم

@goldjar

همینجوری ولت کنیم.من اون دروغ رو بهت گفتم تا مجبور بشی جن گیری رو یاد بگیری و بتونی وقت هایی که ما نیستیم از خودت مراقبت کنی.

– با این تفاسیر من هیچ وقت نمی تونم از این وضعیت خلاص شم...

هاموس – آره متاسفانه...برای همینه که من هیچ وقت خودمو به مسعود و سورن نشون نمیدم.می ترسم اونا هم مثه تو ، تو دردسر بیفتن.

وقتی فهمیدم تا آخر عمر باید این وضعیت رو تحمل کنم با خودم فکر کردم که کشته شدن توسط قاتل چقدر می تونه شیرین باشه ! مطمئنا من آدمی نبودم که به اینجور ترس ها عادت کنم.

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم.مثل قبل از دست هاموس عصبانی نبودم.فقط ناراحت بودم چون می دیدم هیچ راهی برای فرار از این وضعیت نیست و در هر صورت آخر داستان بد تموم میشه.

با ضربه ای که هاموس به دستم زد به خودم اومدم.گفت : نگرانش نباش...یه فکری براش می کنیم.

– لابد می خوای بگی که خودت هوامو داری... !

هاموس – خب آره، همیشه گفتم بازم میگم.کاری که الان باید بکنی اینه که بری یه چیزی بخوری.

– گشنم نیست.این حرفا رو هم که شنیدم بدتر اشتهام کور شد...

هاموس – چرا گشنته ولی خودت متوجه نیستی.

– آخه تو از کجا می دونی؟

هاموس – این همه برات توضیح دادم، متوجه نشدی؟

– چرا دیگه ! ارتباط با جن ها رو نمیشه قطع کرد و من تا آخر عمر باید همینجوری زندگی کنم، غیر از این بود؟

هاموس – نه ولی چون تو از شیر مادر من خوردی یه سری از توانایی های جن ها، البته به شکل خیلی ضعیفی بهت منتقل شده.مثلا الان احساس می کنی با بوی غذاها سیر میشی ولی واقعیت اینه که بوی غذا تو رو سیر نمی کنه و باید غذا بخوری.وگرنه می میری...

– بفرما...اینم از شانس منه ! ببین خصوصیات جن ها چه ریختی بهم منتقل شده... !

هاموس – البته اینو هم بگم، یه توانایی داری که مطمئنم اگه بدونی خیلی خوشحال میشی.

@goldjar

– واقعا؟... عجیبه ! میشه گفت باورنکردنیه !! خب حالا چی هست این توانایی؟ بذار حدس بزنم...من می تونم غیب بشم ولی دیگه نمی تونم ظاهر بشم، آره؟

هاموس – نه، این که افتضاحه.می دونی که، جن ها می تونن تغییر شکل بدن.

– خب آره...

هاموس – تو این کارو نمی تونی بکنی ولی در عوض می تونی رنگ چشماتو تغییر بدی.

از جام بلند شدم و گفتم : چی؟ ! جدی میگی؟ !

هاموس – آره.

– پس چرا اینو زودتر بهم نگفتی؟ ! ازت کم میومد؟ !

هاموس – من فکر کردم خودت متوجه میشی !

– من چجوری باید متوجه همچین چیزی بشم؟ ! علم غیب که ندارم !

هاموس – خب حالا ببخشید ! الانم که دیر نشده، می تونی ازش استفاده کنی.

– آره می تونم ازش استفاده کنم فقط بدیش اینه که چند روز دیگه قراره بمیرم، داغش به دلم می مونه !

هاموس – تو قرار نیست بمیری.

– آره آره می دونم... .بی خیال، اصلا نمی خوام درباره ش بحث کنم.راستی تو چرا اولین بار به من گفتی که همزاد ندارم؟

هاموس – می خواستم دروغی که بهت میگم برات باورپذیرتر باشه.حس کردم اگه فکر کنی آدم خاصی هستی راحت تر راضی میشی جن گیری رو یاد بگیری و باور می کنی که از طرف جن های مسلمون انتخاب شدی.

– حرفت واقعا احمقانه بود.الان تازه دارم می فهمم چه چیز چرتی گفتی.

هاموس با لحنی جدی گفت : خب دیگه حالا نمی خواد دور برداری ! هر چی من هیچی نمیگم...

– چیز دیگه ای هست که بخوای بهم بگی؟

هاموس – نه...فکر نمی کنم.

@goldjar

– خوبه، چون منم دیگه تحملشو ندارم.یهو دیدی سکته کردم افتادم رو دستت.یه سوال ازت بپرسم؟

هاموس – بپرس.

– تو این چند سال شده مامانت بخواد منو ببینه؟

هاموس – آره! همیشه میاد تو رو می بینه، منتها معمولا وقت هایی میاد که خوابی.

– اینکه فایده ای نداره.

هاموس – برای خودش که ظاهرا داره! اگه این قضیه خوشحالت می کنه بهش بگم وقت هایی بیاد که بیداری؟

– نه...فراموشش کن.حس می کنم اینجوری اذیت میشه.

هاموس – چرا؟

– نمی دونم...یه حس ِ دیگه.

هاموس – باشه...هر جور میلته.

می تونستم تمام چیزایی که هاموس گفت رو قبول کنم اما باور اینکه مادرش منو دوست داره برام سخت بود! چون تو این هفت هشت ماهی که من مستقیما با هاموس در تماس بودم می تونست به راحتی خودشو بهم نشون بده... .

از وقتی که هاموس رفته بود همش داشتم قضیه ی تغییر رنگ چشمام فکر می کردم.از بین تمام حرفایی که بهم زد این یکی بیشتر از همه به دلم چسبید، یه لحظه هم نمی تونستم این فکرو از سرم بیرون کنم! هر چقدر هم فکر می کردم نمی فهمیدم چجوری باید از این تواناییم استفاده کنم.

جارو و خاک اندازو برداشتم و رفتم سر وقت شیشه خرده هایی که توی هال ریخته بودن.بعد از جمع کردن شیشه ها به ذهنم رسید که برم پیش داروین...نمی دونم چرا ولی دوست داشتم جریانو واسه یه نفر تعریف کنم و مطمئنا گفتنش برای سورن و مسعود ایده ی جالبی نبود!

ساعت از ده گذشته بود.می خواستم تا قبل از رسیدن مسعود خونه باشم برای همین سریع آماده شدم و از خونه بیرون اومدم.ماشین رو هم با خودم بردم که یه وقت دیر نرسم.

@goldjar

طولی نکشید که به خونه ی داروین رسیدم.جلوی ساختمونشون پارک کردم...امیدوار بودم داروین از آموزشگاه برگشته باشه.هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که دیدم خودش از در خونه بیرون اومد.همین که دیدمش براش بوق زدم.فورا متوجه من شد و به طرف ماشین اومد.

همین که توی ماشین نشست گفت : اِ، تو که هنوز زنده ای!!

– شرمنده که ناامیدت کردم!

خندید : نه بابا خوشحال شدم.فقط تعجب کردم.احضار هاموس چجوری پیش رفت؟

– میشه گفت رضایت بخش بود.داشتی جایی می رفتی؟!

داروین – آره، حامی بهم زنگ زد گفت یه جا کارش گیر کرده.باید خودمو بهش برسونم.

– جدی؟ خب، پس من می رسونمت.توی راه هم بهت میگم هاموس چی گفت.

داروین با اشتیاق گفت : باشه، اتفاقا خیلی برام جالبه بدونم چی گفته!

به محض اینکه راه افتادم کل ماجرا رو براش تعریف کردم.خودم برای گفتنش خیلی هیجان داشتم ولی وقتی یه کم جلو رفتم و قضیه ی مادر هاموس رو گفتم دیگه از اون شوق داروین هم خبری نبود!

وقتی حرفم تموم شد گفتم : جالب نیست؟!

داروین با سردی گفت : چرا، خیلی جالبه.

– خب...یه کم با ذوق بگو لطفا!

داروین – می دونی، داشتم به این فکر می کردم که مامان هاموس عجب تیکه ایه!

– اگه بشنوه همچین چیزی گفتی گردنتو می شکنه!

داروین – همین دیگه! منم برای همین ناراحت شدم!

یهو حالتش تغییر کرد و با هیجان گفت : به نظرت اگه من به هاموس بگم از مامانش خوشم اومده بدش میاد؟!

– صد در صد.تازه منم یه جورایی داره بهم برمی خوره! اون که دیگه تکلیفش روشنه.من موندم تو که اصلا مادر هاموس رو ندیدی چجوری ازش خوشت اومده!!!

@goldjar

داروین – ندیدمش ولی تو برام توصیفش کردی دیگه ! منم قدرت تخیلم به طرز وحشتناکی قویه، بهت نگفته بودم؟ !

– نه...اگه اینو می دونستم که کلا واست تعریف نمی کردم !

داروین – بی خیال...حالا تصمیمت واسه ادامه ی جن گیری چیه؟

– فک نمی کنم دیگه طرفش برم.اون موقع که جن گیری می کردم فکر می کردم مجبورم ولی الان دیگه برام فرقی نداره.تصمیم دارم از همین چند روز باقی مونده ی عمرم لذت ببرم.

داروین – یه جوری حرف می زنی که انگار قراره بزودی بمیری ! نکنه می خوای خودکشی کنی؟ !

– نه بابا، نیازی به خودکشی نیست.الان یه قبیله جن عصبانی دنبال این اند که منو بکشن و یه حال اساسی از هاموس بگیرن...حالا قاتلِ به کنار !

داروین – انقدر ناامید نباش ! منم چند ماه پیش همین حس تو رو داشتم ولی خوب شدم.

– چی کار کردی که خوب شدی؟ !

داروین – خودکشی کردم...البته درست ترش اینه که اقدام به خودکشی کردم.منتها از شانس بد این رفقای ناباب رسوندنم بیمارستان و الان در خدمت جنابعالی ام.

– واقعا حرفات دلگرم کننده بود !!

داروین – منظورم اینه که معمولا اتفاقای ناجور وقتی به ماکسیمم می رسن دیگه کلا تموم میشن.احتمالا تو الان به اون مرحله نزدیکی.

– عجب استراتژی جالبی داری !! اصن قدرت استدلالت آدمو متحیر می کنه ! الان من تنها نتیجه ای که از حرفات گرفتم این بود که برم خودکشی کنم !

خندید : نه منظورم این نبود که خودکشی کنی.فقط می خواستم بگم که منم تو شرایط بد بودم و خلاصه طاقت بیار رفیق !

اینو که گفت خندید یه دونه محکم زد رو شونه م، جوری که نزدیک بود کنترل ماشین از دستم خارج بشه !

کم کم از شهر خارج شدیم و به یکی از روستاهای اطراف رسیدیم.داروین ازم خواست تا وارد روستا بشم.جاده ی روستا از همون ابتدا خاکی بود.شیب تندی هم داشت.باید یه تپه رو دور می زدیم تا به روستا برسیم.بعد از اینکه تپه رو دور زدیم تو یه سراشیبی افتادیم. از اونجا می تونستیم خونه های روستا رو ببینم.به شخصه تا اون موقع هیچ وقت اون روستا رو ندیده بودم !

@goldjar

– گفتی حامی ازت خواسته بیای اینجا؟

داروین به لحنی جدی گفت : آره، گفت خودش هم اینجاست.

– خودش اینجاست اونوقت از تو کمک خواسته؟!

داروین – مگه من چمه؟!

– هیچی، فقط با توجه به توانایی های حامی فک نمی کنم به کمک تو احتیاجی داشته باشه!

داروین – اونش رو دیگه من نمی دونم... .

روستای کوچیکی بود و کوچه های زیادی هم نداشت.داروین هم که خودش آدرس رو دقیق نمی دونست ازم خواست ماشین رو نگه دارم تا پیاده خونه ی مورد نظرو پیدا کنیم.ماشین رو نزدیک مسجد روستا پارک کردم.هر دو از ماشین پیاده شدیم و داروین نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت.

داروین – خونه های اینجا پلاک دارن؟

– آره...به گمونم.

داروین – چه جالب! آخه تو شهرِ ما خونه های داهات پلاک نداشتن.

– پس چجوری خونه های همدیگه رو پیدا می کردن؟

داروین – زیاد سخت نبود چون روستاهای اونجا کم جمعیتن.اگرم کسی خیلی به مشکل می خورد وسط روستا وایمیستاد و یه عربده میزد، کل جمعیت می ریختن بیرون.

– عجب روش مدرنی!

داروین به حیاط یه خونه اشاره کرد و گفت : این قبرها چیه وسط حیاط ؟

– اینجا تو بعضی از حیاط هاشون قبر دارن، طبیعیه.

داروین – اونوقت نمی ترسن؟!

– چی بگم والا...فک نکنم، چون معمولا بستگان خودشونن دیگه،از چی بترسن... .

داروین – من یه بار روح ننه بزرگمو تو خیابون دیدم داشتم پس میفتادم!

@goldjar

– تو چه خاطرات عجیب غریبی داری ! میگم بیا یه رمان ازش بنویس.

داروین – ای بابا، کی حاضره این چیزا رو بخونه؟... الان رمان های خون آشام و عشق و عاشقی تو بورسه.

– اینم حرفیه.

با هم وارد یه کوچه ی دراز و باریک شدیم. یه دختر شونزده هفده ساله از کنارمون رد شد و به داروین گفت : کَشت پِلا.

داروین که مشخص بود اصلا متوجه حرف دختره نشده فورا جواب داد : خودت کشت پلا !

بعد آروم به من گفت : اینی که گفت یعنی چی؟

– والا نمی دونم، ظاهرا که به زبون محلی بود...من زیاد وارد نیستم.

داروین – پس خوب شد جوابشو دادم ها !

– چه جواب دندان شکنی هم دادی واقعا ! حالا زنگ کدوم خونه رو باید بزنیم؟

داروین دوباره به صفحه ی موبایلش نگاه کرد و نگاهی به دور و برش انداخت.به دری که انتهای کوچه قرار داشت اشاره کرد و گفت : فک کنم اون باشه.

خودمونو به اون خونه رسوندیم.درش کمی باز بود.داروین بدون اینکه زنگ بزنه درو باز کرد و خواست واردش بشه که دستشو گرفتم...

– فک نمی کنی باید زنگ بزنیم؟ !

داروین – چرا، خوب شد یادم انداختی.

دستش رو یه بار روی زنگ فشار داد و وارد خونه شد ! من نمی دونم این چه زنگ زدنی بود !! از اینکه داشتیم بی اجازه وارد اون خونه می شدیم احساس بدی داشتم.ولی انگار داروین عین خیالش هم نبود.

به محض ورود به ساختمون وارد یه راهروی تنگ و باریک و کوتاه شدیم.برخلاف چیزی که فکر می کردیم حیاطی در کار نبود.ته راهرو یه در ِ چوبی قرار داشت.داروین جلوتر از من به طرف اون در رفت.من دوست نداشتم از این جلوتر برم اما می ترسیدم برای داروین اتفاقی بیفته...اگه مجبور نبودم عمرا اگه به راهم ادامه می دادم !

@goldjar

چیزی که تو اولین نگاه توجه مو جلب کرد وضعیت آشفته و نامنظم خونه بود.وسایل جوری توی خونه پخش و پلا بودن که انگار زلزله اومده بود! بیشتر وسایل شکسته بودن، رختخواب ها تو کل خونه پخش بودن، کمدها هم روی زمین افتاده بودن و تقریبا داغون بودن.کنار در ورودی یه چوپ لباسی ایستاده قرار داشت که کلی لباس بهش آویزون بود. یه پارچه ی بزرگ مشکی شبیه چادر هم به یکی از دیوارها آویزون بود.

داروین داشت توی خونه می چرخید و به اطراف سرک می کشید.

بهش گفتم : به جون ِ خودم این همون خونه ست!

داروین – کدوم خونه؟!

– چند سال پیش من یه بلوتوث از یه خونه ی جنی دیدم،دقیقا همین شکلی بود.یه جن اومد توی دوربین، داشتم قبض روح می شدم!

داروین – جنش چه شکلی بود؟!

– قد بلند بود، موهای مشکی بلندی هم داشت.چشماش هم که دیگه نگو! خیلی خفن بود.جالبیش اینه که دوربین کاملا نزدیک به سقف بود، با این حال یه جورایی روی هوا راه رفت و اومد طرفش.

داروین – شک نکن فتوشاپ بوده.

– در هر صورت خیلی ترسناک بود.بعدم تو نکته رو نگرفتی، لوکیشنش کپی اینجا بود!

نگاهی به دور و برم انداختم : اینجا متروکه ست؟!

داروین – آره فک کنم...مثه اینکه صاحبش هم برای رفتن خیلی عجله داشته!

– خب معلومه، منم اگه اون یارو رو توی خونه م می دیدم فرار می کردم، گور بابای وسایل!

داروین با بی حوصلگی یه نگاه خنثی بهم انداخت.

سریع گفتم : چیه؟!! راست میگم دیگه!

داروین – بی خیال...

– پس حامی کجاست؟!

داروین روشو ازم برگردوند و در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت : نمی دونم، باید همین جاها باشه.

@goldjar

رفتم پیشش و گفتم : داروین، تصادفی حدس می زنم که داری دروغ میگی!

نیشخندی زد و گفت : نه به جان ِ تو!

یعنی با همون نیشخندش تا ته ِ قضیه رو خوندم! یه دونه محکم زدمش و گفتم : دروغ گفتی؟! ببینم تو بیماری؟

داروین – ای بابا، من که نمی خواستم تو رو بیارم اینجا! فقط می خواستم خودم یه سر بزنم ببینم چه خبره، همین! صاحبش بهم زنگ زد و ازم خواست بیام.طرف مِلکش مونده رو دستش باد کرده، نمی تونه بفروشتش.می بینی که، با اینکه در خونه باز بوده ولی هیچکی جرأت نمی کنه بیاد وسایلشو بدزده!

– از قدیم گفتن مال بد بیخ ریش صاحابش! می خوای یه دعا بذاری اینجا که بعد یه مدت اثرش بره و یه بدبخت دیگه رو تو دردسر بندازی؟ بی خیال، به طرف بگو نمیشه واسه ملکش کاری کرد.

داروین – بذار اول مطمئن بشم بعد همین کارو می کنم.

– باشه، پس تا تو مطمئن میشی منم میرم توی ماشین میشینم.تو هم کارت که تموم شد بیا...

هنوز از جام حرکت نکرده بودم که یه چیز عجیب توجهمو جلب کرد.اون پارچه ی سیاه رنگی که به دیوار آویزون بود در جهت افقی شروع به حرکت کرد.تا اون لحظه من فکر می کردم اون پارچه به میخی چیزی آویزونه! پارچه آروم آروم حرکت کرد و حدودا یه متر از جای قبلیش فاصله گرفت.من و داروین محو اون صحنه شده بودیم.همین که پارچه از حرکت ایستاد داروین گفت : واو، عجب صحنه ای بود!

من که اصلا حوصله ی هیجان کاذب رو نداشتم به داروین گفتم : بیا بریم، بی خیالش شو! کار دست جفت مون میدی ها!

داروین – تو برو، منم چند دقیقه ی دیگه میام.

اینو گفت و بدون توجه به نگرانی من رفت توی یکی از اتاق ها.خیلی دلم می خواست از اونجا برم ولی می ترسیدم داروینو تنها بذارم، هر چند خیلی اعصابم از دستش خرد بود!

با ترس و نگرانی وسط خونه وایساده بودم و همش به دور و برم نگاه می کردم.حتی بعضی وقت ها سقف هم چک می کردم! دو سه دقیقه گذشت و از داروین خبری نشد.هیچ صدایی هم از اتاق شنیده نمیشد.همین لحظه بود که اون پارچه ی مشکی از دیوار کنده شد و روی زمین افتاد.

با دیدن اون صحنه دیگه نتونستم طاقت بیارم و رفتم دنبال داروین.وارد اتاق که شدم و دیدم داروین کنار در کمد دیواری وایساده.جلو رفتم و گفتم : چی غلطی می کنی دو ساعته؟!

@goldjar

داروین – به همین زودی دو ساعت گذشت!

– مسخره بازی درنیار، بیا بریم!

داروین – نمی بینی گیر کردم؟!

تازه متوجه وضعیتش شدم.یه تیکه از در کمد دیواری کنده شده بود و به شکل سوراخ دراومده بود. داروین توی اون سوراخ بود و داشت سعی می کرد بیرون بکشش!

– این دیگه چه مسخره بازی ایه؟

داروین خندید و گفت : از بدشانسیه منه دیگه، دیدم در کمد سوراخه و داخل کمد یه دعا آویزونه.خواستم درو باز کنم و دعا رو بردارم که دیدم باز نمیشه.دستمو بردم توی سوراخ تا اینجوری دعا رو دربیارم که گیر کردم!

کنارش وایسادم و گفتم : یعنی چی؟ آخه چجوری گیر کردی؟! خب دستتو همونجوری که فرو بردی بکش بیرون دیگه!

داروین – نمی دونم، انگار یکی دستمو گرفته!

هر چند خیلی دوست داشتم هم داروین بزنم و هم خودمو ولی سعی کردم خونسرد باشم!

– خب...باشه، ببین من سعی می کنم بکشمت بیرون، امیدوارم که کنده بشی! بعدش هم از اینجا میریم.

داروین – باشه، قول میدم.

شروع کردم به کشیدن داروین.خودش هم خیلی تلاش می کرد ولی فایده نداشت!

وسط اون زور زدن ها داروین به من گفت : بهراد، این خونسردیِ تو به من آرامش میده.

منم در حالی که داشتم برای بیرون اوردنش مثه سگ جون می کَندم گفتم : لطف داری.

یهو شروع کرد به آه و ناله.با نگرانی پرسیدم : چی شد؟!

داروین – انگار داره دستمو گاز می گیره!

چشمم به تبری که گوشه ی اتاق بود افتاد.از داروین جدا شدم و به سمت تبر رفتم.به طرف داروین برگشتم و تبرو بالا گرفتم تا به در کمد ضربه بزنم که داروین گفت : نه نه جونِ مادرت این کارو نکن! نمی خوام گردنمو قطع کنی!

@goldjar

– قول میدم فقط به در ضربه بزنم!

داروین – اصن فکرشم نکن!

به حرف داروین توجهی نکردم و دوباره تبر رو بالا بردم تا درو بشکنم که یهو فشار قطع شد و داروین تونست دستشو بکشه بیرون.مچ دستش کاملا قرمز شده بود، یه جای دندون هم روش بود!

هر دو فقط به فکر بیرون رفتن از اون خونه بودیم، برای همین بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدیم.داشتیم به طرف در ورودی حرکت می کردیم که یه آن دیدیم یه آدم قد بلند با لباس های مشکی خیلی سریع دوید و رفت پشت چوب لباسی ای که کنار درِ ورودی بود! سیاهی لباس هایی که به چوب لباسی آویزون بودن باعث میشد نتونیم جای اون شخص رو دقیق تشخیص بدیم...اصلا معلوم نبود طرف هنوز اونجاست یا نه! جفت مون می ترسیدیم به در نزدیک بشیم...

داروین زیر لب گفت : الان باید چه غلطی بکنیم؟

گفتم : نمی دونم...

و توی دلم شروع کردم به گفتن ذکر بسم الله الرحمن الرحیم...توی اون موقعیت تنها چیزی بود که به ذهنم می رسید!

داروین – میگم چطوره بدویم؟

– فکر خوبیه.فقط اگه من گیر کردم ولم نکنی و بری!

داروین – باشه.

داروین "باشه" رو که گفت هر دو مثه فشنگ به طرف در شلیک شدیم و خیلی زود هم از خونه بیرون اومدیم.به دم در که رسیدیم تونستیم نفس راحتی بکشیم.داروین با عصبانیت در خونه رو بهم کوبید!

– باید از اون اول بی خیال می شدی...بهت گفته بودم!

دستشو توی بغلش گرفت و گفت: خب حالا، نمی خواد نمک رو زخم من بپاشی!

راه افتادیم و از اون خونه فاصله گرفتیم.همین که چند قدم ازش دور شدیم دوباره در خونه به همون صورتی که داروین بهم کوبیدش، بسته شد!

برگشتیم و نگاهی بهش انداختیم که دوباره به همونجوری بهم کوبیده شد! توی اون چند ثانیه در چندین بار بهم کوبید...صداش آدمو دیوونه می کرد.انگار اون هم به اندازه ی داروین عصبانی بود!

@goldjar

دیگه یه لحظه هم صبر نکردیم و از اونجا دور شدیم.شانس اوردیم شب اونجا نرفتیم وگرنه من یکی که حتما سکته می کردم!

داروین – عجب روانی هایی بودن!

– گفتم که...

داروین سریع حرفمو قطع کرد و گفت : بهراد، انقدر اینو نگو! باشه قبول، تو گفتی!

– چرا عصبانی میشی؟ باشه دیگه نمیگم...!

از کوچه که خارج شدیم چند نفرو دیدیم که کنار آتیش وایساده بودن و داشتن با همدیگه حرف می زدن.تا ما رو دیدن حرفشونو قطع کردن و به ما دو تا خیره شدن! حدودا هفت هشت نفری بودن...همشون هم بلاستثنا به ما نگاه می کردن، بدجوری بهمون زُل زده بودن!

داروین طاقت نیورد و گفت : شناسنامه بدم؟!

بعد زیرلب جوری که فقط من می تونستم صداشو بشنوم گفت : عوضی ها!

یهو اون چند نفر شروع کردن به خندیدن.خیلی غیرطبیعی و بلند می خندیدن...از اون خنده های وحشتناک!! فقط به ما نگاه می کردن و بلند بلند می خندیدن!

با دیدن اون وضعیت داروین هم دیگه چیزی نگفت و سریع به طرف ماشین رفتیم.فی الفور استارت زدم و حرکت کردیم.وقتی داشتیم از وسط روستا دور می زدیم تا به طرف جاده ی اصلی بریم به سر کوچه که نگاه کردیم دیگه خبری از اون چند نفری که دور آتیش وایساده بودن نبود، حتی جای آتیشی هم در کار نبود! همشون غیب شده بودن!

کلی به جون ماشینم دعا کردم، ماشین نداشتیم معلوم نبود چه بلایی سرمون میومد!

وقتی وارد جاده ی اصلی شدیم داروین گفت : خدا رو شکر که تو ماشین داشتی!

– اتفاقا منم داشتم به همین فکر می کردم.

داروین – تو تا حالا اینجا اومده بودی؟

– نه، من اصلا نمی دونستم همچین روستایی هم وجود داره! حتی نمی دونم اسمش چیه!

داروین – یادم باشه از این به بعد دیگه کار توی روستا رو قبول نکنم!

@goldjar

همین که کمی از روستا دور شدیم بارون شروع به باریدن کرد.نگاهی به ساعت انداختم.یازده و نیم بود.خیالم از این بابت راحت بود که مسعود هنوز خونه نرفته.

همچنان توی جاده خاکیِ روستا بودیم.برای اینکه ماشین کمتر گِلی بشه سرعتمو کم کردم.

داروین – میشه شیشه رو یه کوچولو بکشم پایین؟

– آره، راحت باش.

داروین شیشه ی ماشین رو کمی پایین کشید و گفت :آخیش ،داشتم خفه میشدم!

– جدی؟ هوای ماشین زیادم بد نیست ها!

داروین – نه من کلا داغ کردم.همیشه وقتی عصبانی میشم داغ می کنم.

– عجب...

داروین – گفتی دیگه نمی خوای جن گیری کنی،ها؟

– آره، فک کنم بهترین تصمیم باشه.هیجان زندگیم زیادی بالا زده!

داروین – کدوم یکی از جن گیری هاتو بیشتر از همه دوست داری؟

یه کم فکر کردم...

– انتخابش سخته! تو همشون مثه چی ترسیدم و کتک خوردم...یه جورایی همشون برام کابوسن ولی یکیشون این اواخر خیلی بهم چسبید...زیاد به خاطرش تو زحمت نیفتادم.

داروین – خب، چچوری بود؟

– قضیه این بود که یه بابایی به امام حسین توهین کرده بود، رفتم اونجا دیدم اذیت و آزارها زیر سر هاموسه.

داروین تصنعی خندید و گفت : جدی؟ لابد ناراحت شده بود که به امامش توهین کردن.

– دقیقا.

داروین – خب تو چی کار کردی؟

@goldjar

– هاموس همون لحظه بهم گفت چی کار کنم، من فقط حرفاشو به طرف انتقال دادم.

داروین – جالبه...

داروین اینو گفت و سکوت کرد.با توجه به شناختی که ازش داشتم فکر می کردم بیشتر از اینا خوشش بیاد یا بخنده ! عکس العملش دقیقا برعکس چیزی بود که انتظار داشتم.

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم : چی شد یهو رفتی تو فکر؟

داروین – هیچی.فقط کاری که هاموس کرده برام عجیب و تا حدودی بی معنیه.

– واقعا؟ خب چرا؟ !

داروین – مطمئنم هم تو، هم هاموس می دونید که باید بین جن ها و آدما فاصله باشه.

– حتما می خوای بگی که در هر صورت نباید دخالت می کرد...منم اینو می دونم،ولی احتمالا وقتی به امامش توهین کردن نتونسته خودشو کنترل کنه دیگه... !

داروین – نه، دقیقا نمی خواستم اینو بگم... .من چند روز پیش یه برنامه ای دیدم، قضیه این بود که دو تا پسر شیشه ای یه دختر بچه ی یک ساله رو تا حد مرگ کتک زده بودن،جوری که تمام دنده هاش خرد شده بود، بینایی شو از دست داده بود، لال شده بود، پاهاش رو هم با فنک اتمی سوزونده بودن...حدس بزن به چه جرمی؟ اینکه خودشو خیس می کرده... فک کن !

با ناراحتی و اعصاب خردی گفتم : داروین، میشه دیگه ادامه ندی؟ تا همین الانش هم با حرفات تا آخر عمر زخمی شدم !

داروین – در کل حرف ِ من اینه، اگه جن های مومن می خوان واقعا کمک کنن و مثلا عدالت رو برقرار کنن چرا به کسایی مثه این دختر بچه کمک نمی کنن؟ فرض کن ده روز این بچه زیر دست این دو تا پسر بوده و هیچ کس هم متوجه نشده، به نظر من یه جن می تونسته از این قضیه سر دربیاره ! تازه فرضا هم من خواسته یا ناخواسته به یکی از امام ها توهین کنم، فک نمی کنم به هیچ جنی مربوط باشه ! مگه نمیگن مسلمون به معتقد به خدا؟ پس نباید تو زندگی آدما سرک بکشن !

– چی بگم والا...یه جورایی بحث تعصب مطرحه.می تونیم اینجوری نتیجه گیری کنیم که توهین به امام حسین برای جن های مسلمون از جون اون دختربچه یا افرادی مثل اون مهم تره !

داروین – به هر حال از نظر من جن ها یا نباید دخالت کنن، یا اگرم می کنن تو مواردی دخالت کنن که باعث نجات یه نفر بشه و کلا این دخالتشون شون مفید باشه.صادقانه بگم من نماز نمی خونم،حتی روزه هم نمی گیرم...ولی بدون شک خدا رو قبول دارم،امام ها رو هم دوست دارم.ولی این موضوع به هیچ وجه

@goldjar

باعث نمیشه که همچین کاری رو به عنوان یه کار درست از طرف جن های مسلمون قبول کنیم، در صورتی که هر لحظه تو دنیا داره برای آدمای خوب اتفاق های بد میفته... اونوقت جن ها به همچین مسائلی توجه می کنن!

– حرفتو قبول دارم...این کارشون منطقی به نظر نمی رسه.یادم باشه بعدا به عنوان یه انتقاد باهاش درمیون بذارم! گفتی این برنامه هه رو کجا دیدی؟

داروین – از صدا و سیما دیدم.

– برنامه های تلویزیون روز به روز دارن خشن تر میشن!

یهو داروین از اون حالت ناراحت بیرون اومد و خندید...خنده ش چند ثانیه طول کشید، بعد گفت : می دونی یاد ِ چی افتادم؟

– نه...طبیعتا!

داروین – چند سال پیش، وقتی بچه بودم یه بار بابا و مامانم با هم دعواشون شد.دعواهاشون معمولا سر چیزای مزخرف بود...این وسط نمی دونم چی شد که مامانم به قرآن قسم خورد، حدس بزن بابام چی کار کرد؟!

– نمی دونم! سرشو کوبید به دیوار؟

داروین – نه ، اون مال یه دعوای دیگه بود.بابام گرفت قرآن رو پاره کرد!

با این حرفش حسابی جا خوردم...با تعجب پرسیدم : جدی میگی؟!!

داروین – آره، منم اون لحظه مثه تو شوکه شدم...

خندید و گفت :حالا من هی منتظر بودم بابام تبدیل به سوسک بشه ولی متاسفانه نشد!

– ترجیح می دادی که تبدیل به سوسک بشه؟!

داروین – نه خب...اما با توجه به داستان هایی که در این مورد شنیده بودم انتظارشو داشتم.الان که این قضیه ی هاموس رو گفتی یاد این خاطره افتادم...اون موقع هاموس کجا بود بیاد گوش بابای منو بپیچونه؟...(خندید)

– شاید فکر کرده در این مورد خدا باید دست به کار بشه!

داروین – منم به این امید داشتم اما هنوز خبری نشده...ولی من همچنان منتظرم.

@goldjar

– که بابات تبدیل به سوسک بشه؟

خندید : نه، راضی به مسخ شدنش نیستم.همین که یه نفر گوشش رو بپیچونه کافیه.

– یه سوال جدی و یه کم خصوصی ازت بپرسم؟

داروین – بپرس.

– تو از پدرت متنفری یا اینکه فقط یه کم ازش بدت میاد؟ بعضی وقتا حس می کنم واقعا ازش نفرت داری، البته ببخشید که اینو میگم.

داروین – خودمم نمی دونم، با اینکه خیلی ازش بدم میاد ولی گاهی اوقات دلم براش می سوزه...خیلی از رفتارهاش دست خودش نیست...زیادی عصبیه،شاید بیشتر به خاطر کارش باشه.

– شغلش چیه؟

داروین – راننده ی کامیونه...

لبخندی زد و گفت : یکی از همسایه هامون مینی بوس داره، بعضی وقتا که از کنار مینی بوس اش رد میشم و بوی گریس بهم می خوره به حامی میگم این بوی بابامو میده!

– عجب عواطف لطیفی!

خندید : آره، مسخره کن...اما جدی میگم، لباس های بابام بیشتر وقتا بوی گریس می داد.میشه گفت این بو جزو خاطرات خوبمه.

– پس معلومه اونجوری که من فکر می کردم ازش متنفر نیستی.

داروین – نه، متنفر نیستم...درسته اخلاق های گند زیاد داشت و من نمی تونستم باهاش کنار بیام ولی حداقل یه چیز خوب ازش یاد گرفتم.

– خب ، اون چیه؟

داروین در حالی که به بیرون نگاه می کرد گفت : اینکه هیچ وقت بچه ها رو کتک نزنم، چون چیزی بهشون یاد نمیده.نیم ساعتی میشد که داروین رو جلوی خونه شون پیاده کرده بودم و تو راه خونه ی خودم بودم.با اینکه از خونه ی من تا خونه ی داروین و حامی راه زیادی نیست اما مدت زیادی بود که توی ترافیک گیر کرده بودم.بارون خیابون ها رو لیز کرده بود و یه تصادف درست چند متر جلوتر از ماشین من راه رو بند اورده بود.

@goldjar

با اون وضعیت ترافیک می ترسیدم دیرتر از مسعود به خونه برسم.توی اون چند دقیقه انقدر ترمز گرفتم و حرص خوردم که داشتم سکته می کردم! تنها آرزوم این بود که زودتر راه باز بشه و قبل مسعود برسم خونه!

بعد از بیست دقیقه معطلی تو یه مسیر کوتاه بلاخره تونستم خودمو به خونه برسونم.جلوی از ماشین در خبری مسعود نبود...میشه گفت اون لحظه به ادامه ی زندگی امیدوار شدم! ولی خب ممکن بود ماشین رو توی حیاط پارک کرده باشه.بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم پیاده شدم و درو حیاط رو باز کردم.

خوشبختانه ماشین مسعود تو حیاط هم نبود.خیالم از این بابت راحت شد و ماشین رو بردم داخل.وقتی برگشتم تا درو ببندم نگاهی گذرا به کوچه انداختم.هیچ کس اون طرفا نبود.اون ماشین پلیسی هم که هر شب اطراف خونه م نگهبانی میداد رو هم نمی دیدم.

واقعا برام سوال بود که این نوع مراقبت از من چه فایده ای می تونه داشته باشه؟!! من که این اواخر همش خونه بودم، یعنی پلیس عقلش نمی رسید که ممکنه قاتل تصمیم بگیره در طول روز بیاد سراغ من!

درو بستم و رفتم توی خونه تا بیشتر از اون زیر بارون خیس نشم.کاپشنمو دراوردم و با بی حوصلگی یه گوشه انداختمش.هنوز اعصابم به خاطر ترافیک خرد بود، این مسخره بازی پلیس هم داشت حرصمو درمی اورد! موبایلمو برداشتم و شماره ی سهند رو گرفتم...

سهند – سلام آقا بهراد، چطوری؟

– سلام...راستشو بخوای خوب نیستم.

سهند با خونسردی گفت : اِ؟ خب چرا؟!

– دلایلش که زیادن، یکیش هم مربوط به شماست!

سهند – ما یعنی...؟

– یعنی شما و همکاراتون.یه سوال می تونم بپرسم؟

سهند – آره حتما.

– دقیقا هدف این پلیس هایی که هر شب اطراف خونه ی من می چرخن چیه؟

سهند – خب مسلماً محافظت از تو.

– پس میشه برام توضیح بدی این همکاراتون روزها کجا میرن؟!

@goldjar

سهند – والا من مسئول این مورد نیستم ولی خیلی اصرار کردم که بیست و چهار ساعته مراقبت باشن اما با پیشنهادم موافقت نشد...متاسفانه می خوان همین نگهبانی شب رو هم کنسل کنن.

– چرا؟!

سهند – میشه گفت مطمئن اند که قاتل فهمیده ما از نقشش در مورد تو و لو رفتن مخفیگاهش با خبریم و با توجه به اینکه یه ماهی هم میشه خبری ازش نیست و سراغ تو هم نیومده، به احتمال زیاد از اجرای نقشش منصرف شده.

– واقعا قدرت استدلال مافوق هات منو کشته! تا حالا به این فکر کردید که اگه منصرف نشده باشه من بزودی تبدیل به یه جسد میشم؟!

سهند – من وضعیتت رو درک می کنم، می دونم عصبانی هستی اما بهت قول میدم کسی که ما دنبالش می گردیم باهوش تر و محتاط تر از این حرفاست که بیاد سروقتِ تو و خودشو گیر بندازه.

– آره اما این در صورتیه که بدونه پلیس مراقب منه! وگرنه چه ترسی می تونه داشته باشه؟

سهند – بهراد، سعی کن واقع بین باشی، البته نمیگم نگران نباش چون واقعا توقع بی جاییه اما زیاد هم درگیرش نشو.

زیر لب گفتم : خیلی احمقانه ست...

سهند – تو از اصل قانونی بودن جرم و مجازات چیزی میدونی؟

– لازم نکرده این چیزا رو واسه من توضیح بدی! فک کنم جرم طرف با توجه به این همه قتلی که کرده تا حالا قانونی شده باشه!

سهند – آره اما در مورد تو هنوز جرمی مرتکب نشده.

– ببخشید اینو میگم ولی حرفات کاملا دور از منطق اند! در هر صورت من که دیگه بی خیال حمایت پلیس شدم ولی بهت قول میدم...

تا به این قسمت از حرف هام رسیدم یه چیزی با شدت از پشت بهم برخورد کرد و باعث شد موبایل از دستم بیفته.

یه نفر منو از پشت محکم گرفت و کمی به عقب کشید.تا به خودم اومدم دستشو دور گردنم حلقه کرد. فشار دستش روی گردنم به حدی بود که تو همون لحظه اول احساس خفگی بهم دست داد.برای خلاص شدن از اون وضعیت با آرنج چندین بار محکم به پهلوش ضربه زدم اما بی فایده بود...طرف عین خیالش هم نبود!

@goldjar

به نظر نمی رسید چثه ش از من بزرگتر باشه، جوری که نفس هاشو کنار گردنم حس می کردم ولی خیلی قوی تر از من بود.نمی دونستم جن ِ یا آدم! به ذهنم رسید که با چاقو بهش ضربه بزنم.اینجوری دیگه فرقی نمی کرد طرف آدمه یا جن و مجبور میشد ولم کنه.

در حالیکه تقریبا داشتم خفه میشدم چاقومو از جیب شلوارم بیرون اوردم اما به محض اینکه ضامنش رو آزاد کردم گردنمو ول کرد.تا اومدم با چاقو بزنمش مچ دستمو گرفت.دست دیگه م آزاد بود ، از این موقعیت استفاده کردم و به سمتش چرخیدم.رو در رو بهتر می تونستم از پسش بربیام.همین که برگشتم با چهره ای که به طرز بدی سوخته بود مواجه شدم.

پوست صورتش تماما سوخته بود و یه قسمت هاییش هم گوشت اضافی اورده بود طوری که یکی از چشماش اصلا پیدا نبود! یه لباس بلند مشکی به تن داشت و یه کلاه لبه دار مشکی هم روی سرش بود...لباس هاش شبیه به لباس هایی بود که اوایل هاموس رو باهاشون میدیدم.

سعی کردم دستمو از دستش جدا کنم و در عین حال چاقو رو هم از دست ندم اما دستمو طوری پیچوند که با احساس درد شدیدی مجبور به رها کردن چاقو شدم.درگیر شدن با اون شخص فایده ای نداشت، بدون شک من نمی تونستم جلوش دَووم بیارم.تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که فرار کنم و از خونه بزنم بیرون، اینجوری شانس نجاتم هم بیشتر بود...

دست چپم رو هنوز گرفته بود اما دست راستم آزاد بود.از فرصت استفاده کردم و با تمام توان یه مشت به صورتش زدم.مشتی که به صورتش زدم باعث شد دستمو ول کنه.باید هر چی زودتر از خونه بیرون میومدم.با عجله شروع کردم به دویدم.وقتی خواستم از اتاق خارج بشم و به تراس برسم نمی دونم چی شد که پام به فرش کرد و زمین خوردم.بدترین اتفاق ممکن بود...!

@goldjar

مچ پام به خاطر آسیبی که چند روز پیش دیده بود بیش از اندازه درد می کرد. تا چند لحظه بعد از افتادنم داشتم از درد به خودم می پیچیدم.می دونستم که اون یارو از این موقعیت استفاده می کنه و به حسابم می رسه...طولی نکشید که همین اتفاق هم افتاد و خودشو بهم رسوند.

نمی تونستم چشم ازش بردارم، در عین حال هم صورتش به قدری وحشتناک و ناجور بود که دوست نداشتم نگاهش کنم! این حس های متضاد داشتن پدرمو درمی اوردن! خیلی ترسیده بودم، مطمئن بودم با مرگ فاصله ای ندارم...امیدوار بودم سهند از پشت تلفن صدای درگیری رو شنیده باشه...هر چند بعید به نظر می رسید چون زیاد سر و صدا نکردیم!

اون شخص سریع و بدون معطلی اومد بالای سرم و بازوهامو گرفت.اون لحظه بود که فهمیدم دست هاش هم مثه صورتش سوختن.از اینکه انقدر بهم نزدیک بود احساس خیلی بدی داشتم.منو کمی از زمین بلند کرد و سرمو خیلی محکم به زمین کوبید.بعد از اینکه دو سه بار سرمو به موزاییک های کف تراس کوبید جلوی چشمم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

قطره های آبی که به صورتم می خوردن باعث شدن به خودم بیام.اصلا نمی تونستم تکون بخورم.حتی نمی تونستم چشمامو باز کنم.سرم بدجوری درد می کرد.پشت سرم هم می سوخت...مطمئنا بعد از اون ضربات سرم شکسته بود.به شدت احساس سرما می کردم.انگار روی یه سطح نمناک دراز کشیدم.یه صدای خش خش هم از دور به گوش می رسید.

بعد چند ثانیه که تونستم با بدبختی چشمامو باز کنم متوجه شدم توی حیاط پشتی خونه ی خودمم.روی زمین دراز کشیده بودم و قطرات بارون پشت سر هم به صورتم می خوردن.مثل اینکه مدت زیادی اونجا توی اون حالت بودم چون لباس هام تقریبا خیس آب بودن و داشتم از سرما منجمد میشدم، جوری که به زور می تونستم مچ دست هامو حس کنم!

به خاطر اون ضربه ها هنوز بی رمق بودم و نمی تونستم حرکت بکنم.حتی صداهای اطرافم رو هم خیلی ضعیف می شنیدم.

سعی کردم سرمو به سمت اون صدای خش خش بچرخونم.تازه اون لحظه متوجه شدم درد گردنم شدم.اون شخص داشت با بیل زمین رو حفر می کرد.از قرار معلوم کارش هم تموم شده بود چون خیلی زود بیل رو کنار گذاشت و اومد سراغ من.تا به خودم اومدم متوجه شدم توی اون گودال ام.

@goldjar

اون یارو اصلا توی کارش درنگ نمی کرد و این باعث میشد مطمئن بشم هیچ شانسی برای نجات ندارم.احتمالا تا قبل از رسیدن بقیه من مرده بودم.

بدترین قسمت ماجرا وقتی بود که یارو شروع کرد به ریختن خاک روی من.دیگه واقعا مجبور بودم چشمامو ببندم.تمام سر و صورتم پر از خاک شده بود و کم کم داشت جلوی نفس کشیدنم رو می گرفت.عملا داشتم زنده به گور میشدم!

وضعیت هر لحظه بدتر میشد و من کاری از دستم برنمیومد.شاید اگه فقط یه ضربه به سرم می خورد می تونستم از جام بلند شم ولی اون ضربات پی در پی تقریبا ناکارم کرده بودن.خیلی سعی کردم یه تکونی به خودم بدم اما موفق نشدم.دیگه اعصابم از دست خودم هم خرد شده بود! اون یارو هم همچنان روی من خاک می ریخت و لحظه به لحظه حجم خاک بیشتر میشد...خاکی که روی صورتم ریخته بود جلوی بینی مو گرفته بود و نمی ذاشت نفس بکشم.دهنم هم مجبور بودم بسته نگه دارم وگرنه کلی خاک توش می ریخت. خودمم نمی دونستم باید چی کار کنم.امیدوارم بودم توی همون لحظات سکته کنم ولی وضعیت ادامه پیدا نکنه!

چند ثانیه که گذشت خاک ریختن ها متوقف شدن.خوشبختانه هنوز می تونستم نفس بکشم و خاکی که روی صورتم ریخته بود به طور کامل مانع تنفسم نشده بود.حتی هنوز می تونستم برخورد قطرات بارون با صورتم رو هم حس کنم.نمی دونستم چی جلوی اون یارو رو گرفته بود!

فرصتی برام پیش اومد که دوباره برای فرار از اون وضعیت تلاش کنم و امیدوار باشم که موفق میشم.سعی کردم دستمو حرکت بدم اما تمام انرژیم تحلیل رفته بود.اون لحظه آرزو کردم که ای کاش به حرف مسعود گوش می کردم و بیشتر غذا می خوردم!

سرمو آروم به سمت راست چرخوندم تا خاک های روی صورتم زمین بریزن.چشم هامو با هر ضرب و زوری که بود باز کردم.از یه طرف خاک ها و از طرف دیگه هم بارون اجازه نمی داد درست ببینم...همه چیز رو تار می دیدم.

با این حال می تونستم ببینم که یا سایه ی سیاه رنگ بالای گودال نشسته.تا اون لحظه فکر می کردم طرف رفته باشه ولی انگار فقط دست از کار کشیده بود.برام سوال بود که اگه از کشتن من منصرف شده چرا از اونجا نمیره! بعد متوجه شدم طرف داره به دور و برش نگاه می کنه.اولش فکر کردم شاید مسعود از راه رسیده باشه ولی وقتی دقت کردم دیدم به سمت خونه نگاه نمی کنه و همش سرشو به اینور و اونور می چرخونه.انگار که یه نفر داشت اون اطراف پرسه می زد.آرزو می کردم که اون یه نفر هاموس باشه!

یهو یارو از جاش بلند شد و رفت! بدبختانه چون تار می دیدم نتونستم بفهمم حالت چهره ش چجوریه و از چیزی ترسیده یا نه...هر چند با اون وضعیت صورتش بعید بود بتونم احساسات رو توش تشخیص بدم!

با رفتنش خیلی به نجات امیدوار شدم.دوباره سعی کردم حرکت کنم تا خودمو از اون قبر لعنتی بکشم بیرون که متوجه شدم یه نفر بالای گودال ایستاده.برای یه لحظه فکر کردم اون یارو دوباره برگشته.نگاهی به اون سایه ی سیاه انداختم.از اون زاویه واقعا قد بلند به نظر می رسید.شدت بارون اون

@goldjar

قدر زیاد شده بود که به زور می تونستم با چشمای باز بالا رو نگاه کنم.چهره ش رو نمی تونستم درست ببینم ولی مطمئن بودم این یارو همون قبلی نیست! ترسیده بودم از اینکه بخواد بلایی بدتر از قبلی سرم بیاره.حتما موجود وحشتناکی بود که اون یارو با دیدنش فرار کرد! چند ثانیه بالای سرم ایستاد و بهم نگاه کرد و بعد از اونجا رفت. با اینکه بهم کمکی نکرد اما خدا رو شکر کردم که حداقل آسیبی هم بهم نزد!

با شنیدن صدای مسعود کم مونده بود بال دربیارم! یکی از بهترین لحظات زندگیم بود.خیلی زود مسعود و سورن خودشونو بهم رسوندن.می تونستم صدای سهند رو هم از دور بشنوم.شانس اوردم یارو قبرمو خیلی سفارشی و پهن کنده بود جوری که سورن و مسعود برای بیرون کشیدنم راحت تونستن توش وایسن.خاک ها رو سریع و با عجله کنار زدن و اوردنم بیرون و کنار گودال روی زمین گذاشتنم.

سهند اومد کنارمون و خیلی سریع گفت : دو سه دقیقه دیگه آمبولانس می رسه...من میرم به اطراف یه نگاهی بندازم.

مطمئن بودم هیچ شانسی برای پیدا کردن اون دو نفر نداره...خصوصا اینکه تنها هم بود.

مسعود پالتوش رو دراورد و روم انداخت.سورن دستشو روی پیشونیم گذاشت تا بارون چشممو اذیت نکنه و پرسید : حالت خوبه؟

از اینکه بلاخره به دادم رسیده بودم خیلی خوشحال بودم.لبخندی زدم و به زور گفتم : تقریبا داغونم.

مسعود فورا گفت : کاملا افتضاح به نظر می رسی.اما نگران نباش،الان می ریم بیمارستان حالت خوب میشه.

سورن – بهتر نیست ببریمش تو خونه؟ زمین خیلی سرده...

مسعود – شنیدی که گفت دو سه دقیقه دیگه آمبولانس می رسه.بعدم می ترسم تکونش بدیم وضعیتش بدتر شه.معلوم نیست که شکستگی ای داره یا نه...البته به جز سرش!

سورن همچنان برای بردن من به خونه پافشاری می کرد و مسعود هم جوابش رو میداد..بین جر و بحث سورن و مسعود حس کردم فضای اطرافم سنگین شده.یه بوی عجیب و غریب به مشامم خورد.احساس می کردم قفسه ی سینه م سنگین شده.نفس کشیدن داشت برام سخت میشد.حضور یه نفر دیگه رو هم حس می کرد.

نگاهی به سمت راستم انداختم.در فاصله ی چند متری ما، بین درخت ها یه نفر ایستاده بود.نمی تونستم چهره شو ببینم...فقط یه هاله ی سیاه می دیدم که یه جا وایساده بود و داشت به ما نگاه می کرد.با دیدنش واقعا حالم بد شد...همش با خودم می گفتم چرا آمبولانس نمی رسه! اگه مسعود و سورن اونجا نبودن حتما دیوونه می شدم.

@goldjar

خیلی زود آمبولانس از راه رسید و تونستم از اون مهلکه نجات پیدا کنم.از معدود دفعاتی بود که دوست داشتم از خونه ی خودم دور باشم! موقع رفتن به بیمارستان سورن همراه من با آمبولانس اومد و قرار شد مسعود با ماشین خودش بیاد.

توی آمبولانس با اینکه به وضوح حس می کردم وضعیتم از قبل بدتر شده اما حداقل دیگه ترسی نداشتم و خیالم از بابت همه چیز راحت شده بود.اما این آسودگی خیال زیاد دووم نیورد و یه آن اون هاله ی سیاه رنگ رو جلوی خودم دیدم.البته این بار واضح تر می تونستم ببینمش.یه فرد سیاه پوش قد بلند بود اما هر کاری می کردم نمی تونستم چهره ش رو ببینم.

وضعیت وقتی بدتر شد که اون شخص خیلی آروم شروع به حرکت کرد و داشت بهم نزدیک میشد.اون لحظه به قدری عصبی بودم و احساس فشار می کردم که یهو یه صدا شبیه ِ سوت تو سرم پیچید.سعی کردم حرکت کنم اما به تخت بسته شده بودم.کم کم اشکم داشت درمیومد.برای اینکه دیگه اون شخص رو نبینم چشمامو بستم.

صدای سورن رو شنیدم که با نگرانی ازم پرسید : بهراد چی شده؟!

همین لحظه بود که احساس کردم خون دماغ شدم.دیگه صداهای اطرافم رو هم به زور می تونستم بشنوم تا اینکه دیگه همه چیز جلوی چشمام سیاه شد

سردردم نسبت به قبل کمتر شده بود اما همچنان جای زخمش مثل قبل می سوخت.ولی مطمئنا تو اون لحظه مشکل اصلی من سردرد نبود.از وقتی بیدار شده بودم اون بوی تلخ رو تو فضای اتاق حس می کردم،جوری که شامه ام کاملا پر شده بود.دیگه کم کم داشت حالت تهوع بهم دست می داد! احتمالا بی حالی م هم به خاطر همون بو بود،حتی نمی تونستم یه تکونی به خودم بدم و سر جام بشینم...اما از همه بدتر این بود که احساس می کردم یکی داره بهم نگاه می کنه.تا حالا انقدر تو عمرم معذب نشده بودم!

مسعود و سورن ده دقیقه ای میشد که از اتاق بیرون رفته بودن.بیمارستان شلوغ بود و نمی تونستم صداشونو از بیرون بشنوم.حتما اون اطراف نبودن...

همین لحظه سورن وارد اتاق شد.درو نیمه باز گذاشت و اومد پیش من.ظاهرا که کلافه بود.قبل از اینکه من حرفی بزنم نفس عمیقی کشید و گفت : گفتم تا معاون قتل نشدم بیام پیش ِ تو!

– چرا، مگه چی شده؟

سورن – هیچی دیگه،مسعود تا الان دو تا دکترو کشته سه تا پرستارو زخمی کرده، داشت گردن یارو حراستی رو هم می شکست که دیگه من فرار کردم اومدم اینجا.

با بی حوصلگی چشمامو بستم.حوصله ی حرف زدن نداشتم.اوضاع اصلا خوب پیش نمی رفت...

سورن – هنوز زنده ای؟

@goldjar

با بی حال گفتم : خودت چی فکر می کنی؟

چند ثانیه سکوت کرد.انگار واقعا داشت فکر می کرد که من زنده ام یا مرده!

سورن – تو آمبولانس فکر کردم سکته کردی رفت!

– دومین باره که داری اینو بهم میگی.

مکث کوتاهی کرد : جدی؟

– اوهوم.

سورن – الان رو به راهی؟ مشکلی نداری؟

– جدا از اینکه همه چی رو تار می بینم و حالت تهوع و سردرد هم دارم، نه...مشکل خاصی ندارم!

سورن – می خوای بگم دکتر بیاد؟

– نه خوبم،لازم نیست... تا حالا شده موقع تنهایی احساس کنی یه نفر بهت خیره شده؟!

سورن سریع جواب داد : اوه اوه، من همیشه تو دستشویی این مشکل رو دارم، اونم درست در لحظات حساس!

– خفه شو.

سورن – جدی میگم! تو نمی تونی درک کنی.

– آخه من تا حالا مشکل به این بزرگی نداشتم!...بگذریم،من کِی می تونم برم خونه؟

سورن – نمی دونم، دکتره داشت با مسعود حرف میزد، منم فکرم مشغول بود متوجه نشدم.الان خودش میاد بهت میگه.

– امیدوارم شب رو تو خونه ی خودم باشم...

سورن – شرمنده که ناامیدت می کنم ولی تو این شرایط فک نمی کنم مسعود اجازه بده بری اونجا!

– دقیقا به خاطر همین شرایطه که می خوام برم خونه ی خودم.فک کنم دیگه وقتشه که جلوی مسعود درآم.

@goldjar

سورن – متاسفانه بد موقعی رو واسه در اومدن جلوی مسعود انتخاب کردی! الان از اون وقت هاست که خون جلوی چشماشو گرفته،واسه نگه داشتنت از هر ترفندی استفاده می کنه.یهو دیدی خودش شخصا با یه چماق زد تو سرت و ضربه مغزیت کرد.

اصلا برام مهم نبود که مسعود چقدرعصبانیه.در هر صورت دوست نداشتم سورن و مسعود به خاطر من بیشتر از این توی دردسر بیفتن یا اینکه صدمه ببینن.سعی کردم خونسرد باشم و فکر کنم ببینم چجوری می تونم راهی پیدا کنم تا از هر دوشون دور باشم.

با صدای کوبیده شدن در اتاق به خودم اومدم.چشمامو باز کردم...مسعود بود که وارد اتاق شد.ظاهرا که خیلی عصبانی بود! سورن از جاش حرکت کرد و رو به روی من جلوی تخت وایساد.مسعود هم اومد کنار تخت.چند لحظه چیزی نگفت.انگار داشت سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه...مطمئنا دلیل عصبانیت صرفا من نبودم.

نگاهی بهم انداخت و با لحنی جدی گفت : دیگه این کارو نکن!

با اون نگاه غضبناک و تُنِ صدا اساسا خونسردی و ذهن آروم و این چیزا، همه از سرم پرید! در حالی که به زور داشتم سعی می کردم بشینم گفتم : باشه...!

مسعود دوباره با همون لحن گفت : یعنی چی این حرف؟ !مگه تو کاری کردی که میگی باشه،ها ؟!

دیگه واقعا نمی دونستم چه جوابی بدم! نگاهی به سورن انداختم و ازش کمک خواستم.با اشاره بهم گفت که چیزی نگم.ولی یه جورایی انگار مسعود منتظر جواب بود!

حسابی گیر کرده بودم! با ترس و تردید گفتم : من...امم...من...اِ...

کوتاه خندیدم و گفتم : من نمی دونم باید چی بگم!

مسعود لبخند و نصفه و نیمه ای زد...فک کنم یه خرده عصبانیتش فروکش کرد.می خواستم ازش در مورد دعوایی که با دکترا کرده سوال کنم اما حس کردم بدتر اعصابش خرد میشه، برای همین بی خیالش شدم و چیزی نگفتم.

سورن پرسید : نگفتن کی مرخص میشه؟

مسعود – فعلا گفتن تا دو ساعت باید باشه ولی بعد می تونیم ببریمش.

سورن با بی حوصلگی گفت : خوبه، چون واقعا این بو داره اعصابمو خرد می کنه.

فورا پرسیدم : کدوم بو؟!

@goldjar

سورن – همین بوی الکل دیگه...کلا بیمارستان یه بوی گندی میده ! ازش متنفرم.

یه لحظه فکر کردم سورن هم متوجه اون بوی تلخ شده.با اینکه خودمم به بوی بیمارستان حساس بودم ولی تا اون لحظه حسش نکرده بودم.

مسعود رو به سورن گفت : می خوای تو برو بیرون یه هوایی بخور...یا اصلا می خوای برو خونه.من اینجا هستم.

سورن – نه خونه نمیرم.میرم تو محوطه ی بیمارستان یه چرخی بزنم...

مسعود – باشه، برو.

سورن از اتاق بیرون رفت.همش به این فکر می کردم که از این به بعد چه خاکی به سرم بریزم.سعی کردم بی خیال باشم و خوش بینانه به قضیه نگاه کنم.اگه کسی با من خصومت داشته باشه و قصد جون مو کرده باشه دلیلی نداره به مسعود و سورن آسیب بزنه. وقتی اینجوری به قضیه نگاه می کردم آروم میشدم.

کم کم داشت خوابم می گرفت.بودنِ مسعود توی اتاق خیالمو راحت می کرد و باعث شد تلاشی برای بیدار موندن نکنم.

توی خواب و بیدار بودم که متوجه شدم نسیم سردی به صورتم خورد.از اطرافم صدایی شنیده نمیشد.سکوت سنگینی همه جا رو گرفته بود.سعی کردم از خواب بیدار شم و سر جام بشینم اما نتونستم.تمام بدنم قفل شده بود و نمی تونستم حرکت کنم.شدیدا احساس سنگینی و خفگی می کردم ولی با این حال مطمئن بودم حالتی که توش هستم بختک نیست چون روی قفسه ی سینه ام سنگینی و فشاری رو حس نمی کردم.

برای چند لحظه احساس کردم به صورت افقی به سمت بالا در حرکتم اما طرف چند ثانیه این حس از بین رفت و به حالت اولم برگشتم.اون احساس خفگی هم از بین رفته بود اما همچنان احساس سنگینی می کردم.سعی کردم چشمامو باز کنم.خیلی دوست داشتم اون دو ساعت تموم شده باشه و هر چی زودتر از بیمارستان بریم.از سکوتی که حاکم بود میشد فهمید که مسعود توی اتاق نیست.سعی کردم چشمامو باز کنم و حتی الامکان از جام بلند شم.

به محض اینکه چشمامو باز کردم با صحنه ی بدی مواجه شدم...چیزی که اصلا تو اون شرایط انتظارشو نداشتم. دیگه تو اتاق بیمارستان نبودم ! در واقع اون اتاق هیچ شباهتی با جاهایی که من می شناختم نداشت.دیوارهای اتاق سیمانی بودن که البته سیمان های بیشتر قسمت هاش ریخته بود و چیزی جز آجرهای قدیمی ازش باقی نمونده بود.اتاقی که توش بودم پنجره ای نداشت، فقط یه در بود که بالای دو تا پله قرار گرفته بود.

@goldjar

همون در هم برام بهترین امید بود.مطمئنا چیز خوبی در انتظارم نبود برای همین تصمیم گرفتم با هر جون کندنی خودمو به در برسونم و قبل از اینکه کسی از راه برسه از اونجا برم.هنوز یک ثانیه هم از این تصمیمم نگذشته بود که صدایی از سمت چپم به گوش رسید که با خوشحالی گفت : "سلام بهراد!"

با اون صدا حسابی یکه خوردم.در حالی که سعی می کردم بشینم به سمت صدا برگشتم.

این بار با بی خیالی گفت : می دونی، به خاطر اون دختره، خواهر داروین واقعا احساس بدی دارم اما دیگه وضعیت داروین داشت می رفت رو اعصابم.

بدون شک کسی که داشتم می دیدم همون قاتلی بود که قصد جونمو کرده بود اما ظاهرا چیزی نبود که پلیس انتظارشو داشته باشه.حتی خودم هم لحظه ای به ذهنم خطور نکرده بود که یه زن دنبالم باشه! هر چند هنوز در مورد جنسیت و ماهیتش مطمئن نبودم! صداش که خیلی خش دار بود.نور کم اتاق و حال نه چندان خوب خودم اجازه نمی داد جزئیات چهره و لباس هاش رو دقیق ببینم.

اما می تونستم سفیدی و رنگ پریدگی پوستش رو تشخیص بدم.روی چشم هاش سایه افتاده بود و از اون فاصله به جای چشم هاش فقط دو تا هاله ی سیاه می دیدم.

با اینکه کار خودمو تموم شده می دونستم ولی این باعث نمیشد که ازش نترسم.چه زن چه مرد، قرار بود منو بکشه...

نمی دونستم باید چی کار کنم و چی بگم! یه نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم که توی اون چند ثانیه رکورد سرعت رو شکسته بود کمی آروم بگیره.هر چند حرف زدن تو اون شرایط سخت بود ولی باید حتما اینو ازش می پرسیدم...

– تو کی هستی؟!

با خونسردی : "کسی که از دیدن تو لذت می بره."

– برای همین می خوای منو بکشی؟!

– بهراد، به وضوح دارم می بینم که ترس روت اثر بدی گذاشته.اما اگه خیالت رو راحت می کنه باید بگم نه، نمی خوام بکشمت.

مصممانه ادامه داد : "در واقع برای کاری که می خوام با تو بکنم کلمه ای وجود نداره!"

با شنیدن این جمله فک ام به هم پیچ خورد! بهترین موهبتی که توی اون شرایط می تونست نصیبم بشه این بود که سکته کنم!

داشت اشکم درمی اومد.با ناراحتی و کلافگی گفتم : من چی کار کردم که باید این بلا سرم بیاد، ها؟

@goldjar

– بهراد، تو باید یاد بگیری که انتخاب هات روی زندگیت تاثیر می ذارن.

– من هیچ وقت تو رو انتخاب نکردم!

– اینو هم باید بدونی که انتخاب ها تاثیرات مستقیم و غیرمستقیم روی زندگی دارن.میشه گفت من یکی از اون تاثیرات غیرمستقیم ام.

– همچین چیزی جزو انتخاب های من نبوده!

با لحنی جدی گفت : مسئولیت کاری رو که کردی قبول کن، مرد باش! وقتی کاری مثه جن گیری رو قبول می کنی باید عواقبش رو هم بپذیری.

با تمسخر گفت : اون زمان که به حرف دوست مهربون مون ،هاموس گوش کردی و تصمیم گرفتی با جن ها در ارتباط باشی، خود به خود اجازه ی ارتباط با منو رو هم صادر کردی.من هیچ وقت بدون همچین اجازه ای سراغ کسی نمیرم!

– خواهر داروین چی؟ اونم بهت اجازه داده بود که بکشیش؟!

– من خواهر داروینو نکشتم ، فقط وسوسه ش کردم.خودش راه درست رو انتخاب کرد.همونطور که گفتم حسابی روی اعصابم بود.داروین هم به یه دلیل خوب نیاز داشت تا از خونه ی پدر و مادرش بره.خانواده ی داروین از هر ترفندی استفاده کردن تا بهش بفهمونن که ازش متنفرن...نمی دونم چرا هر چقدر هم بهش توهین می کردن دست بردار نبود! تا اینکه بلاخره من بهش یه دلیل خوب دادم.مطمئنم الان بیشتر احساس خوشبختی می کنه.

– تو یه دختر بی گناه رو بدون هیچ دلیلی کشتی؟ اون که به تو بدی ای نکرده بود!!

با جدیت گفت : بهراد! همه بدی می کنن.تو هم که اون دخترو نمی شناختی، از کجا مطمئنی بی گناه بوده؟! خواهر داروین از نصف آدمایی که دوستش داشتن متنفر بود که این تنفرش شامل داروین هم میشد.من اصلا خوشم نمیاد کسی داروین رو اذیت کنه...البته به غیر از خودم.

– فکر نمی کنم این احساست روی داروین تاثیری داشته باشه چون اگه بفهمه با همچین دلیل مسخره ای خواهرشو کشتی خودش شکارت می کنه!

– متاسفم که ناامیدت می کنم ولی من اونقدر روی زمین زندگی کردم که تصورش هم برات سخته.می تونم کارهایی بکنم که دوستای تو حتی به ذهنشون خطور نمی کنه...می دونم خودمو چجوری پنهان کنم.

– هاموس پیدات می کنه!

@goldjar

– یه چیزی بگو که منو بترسونه.من چند ماهه که دارم کنار شماها زندگی می کنم.بعید می دونم هاموس لحظه ای متوجه حضور من شده باشه.

دیگه از شنیدن حرفایی که بدتر اعصابمو خرد می کردن خسته شده بودم.با حرف زدن نمی تونستم برای خودم وقت بخرم.مطمئنا بقیه متوجه غیبتم شده بودن و اگه قرار بود کسی برای کمک بیاد حتما تا اون لحظه دست به کار شده بود.

در حالی که عصبی و ناامید بود بهش گفتم : اگه می خوای منو بکشی،بهتره زودتر این کارو بکنی...

– ممنون که اشاره کردی.

همین لحظه بود که شروع به حرکت کرد و به سمتم اومد.فورا از گفته ی خودم پشیمون شدم، آرزو می کردم که ای کاش دهنمو بسته نگه می داشتم!حتی فکر اینکه چجوری می خواد بکشتم هم منو می ترسوند...فقط امیدوار بودم روشی رو انتخاب کنه که زیاد طول نکشه!

به محض اینکه یه قدم بهم نزدیک تر شد نفس کشیدن برام سخت شد.انگار در عرض یه ثانیه اکسیژن اتاق تحلیل رفت و جو سنگین شد.تو یه چشم بهم زدن خودشو بهم رسوند و کنارم نشست.با اینکه هنوز حتی بهم دست هم نزده بود، بدنم کاملا فلج شده بود.

خیلی آهسته گفت : "می دونی، به نظر من عشق وقتی شیرین تره که یه نفر می میره."

سرش با فاصله ی کمی بالای سرم قرار گرفته بود.به شدت تحت فشار بودم...انگار که یه وزنه ی دویست کیلویی روم قرار گرفته بود.تمام وجودش بوی تلخی می داد.اون بو عین داروی بی حسی عمل می کرد، با هر بار نفس کشیدن بدنم سست و بی حس میشد.دیدن اون چهره خاکستری و متلاشی تحمل وضعیت رو برام سخت می کرد...تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که چشمامو ببندم.

همش تو دلم از خدا می خواستم منو از این وضعیت نجات بده...هر چند شک داشتم که خدا به موجودی مثه من اهمیت بده.حس می کردم روی لبم آهن داغ گذاشتن.همزمان با این طعم تلخ توی دهنم پخش شد.

اون انرژی و فشاری که هر لحظه تحملش سخت تر میشد خون رو از بینی م سرازیر کرد.

با لحنی پیروزمندانه گفت : "کی گفته که موقع کشتن مهربونی وجود نداره؟"

چند دقیقه ای میشد که بیدار شده بودم ، خوشبختانه از اون موقع دیگه ندیده بودمش.بعد از آخرین برخوردی که با هم داشتیم واقعا احساس کثیفی می کردم...اصلا قابل وصف نبود! همه جای بدنم درد می کرد.اگه یه بار دیگه همچین وضعیتی قرار بگیرم بدون شک می میرم!

@goldjar

مطمئنا اگه هاموس می تونست پیدام کنه تا حالا این کارو کرده بود.نمی دونم چند ساعت از حضورم توی اون اتاق می گذشت اما حتما مسعود و سورن تا اون لحظه کلی نگران شده بودن.امیدوار بودم لااقل جنازه م به دست شون برسه و مجبور نشن همه جا رو پیِ من بگردن.

سعی کردم بلند شم و خودمو و به در برسونم تا بلکم راهی برای خارج شدن از اونجا پیدا کنم.به زور تونستم سر پا وایسم.سرم گیج می رفت،حس می کردم زمین داره زیر پام حرکت می کنه.دستمو به دیوار گرفتم و با بدبختی خودمو به در رسوندم.دیگه نمی تونستم سر پا وایسم.روی پله ی پشت در نشستم. در آهنی بود و امیدی به شکستنش نبود.از داخل هم دستگیره نداشت.به هیچ طریقی نمی تونستم بازش کنم.

گوشمو به در نزدیک کردم.از بیرون صدای بارون میومد.صدای خش خش هم شنیده میشد، انگار چند نفر داشتن روی برگ های خشک راه می رفتن و آروم با هم حرف می زدن،صدای زمزمه هاشونو می تونستم بشنوم.شک داشتم بتونم از کسایی که بیرون بودن کمک بخوام...اگه اینجوری بود حتما دست و پا و حتی دهنم هم می بست. میشد حدس زد که اونا اصلا آدم نیستن!

همچنان گوشم رو به در چسبونده بودم که یهو یه چیزی محکم به در خورد و باعث شد از جا بپرم.معلوم بود کسایی که اون بیرونن چیز خوبی برای من ندارن!

"حدس بزن الان کجا بودم!"

واقعا ناراحت کننده بود که دوباره اون صدای خونسرد و لحن از خود راضی رو می شنیدم! به در تکیه دادم و با بی حوصلگی گفتم : نمی دونم...

– این لحنت یه کم شبیه آدم های غرغرو بود ها! باشه، خودم میگم.پیش دوستات بودم.دور هم جمع شده بودن و داشتن برای پیدا کردن تو نقشه می کشیدن.

– امیدوار کننده ست...

– من اینجوری فکر نمی کنم...بگذریم،می دونی نکته ی جالب ماجرا چی بود؟ اینکه مسعود داشت به این فکر می کرد که اگه زنده پیدات کنه خودش می کشتت!

– خب، این در مورد مسعود کاملا طبیعیه.

– بعضی وقتا این مسعود هم مثه خواهر داروین میره رو اعصابم ولی چیزی که باعث میشه نکشمش اینه که تو رو دوست داره.فقط یه بار مجبورم کرد که بزنمش.

– تو مسعود رو زدی؟! چجوری؟!!

– آره، با در کابینت کوبیدم تو صورتش...اون موقع بود که تو رو زد.

@goldjar

– عجیبه...چیزی به من نگفت!

– احتمالا فکر می کرده حقش بوده...که البته منم باهاش موافقم! در کل چند نفری دور و بر تو بودن که واقعا داشتن صبر منو امتحان می کردن! اگه همینطور به کارشون ادامه می دادن اتفاق های بدی براشون میفتاد.

نفس راحتی کشیدم : خدا رو شکر!

– امیدوارم فهمیده باشی وقتی با میترا حرف می زدی چقدر احساساتمو جریحه دار می کردی.شانس اورد که از تو ناامید شد!

– خیلی دوست دارم بدونم تو چرا این کارا رو می کنی!!

بدون معطلی جواب داد : چون لذت می برم.البته اینم باید بگم که تو رو هم دوست دارم.

با تعجب پرسیدم : تو منو دوست داری؟!

– اوهوم.

– احیانا متوجه نشدی که این دوست داشتنت داره منو به کشتن میده؟!

– چرا، متوجه شدم.برعکس تو ، من از همه ی ویژگی هام باخبرم.

– نمی فهمم...این چه جور دوست داشتنیه!

– خیلی واضحه. یه مدت که کنار من باشی، حتی اگه بهت دست هم نزنم می میری.یکی از دلایلش هم همین بوییه که حس می کنی.اما در هر صورت کاری از دستِ من برنمیاد، چون نمی تونم کنترلش کنم.دوست هم ندارم به خاطر همچین چیزی به خودم سختی بدم.

– اگه واقعا منو دوست داشته باشی نباید همچین کاری بکنی!

کوتاه خندید : تو زیاد این قضیه رو جدی نگیر.درسته که ازت خوشم میاد ولی اونطور که فکر می کنی عاشقت نیستم! من خیلی زود نظرم عوض میشه.

اینکه حین حرف زدن مون به من نزدیک نمیشد وعجله ای برای کشتنم نداشت، بهم امید می داد.معلوم بود که صرفا قصدش کشتنِ من نیست، وگرنه تا حالا حتما این کارو کرده بود.به فکرم رسید که از این فرصت استفاده کنم و باهاش حرف بزنم،هر چند کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید ولی تنها کاری بود که می تونستم برای خودم بکنم...تا اون لحظه نشون داده بود که توی حرف زدن زیاد هم غیرمنطقی نیست!

@goldjar

داشتم برای شروع دنبال کلمات مناسب می گشتم که گفت : می دونی قبل از اینکه من بیام سراغ شماها چی کار می کردم؟

– برام جالبه بدونم.

– هر جا که فکرشو بکنی رو گشتم، به همه جا سر می زدم اما از این کارم لذت نمی بردم.خیلی خسته کننده بود.زندگیم کلیشه ای شده بود.هر از گاهی به ارتباط با آدما فکر می کردم ولی می ترسیدم بهشون نزدیک بشم.

– از آدما می ترسیدی؟!

– نه مثل اون ترسی که تو الان از من داری! قانون کلی اینه که جن ها به آدما نزدیک نشن...اما وقتی با کسایی آشنا شدم که خودشون رسما اجازه ی این کارو به جن ها داده بودن واقعا هیجان زده شدم!

با لحنی شرور ادامه داد : حس کردم هیچ کاری تو دنیا لذت بخش تر از بودن با آدما نیست! فک کنم مسبب اصلی این کارم اون زندگی یکنواختی بود که قبلا داشتم.

زمان خوبی بود تا برای متقاعد کردنش باهاش حرف بزنم...ظاهرا که آروم بود.

گفتم : درک می کنم... من می دونم فشار روحی با آدم چی کار می کنه ، منم وقتی دیوونه میشم از این کارا می کنم.

چند لحظه مکث کرد و تهدیدآمیز گفت : بهم گفتی دیوونه؟

با دستپاچگی گفتم : نه منظورم این بود که...

یه آن از زمین کنده شدم و تو یه چشم به هم زدن با شدت به دیوار رو به رو برخورد کردم.احساس می کردم تمام استخون هام خرد شدن! تا چند ثانیه به جز یه نور سفید چیزی نمی دیدم.

چشمام بسته بودن و روی زمین داشتم از درد به خودم می پیچیدم، با این حال سنگینی حضورش رو کنارم حس می کردم.

فشار سنگینی به ساق پام وارد شد و هر لحظه هم بیشتر میشد.دیگه واقعا نمی تونستم تحمل کنم.همین لحظه بود که صدای خرد شدن استخون پام رو شنیدم و درد وحشتناکی تو کل بدنم پیچید.نفسم بند اومده بود،می تونستم صدای نبضم رو توی سرم بشنوم!

با فاصله ی کمی از خودم صداشو شنیدم که با خونسردی گفت : باید بدونی که فریب بی پاداش نمی مونه.می خواستی مخ ِمنو بزنی تا اجازه بدم بری؟ من بین تو و دیگران یه تفاوت قائل بودم که باعث میشد بیشتر دوستت داشته باشم، اونم اینکه فکر می کردم تو خودخواه نیستی.الان می فهمم فکری که در

@goldjar

موردت می کردم صرفا یه اغراق فاحش بوده ! در هر صورت تو دیگه الان واسه من کاربردی نداری، اما یه نفر باید جای تو رو پر کنه...

بدترین حالتی که تصور می کردم داشت اتفاق میفتاد، اونم به خاطر جمله ی احمقانه ی من ! باید یه کاری می کردم...قبل از اینکه چیزی بگم گفت : فکر کنم مهم ترین فرد زندگیت مسعود باشه، درسته ؟

برام مهم نبود که وضعیتم چقدر بده، اون لحظه همه چیزو فراموش کردم.فورا گفتم : نه.. !

بدون توجه به من با لبخند خبیثی گفت : مطمئنم هیچ وقت اونجور که من الان دارم به مسعود نگاه می کنم، بهش نگاه نکردی ! شک ندارم زوج خوبی میشیم...البته اگه مسعود دهنشو بسته نگه داره.کلا وقتی حرف نمی زنه جذاب تر میشه.

تنم خیس عرق بود، شدیدا هم احساس سرما می کردم.با کوچیک ترین حرکت درد توی پا و بعد کل بدنم منتشر میشد.ولی همه ی اینا در برابر اتفاقی که قرار بود بیفته بی اهمیت بودن.

– هرکاری بگی می کنم فقط با مسعود کاری نداشته باش...

– متاسفم، کاری از دستت برنمیاد. اما یه آوانس میدم، می تونی یه نفرو انتخاب کنی تا جاتو بگیره، اون یه نفر می تونه سورن یا داروین هم باشه، گرچه من به شخصه مسعود رو ترجیح میدم، منو یاد کسی می ندازه که زندگیمو خراب کرد...در کل انتخاب با توئه.

درد امونم رو بریده بود،کار خودمو تموم شده می دونستم اما به هیچ وجه نمی خواستم کسی جای منو بگیره و توی همچین وضعیتی گیر کنه برای همین ترجیح دادم تا جایی که امکان داره چیزی نگم که وضعیت رو خراب تر از این کنم...

چند ثانیه ای میشد که سکوت کرده بودم.درد باعث میشد ناخودآگاه دندون هامو روی هم فشار بدم.اینکه نزدیکم نشسته بود بیشتر منو می ترسوند.دوست داشتم تا جایی که ممکنه ازش فاصله بگیرم.به سختی نشستم و کمی خودمو عقب کشیدم.حین اینکه داشتم خودمو عقب می کشیدم حس می کردم استخون های پام از قسمت های شکسته شده دارن به هم ساییده میشن.سوزشی که داشت غیرقابل تحمل بود.

به صورتش نگاه کردم.چشم هاش دیگه مثل قبل سیاه به نظر نمی رسیدن.می تونستم رنگ نقره ای براق رو از اون فاصله ببینم.حالت چشم هاش شبیه به گربه ها بود.تا بهش نگاه کردم گفت : من هنوز منتظر جوابم.کدومشون؟ مسعود ، سورن ، داروین؟ !

بازم چیزی نگفتم.قلبم داشت از جا کنده میشد.ممکن نبود اسم کسی رو به جای خودم بدم !

با خونسردی گفت : همچنان می خوای منو سکوت درمانی کنی؟ فکر کنم اگه داروین رو انتخاب کنی به نفعت باشه، هر چند خودم شخصا دوست دارم یه داغ دیگه به دل پدر و مادرش بذارم.

@goldjar

فکر کنم چیزی که ازم می خواست از هر بلایی که تا اون لحظه سرم اورده بود، بدتر بود.چشمامو بستم و سعی کردم به یه جواب درست و حسابی فکر کنم.

بعد از چند ثانیه گفت :کم کم داری عصبانیم می کنی...کاری نکن اون یکی پات هم بشکنم! یکی رو انتخاب کن و دوتای دیگه رو نجات بده!... شاید اینجوری خودت هم آمرزیده شدی، البته اگه آمرزشی در کار باشه!

هیچی به ذهنم نمی رسید، نمی دونستم چجوری می تونم پای بقیه رو از این ماجرا بکشم بیرون! نمی دونستم باید چی می گفتم...

این بار با عصبانیت گفت : دیگه واقعا داری اعصابمو خرد می کنی،کاری نکن همین الان برم هر سه تاشونو قتل عام کنم!

با این جمله حسابی ترسیدم و دست و پامو گم کردم، سریع گفتم : باشه قبول، هر چی تو بگی! فقط بگو چی کار باید بکنم!

دوباره با همون لحن خونسرد گفت : اوه سلام! تو زنده ای؟

خندید : فکر کردم دارم با جسدت حرف می زنم! یکی رو انتخاب کن قبل از اینکه خودم هر سه تاشونو انتخاب کنم!

مطمئنا جوابی که می خواستم بدم چیزی نبود که اون منتظر شنیدنش بود! گرچه می ترسیدم بگم ولی چاره ای نبود...

– هیچ کدوم...

– "هیچ کدوم" بین گزینه های من نبود!

– ببین، اگه می خوای منو بکشی بکش ولی من اسم کسی رو به جای خودم نمیدم.

– بهتره " اگه" رو از جمله ت حذف کنی چون به هر حال من می کُشمت.فقط دوست دارم قبلش یه نفر رو به جای خودت انتخاب کنی تا شاید چیزایی که تو نتونستی بهم بدی رو بتونم از اون بگیرم.

– امکان نداره همچین کاری بکنم.

– پس منم مجبورم همه شونو با خودم ببرم!

این حرفش بدجوری عصبانیم می کرد جوری که بعضی وقتا دردمو فراموش می کردم...

@goldjar

گفتم : جرأتشو نداری !

مصممانه گفت : جرأتش رو ندارم؟

اشکم دراومده بود.برای یه لحظه به این فکر کردم که اسم داروین رو بگم...اما چطور می تونستم؟ عادلانه نبود که به خاطر اشتباهات من بمیره...

با همون لحن مصمم ادامه داد : نمی دونم چرا انقدر به خودت سخت می گیری، انتخابش اونقدرها هم که فکر می کنی سخت نیست !

– تو متوجه نیستی... .

– یه چیز رو در مورد تو خوب می دونم، اونم اینکه تو شناخت آدم های اطرافت واقعا مشکل داری ! فکر می کنی تا الان اون سه نفر واسه پیدا کردنت چی کار کردن؟

– می دونم که همه ی سعی شونو کردن...

– می تونم هر سه تاشونو ببینم.توی خونه ی تو جمع شدن، کار خاصی هم نمی کنن.عموی مهربونت هم داره از اینکه در نبود تو چقدر بهش سخت گذشته حرف می زنه...

با کلافگی ادامه داد : باید صداشو بشنوی ! اون خونسردی دروغین، تُنِ صدای مغرورانه...آدمو اذیت می کنه !! یه جورایی ته ِ دلش مطمئنه که دیگه برنمی گردی برای همین داره این حرفا رو می زنه...چون می دونه هیچ وقت حرفاش به گوشِت نمی رسه.خوبیه مسعود اینه که آدم رُکیه.از وقتی که گم شدی داره به این فکر می کنه که اگه پیدا نشی تمام بدبختی هاش تموم میشن.

– داری دروغ میگی...

– هر جور دوست داری فکر کن ولی مطمئن باش تا چند دقیقه دیگه حرفامو باور می کنی...میگن روح آدما بعد از مرگ قدرت درکش چند برابر میشه !

با صدایی آهسته گفت : واقعا فکر می کنی اگه برای همیشه از پیششون بری دلشون برات تنگ میشه؟ همین الانش هم فراموشت کردن.سورن که داره به اون کفش های براقی که امروز دیده فکر می کنه.دیگه تعجبی نداره که داروین کوچکترین اهمیتی هم به تو نده !اصلا براش مهم نیستی، باور کن.داروین فقط به مرگ غمناک اون خواهر نفرت انگیزش فکر می کنه...جالبه که بابتش غصه هم می خوره !!

کم کم داشتم حرفاشو باور می کردم.البته به هیچ وجه مسعود و سورن و داروین رو به خاطر افکارشون سرزنش نمی کردم.هر فکری که می کردن حق داشتن.من هیچ کاری براشون نکرده بودم به جز اینکه همیشه با کارهام اذیت شون کردم.

@goldjar

– حتما پیش خودت فکر می کنی من دارم بهت دروغ میگم،ولی باور کن اینو راست میگم.اگه واقعا می خواستن پیدات کنن توی این چند روز این کارو کرده بودن.

با این حرف حسابی جا خوردم! امکان نداشت چند روز گذشته باشه...فقط چند ساعت بود که من اونجا بودم!

– چند روز!!

– فکرشو نمی کردی، نه؟ تعجبی نداره.در هر صورت اینو گفتم که بدونی زیادم براشون مهم نیستی.درسته من می تونم مخفی بشم اما اگه اونا یه ذره به خودشون زحمت می دادن می تونستن پیدام کنن.حالا چی میگی؟

با اینکه کم کم داشت باورم میشد که راست میگه اما باز هم دلیل نمیشد اسم کسی رو به جای خودم بدم.اصلا عادلانه نبود.

گفتم : فکر کنم من برات کافی باشم...

– دیگه دارم از این سوال و جواب های بی نتیجه خسته میشم، یکی رو انتخاب کن وگرنه تک تک استخون هاتو خرد می کنم!

– هر کاری دوست داری بکن، جواب من عوض نمیشه.

– باشه، خودت خواستی!

می دونستم الان اتفاق بدی برام میفته.از ترس چشمامو بستم، طاقت نداشتم ببینم چه بلایی سرم میاره.یهو یه جسم نوک تیز رو توی پهلوم فرو کرد و سریع بیرون کشید، فقط امیدوارم بود ناخنش نبوده باشه! کارم از داد و فریاد گذشته بود.نفسم هم به زور بالا میومد.تا قبل از اینکه اون چیز رو توی پهلوم فرو کنه تا این حد احساس سستی نمی کردم.

فورا گفت : یه پیشنهاد برات دارم، اگه زرنگ باشی می تونی خودتو نجات بدی.یه نفرو به جای خودن انتخاب کن، منم می ذارم بری.

دستمو روی زخم پهلوم کشیدم و بهش نگاه کردم.بیشتر از اینکه دستم خونی بشه به یه مایع سفید آغشته شد.حتما همون زَهری بود که پلیس ازش حرف میزد.مطمئن بودم داره بهم دروغ میگه و نمیذاره برم...

– بهتره تا زهر اثر نکرده انتخاب کنی وگرنه دیگه نمی تونم برات کاری بکنم.

@goldjar

ضربان قلبم مثه پتک تو سرم صدا می داد.همه جای بدنم درد می کرد، بدجوری هم سردم بود ولی می دونستم هر جوابی که بدم وضعیتم رو بهتر نمی کنه.

در حالی که به زور می تونستم حرف بزنم گفتم : اگه تا ابد هم بپرسی جوابم عوض نمیشه.

چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه گفت : خیلی خوب...انتظار داشتم جواب دیگه ای ازت بشنوم.این کارت باعث شد برنامه رو تغییر بدم.

با نگرانی پرسیدم : یعنی چی؟!

– تو اولین کسی هستی که یه حرکت نادر غیرخودخواهانه از خودش نشون داد، یه جورایی منو راضی کردی.

– امیدوارم عاشقشم نشده باشی!

– تقریبا بهش نزدیک شدم.می خوام به عنوان پاداش باهات معامله کنم.به نفعته قبل از اینکه سم اثر کنه تصمیم بگیری.

به خودم قول دادم هر چیزی غیر از کشتن سورن و مسعود و داروین باشه قبول کنم.

تو حرف زدن عجله ای نداشت، با خونسردی گفت : پیشنهادم بهتر از چیزیه که فکر می کنی. اجازم میدم بری اما شرطش اینه که هیچ وقت عاشق هیچ دختری نشی، ازدواج هم نکنی! من موجود صبوری نیستم، البته ویژگی های خوب زیاد دارم ولی خب صبر جزوشون نیست. اگه یه وقت احساس کنم داری با صبر نداشته م بازی می کنی و فکر عاشق شدن و ازدواج به سرت زده دوباره میام سراغت و اون خوشحالی کوچیکت رو تبدیل به ناامیدی می کنم.اون موقع دیگه از بخشش خبری نیست.قبوله؟

– اگه قبول کنم دیگه کسی رو نمی کُشی؟!

– بهراد، باید یاد بگیری که هیچ چیز سیاه و تاریکی تغییر نمی کنه.این قرارداد هم صرفا در مورد توئه.فکر بقیه رو نکن.یه روز متوجه میشی تمام کسایی که من کشتم سزاوار مرگ بودن، اگه منم کار بدی کرده باشم حتما تاوانش رو میدم.تو بهتره نگران خودت باشی.

خندید و گفت : اصلا شاید هم عزیزان نیروی انتظامی تونستن دستگیرم کنن،کسی چه می دونه! این رو هم فراموش نکن، اگه بخوای منو دور بزنی، قبل از اینکه حرکتی بکنی کارِت تمومه...اگه در مورد این قرارمون با کسی حرف بزنی هم همینطور، دوباره منو می بینی و اون موقع دیگه هیچ عذری رو قبول نمی کنم...انتخاب با خودته.

– باشه، قبول...

@goldjar

– آفرین، زیرکانه بود...فکر کنم دیگه وقت رفتنه.

– من باید چجوری از اینجا برم؟ سینه خیز؟!!

– نه ، من می ذارم دوستات پیدات کنن.نمی خوام فکر کنن قراری بین ما هست.دوست دارم همه چی طبیعی به نظر برسه.راستی...اینو حتما باید بهت بگم.دلم نمی خواد آخرشو برات تلخ کنم ولی مطمئن باش وقتی برگردی رفتار کسایی که می خواستی خودتو به خاطرشون فدا کنی باهات عوض میشه.می بینی که زیاد هم از دیدنت خوشحال نیستن، اون موقع می فهمی من تنها کسی ام که باهات صادق بودم.

دستمو گرفت و همین لحظه انگار یه نفر چراغ ها روشن کرد.بدون اینکه حرکتی کرده باشم یهو تو جنگل ظاهر شدیم.برخلاف چیزی که فکر می کردم بیرون روز بود! می تونستم از بین شاخه های درخت ها آسمون ابری رو ببینم.

از کنار من بلند شد و گفت : دعا کن موکلت زودتر چشم جهان بینش رو این طرفی بچرخونه.در ضمن اگه مجبور شدم فرار کنم بهم نخند، به هر حال باید طبیعی از آب دربیاد!

همین که صدای هاموس رو شنیدم با سرعت به سمت بالا حرکت کرد.تو یه چشم به هم زدن هاموس کنارم ظاهر شد و گفت : "من میرم دنبالش...حامی الان می رسه، نگران نباش."و خیلی سریع به همون سمت رفت.

نیازی نبود اون جمله رو بهم بگه چون من اصلا نگران نبودم.اون لحظه انگار هیچ چیز مهمی تو زندگیم وجود نداشت...هیچ فکری از ذهنم عبور نمی کرد.حس خوبی داشتم وقتی بارون به صورتم می خورد.قبلا هم توی همچین وضعیتی بودم اما این بار مثل دفعه ی قبل احساس بدی نداشتم و تحت فشار نبودم.درد پام رو هم دیگه حس نمی کردم.

لمس دستی رو روی پهلوم احساس کردم.چشمامو باز کردم...حامی بود.در حالی که نفس نفس می زد با صدای بلند هاموس رو صدا کرد و زیر لب با نگرانی گفت : من باید با این چی کار کنم!

طولی نکشید که هاموس برگشت.با اینکه همه چیز رو تار می دیدم اما می تونستم زخمی که روی پیشونیش ایجاد شده بود رو ببینم.زیاد سخت نبود تا بفهمم اون زخم چجوری به وجود اومده بود.

به زخمش اشاره کردم و گفتم : معذرت می خوام...

با حرفم خندید، هر چند خنده باعث نشد چهره ی نگرانش تغییر چندانی کنه و گفت : به خاطر همچین چیزی داری ازم عذر خواهی می کنی؟

حامی خیلی سریع گفت : می تونی زهرو بکشی بیرون یا نه؟!

هاموس رو به من گفت : ممکنه یه کم درد داشته باشه ولی زود تموم میشه، قول میدم.

@goldjar

هاموس شروع کرد به بیرون کشیدن زهر اما من دردی احساس نمی کردم.تمام تنم بی حس بود.احتمالا به خاطر همون زهر بود اما خوشحال بودم که حداقل به آرومی داره منو می کُشه.

از اینکه دوباره توی بیمارستان بیدار می شدم احساس بدی داشتم...دیگه رسما دژاوو شده ! این حسم به کنار، از اینکه هنوز زنده بودم واقعا احساس تنفر می کردم ! هر کس دیگه ای جای من بود تا حالا هفت کفن پوسونده بود ! اونقدر که اعصابم از دست خودم خرد بود دلم می خواست خودمو بزنم.

داروین که کنار پنجره ایستاده بود فهمید که بیدار شدم و اومد سمتم و با لبخندی شیطنت آمیز گفت : چطوری زیبای خفته؟

– تو رو که دیدم عالی شدم !

خندید و گفت : صدات خیلی خنده دار شده...

– مسعود و سورن اینجا نیستن؟ !

داروین – نه ، اگه کاری داری به من بگو.

– کاری ندارم...فقط می خواستم ببینمشون.

داروین – جدی میگم، هر مشکلی داری به من بگو.می خوای یه طَرف برات بیارم؟ !

اصلا متوجه منظورش نشدم.گفتم : طَرف؟ !

خیلی جدی گفت : که توش جیش کنی.

اگه می تونستم حتما پا میشدم سرمو می کوبیدم به دیوار !

– ببخشید که رُک میگم، ولی اگرم بخوام این کارو بکنم تو محرم ترین فرد زندگیم نیستی...پس نه، ممنون.

داروین – باشه، هر جور راحتی.به هر حال اگه بخوای من می تونم کمک کنم.حالا واقعا حالت چطوره؟

– ای...خوبم.فعلا دردی حس نمی کنم.

داروین – مجبور شدن پاتو گچ کنن.

نگاهی به پام انداختم و پرسیدم : من چند روز نبودم؟ !

@goldjar

داروین – حدودا یه هفته.به غیر از اون دو روز هم هست که اینجایی.

تا اون لحظه فکر می کردم قاتل در مورد مدت گم شدنم بهم دروغ گفته... .

سر جام نشستم. با اون گچ احساس می کردم ده کیلو به وزن پام اضافه شده.

– می تونی منو تا خونه م ببری؟

داروین – فکر نکنم اجازه بدن...

– برام مهم نیست اجازه میدن یا نه.دوست ندارم اینجا بمونم.اگه نمی تونی اشکالی نداره، خودم یه کاریش می کنم.فقط اگه میشه لباس هامو برام بیار.

داروین – باشه، لباس هات همین جاست.اتفاقا مسعود فکر می کرد بخوای بری خونه، واسه همین برات دو تا عصا هم اورد.

– جدی؟ چه خوب.معلومه خیلی دوست داشته از شرم خلاص شه !

داروین – نه بابا اینجوری نیست.

– حتما تو این چند روزی که من نبودم خیلی عصبانی بوده...کسی رو کتک نزد؟ !

داروین – نه عصبانی نبود، کسی رو هم نزد.بیشتر ناراحت بود، یعنی همه مون ناراحت بودیم.می دونی، جو خیلی سنگین بود.اون چند باری که ما مسعود و سورن دیدیم فقط چند تا جمله بین مون رد و بدل شد.یه جورایی انگار امیدی به برگشتت نداشتن.

– یه سوال می پرسم راستشو بگو، دنبالم هم گشتید؟ !

داروین چند ثانیه با حالتی خنثی بهم نگاه کرد و گفت : مسخره کردی؟ ! معلومه که گشتیم ! پدرمون در اومد تا پیدات کردیم.درسته حتی من و حامی هم تحت تاثیر سورن و مسعود داشتیم ناامید می شدیم ولی خب هیچ کدوم بی خیال نشدیم.

– خوش به حال ِ من !

داروین کمک کرد تا لباس هامو تنم کنم...حالا بماند که چقدر موقع این کار از دستش عذاب کشیدم ! چون خیلی وقت بود که دراز کشیده بودم موقع راه رفتن سرگیجه داشتم.اگه داروین هوامو نداشت اون یکی پام هم به باد می دادم.

@goldjar

بلاخره از بیمارستان بیرون اومدیم.جلوی در بودیم که داروین گفت : همین جا باش تا من ماشین رو بیارم.

سریع رفت و خیلی زود هم با ماشین خودم برگشت ! نگاهی به ماشین انداختم و سوار شدم.

– خب...ظاهرا که سالمه !

داروین خندید و گفت : نگران نباش، از دیروز دست منه.هنوز فرصت نکردم مچاله ش کنم.

– خدا رو شکر.حالا حداقل می ذاشتید بمیرم بعد وسایلمو تقسیم می کردید.

داروین که همچنان داشت به خنده ش ادامه می داد گفت : خفه شو.

– از این اخلاقت خیلی خوشم میاد، هیچ رقمه بهت برنمی خوره.

چند لحظه مکث کرد و گفت : مگه شوخی نمی کردی؟ !

– چرا بابا...اصلا فراموشش کن.ببینم، حامی نگفت چجوری منو پیدا کردن؟

داروین – هاموس پیدات کرده بعد هم به حامی خبر داده.می دونی که، قدرت دیدشون از ماده عبور می کنه و این حرفا...من هنوز نفهمیدم این ویژگی شون چطوری کار می کنه ! یعنی به نظرت وقتی حامی به من نگاه می کنه دل و روده م هم می بینه؟ !

– بی خیال، من همینجوری هم حالت تهوع دارم، این سوال هات قرار نیست حالمو بهتر کنن ! لابد جوریه که هر وقت خودشون بخوان می تونن اونجوری ببینن.

داروین – بگذریم...به نظرت عجیب نیست که این یارو قاتله تو رو نکشت؟ !

– می خواست بکشه ولی یهو هاموس و حامی سر رسیدن.فکر کنم اون سم، زهر یا هر کوفت دیگه ای که بود رو هم هاموس از بدنم کشید بیرون.داروین – آره، حامی در موردش بهم گفت... .پس اگه هاموس و حامی یه بار تونستن طرف رو پیدا کنن حتما باز هم می تونن ! احتمالا گیر اوردنش اونقدرها هم سخت نیست.

– سخت نیست؟ ! اگه می تونستن طرفو گیر بندازن همون یه بار که دیدنش این کارو می کردن.اون یه بار هم شانسی بود. با این وضعیت حتما بهتر از قبل رد خودشو می پوشونه.

داروین – به هر حال برای همیشه که نمی تونه مخفی بشه.

با بی حوصلگی گفتم : تو رو خدا بگو که نمی خوای دنبالش بگردی !

@goldjar

داروین – از اول به خاطر همین کار اومدم اینجا !

– تو نمی تونی پیداش کنی، اگرم موفق بشی قبل از اینکه کاری کنی دخلتو اورده ! منو هم که می بینی زنده م به خاطر اینه که یارو مثلا ازم خوشش میومد ! فکر می کنی اگه بفهمه جنابعالی می خوای بکشیش چه عکس العملی نشون میده؟ !

خندید و گفت : جدی از تو خوشش میومد؟ واو !

این بی خیالی داروین داشت اعصابمو خرد می کرد، انگار اصلا حرفای منو نمی فهمید ! با عصبانیت گفتم : ببین، من توی این مدت به اندازه ی کافی حرص خوردم، دیگه نمی خوام تو مراسم ختم تو هم شرکت کنم !

داروین – باشه بابا ، چرا قاطی می کنی؟

– قول بده که دنبالش نمیری !

داروین – خب، باشه...قول میدم.

– مثه آدم بگو ! بگو "قول میدم دنبال قاتل خواهرم نمیرم".

داروین – عجب گیری کردم ها ! باشه، قول میدم دنبال قاتل خواهرم نرم. تو هم اعصاب نداری ها، صد رحمت به مسعود.

– اصلا تو چرا برنمی گردی شهر خودتون؟ !

داروین – من وصیت کردم بعد مرگم هم جنازه مو اون طرفا نبرن، چه برسه به اینکه بخوام با پای خودم برم !

– یعنی به خاطر پدر و مادرت هم نمی خوای بری یه سر بزنی؟ فکر کنم دلشون برات تنگ شده باشه ها !

داروین با بی خیالی گفت : نگران نباش، اونا دلشون واسه هر کی هم که تنگ باشه، واسه من یکی تنگ نمیشه.اصلا خودشون بیرونم کردن ! تازه بعد از اینکه از خونه رفتم هم هر از گاهی بابام زنگ میزد و تهدیدم می کرد.الان هم چند وقتی میشه که دیگه کاری به کارم ندارن.خدا رو شکر فکر کنم یادشون رفته.

– حالا با توجه به اینکه قول دادی دنبال اون یارو نری می خوای چی کار کنی؟

داروین – برنامه ی خاصی ندارم.فعلا می خوام تو همین شهر بمونم.تازه دارم بهش عادت می کنم، گرچه هنوزم با هواش حال نمی کنم.تازه تونستم چند تا دوست گیر بیارم، حالا بگذریم که همشون بی اعصابن !

@goldjar

– خوبه که اینجا می مونی، حداقل اینجوری اگه سورن و مسعود ولم کردن خیالم راحته تو رو دارم.

داروین – آره خیالت راحت، من حالا حالاها رو نیمکت ذخیره ها نشستم.

بعد از چند دقیقه بلاخره به خونه رسیدیم.تا وقتی که وارد خونه شدم داروین هوامو داشت که یه وقت نیفتم.راه رفتن با عصا زیاد برام راحت نبود.علاوه بر اون سرگیجه هم داشتم.

روی مبل دراز کشیدم.داروین سوییچ ماشین رو بهم داد و گفت : اگه کاری داری یا چیزی می خوای به من بگو.

– نه ممنون.

داروین – مطمئنی؟

– آره ، تو هم اگه کاری داری برو.نگران نباش، زنده می مونم.

داروین – می ترسم ولت کنم دوباره مفقود شی ! بی خیال، من پیشت می مونم.راستی یادت میاد چند روزه غذا نخوردی؟

– من گشنم نیست، اگرم غذا بخوام خودم یه کاریش می کنم.ضربه مغزی که نشدم ! تو برو به کارهات برس.

داروین – ناسلامتی تو چلاقی ها !

– واقعا ممنون که این همه به فکر منی ! ولی باور کن هر کاری باشه خودم از پسش برمیام.همین الان هم می خوام به مسعود زنگ بزنم بگم بیاد اینجا.

داروین – باشه...مثه اینکه چاره ای نیست.پس من میرم، اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن.

– باشه حتما.

قبل از اینکه بره سوییچ رو به سمتش گرفتم و گفتم : ماشین هم با خودت ببر.من که فعلا نمی تونم ازش استفاده کنم.

همین که خواست سوییچ رو بگیره دستمو کشیدم و گفتم : ما باز هم همدیگه رو می بینیم دیگه !

داروین – آره ! البته من اصراری ندارم ماشین رو ببرم... !

– منظورم اون قولی ئه که بهم دادی !

@goldjar

داروین – آهان، اونو میگی...باشه بابا، کشتی منو ! وقتی قول دادم پاش هم وایمیسم.ولی اگه یه بار دیگه بهش اشاره کنی میزنم زیرش، گفته باشم !

– باشه، دیگه نمیگم.

بعد از رفتن داروین تو خونه تنها شدم، با این حال قصد نداشتم به مسعود یا سورن زنگ بزنم.بهتر این بود که تنها می موندم.فکر کنم اگه یه چند وقت منو نبینن راحت تر باشن.

توی خواب و بیدار بودم که صدای باز و بسته شدن در حیاط رو شنیدم.حال نداشتم بلند شم و ببینم کیه.چند لحظه گذشت تا اینکه سورن اومد توی پذیرایی.تا منو دید انگار خیالش راحت شد، نفسش رو با عصبانیت بیرون داد و گفت : تو چرا اینجایی؟ ! باید تا فردا بیمارستان می موندی !

به زور خودمو جمع و جور کردم و سر جام نشستم.

– با داروین اومدم.خوشم نمیومد تو بیمارستان بمونم.

اومد و کنارم نشست.

سورن – داروین اون عقل نداشته شو داده دست تو ! اصلا چجوری اجازه دادن بیاید بیرون؟

سریع گفت : ولش کن، نمی خواد جواب بدی ! حالا حالت چطوره؟

شروع کردم به مالیدن چشمام و گفتم : خوبم.

سورن – همین؟

– آره...

سورن – رفتی حموم؟

– آره، شبیه جانی ها شده بودم.پامو بسته بندی کردم یه دوش گرفتم.

سورن – می ذاشتی من یا مسعود بیایم بعد می رفتی.اگه با این پا لیز می خوردی چی؟

– نگران نباش...به خاطر آبروم هم که شده تمام سعی مو می کردم تو حموم نمیرم.

@goldjar

سورن – خیلی خب.حتما تو این چند روز درست و حسابی نخوابیدی.تو بگیر بخواب،منم میرم یه سر داروهاتو می گیرم و سریع برمی گردم.

– اتفاقا تو این چند روز همش خواب بودم...

سورن دستی به جیب های لباسش کشید و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت : ای بابا، فکر کنم نسخه رو دادم به مسعود ! الان بهش یه زنگ می زنم میگم بگیره بیارشون.

قبل از اینکه سورن شماره ی مسعود رو بگیره گفتم : حالا عجله ای نیست، منم که فعلا حالم خوبه.اگه لازم شد بعدا بهش زنگ می زنی.

سورن – به هر حال که باید بگیره.حتما یه دلیلی داشته که دکتر برات دارو نوشته...اما اشکال نداره، بهش اس ام اس میدم میگم تا فردا جورش کنه.

همینطور که سورن داشت به مسعود اس ام اس می داد پرسیدم : حالش چطوره؟ !

سورن – کی، مسعود؟ خوبه.

خندید و گفت : شبیه پاندا شده.

چند ثانیه فکر کردم و گفتم : از چه نظر؟

سورن نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : میگم حالت خوب نیست میگی نه !... دور چشماش کبود شدن !

– آهان...از اون نظر.

سورن – تو این چند روز کم خوابی پدرمونو دراورد.خب...حالا که قرار نیست من برم داروهاتو بگیرم و تو هم بخوابی، نمی خوای تعریف کنی این چند روزی که نبودی چی شد؟

با بی حوصلگی به مبل تکیه زدم...

– گفتم که، بیشترشو خواب بودم...اون چند دقیقه ای هم که یادم میاد حاضرم انقدر کتک بخورم تا فراموشش کنم.وقتی یاد اون لحظه که پام شکست میفتم عصبی میشم !

سورن – باشه، پس حرفشو نمی زنیم... .

یهو موبایل سورن زنگ خورد.نگاهی به صفحه ش انداخت و گفت : آخ آخ...یادم رفت !

– چی شده؟

@goldjar

سورن – هیچی، یه ساعت پیش باید می رفتم پیش سامان...اصلا یادم نبود.

– خب پاشو الان برو!

سورن – نه دیگه، بی خیال، فردا میرم.پیش تو باشم بهتره.مسعود که فعلا نیستش... .

– نمی خواد داداشتو به خاطر من بپیچونی، پاشو برو.

سورن – کارش زیادم مهم نیست.فردا میرم.

اینو گفت شروع کرد به ور رفتن با موبایلش.حتما داشت به سامان اس ام اس می داد.

واقعا حس بدی داشتم وقتی می دیدم سورن و مسعود به خاطر من نمی تونن به زندگی شون برسن! مطمئنم خودشون هم از این وضعیت به شدت ناراضی ان.منم اگه جای اونا بودم آرزو می کردم موجودی مثل خودم وقتی گم شد دیگه پیدا نشه!

همین لحظه بود که شنیدیم یه نفر کلید انداخت و در حیاط رو باز کرد.طولی نکشید که مسعود وارد پذیرایی شد و تا منو دید گفت : تو چجوری اومدی خونه؟!

برخلاف چیزی که فکر می کردم این بار عصبانی نبود.

– سلام.با داروین اومدم.

سورن – گفتم نباید بذاریم اون دیوونه پیشش بمونه، گوش نکردی.

مسعود نشست و گفت : من خیلی خوابم میومد، تو هم که داغون بودی.اون دیوونه تنها کسی بود که داشتیم.

زیر لب گفتم : بیچاره داروین...

مسعود – البته از حق نگذریم زیاد هم دیوونه نیست.من می خواستم به بابا و مامانت بگم چه اتفاقی افتاده ولی داروین نذاشت.

– خوشحالم که متقاعدتون کرده!

مسعود – آره منم خوشحالم که بهشون نگفتم.چون احتمالا اینجوری گند زده میشد به عروسی علیرضا و نسترن.

@goldjar

سورن – مراسم شون کِی ئه؟

مسعود – پس فردا.بهراد، تو هم دعوتی.

تو اون شرایط بی معنی ترین چیز برام خبر عروسی اون دو تا بود...

– اوهوم.

سورن بهم گفت : نگرفتی چی شد؟ عشق سابقت جدی جدی داره عروسی می کنه.

– چرا گرفتم.فقط اهمیتی نمیدم... . و اینکه ترجیح میدم تا وقتی که رو به راه نشدم جلوی فامیل آفتابی نشم.

خیلی زود مسعود و سورن گرم صحبت شدن.من ساکت بودم و فقط به حرفاشون گوش می کردم.بعضی وقت ها هم به قدری فکرم مشغول میشد که صداشون رو نمی شنیدم.حین حرف زدنشون چند بار هم از من سوال پرسیدن و تایید منو خواستن ولی من اصلا حواسم به حرف هاشون نبود.حس می کردم یه جورایی رفتارشون تغییر کرده اما در کل خوشحال بودم وقتی می دیدم ناراحت یا عصبانی نیستن.

بعدِ چند دقیقه که دیدم حواسشون به من نیست بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی براشون ببرم.راه رفتن با عصا یه کم برام سخت بود ولی در هر حال بهتر از این بود که یه جا بشینم.کتری رو گذاشتم روی اجاق تا آبش جوش بیاد و روی صندلی نشستم.خیلی دلم می خواست مثه همیشه رو زمین بشینم ولی با اون وضعیت برام سخت بود.

به این فکر می کردم که شاید اتفاقی که برام افتاد زیاد هم بد نبوده باشه.شاید باعث بشه سورن و مسعود که تا اون موقع همیشه گیر کارهای من بودن بتونن به زندگی شون برسن.البته نمیشد گفت که مثلا به خاطر من ازدواج نکردن ! ولی خب برای من وقت زیادی صرف کرده بودن.

خیلی احساس خستگی می کردم.با این حال فکرم مشغول بود و مطمئن بودم اگه بخوام هم خوابم نمیره.گذشته از اون گردنم هم درد می کرد.سرم رو روی میز گذاشتم و سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم.

صدای تق تق در باعث شد سرمو از روی میز بردارم.مسعود بود که به در ضربه میزد.اومد توی آشپزخونه و گفت : چی شد، چرا یهو رفتی؟

– دیدم شما سرگرم اید گفتم بیام براتون یه چایی درست کنم.

مسعود – کی چایی خواست؟

یه لحظه موندم چی جواب بدم ! گفتم : خب...اول از همه خودم.

@goldjar

مسعود – که این طور.یه لحظه فکر کردم حوصله ی ما رو نداشتی!

– نه.

مسعود رو به روی به دیوار تیکه زد و گفت : نکنه از خبر عروسی اون دو تا میمون ناراحت شدی؟

– نه اصلا.

مسعود – پس دلیل این ناراحتی چیه؟ اگه مشکلی هست به من بگو!

– من ناراحت نیستم.

مسعود – نمی خوای بگی این چند روزی که نبودی چجوری گذشت؟

– مگه فرقی هم می کنه؟

مسعود – چطور فرق نمی کنه؟! باور کن تا وقتی که در موردش حرف نزنی حالت بهتر نمیشه.

– منظورم اینه هر چی که بوده تموم شده رفته.حرف زدن هم در موردش چیزی رو عوض نمی کنه.

مسعود با حالتی مشکوک پرسید : بهراد، نکنه زَهری چیزی بهت دادن؟ سنگ شدی! تا چند وقت پیش فقط ظاهرت بی اهمیت بود اما الان کلا از تنظیمات کارخانه خارج شدی! چی کارت کردن که یهو انقدر نسبت به همه چیز بی اهمیت شدی؟!

– من نسبت به همه چیز بی اهمیت نیستم.اتفاقا یکی از چیزهایی که جدیدا خیلی برام مهم شده اینه که کمتر اطرافیانمو اذیت کنم و بذارم به زندگی شون برسن.

مسعود – تا جایی که من می دونم تو عمدا کاری نکردی که بخوای ما رو اذیت کنی...البته اگه منظورت اینه! فقط یه کم بدشانسی اوردی.درسته ما هم اعصاب مون خرد شد ولی دلیل نمیشه به خاطرش عذاب وجدان بگیری!

– اتفاقا دلیل خیلی خوبیه.چون من با تمام وجود دارم حس می کنم شما از دستم خسته شدید.خودم هم همین حس رو نسبت به خودم دارم...هر اتفاقی هم که افتاده صرفا به خاطر ندونم کاری های خودم بوده.

مسعود سریع گفت : نه این درست نیست.

@goldjar

– چرا درسته ! لازم نیست انکار کنی.می دونی جدیدا همش دارم به چی فکر می کنم؟ اینکه یه روز بند و بساطمو جمع کنم و بی خبر بذارم برم یه شهر دیگه.مثه کاری که داروین کرد...حداقل اینجوری شما می تونید به زندگی تون برسید.

مسعود – تو نمی تونی این کارو بکنی !

– راستشو بخوای می تونم !

مسعود با ناراحتی گفت : نه، تو نمی تونی این کارو با "من" بکنی...کسی منو مجبور نکرده هوای تو رو داشته باشم.اگه کاری هم برات کردم از روی ترحم و اجبار نبوده.من هیچ وقت الکی واسه کسی کاری نکردم و نمی کنم.اگه دارم با سورن دوستی می کنم فقط به خاطر اینه که دوست توئه، اگه می بینی با کس دیگه ای غیر از تو صمیمی نیستم به خاطر اینه که نمی تونم رو کس دیگه ای حساب کنم !

تا اومدم جواب بدم لحنش سریع تغییر کرد و با عصبانیت گفت : خفه شو ! تو فکر می کنی تنها کسی هستی که اینجا داره دهنش سرویس میشه؟ این چند وقت بهت سخت گذشته، قبول ولی اگه بخوای از این به بعدش رو عوضی بازی دربیاری و چه می دونم،جمع کنی بری یه شهر دیگه چشمامو به روی همه چیز می بندم و می کشمت !

تا اینو گفت از آشپزخونه بیرون رفت و درو هم پشت سرش کوبید.

همین که رفت انگار از شوک بیرون اومدم و یه نفس عمیق کشیدم.فکر نمی کردم یهو انقدر عصبانی بشه !

ساعت نزدیک دو نیمه شب بود و من همچنان بیدار بودم.مسعود و سورن خیلی وقت بود که خوابیده بودن.باید می ذاشتم سورن بره داروهامو برام بگیره چون هر چند دقیقه یه بار درد پام کلافه م می کرد و نمی ذاشت بخوابم.

بعد از جر و بحثی که غروب با مسعود داشتیم سعی کردم بیشتر تو گفتگوهاشون شرکت کنم که خدایی نکرده یه وقت حساسیت مسعود اود نکنه و پدرمو دربیاره ! اساسا در برابر یه سری رفتارها از جمله کم محلی و قهر به طرز بدی واکنش نشون میده... هر چند من باهاشون قهر نبودم، فقط حوصله ی حرف زدن نداشتم.

همینطور که چشم هامو بسته بودم تا خوابم ببره یه صدای ضعیف از آشپزخونه شنیدم. صدا مثل به هم خوردن دو تا لیوان شیشه ای بود.اونقدری طول نکشید که بخوام بهش توجه کنم.بعضی وقت ها پیش میومد همچین صداهایی از آشپزخونه بشنوم.بی خیال صدا شدم و سعی کردم بخوابم.هنوز چند ثانیه از اون صدا نگذشته بود که صدای شکستن شیشه ای از آشپزخونه به گوش رسید.صدا جوری نبود که مسعود و سورن رو بیدار کنه اما من به وضوح شنیدمش.

@goldjar

دیگه نمی تونستم نشنیده بگیرمش.با زحمت از جام بلند شدم، عصاهام رو برداشتم و راهی آشپزخونه شدم.به خودم قول دادم اگه جنی دیدم فورا داد و بیداد راه بندازم تا بچه ها بیدار شن.حال و حوصله ی نبرد تن به تن نداشتم!

در آشپزخونه رو باز کردم و قبل از اینکه وارد بشم کلید چراغ رو زدم.به محض روشن شدن فضای آشپزخونه مادر هاموس رو دیدم.اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم! تا چند لحظه نمی دونستم چی باید بگم تا اینکه خودش پیش دستی کرد و گفت :" سلام."

وارد آشپزخونه شدم و درو پشت سرم محکم کردم تا یه وقت احیانا صدا مون به گوش مسعود و سورن نرسه.جلو رفتم ، روی صندلی نشستم و گفتم : سلام...می دونین، فکر نمی کردم...

سریع حرفمو قطع کرد و گفت : می دونم وقت خوبی نیست اما مجبور بودم.فکر نمی کنم دوستات تا چند روز تنهات بذارن.

– نه...اشکالی نداره.فقط می خواستم بگم انتظارشو نداشتم.

نمی دونم چرا هنوز حرف نزده خجالت می کشیدم! اصلا دست خودم نبود... .چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه پرسید : حالت چطوره؟

– ممنون، بد نیستم.

خندید و گفت : نه ، به غیر از اون.

– به غیر از اون یه کم هم پام درد می کنه...بعضی وقت ها هم پهلوم.

یهو یاد هاموس افتادم و گفتم : هاموس کجاست؟

– همین اطرافه.

– یعنی الان اینجاست؟!

– آره، داره به حرف هامون گوش میده.

چند لحظه فکر کردم و پرسیدم : دلیل خاصی داره که خودشو نشون نمیده؟

– تقریبا.گفتم اول ما دو تا با هم حرف بزنیم.

– هاموس نتونست اون یارو قاتل، یا هر چیز دیگه ای که بود، نمی دونم... نتونست اونو بگیره؟!

@goldjar

– نه...از قرار معلوم خیلی زود غیب شده.هاموس بهش نرسیده.

– به نظرتون یه کم عجیب نیست؟!!

– چطور؟!

– والا چی بگم...ظاهرا جن ها نباید برای پیدا کردن همدیگه مشکلی داشته باشن!

– نه، اینطور که فکر می کنی نیست.شاید باور نکنی اما خیلی از ماها برای همدیگه ناشناخته ایم.خیلی از جن ها قدرت شون بیشتر از بقیه ست.بهت قول میدم من بیشتر از هر کسی دوست دارم کسی که تو رو گرفته بود رو بشناسم! تا وقتی هم که مطمئن نشم نمی تونم پیداش کنم دست بردار نیستم.اما اینکه الان اومدم اینجا باهات حرف بزنم دلیل دیگه ای داره.

– لابد خبر بدیه که هاموس نیومده در موردش حرف بزنه!

– نه، نیومدن هاموس به خاطر اون نیست.چیزی هم که می خوام بگم اونطور که فکر می کنی بد نیست...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : امیدوارم!

گفت : اول از همه تقصیر من بود که تو رو انداختم توی این ماجراها...امیدوارم منو ببخشی.

سرم پایین بود و منتظر بودم ادامه ی حرفشو بگه اما انگار خبری نبود.تا بهش نگاه کردم گفت : می بخشی؟

سریع گفتم : آها، ببخشید حواسم نبود...بله حتما.عمدی که نبوده... .

– خیلی از جن هایی که ما رو می شناختن از قضیه ی تو با خبر بودن و گاهی اوقات هم من و هاموس رو تهدید می کردن که میان سراغ تو و اذیتت می کنن.همین شد که هاموس اومد سراغت تا یه وقت اتفاقی برات نیفته.

– ببخشید که اینو میگم ولی از همون وقت که هاموس اومد سراغ من زندگیم سیاه شد و تمام اجدادم اومدن جلوی چشمم!

– دقیقا، نکته ش همین جاست...ما اون موقع نمی دونستیم که اگه باهات مستقیما در ارتباط باشیم و مدام خودمونو بهت نشون بدیم پای جن های دیگه هم به زندگیت باز میشه.

چند لحظه فکر کردم...

@goldjar

– یعنی می خواید بگید چون هاموس باهام ارتباط برقرار کرد خود به خود جن های دیگه هم اجازه پیدا کردن بیان سراغم؟!

با شرمندگی گفت : اوهوم...

خدا می دونه اون لحظه چقدر از دست هاموس عصبانی بودم! ای کاش دم دستم بود!...

با این حال سعی کردم خشم خودمو کنترل کنم.

برای همین هاموس روش نشده بیاد؟

– باور کن هاموس اون زمان اینو نمی دونست.چند نفر بودن که همش تهدید می کردن میان سراغت و بهت آسیب می زنن.یادمه اون اوایل یه بار هم اومدن اینجا و خونه ت رو بهم ریختن اما با خودت کاری نداشتن.این شد که هاموس فکر کرد باید زودتر دست به کار بشه.نمی دونست که داره کارو برای اونا راحت تر می کنه! یهو صدای هاموس رو از کنارم شنیدم که گفت : فقط یه اشتباه صادقانه بود!

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم : صادقانه؟!

مظلومانه گفت : آره!

– می دونی چند بار نزدیک بود منو به کشتن بدی؟

هاموس – خب آره...حق با توئه.ولی اینا همش جزو فرآیند یادگیریه!

– نمیشد این فرآیند رو روی یکی دیگه امتحان کنی؟ حداقل منو نمی فرستادی دنبال جن گیری و این جور چیزا!!

همین لحظه مادر هاموس گفت : فکر کنم این بدترین اشتباه ممکن بود! از اون اول نباید این قضیه رو عمومی می کردیم.باعث شد توجه خیلی ها بهت جلب شه.

دوباره با خشم به هاموس نگاه کردم! دلم می خواست کله شو بکنم!

هاموس – بهراد، به نظر یه کم ناراحت میای!

– یه کم؟! خیلی دارم سعی می کنم با مشت نزنم توی صورتت!

هاموس – اوه... در عوض یه خبر دارم که حالتو خوب می کنه!

– چی؟

@goldjar

هاموس – می دونم چجوری باید از شر این مشکلات خلاص شی.با اینکه از اون اول که باهات آشنا شدم یه جورایی ناچار به قبول همچین چیزی شدی ولی می تونیم جلوشو بگیریم.راهش اینه که خودتو از دنیای جن ها جدا کنی...دیگه سراغ جن گیری نری، در موردشون با کسی حرف نزنی و مهم تر از همه اینکه ما رو هم نبینی.

– این درست...ولی با این کار فقط پنجاه درصد قضیه حل میشه.اگه من بی خیال بشم و جن ها بی خیال نشن چی؟!

هاموس – همین که تو خودتو از دنیای اون ها بکشی بیرون و باهاشون کاری نداشته باشی، اونا هم کم کم دست از سرت برمی دارن، تا اون موقع هم ما مواظبت ایم و هواتو داریم.

یه کم فکر کردم...

– به نظر منطقی میاد.اما بازم شک دارم موثر باشه... .

هاموس – بهت قول میدم اگه این کارو بکنی همه چی تموم میشه.

– این یعنی تا یه مدت نمی تونم همدیگه رو ببینم؟

هاموس از جاش بلند شد و گفت : اوهوم...امشب هم برای خداظی اومدیم.

منم از روی صندلی بلند شدم گفتم : با اینکه خیلی عوضی بودی ولی دلم برات تنگ میشه.

خندید و گفت : جمله ی منو دزدیدی! منم همینطور.به محض اینکه مطمئن بشم آب ها از آسیاب افتاده میام بهت سر می زنم.

مادر هاموس هم اومد و کنارش وایساد.لبخندی زد و گفت : خوشحال میشدم اگه تو این مدت بیشتر همدیگه رو می دیدیم.

– منم همینطور... .

با دست دو سه بار آهسته به صورتم زد و گفت : پسر خوب. مواظب خودت باش.

چیزی نگفتم، فقط سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

هاموس که انگار دیگه حوصله ی موندن رو نداشت گفت : خب دیگه بهتره ما بریم تا سورن و مسعود بیدار نشدن! خیلی زود هر دو باهام خداظی کردن و رفتن.احساس کردم دیگه خوابم نمیاد.رفتم و دوباره

@goldjar

روی صندلی نشستم.فقط چند ثانیه از رفتن هاموس و مادرش گذشته بود که حس کردم دلم براشون تنگ شده ! شاید اگه از اول قضیه ی جن گیری پیش نمیومد الان مجبور نبودیم از هم فاصله بگیریم.

همش با خودم می گفتم کاش بیشتر می تونستم مادر هاموس رو ببینم...حتی یادم رفت اسمش رو بپرسم ! چقدر من گیج بودم ! یاد اولین باری که دیدمش افتادم.یادمه اولین چیزی واقعا توجهم رو جلب کرد رنگ چشم هاش بود.عجیب ترین چشم هایی بودن که تو عمرم دیدم.نارنجی با رگه های طلایی...

تو همین فکرها بودم که برای یه لحظه اون بوی تلخ و سنگینی که ازش متنفر بودم به مشامم خورد.حسابی یکه خوردم.شک نداشتم که بوی همون قاتل روانیه ! اون بو چند ثانیه بیشتر پایدار نبود و فورا از بین رفت.مطمئن بودم توهمی در کار نبوده.امکان نداشت اشتباه کرده باشم.نگاهی به دور و برم انداختم اما خبری نبود.نه صدایی شنیده میشد و نه دیگه بویی به مشام می رسید.

همین لحظه بود که مسعود با ظاهری خواب آلود وارد آشپزخونه شد.مشخص بود نور چراغ چشم هاشو اذیت می کنه.پرسید : چیه؟

– چی چیه؟ !

با بی حوصلگی گفت : میگم چته، چرا نمیای بخوابی؟

– آها...خوابم نمی برد، پام هم درد می کرد، گفتم بیام یه قرصی چیزی بخورم.تو چرا بیدار شدی؟

مسعود – بیدار شدم دیدم نیستی، ترسیدم. فکر کردم دوباره رفتی گم و گور شدی.

– نه، تو برو. خیالت راحت دیگه گم و گور نمیشم.

مسعود نگاهی به گوشه و کنار آشپزخونه انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد کسی غیر از من اونجا نیست، رفت.

دیگه فهمیده بودم برای چی دوباره اون بوی عجیب رو حس کردم.حتما قاتل فکر کرده عاشق مادر هاموس شدم و خواسته بهم هشدار بده.شاید اشتباه می کرد، شاید هم نه...اما من به قولی که دادم پایبند بودم. دوست نداشتم داستان عاشقانه ای رو شروع کنم که مجبور باشم تو همون فصل اول بمیرم !

(پایان جلد سوم)

جلد چهارم به زودی . . .

Coming soon . . .

@goldjar

این کتاب در ٤ جلد میباشد که جلد ٤ هنوز کامل نیست

جلد ۱ : هیچ کسان جلد ۲ : دژاسو جلد ۳ : حقیقت رمانتیک قتل

توضیح مهم در مورد جلد ٤ هیچ کسان

جلد چهارم هیچ کسان قرار بود با نام **هنر تاریک** منتشر گردد ولی ظاهرا نام آن به **ریونیز** تغییر یافته و تا کنون فقط فصل ۱ و ۲ از جلد چهارم منتشر شده و مدتیست ادامه آن نوشته نشده باید منتظر ماند تا **جلد ٤** هم کامل شود به محض کامل شدن حتما در **کانال کتاب تلگرام ما** قرارخواهد گرفت

نسخه های آندروید apk– **جاوا** jar– **آیفون** epub – **تبلت** epub **این کتاب هم در کانال موجود است**

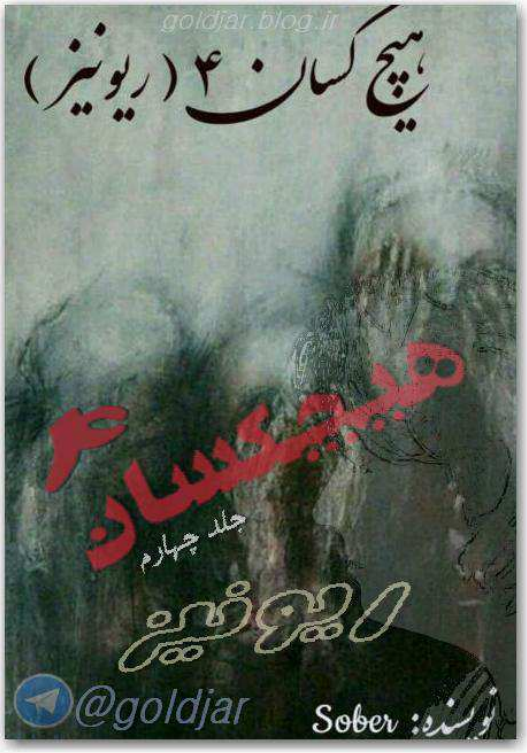

Farid Soghrati

@goldjar

به کانال ما بپیوندید

کانال کتاب ما در تلگرام
@goldjar

@goldjar

مدیر کانال

@faridsoghrati

کانال کتاب ما در پیامرسان " ایتا " eitaa
@goldjar

@GOLD.JAR
Instagram

وب سایت
goldjar.blog.ir
goldjar2.blogfa.com

موفق باشید